

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232032

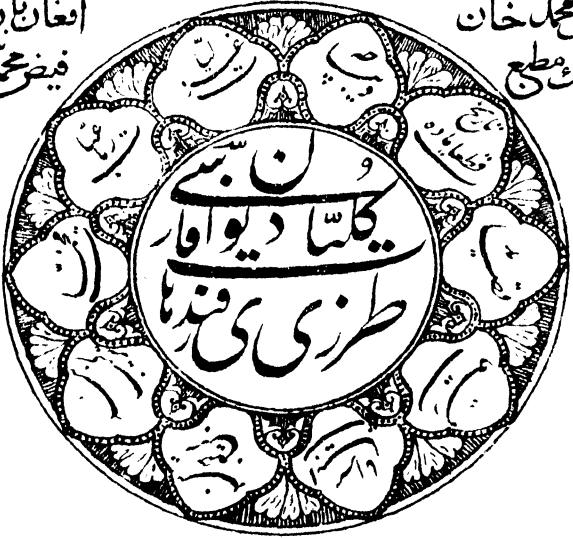
UNIVERSAL
LIBRARY

ان مرآة البیان السکر المشعر الحلیمة

فیض خدای جل جلاله بحوال بی متهی بی اوج من محض ما بشن بسج اح محض اب افراز
 ستر زین من ان امان دین من سون برا حنان سنا سخن سون سب اعان فواقی سون فرزند خو افغان
 سیر بار بی سون دای بی سون حوا من بی سون مال کن کوشین عالی طبع سون کمال سون عالی شان جمعه

افغان بار کوه
 فیض محمدی

فیض محمد خان
 مالک مطبع



سوسی منغی بی در نجف کز کوش فاضل رس سچا و عیش دارای سجان خطا سچا آرا ای کوه
 فرو مجاع فوا من لغت شون ازا جمع است صید من خا سون در اتره انور خا من مجرم سون
 قهر سون در خان غمی حقی سون طرزی منغی افغان

مطبع می کرامی فیض محمدی و اکبر اسندر کرامی
 سن ۱۳۱۱ هجری قمری



بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس و سپاس پیشین از خود و شایسته ذات بی‌وال حضرت بود است که در
تخت در دست آنزل آدم خاکی القبله علم انما از علم او بجهت و مؤذنب است
و در و نامعد و در سزا و محنت محمود است که در سرتوچ دیوان عالم بدعوی انا افصح
ستید و کلام لو ابی فصاحت و بلاغت افراختند علیه و التمام علی له الاطهار و اصحابه الایار
اما بعد حضرت بی ثابته الا تقهر الکا افغان است سزا در غلام محمد خان ابن مرحوم مغفور
جنت ممکن سردار محمد خان حکمران قندهار است که در فنی او طریقی تخلص نموده اند مشایر
از امیر زادگان باحال و خردمند خطه پاک قندهارند که در اصلت نسب و نقاد و حقیقت
بجیب استیجرائی حاضر تر به قصب است بق کرده استخوان طبع و کاهت که رحمت
مکام صفاق و وفور است هم قور حل ممکن زین است جو و مسعود و مبارکش متحی است و در شاد
و کمال و کفایت بن ایل ماساعی مالایه منصوره است نه اندی اگر محی است ای الکافی افیت گفته شده
حسین بنی نادر و فنون ادب و کمال است عالی که حضرت لیزد متعال در جو و مسعود و بمیشا لشنا و پسر
شمره آن با قشاک شمشیر و بیان توان داد در فن شعروا و نشان دیوان کمال است و انش و لیلی است با طبع
و برائی رفاق که در جین سنون و اقسام ادبیه و تخیلات استعارات شعریه موصاف میسر
و نکات حکیمانه بی معنی است و ارباب فضل و عرصه حاضر بضاعت و کمالاتش قابل تامل است

عظیم اتان سینه آفرین خوان هنر و معرقتش گردیده اذنه سخاوت و کرمش در بیت
 اهل کمال بدرجه است که او با و فضلی عصرش بچنین اشعار روح و تنایش میکنند

من کلام میرزا احمد علی

<p>یکانه داد در دوران غلام محمد خان بعقل پر و بجان کامل و بخت جوان بطبع موی شگاف و بنطق عذبان بر تبه فخر جمیع طوائف افغان دراننده متخلص طریقی افغان ر بوده زان زمینان کوی سبقت ازید برای و حرم از و با دوام شوکت و شان با بر نسبت دستت و هم زهی تیران کفت چو بجز در زیند توئی خندان تو از کمال هنر و در جسد چون جان عجایب است مرا از غراب دوران نموده وعده به بتی یک اشرفی احسان صد اشرفی صلا ناکرده وعده احسان مدام تا نو در نظم مستظم دیوان بود بیخ تو همیشه مدحت خوان</p>	<p>فرید عصر در زمان خسرو بلند مکان بدل قوی و بکف با دل و بدست جوان بدین هنر خوان و بفرهم حکمت دان بعلم و فضل و بلاغت مسلم آفاق بطرز شعر و آواز شاعران بوده غنا بی کلام طوکت چون طوک کلام بزرم و بزرم از و با نظام سیف و قلم ولی نعمت عصر او حاتم عبدا که ابر قطره آبی و مددی کردید بچشم عقل و خرد قدۀ چون جدیت درین زمان که بود قحط بود در عالم که گریخته غمین به پیر فردوسی تو آن شی که بدادی درین قصیده همیشه تا بود از شر معتبر دست بود بیخ تو مشحون دفاتر ایام</p>
--	--

سماحت و شجاعت شان برتر است که کلام در بار مبارکش بیت

سر زنجیر ز دشمن شیوه تیر است و
 روی خصم رفتن کار تیر است و

شاه صادق السبکیان عدلیت صیت کمال کسری و بهر کوی تهناد در افغانان

نی بلکه در سائر بلاد هندوستان و ایران و عراق و ترکستان نیز دولت و امانت
 گردیده اند: فضائل عفت و استقامت و تقوا فاضل و عامل و بخصائص نیک
 و کمالات و محبت کامل و باوّل انده الحاصل سردار کمالت اقدار عمومی ایله از شهر و کما
 سعید نسیب فاضل کامل خود مندا شاهان در ائمهت و جمیع افغانستان کمالات و معارف
 متفکر و مباهی است: حضرت مشار ایله از فریبتی که ماده تاریخ ولادت با سعادت
 شانت به در سنه هزار و دو صد و چهل و پنج در شهر شهریه احمد شافیه از کرم عم
 بعرضه وجود کهنواره پیروی عالم شهود گردیده اند: فردا و تاریخ نیست

از باغ بهار اول طلب تاریخ شرس زیرا که دل از ولادت یافت نوید

و چون بن رشد و کمال قدم نهاده اند اول چیزی که طلب افکار عالی شت را نموده هما
 ترویج و تبیین معارف کمالات بوده است: بلا جرم خواه در زمان عم مرحوم شان سردار
 کهن دل خان مغفور خواه در ایام سلوک است: الدما جید بزرگوار مرحوم شان سردار رحمدل
 خان چنانچه برادر عالی شان خلد آشیان شان سردار محمد علم خان شهید که در
 فن سیاست ملی و نظام و انتظامات سربانی عسکری اقدامات عجیانه بکار برده اند
 سردار مشار ایله نیز در خصوص ائمهت معارف و کمالات و اکتساب فضائل مساعی
 مالاخصایه صرف داشته اند: بعد از آن در وقوعه محاربه که مابین عم و والد ماجد شان
 واقع شده بود ابرار شجاعت و خیرتی که بکار برده اند: الحقی شایان و سزاوار
 هزاران است: نسبت به چو که بمقدار جزوئی از سپاهیان جانفشان که در رکاب
 ظفر آفتاب شان مانده بودند: فوج بسیار جمعی از مدعی را مغلوب نمودند و بدین سبب
 فوق الحدیثه التفات جهان در جات والد بزرگوار خود گردید: شمشیر بسیار
 مشهور که از سلاطین صفویه دورا بعد در بدست ملوک افغانیه افتاده بود
 و نهایت الامر بحضرت والد بزرگوار شان ارثا منتقل نموده مکافاتا بحضرت

مشارالیه خطا نموده و کدورت در حادثه مجاریه داخل که بعد از فوت عم مرحوم
 شان سردار کهن دل خان بنابر کوشش اختلافاتی که در مابین اولاد عم باو الیه
 مرحوم بزرگوارشان متوجع یافت نیز در خصوص محافظه بلد و اطفای مائزۀ
 جهارت و جهارت فوق العاده ابراز نمودند این خدمت و عنایت قهرمانه شان بحسب
 ممنونیت و حسن توجه پیر والا کبر بزرگوارشان گردیده و متوجر از توجیه آن بوالیکری و ایالت
 ممتازۀ و بلاد فرار و ممتاز گردیدند و چون عم مرحوم کرم شان امیر کبیر امیر دولت
 محمد خان در ۲۲ از کابل حرکت نموده قندهار را صبطه استیلا نموده و حضرت والد
 بزرگوارشان بسمت ایران شریف فرما شدند حضرت مومنی الیراد و قندهار
 بر جمیع املاک و عقار و عائله وصی و دیکن و رئیس مطلق منصب و معین فرموده و بعد از آنکه
 والد ماجد بزرگوارشان در طهران بکار حجت ایزدپوست و حکومت حمله افغانستان استقلال
 در تحت امارت کابل در آمد و عم بزرگوارشان جناب امیر کبیر با حضرت نخبه اطوار را
 بنایت مدت امارت خویش چنانچه شاهان فی شان با امر او و کلامی اعز عزیز خویش رفتار نمایند
 همچنان معامله نموده و در مشارالیه با امیر کبیر با تدبیر تامتمک امارت و حیاتش
 از هیچگونه خدمت و صداقت چنانچه شایان بزرگانست تقصیر و تعطیل نوزیدند امیر
 کبیر حضرت مومنی الیراد و رصف شهنزادگان و امر او احوال و بلبق ارجمند دانستند
 ملقب و سر فرزند و بمعاش یکصد و بیست هزار روپیه ممتاز نمودند و اکثر اوقات
 حضرت نخبه اطوار را در پای تحت امارت یعنی شهر کل کابل بحضور خویش بنا بر بیعت فضل
 و کجاش اگرام نموده نمکد استند و پو یا فویم بنا بر استعداد و قابلیت جلی که در وجود
 مبارکش مرکوز است بخدمات عم محترم کرم خود ترفنی و اعتنا جسته اند و همیشه در
 خصوص استیارات معارف و کمال استشارات و مناقشات مشارالیه بر طبع عا
 حضرت امیر عالیقدر پسندیده و مقبول افتاده است و بعضی اشعار ایدار خوانی که

که در مدح کبیر سیر از طبع خدا و شان سرزود است در دیوان مسطور است: آئی فصل خضر
 امیر باشوکت و شان شهنشاده معرفتد سخندانان نهایت عمر کرانمایه از انکشترا اولاد
 واقارب مغرر و مکر تیرنداشتند و قدر و کمالش را وقایه نموده روز بروز در تیر
 صرشتش افزونند علی الخصوص در سفری که بخاربه سردار سلطان احمد خان برادرزاده
 خویش بمت هرات رفت بود و در آنجا بعد از محاصره چهارده ماه قلعه هرات را فتح
 و تحویل و بعد از فتح قلعه بته روز دنیا فانی زارک پذیرد و نمودند و درین محاربه مذکور
 که دم و اسپین امیر مرحوم جنت مکانست صداقت و استقامت فوق العاده که از
 سردار نامدار مشاهده نمودند حقیقتاً ممنونیت و محالب امنیت امیر کبیر بزرگوار افتاد
 چنانچه سلطان احمد خان چاره را بر خویشتن از چهار طرف بچاره یافت بکله رشوت
 و ادا و صرف زروسیم نمودن درآمده بسیاری از امر او کبرای اردو امیر را بطرف خود
 جلب و تمیل نمود و از آنجمله از برای حضرت مشارالیه نیز خفته سلج کلی ارسال و بعد از
 بسیار اطاعت خویشتن را اظهار نموده بود اما چون وجود مسعود ایشان از آلائش و
 نقصان چنین اعمال خیره که سانی طریقه مهمت و استقامت است بهر است از آن خود گرفت
 آن استکلاف و زریده از جاده صداقت و استقامت عم بزرگوار خویش سرزود انحراف
 نمودند و بعد از وقتی فتح چون این معنی بر برای همرانجای امیر کبیر روشن گردید و در حق
 حضرت موعی الیه یک برهه از محبت و رعایت را افزوده در آخر عمر غای خیر فرود حق شان
 نمودند و چون بعد از وفات امیر کبیر مرحوم دو رمارت مرو لار شد شان جناب
 امیر شیرعلی خان که در لیعهد بود میسر گردید حضرت مشارالیه بحیث امیر جدید از هرات بسوی
 مرکز رمارت که کابلت رجعت نمودند و آنست حجت صفات با امیر حال نسیر در محاربا
 و اسفار متعدد که شیره که تفصیلات آن سخن تطویل میدهد مدت مدیدر جاده راستی و
 سراد و دنده و امیر مذکور نیز بر روش والد خویش رفتار مینمودند و بعد از آن چون رمارت از

دست امیر شیرعلیخان برآمده و در تحت تصرف برادرانش امیر محمد افضل خان و امیر محمد عظیم
خان درآمد امیرین مذکورین نیز در حقش در ارحمت مدار بر طایفه اسلاف خویش حرکت نمود
و منظر هر گونه حرمت رعایت گردیده با توریات متمسکه لایقه همراز گردیدند و چون دفعه
ثانی باز حکومت امارت بدست امیر شیرعلیخان افتاده برادرانش خلع و تسلیم گردند و در
رفقه جمیع افغانان تا از استقلال و منظوما و وزیر اداره در او و از جاده مستقیم والد بزرگوار
خود انحراف ورزیده اکثر اقربا و شهمزادگان درانی را از پادشاه آورد و در تمام حکومت را بدست
نااهلان فرسود و ایگان سپرده بالا بجرم حضرت مشارالیه را نیز از پادشاه برداخت و مدتی مجوس
و بعد تخلص و معاشق تعدادی از برای شان تاسیس نموده ب حضرت سر در کجالت افتاد
مدت یازده سال در حکومت امیر شیرعلیخان عزلت و گوشه نشینی جنتیاریار نموده و در
فضائل و پرورش اهل کمال بسراوردند و چون حکومت امیر شیرعلیخان چنانچه تفصیلات آن
و طیفه تاریخت لغو و ابطال گردیده بسوی ترکستان فرار نموده و دولت انگلیس بر افغانان
عسکری سوق نموده امیر محمد یعقوب خان را بجانشین بدر بود مجوس ساخته و کابل و قندهار را ضبط
و استیلا کرده بعد از آن عموم افغانیان بلوای عمومی نموده انگلیس را مجبور بر ترک افغانان
و تفویض امارت به امیر عبدالرحمن خان پس امیر محمد افضل خان نمودند و امیر عبدالرحمن خان
بسرعت فوق العاده از مرقده آمده امارت افغانان را وارث گردید پس نکامیکه امیر عبدال
الرحمن خان اردو چاریا کار گردید حضرت پدر بزرگوارم مخور سطور را از کابل به چاریا کار بحضور
فرستادند حضرت امیر نیز در حق بنده خیلی اعطاف و مکرمت امیر را اجراء و از برای
حضرت والد بزرگوارم خلعت وزارت و نوید مکرمت و بشیر عاطفت در کابل ارسال داشتند
و چون کابل رسیده اعلان امارت نمودند با حضرت مشارالیه بنا بر اخصاص و صداقت و
کمال و فضیلت شان یو یافیم در عزت و اکرام و رتبه و شان افزوده مغبوط و محمود
اقرانش گردانیدند تا ما بنا بر فحوائی لکل عدوّه مصلحتی الا عدوّه الحود بعضی از

حاسدین قباخصین بر منوال «مصرح» چشم خفاش کجا دیدن خورشید کجا
 بر کلمات خدا داد و تقرب زیاده و عواطف بشمار امیر که در حق شان مرعی میداشت رشک
 و حسد برده در اکثر اوقات خالیه افکار حضرت امیر را در حق ایشان در تلوش می
 انداختند تا آنکه بعد از محاربه امیر با سردار محمد ایوب خان در فنده رو وقع یافت حضرت
 سردار معارف کردار را بی آنکه سبب حق تعالی آن اشبات یابد نیز و نفعه محسوس نمود
 و بعد از مدت سه ماه و چهل و پنج سال و اولاد با آنکه جمیع املاک عمارت و مواشی و حشم نقد داد
 جناب خصب تاراج نمود منفیاً و محسوساً بسوی هندوستان بر آورد و تا بسره حدود
 انگلیس که سیارات از پیشک است در اینجا بدولت انگلیس تسلیم نمود اما دولت انگلیس که
 دول قبطیه است با سردار نامدار بر جاده تمدن و انسانیت سلوک نمود و ترفیل که
 در آنوقت اجلث سرد و با چنان بود با حضرت شارایه در مقام شنک ملاقات بر طرف
 وحشت و جهالت حکومت افغانیه اجرائی تمام اصول قوانین را نمود و گفت مذک دولت
 فخره ما باشما در این چند سخن خود را مجبور و مکلف میداند اولاً که شمارا بنظر محسوسیت نمی بیند
 بلکه خود آرا و مسیادند تا نیا تا و تفکیک در تحت حمایت او باشد با شمار هر سچک که نوازات
 و احترام و جهان نوازی چنانچه در خود و حسب و نسب شماست تقصیر نمیکند تا ما
 معاش ما مانده که شمارا کفایت کند نیز تعیین میکنیم در ابعاد در هر شهری از شهرهای هندوستان
 که خیال اقامت داشته باشید محاربه و هر وقت که خیال رفتن کنید آرا و دیدن است
 افغانستان پس حضرت موسوی الیه ازین کلمات مؤنسانه کرنیل و ترفیل اظهار خوشنود
 نموده اقامت گراچی را بمناسبت بعضی آرا قاری که داشتند اختیار فرمودند و حکومت نیز
 جمیع یا کجای سفره ساز نقداً و جنای از خیمه و دواب و صرّح راه مدارک داده همه جمیع عالمه و انبا
 شان بولایت سیروی و آرا آنجا در ریل شاننده راست بجل اقامت اختیار شد
 و اصل نمودند و مانده شتتصد روپنه کذا نیز برای معاشش تخصیص دادند حضرت

موفق الی مدت رسالت در کراچی بندر با معیت سردار شیرعلی خان که قبل از ورود حضرت طریقی صاحب
 ساکن کراچی بودند اقامت ورزیدند بعد از آن بزم سیاحت هندوستان از دولت استیفا
 و در مدت ششماه اکثر بلاد هندوستان را مانند بمبئی و حیدرآباد و کنگ و جنگپور و دیو و روست
 و احمدآباد و کجرات و احمدشیر و اکبرآباد و دہلی و سند و امرتسر و لاکپور و پٹی و
 پشاور و سبی و بلاد کثیره دیگر را سیاحت کرده پس کراچی رجعت نمودند بعد از این سیاحت
 ششماه مرآت قلب نورآشان که متعجبی از انوار رحمانی بود از ملک طلت شیراز و
 دولت کافرناکه آبا نموده بخجاستند که این اثر عمر در تحت حمایت و معاش اهل کربلا
 لاجرم و رصدا آن شد که از بند هجرت نموده بدولت علیّه عثمانی پناه آورند پس از دولت
 انگلیس استیصال رخصت نموده و تبرک معاش کثرت زیارت بغداد و بهشت آباد دنیا
 نهادند و بعد از آنجا بره و مذکره با انگلیس از طرف دولت انگلیس مبلغ پنجاه روپیه از برای
 خرج راه شان تقسیم کردند و در سنه باسی و پنج نفر از عاقله و اتباع خویشان به بغداد حجت آبا
 آمدند مدت ششماه در بغداد در جوار مرقد شریف مبارک حضرت غوث صمدانی محبوب
 سبحانی شیخ عبدالقادر جیلانی قدس سره الغیر که سالهای دراز از روزگش این نعمت
 عظمی بودند بسر آوردند این بار در صفت بغداد و مدح حضرت پر کجالت اشاف و مؤذرا

چون در هر سال و نیمه ماه برات از مصحف جدا آیت شط و فرات	بغداد و بذات شیخ شمس صفت در خوبی بغداد و روان می آرد
--	---

بغداد از آنجا بر توجیه و طیب دلی عالی ولایت عراق جناب دولتعلی الدین پاشا و شیر
 اردوی ششم هما یون دولتو بدایت پاشا که محبت و الفت زیاد بر کجالات و فضایل
 حضرت مشارالیه بهم رسانیده بودند و خیال را در بغداد گذارشتند و بنده شان محرم سلطه
 که از سایه حمایت حضرت شیر معالی سیرند کور تحصیل لسان عذب السبمان سر
 عثمانی تا یکدرج موفق شده بودم بصف ترجمانی بمعیت عالی خویش گرفته سمت در سعاده

استانبول بزم آستانبوسی و سرفیانی حضرت خلیفه المسلمین حرکت نموده قبل از حرکت بود
 در سعاده که ای معنی و نجف اشرف را نیز زیارت نموده و هنگامیکه در نجف اشرف
 بر کرد و مرقد مبارک مشغول زیارت و دعوات بودند در میان زره بر صندوق مدفن شریف
 شمیری مشاهده نمودند و از بعضیون بسیار غریب در ساک نظم دیده اند که مذکور آن درینجا

خالی از مناسبت نیست نظم مذکور این است	چونکه رقم هر پاپوس ^{رغم} علی
ان علی کس نیست مانند و غیر	در میان مرقدش دیدیم ز دور
یعنی اویران چون شمیر ضمیر	طرزی از ساز نوای راستی
گفت با عشاق در آنک زیر	مرک هم شمیر از دستش نبرد
اکی جدا کرد و بهم شمیر و شمیر	الحاصل که چون وارد در سعاده آستانبول

که مرکز سلطنت عظمی و موقر مای تخت خلافت کبر است گردیده و قیامگاه باستان سعادت
 و شوکت و شان خلیفه المسلمین دلاؤ الموحیدین سلطان البر و البحر خاقان خشک و بر
 ابروی دو دمان خنجره افشاریکه صاحبقرانی حضرت سلطان عبدالحمید خان
 ثانی خلد الله ملک اشرف نموده حضرت پادشاه مکارم استغناء سلطان خاقان کا
 حضرت شارالیه را با انواع التفاتها که هماندرجات لوکانه نامل و مظهر نموده بود
 دولتخانه یاد کرد و جناب شیخ الوزر را دولتمو نامق پاشا معزاً محرم جهان فرمودند و تا
 وقتیکه در سعاده مقیم بودند در عزت و کرام و دنواری احترام شان چنانچه داب
 مرجمت و کرمت سلاطین نشان عثمانیت لحظه فرود نگذاشتند بعد از آن هر از غر و شر
 مانه با اعطای اراضی از برای شان تخصیص و تحمل اقامت ساز نیز در مرکز ولایت سوریه شاهد
 که عبات از شام جهت شام است ماس فرمودند پس حضرت شارالیه نیز از طبع خدا
 عزل قصیده عراسی که در روح و ستایش آن خمر و عادل داد کسرتاشا و لوجه بسیار منطوی
 بقاشی نخلت ده بهر از ترتیب و آباد نموده تقدیم بارگاه حضرت سلطان کمال پس فرمودند

فرمودند حضرت پادشاه حقایق آگاه و سلطان اسلام پناه تیر در مقابل آن مبلغ دو هزار
 عرش نقد اعطا و امر داده شد در خصوص اریصال عائشگان را از بغداد بشام بفرست
 ولایت عراق اجرا فرمودند غزل قصیده مذکور چون مدح حضرت خلیفه مسلمین است
 استشهادیت در خصوص کمالات حضرت شارایه نقل از روینیا لارم شمرده غزل قصیده

<p>بر بخت من سپهر برین کرد افزین خواند امام بر حق و سلطان راستین کا دایم دین در کجبان مسلمین دیوستان بسایه دیوار شاه دین تیغ کشیده کرد جهان سداستین صف نعال با برکت بت شمشین نام جهان شرم فرورده در کنین چون سایه آفتاب بنهار دی برزین روح الامین کند به غای تو انفسین</p>	<p>ما وده ام ز فخر برین استان چین عبد الحمید خان که خطیبان کجبه اش سلطان خاقین و شهنشاہ شرق و غرب با قامت خمیده چو محراب کیه زد در پیش روی قند زیاوج حوادث از بس علوی عز و شرف و شرف است از سنک زن پدیزان قدر تو هر صی م ز روی شرف بر بنات طری کنی دعا چولی ذات اندیش</p>
--	---

پس حضرت شارایه بنا بر امر داده شد نیز شاهانه بندار که مدت دو ماه جهان دولت بود
 در واران الحاقه اقامت در زیند محمود و شکر اشام شریف که محل اقامت شان مقرر گردیده است
 شریف آوردند و از آنجا بنده کمینه خودشان محرم سلطه و محرم دطریران امور ابوی بغداد
 از برای اریصال عائشه ارسال فرمودند بنده نیز به عت فوق العاده بجزا در شرفه او امر
 شاهانه را که در خصوص رسانیدن عیال بر ولایت مذکور با خود داشتیم بکتاب و اولایت
 تبلیغ و ترویج نمودم و نیز بزودی تمام امر فرمان واجب الادغان معظم خود را بجا آورد
 اسباب و مدارکات سفریه ما را بوجرا حسن حاضر و چهار ساعه و محرم تا و س الما بشام رسا
 داشتند حضرت شارایه مدت دو سال در شام شریف که محل اولیا و انبیا گرامت اقامت

ورزیده بعد از آن در سنه ۳۳۲ و ۳۳۳ مانی بجزم آسان بوسی ولی نعمت بی منت خود حضرت علی
 المسلمین عازم در سعاده گردیدند و درین دفعه نیز بخواطاف و مکارم نیز جناب جهان باسالی
 نائل گردیده معادل هزار خروش دیگر در معاششان ضم گردیده و از برای مأموریت استیلام
 پسران شان نیز اراده سینه بر ولایت مسوریه ترصد یافت بحضرت موسی الیه درین دفعه نیز کما
 فوق العاده خدا و اوشان رسم جامع نور نافع جمید را که در آن هنگام بنا بر امر پادشاه
 در جوار ساری شوکت احتوای همایونی در تمیز و ترمیم بود بصفت نامه و چهارت کلا ترسیم
 و ماده تاریخ اثر نیز بنظم چون سحر صلاقی تنظیم و بواسطه فرمای ثانی جناب جهان باسالی فتلو جا
 علی بیگ افندی حضور ریاسین موفور ملوکانه عرض و تقدیم نمودند این صنعت فی معرفت ان سپهر
 کمال نیز نسبت درجه مقبول نظر کیمیا اثر پادشاه داد و کرد کم کتر عدیم المثال ائمه ماعدا
 از ضم معاشش و انواع التفاتی همان نوزده هزار خروش دیگر نیز در صلاح آن احسان و اعطا
 فرمودند چون ماده تاریخ بغایت مصنوع و مقبول ائمه بود نقل اثر درینجا مناسب باقیم قطع

بنای مسجد سلطان عقل طرزی حبت زا احتساب براری چونی کاران را	بخنده گفت که تاریخ زین زیاده جوی بنای مسجدی عبدالحمیدی غاری کوی
---	--

الحق که چنین ماده تاریخ را و از فرین است چونکه معلوم است که بی نماز را در مسجد راهی است
 پس چون عدد بی نماز را از مصرع رابع بدراریم ماده تاریخ نیز در حضرت مشار الیه بعد از این جا
 و الطاف نمایان حضرت شامجبان شکور و ممنون بشام حبت شام عودت فرمودند و
 او انحر ۳۳۳ خرم سفر سعادت اثر او ای فریضه حج بیت الله را مصمم فرموده باستیزان دو
 و توفیدی ولایت بصوب حجاز حضرت طراز روانه گردیدند و بنده جانفشان خود محر
 سطور را در شام بر امورات بخودی و کلی داخلی و خار رسماً و کین نصب فرمودند بعد از او
 فریضه حج بیت الله و شرفیابی مرقد منور حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله
 و سلم که اقسام فیوضات عالم علو بر قلب صفای منزل شان منجلی گردیده عودت نمودند و

ابداری که درین سفر خیریت اکثر ارباب طبع خدا و شان در وصف کعبه معطره و مدینه منوره سمرزده
 همگی در دیوان و در ذیل اشعار سفرهند و عراق مسطور است من جمله مضمونی غریبی است که در
 احرام حضرت کعبه معطره که در موسم حج برومی بندند انشا فرموده که در اینجا حکایتی از برکت

قطعه در تمغی

<p>دیدم که کعبه هم چون احرام بسته است زیرا که خاطر مغمومش سخت خسته است زین سفر نهفته که از طبع جسته است و پای بسته است و از خویش رسته است با آنکه خاطر دو عالم کسسته است اسرار این موزوری بار بسته است چون پسته سید چاک چه دام خسته است من خود ندیده ایم نه با من نشسته است داری مگر کمان که برین تیغ دسته است این تهمت صال بن خلق بسته است ارکان بن اگر چه تو یعنی شسته است با اشک حسرت از رخ او دسته است یک لامکان چه تیر بر آفتاب جسته است حسرت ز روی هر که بود چشم بسته است</p>	<p>رقم چه بر طرف در خانه خدا رقم زنجیرش بخصب و چین نجا کفتم خدا برای کعبه راست گوی عالم برای طوف تو احرام بسته است آخر کج تو بهر که احرام بسته است کفایت خویش طری ازین سفر نهفت زبان بر نه گفت که طبع منم ز بجز گویند مردمان که منم خانه خدا آن یاری نشان که لکنجی بهر دو کون من خود بر سوزم از آن یاری نشان من خود همیشه گرد در تن میدوم بسر من کیستم که عرض ما این عظمت و علو از تو سخن چیست مان ز بهر مکان کها که طری آن آب یکتای بی نشان</p>
--	---

حضرت شارالیه بعد از عودت این سفر خیر همسفر مدتی قدم در دامن استراحت گنجد
 و مشغول بطاعات و عبادات رب معبود خویش که از وظایف عمری شان است
 گردیدند و در سنه ۱۳۰۶ موافق بر تالیف ترقیب قدسیب کتابی کردند که بعنوان اخلاق محمدی

معون دینام مامی حضرت خلیفه السیدین موسوسست که چنین کتاب چشم روزگار با
 اگر عمرش در درق کردانی گذرانیده است آن نظیر اسراخواه در حسن معا و خواه در زینت
 طاهره می بیج نذیده است و پس از اتمام و احوال که بدت ششماه صرف مساع
 حصول انجی میوه در نظر فضا و علی عظام و ارباب ولایت و حکام کرام جلوه گرفته و جمیع
 اهل عرفان بر فضل و کمال حضرت مشارالیه شایان دانستند که این کویان گردید پس
 از طرف اعضای ولایت و فضایی بل چنان توجیه و تمییز کردند که چنین کتاب است تطاب
 بجز حضور معارف شعور حضرت جهان بینی دیگر بر لایق دانستند ازینست لاجرم حضرت موس
 الیه نیز بنده شان محمود طریرا به بردن و تقدیم نمودن کتاب مذکور فرمودند بنده
 امر و فرمان الهی را بجز بزرگوارم را که اطاعت ذی سعادتش بر برقه و ولایتیم فرض عین است بجا
 بجا آورده و با آنهای دایت جلیل و توصیه مشرت علیه حامل و ناقل کتاب است تطاب گردیده
 عازم در سعاده علیه گردیدم و در انجا بواسطه دستگیری قرین ثانی جناب جهان بینی
 عطف مستوحاجی علی بیک افندی و معاونت دولتو پادشاهی کتابت جلیل و دیگر و زرا
 کرام که تفصیلات آن در کتابخانه عاجزانه مفصلا مطور است منظور منظور
 ملازمان حضور معارف شور همایونی نمودم و پادشاه دارا در جم شکر کس که فرصت کمال پر
 و کرم کسرتیش در اکثر کرده از من ساری دفتر است و کتاب است تطاب را بنا بر قدر و
 مرتبت بلفش منظور و مقبول نظر عاطفت کسر لو گانه فرموده و معاش سه هزار
 غرض ساز اچهار هزار غرض ابلع و بنده مخلص شان را نیز مظهر انفات جهانذجات
 فرموده مسرور الفواد بحضورشان اعزام داشته از مندرجات کتاب اخلاق حمیده و دیگر
 قصیده مدحیه شامیه که ماده تاریخ اتمام کتاب سینه از ان منظور است نقل میبایم

بچرخ ناز سه و شتری نشان باشد	شان دولت عبد الحمید خان باشد
علو شان بزرگی و پا کے دانت	چو آفتاب به پیش جهان عیان باشد

امام برحق و سلطان مطهر تو اران
 ز فهم کامل و رای درست و عقل سلیم
 بموی موی رموزات عقل میدا
 ز حسن خلق تو ایام چون هفت شکفت
 ز بس رحیم و کریمی کنی از سر لطف
 گرم ز لطف خواری و در نقیب برانی
 سخن بعل سخن فهم نکته دان گفتم
 بنسخه گفت که طرزی کنامت سلطان
 رفت نهایی ز منی و حادثات جهان
 چو قهقاری فنی کنی برون بر خوان
 همیشه تا که بود شرح مصطفی بر پا

که زیر حکم تو شاهان جمشان باشد
 کجا بمثل تو شاه مزاجدان باشد
 ز بسکه فهم تو بار یک نکته دان باشد
 جهان پیر بهد تو نو جو ان باشد
 ترا همیشه بحاج خلق مدح خوان باشد
 چو خج حکم تو بر جان من روان باشد
 که سال ما و ده تاریخ این پسان باشد
 ز روی عجز کز تو ترا زبان باشد
 و ام دولت جان تو و روان باشد
 نشان دولت عبدالمکبر دجان باشد
 خدای هر دو جهانت نکا جهان باشد

پس ازین احسان بجهان پادشاه کریم الحمال حضرت سارالیه را در خصوص معیشت و اتفاق
 خیالی راحت و رفاهیت کامله حاصل گشته اوقات شاد و روزی را بر راحت و رفاهیت بال
 مصرف طاعات و ریاضات ساقه در راه استرضای عبودیت و بر حق خویش تصرف نمود
 نه تنها وجود را بلکه جسم روح قلب سر احتفاط هر دو باطن را همگی درین راه حصه و صرف نمود
 تمام جهان بدیست که خاک پاکش از جسم پاکان و هوای روح فرایش برادر و احدی
 نیکان استریده شده پس زهی سعادت کسی که از عالم و نفوس یک شهر جسمی مانند شام
 که اکثر نامش عباده الصالحین است بیشتر و متقدمترین اعمال صالحه و عبادات مرضیه باشد
 هیچ وقتی نشده باشد که پنج ساعت از شب گذشته ایشان در جلع کسیر برپور بجز نور
 مبارک سیدنا الیحیی المحصور باد و کار رب غفور مشغول نباشد هیچکامی نبوده
 که کسی جمال با کمال شان از که در و از طفل و بالغ و از رجال و نساء بریندی اختیار بدست بود

مبارکش تقدیم نوزده بنده جان فشان جبارت نموده سوال کردم آیا سبب این همه
 موفقیت و باعث این همه سعادت ظاهر و باطنی حضرت دلبزرگوارم را آنچه باشد بجز این
 بنده خود حکایت نمود که نقل از ابرقارین گرام عرضه میدارم حضرت مشارالیه را سزا
 و الهه مرحومند خویش حکایت نمودند که قبل از تولد من والده مرحوم ام را دو ولد حضرت باری تعالی
 عطا فرموده بود که یکی به محمد اسم و دیگری با اسم احمد موسوم بودند ولی آن هر دو غنچه نا
 شکسته مانده بدت تسلیدی در پی دیگر ازین منزل فانی رخت بسری جاودا کشیدند و اوها
 فراق بردل غمیده ام گذار شدند و قبا حکمت لم یزلی به جعل تو حامله گشتم اما از هم و غم ماندن و
 نماندت ایمن نبودم تا آنکه تولدت بطهور پیوست چون در دوجگر کبابی برادرانت چیده بودم
 ترا برداشته بزند و غم کبیرت سردار پر دل خان مرحوم که در ظاهر باطن صاحب معرفت
 بودند و از مردان به کمال قلب مان میان حضرت صاحب شمرده میشدند فرستادم تا در
 خصوصیت عمر تو عاصی فرمایند چون ترا بجنود لامع النورشان حاضر نمودند اسم ترا اعلام محمد
 گذاشت و فرمود که این اسم را موافق با سما اولاد حضرت مجید و صاحب نهادم تا آنکه خداوند عالم
 برکت طول عمر او را عطا فرماید این همه برکت و سعادت از کشته آن بزرگوار است الحی اسل حیا
 که سنه ۳۰۹ هجری می باشد حضرت مشارالیه در مرکز ولایت سوریه که عبارت از دوشن شام خنت
 شامست در ظل رافت حامی دین بسین خلیفه المسلمین خادم الحرمین الشریفین سلطان عبدالمجید
 غازی خلد الله ملکه به کمال غرت و حرمت رعایت و کرمیت و نعمت و رفقا

در جامع برنور و زیارات مقدسه بانسیض و سپرد و
 شرحه استان نبی حضور در حالتیکه از عالم بابت شهرت
 تقدم و حضور میا سبب با عا شیح حضرت
 سلطان مسلمین امر از دنیا
 قلم دو جهانی طرزی صاحب
 طرزی بدست خط محمد زمان اولی قیغه
 تمام شد ترجمه احوال جناب
 طول عمر من تالیف محمود
 فیما بین

بسم الله الرحمن الرحيم

هزاران حمد و ثنای نامحدود و بسمد عجز خلعت الودع است از بارگاه صدی که در بان سخن
 سنجاز به جفتش سیم حرف و بیان چون گل سحری بجنده باز کرده است و در زبان بخت
 فهاز با همت از عبارات پر دوازی بیان سفار طبع رنگین بیان در از دست
 لب سخن سر امان از بدر نظر مسم و نثر مانند جیب صدف از گوهر شهر آرا لاله ال ساخته است
 و لفظه سخن را بدست یاری زبان قلم بیزبان بگویش دور و نزدیک انداخته بخدا
 قاور بر اسرار است که نغمه سخن بزرگ را از تار چنگ زبان عشاق قانون بن نام برده
 گوشک ستمعان راست استنک به صد رنگ ساز و نوای چون صد آراینده است
 و با و از گو حکم و بزرگ عراق و عجم و محب از عرب خلعت صوت مخالف پوشانید
 با وجودی که سخن خمشن بیان بیان صدای سر بر نو شان سر با در موج مدا و ستر
 سیغلطد لیکن بگویش ترک تاجیک رسیدنیت به هر چند سخن شنیدنی نه بدید
 اما از انعام عام او هنگام بیان در لباس عبارت بر روضی و دیدنیت شنید نظم

اول فطرت که سخن ساز کرد	راه سخن را بسخن باز کرد
حرف نخت ورق کاف نون	صوت سخن بود که آمد برون
برنگ مایه کاسینات	قند سخن ریخت اول نبات
با آنچه جان ز سخن تازه گشت	روی مغرور از سخن غازه بست
ای سخن آنچه بجا آمدی	تازه رسیدی ز کجا آمدی
گریه تویی حرف نخت قلم	تازه تری لیک پو گل دمدم
تیغ زباز از سخن جوهر است	در سخن جوهر استرن گوهر است

جان صدف است کهر او سخن	در بخت خج لیمان کن
حیف از آن حرف که بی نام است	خنده ز نه صوت که وصفش در دست
جان سخن زنده بگمت و بس	بی سخن حمد مباد حرف کس

پس درود نام سعد و دو نعمت گوهر امود عاقبت محمود در دست است که بالقب است
 فی در ناخن سخن خندان عالم شکسته است پوره سخن بر دهان نکته سنجان جهان بسته
 فصیح بیای که سخن گوین عرب و عجم پیش فصاحت و بلاغت کلامش زبان
 کام خاموشی کشیده است پو شیرین زبانی که نکته سنجان جنب سلاست دست
 الفاظش دهان با سخن برززه کوشی در دیده پو از بیم تیغ زبانش عبارت آریان
 چون جوهر بر رخسار سحیده پو از سهم خنجر کلام معجز شناسش مخالفان مانند بید بر جان

خود سخن کشیده نظم

سأه نبوت سب سرد امی لقب	الکة سبطن و بیان او به جان شکت
شوکت و عیش رو در رفت عیدی ز یاد	سزالت شان او قدر سلیمان شکت
ایت قرآن او مانع تورت شد	مرتب اش رتبه موسی عمر آن شکت
شرح مستنسخ حکم حکام شد	دین سببش بقدر جمله او میان شکت

القاب و مدح شهسوارانی را درخور است که در راه دین جانها فدا کرده اند و از ظلم بصرین

دین صدا نکرده اند نظم

چهار ناصر دین و چهار رکن بر کین	چهار مهر بسین و چهار اولی الابصا
یکی ستوده خصال و یکی همایون قال	یکی سپهر کمال و یکی جهان و قار
ازین چهار یکی که کسی خلاف کند	سیاه باد رخسار نزد خالق جبار

برال و اصحاب طیبین و طاهرین او سلام باد تا بر روز شمار امین یارب

العالمین در تعریف علی کرم الله وجهه فرمود

چو که رقم بر با بوس
در میان مرقدش دیدم زود
تا زنی از ساز نوای راستی
مرک بهم شمیر از دستش

آن علی شس نیت مانند و طهر
تغی آویزان چو شمشیر ضحیه
گفت در عشاق با بنک زیر
کی جدا کرد بهم شمشیر و شیر

بجز جدای کسی قابل عطا نبود
چو نسیان یکی خط بندگی دادند
ز بنده که بخود صبح و شام محبت
هر آنچه طلب ز طلب که در بند بود
گویند که کسیت تا ترا بد
گشت عمر و امیدم زندگانی نیت
هر آن گناه و خطائی که صادر من شد
تویی غفور و تو غفار هم خطا پوشی
تو قادری و قدری و خالق و رؤف
تویی کریم و رحیم و تویی بصیر و عظیم
بمرتضی و امامین و زینب و زهرا
که لطف بر من طری زار عاجز

بلی دهنده و بختنده بجز خدا نبود
ز بنده که طلبی خواجگی روا نبود
تو زو که طلبی مدعا سازا نبود
چو او که یم و عطا بخش در بهنا نبود
که خیر ما خن نطفش کره گشا نبود
کسب دست که امر و زرا صبا نبود
تو عفو کن که بلی بنده خطا نبود
هر از شر که جز تو دگر خدا نبود
تویی که جز در لطف تو تخمه جا نبود
کسی مثل تو ز راق و در بهنا نبود
که کس تبول تر از اهل مصطفی نبود
که جز در تو امیدش پادشاه نبود

در حمد باری تعالی بر طبق سخن لایس از نظر کجوری

سر خط طفرای کتاب کریم
انکه بر آورنده هستی و نیت
اول و آخر هر بیش و کم
گرو زیک حرف دو عالم بدید

بسم الله الرحمن الرحیم
هست بد و هستی هرست و نیت
آخر و اول بخشش عدم
هفت شش و نه و چهار افرید

نظر خاک بست با و ز ان
 پشتر از بود و نبود همه
 بکه عیانت ز نزدیک دو
 بکه سوید است تجوی ای او
 دیدن او گر چه حقین دیدنی است
 دیده سر کور کن ای بی صبر
 ناله ز چشم تو بریز حجاب
 ورنه بسبب بینی رخ بیننده
 در صرم او دل و عقل و خرد
 عقل یکی بنده درگاه او
 دانش عقل و خرد در بین
 گوهر دل در صدف جان نهاد
 عقد کن گوهر سیارگان
 روز و شب از غم بیدان بارگاه
 شعده داری بگو اکب سپرد
 هستی او هست کن عالم است
 ای زدمت جان دم آدم است
 جان ز تو جان یافته ای جان پادشاه
 چاره گر چاره بیچارگان
 صبح برین راتو بسندی می
 خواست قلم حمد تو سازد رقم

بزم زمین ریخت بر آب روان
 باشد او نیست وجود همه
 شد نظر دور زمین حضور
 کشته نهان رنگ تماشای او
 دیدن او در خور دیده نیست
 دیده سر دور بتار نظر
 جلوه کند هر چه روز آفتاب
 رنج مکن دیده بیننده را
 مانج غنیمت بجز میخورد
 پی خرد راه سرور راه او
 از گرم او شده بالاشین
 غسل و کبر در حاکمان نهاد
 تاب ده رشته یکتای جان
 هست نخبان سپید و سیاه
 از رخ خورشید سیاهی سرد
 زنده دم یکدم او آدم است
 و زلفت روح سیچا دم است
 زنده تو زنده کی مشت خاک
 مونس شام غم غمخوارگان
 روی زمین را تو به پستی ده
 خاک شد از بیم زبان تسلیم

حمد تو کفین نه حد هر کس است
 دست خرد حمد تو بر پشت بست
 حمد تو شد بهر ب انبیا
 اگر گرسنت یار ز با نم شود
 نقد یا نم به شناخ کن
 لیک نوایی که شایست کند

کوه کشیدن حد هر خس است
 پای زبان در ره حمدت شکست
 حمد تو کفین ز کجا تا کجا
 حرف ثنای تو بس نام شود
 خاشیم را به نو اورج کن
 در سخن حرف برایت گن

ایضا در حمد باری تعالی بخوانم

ای ز تو پیا بر همه پست و بلند
 هستی تو هست کن کائنات
 چرخ ز علم تو بود و بخبر
 صرخ وزین و ملک و آدمی
 جو یک حرف تو پیدا شده
 لیک همه محو تو از پیش و کم
 عقل بگفت نتواند رسید
 طرزی سسک که کوی است
 ای شده از هستی تو طبیعت هست
 هست شد از تو همه کون مکان
 کس نتواند که تو وار رسد
 که چه ز بهر ذره مانعی حیا ن
 ما ز کجا در تو رسیدن کجا
 لطف تو که باوری ما کند

دات تو فارغ بود از چون و پند
 از جهت دات تو بر پا بهات
 زانکه بود حلقه سیردن در
 دیو و دوجن و دوحوش در پر
 خاش و کویا تو اناناشد
 در بر هستی تو کم از عدم
 در تو رسیدن چه غمناک است
 زنده دم از رایحه بوی است
 از تو بنایا هسته بالا و پست
 لیک تو می هم زمکان لامکان
 ذره بخور شد کجا با رس
 لیک شان تو بودنی شان
 مانده و لطف تو امره نما
 جلوه دیدار تماشا کند

<p>راکه منم نقش خیال ازل ای چه ازل نقش خیال بر بن ای ز تو پیدا شده هر خوب و شر خاکدرت سجده که خاص و عام حکم تو جاری بسراسر باد محکم نقش خیال دومی نقش دومی محو کن سنیها شد تو سپید از ازل تا ابد وحدت تو بخش بازار شد</p>	<p>صورت حال ابد بی بدل وی چه ابد صورت حال درون هم ز تو شد مسجد و پیر و کشت ختم خدای تبت شد و السلام از غضببت آتش و وزخ زیاد یاد تو سرمایه حرف توئی صلح پریرای شتر کنیها خالق مطلق تو بهر نیک و بد وز دشب شرک سر دار شد</p>
---	--

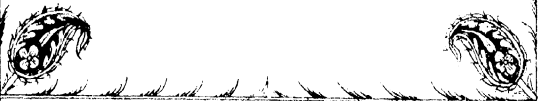
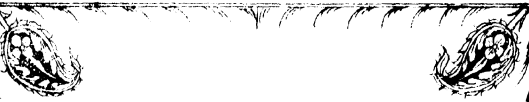
طرزی بی گناهی تو کشته تو
 سکر از خیار ز تو جمل سحر

این همان شش فردیت که بسان اهل حال شرح شده و در رساله حمیده
 بحضور حضرت همایون افندس شهر یاری امیر المؤمنین و سلطان الخاقین خادم
 الحرمین الشریفین سلطان رؤف در حیم سلطان عبدالحمید خان غازی نوشته شد
 بودیت آن صید عزیزیم که صیاد غرت ز دماوند کل بچی پچاقض ماه یعنی انسان عالم
 تعینات خلقت امکانی جهان وجود صید عزیز کرم شریف است که خالق انس و جان در خداد
 چنین فرموده و لقد ذکرنا نبی آدم و صیاد حقیقی که حقیقت حقایق جمیع اشیاست باین صید
 آدم است آنقدر الفت و محبت دارد که چاکهای چمن گشته در خن تن از هم ریخته اورا تبار
 رک کل که مراد از شته لطیف و حی است نیجه زو چنانچه میفرماید و نفخت فیمن زو حی ابنا
 این نفس تن چاک چاک بدن قالب سخن زخه اورا تبار یک کل روحی دوخته تا چند
 نغمه سرو بلبل هزارستان جان بنوا همیشه هزارستان در گلستان حمد و ثنا و سایش آن چمن

از تمام زیروم در خواب باشد و تمام سار شترین کفار در دل گوید و در کار او گرام آن چهار ایجاب و بر
 است و بلند است که خموشی در صوت و صد تا شکر لیا حلقه پیدی در حق و صادر شد و کجا
 از پس بس تا بدون شد ماه روش از رانها؛ میطید مانند ماهی جوهر آئینها؛ چونکه وجود
 در عالم امر از تن خفایای بیت العروس احدیت بحججه صفا پروردگار و ظهور جوهر روحانیت شفا
 نمودار اینجا به پرده عرض لون بو قلمون زکین مزاج جمالیف زول کرده و جلوه حسن شخص ذات
 بخت در آئینه جان او از دور عکس فروشی آغاز نهاد جوهر آئینها که عبارت از دل آگاه بیدار
 در هوای قربت و وصل آن بحر صفا پرورد احدیت و تمنای نزدیک آسما و آن دیای حقیقت در
 شرمواج طوفان آبی مانند ماهی بی آب می آید میطید و شب روز می زار و درینا لد و مسکری
 روشن روان او بسبب محبتی تیره دلان هواد و هوس در بستر استراحت طول اهل چنان سراسر
 در خواب غفلت رفته که شور ناله و زاری دل افزانه خواب میداند و صوت طپیدن ابرو و صدا ایشان از
 میخوانند بر صدا او کوشی میبندد و نه بر طپیدن او هوشی میبکارد و مگر کسی را که هدایت سیر و توفیق
 یابد که کشاکش آن بجنور پیر روشن ضمیرش میرساند و آن صد نشین محرم خلوت حدت آن او
 آرامی یوان بزم قرب احدیت به گشت شهادت فکر قلبی آن پذیر غفلت را ازین گوش سری او
 می آرد تا همدم و همفلس جان جهان تا همراهی هم آواز دل بیدار آگاه بینا میگردد در زمره ایشان
 حساب میشود صاف دل بر سایه مثال خود بار و دست؛ عکس فعل رنگ کرد و در آئینها؛ صفا
 مشربان عالم حیرت و حدت را خیال عکس سستی زهنی خود شخص مانع و حجاب تجلیات ذاتی بر
 و استار انوار اسمای صفا جلوه شهود حقیقی حقیقت) چرا که در جلوه زار و حدت هیچ کفری کیف تر
 وجود موهومی خود سالک نیست سالک یواند که همه آثار اعتبار تعینات امکانی و مکانی را
 کند همین کثرت سستی وجود در انفی کردن حقیقت اثبات بقا مانند است این وجود در سلوک از
 مشکلات عظیمه سلوک است) و این نفی وجود را ما شاء الله بعضی از سالکان با استقامت اثبات آن
 محققند که هیچ باکران تر بر آید و دل سالک سایه مثال وجود خود سالک نیست مصراع دوم

بفرمان خالق اسیرس و جان در این زمان سعادت اقران

اشعار بلاغت عنوان فصاحت تو امان جناب سردار غلام محمد خان



بسمی و اہمیت تمام جناب محمد انور خان در مطبع فضیلت

محمدی صورت اقتسام و زیور طبع پذیرفت السالی

بفرمان خالق اسرار و جان در این زمان سعادت اقران

اشعار بلاغت عنوان فصاحت تو امان جناب سردار غلام محمد جان

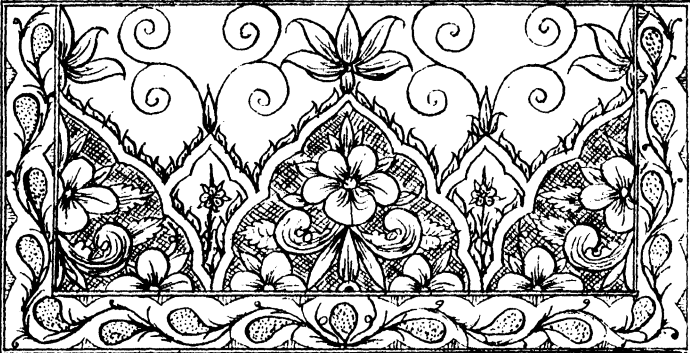
المسمی بدیوان

جناب طرزی صاحب

افغان طول عمره

بسمی و اوست مام جناب محمد انور خان در مطبع فضیله

محمدی صورت اقتسام وزیر طبع پذیرفت سال ۱۳۰۱



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

در حمد الله تبارک و تعالی عزرا سمه

در خامر چو شق مازده ز حمد تو بیا بکس
 از تو نتوان یافت نشانی بجا بکس
 وی مظهر صنع تو عیانها و نهانها
 عشاق ترا هست درین راه شاهانها
 گرویم در ادراک تو دامانها حکما بکس
 در آتش و آبنده همه سوخته جا بکس
 داده بگفت مرد مک دیدن سنانها
 هر سوی مرا هست بیاد تو فغانها
 آب رخ صد رنگ بهارند غزاهها

ای لال ز او صاف پوسته ز با نهانها
 آثار تو ظاهر همه کون و مکان یک
 ای از تو عیان ظاهر باطن تو پیدا
 جان کرده نشان در دم تیر تو سیران
 در فکر تو اقدام و کردید اقیانیم
 اندر طلب وصل چون شمع همه شب
 تا خیر تر از زنده چشم ز مرگان
 خاموش ز ذکر تو نیم هیچ زمان
 طریقی اگر از دیده انصاف بینی

در حمد الله تبارک و تعالی

کرد خود گزین بختجوی تو کرد آبها
 از نسیمی صد شکن آفتاب روی آبها
 دیدن بارینند چون انجم ز مرگان آبها

ای بسر غلطان بهر سو در سراخت آبها
 گر ضعیفی از شکوه قدرت او دم رند
 در تماشای خیال جلوه دیدار تو

ما که طاق جنت بر روی کجت در جلوه شد رشته عمر دارم در غمت کو ماه شد دل یاجو چشم مستت تا که در خون نشست تا که برق تیغ قهرت جلوه کرد بگر شد طرزی در وصف خیال عارض سیمش او	گشت ارتعظیم هر موربتم محرر بس که در دست خم عشق تو خوردم تا به جان یار طرقات افتاده در قفا به میزند برنگ سمر ز بیم تو سیلا به میروم هر خدیو ششم بهان به
--	--

در عهد باریعیالی

ای بیم تو در سنگ نهان کرده شمر را تشریف سای تو قیاب هر قدر است در بحر کف جو دو سخا و گرم تو از مرجمت عام تو پرورد بمان قهر تو عیان ز هر از دهن مار صنع تو بظلمت که محض امکان خبر تو که در دوت بیانی اشیا کس محرم اسرار نشد که درین راه از نور تو یک زره کرده که هر صبح یار ب بدل سوخته ما شرمی زن با چشم تو چاک جگر خار طرز	انعام تو در ناله بنیاد است اثر را پشت کرمت بهر میان ساخت کمر را قیمت نبود پیش ز یک قطره کمر را باشیره جان شاخ شجر طفس عمر را لطف تو نهان دل فی کرده شکر را افروخته از نور و نیا شمس و قمر را با این وضعی که بود تا ز نظر را خلق زنی وصل تو خون کرده جگر را خوشید در انجوشن نهان کرده سحر را زان شعله که بر طور بر افروخت شجر را در قطع ره شوق تو پاسا حشر را
---	--

در نعت اشرف انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

ای از جمالت این صانع را جلا سو کنذایر دست بمو درودی تو الحی که بود ذات تو شستق ز نور حق	خاک است بچشم ملائک چه تو تیا در ابتدا می سوره ولایت الضعی ز انرو نبود سایات ای سایه خدا
---	---

جائی کہ مودح بود خالق جهان
عذر م پذیرز آنکه تویی معذرت پذیر
ارحم لنا بطغفک یا راحم انا رحم
از عین لطف و رحمت ای حتمه اله

ما را کجا و رحمت ذات تو از کجا
دستم بگیرز آنکه در افتاده ام ز پا
اشفع لنا بفضلك یا شافع اوزرا
بگر کجا طرزی سکین بنوا

در تعریف که معطر زاده الله تعالی شرفها

عجب معشوق بی پروا بعبالم کرده ام
بپا دامن گشان از طرز مار جلوه می آید
قیامت می شود تا یک قدم بردارد از تکبیر
نکار شوخ و شکفتن سازی سحر پرداز
زیر کجی ز بس صدر نک طرز جلوه دارد
بسان کعبه معشوقی سیر پوشی نباشد
تجلی حق از هر گوشه این خانه میسریزد
جهانی از صفا و سعی طوفش میدود و بنچود
ز بس از نادر و دانش آب سمت میچکد و ایم
نیاید در بیان توصیف تکبیر جلال او
تعالی الله ز شان شوکت غرور علو او
صدای ذکر تسبیح خلائق بر درش هر شب
بگفتن بر نیاید تا منی روی زیبایش
بر بنه میسرو پائی بطوفش هر طرف
ازین در هیچکس نوسید طرزی بر نمیکرد

بظاهر در میان خلق در باطن بود تنه
کریبان چاک و دست افشان خندان
سراپا شور استغفار ز مازی نیازها
بلب شیرین بر رخ رنگین بقدر عالم بالا
مذام قطره خوانم یا کھسیر یا موج یادریا
ولی در چشم ظاهر بین بود چون خانه پریا
بظاهر کرچه در لفظ است پنهان صورت
کهی تا مرده و مر مر کهی تا عمره و میسنا
ز فرق تشنگان یکقدر و دوا مواج او بالا
که تا هر کان کشایم بر رخس دل میرود و از جا
که بر پایش دستی میکند در سجده اش سر
بگوشش اعلی رسد و در سجده اش قصه
شنیده کی بود مانند دیده بشنوی دانا
غریب و منعش و شاه و ولکاد عاشق و شهید
در آن خوش تمنا آورد دنیا و ما فیها

من طبعه

مابرون شده ماه رویت از در آئینها
 نوبهار صفت از بس گل کریان میرسد
 و انهای جوهر از تاب رخت همچون بند
 جلوه ای قامت قد قیامت خیر تو
 خطیاقوتی نویسد صاف عکس لعل تو
 همچو موج می نشور سر خوشی برپا شود
 از قران آفتاب عکس روی انور
 صحبت روشن شدن آینه نیک و بد است
 صاف دل را سایه تمثال خود بار دل است
 خاطر روشن شمیر صاطبع ساده پوشش
 هر قدر کرد و چو کردون کرده ماه و آفتاب
 طاری از لبهای جان بخش میجاورد

میطد مانند ماهی جوهر آئینها
 عکس رویت نیزند گل آئینها
 رقص بیتابی کند در حجر آئینها
 کرد برپا شور محشر بر سر آئینها
 خوش قلم افشاده از بس سطر آئینها
 از لب لعل تو خط ساسا غز آئینها
 مطلع برج شرف شد اختر آئینها
 صاف بیند عیب خود روشنگر آئینها
 عکس نفس رنگ کرد در دور آئینها
 بسته این پرواز شهرت بر آئینها
 چون رخت جهری نه بیند حور آئینها
 ایچوان شد روان از کوه شر آئینها

من طبعه

ماه رویش گریه بیند شب بخواب آئینها
 بارخ خویش ز خوبی کی مقابلی شود
 از تماشای عرق آفتابی رخسار او
 گریه ای جلوه اش ز آینه سر خوش کند
 از تماشای رخ و زلف بخش بر دم کند
 تا فغانی بر رخ آینه زلف مشکبیر
 تا که در آینه عکس لعل میکوشد تا
 بر کجا بجز جمالش موج حیرت نیزند

بصبحدم خمیر ز جا چون آفتاب آئینها
 زلف جوهر را دیده چند تاب آئینها
 کشته چون شیشه های پر کلاب آئینها
 میکند قالب تهری همچون جباب آئینها
 میخورد مانند جوهر سحر و تاب آئینها
 چون در آن نافه شد پر شکتاب آئینها
 عرق شد مافرق در موج شراب آئینها
 افکند کشتی ریتابی باب آئینها

زان قدر آینه از دوری ویش شد هلال
بسکه در روشنی طرزی صفای عارضش

هست ویش آفتاب و ماه هتایانها
شود از عکس رویش آفتاب اغیها

من طبعه

تا چند تیر غم زنی بر جگر مرا
خبر خانه خدا و بجز خانه رسول (ص)
هر چند آب قدر کهنه را کند فردن
واقف نیم بفضل گل و موسم خزان
از غم کجک تا میان میروم فرد
از بسکه در عشق تو مار کمران بود
خواهد چو خوب تاگ نشام کند تیر
قندیل پر ز تیر نماید دل چو چشم
پر و از تیر چله نشین کرد تیر را
چون شیشه مار نازکی طبعم زدم
بر سر ز بسکه سگ چو بادام بخورم
شکیده ماند بانگ تهنی معنی و اعطاف
یک گوچه کوی نیست که در وی نوشته ام

آخر فن ز نیش مژه نیشتر مرا
در هر دو کون نیست پناه دگر مرا
بی آب کرد پیش تو این چشم تر مرا
یاد تو کرد بسکه ز خود سجده مرا
انگد تا چو کوه غمت از کمر مرا
خم ساخت چون کمان تو آخر کمر مرا
دار و از آن زد و در بزیر نظر مرا
ناوک من بسینه ازین بیشتر مرا
انگد خود بدم با بال و پر مرا
باشد مدام وقت ز خون جگر مرا
دلخسته ساخت لذت ذوق عمر مرا
اندکار عاقبت این کوشش کمر مرا
طرزی چو باد ساخته تا در بدر مرا

بر طبق میرزا بیدل

ای شیخ پر سر ز سوز بیان با
اشب بیا در کس تشنه فغان با
شد بند بندم انجمن افروز نخل طور
درد اگر غیر برق دل همچو کس زخمت

بال سسند هست زبان در دهان ما
از سر مر ناله سیک آه و فغان ما
تا برق عشق شعبه زد از استخوان ما
بر حال زار خار و خس آسینان ما

مام قد چو کمر تو ما بر لبم که زشت
 با یکتر ز نوی تو گشتم ما و دل
 تا بخت خیال توره یا نشت در شام
 پر کوهر است همه چه صدف خسته لبم
 از بس نشان تیر تو گشتم ما و دل
 یا در رخ تو کرده بدل جلوه زانکه باز
 جانی که کاروان غم و درد سیرد
 از بس دورنگی است چنان بر جبین خلق

شدر است همچو تیر قد چون کمان ما
 بخت میانست آمده تا در میان ما
 کلهای ارزو و مدار بوستان ما
 بر لبه ما بمهر چرخوشی دهان ما
 کس غیر نادک تو نیابد نشان ما
 وار و بهار صد چمنستان خزان ما
 باشد فغان دل بجز بس کاروان ما
 طرزی نماند نام و فابر زبان ما

بروشش سدل

از لبش نتوان بافتون ز انکشی و شام را
 پیش رویش حیرت آینه چون سیما باشد
 این چنین را غیر روشش و نیش خیزی با نیت
 محصیت کم میکند خود را ز حیرت چون جاب
 اقطاب عارض او حال را در بر گشت
 از ضعیف بر ما شو غافل که شیران صید
 نقش زلفش تا بدل شد ثبت دل از شکوه ما
 حلقه زلفش ز بهر صید دل در جیش است
 از دهان تنگ او نامد جواب حرف ما
 بجز گل حسرت در اینجا حاصلی در با نیت

کز یک با قوت شکل کس بگیرد کلام را
 شوخی حسش ز بس رم می یاد آرام را
 خانه زنبور بشمرو دیده با د ا م ز
 کبر کجشش آورد و ریای لطف عام را
 روز در اعشش سیدار و سواد شام را
 گر چه اینجا بیشتر از مونیایی دام را
 موی از نواد ساز و منع طبع حجام را
 شوق صید آورد در پر و از آخر دام را
 مانده در شکر ز لعل لبشس پیغام را
 طرزی انکش زن بیارستان تنگ نام را

جواب کسیم

بس کن ای دل چند داری ناله بشکیر را

برده انداز نامه نایت قوت تا سیر را

چشم خون افشان ما برس بوخت اشک
 گر رسد ارشت ز کبک توروزی ما
 درد سحری آورد فریادشورا کثیر عشق
 کل دهان از خنده چون بند که آن بهارنا
 در رهش با قامت همچون کمان بشین
 آب چشم اردو شمیمی ای که دار در بر سر
 سر بر سر میم و فرسندیم کا نذر رود چشم
 تشنه آب دم تغیم و آن بی سحر کوه
 در بیابان چشم او طری از چشم شیونما

کرد چشمی چشم ماهی صلف از بیکر را
 می نشام چون مژه بر چشم خود آن تیر را
 سر بر امدادی که خاموشی کند تیر را
 سید زنگ تبسم غنچه تصور تیر را
 تا که از گوشه یا بی نشان تیر را
 خانه نگذاشت الا خانه زنجیر را
 ضلعی جز غصه نبود صاحب تقصیر را
 مادی بر حلق ما مال دم شمشیر را
 کرد خود هر که زدیدم خله جبر بیکر را

از طبع خود

با یار تا قریب بیدم رقیب را
 زلفت خیر حال لم کر شد چه شد
 کس نصیب بر دوزخ آن حال تو
 ما را که منع کرد دیدار کلر خان
 یارب نگاهدار تو از چشم مردمان
 چشمش ساخت چاره درد مرا در بیخ

دیگر ندیده ام بدل جهان شکیب را
 در ملک کفر کس نواز در غیب را
 درد که نیت بهره من بی نصیب را
 کس از چمن بدون کند غنچه را
 آن سحر ساز ز کس مردم فریب را
 چهار ساخت طالع طری طیب را

جواب صائب

بیخت کیرم اگر اندر کنار تیر را
 از دو چشم خون فاشم عارض خود را
 حیرت دل که بوضفاه رویت دم زند
 خجسته کان و تو هم که سازد زخمش

زاه گرم خویش سازم پر خبار تیر را
 زنگ کلفت زود کیر در کعبه تیر را
 میکند سیاه آساقیر لر تیر را
 دور کن از پیش چشم شوخ یار تیر را

<p>باردادی با بزم وصل خود آئینه را هر که محو خود شود و دیدار خوبان مغت است صاف دل را شش بد بدینیه نبود بکیر پنج ششمین خورشید رخت نابود بود بیش ازین وصف رخ خوبت نیاید بریا دل چنان تاب جمالت آورد که یک نگاه گرده وصف طری آنکه صائب گفت</p>	<p>کردم آراه و مادام سنگ را آئینه را حیرت دل عاقبت آمد بکار آئینه را عکس خوب بد نباشد پایدار آئینه را زان کس در بنجر حوض در کنار آئینه را عکس رخسار تو سازد لاله زار آئینه را شرم رویت ساخت همچون آتش آئینه را قیوان کردن ز آهی ز کعب آئینه را</p>
---	--

جواب کلیم

<p>بر مینخ فکند طره نیتاب را زیر نقاب مسیکی عارض خود عجب است و عوی حسن کرد سر خیز نقاب راز رو سایه صفت ز شرم تو خور زمین چندین خواب بیدیه مایدم خدفا نه خوانیم نجهت زلف تو چکین که خطا کذر کند جای نفس ز سیدام شعله زبانه میکشد پس لب تو ای صنم دست باوه کی کشم بر طرف عذار خود طره چرتاب مید شده وصل آن جوان در دل هر طریبا</p>	<p>سایه مگر که میکشد در غسل آفتاب را تاب نیارد و گمان بر تو ما بیتاب را بر کش و سجی بکن ماه من آفتاب را از رخ سحر ماه خود کفر کنی حجاب را زانکه فون چشم تو برده ز دیده خواب را عوطه سخن دل دهد ناله مشکنا ب را پس تو کز بیان کنم سوز دل کباب را من که جواب میخورم خون دل شراب را چند نهی که پانهد بر رخ گل غراب را باز پس آورد دروان خرمی شباب را</p>
---	--

بروش سیدل

<p>ز بس دارد و چشمش در کلیم سر سر سناها کجا در دستم افتد و من جمعیت خاطر</p>	<p>ز دل فریاد میخیزد بدوش فارساها که دل چون شعله از خود هر نفس دارد و جداها</p>
---	--

<p>گل منقار لبس عجب مصیبت حیرت شد بهار خاشکی کلبای شهرت در غسل دارد بجزاری که یادگش جفتن کز دارد برآه عجز کرام وره بیدست و پائی زن نباشد خود مانها بوضع حیرت اندوم سیاد بوسه پای نگارین کسی طیزی</p>	<p>زبان نالارام برداشت تا زکین تو علم شد چون قلم آوازه ام از بصد چون بخت غنچه بر نکست از بس رنگ که تا خورشید ششم را برود سیدت که در مشق تکمیر کرده ام کم خود سر ایا خاک کشتم اخر از بس چه ساه</p>
---	--

جواب ناصر علی

<p>برندان غمش کردم ریس فریاد یارها ز بس جوش لطافت میزند لهای میکوش ز سرم سالم در کوی نومیدی چه میسر ز بس در شعله شوقش بان شمع میوزم گواکب میطیچ چون پذیر از جوش بیتاب ز بس شوخی رواج از طفل بازی کوش مرد بیاد مار زلفش بک بر خود زمان حتم بیاد بوسه لعل لبش در بزم میخاران ز بس دود دل طازری رود تا آسمان شرب</p>	<p>بگردون پر زخون کردید چون تباله کو کعب شود نیلی چو نیلوفر عکس بوسه آن لبها که در طبع کریمان چون عرق شد آب مطیبا عرق بر چهره ام انکار شود از گرمی تبها کشدم آه گرم از بس پادشاهش در دل شهب معلم همچون میکند بازی بکتبها خلد بر موی بر اندام مرجع نیش عظمها رحسرت همچو جام می تپی کردند قالمها چو اشک از چشم گردون بر زمین افشاد کو کعبها</p>
---	---

جواب صائب

<p>زهی پر ز حسرت بیادنت کام خسته ترا طازرو امین جن تسبوت ذیل غرتها ز شوخیهای حسن نیز نک جلوه پروارش بیاد بوسه لعلت تمنای تپی محترم</p>	<p>بیابان رک صحرا ای تمنای تو فکر تنها ز چشم افتاده لطف غبار پای ذلتها ز بیابانی چو سیاه است در آینه جوهره چو جام می کشد خمیازه در اعوش حسرتها</p>
---	---

<p>بود اقا و کیهان ز زبان او ج غرق که پوشد بر قد اشجار انعام تو خلعت بنحو و سجدیه چون آینه در کرد آب حیرتها دواى در و خود را ای شفا آموز علتها جهانی در بهار است مست ساز عشرتها</p>	<p>غبار از پامالی تو تپای چشم کردون شد کجا مارا گذارد و لطف تو عریان چشم خلق ز عکس جلوه حسن تو دل در سینه شکم و لم سهار عصیانست از لطف تو منیو اسم بجز طری که در زندان حسرت میکند زار</p>
---	---

بر روش پدل

<p>پامال ره شوق تو چون ابله در سنگ پر افشان شود از شوق شد جنس شرکان پر پرواز خیزد زنی ناله من کرد اثر در آب ز خویش زند غوطه خم کشد ز بار غم تو کوه و کمر که حلقه صفت خم نشوی در پس دره</p>	<p>ای داغ تمنای خیال تو جگر یکدزه اگر عشق دهد رخصت پرواز از شوق تماشای گلستان صالت از بس سراج غم در تو دویدم تا پای طلب بست بدان قناعت من باتن چون گاه گج دستم عشق طری بس کج نشین ز قناعت</p>
--	---

بر طری پدل

<p>از طراوت خون کل جو شد ز نوک خار بخان کل را فرو شد بسته در بازار محو کرد سایه چون افند ز یاد دیوار شد بلند آهنگ چون افسر در خود تار کل ز حسرت بر سحر شوید بچون رخسار غنچه پروار و فغان از شوق چون نتار میکند بر پامره بر دشتنها دار</p>	<p>بگذرد گریه و حسرتش جانب کلزار تا بر خسار تو زد کل لاف خوبی در چمن سر شیبای تو طاهر زنگ عجز ما تر دماغی پرده ساز ناله زار دل است دیده تا رخساره ما شتر است در چمن که پدین بس سخنکو جانب گلشن رو در ادبگاه محبت شوخی نظاره نیست</p>
---	--

ره نهدم بر دوری محبت ای صمیم
در گلستانی که طریقی بسبب دستان او

ما بستم از خم زلفت خود در ماره
رونق از گل مسیبه رخسار سردیواره

بروشن سبیل

گر نینم زلفش آرد باد در گلزاره
هر کجا یا در جهالت جلوه آرائی کند
ماه من روزی اگر از رخ بر اندازی بقا
در گلستان دصالحش گرفته بر بنهم
جلوه یارم عرض از کعبه و تجانه است
تا هستی ز نفس از بسکچ و تاداد
خاک شد اینها زیر غبار نفعا
غیب نو میدی نخیز دماله از قانون
دامن خورشید کوشی بیک چمن زار گل
در گلستانی که دم از نعل خاموشش زخم
گر ز سامان بگذری طریقی سلامت نیست

تاب سبیل میدهد رخسار سردیواره
هسته سبیل میطپد در خون گل گلزاره
میخورد خورشید هوس چون سایه در دیواره
میخندد در دیده ام مژگان بسا بخار
ورنه غیر از رشته نبود سبب و زنا
شده کرده در رشته سبب بجای تاره
از جمال او صفا دارد در بس دیواره
ساز امیدم از زیاس باشد تاره
سپردار بس ز شمرش رنگ از جزار
غنچه را در سخموشی میدهد منقاره
غنچه را سر میرود بر باد از دستاره

جواب ناصر علی

سینه ما شوخی بسکه بر آتش زنده پرده
کراتیه حسن نمیش در نظر دواز
ز بس در نامه کردم وصف آن دست نگار
اگر کیفیت حسش شبی ستان بیاد آرد
اگر عکس لب بیگون او بر روی سحر افتد
ز بس وصف نعل سخنکوشش رقم کردم

شود چون حلقه چشم غزالان و مجره
که مژگان پر زیاد است در این جوهره
رز ز کنی بر چاه و نس شد بال کبوتره
بسان می بجوشش آید رستی مندر دره
بجای آب خون کرده در چشم کوهه
چو تار جنک در فریاد آمد خط مسطره

<p>زند چون موج باد بحر حسن جلوه آرایش ز در و حسرت یاد دم شمشیر بیدایش عرق بر روی شرم پرده پوشید طرز</p>	<p>تبی از سوش که دو چون حباب از شوق دلم چون مرغ بسمن نمیزند در موج خون بوقت مرگ خاکستر بند و چشم انگره</p>
---	--

جواب صائب

<p>بگو از شوق تو شد آتش نفس نخچیر بسکه خوردم بر جگر بیکان بید او ترا باک نبود کمر راستند این بدظنات گلشن را ز رخت بی شرح خواندن بسکه در کج غمت آه دادم می گستم از سر تعیرم ای نهار عشرت در گذر کاتب قدرت نبوک خار اعجاز وضع بسکه پکان حد کتک دشمن افتاد پیش صحن تیغ ابروی سیلاب کج چند در بدیر خود با عقل داری کفکلو</p>	<p>گشت چون نال بسند شمشیر شمشیر بر لبم آید نفس چون ناله ز نخچیر لایق زینچیر باشد دست پای شیر آیت حسن تر از آن خط کند تفسیر بر سحر بستم نفس از ناله شبگیر خازم را می کند سیلاب غم تعیر آیت حسن تر از خط کند تفسیر می کند چون تعیرت را بجان نخچیر همچو جوی آب خود می خورد شمشیر کی کند تدبیر طرزی چاره قفسیر</p>
---	---

جواب قافی

<p>بخط کلعه زار نه شسته زلف تار دو طره نرنگه گشاده چون کند شگفته کل باخانه با جگر را عشا بطرفهای گلستان بنغمهای سبلان بروی لاله را لهما چو باد و دریا لهما نکار می پرستها پای لهما بدستها</p>	<p>زده است صلقه مار که بروی سبزه زار بسته دل به بند که نیک صد هزار ز لاله پر چراغها بمقدم بهار بهایهای صوفیان فشانده کف چاره هم از گرم نالهها بسطرف مرغزار ر بوده دل زنتها بچشم بر حمار</p>
--	--

<p>ز دست خور و سالها بیا میکساره سرشکها چو صیاد روان بر قطاره بطعننا بر طنز نموده دل فکاره زلفکان چون زره نموده دل شکاره نموده طرز می سحره بوصف کلهاره</p>	<p>بسته بگف سالها بده بمن نوا ایها ز جور لاله رویی از عشق شکریها بر تیغهای عمره به تیرهای زهره کمان ناز کرده زه برابر روان زده کرده نخه کس سحره باین ترانه شعره</p>
<p>جواب صاحب</p>	
<p>کرد و چو لاله داغ دل از سیر باغها دیوانه وار لاله سر و زوچراغها حمیازه سازگه ز حضرت ایها از بس دیده اند بویت سر اغها سرگشته است بخت بیز فر اغها سوز که بر شهید تو خیر از چراغها کان نمک شده لب خاموش اغها از جای ماده خون بکجا از ایها</p>	<p>از بس که نازه کشته بویت ماغها در جستجوی ردی تو بر هر کنار جو از شوق اگر تا لب او بند لب مانند نخچیل پاکشته در چمن دایم چو موج بسته دام کشم دل سوز تر ز داغ نذیم سجس لعل سخن طرا که خنید از کجا طرزی بیاید لعل می آود او دام</p>
<p>من طبعه</p>	
<p>بتش پای کرشم سراج ایها چنان بروی تو زیباست داغ ایها ز خون شد دست لبالب ایها نمانده قطره آبی سراج ایها چنین بچویش که با لدد داغ ایها ز بس پراه شکست ایها</p>	<p>ز بس دیده ام اندر سراج ایها بسان قطره شبنم که بر کلاب افتد ز رشک اگر لب را پایاله میوسد پای رهروانت بسکه خار شکست خیال سیر کوی او بس در ارد چو نخچیل پای بدامن کشیده سیر کنم</p>

کبوی یارتوانی که پی بری طرز می
براه سکه فروزد چرخ ابلها

بر روشن سیدل

تحقیق و دانش بود صد جا عقده درد لها
بسطوف کبینه کویش راه عجز تا رخم
زبس تاثیر الفت داشت با شمشیر بدیش
زبان احتیاج از بهر زمان آن بر که کش
بمال وحدت از سستی ناقص عدم دارد
بصحرای عشق از وضع رشاد هم
من چون غنچه دم از خنده در صحن سخن طرز

لبس از یک تسمم کرد ما را حل مشکها
بان جاوه در انوش در هموش ز لها
چو جوهر صد گره دارد به تغیش خون سلها
چنان یک بخش کرد است آب و می لها
نکر کم گشت دریا در میان از بخش ساحها
بدوش ناله مانند جرس داریم محلهها
چو کل از یک تسمم سیرود بر باد مغلها

در سرد

بر طعن سیدل

بر عارض تو پیدا است این شوم عرقها
از پرده تا حالت صورت نما براد
تا ترک چشم سنت زه بر کمان کین است
ان نوبهار خوبی تا سوی باغ آمد
یک حسن جان پارینت در کتب عشق
اول برق درین ره سربار نیست
تا کل نور دار شرم از روی است
از خار ظلم گردون کلبه طرف گلشن
طرزی بچکن عشقش از رخ دل چهر

باشد عیان شریا بر دامن شفقتها
اینها سوخا با شاد و در قلمها
شدل ز تسمم نازت پریر چون عرقها
کشن بی سار شس کل کرده در طبقها
باشد پیش رویت زین در سها طبقها
دیوان عشق دار و صد جزو زین در قها
ابی برج فشاندار ششم عرقها
از کل سیر کرده صد شسین طبقها
چون کل سیر دارم زان تیغ ناز شها

جواب صاب

سیر و از شوخی حلت زبس اراجها
چون دل نیاست بعضی دامنها

ماسوی داحم آن صید شکاری بگذرد
 طاق کتوب خواندن نیست مشوق
 از بستم طی زهر نرگ است کم نشد
 زان بشام ماسی زوران باض صبح
 لی لب لعل می آودت بزم میکان
 در تنهای عقیق نامدار عسل تو
 مادم از هستی ز دم حرف عدم آیدیا
 گرشبی در خواب بیند لعل پوشین ترا
 طری از ذوق تبسمهای لپهای

سبزه کرد و دانه چون مرگان بچشم داجها
 سیفم سوی وار بکل بنامه
 از شکر شیرین نکرد دغلی بادامه
 گرسواد بخت من شد رنگ زلف ما جها
 موج می خمیازه حسرت کشد در جها
 از نکلین چون بوی گل پرواز گیر داجها
 چون شرمیخو نام از آغاز خود داجها
 در شکر چون پسته غلط دیده باداجها
 خنده دندان نادار در شادی جها

جواب شیخ سعدی

ای از بهوس رویت کجا بگفتا
 از بوی کباب و گل شد او من دل کلشن
 تا جلوه کنان آمدان شاه بازار ای
 از ذکر تو گزاهد در شمشیر کند منعم
 تا نقش سجالت را چون عکس کشد در بر
 در بزم وفا کیشان سوفا در صفت خندم
 ای شوخ کمان ابروتیری بگشا بزل
 دیر روز مرا سپان سپانه شکستن بود
 تا دفتر حسرت را دیوان غزل بستم
 با خاندن شین طری کو صبح سعدی

کردند ز بیستانی صد چاک کر سیا هنا
 چون غنچه فرو بردم تا سر بکر سیا هنا
 آئینه ز حیرانی چیدیم بد کاهنا
 باریک روان گویم و صفت بیا هنا
 مجذوب ز حیرانی آئینه صفت جا هنا
 در سینه که کردم تا غنچه پیکار هنا
 ما بچه وفا کیشان هستیم زقر با هنا
 امروز کشم بر سر سپانه به پها هنا
 چون آب رود من در جدول لای هنا
 وقت دل سودا می میرفت بستا هنا

جواب صائب

باین روی عرفان از غرای سوی کشتهها
 ریس دیوانگانت خاک بر سر میکند از غم
 گجا پروای تیرا هم آن آبرو بجان دارد
 کسی واقف نشد آراه و فریاد دل چاکم
 رخت از پرده مای آفتاب حن برودن شد
 بقصد سر برید نه از وی تا استین بالا
 بزنی سخت رو چون تن در بد بزرگ میکرد
 مذوم چشم امید از طبع بر خلعت و مان
 غنی از پهلوی چرب این چنین بر خوش میاید
 سواد خال شکین لیش ز اخط گرفت از غم

ز خسرت بمر خود ریزد اشک کن در منهنها
 بسان سر بر نیابست خاک کسز کج کج
 که جنش را بر از صلفه خط است جو شهنها
 بزیر آب کو یا مالک ما داشت شیونها
 بر و چون ذره از شوق جمالت چشم پروردهها
 ز شمشیر کجک تا دست تنها بگردنها
 که باشد صورت آینه و شمشیر را سنها
 که جسم ماست واقف عیب پوشنها چو سوزنها
 که شمع این خنده نادار و زور و غضب
 بی باشد بجوم مور طرزی برق خرمنها

بروشن بیدل

بان اشک کردم هر قدر سعی دیدنها
 به صحرای خون و دشت سراج ماه پیمیر
 درخت آرزو کن قطع تا بار آرزو آرد
 نگر دیدار تکاپو مدعا صیدم درین واد
 باین هستی چون نمک کل و طول امل سر دم
 بیا دعار صنت جان و در نمک فغان دار
 ندانم بقیه از تیغ بیداد کیم یا رب
 نباشم اینقدر ز بی جگر در اشک بایده
 ز صید مدعا طرزی گذر و زوادی امکان

شدم آب عاقبت از شرم مطلب ناریدها
 که از خود در فتنم را جستجو دارد رسیدنها
 دید بر بیشتر در باغ تاک از سر بریدنها
 کشیدم پا بدمان قناعت از تویدنها
 بحال ما ز حیرت غنچه دار و لب گزیدنها
 رسیدنها طمیدنها پریدنها کشیدنها
 که در پرواز می آرد هر دم طمیدنها
 که دل داریم جای اشک از شرکان جلدنها
 که مطلب ناریدها است مطلب رسیدنها

بر طبق بیدل

بگردش شهر ز دیوان بخار
 تا دم لگشت تهنه صحرای عشق کارخان
 شدیه مست انچنان میخانه از دوق لبش
 حیرت از اینها چون رنگ از گل میبرد
 در تماشاگاه ناز ز کس بدست او
 پیش حسن حیرت از ای تو اندر چشم من
 بگو کس را با کس کار هر سو مید
 نازگان از بیکه خار ظلم کج طبعان خورد
 بسکه تار کار خود را هر کسی باید جدا
 یاد رخسار عرق بریش کاشن کرد
 مردم بنمیز را خیر و ماب طره نیت
 طزری از تکین چندان فسر دن عام شد

دو دغیر و شعله رنگ از روی انکار پار
 در هم انکشت هر سب کشت نوک خار
 بر هر هم میقتد چون سایه باد پیاره
 گریزد یاد خوش را باد در کلزار
 هر چه مژگان پاره کرد و در نظر
 خشک شد چون موی صلی رسته نظاره
 طفل اندر کچه و دیوانه در بازار
 میکند بروی گل شوخی ز مژگان خار
 جای مطلب صد گره افتاد اندر کار
 موج خون گل چکد از حیب نوک خار
 چون حباب از مرتبه ای افتاد این ستاره
 ماله سنگین چون رنگ است در کساره

بر روش مولوی جامی علیه الرحمه

از غیرت رخسار تو بر طرف چمن
 از بیکه کوچک هسی شمه شهر
 از بیکه تمنای سر کوی تو دارم
 از دایم غم عشق تو رفتن چرخ نیلست
 در شهید بید او تو بر قد شهیدان
 جز عکس رخت دیده ما را نبود نور
 طرز نخت بیکه شکر ریخته طرب

چون عارض گل سرخ شود روی سمن
 در بود و نبود و درین است نمن
 شام غم غربت شود صبح و طمن
 بر کردن جان زلف تو افکنده سمن
 از ظلم شمشیر بریدند کفمن
 بی شمع نسروخی ندید چشم لکنها
 شیرین شود از خواندن شعر تو دهنها

جواب ناصر علی

گرگناید که مار حرم کیو ؟
 هر که از وضع تو اضع خم کردن داد
 خط اسرار زل با آبد خواند صاف
 صفحه کل ورق ساده نماید بچمن
 در چمن سر زگر بیان گل و غنچه کشید
 ترک شخم تو چنان مست شد از باد چمن
 دیده اش چون گل با دام سفید است
 زلف کاکل چو بر خنجر تو دیدم کفتم
 مار پستان بار کمیدن مذید
 دل طرزی شود از رشک پاز خون

حلقه دام شود شوررم آهوه ؟
 پانچی چشم گذارد چو خم ابروه ؟
 بر که عینک نهاد از این زانو ؟
 می در نک ز شرم تو ز بس از روه ؟
 شد هوایی جوای ریخت از بس بود ؟
 که کمان بر سر خورشید زوار ابروه ؟
 انتظار ریخت از بس کشید آهوه ؟
 بین که خورشید پرستی کن این هندوه ؟
 سیب آبی توان چید از این لیموه ؟
 بره باد صبا که نقاشی مو ؟

جواب صائب

ای بچون شسته عذار از شرم رویت لها
 دل ز بن سیتاب یاد گرمی جوی تو شد
 بربد اخس ز بس یاد کاهت سر بر بخت
 دل حبث دنبال ابرویش بود کان سخت
 در سر اخس کرد خود کرد در بس دیوانگان
 آنکه در بر قبا لی لعل رنگ یار ما ست
 در نظر جاک گریبایم خیابان گل است
 طرزی آخر بند بندم همچو فی سوراخ شد

پس حسنت خط کشدم که رو خود از راه لها
 جای خون افکار گره شد بر لبم تنها
 بیصد از هم شکست در بخت جام لها
 برده تا کوی تعافش شوخی دنبالها
 حلقه زنجیر شد شعاع جو لها
 یایرک لاله از شوخی نماید رها
 بسکه کردم نذر دامن آتشین بر کاهها
 بسکه در دیدم بدل از بیم خویش مالها

برطر بیدل

اهل کرچه تنم ساخت چه بود نهما

رساند براق مدرم از فرودها

فروود بر عدم یا بس از زودنها بغاغان نبود روشنی آگای بجفلی که ادب سر خط جاکر دد بروی آینه سایه تیرگی باقیمت به پایمالی اهل صفا مکن جرات سرایع حاصل فرزند نجیب اندکم بجیب غفلت دل نقد عافیت باشد فرونی سرد سالم رسم میکار سرایع پای گذشتن گرفت آدمم بخاشی نتوان داد شرح حرف غغان وجود سوی عدم کشت بهرم طرز	که بزنجب صد ریخت دست سودنها مخواه دیده بیدار از نمودنها عوض به بستن چشم است لب کشودنها بزد سر خط پیشا نیم زدودنها کشنده تر شود الماس از زودونها که سعی کاشتنم داد برودونها حواس جمع کردد بجز خونودنها کمی نبرد بر اعداد من فروودنها نهان بجیب عدم کستم از نمودنها که طرز ناله بود وقف لب کشودنها که نام نمودن من وانمود بودنها
--	--

بروشن سیدل

بهر سو وانه خرمن کرده ام از خوشه چیدنها دران موی میان کردم زبس باریک بینها زهر عسوشن جهانی مار لطف آئین میریزد زبس در معنی باریک چیدم سر امارا ترازید که دعوی سخن سنجی طرز می	فلک یک مزج سبز فیت از بی ز بینها که در دیده ام شد خشک همچون موی چیدنها سر اماناز من از بس که دارد مار غیص عصا درو کستم از مو باشد از باریک بینها که دارد شعر شیرین تو بر جان نشینها
---	---

چنان از خلق آتش خود لم دارد در اترها زرنگ و سیمینلی فیت آن دنبال ابرو سواد خانه حیرت ز چشم به روشن شد	که همچون شعله می آید بر دهن از لب اترها گودار بس نراکت گشته از یاد اشا رتها مژه خواباندم و کردم بویرانی عمارتها
---	---

خباگر در تو امانی نخلت شمرست اسر
 چو شبنم بچکد از خاضه حرف شعر نکینم
 گلستان جز آفتاب چنان بر سینه میکارم
 دل این حمد هرگز نبیند روی آسایش
 زیارتگاه عالم کشته نقشش چه ام طرز

سزفت از طبع ننگ با بطونان طهارتها
 که از گرمی معنی آب میگردد عبا رتها
 که از کله زخم دل را استوان دهن بجا رتها
 شمر در هستی خود میفرمید از بس شرار رتها
 بیادت گشته ام از بس که برگرد زیار رتها

بر طبق سیدل

در بحر غم عشق جابست دل
 پرود و بر ایفس از سینه نغم
 تا ختم کشی به بارم اثری نیست
 تا ماهه زخمی نه شوق تو خدیدم
 چیده ز بس عشق تن را غم زارم
 در بزم سال تو ز بس که گدازیم
 از هستی موهومی ما هیچ سپرسید
 در محض خورشید کس از زره سپر
 باشا ز سیارای سزلف بر
 طری که ز انجوش و کت و کت مستان

تا دیده کنی باز خرابست دل
 بر آتش غم بیکه کجا بست دل
 چون بک خوابا بر کجا بست دل
 چون نکس و مست خرابست دل
 چون لاف پیش تو جابست دل
 چون اشک بر کجا بست دل
 ما بود تر از منج سهرابست دل
 ایجا که تویی در چه جابست دل
 در سایه لاف تو بجا بست دل
 در پیش من و یار جابست دل

بر طرز سیدل

باستی او در چه شمار است دل ما
 زین صورت خاکی رخ معنی نمودیم
 مالم تبسم نکشودیم ز عشرت
 با سورشس ما هیچ نماند خیرخان

هنک تر از وی شرار است دل ما
 چون آینه در زیر عبا ر است دل ما
 پر مرده کلی دست بهار است دل ما
 محروم تر از شمع مزار است دل ما

<p>مار و شنی طبع بصدوخ ندیدیم جز مایه نظر بود و جیبان باز نمودیم از باوه شوق تو سیه است شرم ای کاش بر رویم در مقصود کاشند زیبائی معشوق سواد غم عشق است و امان من از اشک بود چون بچون چون غنچه گلزار تنهای مصالحت چون زلف بهر سو کلمه مرز در آستین از بسکه بجان خار تنهای تو خوردیم در پنجه اشکی زلف پریشان هر چند که کمر گشته ترا ز دور سپهریم طریقی رخ آینه بر آرزو غبار است</p>	<p>آینه شام شب تار است دل ما کج شک ولی بارشکار است دل ما بیدر و سر رنج خمار است دل ما از ما سخن امید فکار است دل ما حال رخ آن لاله عذار است دل ما از کوه رنگ بر بهار است دل ما خمیازه کشش کشتن کمار است دل ما چون حال مقیم لب یار است دل ما در پیش تو چون شیشه عذار است دل ما بی تاب تر از طره یار است دل ما چون قطب یک جای یار است دل ما تا بسته این جسم زار است دل ما</p>
--	--

من طبعه

<p>هر چند چو خم مرخوش چون شست دل ما خون دل من عکس فکند است برویم در پای خم شوق تو چون مردم بدست در پیش صفای در یکدانه کوشش است در هر طپش دل رسد مژده رحمت در پای تو بر سنگ زخم این دل پر خون تا چشم سیاه تو مرا خاک نظر کرد طوری چون حجاب از دل بیتاب چه</p>	<p>چون ساغر و سپاه نغمه شست دل ما چون ساغر می عکس فردش است دل ما دوشور و شمر خوش و خروش است دل ما چون دانه هر حلقه کبوش است دل ما هم نغمه آهنگ سرو شست است دل ما تا کی چو سپهر سرد شست است دل ما از ضعف صدای مر فرو شست است دل ما در بحر فنا خانه بدوش است دل ما</p>
---	---

بر بلین بیدل

<p>سمرگشته وادی سرایت نفس ما چون آینه نسیب یاد دازد بر جرس ما گز شاخ گل او یکت بگلشن نفس ما شهباز شکار است همای کس ما بر مغز خود ریخت می دودر سس ما کاندرد و جهان نیت غیر تو کس ما چون دزد کرد ز دوشب غم عس ما ز دبارک کن بجایه بچاک هس ما بنشسته سپاه غمش از پیش و پس ما</p>	<p>ای دایخ تمامی خیالت بپوس ما از بیکه نفس سوخته ام در ره کجستیق صیاد چنان مست شد از نغمه صوتم در چنگ خیالت مرا صید رضامین سر جویش معافیت شراب خم فلکم زان یک نفس از یاد تو غافل شستم باشحق عشق تو طرف می توان شد آن صید غریزم که صیاد بگلشن طرزی بر رخ عیش چنان دیده کشایم</p>
---	---

بر روشن قاسم انوار

<p>چهره گلگون میکند از بید ماغی بار ما رونق از گل میسب و خار سرد انوار ما غنچه تصویر دارد و خنده بر گلزار ما رشته در لطف بتان حلقه زمار ما انده الله کار عیبی میکند بیمار ما جان فروشی سود دارد و بر سر بازار ما گوشش او دارد و کرانی از دور گفتار ما مطلب باشد که آخر تار کار ما جاده میوزد و چو برق از گرمی رفتار ما میزند ماخن بر لب هر دم خیال بار ما</p>	<p>مش رویش بشکند کرنگ بر خار ما تا خیال نوبهار حسن او در جلوه شد از سبوم عشق از بس گلشنم افشرد شد ای سلمانان چه پرسی از من و ایمان من از نگاه چشمش مرده را جان بید اگر بیازی جان بر با عشق تا بی رسد کی که رفغان با کوشش کم رسد پر پاکت ای نفس تا کی بتابی رشته زامید در سر سراج او بوخت بکه از خود رفته ایم یکت نفس فارغ نیم از یاد آن آشوب</p>
--	---

<p>طعن بر سبج دارد در تنه زمار ما صد چمن گل میزند جوش ازین بر جان</p>	<p>بستم تامل کبفر حلقه کیسوی او تا خیال حسن او طرزی بیاد آورده ام</p>
<p>جواب کسیم</p>	
<p>چون قسم بر خط فرمان تو باشد سر ما گر بخاری بشیند بتن لاغر ما لال سانسنت پر از خون جگر ما که پر از لاله گل کرد همه بستر ما اگر از بال بهما سایه قدر بر سر ما دل بر ما نبود تا نبود لب بر ما سخت زمار بدوش است کافرا اخگر می هست نهان در دل خاکستر ما</p>	<p>روز صد بار اگر تیغ کشی بر سر ما استخوانم یکی سر بر صفت خاک شود در لکتان جعبانم ز می جام پیر سر چشم زخمی ز سدیدة خونبار مرا ست بنیادی مابین کز پامی آشت دلبرم دل ز برم برده از ان سیکویم زبان بیکه گسسته بر زلف کجش باشوخی نهی بر سر خاکم طرزی</p>
<p>بروشن سیدل</p>	
<p>رشته رشوق که شد تار کن چنگ ما غنج کریان در دوش پس دل تنگ ما نشخاری مذاشت در می میرنگ ما شیده کشاید بغل از بهوس سنگ ما زلف پریشان او گر کشد چنگ ما ابله همینه شد در قدم لنگ ما تا تو نظر میکنی می شکر زنگ ما</p>	<p>جوش فغان میکند سر ز آنگ ما از بهوس آن دهن بسا که گشت دل ست و در اجم مدام از می اشک دو چشم جام بر سر تا پای دیده شود ر انتظا ساز صفت ما ختم جمع نکرد بهم بسکه بدشت چون دشت ما در رم هست طرزی ازین بسن جاکشن شرم کیم</p>
<p>بر طبق سیدل</p>	
<p>از پریشان حالی دوران چه غم داریم ما</p>	<p>اه پچانی چو زلف ختم خشم داریم ما</p>

بیکدیگر

بسکه دلگیریم همچون نخود در بستان دهر
 همچنانم چون شود و خشت که در دست خون
 در سراج او ز هستی بسکه و خشت خورده ایم
 یکت بیگانه چون کردیم ما از ذکر دوست
 وصف خط و نقطه خاش فویم روز و شب
 نوک پکانش ز زخم سید ام پر خون شد
 اندرین محفل ز نسیم سوختهها همچو شمع
 ساحل از تر و نمیبسایم چو دریا میشود
 داغ کر میسک خوی کیتیم طری که باز

بر دل از یک خنده کل صدستم داریم
 از شکت رنگ روی خویش رم داریم
 خانه زیر سایه کوه محمدم داریم
 کاغذ نیجی فرصت این یکدوم داریم
 تازبان در کام مانند قلم داریم
 در دل صد پاره خون از بسکه کم داریم
 دایم از چشم تر خود جام جم داریم
 بسکه از خشکی بخت خویش نم داریم
 صد چلیدن شمع سان در هر قدم داریم

بر روش پیدل

هر قدر هستی بهم یک شکر در داریم
 اندرین محفل ز خویش نخلت خود همچو شمع
 آشیان بالا گرفت از بس مای غمرا
 تا درین کبهار از نازک فرا می دم زدیم
 ساز کن در پرده ای مطرب بقسم
 و انداز شب نشینها برویم چون در
 روز صد بار بار به تیغ جد ساز می
 شد و نیم ای نور چشم که در چشم ما
 آتش دل عاقبت طری که گذاریم

باریک عالم تنها زیر سر داریم
 گر چه بیویم اما چشم تر داریم
 بیضه خورشید رخشان زیر پرده داریم
 همچو دنیا قوت از خون جگر داریم
 گزواهای مخالف کوشش کردیم
 دست آسیدی بدانان سحر داریم
 چون قلم بر خط فرمان تو سر داریم
 بسکه آن سوی میان براد ز نظر داریم
 این سخن از دو آه خود خبر داریم

بر طرز پیدل

چشم تو سر بر ریخته از بس بر آه ما

بم دید سایه چون شره برک گیاه ما

<p>بر آب همسپنج رود سطر آه ما از خون پر است چون ک یاقوت آه ما استدرد چون نره مار نگاه ما دارو صدای ماندن پای نگاه ما چندان پرید رنگ ز روی کنایه ما از عجز تا شکست پر خود کلاه ما ریزد صفای نور چو شبنم ماه ما کافروخت شمع شرح سمپراه ما آورده بار همسهر کیه هر کیه ما ریزد چو کرد سر زرقان نگاه ما ریزد صفا نور زور سیاه ما ریزد کسی که خا ز خسرت براه ما</p>	<p>از اشک چشم پیو جیط است کلبه ام چون شیشه خون ز راه نفس که میخیم که طرز جلوه تو چنین هوش میبرد از بس ز جلوه تو کران شد نظاره ام از جوش رنگ دامن عشق بوخچ شد بر فر پرتاج شهبان ناز میکن از شرم فیض سیر خایان کوی او گمراه چون شویم ازین شاهراه عام در سینه تخم مهرستان بسکه کاشتم بر چشم سر سرنک تو دیدیم یک شبنم غافل شویم چو مردک از تیره ریز طرزی کل کلاب بدستش عوض دیم</p>
<p>رطرزیدیل</p>	
<p>شود باده شر در بغل شیشه ما پرزخون چون ک یاقوت بود ریشه ما جان کنسرهاست بجا رخت میثا بیتون آب شود از شر ریشه ما که نهان در بغل سنگ بود شیشه ما زخم دل چمک شیر است درین میثا باده جو شیده چو خون در بغل شیشه ما از فلک میگذرد تیزی اندیشه ما</p>	<p>بسکه چون شعله بر اخگر دود اندیشه ما بسکه در بینه دل تخم الم کاشترام صفت کوکبی که سرفزه دست پشش نفسان کوه طرف چون کرد سن کجا و هوس مستی سرشار کجا سینه من زنی تیرستان شده است در خیال لب میگون دو چشم سپهرت برق فکرم شده از بسکه سیاه تو رسا</p>

سوی گزشتن میل آتش زده از بس طرز

چون شمر کوه خود در بغل شیشه ما

بر روش بیدل

از نقش پاکسی نبرد پی بجای ما
از بس که رفته ایم بوقت زنجیر شدن
ترسم که غرق زنگ کدورت شود
بچون سپند سر همه جبهه از فغان خویش
شکل که ره بریم بار آم سوی دوست
چون قطع ره کنیم که از جوش عاجز
عریان خویشم در نه خور از سوزن مثره
مالب بر زبرد دولت دنیا میسیریم
مقصود ما ز دست گریمان نمیرسد
طرزی بر بنده مائی ما را نطفه ارگن

کز ضعف هم چو اشک ز گزشتن پای ما
در کوشش ما ز غر نیاید صدای ما
اینکه دور شو ز رخ بمیضای ما
تا شبنم شود برق صدای ما
از خود در میدان ار نشود آشنای ما
هر قطره اشک بلند شد پهای ما
سید دختی ز اطلس کردون قنای ما
دارد شوکر بکام نی بور یای ما
کاجی ست مطلب آب ز شرم کدای ما
گلزاره دمید ز هر خار پای ما

بر طبق بیدل

از بهار بخودی کر گل کند سودای ما
ما برای درد ما خط غبار عاجز نیست
در تکاپوی نفس دل عاقبت از دست رفت
از شکسته هاست ایجاد من ای شرکان چو
جلوه ای سنس از ما میتوان نظاره کرد
در ادبکاه محبت از کداز ما پهرس
دل جابل بر قدر در خون حسرت میپد
غیر سیرنی خیمه زدند از پمانه ام

چون شمر در سنگ نتوان داشتن اجزای ما
تا تو انیمهای ما فهد مکر انشای ما
آب شد که هر ز جوش موج در دریای ما
با دو صد اعوش نتوان داشتن اجزای ما
در خبار ناله جنون بود سیلای ما
هچو شبنم یک نم اشک است تله پای ما
زنگ استغنا شمار دیار بی پردای ما
در بغل جوش پری دارد جهان صهبای ما

<p>ز آنکه خار از جان شیر است در صحرای ما کرد و از جای هر مودیده بر اعضفای ما طرزی اغوش عدم کرد است عالی جا ما</p>	<p>بیدیس ای کور باطن پانز در راه حق یکسر مورد ک ذات او غنی آید ز ما بسکه در ذوق فنا از هستی خود رفته ایم</p>
---	--

بر طرز سیدل

<p>چون شمع شعله گشت کوه در گلوی ما طفل شرک میدود و در دم روی ما بر سر گرفته دست تیر بوی ما تا خامشی به لب آرزوی ما آن آب رفته باز نیاید بوی ما رنگ دو عالمت نهان در کوی ما چون میشه بست راه نفس بر گلوی ما</p>	<p>تا حرف سوز عشق تو شد کفکوی ما تا مرد می نگر که بر چشم مردمان در پای خم زد دست درازی محبت در موج آبرو چو کوه غوطه نیرنگ زخم میا و تیغ تو گوید بزیر لب زه و ساد و پنجر نقش کارماست طرزی بیای که جوش تمنا ی گریه ام</p>
--	---

بر دروشن سدل

<p>ز آنکه از خط غباری دور است اشای ما زد که صد جا خیال طره اش بر پای ما خورد شکست است بر کسار غم پینای ما سبزه زهر آلود غم میسر دید از صحرای ما کی شود شیرازه چون گل دست را جزای ما چون کمان ناخمش از بار غمت بالای ما</p>	<p>گیت ما فهد ز بان بی زبانه های ما چون گنم پرواز از دام تمنای خوش سوی ما نازک لان فهمیده تر نه پای ناز بسکه زهر غم چیدم در میان فراق از رنگ گل گویا باشد رشته در دست صبا تیر آبی میوان انداخت طرزی بر نشان</p>
---	--

بر طبق سیدل

<p>تا کند از فاش ناله رسوا ی ما بوسه بعد چشم داد سلسله بر پای ما</p>	<p>گیت پندت دست ز لب گویای ما بسکه بکد کمال شور جو غم رسید</p>
---	---

<p>رشته بگویم کند سلسله بر پای ما ریزه میسنا بود سبزه بصحرای ما جمع نکردیم دست را برای ما رنگ پوشنم چکی از بکلی می ما</p>	<p>بسکه محیط دلم جویش معانی زند بسکه ز سنگین دلان شیشه دلباشکت تا که نباشد بگش رشته زلف کجش بسکه ز شرم رخس طرزی ما آب شد</p>
--	---

من طبعه

<p>خواب راحت خار حسرت نیند در کام هسچو نشتر میخلد بر موی بر اندام ما میخلد چون خار بر رخ باشش کفام ما بجز طش صیدی ندارد حلقهای دام ما کشت موج با ده نقش بود یا در جام ما از ضعیف کشت از بس ناتوان اندام ما چون سپید از جا جدا سوگی از نام ما آستان دیگران شد آسمان بام ما چون شتر نبود عیان آغاز ما انجام ما</p>	<p>استراحت بسکه نایابست در ایام ما بسکه ما از ایم حسرت فروشش راحت بیقراری بستر خاری ما را خاره کرد تا شکار درد و طاقت شدن از زده ام عشرت ما تا توانان بسکه راحت دشمن تا بستر ترن من خط چو مسطر سیکند از بچوم بیقرار کیه از بس بر آتشم بسکه ما افتادگان تحمیلستی کرده ایم عمر کم فرصت رود از بسکه طرزی در آستان</p>
--	--

من طبعه

<p>خود بخود از شفقت که دایش و دستار ما کوشش سجا است سعی دیگران کار ما بیما عیبهاست اسباب سر بازار ما از چرخ دیگران روشن بود تالار ما همچو طفل اشک بر پهلو بود رفتار ما کرچه ما ز کتر زبوی کل بود کفتار ما</p>	<p>بسکه چون سبیل پریشانی بود در کار ما رشته جمعیم از بسکه بر هم خورده است ما روحی رونق دکان را برده است بسکه از سامان عشرت خانه ما بیصفاست پای ما از طوف و امان نمانا راست بر بحر یغان حرف ما چون کوه سنگین میخورد</p>
--	---

<p>بر جگر از بسک مردم خار حسرت میخلد بر قدر پیش نیاز و عجز و زاری میگویم تا توانی طرزی در افغان آری می کنی</p>	<p>خادمیر دید کجای میخچ در کلزار ما بیشتر از نماز استغنا کند دلدار ما رحم آخرت می کند بر اهلای زار ما</p>
<p>جواب صائب</p>	
<p>مافس از صدق نداه سحر سخوان ما قد نه کردی از دیده که کرمان تا کنم پیش تو مرغ آبی دل را کباب از بهار تیره بختیهای ابر که یام روی گلهای چهار عشق با خون شتر اند با که اردویان چه لازم کوی دپوکان با خشن گرم رفارم چو برق از بسک در راه طلب خلعت حق را نباشد زیر و در میان کانه مانی نصیبان بسک از نعمت ستمی ز انقلاب بحر طبع صاف دل غافل باشد هر که در زندان تنگ سینه ما جا کند از گرانیمهای سود عشق ارزان نکند</p>	<p>مصراع نورشید باشد مطلع دیوان ما همچون آینه کرد دیده حسینان ما یکدی می بنشین بر آب دیده که کرمان سر ما را دید چو شتر کان بنه و در امان ما غنچه از دلهای نوین است در بستان ما از سر شاکن بود چون کوی در میدان ما شعاعهای گرد خنجر دانه جولان ما باره کوماهی نثار و بر قدر عریان ما پاره دل میخورد بر جوان ما همان ما میشود کام بنک هر موج در طوفان ما باغ زیر مصر بیرون آید از زندان ما طرزی یوسف میفرود شد مفت در کنگان ما</p>
<p>جواب سلطان سلیم</p>	
<p>بسک پر مهر تانت زمین دل ما کنل اندیشه ما شمر مقصد نیست بسک طوفانی شور و شرور دمای غم رنگ بروی کریمان نکند با کسرم</p>	<p>عوض لاله دم مهر کسب از کل ما ریشه کل میکند از بار و بر حاصل ما دامن موج خطره است لب ساحل ما خجالت او شرم کند بسک روح سائل ما</p>

<p>صاخر نازک من ششم کلزار وقت عکس و آئینه بود چشم من عارضان بسکه با هر فرد دانش او همفرض است رفتن اشک همان تا سر مرگان باشد طرزی جام جم و مرآت سکه در با</p>	<p>میکشد دوشش تمامی سوا محمل ما صورت غیر چه امکان که شود حاصل ما عقل راتنگ در انجوش کش جاهل ما پیجوی ساخته کو تا ره منزل ما بسکه اسرار نهان کشت عیان بول ما</p>
--	---

بر دوشن سیدل

<p>نیت در بر جا مه بهتر ز عیانی مرا گرچه شرح در دم ای نو خط نمیخوانی مرا گر خراب سجده ام چون ساجب من مگر از نگاه حسرت او دم شو غافل بزم از کشا دست خود بستم در مقصود پش رخسار تو مانند سپند از ردی شوق سایه دست تیر از سر ما کم مباد در شهاده نگاه نازت بسکه در دم استظا از صفای طبع از بس صاف شمرت ام نسخه چشم یا ای هم نشین از من سخن از دل ویران آبادی رسیدم طریبا</p>	<p>نقش با چون شمع بس باشد کربسای مرا لیک بر خود هر زمان چون با سپهر مرا سر نوشت افتادگی شد خط میثانی مرا داوید کینی بکوب زشت حیرانی مرا گر چون آئینه چشم خویش زندانی مرا بر سر آتش نشنیم گریه میثانی مرا جای بزم وصل خندان داوید حیرانی مرا ز ریخت شدن از چشم قرانی مرا رنک میگیرم بهر رنگی که کردانی مرا آنچه من خود را بدانم کی تو میدانی مرا کنج مقصد داوید دست از خانه ویرانی مرا</p>
---	---

جواب ناف

<p>تا که آمد قد و رخسار تو نیت یاد مرا صید صد دام بلا هست تن از اودم در حضور تو نظر بازی چشم بد غیر</p>	<p>از نظر سه و کل دسترن افتاد مرا کاشکی شوق بر دوجانب صیاد مرا چون سپند آورد هر لحظه بفریاد مرا</p>
---	---

<p>جای اشکم ز نظر سحر بر آید بیرون کوه جانزاییکی تیشه نکندم از پا گاه که برم چو سبک گاه چو ساغر خندم بسراخ سر کوی تو در اطراف چمن بدم دام بلا تا به ابد باد اسیر طرزی امو ختم از کردی سرشار ادب</p>	<p>بسکه از عشق تو آتش بدل افکند مرا عم شیرین دهنان ساخت چو فزده مرا روزه کو یا اثر چشم پری زاد مرا در بدر ساخته چون نکتت کل با دما هر که از دام غمت ساخته آزاد مرا هر سر شکست بر رخ سیلی استاد مرا</p>
--	---

جواب امیدی

<p>آتش ز بسکه در غمت زد بجان مرا وی تا که دم ز حسن کلو سوزا وزدم مایم و نقش جبهه تسلیم عاجز می در باغ دهم سر خنجه تصویر حیرتم در شام بجز بسکه براری گریستم از عار بونگر دست استاه اش زین برورد ز دیده مرا اشک لاله کون طرزی میسر کرد چه خمید است قانت</p>	<p>شاد آب هس چو شمع همه استخوان مرا شد چو شمع شعله گره بر زبان مرا مشکل جدا کند از ان استان مرا یکسان گذشته است بهار و خزان مرا چون مادر زار تن ناتوان مرا پوشیده ساخت بسکه غمش استخوان مرا خون کشته دل بیاد رخ دوستان مرا گروه است سپر لفت آن فوجان مرا</p>
--	---

جواب صائب

<p>زنس بر آتش رویت برشته اند مرا باه فیشوم از خود خراب هس چو جاب اران چو خون بدل اهل صدق بچو ختم بسان زلف تبان سر بر سر گه گتم ز باغ دل کل صدر بک درد می دیدم</p>	<p>چو دماغ شمع بر اخگر سرشته اند مرا بروی آب تو کوهی بود شته اند مرا کز آب گرم محبت سرشته اند مرا زنس زلف تو پر تاب رشته اند مرا بسینه کج غم از بسکه کشته اند مرا</p>
---	---

چو طره کرد سرت مو بموی کرد
درون سینه صد جاگت جانم طری

چو زلف کرد چه پای تو شسته اند
ز ناله دل پر خون سر شسته اند

جواب صائب در مشق شام کشته

حدیث زخم نوید خط رساله ما
بخدمت شد بعد او میکم سید
چراغ روشنی داغ تا که گل شود
ز دور نشسته می هستی است ساز گل
ز دوست سخن که آتش ماه انوشیروان
بطاق گوشه ابروی سر بره و می کشید
بر نفس از دل خونین با چه پیر
شراب تخی ایام میخورم چو شراب
بچه خانه خم فسکر از بغین دارد
بدشت ناز بس شوخ من رسیده
بر آتش است چه صائب دم چنان

ز داغ لاله بود هوس بر قباله ما
که باده تا خط جور است در پیاله ما
کشیده پرده فانوس برکت لاله ما
بدوش رنگ بود کردش سیاه ما
که کشته شعله جواله دور لاله ما
ز بس که کشته تر ساید رنگ ناله ما
چو نافه عوطه بخون میخورد کلاه ما
که شیر شهید شرنک است در ناله ما
برای کسب صف باده دو ساله ما
ز عکس سایه خود میرود غزاله ما
که چون سپید جبهه مهر از قباله ما

جواب صائب در مشق شام کشته

بچیده گوش تو صدای کلاه ما
از بسکه سبکبار تر از بانگ درایم
از حسرت مرگان سر خار تمنا
از بسکه بجزای هوس مرز و دیوار
چون زخم بخون غلظت و با تیغ تو خدم
با کاکل او نسبت ما دور دور از است

بنو که در ازت سر سلسله ما
بردوش بر حسن میگذرد قافله ما
با دیده پر آب دود ابله ما
افتاد بپا عذر گنجان ابله ما
در دور و فراخ است ز بس حوصله ما
تا شانه شاد در سلسله ما

در معبد اخص صحراب عبادت
از بسکه گم شوه نازک چو رگ گل
از زلزله جور تو از بسکه بلرزم
بگذشت بیک چشم زون از سرشکان
چون شمع بجو تو که ناز تو تا مسج
در تیر بن یار سخن دور مید از
در دایره سحت حکمان ریاضت
بیتا بر از شعله ازان پای گذارم
ما نقد جهان در سخن تو آه هم
طرزی سخیم عنتره است چه صبا

پشت خم تسلیم بود ما نسله ما
در دسر احباب نگرد و کله ما
شذیر و زبر ملک دل از زلزله ما
از اشک روانست کرفا نسله ما
روشن شود از دایع جگر شعله ما
چون نکت در نکت بهم فاصله ما
از گوشه نشینان نکند کس جله ما
پرا نگر سوزنده بود مر حله ما
یک خنده شیرین تو باشد صله ما
نبود چو جرس مرزه در ابله ما

جواب و اصف

کیت در زندان غم تا منفس باشد مرا
بی کل روی تو کوسوی گلستانم برد
تا هم با صد زبان شرح جدایهای تو
گوهر جان سیکم چون خاک در پایت تا
در چنین بزجی که هم سپو آدم کم بود
چهره شادی بریز کرد کلفت شد نهان
بسکه طرزی را ختم ماضی دل از زده ام

ران همه هم شیوان زنجیر بس باشد مرا
صورت کل در نظر شکل نفس باشد مرا
گاش دل صد چاک مانند چرس باشد مرا
گر نقد جان خویشم در ترس باشد مرا
همدی خوا هم که چون بی منفس باشد مرا
لشکر غم بیکه صفا پیشین پس باشد مرا
کفتگو غیر تو کی با کس هو بس باشد مرا

جواب و اصف

یار تا هم پیاله کرد مرا
یا در خسار آتشین بتان

تھے از خود چو مالہ کرد مرا
دایع مانند لاله کرد مرا

<p>چون شراب دو ساله کرده کرد رویت چو؟ نه کرده یک بیابان غزاله کرده بغم دل جواله کرده خاله از بهر ناله کرده بسته مانند ژاله کرده دست راه و ناله کرده بهر زلفت کلاله کرده</p>	<p>که چشم مست سرشارت بسکه کردم ز خود تهنی فال لب چشم شوخ تو از رسیدن بنا شخو کوچه سراق غمت هر که پر شد ز خود نوازش نیست دم سرد فسرده کو یا غم ناله را نیت روی کوتاهی بسکه خوردم بدل کره طسک</p>
--	--

جواب دافع

<p>شد بربال بهماشهر شمشیر مرا بسته زلف تو بصد حلقه زنجیر مرا عاقبت ساخت شکار دین شیر مرا بچمن ساخت از ان غنچه دلگیر مرا ساخت بخود تر از این تصویر مرا در حضورت بود وقت تقصیر مرا گریه چون شیر می گشت کوی کیر مرا سوخت دل عاقبت از خجالت تقصیر مرا ترک چشم تو زوار بسکه بدل تیر مرا</p>	<p>بسکه ز امداد کسان دل شده دلگیر مرا دل دیوانه کجا روی خلاصی بر بند چشم چون آهوی مست تو خواب جای یک خنده کل نیت بکار جهان حسن کلرنگ تو از جمله نومان فرنگ بسکه خیمت بگوشه بر فاند ز نگاه تو آنم که گم گریه بر سنگام و دراع نفس تپش انفسم بسکه خطا کرد و گناه دل چو ترش شده بر تیره پهلو طسک</p>
--	--

جواب دافع

<p>ز طرز بسوده بریخانه کرده اندرا بسان چشم تو ستانه کرده اندرا</p>	<p>پریر خان که بدل خانه کرده اندرا نگاه سرخوش چشم بیاه خوشن جهان</p>
---	---

صریف مردم دیوانه کرده اند مرا
 که پیشش تو پروانه کرده اند مرا
 خراب باده ستانه کرده اند مرا
 برای خواب تو افغانه کرده اند مرا
 خموش چون لب تان کرده اند مرا
 چه عاقلی است که دیوانه کرده اند مرا
 اسیر طره جانا نه کرده اند مرا
 برت کعبه که بتی نه کرده اند مرا

سواد شهر چشم بچشم طفلانست
 ز سوختن دلم ای بهمان ترسانید
 نگاه کردش چشم سیاه سرشارش
 ز حرف بچودی دستیم جهان پر شد
 پیش قفل میسنا و خنده سانی
 نه شیخ شهر شاسم نه محبت دادم
 بدام شوق تو از دام ودانه ازادم
 ز سوز عشق بتان واقفانه طاری گشت

جواب واهف

کی بود پس سودمند مرا
 سوخت شوق تو چون سپند مرا
 پوست کرد همسچو کوسفند مرا
 بر سر آتش او فکند مرا
 زلفت افکند در کند مرا
 میود مال چون بلبل مرا
 هست خال تو دل پسند مرا
 بازی بازی همی کشد مرا
 ساقی می بده دو چند مرا
 شعر شیرین بود چو قند مرا
 همسچو نی کرد بند بند مرا

در غمت میدهند پسند مرا
 پیش چشم خود بدینیت
 مردم چشم شیر کیر تو باز
 همسچو خال رخ توید قضا
 بودم آزاد از گرفتاری
 گوه چون سر مره از صدا افتد
 ران بچشم چو مرد مکتب شست
 مره ای دراز دل دوزت
 سر خوش چشم مست یارم من
 گرچه کام ز زهر تلخ است
 ناله های دل خربین طرز

جواب واهف

از بسک اشک ریخته از چشم تر مرا
 در گلشن فراق تو هر صبح نو بهار
 زین پس پناه بجانه ز کجیر میبرم
 بر گلشن است بگذرت هر سحر جو باد
 خواهم طواف گلشن گوی ترا کنم
 در دل بسان مادک پر زهر میخند
 یکبار دست بر سر ما میتوان کشید
 تیرم زدی و در رهوس زخم خنجرم
 دشنام تلخ و عشو شیرین ادای او

دل آب شد چو اشک فقا و از نظر مرا
 شوید چو لاله چهره بچون جگر مرا
 از پا فقا و خانه چو زین چشم تر مرا
 پر خار گشت سینه ازین رهگذر مرا
 ورنه چه حاصلت باین مال و پر مرا
 بی او اگر دهند بگفتنی شکر مرا
 تا کی بسان سبز کونی بی سپر مرا
 افتاد کار بچینه بزخم و گز مرا
 طریزی بکام جان شده چون گلشکر مرا

جواب ناصر علی

از بس فکده دست غم از پا مرا
 از شرم رنگسای خود آب میوم
 فریاد چون سپند ز برغم جدا کند
 بر عمر رفته سوده ام از بس کف فوس
 از بسک نایاب بول بود رنگ کا بیم
 ادا و غیر بر دل من بار بخت است
 خون میخورم چو غنچه وزان غم میخورم
 سیری مرا چونک بفریاد آورد
 تا سر کشیده ایم کجا کم نشاذه است
 چون گل بیاورفت کریبان طاقم
 طریزی دلم چو اینده حیران دیدن است

مانند نقش پانبرد کس ز جا مرا
 باشد چو شمع کردش رنگ آسیا مرا
 ای کاشس همچو سهره نبودی صدا مرا
 شد استخوان زرد و بن تو تیا مرا
 از خاک هم نم بخود کند کهر با مرا
 بخت بد است سایه یال هما مرا
 شد قسمت این نواله ز خوان قضا مرا
 از قامت خمیده رساشد نو امر
 پامالیت حاصل نشو و نما مرا
 شجیب صبر بکزد دستت قبا مرا
 باشد و صالش از دو جهان مدعا مرا

جواب صاحب

که مانند آنست سان طاقت دیدار مرا
 در صورت نبود حاجت گفتار مرا
 که در اینزد دل شد نفس اغیار مرا
 بهوس سیر چمن کرد گرفتار مرا
 باهش کاشش بر جانب گلزار مرا
 کرده سگشته ترا ز حسنه پرکار مرا
 اشک یاسم زمره کرده گونار مرا
 بود نا بود ترا ز سایه دیوار مرا
 آخر آمد بغرض کربس شارسار مرا
 کاشش بند بختوب تو چون تار مرا
 شکسادی سبب گرمی بازار مرا

شب چنان برد خود جلوه دلدار مرا
 هست بر خلق عیان سوز و روم چون شمع
 انجان محو گشتم با دو نگاه حضور
 شوخی جلوه نظاره بود دام کین
 نفسم تنگ شد آن شوخ ستمگر صبا
 کردش جرح فلک بهوس با بختون
 همه در طالع معکوس ترقی دارم
 هست در نمک هستی موهوم وجود
 شد چو سینا دل پر خون من از گریه بی
 من که چون رشته ز بجز تو شدم زار و زار
 طاری آن کهنه ساجیم که در چشم خرد

جواب داهف

مردم دیده چو اشک از نظر افشاد مرا
 بیکه قیرت بی هم بر جگر افشاد مرا
 بیکه اشک از مره چشم ترا افشاد مرا
 آنچه در بجز تو شیرین پسر افشاد مرا
 زندگی باز جسد و کرا افشاد مرا
 آتش از شوق تو در بال پیر افشاد مرا
 تا که بر کشتن رویت نظر افشاد مرا
 بهوس سیر کربان مبر افشاد مرا

تا که بر خال لبست چشم ترا افشاد مرا
 از لبم ناله ز کجایه برون می آید
 انقدر خاک نباشد که بسرباد کنم
 گو کمن در غم شیرین نشید است بجان
 باخم زلف درازت سرالفت دارم
 بعد ازین سوی تو چون بسخ خواهم رفت
 بر سر مرثه ام اشک چو گل رنگین شد
 غنچه سان آن بچمن سرتو دامن دارم

سخان چو کمر در شکر افتاد مرا	با که وصف لب من تو نوشتم طری
جواب صائب	
<p>که چو این ز خود کرد فراموش مرا کرده خمیازه کش حسرت اغوش مرا جلوه قامت آن کس قباوش مرا چون سبو که چه بزم سردوش مرا جانشین ساخت چون غالیان گوش مرا کرسی یار کشد تنگ در اغوش مرا روز صد بار اگر عشق دهد جوش مرا</p>	<p>شب چنان برد خیال تو ز سر پوش مرا در او بگاه وصال تو بان من نو کرده چون فاخته از خاک نشینان هم زخم پای زمین خاند شوق تو بردن چون کس زلف بهر سو ندوم بگردان خنجر سان سپهر بن کیم از شوق قبا خام سوز هر کس شمع صفت ای طرز</p>
جواب داف	
<p>از محبت میفد ز کجی در کردن مرا دل بسان بونه خارا است در گلشن مرا بسکه شکران ریخت خون دیده دروا من مرا نوک تیر خنجر ناز است چون سوزن مرا از کد از شمع این معنی بود روشن مرا از که نالم دیده روشن بود دشمن مرا کرد دل در سینه صد جاهاک چون جوشن مرا عاقبت آتش فدا از باد و در خرمن مرا خوی گرم آتش نیش ساخت چون گلشن مرا</p>	<p>عمره در بند خیم بود است همیشگی مرا بسکه خوردم بر جگر خار فراق گلزاران بر گلستان نازده دارد طرز اردان من چاک زخم سینه ام را بکجه زخم دیگر است سوزش عشاق نور بزم معشوقان بود دل بدم از دیده دیدار جو آمد به بند نوک پکان خندک نازان ابرو کمان ناله بنیاد دلم را همچو که بر باد داد از شر آرسن عالم سوز او طری سپرس</p>
بروش سیدل	
صاف چون آینه اخر ساخت حیرانی مرا	جمع کرد اخر چو زلف او پریشانی مرا

<p>بس بود در دیده از تیر تو مرگانی مرا دانه دیگر خورده و گرد است زندانی مرا ساخت فارغ از مقام خانه یرانی مرا همچو گل یک خنده زارم گریه بخیالی مرا عشق اگر بی پرده یک ناخن بخیالی مرا کهلوی نیت با کفر و مسلمانی مرا گر بن هر بوی جو شد چشم قربانی مرا اندر نیافت افت با تن اسانی مرا کین جین بر نیت کرد دست طوفانی مرا</p>	<p>من بجای هر مژه تیر ترا جا میدهم شاداب سدر هم در نه مقام شکوه بود چون حباب از خود تپید بد بجز راد بر کش دیدهای زخم و جوش بهارستان داغ همچو چنگ از هر دم سازغان دیگر است مخروی یارم و از این دان مستقیم حیرتی دارم شهید خنجر ناز کیم دختم شور جویم بچو دیهای رحم طرزی اخر ای بار شرم روی کستی</p>
--	--

جواب صائب

<p>که بدل هر مژه شد چکل شهباز مرا کاش چون سره نبود ی طلب او از ایم و نیت بروست بر دوز مرا هست معلوم ز انجام تو آغاز مرا جلوه قامت آن دلبر طناب مرا شود بی کره زلف تو دل باز مرا میگد عاقبت این چشم تو از ما مرا هست ناسازی انبای زمان ساز مرا شد چو مرگان ببلدت لب او از مرا</p>	<p>صید غم کرد چنان چشم نظر ما مرا ماند از بزم تو ام کرد جدا همچو سپند صافی دانیم از کتب استغنی است ای شرر چرخ من جلوه فردوسی دار در شر و شور بیابان قیامت انگذ بسکه بار زلف گر بگیر تو الفت دارم شوخ غمزه چشم تو چو دیدم کفتم چنگ سان بسکه نواهای مخالف دارد بسکه در پیش دو چشم تو صوم شوم طرزی</p>
--	---

بر طبق بیدل

<p>صبار نکبت کل میکند سراج مرا</p>	<p>سرشته از بکل کمر شکی ایلیخ مرا</p>
------------------------------------	---------------------------------------

را شش رخ تو دل چو شمع میوزد
 ز دشمنی فلک کار باز میسائی
 دل شکوه در آغوش داغ نو میدی
 ز سوز سینه آفروده ام چه پیرسی
 و لکم کوبیده چشم تو زنده است بخواب
 دل کباب من آخر رساند جان لبش
 ز بس بدبختی چون خشت از دم دارم
 خیال صحن زلف تا بدار بتان
 بجزم خنده دم باد صبحی دم کسز

که سخن کرم تو روغن بود چراغ مرا
 چو غنچه غولچه بگون میدلایخ مرا
 بدوش حسرت خمیازه بسته باغ مرا
 باشش جلگه خود برشته داغ مرا
 ز غمزه خار من کوشه فراغ مرا
 طلب بچشمه حیوان رساند راز مرا
 رسیدنم دشت کند باغ مرا
 چو دام زلف تو پر شک کرده داغ مرا
 دیده پیر من غنچهای باغ مرا

جواب صاحب

داد ما دیدن آن آینه رو دست مرا
 صورت نقش دو عالم بنظر آینه شد
 نقش بیداریم آینه نه بینه در خواب
 هر زمان پیش تو چون شیشه بمر میخلم
 فرق از خانه زنبور ندارد دل من
 شکافت ترا زلف پریشان شده ام
 موی مویم چو سر زلف تو از خویش رود
 شستیم خم قلاب و زلف تو با دست
 صور چشمه قیامت کند بیدارم
 بسکه دلجویی هر تسری و دلیل کردم
 هر زمان طرزی از آن زلف سخن شانه کنم

چشم از خوب و بد مرد و جهان بست مرا
 داد ما آینه از روی تو در دست مرا
 گرا زین دست بردیاد تو از دست مرا
 میکند زگرست تو ز بس مست مرا
 نازک غمزه ناز تو ز بس حنت مرا
 نتوان صورت جمعیت دل بست مرا
 داد ما و صدم خم زلف کجست دست مرا
 کی توان ماهی دل رست ازین شست مرا
 که چنین دیدن چشمت برد از دست مرا
 چون صنوبر همه تن صورت دل بست مرا
 که ز صد جای خم زلف تو بشکست مرا

بر طرز پیدل

که میکشد بجز زلف مشکبوی ترا	بگویش شانه که گشته است صفت بوی
مگر نسیم گلشن رسانده بوی ترا	ز غنچه رنگ پریدن چو بخت اینک است
بجقن ما گذارند اب جوی ترا	ز ذوق آب دم تیغیت ارشوم بس
اگر بر سنگ برم شکوهای غوی ترا	شمر بر برون ز دل سنگ میجد از غم
چنان بکباب توان دید ماهوی ترا	سرخ تو آب شود از خیال نظر
که از سایه بی تخم تو شسته بوی ترا	از آن بام دور زلف تو صبح بنمای
چو دیدم آن خم کیسوی مشکبوی ترا	ز دیده جای که مشک سوده سینه زد
ازین زیاده بود شهید کفشکوی ترا	نبات از رک یا قوت میخکدنی نی
فغان که بر دوزخ ساختی بوی ترا	چو بر دوزخ نظر رفت اشک هم طرز

بر روش پیدل

خورده کل بر نسق خود زخم نمایان ترا	غنچه اندر سینه پنهان کرده پیکان ترا
شانه چون در بر کشد زلف پریشان ترا	دل درون سینه ام صد چاک میگرد زخم
و دیده خود بدین نباشد شخص حسیران ترا	عالمی در خویش می بینم و خود در خودم
باش خونم سرخ سازد دست امان ترا	بر بمن امان کهی قتل من از تهنب خدا
بکه اندر سینه خوردم زخم پیکان ترا	تا فغان برداشتم دل یک نیتان ناله شد
گر بجای طرک بگذرانم عمل خندان ترا	دل بمان سینه کرد چاک اندر سینه ام
همچو رنگ گل ثباتی نیت پیمان ترا	راست گویم که غیر کجی ز من ای سرود قد
دلخراش جهان باشد آه و افغان ترا	چون بر بس ای دل جگر از مال ساز چاک خند
رنگ گلشن ساخت طری دست امان ترا	مردمان خیمت از بس خون دل از دیده بخت

جواب صائب

سواد خط مشیبت بود روی چو شش را
 نمیدانم فنون یا سحر خوانم لعل میگوینت
 یکی کج بخت فرم میکند صدان دانش را
 بچاه معصیت اندازوت از زمین دیندار
 کد تخ ترا از ذوق در چون نیام بر دم
 زبیب ذره ناز جلوه خورشیدی می نیم
 بمیدان جوانمردی شاه جاک سواران شد
 ز راه شوالیجا کد من ای طرزی چیر پیرسی

که دو دیره دل سازد سه رخسار شش را
 که دارد در میان آب جوان تازه اش را
 که دست یک کمان خالی کند زیر شش را
 که داری کردی از کف خان نفس بر شش را
 مگر سان از دم شمیر زندان با شش را
 نماید خار چون گل در نظرستان خوش را
 همانند از خندق گردون گردان هر که اش را
 که از گرمی تن گرم چو انگر ساخت مهرش را

جواب صائب

چو تخال بردار خود بار خود را
 مکن شوح چشمی بیزم محبت
 بچار سردو بگردار بد
 چو خواهی رسی بر در و صل جان
 چو خواهی بری سود سو دای دنیا
 ازین پسته که کند چرخ بگذر
 بخون دل عجب آرزو
 قیامی قعودی رکوعی سجودی
 اگر در ره او بدل راست کردی
 ز سوراخ خنده مهر بر ارم
 بگلونه رنگ خون معسانی
 میاویز در کوشوار لسیمان

میفکن بدوش کسی کار خود را
 باو آب کن برام دلدار خود را
 نزن زخم عنایت دل یا خود را
 بیفکن ز بار زود دیوار خود را
 بیارا با حواس بازار خود را
 تو خود تاب ده رشته تار خود را
 چو گل ساز رنگین رخسار خود را
 بکار سخن کن شب تار خود را
 بسج کن از ناز دست تار خود را
 بهموار تار رشته ام تار خود را
 بزن غازه رخسار اشعار خود را
 کهرای غلطان کهار خود را

شود راست کار و طریقی صواب که سازی چو کشتار کرد از خود

جواب سلطان سلیم

پرزخون کردم چون کلبه ای زخم خویش را
کرده زخمی کاوشش ثمرکان درون ریش را
اری خبر سلطان که جوید خاطر درویش را
میوم قربان جان آن شوخ کافر کیش را
گر کنم نزدیک بین این عقل دور اندیش را
کاشتن بس پشم پشم خمر جوان خویش را
بچو شان شهید شیرین کام سارم خویش را
خاک ره تا چند سازد ما را در خویش را

نیزم ناخن ز بس داغ درونیش را
خون نیزد چون بجای آب چشم آردیده ام
دمدم زانرو نوازوان شه خوبان مرا
از حکمان صد تیراگر بر کوشه ای دل زند
از غم برنج ره طول اهل نارغ شوم
تا بوسهل نوجوانان انتقام از غم کشم
گر خیال لعل نوشینش بجای طر کبزد
طری را بر در کهنش چون ده گفتن سلیم

در وقت شام گفته شد

چون هم از دست انخوش کف خویش را
همچو گل با خود برم برک بهار خویش را
میگشتم در دام حیرانی شکار خویش را
کی ازین خم بشکند رنج خمار خویش را
رشته ام چون پیلد من خود تا کار خویش را
برجک کن امتحان زر عیار خویش را
دور کن ز آینه دلها غبار خویش را
کی کشم بر پشت سخی غیر بار خویش را
داوادم با حضرت دل اختیار خویش را
طری را کف کی بهم دامان بار خویش را

در بر خود یا شدم دوش نکار خویش را
فارغ از دست تاراج خزان در این سخن
صید عکس روی خوبان میگذازیم
خون دل با بی صبوحی میگشاید من
زان سر بر کفتم کویم خوش قماش افتاد
تا بر آید صاف از غش پیش صرافان هر
پیش ارباب صف از خود نمائی در گذر
چون کهرس محل خود را بدوش خود برم
احتیاط کار خود را کی دهم در چنگ خیر
چون نسیم کربندمم را جدا سازی تیغ

جواب صائب

چون کبر در آب ترک کردیم نان خویش را
 نرم کردم عاقبت ابرو حکمان خویش را
 اشکارا میکنم راز زبانهان خویش را
 پیش خیمت بیک در دیدم فغان خویش را
 با زمین کیان نمودیم آسمان خویش را
 که بکش اورم سرور و ان خویش را
 از وجود خود کشیدم اشجان خویش را
 که شبی در بزم سرور و ان خویش را
 عاقبت بهمیگردم عبران خویش را
 طرزی آتش ز در خیرت ایشان خویش را

تا فرستیم از خواهش زبان خویش را
 در پیش هر گوشه از بس تیراه انداختم
 صاف طبعم سچو آب از بیکه در بحر وجود
 سر سر ساسی میکنم اشک نفس در سینه ام
 سر کشی ز افشا دکان عشق هرگز بر نخو است
 سرده چون قدم پران در خمیدن سر کنند
 تا کرد و خسته پیکان خدنگ ناز او
 عمر از سر گرفته ام آید روان در بر جواب
 پیش او از بیکه اظهار محبت کرده ام
 تا بکش آنجا بلبس وکل دیده است

بیطبق بیدل

چون نیام از ذوق کیرم زود در بر تیغ را
 سایه بال نهادیم بر سر تیغ را
 باد و صد دندان کیرد سچو هر تیغ را
 ساخت هنر لود همچون سبزه تر تیغ را
 زاری بسمل کز چون ساخت لاجر تیغ را
 در کف دست باشد زخم دیگر تیغ را
 ریش دم کردیدم طرزی اخر تیغ را

گر بر اندر بر من آن است که تیغ را
 بسکودار و دل هوای نوک شیر کسی
 خون ما از بیکه خون کرم و فا افتاده است
 بسکه هم غم خیمد گاه کستن خون من
 عاقبت خواهی بیداد ای جنب بود که ز
 چشمش از بر وجهبانی را چون خون نشاند
 خون ماتی رخنه در فولاد او این میکند

من طبعه

زاه کرم شمشعل از دل آهن را

ز اشک سرخ کنم پر زلاله کاشن را

<p>دل‌بسیز نمان کرد بسکه شیون را که تیر ناز تو صد جا شکافت جوشن را چو طرف باغ کنی پر زلاله کهن را برون ز کام بر آرز زبان سوسن را کنم ز اشک چرخان طرار دامن را بچشم بسته تماشا کنیم گلشن را</p>	<p>صدای ناله ز بجز آرز نفس خیرد ز ترک چشم تو ام دل جهان کرد چاک اگر ز عارض گلگون نقاب بردار بنفشه پیش سخن آفرینی تسلیم بره یاد خیال تو هر شبی ای شوخ ز خار طعنه اختیار خنجر سان طرزی</p>
<p>بر روش بیدل</p>	
<p>که چون بال سمندر می‌کند شمشیر قاتل را ز بسبب شکسته دست شانه آنجا شده دل را که جوشن دخت ما کردی آرام منزل را بی در آب می‌شویند مردم مندر باطل را که با خود داشت اندر بیضه ذکر تیغ قاتل را که شرم من ز خجالت آب می‌سازد مقابل را</p>	<p>بنارم شعله نخیسای رنگ خون بسمل را شو پدای نگر مجروح از نظاره زلفت نشان مقصد مابرق تاران را چه پیر سی بیاد عارضت گلشن در آب انداخت کلبا را نه این دم بسمل مادر کس آزادی بردارد نمیدانم چین پر عرقناک کیم طرزی</p>
<p>جواب صائب</p>	
<p>خبا ز رنگ بود دیده‌های حسین را ز اشک غنچه کند پر زخون گلستان را نهان باش لب کرده آنچو آن را چو شمع آب کند سرده‌های بستان را زیم بر زده چو هر تیغ دامان را چنان بچک کشم کاکل پریشان را ز باغ دور کن لب لب غزلخوان را</p>	<p>بلاست پیش چو آئینه صاف طبعان را کشاید آب بچمن آن دو عمل خندان را بگو بجز که یارم معجز خوبه بجلوه آید اگر با بد چو شعله ناز چو چید صین غضب تیغ ابروی نازش بیاد او دل جمع ز بس پریشان شد ز دیدن رخ خوان ساز منغ مرا</p>

<p>خوشی صفت ساخت خدلیبان را بخواب نیم کران خدنگ شرکان را که سوزنیزه را آب کرد سپکان را</p>	<p>نوی لبس طبع رسید با بچکن بخون خویش چو بس طپد دم مردم خدش از دل طرز بر روی می آید</p>
<p>بر روش بدل</p>	
<p>نکاحم زیر بال اینده دارد پرشتانی را نفس سیرازه دارد این کتاب نگارانی را ز من آموخت شمع محفلت آتش زبانی را مژدم چاره ای بیدرود و اسسحالی را چو نکت در ظلم غنچه دارد پرشتانی را که دارم از شکست بال سار آشیانی را مزنی نامی توانی بر جگر زخم زبانی را</p>	<p>ز بس در دیده ام از چشم مست تا توانی را مزنی دم ای دل از جمعیت اجر آسمانی را ز سوز کفست کوی شعله ای کدام چه پیر بسندل ساسنی همچون شمع سائیدم سرپا اسیر الفت اویم و کرده از سبک روحی گاه بسمل نازت با یا این نو ادا دارد لب زخمش ندارد زنگ الفت تا ابد طرز</p>
<p>سایه نگر که میکشد در بغل آفتاب را تاب نیابد در دکان پرتو محتاب را برکش و سجده کن ماه من آفتاب را از رخ همچو ماه خود گرفتنی نقاب را را که فون چشم تو برده ز دیده خواب را غوطه بخون دل در دماغ مشکاب را پیش تو گریبان کنم سوز دل کباب را منکه چو آب میخوردم خون دل شراب را چند زهی که پانهد بر رخ گل خواب را</p>	<p>بر سر رخ گلنده طره نیم تاب را زیر نقاب سیکنی عارض خود نهان دعوی حسن کرده خسته و حجاب را سایه صفت نشرم تو خور ز من حسین بند خواب بیدار ما دیدم خند فانه خوانیم کجبت زلف تو بچین که بچطاکدر کند جای نفس ز سینه ام شعله زبانی کند پیش تو ای صنم دست باده کی کشم بر طرف عذار خود طره چه تاب سید</p>

مژده وصل آن جوان دل پر طریا

باز پس آورد روان خرمی شباب را

از لبش نتوان باخون دلگشی دشام را
پیش رویش حیرت آید چون سیاب شد
این چمن را غیر نوش و نیش خیزی با زین
معصیت کم میکند خود را ز حیرت چون جاب
اقاب عارض او حال را در بر کشد
از ضعفها مشوغافل که شیران صید است
نقش زلفش تا بدل شد بت دل از شکوه ماند
حلقه زلفش ز بهر صید دل در جنبش است
از دهان تنگ او نماید جواب حرف ما
بزرگ حسرت در اینجا حاصلی در بار نیست

کز کز یاقوت مثل گل کس کبیر د کام را
شوخ خشن ز بس رم میدد آرام را
خانه زنبور بشهر دیده با دام را
گرچه جنبش آوری در یای لطف عام را
روز در انوش میبارد سواد شام را
گرچه اینجا بیشتر از مونیابی دام را
موی از فریاد سازد منخ طبع جام را
شوق صید آورد در پرواز آخر دام را
ماند پا در شکر از لعل لبش پیغام را
طری آتش زن بیارستان ننگ نام را

بس کن ای دل چند داری ناله شکیرا
چشم خون افشان از بس بوشت اشک کجیت
گر رسد ارشت ز کبیر توری ناد کی
در دسمی آورد فریاد شور انگیز ما
کل دکان از خنده چون بند که آن بهار مانا
در هوش با قامت همچون کمان نشین دلا
اب چشم از دستم می که دارد بر سرم
سر بر سرم دهر سوزیم کانداز چشم

برده اند از ناله های توت تا سیر را
کرد همچون چشم ماهی حلقه زنجیر را
من نشانم چون مژه بر چشم خود آن سیر را
سر امدادی که خاموشی در هم تقیر را
میدد رنگ تبسم غنچه تصویر را
تا که از گوشه یابی نشان تیر را
خانه نکداشت الا خانه زنجیر را
خلقی خرفخون بود صاحب تقصیر را

در میان غم او طرزی از همیشه یونان
که آب و چشم و آن سبب رحم کو

مادمی بر حلقه نامالدوم شمشیر را
کرد خود هرگز ندیدم حلقه خزر نجیب را

بایار تا قریب بدیدم رقیب را
زلفت خبر ز حال دلم گرنشد چه شد
هر کس نصیب بر زخونصال تو
مارا که منع کرده ز دیدار گلرخان
یارب نکا بدار تو از چشم مردمان
چشمش ساخت چاره در دمر او بیخ

هرگز ندیده ام بدل جان شکیب را
در ملک که کس نواز و غریب را
در واکه بهره نیت من بی نصیب را
کس از چمن بیرون نکند عنایب را
آن سحر ساز ز کس مردم فریب را
بیمار ساخت طالع طرزی طیب را

جواب صاحب

بی رخت کسیرم اگر اندر کنار ایند را
از دو چشم خون فشانم عارض خود را پیش
حیرت دل که بوی صفا ماه رویت دم زند
خجسته ترکان او ترسم که سازد رخت اش
بار وادی تا بزم وصل خود ایند را
صاف دل را نقش برین در سینه نبود یکم
هر که جو خود شود و دیدار خوبان مفت است
همچو شبنم پیش غریب رخت نابود بود
بیش ازین وصف رخ خوبت نیاید دریا
دل جهان تاب جمالت آورد که یک نگاه
گروه و صفا طرزی آنکه صاحب گفته است

زاه گرم خویش سازم پر خیار ایند را
زنگ کلفت زود گیر دور بهار ایند را
سیکند سیما با سابقه ار ایند را
درد کن از پیش چشم شوخ یار ایند را
کردم از راه و مادام سنگار ایند را
عکس خوب بد نباشد پایدار ایند را
حسرت دل عاقبت آه کار ایند را
زان گذر زنجیر چه هر دور کنار ایند را
عکس رخسار تو سازد لاله زار ایند را
شرم رویت ساخت همچون ابله ایند را
میتوان کردن راهی زنگبار ایند را

بر روش پیدل

از بخار مال که در دم سمره داغ لاله را شمع زرد بر سبک نخلت ساجی لاله را پر تو رسوخت آخر چون کتان این هاله را بوستان از خون دل می پروراند لاله را یک نفس تا رخصت فریاد ادا ماله را ابردی شوخ تو از بس سیکه دنباله را چشم تشنه برده از ره زاهد صد ساله را معتقدی می شود چون ساری کسانه را	بسکه در آتش دو انیدم سینه ماله را شب بیا که رمی خوی تو از بس سوختم دو دو دله که در خار چو ماهیت حلقه زد در کلک تان سرخ رویی بای خون خوردنت از فغانم شد کوه صد چاک مانند جبرس پیش ابرو چشم تو دنباله داری میکند طفل شوخی خورد سالی را بنامم کرنگه انکه چون طرازی خبر از تخم موسی بود
---	--

بر طربیدل

ز خود برون شود آینه ز زانورا که خم طبعی ابرو همید بد مور را ز بس کشیده رسا گوشه های ابرورا ز سایه ام کند امر در طرح کیورا از آن بصره فغانم نهد و پهلورا بجای طراود و از غسل آن سخنگو را مگر در غمی بصد پیر بن نهان بورا اگر باینه گویم شوخی اورا	چو داری از روی حسوه رخ اورا بقدر پستی تو اوج جاهه می بالد دو ابرویش بصر مردمان چو بال است ز بس زلف تو چون سواد محو شدم بجستی اثر مالام ز پا افتاد زبان لال شود شق چو خامه از کفشار دل ریمیده عاشق حریف زندان نیست سند سان طیش داغ می شود طرز
---	---

بر طبق پیدل

که چو شنجیدی از خود چو دریا میرد مارا که دایم فدای چشم میا میسر دمارا	خیال نمی چشم که از جامی بر دمارا بسکه از خودم از وضع رفتارم چه پیر
--	---

که از بس بجز دیها ناله از جای بر دارا که هر کس نام او میگردانند میسرودار که یاد کز زلف چلیبا میسرودار ولی امید وصلت سوی فردا میسرودار که شوق سجده بر سر پایه آسا میسرودار که زلف زنی تمانا کجا میسرودار	سینه اشک رشوق شعوبایا و کیم یارب باین بیطاعتی تاب نگاهش را چنان آرم بسان موج هر مویم برگی رفته است از خود من از بس ضعف از ارم و ز تو اتم گذشتن هم ذاتم تقییر او بر سر پای کیم یارب ز عشق هر ذره ام در دامن خورشید میخلطد
--	---

جواب خمی گیمیری

سوزد و چو چار و حسن بدونیک نامد را بر نوکت تیسرا که بگذاردم نشانه را مشاط سوی زلف مبر دست سازد را بر فرق جای میدیدشش آشیانه را سه کشته ایم می نشاسیم خانه را خواند چو طری این غزل عاشقانه را	گر شعور دم گذار از جان زبانه را بر کز نمیخورد بهد ف ناوک مراد انجاست بسته شیده و لها تا رموی نازم بخت بلبل خونین جگر که کل چون برق اگر زخاند گذشتیم عیب نیست پروانه سان ز رشک بسوزند ببلبلان
---	---

جواب کسیم

تا بر در خشم نگذارم ز کف چمانه را بی زلف خوب رویان بروم این دیوانه را از بچوم دل نباشد گلک شانه را رحم کن ما چند سوزی بی زبان پروانه را بسکه از خون جگر کردم این کاشانه را نیفد یک بجای دام و جای دیگر دانه را تخته زین بنباشد مردم دیوانه را	گر بچوسم بار دیگر در که منجانی را دل ز ما ملک شته بود بعد عمری عاقبت بسکه در زلف تو افتاد است دل نایابی ای حسبا که از زبان بشمع بزم یارب مردمک در خون طپد شب و ناپیدم هر صید مرغ دل بر روی خود از خط و دانه ایم از گوی خون در کفم ضربت
---	--

جای

دل ز چاک سینه خالین می زان پند
طرزی اریحی گمان افشاده اعلم بکن

گر نفس مرغی برون افکنده بیند دانه را
ز آب چشم خویشتن بر باد ادم خانه را

بر روش سیدل

با تعلق کی بود الفت دل در آسته را
دو لحظه از آن کن تکلیف کلکشت چمن
بسته زلف تو شد دل قصه زار شمن
لعل خاموش تو مختار است در کلزار
بالب خندان اگر سوی گلستان بگری
بی لب از بس که بر سر سنگ حسرت میزند
بسکه تحصیل صفت از سخن حسرت کرده
از صیغهان بر دل آئینه هم نبود خبار
تا قانون مانع پرواز مرغ غمخیزت
خنجر از جلت بجان لاله میسوزد عذار
از شکستهها بخود چون تار چنک افزوده ام
صورت شمال او پدید است از هر ذره
با همی که طغی ز آرزو کان عاقل بسیار
از چشم شمع بی آتش دل پروانه سوخت
نرم شو طرزی چه سیدل تا ز سنجی وار

دست مژگان پس کرد دانه نگاه حسرت را
خنجر پیکان بگرد دور است طبع خسته را
از مروت دور باشد قمل صید بسته را
باغبان هر جا بد در خنجر بندد بسته را
حسرت لعلت گریبان چاک سازد بسته را
ساخت آن خنجر بی پر خون گان بسته را
واکنده عکس در آینههای بسته را
بار کلفت کی بود کردی سجا بسته را
خط بمطر چون ببندد معنی جسته را
گر کند بی پرده در گلشن رخ ماه بسته را
ماند بی آینهک باشد رسته بسته را
نیت نقصان جوهر آینه شکسته را
تبیح کج با سر کینهها دست بسته را
بیشتر تاثیر باشد گریه بسته را
شکافد شوخی مغز استخوان بسته را

بر طبق سیدل

عشرت کجاست خاطر از خصمه خسته را
نیل ستم موقع خود حال عشرت خسته را

بر وار پر شکسته بود بال بسته را
چاک دل است خنجر بی وقت بسته را

از پناه او ایم زما سر کشتی مجزاه
صیاد و در کین رم صید و حتی است
مضر اشق بر ک دل چند نیرنی
ای گل گلش ز خواری و این خرد
رحمت برای صید دل باعث کش
طرزی ز کوی دوست جدایی چکن است

شود نما کجا ست نهال شکر را
دون همی است بستن مضمون بسته را
اسهک نیت رشته تار کشته را
بی سبزه باغبان کند به دست را
توان گرفت آهوی از دام حبه را
توان ز جای برد خیار شسته را

بر روش بیدل

کردر لکله آورده چشم او ز بانم را
مذام عله شوق که آتش ز بجان من
زنوک هر خس و خاچم صدرنگ گل چند
مذام خالیب نغمه پر داز کیم یارب
چسان صلب شیر نیت ای شیر ز بانم
ز بس کستم نشان تیر ماران کمان ابرو
باین بیطاعتی دل را بکوه غم جمی سنجی
چو گل صدرنگ چرخ خردیم تا شد ز دانش

که بچون خامه بلب سر میسازد دفاعم
که بچون شمع سوزد مغز مهر شب اشخوام را
بستان آرد ارباب و صبا برک خزانم را
که از شوق جا در دیده سازد آشتیانم را
که یاد لعل نوشین توجی بند و ز بانم را
بغیر مادک او کس نمی یابد شام را
به نکت قیوان سنجی جان ناتوانم را
بچشم کم مبین طرزی خزان بوستانم را

بر طرز بیدل

اگر ز خصصت دهم کیم زدن آه و دواوم را
کجا با حرص همچون آسما فرو دس را
بدل زخم نمایان دارم از دوست کل اندام
خوشایب خانه و در میان قنالشش که از
بگذر نگاه خاصش دم ز قربت کمرن ای زاید

چو شام زلف خوبان تیره سازم روی عالم را
که از جنت بردن یکدانه کندم کرد اوم را
که از بس رحم مرهم میکند از زخم خاتم را
ندانم چون مغال کهنه خنم ساغر جم را
که ایجا کتر از یکانکان دانند محرم را

<p>فشارم که حضرت دامن شرکان پر خم را باه و ناله نتوان راست کردن چیکر خم را نمک برچاک زخم سینه زن گذارم هم را بمرک بیگس پروانه ریزد اشک ماتم را کند چون بعن زین عکس گل دامان شبنم را</p>	<p>جهان چون سواد دیده ام طوفان کن کبر سان چنگ از پیری کن فریاد ای بهم ز ذوق درد لبریزم خدارا ای طیب من بخش شع را بنگر که تا وقت سحر از خم ز بس زین سواد افتاد طرف بستان طرز</p>
---	---

بروش سپدل

<p>صف شرکان غریزت شکسته قلب دلبارا میاست داده نقش بی ثانی بال عطارا کستی از خجالت رشت عقد ثریا را کنم از چشم مور می شکسته دامان سحر را کشودی تا خم زنجیر کیوی چلیپا را عرق ریز خجالت ساختی از سرم کبارا بصد کردن مده از کف جبین سجده فرسا را</p>	<p>زهی سودای زلفت کرده شید اعقل و نانا دهانت برده نقش نقطه نوم سوم از خاطر غموی در بسم ماه من تا گوهر دندان اگر رود بر بیابان غمت آرام ز دست ننگ بهستی صدر زاران جان شتاقان بهر تار بگلشن تا کدشتی ای گل گلزار مجولی اگر خواهی چه سپدل سرفرازی در جهان طرز</p>
--	--

بر طبق سپدل

<p>خون گرم میکند آتش زبان شمشیر را شوخ من تا چند بندی بر میان شمشیر را میخلد چون خار هر جوهر بجان شمشیر را آب گردد در هر زمان اندوه آن شمشیر را شوخ من از ناز میاز و حکمان شمشیر را باشد از دست تو چشم خون نشان شمشیر را باشد از بسیار کشته نازیان شمشیر را</p>	<p>گر گویی بر کشتن من امتحان شمشیر را از زراکت آن کمرانیت تا بچ دما ب پیش تیغ ابروی او گر بر آید از خلاف از هوای بود لبهای زخم سینه ام تیغ ابرویش بجان ماوک شرکان میزند بسکه از شوخی بره خون شهیدان ریختی اگر بالطفی نداری رحم بر شمشیر کن</p>
---	--

زان به جسم لاغرم شیره یار از کین کشد
 آن به احسن را نامم که از شوخی و ناز
 زان عرق بر تیغ ابروی تو میکشد
 دست اش را تا بدست بوسه کردن دست
 بسکودر کس زخم تیغش دبدوم خواند ز بر
 کیت را طاقت که با تیغش کند کردن کسی
 بسکودر هر کل زمین خون ریختی ای غنچه لب
 بسکودر طری گشته خون شهادت گشته ام

امتحان آری کند بر آسمان شیر
 کرده از خونم چو شاخ از خون شمشیر
 آری آری میکند گوهر نشان شمشیر
 بگذرد از بندگی ز آسمان شمشیر
 فیت خیر حرف گشتن بر زبان شمشیر
 ماهم آویزد بگوشت آسمان شمشیر
 ساشی گلگون چو روی گلستان شمشیر
 بر کلودانم روان آب روان شمشیر

من طبع

په از سر مه کردی ز کس سانه خود را
 بجزم و هر از بس خون دل از دیده میریزم
 برای صید مطلب تقدیر بیتاب یکرم
 بعین انتظارم اشک گلگون برید از چشم
 چو کال کلبه بر کرد سرکش سر گشته کردیدم
 دل از ذوق شهادت هر نفس در موج خون غلط
 بدور ماه رویش نه شد هر حلقه دودش
 چنان از یاد و لغزش تشنه لب بدم که از
 نخواهم رفت پردن از در پیر معان ای دل
 بر روز سایه ام بنامه شام بجز رخا شش
 ز فیض گریه طری گوهر وصلش بگفت آمد

کنی تاریک روز مردم هسجانه خود را
 چو کل بر کردم از خون ساخ و پمانه خود را
 که در راه نشن دام کردم و انا خود را
 کنم کاهی سفید گاه زنگین خانه خود را
 ز وحشت رام کردم عاقبت جانانه خود را
 اشارت کن بقلم کس سانه خود را
 بشمعش سوختم از بس پر روانه خود را
 زنی در کفن کردم تپی نمخانه خود را
 بان سایه بیوسم لب میخانه خود را
 بیدی کاشش ماه عارض جانانه خود را
 به بجز اشک آخر ما هم در روانه خود را

جواب صائب

از لطافت تاب دیدن نیست آن خساره
 در خون از بسکه صحر اگر د کوی د چشم
 پیش مردم طفل شک هر دم برویم میزد
 تا مگر در دست آن مپاره افتد ماره
 در دل آن سیم تن تاثیر آه مانه کرد
 چند بهر صدم ای صیا در تحت سبکی
 ذوق دشت بسکه در دشت خونیم
 پیرستان می نوشد جای می ایتی
 سر کشی بگذار تا افادگی ایمن شوی
 طرزی پچاره را خود چاره کن ای چاره ساز

بر رخس در سطر بندی هم نظاره را
 طفل شوخ چون فلاخن میکند کبواره را
 گرچه بر مردم سخن دل من این خو خواره را
 ساختم صد پاره از هم این دل سی پاره را
 اه گرم کز ساز در زم سنگ خاره را
 کس آب دوانه گیر دمن آتش خواره را
 سید هم در سس دویدن این دل آواره را
 شیده از نیای کردن به بود میخواره را
 میکند کردن کشیم سر نگون واره را
 کیست بر لطفت که سازد چاره بیچاره را

اگر در بجای آب تیغ تیر قاتل را
 دماغ نشاد در جام تما خاک میریزد
 راجع ابروی خاکسار بهاشو غافل
 چو پای قدرت لنگت دست گو تا کن
 محبت چونکه کامل شد بهر محسوق می بند
 چلدت داشت تیغ نازا و کز جو سحر را
 بصد همیز دل از راه شوقش بر نمیخیزد
 ز حضرت شکم اشکم غنچه میگرد که خون من
 درانیم مجروری کیستم از جوشش حیرانی
 جمال گل نقاب غنچه صد جاشق لنگ طرز

فشار و خون حسرت از تما حلق لبیل را
 ز خون آرزو بر سپی کسی که شیده دل را
 که دریا با لب امواج بود پای ساحل را
 اگر از عاجز می افشاده می پای در کل را
 زیند چشم همچون خیر لیس کرد محمل را
 طپیدن بچو پرواز از طبیعت فست لبیل را
 عصا با بند ز عذر لنگ وقت کار کامل را
 بگف رنگین جویش کل کند شمشیر قاتل را
 که حکم صورت آینه بسیار در مقابل را
 درون برده توان ساخت نهان حسن کامل را

روزی بدری پاشا شرحی مطولی در باب آسیای خود بیان کرد که حضرت دل
سگشته شد این غزل را ساخته پیش شان خواندم خیلی خرسند شد ششم

همچو کدم میگم ریشت سنگ آسیا
گردا لود است کردیم مثل سنگ آسیا
کرد کرد خویش کردم چون بنک آسیا
سید و بر کرد و گستان پلنگ آسیا
دوره دامان رقص شوخ و شنگ آسیا
میج حسرت خورده تا در پای لنگ آسیا
از تهی دستی بود بر جا و رنگ آسیا
هست در اصلاح صلا و نه جنگ آسیا
دانه همی هست بهر پای لنگ آسیا
دانه ام افتاده ام در زیر سنگ آسیا

بهرمان سگشته ام از بس برنگ آسیا
بسکه در راه تلاش زرق چابک میدم
تیرم از بس فرود کام زرق خلق ترا
بهر صید لاهی دلهای خلق کشته چشم
دانه دلهای مردم را برد ما نذآب
گرد خود از حرص کرد و در تلاش گشت تا
چونکه جیب آرزویش پر شود و آرد شب
بار خود بگشا ترس از سنگ جنگیهای او
گر نباشد آب مان از جان بر دار و قدم
زیر و در آسمان طزی میپرس از راتم

از برادران بدری پاشا جمیع اموال خود را به بنای آسیای مصروف کرده از سیلاب برید

غزل پیش بدری پاشا خواندم شام دمشق گفتند

میشود چون دانه آخر کرد پای آسیا
بسکه کرد خود دویدم در بنای آسیا
جمه را چون دانه بسیارم فدی آسیا
بعد ازین من کرد خود کردم بجای آسیا
سر در سیلاب شد از انشتهای آسیا
از مصیبت در خود بچم برای آسیا
چون سرستان جبالغریب پای آسیا

هر که شد سگشته از بهر بنای آسیا
نقد همتیم ز نخلت خاک گشت آب برد
خانه و دکان مال دست بار و آبرد
دانه را خورد آسیا و آسیا را آب برد
آب پر خوردن سقوط استهای آورد
نعره سیلاب در گوشم نوای مایم هست
بر صدای رود در حد از بس می سیلاب زد

میدوم دامن گنجان بر موج مانند جاب
 دانه دلنمای مستاقان بزم حرص را
 ایسیا بس ستهای دل گرد دور او گود
 شادی دشمن توام است جادوین تا هم
 طرزی گزین خواهی سلامت دور ازین سیلاب با

شورستی کردم از بس بر صدای آسیا
 زود از جامیر و ناز و ادای آسیا
 دور تر از لای سیلاب های آسیا
 گریه کن بر خنده و ندان نمای آسیا
 در نه دیران فیوضی چون این سالی آسیا

بروش سپدل

ز جلوه کاه پریزاد حسن مست برون آ
 فسردگی شده سنک ه خون خیانت
 خراشش گوش حریفان توان شدن بین
 بدیده هر مرز ام شاخ گل کرده برا هست
 زج و تاب حواش متاب کردن طاقنت
 بدام حرص در هوا می بلندی چو ماهی بسمل
 بروی ساغری چون جاب شیشه کجف ز
 اگر بقصر مروست نمیتوان شده هم سما
 عیان خنک بقا دست چچ چنک فاشد
 قند خمیده چو بیدل نشسته زنده چو طرزی

چو چشم خلیش زمستی قوج بدست بون آ
 بحیب شیشه زن دست با شکست برون آ
 چو مال زن بر سانی ز طبع پست برون آ
 تو هم ز باغ دل از مال کل دست برون آ
 چو چین زلف بتان با کشاد دست برون آ
 درین محیط زن دست نیازت برون آ
 بیش ساقی بدست می پرست برون آ
 بر آستان خرابی زن از شکست برون آ
 عدم سوار بر راه سرانج هست برون آ
 ز خانه که بنایش گذشت برون آ

بر طبق سپدل

که شیشه و که باده کلزنگ برون آ
 که حفظ ماتب بگذار و بدل سنگ
 افسرده دس که گزیند آبله پا
 در زغره عشان بهر بریده نواباش

هر رنگ پرود و پران رنگ برون آ
 چون شیشه یا قوت هر رنگ برون آ
 چون شیشه زانگ ز دل سنگ برون آ
 بازیر و هم از تارک چنک برون آ

و بر بادینه شوق اگر بجز براه است
 که سیر سبک تری شوق ندهد دست
 چون ماله عشاق اگر راست است
 زین سنگ دلان چون شکر آتش حسرت
 از آئینه مطلب نایاب رحمت
 طرزی بچمن چند چو گل جلوه فردشی

چون جاده بهر منزل فرسنگ برون
 و مانده شود از قدم ننگ برون آ
 زین پرده بصد غم و آسنگ برون آ
 چشمک بگریبان نازنگ برون آ
 چون طوطی مقصد پر زنگ برون آ
 چون خنجر ازین پرین تنگ برون آ

من طبعه

باغیر سیر باغ و چمن سیکه چرا
 در چشم بردن من بدل قدم کذا
 اغیار را چون خنجر در آغوش سیکه
 بالعل چون عقیق چه خدی بسوی غیر
 خود اشکار گشت که باغیر رفته
 و اماغ غیر را زد و زلف غیر سای
 طرزی ز راستیاق تو مرد تو از بجا

کلکشت لاله زار و سمن سیکه چرا
 در سینه رقیب وطن سیکه چرا
 پر اسنم ز رشک کفن سیکه چرا
 چشم ز اشک همچو یمن سیکه چرا
 خنجر زبان بسینه من سیکه چرا
 لبر ز باغهای حستن سیکه چرا
 در سینه رقیب وطن سیکه چرا

غزل قصید و روح آگاه دلان دانا فرموده

اعدال از بسکه دارد کلشن از لطف هوا
 از دم باد صبا بوی گل آمد در مشام
 نوع و سنجخ راه شرب سر الخشت از بسکه
 بسکه دارد در چمن با بوی باری آرز
 تا که حکس رخ گل روی بنماید در
 در هوای روی گل مانند عشاق خریز

خنجر تصویر را چون گل بود شود نما
 کویا بند قلبی خنجر گل کرده وا
 در چمن مشاط با و صبا بند و حنا
 بهر تعظیمش سپهر سینه منجر و زجا
 آب جوز از روی آید در چشمه روان
 صدانوار در کلشن عندلیب بینوا

سکه لبریز است کلن از نوای غنایب
 طره سبیل تاب افتاد از رخسار گل
 پیش روی گل صبا کرد وصف رخسار گند
 وصف بالای تو قمری گفت بر بالای سر
 در چمن بودم چنان دیدم که سار از رخسار
 تا مره بر بزم زنی از گل نه غنی رنگ و بو
 رخنه دیوار گلشن هیچ میدانی که چه هست
 غنچه بیخ لاله بیخ و رانج بیخ و باغ بیخ
 سال عمرت تا چهل شد خوی طفلی تا کی
 سیر گل بگذار روی مردم و اما مگر
 تا ز کوری داری بر عیب خود بینا شو
 کفتمس بس غیب کفشی ای فدایت حال بود

از شکست رنگ می آید بکوشش کل صبا
 یاکه بر طرف بنا کوشش توان زلف دو تا
 غنچه از خجالت بیان رنگ بر خیزد ز جا
 هست بالای تو بالاتر از بالای بلا
 گفت طری چند میجویی ز رنگ گل وفا
 گر تماشا میکنی رو سوی گلزار بقب
 بر امید باغبان دار و در حسرت خند
 بیخ شمی باشی اگر بر بیخ کروی مبتدا
 بگذرای جا بل ز جهل و سوی انامی کرا
 تا کند یگانگان از خلق و با خود آشنا
 کش عمر کان خاک پای عاقلان چون تویتا
 بعد ازین باشی تو طری را بهر جا بینما

جواب صائب

اگر زلف کشانی کلاه در صحرا
 ز انتظار قدمت چو لاله گشت سفید
 ز خود میدان دیوانگان دست چون
 بجا که راه شد کوه از صد پا پسند
 ز آنجا که کمر شتکان بمن دارند
 ز سر و مهری آن شد خوی گرم مزاج
 ز جوش داغ دل آتشین و طری

چو ناف مشک شود داغ لاله در صحرا
 سواد مردم چشم غزاله در صحرا
 بو شتم نشود هم ساله در صحرا
 اگر زرد و شوم گرم مال در صحرا
 ز دند خسته بگردم چو کله در صحرا
 فرود ایم بخود هم چو زاله در صحرا
 شتر ایم بر اختر چو لاله در صحرا

تسبیح پند

دلم شکسته ام تا باب گفتگو هست کجا
 چنان جمال تو بالا گرفت منزل حسن
 گل بهار بقایم ولاله زار صفا
 زبای بوس تو ام عمر خضر حاصل شد
 ربس بوصف جمال تو گفتگو کردم
 شود پر ابر از ناز کی لبش طرزی

که مویه لب جام هست سر سرار صدا
 که ناز ساست بکوشش تو ناله های سا
 طمان چه تسلیم واسمان رضا
 که نقشش های تو ما راست عین بقا
 چو خاگرد ما بگوشد زبان شوق و تا
 خیال بوسه اش از بگذرد بخاطر ما

جواب صائب

عصائی تا نباشد در کفم از کرون دنیا
 بیزم ما خم و عشرت نس آمیخت با هم
 بیزم پیچیده های تو ساقی عالمی دار و
 دل پیچش و قرار و عقل چون پروانه بسوز
 دلم پر نازک زبان سنگدل که ساریا لد
 گن کرد کنشی تا از شکست این شوی ای دل
 شکستن را نیباشد و در اندر هفت رخ
 نشاید پیچر بودن از فوکار سیستان
 درستی که بر میخیز ای درستی پیشه کن طرزی

چو سایه بر نمیخیزم ز جا از و امن سینا
 لب جاست خندان داماد شیون سینا
 بکیرت ما ندن ساغر ز پاد افادن سینا
 چو کرد و کلبه ام پر نور شمع روشن سینا
 سلامت سخت میسر ز دوری نجا برین سینا
 که از درد زنجین ننگ باشد سکن سینا
 که می باشد شکسته ها در نجا چو شن سینا
 که می را چون پری جا داده در پیر کن سینا
 که باشد طبع نازک در شکستن دشمن سینا

بردوش سپدل

عالم از جلوه ادب چو شن سهار است اینجا
 انجولهای سن ما تو بنمود و دوسی
 مژه ما و کنی از هم اثری از ما نیست
 بجایابی هست اگر دم بشمردن زنی

کل ز بجزخ او آینه دار است اینجا
 در ز نزار هم از طره یار است اینجا
 نفس سوخته بردوش شمار است اینجا
 که فلک ما بس تو ذره شمار است اینجا

<p>شیمی یکی رخ شمار است اینجا چشم از هم گشا اینه دار است اینجا که رخ اینه هم نذر غبار است اینجا که کل دامن او خون شکار است اینجا که نفس بر رخ اینه خبار است اینجا</p>	<p>عاقبت نام بود در نه سر اسر تعب است باوب خاند حسنش که شوخ با است یک دلی صاف درین عکده پیدا شود چشم صیاد ز کز ار و چمن استغنت طرازی از خود بگذر از رخ جانان حوا</p>
<p>بر طبق بیدل</p>	
<p>سرد با قدم دیده ام از نام تماشا داغ بست زلف را که اندام تماشا در بزم وصال تو به سنگام تماشا دامان مژه بسته با حرام تماشا جایی که خیال تو کشد دام تماشا حیرت زده چشم شده بدنام تماشا در دیده چو آرد مژه پیغام تماشا رفتم ز بس مانچو دونا کام تماشا که جنبش لب آب شود نام تماشا</p>	<p>چون اینه از ذوق بهنگام تماشا ای دیده نظر پوشش که از جوش لطافت همچون مژه صد چاک کند دیده که پیمان بر چشم زخم دیده زلف را که اول از مرد مک دیده ما دانه نشاند نظاره همه سوخته در مشق تحسیر از ذوق طبع مرد مک دیده چو بسمل تا دیده کشودیم که داغ نظر شد طرازی چه توان کرد باین لطف نراکت</p>
<p>جواب دانه</p>	
<p>دانشین افقاده زخم نوک پکان شما سینها چون خم بجوش از چشم فغان شما تا که گروی از نمک دارد نمک آن شما صبح کی کرد بهم زلف پریشان شما همچو کوی افقاده سره پیش چو کان شما</p>	<p>ای شبک سینها از تیر مژگان شما ای جگره پر نمک از لعس خندان شما که بدست افتد لب لعل تو بوسم آنچنان در پی دل بهر خم زلفت جدا افقاده است تا که اطلاع کند هم از در میدان عشق</p>

رنگی بدست افتاد است بر آب بقی	خال نبود بر لب چاه ز خندان شما
در تماشاگاه خوبان دیده باز به کس کند	هر که چون آئینه طرزی گشت حیران شما

جواب واقف

خال نیلی نیست بر بهی سای خندان شما	از اشارت دایغ شیب ز خندان شما
خنچه سپکان چو از خنده کردن بشکفت	در هوای خنده لبهای خندان شما
چشم شتاقان بره چون سر مردان افتاده	تا مگر آرد صب با کردی ز دامان شما
بسکه مو رنط هجوم آورد ای شیرین لبان	نیست جای موبکر و شکرستان شما
کوشه گیران هر طرف چون تیر آرایش و فای	پر برون می آورد دنبال سپکان شما
بر صفای تیره روزان خم خود بس کردید	صبح دارد در مجلس شام غریبان شما
شور و غوغایا کی اندازید ای شیرین لبان	شهر شد پر شور از شور نمکدان شما
خون طرزی را دیت خود نیست در کیش و فای	عاشقان قربانی شو قد قربان شما

بر روش پدل

هر که شد آئینه سان با چشم حیران شما	مخو خود کردید و شد با نقش خندان شما
هر خنجر را که دل شد با سخندان شما	دل نشینهای حرفش گشت با جان شما
بر نفس آهش ز دل چون بی گل آید برون	هر که آسردین دوش با کریان شما
با بدونیک جهان آینه سان یک رنگ شد	طبع نامجو هر کس شد بوهان شما
گوهر مقصودان که کرد آب اشک آید برون	گر شوی در بحر غم با چشم کریان شما
زاهدان خشک چون عارف جهان ایچاه	مرغ آبی نیست چون ماهی بجهان شما
خنچه خندان بگلشن گریه می آرد بیاد	گر تبسم را کنی با عسل خندان شما
گر بر زگی بایدت طرزی به نیکان یار شو	سیرسد در بزم شه شخصه بدر بان شما

در دیدن روضه منوره اشرف اسبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم

روسیف الباء دیوان

ناکه دیدم روضه پر نور آن عالیناب
 کرد کرد روضه اش سر سبز و دیدم
 چون که حق فرمود او را رحمت اللعالمین
 روضه اش چون از ریاض گلشن خنت بود
 از لب جان پرورد و جهای کرش نفس
 بسکه پاس انتظار رحمت دارم بد
 بسکه میگیرم بدر کاشن با مقبول
 هر قدر از سینه ام بوی کباب آید برون
 بسکه دارم اشتیاق بوسه درگاه او
 تا که رخسار عرفنا گلشن چشم جلوه کرد

هر نفس سمرز که پیام برارد آفتاب
 این بیدار است یارب یا که می نغم بخواب
 زان کند بروی امت تاب رحمت فتح
 ناخجل میکند بر آستان او تراب
 دل درون سینه ام از شوق باله چون با
 میوم بیدار ز او از صدای پای خواب
 و بدم چون موج بنویسد دم بر روی
 بسکه دل بر آتش عشق زحمت شد گنا
 بر درش از دور همچون سایه میغلطم حرام
 کشت طرزی شیشه های اشک خنجر بجا

اشتیاق از روی اشرف ابی محمد مصطفی (ص)

از بن پیش رویش زیم دیده خواب
 از پر تو جاش نیاب و مقبیل ام
 هر شب ز غم زخمی چون سیر بایش
 چون بر درش رسیدم آهسته تر سردم
 سرگشته بهر مطلب بر هر طرف چه کردی
 خاک مدینه کو یا انجیسات ما بود
 و شب بر آستانش می گفت بخت بیدار
 جستم ز غم بر پانجم کستم از تواضع
 هر جا که پاکداری ما نم دستگیرت

همچون جباب آخر شد خانه ام پر از آب
 آری به پیش خورشید از سیر و تاب
 تا جلوه کرد حسنش بر دل برنگ جتاب
 هر مدعای نایاب پیدا است ز نو و شباب
 سوی مدینه بخرام بردار لعل شتاب
 این شنه لب دل من زین خنجر کشت سیر
 سرست میر بیدار بکشی چشم از خواب
 کها که معنی بشنوز ما دوریاب
 طرزی بهر کجائی من با تو ام بهر باب

گفتم که باد جاری حکم تو تا قیامت
برجن و دیو مردم بر خاک و آتش رسد

استدعای مدعا از جناب خاتم النبیا محمد رسول الله صلی الله علیه و

علی اله و اصحابه و سلم

هر طلبی که ایسکی از در مصطفی طلب	سعی طلب صفا طلب ای دل مدعا طلب
در رخ شمع انجمن محو شود بها طلب	نور خدا و مصطفی دان چو چراغ و بر تو
در رخ پاک مصطفی جلوه کبریا طلب	کعبه چه سیردی بیاسوی مدینه گز
رحمت و عنایت دد عازین در طلب	از در فاطمه دلا هر طبع مستاب رو
اینه دارا در منم عکس رحمتش با طلب	پاک ز خویش رفاهم هیچ نماند مستقیم
سهر چه او چه سیردی خم شو وزیر با طلب	نقد دو کون اگر رفته فردنجیب تو
بر در باب رحمتش باز طلب بها طلب	از بی صید مرغ خان هر طرفی مدو سب
نغمه کریه و دفغان از دل بیضا طلب	نال خنک و شور دلف در خویشمان بود
از کف او دوو اطلب از لب او شفا طلب	بهر دوای درد دل طرز بی هر دوکان مدو

جواب صائب

دی از رخ چو ماه تو در پرده آفتاب	ای از خیال زلف کجبت دل بچ و ما
گر چشم نخواستیم تو بنیم شبی نخواست	در روز خشمیم کشتیم ز خواب ناز
هر فرقه از فرغ رخت کرد آفتاب	ماه رخت ز شام نقاب ار کند طلوع
تیغ ستم بود بدلم نغمه را با	تا ساز کرد عشق تو قانون در در را
بچون سپند مردم چشم با صطراب	از ذوق دیدن رخت ای شعله خود بود
تا عکس ماه روی تو افتاد در شراب	کوئی دو آفتاب ز ساغر طلوع کرد
از آتش جگر شو فرخ دل کباب	جانی که با رقیب می ناب میکشی
اگرسی کتان زد دست رود پیش با هتاب	از دیدن رخ تو دم آب میشود

بودی ز شوق حلقه چشم ترا کباب
 از هستی که ننگ ازو میکند رجباب
 صد غوطه نیز ندسخن من بمشکنا ب
 طرزی نگر که گشته پرستار آفتاب

ترسم ز خار خار مژه ورنه عمر ک
 در هر سری هوای کله داریت حریف
 روزی حدیث زلف اگر لب او رم
 کردم چو سجده پیش رخ او ب نظر گفت

بر روش سیدل

متصل تا صبح محشر روید از خاکش کلاب
 محوم از بس در خم زلف تو با صدیچ و تاب
 که خبیالت پانند در دیده بختم خواب
 ساخت چشم مردمک را نقطه بهر آفتاب
 کان نذار داب که رمی از نگاه بیجا ب
 هرگز کار چشم منت شور بازار عتاب
 میشود در ذره پنهان از خجالت آفتاب
 در خیال چشم منت که بر آرم سر خواب
 از نفس غلط بنامی خانه ما چون حباب
 لعل نوشتنت مباد آب کرد و در شراب
 بهر پا پوشش دهان کردم سر اسر چون رباب
 هر سحر طرزی ز نمد دست چهار از شبنم آفتاب

بگذار روی عرقا ک ترا گلشن بخواب
 میدمد از هر شکست موی من صد نامه مشک
 از زراکت بشود محب روح با خار مژه
 بگرد دیوان حنفت بیت ابرو سر دلبو
 ای مژه دستی بچشم شوخی آینه زن
 هر قسم از لببت جو شس ملاحظت زار نماز
 ماه من گر از نقاب زلف رخ پروان کند
 پای کوبان میروم در محشر چون کرد باد
 گوشه انیت اندر دامن دم خورد دست
 ترک کن جام بلورین و می یا قوت نام
 چون شود اندم سوار توسن عاشق کشی
 تانوزد چهره کل زاه گرم خذ لب

بر طبق سیدل

شد لبم تخیال چون انکو که هم تا شراب
 تا فدی یک قطره زان مسینا بجام ما شراب
 بر پاهش چشم ساغر میکند انشا شراب

بسکه گرمی داشت از آن آتشین لبها شراب
 همچو ساغر جمله اعضا و دهان یک خمیازه ایم
 هر زمان نصف لب میگون لب با خط موج

شکسته بر سنگ حجات میزند هر دم چو
 در خمار و خشم یارب نمیدانم که ریخت
 بسکه اسباب طرب افتانده بال غیبتی
 ز اختلاط صاف طبعان سینه روشن شود
 از خیال نشه پمانه چشم کس
 بسکه چشم مجولهای می الود تو شد
 زان لب میگون بر محفل که خواهم دم زخم
 که چو ساغر اشک زارم که چو مینا اشک ز

صرف چشم نیم شمش تا که کفتم با شراب
 باز در سپاه نام از شیشه سودا شراب
 این زمان چندان بود در بیضه و خفا شراب
 نشه را سازد و دو بال بر لب دریا شراب
 شد دم چون دانه انور کترا با شراب
 میتوان ساقی گرفتن از نگاه ما شراب
 میچکد جای عرق از عارض مینا شراب
 رفت ام از خویش طری خورده ام کو با شراب

این غزل در بیت المقدس گفته با استعارات بیع و اثبات

چو ز کردش این چرخ بیدرنک شراب
 بد هر سخی عشرت ریشیه معلوم است
 چو جام تا که گشتی خط بدور ساغیش
 میان عشرت سستی در پنج درد و خمار
 ثبات عشق اثبات ناله موقوف است
 براه عشرت مستان چنان رود ثبات
 بگو سار خم از خط موج داغ حباب
 بسایه پر ساغر چنان حلاص شود
 برای محفل مستان مدام شیشه و جام
 بخاص و عام زخون قبول مقبول است
 بدوق صحبت زندان با ده کس طریزی

که دور ساغر اوراست خون رنگ شراب
 بزخم عیش بر دون میکشیم زنگ شراب
 بوش از لب سینمای لاله رنگ شراب
 فکند است ز افون دازد رنگ شراب
 بروی خاک بریزد بیک ترنگ شراب
 زیند ابرو دارد و پای ننگ شراب
 بچشم جام کند جلوه پلنگ شراب
 که شیشه چنکی شاهین بود کلنگ شراب
 بروی گذر کف خم بر زورنگ شراب
 بچله خانه خم کرده تا درنگ شراب
 ز جوش شوق بچم میزند ننگ شراب

فتر است چو بر خاست و چشمش از خواب
جان بر آید چو در آمد رخ او زیر نقاب
بر زمان دیده من اشک خاشی ریزد
بر لب خال سیر مردک چشم من است
شیخ تاش از چشم سیرت تو دید
منغ من میکند اغیار ز لعل لب یار
چشم شوخ تو عجب ظالم پیدا کردی
دیده ام از غم روی تو چه طوفان خیزا
طرزی آن دم که کند وصف رخ زلف ترا

پای دل بست چو کشتا در رخ بند نقاب
دل ز غم جان کند تا گشتم لعل مذا ب
تا که اغیار دعا دست ترا بند خضاب
یا که بر لعل شکر خای تو بشم ز ذباب
سیکند فرقه و سجاده غمور من کما شراب
توان کردن منع مکس از شکر ناب
که یک چشم زون ملک دم کرده خراب
که در کشتند غموار فلک همچو حباب
شست باید و من خویش مشک کجباب

من طبعه

موج رادانی هر دم رود بر روی آب
تا که از شور و شر طوفان دریا در پد
بسکه طوفان خنجر زین بحر شود مبد م
از کف پیدا طوفان خنجر ناکش محیط
در هوای میکش هر دم جباب پوچ معشر
غوت بیغری در هر کجا ظاهر شود
گر نمی کم ازیم لطفش بدریا در رسد
بر دماغ هم اگر بوی می لطفش خورد
در هوای گوهر وصلش بدریای طلب

بهر استقبال حیرت مید و در روی آب
موج خود را سوی ساحل میکشد بر روی آب
موج افت از پی هم میرسد بر روی آب
موج از صد جا که پیمان میدرد بر روی آب
کاسه خالی خود را می نهد بر روی آب
در بود در زیر آب حسن بود بر روی آب
بگوشیت قطره از جمل غم بر روی آب
موج بچو در زبدستان فتر بر روی آب
طرزی همچون موج بچو میدود بر روی آب

من طبعه

از صفای بسکه بر خود بشکست مانند آب

بر جبین من از نیچی اشک مانند آب

بکله نیا بم باید عکس شخص جلوه اش
 تا که در حلقه کرد آب هستی خوردم
 در کشا و عقد های مار کار تشنگان
 بکله رستم رشته طول امل دور دراز
 رستم و کورد در را چون کاه بردارم زجا
 صاف طبع و نرم روی خوشکوار ایم ولی
 از صفای طبع تا عکس فنار اودیده ام
 در محیط هستی از ذوق فن فارغ نیم
 طرزی با اشغال کثرت نقش وحدت تمام

خوش را بر روی آتش فشکم مانند آب
 سلی امواج بر خود می نرم مانند آب
 جلا اعصاب یکبار با ناختم مانند آب
 کارگاه موج دریا می تنم مانند آب
 در مصاف دشمنان روئین تنم مانند آب
 گاه طوفان غضب فیل اشکم مانند آب
 در گذشتن موج چین دار منم مانند آب
 هر نفس از موج حسرت جان کنم مانند آب
 من در سیرگی خود ما و منم مانند آب

من طبعه

موج ازان سرشته هر سوید و در برونجا
 هر نفس ارشاد ساطع با و صبا
 میشود هم رنگ ادا با هر که صحبت میکند
 از غش دیوانه و شش در کوه و صحرا سید
 تا موج پر کوه در نرم دریا از حباب
 کار کردن تا بختن فرق دارد ای فقی
 من چلویم و صفاد ماه الحیاة ز کیمیت
 مار کشش از بسکه تیر سرد ز طبع نرم او
 بر سر آبست طرزی خاندانم همچون حباب

تا که بندد و سحر بر طاق خم ابروی آب
 میشود از هم پریشان حلقه کیسوی آب
 صاف طبع و ساده دل افتاده از بختی آب
 گریه بستی موجها زنجیر بر پهلوی آب
 زنگهای میصداب تهت بر زانوی آب
 تشنگی زائل نمیکرد و کفنگوی آب
 هیچ عیبی خیر و خشت نیست در آهوی آب
 خاک بر سر باد آتش میکند در کوی آب
 هر طرف چون موج از بس سید و دم روی آب

جواب محشم

ماه من چون بر فلک از عارض کلون نقاب

سایه سان رفت آفتاب از تاب و تاب از آفتاب

<p>ارزش کج هر خم مویش عیان شد آفتاب مینماید چون سهادر چشم مردم آفتاب عارضت را مهس کویم در مثل آفتاب که خون دیده ام بردست پابندی خضاب یا فروغ عارض ساقیت در جام شراب میتوان طرزی گرفتن از نگاه مالکاب</p>	<p>ماه من شکست تا بر رخ دوزلف نیما ب تا برون شد از سیاب زلف ماه عارضش ابرویت محراب خوانم یا کمان یا ماه نو چون خناس بر سبزهت خواهم بدم دایم از خدا کرده یارب آفتاب از مشرق ساغر طلوع بسکه محویم بر کل روی عرفا کس کی</p>
---	---

مخاطبه بایار و صفت زلف

<p>با صراحی می دجام شراب بارخ چون ماه و زلف نیما ب طرزی این عارض بود یا آفتاب گای دلت براتش عشقم کباب کان بود در وصف زلفم انتخاب گه هم ای حال دل از خیمت خراب سازم از سپاره دل انتخاب</p>	<p>نیم شب دیدم من آن مرد را بخواب کاد از ناز و بیالینم نشست زلف از رخ بر گدازنا ز گفت بعد از آن کفایت من آن نوشرب شعر نگویی بخوان از طبع خود دست او بوسیدم و چشمش بپ باش تا در وصف زلفت مطلع</p>
---	--

مطلع غزل زلف

<p>دی زخیمت ز کس رخا بخواب بسته میدارد بزنجیر آفتاب ما سر زلف ترا دیدم بخواب شانه تواند که ارد در حساب شب مکن روزم مپوشان آفتاب بیش ازین زلف خود ای روی تاب</p>	<p>ای ز زلفت رشته جانها تاب زلفش رنگ ترا نامم که او خاطر جمع پریشان شد ز غم این اسیران سر زلف ترا زلفش کین را من بر عارضت رفت از جان و دلم تاب و توان</p>
--	--

زلف تو بود پریشان از صبا بسکه دار و بر طول با طره ات کشمش بر عارضت این طره است گفت فی فی کاتب قدرت شک طریز این پیش بزدلفش هیچ	بهر دل بردن کند هر سوتاب زلف که جذب خورد دل بچ و تاب یا که عکس سنبل اندر روی آب بر رخم نوشته کاین است آفتاب گو سباد ا یکسد از چ و تاب
---	---

جواب غزل استاد

وزدگر نسیمی شوم من خراب چهنها شود خرم از گریه ام بچرخش چه پرسی ز احوال من تو با خیر نوشی شراب من از غم قدم رنج بر ما که در زیر پایت باغ جانم که در دم بی سخت ز بهر آن آن زلف پر چ و تاب همیشه ز لطفانی اشک چشم چو طرزی جموش بر آن غم	جایم جایم جایم جایم جایم سجایم سجایم سجایم سجایم خرایم خرایم خرایم خرایم کبایم کبایم کبایم کبایم ترایم ترایم ترایم ترایم عذایم عذایم عذایم عذایم بتایم بتایم بتایم بتایم درایم درایم درایم درایم کتایم کتایم کتایم کتایم
--	--

بر طبق سیدل

هر کجا عکس جمال او کشد و امن در آب گر نسیم زلف مشکینش بدریا بگذرد هر جایی بر سر خورشید ساغر میزند شد گویم چاک از فریاد کس واقف نشد تا خیال نو بهار حسن او در جلوه شد	خار ماهی شمع کا فوری کند روشن در آب حلقه کرد آب سازد ماهی خرمین در آب تا که یاد ماه رویش شد نقاب افکن در آب مالک ما داشت کویا و امن شیون در آب شت حرف خوبی گلزار را گلشن در آب
--	--

هستم را از طلسم موج خشکی بسته اند
 خرد ز راه شرب آلوده می آید برون
 جاده تجرد را سر رشته تاز نعت است
 بسکه از بحر تعلق پاید امن می کشم
 غنچه میرنگ کرد و از نجالت چون جباب
 فرق در طرزی میدل غیر اسم در رسم نیت

خشک کا حم که چه هستم خرق چون آهن در آب
 بسکه کسروار شغف سجاده چون سوسن در آب
 ربه روان عشق را بر پا خلد سوزن در آب
 تر نیکر دو مرا همسچون دامن در آب
 در چمن کرد و بشوید عکس ماه من در آب
 آب در گلشن نمایانست چون گلشن در آب

بر روش سیدل

درین چمن چه خیال است از روی طرب
 بهار خط تو کفای بوسه بار آورد
 بجلو گاه تو شوخیت دیده واکردن
 چو شمع زندگی ما بعلو جگر است
 ز جوراره دهستان روزگار سباد
 بر پیش لعل لب نام بوسه می نبرم
 ز اضطراب چو سیاه چیرتی دارم
 ز تیره بختی عشاق خود مشغول
 ز شرم جوهر شیرین بدامن زد
 بچار سوی فراق زجاجی اشکم
 ز بس عشق تو جان سوختن رواج کرد
 اگر چه دورم از او بر جدا نیم طرزی

چو گل سباد روم گزینده سایم لب
 برده شب تاز دست چهره مطلب
 کس ترحمت اینها عیان ادب
 دگر ز سوختن جان ما پیرس سلب
 بریده دست کسی کونش از شاخ عنب
 که آب میشود از ناز که بود لب
 اگر باینکه پهلو همس نیت عجب
 که خوابگاه سحر است چمن دامن
 چو تیغ ابروی ناز تو چید چمن غضب
 شکست رونق بازار شیشه های حلب
 چو شمع سوختن کانت برشته بندوب
 که ذره شربی ماست اقباب سب

بر طبق سیدل

زال آب بقا از لب سبک طلب

حساب حاصل عمر خود از جناب طلب

سرخ ماهی نقش بی شاینهاست
 ز ناتوان با بجا که پرتوش پی برد
 زبان غنچه جلشن همین صدا دارد
 گشودن نثره نا آرمیدن چشم است
 محضی که خیال خوش نقاب کشد
 ریشتهای نگاه خیال سرشارش
 اگر ز معنی لفظ عدم نشان خواهی
 نشان کو بر نیاید خویش را طری

ز خویش کشده را در دل جاب طلب
 ز چاک سپهرین ذره آفتاب طلب
 که در نظاره خرابی بود حجاب طلب
 اصول مطلب آسودگی ز خواب طلب
 ز خنجهای گل شمع ما کلاب طلب
 ز بهر رفع خمار غمش شراب طلب
 ز خنچه لب خاموش ادب طلب
 باشد خویش بزین غوطه در آب طلب

جواب ناصر علی

شعله رنگ افتاده است از بس نوای غنچه
 ریشه در گلشن دو انداز بس نوای غنچه
 غنچه گل پرین صد جا که ریا ن میبرد
 بسکه گلشن از رخسار زنگین افتاده است
 بسکه پیش گلرخان باغ دارد آبرو
 داستان صدف کویدستان صد هزار
 از نوای دلگشای بلبان غافل مباش
 مصرع هر بیت طرزی شرح درود کند

چون سمندر میشود گل از صدای غنچه
 از شکست رنگ گل آید صدای غنچه
 میخند چون خار در گلشن سپای غنچه
 میشود چون غنچه گل منبرهای غنچه
 فرش سازد چشم خود گل زیر پای غنچه
 در گلستان هر که باشد آشنای غنچه
 گل همه گوشش شد پیش نوای غنچه
 شوق گل ظاهر بود از ناخبرای غنچه

بر طرزی بیدل

هر که دوست امیدی هست در دامن
 تا که ز نیض سینه بختی ز خواب غفلتی
 چشم او قف سواد نامر شام است بس

چون سحر خورشید تابان در دوار احسان
 صبح را چاک بدمانست از بچران
 خوانده ام تا مقطع خورشید از دیوان

<p>اسمان هم کرد خود کرد و ز بهرمان شب جام از خورشید دارد در ده دامن شب چهره شمع است ساز گرمی دکان شب بچو شبنم از هم افتد عاقبت ندان شب چون سحر از روشنی بر هم زخم سامان شب بچو کوی افتاده ام عمر است میدان شب</p>	<p>خبر قناعت کام دل از سخن نتوان یافتن از سیر پوشان درگاه غمش غافل بسیار بافک کر شکوه بخت سیاه خود کنم در کشاد عقده ماتیه روزان وفا گر بیادش دل را چهره پروازی کنم طرز یا شاید بچو کان حس بر دارم</p>
--	--

بر طبق سیدل

<p>مرا شد از بن هر موی چراغان جا بجا امشب نمیدانم ز جوشن بخودی سر را پامشب که ترسم پیش رویش آب کرد و از جاشب که کان سر بر شد دل زان دو چشم سر بر شب چه خواهد کرد دل کافا در دام بلا امشب گر کلبه و از زلفت گره باد صبا امشب مکن عیب از نیاید از لیم بیرون صدا امشب</p>	<p>ز بس کرد و بجزت سوختم تر با پامشب طرز دارم ناز تو تا مبیرون شد از دستم چو یار از روز و در آمد شمع را از خانه مردن کن صدا از شنیده بود لها نمیخیزد و بهم بشکن دو چشم او بزور نغمه اخرو دل ر بود از من معطر شود مردم ز مشک تر شام من کامش در کلیم سر بر افتاد از که طرز</p>
--	--

جواب صائب

<p>مرا صد خار غم از رشک در سر اسن است شب بقربان سرت کردم چه بشکن شکن است شب چو مجنون گز خود بیرون روم حق ماین است شب که از زلف گر بگیرت بزیر جوشن است شب چرا که باغ حنفت کل چشم خرمین است شب که آن مر را درون خانه من مکن است شب</p>	<p>نکارم باز سببان دعا در کلن است شب دلم بشکستی و خاطر شکستی عهد پیمان هم عذار شاید سیله دوشی اندر نظر دارم مگر از تیر مرگان تو دارد عارضت خوئی گلستان بزم مارا خوشه چینی کر کند زبید نموده صبح امیدم طلوع از مشرق طالع</p>
---	--

نیامدان پروردگار بسیار بجز خود

چو با باش ای طریقی که کارت مرد است

جواب طالب املی

نایاب و لبت شد می پمانه ام اشب
چون قصر حباب می کلونک درین بزم
منغز خردم بنه سینای شراست
مانند سبوسکه لب بر جام کشد م
سینا بنظر دامن پر سنک نماید
از بوی کریبان تو ای غنچه گلپوش
از بس در معنی چو صدف یک تخم از لب
بر دور روی تو از بسکه زدم چرخ
چون آئینه طریقی بدلم تاب نماند است

چون ز کس مخور تو ستانم اشب
از باده بود پر نفس خانام اشب
می داور بس ساقی ستانم اشب
بر دوشش گذارد میخانه ام اشب
گرفته سودای تو دیوانه ام اشب
لبزیش از نجات کل خانه ام اشب
در کوشش تو چون گوهر کلام اشب
شده له شمعیت پر پروانه ام اشب
سیماب بود درش کاشانه ام اشب

جواب بیخود

کل کرد خیالت ز رنگ ریشه ام اشب
یا ولبت از بسکه بدل ریشه دو انید
مردانه کشم کوه غم و درد و طار را
هر بند من از درد چونی ناله خردش
شاخ مره ام را ترا شک فانی است
در پیش لب لعل می آلود تو در بزم
شد لجه خون سینه ام از ضربت ما

شد غنچه کل ساغر اندیشه ام اشب
پر باده چو انگور بودیشه ام اشب
در عشق بود گوهری پیشه ام اشب
در عشق تو شد ناله ستان پیشه ام اشب
بر لب دو سبزه کهر ریشه ام اشب
بالیده تر از غنچه بودیشه ام اشب
طریقی چو پلاستیز بودیشه ام اشب

جواب بیخود

خیال لعل تو تا زوره اندیشه ام اشب

بسان تاک جو شد باده از هر ریشه ام اشب

رشمعش شرب پروانه دیشب دشم بکن
بیاد عارضش تاخچه سان بخورد کوهنوم
کنم فریاد ز بس در هوای لعل شیرینش
سر اپاستم شخو انم آب شد از گرمی نوشش
ز بس از برق حسن او بسان شمع بود
خیال چشمش از بس در کئی میسودد
طرزی

ز سوزشش خشمش سمندر پیشه ام شیب
چو گل زنگین بر آمد ساعز اندیشه ام شیب
هند ماخن کلبش از جوش حرمتش ام شیب
قلند از شعله خونههاش در دیشبه ام شیب
دو دو چون شعله آتش بر اخگر پیشه ام شیب
بود چون دانه انگور بر می شیده ام شیب

من طبعه

شیشه بالیده بخود داده بچوشش شیب
پیش خم هرگز ز مستی سر افاد چو جام
تا مگر از سر مستی سخنی گویشش کند
از لب جام رسد شرده عشرت در گوشش
پیش سیناومی و جام و عذار سائے
و که از نغز هستان در خروشش محمود
بسکه پیانه بچف دور تلسل دارد
چنگی از چنگ بنه چنگ در فن ناسی نی
چون بسینای عبات می معنی نکشتم
بکه در بزم حرفیان چو صدفم زخم
بار سینای معانی نکشایم کا نیجا
گفت ساقی عبات بکالب طرزی

جام از جوش صفا عکس فروشش است شیب
پای او بچو سولایق دو شوشش است شیب
جام در پیش صراحی همه گوشتش است شیب
قلقل شیشه کربانک خروشش است شیب
نی تمیز و خرد و عقل دینه پوشش است شیب
باز در بزم عجب جوشش خروشش است شیب
نغمه مجلس مانوشش بنوشش است شیب
یار مد پوشش و یه است محوشش است شیب
که چو خم سینه ام از درد بچوشش است شیب
کز کزانی سخن نپیه کوشش است شیب
یار نازک بدغم نک فروشش است شیب
که چو در حرف توام حلقه بکوشش است شیب

جواب بخود

گرم است ز بس شعله صفت بگرم شیب

از اخگر سوزنده بود بستم شیب

چون شمع زبس سوختم از آتش دل دوش
 از خست آب دم شمشیر نکا هست
 چون دانه شش بنم بگلستان وصال
 از منم لماناه چو خورشید بر آمد
 اگر می نوی تو طعم بسک در آتش
 یک قدیم از جای چو سردار منم شاد
 طاری نگذاریم ز کف دامن وصلش

از شعله بود دست کل بر سرم اشب
 بر تیغ تو پیچیده تر از جوهرم اشب
 بگداخت دل از تاب رخت در برم اشب
 در اوج ترقی است مرا خست سرم اشب
 از جای جید سچ سپند اخلاکم اشب
 اگر جلوه گمان یار رسد بر سرم اشب
 پر زخم ترا ز کل گذار سپیکرم اشب

جواب طالب الهی

با آه ره شوق تو طی می کنم اشب
 در کوشه محراب زان دینه خیمت
 چون اشک ره دور دور از غم هستی
 در چنگ فراق تو بخت آنون محبت
 می قطره خون می شود از رشک باغ
 از ناله جانور بچنگ غم عشقت
 چون شمع شدم آب در اغوشن کلیدن
 بیداع جگر شمع دلم نور مذار
 از بسک دلم تنگ شد از کوشش
 من پیش لب لعل می آلود تو بدم
 در بیدل در اشک با بیار قدوت

چون ناله سواری سرفی می کنم اشب
 در نگین رخ سجاده بی می کنم اشب
 در لغزش پای مژه طی می کنم اشب
 فریاد غم از هر رک ولی می کنم اشب
 در بزم چو در صفا بی می کنم اشب
 فی در بن هر ناخن فی می کنم اشب
 از سرم زبس پیش تو نوی می کنم اشب
 تدبیر دل ساده کی می کنم اشب
 اسبک ره مشهد وری می کنم اشب
 کی یاد لب ساغر کی می کنم اشب
 طاری روشن ماعلم طی می کنم اشب

من طبعه

از زنده شدن ناموس که بر نک اشب

جام در دست سیدان بت کلنک اشب

سرخوش دست بزم آمده آن کین دل
 حسن کلانک تراناکه در انغوش کشد
 دل چو میباید از گریه کرد و خالی
 گشت در پرده چو از بیم تحالف پنهان
 شانه سان بچو من چنگ نگر و در هوس
 بسکه طرز بخت طاح تغافل دارد
 باضنک مره و تیغ نک می آید
 انقدر زیر دم تیغ تو در خون غنطلم
 که چون کل ریزم ریزم کنی از خنجر ناز
 و رکنی بر سر من شور قیامت بر پا
 همچو طاری باد بگاه غمناک میصال

بر دل شیشه من کاش ز نذنگ اشب
 دل چو آینه زحیرت شده پرنک اشب
 کار بر طاقت ما کرده ز بس تنک اشب
 راست چون چنگ شد از هر کرم اشب
 که زخم در خم کیوی کج چنگ اشب
 مره در چشم تو کردید رنگ اشب
 که آن عریده جور است سرخک اشب
 که کنم دامت از خون جگر رنگ اشب
 در گریبان تو چون خنجر زخم چنگ اشب
 در بعل قامتت از شوق گشتم تنک اشب
 پیش آینه حسن تو شدم دنک اشب

فی بیت المقدس من طبع

بر دیم یار اگر مرگان کند از ناز باز اشب
 ز بس بیستام از طرز نگاه چشم سرستش
 چو چنگ از هر کس من ناله قدر است بخیزد
 چو کل از پوست پروانیم از اظهار باید
 که بر دل کجی جهان به پیچم زلف بریش
 چنان باید بجات از خنجر شامین مرگاش
 برنگ وی هستی بسکه از خود چشم پوشیدم
 که بوی پرده صرف قصه روز و گذاردل
 که بوی بیستون در دو آن شیرین من ای دل

چو نقش پاره اش خاک بوسم از نیاز اشب
 بدل خواهم زخم خنجر زمرگان دار اشب
 باین قانون نوارد یار اگر از پرده ساز اشب
 اگر از ناز بنواز و مرا آن دلمنوار اشب
 بر چیدن کنم کوه آن زلف دراز اشب
 که کبک دل گرفتار است پیش چنگ ناز اشب
 نقوشس بال عقادیده ام با چشم باز اشب
 که خبر پروانه انجا کس نباشد اهل راز اشب
 چو خسر و اشک گلگون را بچالا بتاز اشب

سیا گو ماه کن اندیشه دور در دراز است کسی با کس نبرد از تو کار خود مبارز است بچیب اشک می غلظم چو شمع از بس که از است چو طرزی بر پر پروانه میخوانم نماز است	با رسته طول ام تا چند می بچی بد بر بی سرانجامی که انجامش نمیدان ز تاب آتش رویش بزم وصل از حسرت باین نکست که روز کداز سجده عجب بزم
--	--

نامه منظومه

شیشه ام که برین بیدلی بقره و عتاب ادا و ناز ترا میکشیم در هر باب و کز تیر زنی بر دم که درو بر تاب من از تو روی تاجم و کوشم نیاب فدای تلخی تو باد جان شیر نیم و کز بغیر تو بسیم بدیکری در خواب شود ز خون دل لم پای مرگت خضاب دلش ز کسوزان شود ز رشک کباب تشنه چو زلف سیاه تو باد اندر تاب و کان او چو لب غنچه باد پر خواب بزن بیز صد باره ام ز روی صواب که مروست به از نیم کشته بیستاب و کز نه ای مه تابان بر روی خیر و صواب که از غم تو بچوناب دل بود غرقاب	ایانکار پر روی ماه سپهر من عتاب و قهر ترا می برم در هر سر اگر بربیع زنی بر سرم که کس بردار من از تو کس نکشتم که رود سرم چو دل فدای تلخی تو باد جان شیر نیم اگر کجای تو من دیکری کز نیم یا ر شود بر آتش سحر که کباب از غم کسی که گفت دروغ از زبان من با تو کسی که کرد مرایش تو سپهر چون لب زبان او چو زبان بفتش باد کبوتر بگیر خضر بیداد و تیغ کین بر کش مگر ز سخی جان کندم خلاص کنی و کز نه ای مه ز راه لطف و کرم بسوی طرزی افغان کد ز کن از انصاف
--	---

نامه منظومه

دیده بچوناب کرد دل بیستاب	ای که ما را حیال یاری تو
---------------------------	--------------------------

خوبان

در هوای لب می آلودت
تا بدیدیم گوشه چشمت
بر دوشم تو دل ز من بنگاه
چشمست تو و خم آرد
هست غسل ددان و عارض تو
روز و شب در هوای زلف کجت
بی کل عارض تو ای دلبر
بی حجب بانه از درم تو در آیی
ره و وصلت نامه شب هم شب
غیر وصلت که از روی دست
بهر وصل تو طریقی افغان

دل ز شیم بسیز گشته کباب
همچو چشم تو کشته ایم خراب
بر در زلف تو جان من بطناب
ترک بدست و گوشه محراب
شکر و شیر و پر تو همتاب
می طعم همسچو ماهی بیتاب
گر بگلشن روم شوم بعداب
حال بیتاب خویش را در یاب
از دلم دمیدم چکد خواناب
مطلبی نیست در دل بیتاب
روز و شب و ناله میکند چو رباب

بر روش پدل

خوانده مادر کس روانی مصرع نمون
عاقب از افغانهای رنگ برنگی مباشر
غنجی را سر شد گران از ترده ماغیهای خواب
در جوانان چمن رنگ دورنگی افکند
کاسه ماگر چه بر از آب این دریا نشد
پای سعیش تا گنجابر سنگ حشرت بشکند
در میان مجمع نازک خیالان چمن
سوی حشرت در او از بس بحر طوفان ای
صاف دل را رازها پنهان نماند بدل

معنی فرد کهر سازد روان مضمون آب
در چمن این رنگ ریزها بود افنون آب
نغمه تر دست دارد مطرب قانون آب
میکنم رنگین چو گل روی چمن از خون آب
بازم از جان چون جباب خالیم مضمون آب
بیجا با می رود چون اشک کلکون آب
مصرعی بند چو گل رنگین بیان مضمون آب
از خبار نقش پای خود مد مضمون آب
صورت نقش درون ظاهر کند بیرون آب

صحبت جان پرورش دارد حیات مد
طرزی لب خشک بیدل چنین گفت دو

در چمن چون گل اران گردیده ام ممنون است
تشنهها کرد ما را اینقدر ممنون است

گرچه از جوش صفا در اصل برنگت است
رنک میرنگی بقدر ظرف استعداد است
اختلاف اسم اسما را مسمی واحد است
از حباب و موج و گرداب و طلا طهرهای بحر
مجلس اهل صفا هم نیت بی سامان شیر
ما پیش آب تیغ دست از جان شسته ایم
یک قلم از بحر سرون تر قدم نتوان نهاد
موجها با تیغ عریان سید و بر روی بحر
بی خون بچودی از خود در میدان شکست
در سراخ چشمه سارا بر نیض رخمش
طرزی آب مردعی از چشم این دریا ججو

یک از غلغل لب تعلق تو گل رنگت است
و کف کل خون و در خشک کهنه سنگت است
در فرات و دجله ده مومن و در کنکست آب
دامن و حیب و کریان و کف چنگست آب
هم دف و هم نای و هم قانون هم چنگت است
دل بطوفان داده را بهتر ز او رنگت است
با همه شوق روانها بیاسنگت است آب
با حباب خشک سرگویا که در جنگت است آب
با طایم طینستی زان وحشت اینکست است آب
بیسر و پاسید و از بسکه دل تنگت است آب
شور طغی نمیکند با ما چه بی تنگت است آب

بر طبق بدل

فشرده ام شوره از بس بگریه تنگ در آب
درین زمانه ز منظر و فظرف فرقی نیاید
گماندشت و کریان باغ گلگونست
بسان موج کریان بحر میگیرم
دماغ صلیح کل از شور خک خالی نیت
بوقت شورش طوفان کشاکش موجش

سرسک من چون کبر سر زنده سنگ در آب
زنک آب بر آید شسته سنگ در آب
مگر که ریخته از خون غنچه رنگ در آب
بسیاد دامن او که ز نیم چنگ در آب
حباب و موج بود روز شب بچنگ در آب
حیب تر بنظر آید از نهنگ در آب

بیاد لعل می آورد و چشم میگزیند
ز بسکه شیشه طبع حباب نازک بود
ز بس فراخی در یاد لم فشرده بهم
پیش مصحح بیدل سرم طرزی گفت

حباب ساغر خود دید لاله رنگ در آب
شکست ساغر خود لیک بی رنگ در آب
نشسته ایم بخود چون حباب تنگ در آب
نشسته در عرق نخلیم چون سنگ در آب

جواب سلطان سلیم

کز بچمن افکند از رخ گلگون نقاب
عارض ماه ترا کز بخیال آورد
از رخ گلگون ادب کو خجالت کشید
بچ هلاکت کن سرخوش بدست را
از ار چشم یار پیش جریغان بزم
شور و شکر را تا که نه بسند جان
چون بمان پانجم بی مدد لطف او
گر بغلط آنکس بگردد پیش نظر
بسکه در ایام وصل غم با خورید
این دل بی دار من بسکه گذر انتظا
طرزی چو سلطان سلیم پیش رخ یار

جوی از خون شود برک برک کباب
دزه نشیند ز نماز در بغل آفتاب
بچو عرق آب شد رنگ بروی کباب
لخت دم کمر برد چشم تو جای کباب
جای عرق میچکد از رخ مینا شراب
بر سر خود میکشد پرده نازک حباب
من که مذاقم ز جهل کار خطا از صواب
پای نگاهم شود بر سر مرگان خنجا
شام فراخس بود اول دور غذا
مردک دیده ام خواب نه بید بجا
برده ز جهان دم لم عشق تو آرام و خواب

ز داغ اگر بنامیم با بچمن همتاب
ز تاب سوزش داغ دم خلاصیست
بصحن باغ و چمن سایه سیماهیست
چو پرواز زده افتادگی کشتن دامن

گذر شرم فردا بر سر بر من همتاب
اگر چو ده که در آرام بر سپهر من همتاب
که هست لاله چو خورشید و یاقوت همتاب
که شب بکج بر آید مابین رسن همتاب

لکه شب چو سحر شیرست خورشید است
 بسبب نرم ماه نوین کشاده رو آید
 شب زخایه زمان بسبب نرم ماکد
 بنامه وصف کرا کرده رقم طرازی

که جای خنده برون آرد او دهن چناب
 که پشت سایه من منجین ز کهن چناب
 را آسمان بسپاهی کند وطن چناب
 که صفحی خنجرین کشته بر سخن چناب

آفتاب از صبح کردم مطلق چون آفتاب
 زلف مشکین ترا نرم که از بس چچ و تاب
 تا صفای موج حسنت را بخت بسکند
 که باین لبها خندان سوی گلشن بگذری
 ما ستاب از دل درو شسته نماید شام تار
 عاشق چپاره با این عشوه سازان چون کند
 در هوای بوسته پای نگارین کس
 از کز یا قوت اگر کس کام دل حاصل کند
 خواب بر پیش زبس از سره سنگینه کند
 زان همه کرد نشیمنی که با ساغر کند
 در بدر کشتن کداریست در این عشق
 خواهی آسان بگذری از لقب سوراخ کهر
 تنگ روزی را نظر بر تنگدستیها بود
 هر که میخواهد که خواند شعر را کین مرا
 خواهدش چچا بطر ز مذهب زندان خطا

صادقم بی کذب سیکویم که میکوید خوب
 میداو نذریشه نازک معجزه آفتاب
 بحر عینک می نهد بر چشم از جام چناب
 غنچه کرد بدست باغبان از شرم آب
 زلف مشکین چون باه عارضت کرد و غنچه
 لعل شان کرم تبسم چشم شان بدست خواب
 میرو از شوق همچون دیده چشم رگاب
 از لب خاموش او هم میتوان بردن جواب
 چون شمره ظاهر بود در چشم او کههای بجا
 خون میاگر بدست افتد بنوشم جای آب
 مدعا خواهی بیایم دل ازین درو متاب
 تا توانی رشتتهای تار خود هموار تاب
 کرده ام چون خال از ان کنج لبش را نتخاب
 همچو گل باید دان راست با آب کلاب
 پیش مستان کن قناعت طرازی بوی کباب

عکس زاینده ردگر زدم من چه عجب
 بیستی سنگ تر از وی سبک قدمی عجز
 نفسم آینه از دست صفا میکشد
 من که بجز دخت تو هیچ نیارم بزبان
 صورت قصه همیشه دو حسود
 من که بقطره آن بحر محیط نضیب
 یار با ناز کران کوشش خواب کوشش
 نفسی من محو کن هستی موجود است
 بیش کم نیست چه در جود و سخایم طرز

گر خفته ز کمر پیش عم چه عجب
 کردم وزن کرانی بکم من چه عجب
 دل اگر روشنی یابد زدم من چه عجب
 حاسد ارباب بکشاید بدم من چه عجب
 بنماید تو که حرام هم من چه عجب
 که برون یم شود از زیرم من چه عجب
 بشنود که سخن زیر دم من چه عجب
 کند اثبات بقا که عدم من چه عجب
 پیش اگر خسیج کندم درم من چه عجب

شور و شنه آشوب و ز کار محب
 درین زمانه دو صد چشم فتنه بیدار است
 بختجوی طلب کاره کس مردان
 چو غنچه تا که نذر دود صبا کلاه ترا
 مقرر است که خواب بهار سنگین است
 شنیده ایم که بیدار دل نمی پذیرد
 مکان بیدر و دیوار جای راحت نماند
 که تا چو گل نذر دود صبا کلاه ترا
 بنا بر حجبی داغ میکند دلت
 روان چو موج کد زین محیط پرشته شود
 بدل اگر بوسه نبرد روشنی وار

بزی تیغ بر سینه چو چشم یار محب
 ز غفلت ای دل عاقل با اختیار محب
 اگر تو کار تمامی بوقت کار محب
 بی سنجی بچمن موسم بهار محب
 بزیر سایه بید و گل و چنار محب
 اگر ز زنده دلانی بشام تار محب
 بزیر کسب بدین چرخ بیدار محب
 چو غنچه بر سر دیوار خاوار محب
 چو لاله تحجب از خود طارار محب
 حجاب از درین بحر بی کنار محب
 چو آفتاب بر زوشت مآر محب

سوار نوسن عمری ز خود مشو عاقل
صفای طبع تو از شعلهای بیدار است
گرفته طرزی تر بار هر چه جان کنما

ز راه دور شوی در سفر سوار محنت
فسرده دل شوی از خویش ای شر محنت
زیار شرم کن دور کنما ریا محنت

رویف التاء دیوان طرزی صاحب

غزل اول در مقبولیت رسول مقبول صلی الله و علیه و آله و سلم

ولا کسیکه غلام رسول مقبولست
ز آستان تو بر با امید یافت مراد
بنقد جنت فردوس سفت می بندید
حیات دائمی و عیش جاودانی یافت
زبکه رحمت عامت بخاص و عام پیدا
مگر که طرز کلامت جامع الکلمات
سوال نیک و بد از مخلص تو کس نکند
ز لطف عام تو طرزی مراد میخیزد

قبول حق بود از عاقل است رکولست
درت بمنزل مقصود وصل موصولست
ز شوق هر که بیاد رخ تو مشغولست
براه عشق تو هر عاشقی که مقولست
ز نعمت بردار آشنایان و مجهولست
که جمله شکر منقول دشهد مغفولست
اگر چه بنده باعمال خویش سؤلست
چه شد اگر چه ما آشنایان و مجهولست

در مقبت شاه ولایت ماب مرتضی علی رضی الله عنه

از آنکه بدل شوق در شاه نجف نیت
از آنکه سخن صاف بول صاف نباشد
تا طلقه ز نامش نود پوست نپوشد
دیدیم بستر خلیل همه شاه سوران
هر حسن که ذاتی نبود نقص پذیر است
با دوا چون کمان گوشه ابرو شش کرده دار
کف بر لبستان سبب شورش سستی است

هر که کف او پر ز کبر همه صدف نیت
اینکه بکف هست دلی آینه کف نیت
در محفل عشاق نوازنده چو صدف نیت
همچون تو سواری همه شکر و صف نیت
که بدر شود ماه که بید رخ کف نیت
هر دل که به تیر تو نشان همه صدف نیت
هر می که بکرم خویش نزد قابل کف نیت

خیز از باغ کوس و بجز بار بزم است
چون زایچه طالع ما دید فلک گفت
بر سبخت و چار طرف چشم کشود م
تا قول مخالف ز خلف دور نگرود
طرزی بنم بار چو بشنید چنین گفت

زان عمر تلف گشته مرا هیچ بخت نیست
این کوب طالع تو بی ادب شرف نیست
راهم بجز از کویچه او هیچ طرف نیست
ماند الف حرف خلاف است خلف نیست
این کو هر شهوار تو در کوشش صدف نیست

من طبعه

از خود بختجوی تو هر کس که غافل است
پیش رخ تو آینه زان محو دینت
این نظر ز حسن تو منسک جهان شوند
مگذارم از برشته مریم کند رفو
در اصل ذات جوهر فردیم ما دو دست
هر کس که شرح مختصر عشق حل نکر د
گوید ز علم وحدت دارد هوای زر
زاهد که وصل حق طلبد از زره زبان
هر کس بوی حق رود از راه لقب دل
طرزی وصال اگر طلبی خویش را بسیر

انگس به پیش این خرد و غافل است
اری بکن ساده دلان محض مائل است
اینکه چون بحسن جمال تو قائل است
این زخم یاد کار دم تیغ قاتل است
در ما و یار این عرض جسم حاصل است
علم بیان و منطلق او را در اول است
خان علوم ما چه عجب بردفا ضل است
غافل که در خدا تو این حرف حاصل است
بیشک کج وصل رسد زان که قائل است
دیدار یار دیدن و سپند از شکل است

من طبعه

دل من یک نظر رحمت تو محتاج است
ستاع عقل و خرد سر بر سر بیخارفت
دل من و دهرای دراز سیرت
پیش تیغ شهبان بر چنان فرود ام

که بی تو دیده من تا چون شبنم است
که ترک چشم تو در ملک دن تا راج است
همان چون چرخ شهباز صید و راج است
که خاک پای تو بر سرف من تا راج است

ز سینه نغز لبیک میرسد در گوش
 ز شرم دست تو بیرون راستین کشد
 دوئی بیدیده اهل نظر مذار در راه
 کمان چرخ زهر کوشام زند با تیر
 بناج منطق ز فر رموز دانش نیست
 ز بجز قامت و رفتار و عارضت بجز
 اران چو شمع ز روشندان بود طرز

کردم هر کس کاروان حج است
 اگر چه ساعد خوبان سپید چون حج است
 که چشم زاهد خود بین ز اصولی کج است
 یه پیش تیر هودا و شلم چون حج است
 به بین که مددی نطق صاحب حاج است
 صدای بیل و قسری لبیک در حج است
 که نیند لب و دغش ز چرخ صلاح است

در بیروت گفته شده

تا که غم خار عشق در شس بر اهنت
 آنکه رود تا سماک اشک چو دریای ما
 بیکه بیا در شس خون جگر میوزم
 پیش که همای او هست سبک زنگا
 تا بدر بندگی کویس انابت ز دم
 آنکه ز نور شید در دلق غوی بکن
 چون شوم سهر بلند پیش رخ کشان
 در سندانگی به در مقفی عشق
 طریزی چه خوش گفت ووش حضرت سلیمان

یا درخ کلر خان مهر کیست
 و آنکه رسد تا سماک تا دک آه منت
 سرخ تر از برک کل روی کیا منت
 بگرچه کران سحر کوه بارگانه منت
 شهبه پر عقیق را ز پر کلاه منت
 بر فلک لبری عارض ماه منت
 بر در او عاجزی پشت و پناه منت
 سر خط و اع غمت مفر کواه منت
 مرتبه عاشقی سهر آه منت

جواب صائب در شام شریف گفته شده

یک گروه از خم زلفت دل ما کس داد است
 بار منت نکش خاطر از آده دلان
 زان پر از نقش معا بود هر صحنه

از چه در زلف تو دل بر سر دل افتاد است
 سر و از آدین بار کران از آد است
 خارام نوک تر شس قلم بهر آد است

بکیه یکانه نام از صورت تمثال دومی
 بر صیدم چو کشتی منت صیاد در
 دل چو تصویر ترا دید نقش خیال
 کیت جز نامه که احوال غریبان گوید
 بر رخ بحر خیال تو ز جرت چون موج
 عاشقان تو بید و جها خون بند
 زلف اگر سر کشد از روی تو ای سحر
 از دم و جلا فیض است دان بجز فرا
 مدح سائب کنم از مصرع سائب طراز

عکس از آن چون شخص جدا افتاد است
 از رود ام و نم نمی خردم صیاد است
 گفت فکر تو تصویر کشتی است اما است
 قاصد کوشه شیان غمت فرود است
 هر سر موی من از خویش جدا افتاد است
 داد خواهان ترا دادی سید است
 زلف مشکین تو باشک خطایم است
 آب سر خشمه این لطف شاد است
 که ز ترستی اولک سخن آباد است

در راه بیت المقدس گفته شده

دل زوست گزین کرد و با خراب قناده
 خاکساران در او را چشم کم کمین
 گشت تفسیر جلالین حالت بیواری
 یار خندان تا ز چشم گریه او دم گذشت
 تر نمی کرد و باب گریه کام خشک
 در میان مطلع دیوان حسن فو خطان
 تیره بجان درت چون سایه از افتادگی
 با چراغ نقش با نقد خم گشت رام
 تا ز هستی بگذرد چاکت بلک فیت
 فیض نور روشنی باشد متاع کلیم
 طول و عرض و عمق خطه اهل از آن صفا

همچو شبنم خانام بر روی آب افتاد است
 ذره ام هموزن سنگ آفتاب افتاد است
 سر خط زلفت بس در چ و تاب افتاد است
 جیب مرا شکم چو شبنم پر کلاب افتاد است
 گر چه تا گردن چو میا خرق آب افتاد است
 بیت ابروی بلندت بی جواب افتاده است
 یکقد و بالا بلند از آفتاب افتاده است
 با شب تارم ز کف نقد شهاب افتاده است
 یک عمرم زان بر فتن در شب افتاده است
 خانه ما ز پر پای انست با افتاده است
 مرکز کار و دورش ما سبب افتاده است

کام دریا

کام دریا ترشد از جام لب خشک حباب
خواب را طرزی بیداری چنان بچشم

اب این سرخیمه کو یاد رسب افاده است
خواب همچون اشک از مرگان حباب افاده است

سرفوشتم که چه وارون چون نمین افاده است
خال زیر گوشه آن لب نمیدانی که چینی است
در ره کوی وصال او کدشتن مشکل است
بسکه دارم انفعال از عرض طمس است
گر خورم خون جگر چون شیشه می باک نیست
میکنم شرح گلزار بستان چون بهار
چون براه زندگی آسوده خاطر مگذرم
برخ گلرنگ او این بچ و تاب لطف نیست
بسکه ذوق شهرت گنایم بیستاب کرد
من شدم در کاکل چون شام هند او اسیر
موج مضمون در رکاب خار من میدود

میچنان بر خط سیم جین افاده است
نقطه از شوخی بزیر انگبین افاده است
پاره ای شیشه دل بر زمین افاده است
چون عرق شرم خجالت از جین افاده است
قیمت روزار دل خود این چنین افاده است
بسکه رنگ معنیم در آستین افاده است
مرک از هر گوشه مارا در نمین افاده است
سبیل تبر عذار یا سمن افاده است
نام ما چون نقش بیرون نمین افاده است
دل بدست لطف چون پایشین افاده است
طرزی ملک معنیم زیر نمین افاده است

گردش چشم تو این بس شوخ و ننگ افاده است
گلشن چشم ز بس رنگین از عکس لب است
جز صدای دل شکستن نغمه و بزم نیست
از دهان او سخن لغزیده می آید برون
از خود حسن بر روی گلستان نکند
موی چینی را از بس نازک اجزهای طبع

بادورنگی چون فلک بیرون رنگ افاده است
اشک من چون غنچه در او مان رنگ افاده است
شیشه را بردوشش کو یا بارنگ افاده است
در لبش راه سخن در جای تنگ افاده است
غنچه را در او مان غولی تا بچنگ افاده است
محل فریاد بردوشش ترنگ افاده است

در گشت گشای جزو در پانی نفس
از میان لشکر غم روز نرم شام هر حجر
از تماشای چمن طبع چو اسبوسه
مردمان چشم من در حلقه کرد آب اشک
دره سر منزل مقصود مدح ذات او

رورق دل در دم کام نرنک افتاده است
ماله ام چابک سوارم پس چنگ افتاده است
سایه گل در نظر پشت نرنک افتاده است
همچو سهند در میان نهر کنگ افتاده است
طرزی بیک خارم راهی لنک افتاده است

درستان شهیدای دشت شام گفته شد

تا عکس یار در دل دیوانه منت
بیکانه چون شوم که بدل آسای ماست
کیسوی حلقه حلقه او هست نام من
از فیض اشک آه بدل کفت خیم من
اینکه ساخت عکس خوش کردل مرا
هر چند فارغم ز جهان بیک پیش یار
چون نخچ بسک خون دل از خصم منخویم
بر دوش صحن کشه کران گوش آسمان
ز یاد پوشش از در میخانه ام گذر
هر صبح باغ رنگ دیگر آور درون
از بیکه ذکر کل شده در دم صبح شام

تصویر جلوه نقش پری خانه منت
من دور کی روم که وی بیخانه منت
خال سیاه دانه او دانه منت
خوش آب خوشن سوا چمن خانه منت
از چاک سینه نیز کف شانه منت
کیسوی یار کنده در ولانه منت
پر خون چو لاله لب پمانه منت
از بس بلند نغزه ستانه منت
ردان منت فخته بمیخانه منت
این رنگ بازی شیهه جانانه منت
طرزی زنجی سبزه صدانه منت

در مغاره دشت شام گفته شده

گرد و خبار خاکدرت افسر منت
من آن نیم که منت چرخ فلک کشم
زان بازول ز چرخ بیک زدن منت

جایی که نقش پای تو باشد سر منت
در زیر دست همچو گلین است منت
شمسیر بار شمسیر بال و پر منت

مارا ببند کس تواند نگاه داشت
 خواهم چشم سوزن غم زود بگذرم
 تصویر قد نمائده همسوی بر تنم
 تا یا و چشم هست تو ساقی بزم ما سنا
 سرخ سپای بلج کی دجیم نمیکنم
 تا سر ببند کی تو خم کردم از نیار
 نفی دوئی نبرد در اثبات وحدت
 تا آب با ده قطع شد از جوی شیشه ام
 با تیغ ابروی تو مرا احسنتی چو نیل
 در حبیب خنجر باد صبا میکند نهان
 طرازی زور در سر چکنی شو که چون کلیم

رفتن ز خود چو آب روان جوهر منت
 زان رشته سان زارتین لایع منت
 از بس خیال یاورخت در بر منت
 دوران مطیح دور خط ساغر منت
 بال بهای تیغ کجک بر سر منت
 غرغره سلو و جاه غلام در منت
 نام طلسم ذات تو تا مظهر منت
 لب خشک تر ز کام دلجم ساغر منت
 از بهر کشتم مرهات تخم منت
 از برک کل کرد ورق دست منت
 خواب دل که صندل در دست منت

در دشت شام گفته شده

چراغ مجلس نور شید شمع دماغ منت
 ز فیض ریشش ابر بهار شمیرت
 ز موج با ده روان را در چرخ میجو انم
 برور با ده خم میکان کندستی
 چنان چنی خود اثبات بیخودی کردم
 ز جوش منبه کلهای دماغ خونیم
 ز نقش خوب دید خیس ساده اشادوم
 بگو کجا دل آسودگان خسته دارد
 بکنده گفت که طرازی دماغ خویش منان

فروغ بزم سحر دوده چسراغ منت
 دهان زخم دلم چنجهای باغ منت
 که نقش ساغر خم سر خط ایام منت
 بجوشش مغز من از زنده دماغ منت
 که قاصد نفسم سینه در سراغ منت
 برکت شهر طاد کس باغ زراع منت
 ز چشم آیات گوشه فراغ منت
 ز شورشی که نهان در ضمیر دماغ منت
 فروغ شمع تو پر وانه چسراغ منت

در دشت شام کشته شد

راستی از تار سطر جاده در راه هست
 چاه ظلمت چون ظم هر چند همراه هست
 بر سرم ابر بلاین اشک دین اوست
 با دراز بهای من از دست گناه هست
 نیک خواه من بود هر کس که بدخواه هست
 روز بد چون سایه بر جاست همراه هست
 غول را خود سیر به نفس که اوست
 حال کج آن دین زان دی دلخواه هست
 از شکست رنگ آبی زیر این گاه هست

زان صداقت چون ظم سطر خط اوست
 معنی روشن روان آرام چو آب زندی
 خانه ام بر باد رفت از دست اشک گاه
 بر فراز اوج عزت ترک امیدم نشاند
 در طریق عشق مروان نیک از بد دیده اند
 چون خلاصی یایم از شام غم و شربها تا
 که بر آتش که در آب و که کجا هم نکند
 مدلل باشد ز جان بانگ روزی آشنای
 طرزی رنگ زرد من دام فریب مردم است

جواب صائب شام شریف کشته شد

سواد حال خفت خط خطا مان هست
 که یاد قامت تو ما دوک حکمان هست
 که باغ حسن تو با دهبس رجان هست
 که سنگ سیم غمت بار کاروان هست
 چو میل سر سره سیه مغز اسخوان هست
 که عشق مرشد من شیخ مهربان هست
 که اوج صبح برین خاک آستان هست
 که در طریق بلا برق همعنان هست
 فن آن خدنگ من و آه چنان هست
 که تا زلف کج رشت های جان هست

عقیق لعل است قوت روان هست
 از ان ز رخ فلک شبیه ناله ام کدزد
 ز هر نگاه تو چون گل بخش میا لم
 از ان چو اشک بگل تا کم رسد و رقم
 ز کاوشش ثمره سر زنگ و لدورت
 چرا بر زم محبت بصدور نشینم
 چنان بخاکد رت روی عجز مالیدم
 بهر کابی من شعاع را کن تکلیف
 بشام تا مصاف سپاه خود سر غم
 پسند زلف تو دل بچو سید سیر زد

مگر سخن ز دور گو شوارا کوشتم
چنان ظاهر و باطن بیارم خدم
بشام شیب چه ارمن این غزل کفتم
همیشه بره صائب از آن روم طرزی

که بر کوه چو صدف متحدان منت
که بر چه در دل هست بر زبان منت
بتازگی ز رخ لکهای نو جوان منت
که سر نه نظرم خاک اصفهان منت

جواب صائب در شام گفته شد

از فراخبهای مشرب کوه نمون منت
بر در پیرمغان آن رند قلاشکم که سن
تا که بر نقد دم حشر قناعت مگر زد
بر دیوان اشعار سخن سنجان دهر
تا که در سن ای کج غم خوانده ام در پیشش
بسکه الفت پیشکی با اهل محنت کرده ام
بسکه جوی شیر شیرین غمش کدم بجان
با نشان سر خط سر کار دلخ و مهر اشک
در بیابان خون از وسعت دیوانگی
در شهادتگاه برق تیغ آتش رنگ
زان در چشم سحر سار قند رنگ پر فریب
در نوای پرده عشاق صوت راستی
تا نهادیم چون سحر خورشید و اختر میل
بسکه در آفت کج هیچ پریشان گشام
بسکه طرزی بچو صائب می بگفت میوزم

با صفای طبع روشن نیل همچون از فنا
باوه با پیمان و خم با نسلاطون از فنا
از زرخش خفا صد کنج قارون از فنا
بیت مضمون از من است شعر نمون از فنا
حرف دال و لام و میم و صورت نون از فنا
در دوا ز من شاگرد بیداد مضمون از فنا
بیتون و خسر و نسر و کلکون از فنا
از صد و شام تا سر صد همچون از فنا
طرز شور و خشت سرشار مجنون از فنا
دیدگی دلخ و چشم زخم پر خون از فنا
جاود و افسانه و نسیم رنگ افنون از فنا
چنگ نمایی و بر بطل و مراد قانون از فنا
زهره و پروین و ماه و صبح و کردون از فنا
کاکل سر کشته از من زلف شبکون از فنا
هر چه وارد در درخ سرشته کردون از فنا

جواب شوکت در شام دمشق گفته شد

چشم صیادش ز بس در بند شیر نیست
 بیک پیچیدم چو جوهر بر دم شمشیر او
 سنگ زرد او بدل ز بس گران افتاده
 من بزنگ نکت کل با توانی و هشتم
 در جهان نفس کافر صورت یاد علی
 در شکار مدعا در صیدگاه صیدم
 شعر شیرین تر قند و طبع صاف رو ششم
 عقده های سر مهر و اغصای سیدم
 بکه زور قبضه نعیم بازوی سیاست
 در دوستان او ب در در سشق عا
 خانه چشم باز و دیدن خوبان بود
 بکه از شرم که همه لحظه زنگ بشکند
 بکه پیش باقبولی طرزی صاحب کتم

جشنش مژگانش از او از ز کبر نیست
 جای رنگ خون بیغش نقش تصویر نیست
 همچو کوه سر سسنگین صوت تقریر نیست
 صفا رکبهای برک غنچه زنجیر نیست
 در کف اندیشه من شیر و شمشیر نیست
 ناله ام تیر است راه من پر تیر نیست
 بر سر خوان عزیزان شکر و شیر نیست
 غنچه بشکوه ز گلزار دلگیر نیست
 چله فوس فلک درشت ز کبر نیست
 حضرت دل شیخ من استا و من پر نیست
 از ضعیفها که سعیا بر تحریر نیست
 از کل نخلت پراز کلن جیب تقصیر نیست
 سبیل بر کرد و دیواری که تصویر نیست

جواب شوکت در شام شریف گفته شد

رنگ شکر غنچه کلد است
 بر صفی کتاب مضامین در دیار
 مضمون شسته رفته ز رنگین بعل مایه
 بر روی شام سخم ربطا بر عصر
 از فیض نوبهار دم تکیه ز خجرت
 در گلشن سینه بهبسا حضور دل
 از گرو خار سدره من میکند صدا

بالای ناله سر و زجا بتر
 هر مد آه مصرع جرب تر
 در خورد و کوشش معنی شایسته
 بر چشم شعر ابروی پیوسته
 رنگین نخون چو غنچه دل خسته
 تا خیال رشته کلد است
 علو مار گفت کوب سر بسته

آهنگ ساز محفل فقو رحین حسن
مارا بجام و ساغ و سپانه کاکیت
شعر بند من که ز کردون گذشته است
از شور خنده نمکین و دهان یار
طرزی که معشائی زنگین شوکتتم

صوت تنگ شیده بشکته تن
سینای باده این دل خون ریزنا
در گوش یار نکته آهسته ریزنا
پر خون بان غنچه لب پسته ریزنا
زنگ پریده مصرع جسته ریزنا

جواب کلیم در دمشق شام گفته شد

چنان حقیق لب مهر جم بجام منت
چو شیده رنگ فروشی گتم بزم بیان
بدور حلقه ذکر حضورم شد جام
ز وصل آتش عشق تو کی گشتم امن
چرا بگوهر غلطان شعر خویش نازم
برات هستی من بر ابد نوشتند دل
سمند غرم من از بسکند میتا زد
گر زخوشه پردین فشانده دانه بدام
زخنده طرزی بنجم چون کلیم افشادم

که حرف خنده نقش کین بام منت
که سرخ از می عشق تو روی جام منت
دعای درود قبح ذکر صبح و شام منت
چو شمع داغ جگر روشنی شام منت
که گوشوار بن گوش من کلام منت
فلک چو دستم پارینه دوام منت
سپهر بر شده کردی خرام منت
که نصر طائر حسن فلک بام منت
کل شکفته من حلقای دام منت

بجسور یکی علیه اسلام در شام شریف گفته شد

دل چو خم غر لبت جو شمس می نامنت
بسکه در بحر نیالت خوط خورم چون صد
تا که افشادم بیادت کشته ام از خود
روز میدان لشکر نفس دهبوا
در عبادتگاه دل به سر نیار عاجز

اگر میستی و غفلت ریش خوابت
رشته عقد کهرم بوج کرد امنت
از برای این گستان یاد تو مهتابت
آه سر و سجایای تیر پر تابت
چاک زخم سینه من طاق محرابت

در خرابی بنای قصه تقصیر گناه
 دل کباب عشق از بالین دیبا فارغ است
 ترک تازنک چیمت بکرزنگ فقه است
 حیرت ماهی برنج اضطراب دل کرد
 سرکچی با تیغ گلشن نوبر تسلیم باست
 سازد برک گوشه روضه زندان خردانغ
 تا که فهرست کتاب در دو خواندم پیش عشق
 چون کهر در بحر معنیهای زکین سخن
 طرازی بیدل گفت در بازار زهد خود پسند

اب گشتن از خجالت موج سیلاب است
 کرد خاکستر جو انار در شس سنجاب است
 قصه دارا و جم افسانه خواب است
 بقیه اری خانه زا و شخص سحاب است
 سجده افناد کی قانون آداب است
 شیخ برهم سوختن در خانه سباب است
 رزم سرخپهای فصل و سوختن باب است
 ابروی شعر از مضمون شاداب است
 هر چه خیر خود فروشها بود باب است

جواب صائب در شام شریف گفته شد

کوه قاف فنا تا که تکیه گاه است
 ز بس نقبش نظر بر قدم نظر دارم
 سلطان معبد وحدت عبادتیت مرا
 چه مردم که من تا خیال حال تو زد
 چنان بر آب حیات ابد قدم نهیم
 تحت سلطنت پیروال ملک فنا
 ز بس براه فنا تخم فتنی گشتم
 از آن بهوش دم می بندم قدم نفا
 چو خانه معنی روشن گشتم در چاه و
 بر رویا تو دور دل مرا چو خورشید است
 فنون خیر ز راه عقل و دانش من

طراز شهب خفا پر کلاه است
 فراز چرخ برین منزل کاه است
 که یاد شخص دومی صورت کاه است
 ز نور سایه بیدم نگاه است
 کمال کج و مان تو خضر راه است
 شکست عجز خم گوشه کلاه است
 نهال وحدت اورشیه گیاه است
 که چون نفس ره باریک پیش راه است
 اگر چه ظلمت اب سیه بچاه است
 شب خیال تو در بزم سیه راه است
 خیال نفس بد خویش غول راه است

<p>کدای خاک در دوست پاوشاه منت بان زلف پریشانی در پناه منت که سر و مهر بر جبهت یک کواه منت</p>	<p>بمن حکایت محبت دید کعباد کن ز وضع خاطر آشفته ام چه پیر سی پیش صائب از آن زنی شد شرم</p>
<p>جواب صائب در شام گفته شده</p>	
<p>عوض دل شیشه پرچی در انوش منت که لب پیمان می حلقه در کوش منت موج بالادستم و در یاد ز خوش منت جرات سرشار من از مغز پر جوش منت آسمان جاه که در خاک پا پوش منت تخت پر خون جگر آید ز کوش منت مخزن مهر سخن لبهای خاموش منت ظلمت کرد سواد سر مهر رو پوش منت تا که بار سر بان شمع برودش منت عقل چاکر بوشیاری بند پوش منت کاسه سر را خط از فکر پر جوش منت</p>	<p>جای سر پای خم میخانه برودش منت من جهان چن شیشه بارندان کنم کردوشی دور خط فکر تم بر نقطه دل شد نخط شورش مسمی می در خم برودش است بر سپهر خاکساری از عروج ما پرس تا که باشم سرج رو پیش بتان مانند لعل نقش بند عشق تا بر نقد تسلیم کرد زو نا لهای خود تراش خا ام ناکفته ماند در میان آتش حسرت سرا پا سوختم بسکه خواندم در دوانش پیش استاد خود طرزی چون صائب موج که خود طوفانم</p>
<p>جواب فرین در شام گفته شده</p>	
<p>کل شکفته من نخچه بهار منت که رنگ آتش دل شمع بر بار منت که شب خیال تو با صبح در منت بدست جرات اندیشه ذوالفقار منت که در تم همه از چشم اشکبار منت</p>	<p>زواج لاله ستانی که در کنار منت شهید عشقم در خاک من چراغ مسوز خیال خیر چنان کرد دامنم کردو دل دینم روز مصاف خصم دو چو شمع بر سر من که رخاک میریزد</p>

<p>عرق قشایی حسن تو بسیار هست که خضر سبزه از طرف جویبار هست برای سیر چمن باغ دلاله زار هست که میوه در نظرم سرو چوب دار هست چو لعل خون حکم نقش روی کار هست بکوه قاف خاکترین شکار هست بجلوه در دل این گردشوار هست</p>	<p>کلم چو خنجر که چشم بت سیر چمن ز جوی کلم از ان آب زندگی ریزد سینه خنجر رونق و بروی دل گل زخم بیخ لبی قد سرو و چون ردم کستان بزنگ خاتم یا قوت بهر شهرت نام بچنگ همت شهباز فکر معنی حفت بطرزی کفایت عزمین دیده زین پوشش</p>
---	---

جواب نظیری در شام سیریف گفته شد

<p>شمع جورش شمعوزن از باد فریاد هست دام راهم تار انقصابی صیاد هست مانی اندیشه من کلک بستر ادب هست بیستون از بسکه تو یاد فریاد هست معنی کرد که درت صورت یاد هست سرو باغ خاطر من طبع از ادب هست بسکه تصویر نقش صفی یاد هست آتش دل شمع سان در مغز بنیاد هست مصرع جربسته تر از سرو فریاد هست شیخ دانش مرشدم پر دل استاد هست شخص مضمون من طبع خدا داد هست ارزو غلطان سخن در جنت آباد هست</p>	<p>بسکه آن سیر جم دل در سبید ادب هست دل گرفت ارباب از دوق آب دایه هست قدما بر پرده دل میکشم تصویر یار تیشه شان تصویر شیرین منی ناخن کبوش بسکه بر تمثال من غزال دروت خاک بخت لاله زار عشرتم کلمای داغ سینه است دل خیار کرده اندیشه تمثال شد چون نگریم چون نوزم در شب نام وصال در میان همو ای سخن سنج خیال چون کز دم ز فردان بخت اهل خرد میکشم ظاهر بهر معنی که میخواند دم چون نظیری بسکه طرزی نا امید میکشم</p>
--	---

جواب اسیر در شام گفته شد

تاج خنجر

ناک چشم بریدست تو بهر از دست
 چنین پیشانی من پرده دراز دست
 باوه از بقانون خط حسابم زوم
 برق تازان هم از اوج فلک گذرد
 اگر بر صید دو عالم کشاید مگر کان
 گاه در آب ترم گاه بر آتش سوزم
 راستی نغمه ستاؤن ک تار دل است
 گشتم همتی سخن نیستی آمد بنجیال
 زان یک پر زون از پنج فلک گذرد
 در شب روز بیداری در خواب خیال
 در شر و شور عدم صائب شوکت چو
 سوختم بیک جهان طرزی نشو قشچ ایسر

چون مژه سر بر خبارده او از دست
 رنگ بازی بر خم شکم غماز دست
 ریشه تشنه می تارک سار دست
 انکه از خود کند و فکر سبک از دست
 چشم شاهین من و دیده شهباز دست
 حکم دیده و دل فتنه در انداز دست
 صوت عشاق کز فرم سار دست
 سخت ز رویک با انجام من آغاز دست
 چون که جنبش مگر کان پر پرواز دست
 ذکر تو فکر تو یاد تو در مساز دست
 برب از بسکه رسانم تو او از دست
 دل پر دانه سر درخ کهر از دست

من طبعه

خیال چشم که طاقت بهای بهوش دست
 صدای من عظم تا بکوشش صرخ زید
 بان خطا کین سخن ترم چنانکیر است
 بحرف زاید میغری گذارم کوشش
 مرا ببردن چهره ان کن تکلیف
 ز بسکه زلفه را ست میستاریدل
 چرا بعضی اسرار فهم من نرسد
 ز بسکه عشق مرا جوش میدهد هر شب

که کرد سر بر غذای کف خروش دست
 سواد خال که مهر لب خموش دست
 عقیق لعل که مهر لب خموش دست
 که پذیرد سر مغر خود بکوشش دست
 سبوی باوه پیر مخان بوشش دست
 صدای نغمه او ناله خروش دست
 که حو حسن رخ یار فهم و بهوشش دست
 درون خم می سر شویست جوشش دست

چرا بچرخ برین سرفرو کم به نیاز	که حلقه در سینه میغان بگوشت منت
از آن تیغ شهبان پای می هند طرزی	که از خریده آن یار خود فروشت منت

درستان شهدای و مشق شام گفته

کی کجا گو شتم بحرف نفس حاصل بوده است	گفتگویم تا سحر با حضرت دل بوده است
دوش با شمع در آتش سهرابا سوختم	زانکه چون پروانه سنجی بجمل بوده است
می نهم با سنجی شمشیر سرگردنشان	تا بقدم سایه شمشیر فاقن بوده است
بر سر دیوان گلشن پیش نشی بهار	در حساب روی او گل فردا بل بوده است
بیسر و پا و پریشان میر بندش از چمن	بسکه کل با صحبت گلزار مان بوده است
در چمن بر روی خون خنجر مردم میطید	کل نمیدانم که از تیغ که بسمل بوده است
بر دل آگاه ما رنج و بلا از غفلت است	مرغ دل ما بند دام اندک غافل بوده است
با سحر آب طهارت هانا کرد و در دماغ	زاهد سر خشک ما کو یاکه ساحل بوده است
خواب راحت میکند یکار مرد کار را	پای خواب او دوزخ کنگ کابل بوده است
بچو ابروی زهد پا بر سر چشم بتان	هر که در طرز سخن سهرنگ پیدل بوده است

درستان شهدای شام شریف گفته شد

تا با جیب کل چو ز لیچ در دیده است	از شرم رنگ یوسف گلشن پریده است
بر یاد قامت تو ز لب آه می کشد	این سر و غیبت کردل گلشن دیده است
از شرم قامت الفت سحر در چمن	چون قدنون دامن گلشن خمیده است
از بیم ترک ز شبنون باد صبح	نکبت چو رنگ در بغل گل خریده است
آورده تا که بوی ترا در چمن صبا	گلشن بیان آینه رکنی پریده است
این خنجر غیبت بلکه بوق هوای گل	پیش صبا بهار کربان در دیده است
ابروی و سحر کار برویت کوزه هم	فوس قرح کمان برنج مرگیده است

در طاق ابروی تو از آن رونق داده
با و صبا بگردش ز کم نمیرسد
از پیشگاه خاک در آستان یا

شکران بجای مردم خیمت خلیده است
چون بوی غنچه بسکه دل از خود رسیده است
طرزی بجاروم که بهیچم خریده است

در شام شریف گفته شد

در مشهد شهیدان هنگام ترک زارت
چون چنگ نازگیری در بزم بسینا
از خوش همدراحت طفل دلم چو سبل
بر آتش عتابت انحال چو بر سی
سیاره بود زین پیش از خجرتو جانم
خون شهید تیغیت مضمون بی نیاز است
از دست بردن از بسکه در هر اسم
صد بار اگر شهیدم سازی بخجرتو باز
با صد نیاز مندی طرزی ز عجز گوید

رنک دیت گیر خون شهید نازت
از جای نغمه بسوزن میچکد سازت
در خون طپد ز شادی پیش خنک بارت
بر دم شمع سوزم در بوت که از ت
صد چاک ساخت امروز دل از زبان کازت
از خطر زخم خواندم معنی ستر ارت
سر تا بسپانم در معبد نازت
از نوحیات یا جم از لطف جهان نوازت
یار بسپناه خواهیم از ناز بی نیازت

در کرامی بندر گفته شد

طبع نازک مشرمان را طاق کمان
شکار ناز حیرانی ز انگشت آشنان
خاطر از آوه از زمار و تسبیح فایز است
سیر ملک بی نشان در پشت نا کرده اند
گوهر طالع بزور زرنخی آید بگفت
فرع مسر جالغ اصل است در سود و زیان
بسکه یا داد بدل آئینه سندان کرده است

تاب کهن از کجی خود طاقت دیدارت
عکس در آئینه کم از کفایت ز کار نیست
جای تاب یک گره در رشته این با نیست
بخوان را جانشینی کمر ازرقا نیست
این ستاع بی هب در روی این بازار نیست
نفع در کفایت ر کم مغران بی کردار نیست
در نظر بر جز جلودای شوخی دیدار نیست

هر چه در چشم قد سامان مرفت دید
 پخته مغز انرا خیال فکر سرد دست
 چشمه چشم ز تاب آتش دل خشک شد
 بسکه دار و نارگی از جویبار حسن او
 بسکه چون طرزی محمود حیران خرم

دیدم آسینه ام با خوب در رسم کار
 زاهدان غلام را خیر از خم دستار
 کم نمی در جویبار دیده خونبار
 غنچه هم رنگین چو خار ان سردیوار
 طاقت دیدار نبودت کفشار نیست

در بعضی مراد گفته شده

سبوی بوی که رنگ بهار این باغ است
 ز حسن گرم تو در بزم دور دیده من
 ز پیش چشم تو یک میل تا جدا گشتم
 بهار تیغ تو خندید تا بحال و لم
 ز طبع ساده زاهد و لانسریب بخور
 لوای راست مجاز صدای کوسری
 ز خوان نعمت او رزق میخورند سر
 ارزان مردم اهل زمانه سار شش نیست

که قطره قطره شبنم بروی گل داغ است
 چو شمع بر مژه من فکسید داغ است
 که بدیده من تیره چون پر زان است
 ز خون زخم مرا سینه دامن باغ است
 که آن بساوه نمائی کار خود کاغ است
 که لاف اهل دنی سب بر سر بلوغ است
 چه فیل و پشه و مور و چه ماهی و باغ است
 که طبع نازک طرزی زد در نا چلغ است

در شام شریف گفته

بسکه در آتش عشق تو مرا حوصله است
 بسکه از باوید شوق تو چاکبک کدزم
 راه رنگین چو رک کل نظر می آید
 تا بر سود و ز سود ای متاع دردت
 استخوانم یکی خورد و سوراخ چون شمع
 نقشبند تو کن بسکه جلی ذکر خفی

شمع سان انجیا تم ز می ابد است
 نفس سوخته چون برق مرار اصل است
 جاده بسکه از خون دل آگه است
 ناله من جرس داشت آن قافله است
 کویا داغ خم عشق تو خود آگه است
 ناله زنجیر پیاد در ره این سلسله است

بی ریاضت کجی رواندک آهت چندان
 فرض بر گردن او ترک ادای فرض است
 اوزماکوید و من حرف کوسب کویم
 بوی جمعیت خاطر مدد راه لبش
 عمر مکذبت ره زلف بیایان زرسید
 چون جرس با دل صدک دو دیو پیما

قوت باروی پروار حکمان از صفا است
 زاهداریسکه کرفار غم نافه است
 در میان من او تا کجی ف صد است
 هر که چون غنج کلزار غمت یکده است
 جاوه زلف دراز تو عجب مرصدا است
 هر که طرازی درین راه لب پر گل است

درستان شهدای شام گفته شده

هر که ایام و رخ خوب تو شب بالین است
 بسکه بر عارض خوب تو نظر دوخته ام
 از تعاف نسل نجات بسکه گرانمی دارد
 دل ز دام زلف تو خطا کی کرد
 قد شمساد تو سرتیر چو تیغ الماس
 نجات کبک دلم را بهوا سیکر د
 درد دلم خیر تو کس می نذر ایداریم
 بر لبم زهر شود زان شکر شهد فروش
 تا که تصویر رخ خوب تو نیم نخیال
 بسکه گفتم سخن کا کل پوهین کجبت

بچو کل تاب سحر بسترش از سرین است
 تا ز نظاره من چو رک کل رنگین است
 مژه چشم تو چون تارک سنگین است
 که خم زلف کجی باشکنت پر چین است
 پیش او سر و چو شمشیر کجی جوین است
 مژه باز تو کسیرنده ترا شاهین است
 اری هر که پری خانه کند سنگین است
 بسکه از نام دکان تو لبم شیرین است
 پر سیاب چو اینده مرا بالین است
 طرازی چون ناف خزلان زلف شکین است

این غزل بمضامین عجیب و غریب در دمشق شام گفته شد

ابروی زندگی درد امن چشم ترا
 یک نفس بیداع درد سرتشاید زین
 شمع را از بسکه دل لبریز کرد کلفت است

دانه دل که چو ششم آب کرد و کوثر است
 سوختن چون شمع ما اصطل در و سرت
 که چه میوزود در آتش لیک خاکش بر سرت

شور طوفان طلب یارب نصیب کس رسد
 همچو مریهم هر که اطبعش لایم طینت است
 نقش رویش بر بیاض دیده ام مشکوشد
 چشم او از پهلوی مژگان کند صیدو لم
 کرسفا خواهی گذر ز لاف اظهار کمال
 کشتی ما چون جباب از ننگ سنگین فنا
 در سخنانی مزاج خار مانازک است
 باضعیفی پستان سرگشان خود سرم
 کفت بیدل طرازی این مرده طبعان گم

گرد خود کرد اب سرگردان بوصل کوهر است
 یکمان داغش بود با لاین در خمش بشیر است
 این همه از آب پاشیهای کان ترا
 قوت دوازدهمین جنبش بال و پر است
 بر رخ آینه ننگ که درت جوهر است
 با همه کم طاقی در بحر وحدت لنگر است
 پیش راهش جاده پر ننگ خط مسطرا
 قوت دست قام از زور مال لاعز است
 آب این آئینها یکسر که درت پدید است

در دشت شام شریف کفر شده

بسکول در آتش عشق سر اما اخلاقی است
 زینت بزم تیان از سیرایهای است
 بسکه شمع زندگی در آتاب دور رنگ نیست
 میتوان سببست پیش راه یا حج هوا
 چاره لب خشکی کام صدف را هم نکرد
 بر رخ آینه مضمون معنیهای کبر
 صوت صورتش شمع غمی آید بکوشش
 همچو کل بر بر نیت جگر خوابیده ام
 خضر راه حجر یعنی حضرت اقا دکی
 وضع ما اقا دکان حجر را سنگر ماس
 بسکول را نیشن ز بر غم دنیا گزید

برتن گرم ز نیستی تالی حق خاکستر است
 هیچ دتاب لطف بوی خود و دود و حجر است
 دامن باد صبا طوفان باد صحر است
 هر که از دل بگفت آینه اسکندر است
 قطره آبی که موج چشمه سار کوهر است
 صافی طبع صفای صقیل روشنگر است
 از گران خواب غفلت پند کوش گرا
 جای هر مورب تنم از بسکه زخم حجر است
 مویجوار ابراهه ناتوانی هر سب است
 از ضعیفی موهی هر جا پاکدار در سر است
 صورت همیان پر ز پیش چشم ازورا

شیره پهنمت و مسک ما حال نکبت است
چو قباب جبرش روی کحل منید
بیشتر از مغلی تیرسم از روز سیاه
دل دوست نفس و حرص و از شهوت جز
بکھر طبع در بیان از بس روان فاشده است
طرزی چون صائب دست دل پریشا کم

سروشت می پرستان خط و در ساغر است
تا عکس روی او ایند را کحل بر سر است
سیم از شکر علی بیش از سواد شکر است
اتفاق دشمنان آری فساد کشور است
قالب هر لفظ من مضمون معنی پرور است
قطره ما خویش را اگر جمع سازد کوهر است

درستان شهدای شام کشته شده

روز نوروز است در مخر غامی گلشن است
در چمن از سرخوشی از بس کریان پا کرده
از گل و نسرين و شاخ پنجهای از خون
ماد بلس که چه هم بزیمم در دربار کحل
بسکه از ظلم صبا گلسا بروی خاک بخت
بید خنجر غنچه پیکان شلخ کحل سازد کمان
با دسترب غنچه ساقی باغ بزم دلاله جام
کی بحرف و صوت میگرداد او وصف بهار
بچو بوی گل ازین گلزار باید زود رفت
در چنین محفل اگر طرازی نتوشی جام می

از ید بیضا کحل طور گلستان روشن است
غنچه را مانند گل چاک کربان امن است
در چمن عسل و در دیاقوت مرجان امن است
لیک گوش سوی حیل چشم لطفش ما امن است
از فغان و بلبل در گلستان شیون است
آب جوزان چون شلخ موج زریه جوشن است
رنک گل موج شراب سرخ و گلشن چون است
مخ حسن روی گل پیرون حد کفتن است
بزم رنگین چمن چون گل تماشا کردن است
پیش خویبان چمن از سرم جای مرد است

درستان شهدای شام کشته شده

زان دل من بدر پر معان پیر شد است
ناک یک میل شدم ز اسبوی چشم تو جدا
هر که حیران تو شد بشود انجمن است

که خط جام میم دام کلو کسیر شد است
روی ایند چشم دهن شیر شد است
نام آینه زان روی جهانگیر شد است

خاطر کل شکفت از نفس باد صبا
 هر چه زنجیر سر ایا که حلقه ز دم
 عوض نمک چکد نقش شاتم ز قلم
 تا بس قلب مرا بود عشق تو که آخت
 برب زخم دل طفل مزاج بد خو
 حرف سخن دیا عرب ملک عجم
 طرزی چون دید دل خویش با روی کفت

تابیا و دهن تنک تو دلگیر شد است
 تا که دل بسته آن زلف کمرگیر شد است
 در خط مشق غمت بسکه درم پیر شد است
 بهیچ سیاه دم گشته اسیر شد است
 نوک پکان تو پستان پر از شیر شد است
 بیصدایش چون صورت تصویر شد است
 شیر من گشته نوک دم شمشیر شد است

در شام گفته شد

صفت صافی آینه دل پاک صفت
 از خرام قد و بالای تو ای سرو
 سرو آینه شمشاد بگلشن میگفت
 عقده مستی من حل نشد از ناخ جام
 عرق شبنم اگر شست رخ غنچه باغ
 ریزم از جامه چو کردار برفانی دامن
 گل شادی مژده از چمن عشرت ما
 چون روم بهر تاشای گل و سرو چمن
 عجز با چهره ظلم تو بر آنس روخت پونا
 نیست این لاله بدانان هلالی طرزی

کو بهر کج حیا دیده غمت ک صفت
 خاک برفق سرم جرج من افلاک صفت
 طرا این جلوه اران لب چالاک صفت
 شیشه من کوه تارک تاک صفت
 شوخی حسن تو هم از نظر پاک صفت
 بسکه لب بریزد درت دل پر خاک صفت
 داغ غم خنجر باغ دل غمت ک صفت
 پیش راهم نفس از سینه صد چاک صفت
 تندی خوی تو ای شعله زخاشاک صفت
 پاره ای نفس سوخته چاک صفت

سره طبعه

جمله پد و نهان اسباب سامان دل است
 سر چنان بر استان دل نسایم هر بحر

از مکان تالامکان میدان جولان دل است
 جای بزم عیش جانان پیش ایوان دل است

در صفا آسینه ز نورش در حیران دل است
 شاخ نخل آن گل خود رو به بستان دل است
 بلبل خوشخوان با عشق غدلیبان دل است
 نعمت الهوان عالم چیده بر خوان دل است
 درازل با یاد او مسیثاق پیمان دل است
 جان جانان بیزبان مردم شناخت دل است
 یاد اختیار مخالف تیغ سوختن دل است
 آسمان چون بیضیه پنهان ز یاد امان دل است
 زبان که یاد او روان در هر کج جان دل است

ماه مردم بین بود دل نور حق بیزد امان
 در گلستان جهان یک یک از آن گل کشت
 در بهار وصل ادجای هزار و ساریت
 هر طرف ای کشته چشمان از چه سرگردان دوید
 چون زد که نام او خاموش کردم تا ابد
 از بزرگی که دل غفلت زکا فریفتی است
 احقر از صحبت ما جنس کردن لازم است
 از غلغله عظمت دل من چگونه پیش تو
 هر سه مو چون بان ذکر شای او کند

من طبع

ز مصر بار نبات شکر نیامده است
 هنوز طره او تا مگر نیامده است
 که یار بر سر تو بچو بر نیامده است
 برویت اهل نظر را نظر نیامده است
 مرا که خون دل از چشم تر نیامده است
 اگر چه دوش میان تا مگر نیامده است
 هنوز آینه ات در نظر نیامده است
 قند ناز گلشن مگر نیامده است
 حدنک ناز تو ام چه بگر نیامده است
 ز کج خانه مگر یار بر نیامده است
 ز دور برک تو بیشتر نیامده است

هنوز دل سب من از سفر نیامده است
 چو برق از سر من این شب در آرزو نشانی
 بطر لذت جان با صحن نمیدانی
 چنین که از نظر لطیف یار چهوری
 چو برک گل کف پای تو از چه رنگین است
 مگر کشتن عشاق بسته تنک میان
 دلم بیزیه چو سیاب میطد بیاب
 ز انتظار که سر ذریع من در چمن
 دلم چو سینه ز غمبال از چه سوراخ است
 چنین که آینه از شوق محو دیدار است
 چو خون مرده ز تابک تا مغمی جنبی

از آن است چو جاب از هوای بویچ پرا
چنین که کودن داسوده و تن آسانی
چو زلف شب بخ روزت سیاه ناز

که گشتی تو بجمع خطر نیامده است
بشق عمر تو کویا بسر نیامده است
که بشام تو طرزی سخن نیامده است

من طبعه

غنچه رانی بهوای تو جگر پرخونست
بسکه از بجز رخت لاله بخون رفته فرد
بسکه گلشن ز غمت غن چمن ریخت بکجا
دوش مار بچ و بهی کنان کفت بهم
هر مژه شاخ گل سخن نماید بنظر
همچو یا قوت ز دستش نشور و یا
بسکه خون جگر از هر مژه ام مبار
چند طری شکر دهد جهان سطلی

بلکه از درد درون تا بگر پرخونست
مسچو کل لای بازیر و ز پر خونست
نچه از غنچه وز لاله سپر پر خونست
سبب پلچره ز اسبب غم پر خونست
بسکه از خون جگر دیده من پر خونست
درین کوشش صدف وی کهر پر خونست
کوچه و کوی دور در اهلذ پر خونست
بکاشتم کم این شهید و شکر پر خونست

من طبعه

از آن شعله عظم همیشه پای شتابست
باب رنگ صورت بکیت دیده حق مین
چنان بجارض اجام عارضی بسینم
از آن بشبخت از هر طرف نظر پوشم
بگرد کاسه پر شکر روزگار مگرد
مرا که طبع لطیف از نسیم میرنجد
و آن تبسم او عمر جاودانی یافت
بحسرت لب خشک امام تشنه زبان

که پیشش شعل خاموشش آتش آبگیتست
که عین ذات حقیقت جدا نقش صفات
مرا که یا درخ یار اصل چو هر ذراتست
که یا دلی جیت او برون ز طرف جهاتست
که بر زهر نساخش بیان برک نیاتست
بدوش منت دومان کران چهارماتست
که خط و آن دهن تنک خضر و آبگیتست
سرشک از مژه من روان چو جوی فراتست

کعبه دامن الطاف مصطفی بودت
براه دین ثنوی طرزی زین عمل غافل

که دوستی رسول خد برات نجاست
که دین تامل کج صلوات و صوم درکاست

من طبعه

می شرار عشق اوزار زودلم پر مرده است
بسکه از پیکان تیر او و لم از زوده است
یک سر پاپی کل در لخت دل پیچیده ام
از ادای سر و خشک زاهدان مرده دل
از متاع صبر عقل دانش من هر چه بود
سوخت همچون شمع کتاپا و یکدم بریزد
نخل نمغین زان بید روی سر سبزی بجا
دوش کل در پیش بلبل گفت در روی بهار
ابرویم رخت بر خاک در خم راز ز کرد
در چمن طرزی زین کلمه پاک ریخت

آتش آب مذکی در طبع شمع مرده است
لیقلم از جانمی حسنه تو کوئی مرده است
بسکه از تیغ کج اوز خشم بر دل خورده است
دل بسان ال از حسرت بخود افشوده است
ترک چشم او بینما پاک از ما برده است
در جلوداری دل من سخت صاحب کرده است
حاصل رنگ و بر خشم شمر کار زده است
در چمن این رنگ با د صبا آورده است
همه چه با من کرد آن شوخ جفا جو کرده است
از لکه کوب خزان این بزم بر رسم خورده است

من طبعه

ز بسکه روی چمن از بهار رنگین است
از آن ز خواب کران غنچه چشم نشاید
مگر بهار خاسته پای گلشن را
زنوک خار نفاش شرح کار صبا
مگر بر لعل کج سبیل بنفشه گذشت
مگر بر سحر چمن میرسد عروس بهار
چو دیده غنچه گلشن بدل کرده دارد

کف چارنگارین چو دست گلین است
مقرر است که خواب بهار سنگین است
که دست لاله و اکثت غنچه رنگین است
چمن ز غنچه و گل کارخانه چین است
که غنچه نفس ما و صبح شگین است
که صحن باغ زبرک شلوفه سیمین است
ز موج سبز چمن چمن پر از چین است

چمن زرد چوبی سره دمیطد بون که که خسرو باد به سار می آید بان شبنم کل طرزی چشم هوش کشا	که شور خنده خوبان باغ شیرین است که نوسن گل و گلگون غنچه ازین است که خواب سایه بید و بهار سنگین است
--	--

من طبعه

همچو چشمش که چه عمرم در قبح نوشی گذشت زلف سؤالی دمی از گوشش سر برداشت بیک آن شیرین دهان پر لی زبان افشاده است از لطف خامی نه خالی سر بیغمز من همچو زلف و کاکل دیکویت از بخت رسا همچو ز کس در چمن از عشق روی کمر خان نی زبان و کل خبر دارم نه از باد بهار انقدر دل در غمش دشت سر زنجیر است از حیا طرزی ز بس از خود نظر در دیدار	خوب شد روز و شب غفلت بی هوشی گذشت حیف کین عمر در از او بسر کوشی گذشت سر گذشت قصه ام یک سر بخاموشی گذشت بچو می هر چند نگر من پر چو شی گذشت با بنا کوشش تو دوشش من بهد و گذشت نوبهار نوبهوا نهمی با می نوشی گذشت عمر من چون غنچه در خواب فراموشی گذشت کز مید نهد خیال من بهدوشی گذشت صبح و شام من بوصلش در مره بود گذشت
--	---

من طبعه

روز و شب نور و زوم صبح بهار است خون رک کل بیک صبا جای خار بخت باشاد کل گوشه پیدا کن و نبشین اینکه صبا او بکل ساعه سر شا خود است زیستان هوا شیر لطافت از بیک زده چو شش بهم بوی گل امروز دارد هوس سیر گلستان عدم را	من با تو گویم تو بود وقت چه کار است سر پنجه هر خنچه نگارین نگار است کامروز بکار ز بسی گوشه کن است سرفوشش سخن غنچه و بدست هزار است از شبنم کل زان بدل غنچه خنچه است چون ابر چمن نکبت گل سایه سوار است کز آتش گل برک جهنده چو شاد است
---	---

جیب سخن از غنچه ز کین شده کلگون
 زان کشته جوانان چمن جوتاش
 در پیش رخ خسرو گل همچو علامان
 ساقی هوا باوه به پیمانہ کل ریز
 مشاطہ کلزار بس غازه فروش است
 با سر و لب جو نکند نسبت قدت
 گل رخت سفر است و اما ده کوچ است
 طرزی سبیل کیر که از بار برفت

یا شہر شہباز پر از خون شکار است
 کل جلوه فروش است بہار اینہ دار است
 اسما دہ با جو عرو شمشاد و چهار است
 دوران سر غنچہ ز تاشیہ رخا ر است
 رنگین چو رک غنچہ و گل ہر سر خارا است
 شمشاد قدس و تو زین جو بکار است
 ران سخن کلزار پی بستن بار است
 بر خاک صبا خسرو گل مست سوار است

با حسن رونما دل اینہ منت
 بر دل عشق پارہ دیگر ندو ختم
 تا ہر عشق روی تو بر دل نہاد مہر
 بر کج خیب و جیب ہمان مصطفی صہ
 بر در و روزگار از ان روی صا برم
 زان چاک سید ام ز زو چشم دوخت
 در شہر ماہ من سخن سعد و کس منت
 طرزی خیال جلوه آن حسین شمال

ہمدوش چاک شانہ او سیدہ منت
 بر خرقہ دست داغ غمت پندہ منت
 پرورد داغ تو کج خیبہ منت
 پروانہ خطر روزی روزینہ منت
 از زہر صبر شہد بلوزینہ منت
 کین زخم یاد کار تو در سیزہ منت
 اگر شبہ است پس تو او اینہ منت
 نور صفای دیدہ اینہ منت

من طبع

ہر چند ز ما یار جدا ہست جدا ہست
 در جلوه یکتائی او تو ام و فردم
 ہر کس کہ ز ہستی گذرد در خم جانان

این کبوتر کہ با ہست و با نیست
 باری قدم از در دو ما ہست و دو ما
 عالم ہمہ گویند فنا ہست و فناست

هستی من و ما اثر هستی یار است
 هر بچ غم عشق اشارت بنهاد داشت
 از معنی عقاقتی بیش نماد است
 در کون و مکان در بر و زیر چپ در است
 ما با تو قریبیم و تو می از بر ما دور
 پا مال کف پای تو شد خون شهیدان
 صد کج غنای دارد اگر هیچ ندارد

این ناله کسار صد اهت صد اهت
 رنجگر ترا در دو جلا هست و با نیست
 از دور شنیدیم وفا هست و وفا نیست
 دانی تو که آن ذات کجا هست کجا نیست
 این این زمان عکس جدا هست و جدا نیست
 بر پای تو این رنگ خالصت و خالصت
 طری بر دوست کجا هست کجا نیست

من طبعه

در کلماتی که یاد آن کل خورد و گذشت
 بسکه چشم سر بر زکش شوخ و شک افتاده است
 که بریزد غم سینه سازی چاک چاک
 زان گتم باریک سینه با کج خط او
 از نفعی زیر دیوار غم آن آفتاب
 سرود لجه سحر بر درون رفت از چمن
 از رسیدن چشم شوخ آن وحشی غزال
 ناف کلهای چمن مشکین چون نماند
 سینه اش کرد نشان تیر مانند برف
 طری چون یوانکان از خود حکایت میکنم

یک سر کردن نخلت رنگ کل از بود گذشت
 سر زدن باله دار چشمش از ابرو گذشت
 میتوان چون شاهنا چاک بروی مو گذشت
 عمر چشم بیره عینک زانو گذشت
 سالها چون سایه خواب من بیک پهلو گذشت
 چونکه سر و قامتش سر خوش ز طرف جو گذشت
 دهم سپهر که از دیده ابرو گذشت
 صبحم چون از چمن آن غنچه خوشبو گذشت
 هر که از پهلوای آن چشم کمان ابرو گذشت
 تا ز پیش چشم من آن ز کس جادو گذشت

من طبعه

دل ز غم تبخالی واری تا بخود بالیده است
 ز کس سر مست راز از زو صبار دارد

چشم درد مندان سرخ ز رو کرده است
 سیم ز راز زو جوانان چمن دزدیده است

میرند باد صبا هر صبح شستن برده آن
 بسکه از تنگی گلستان بی فضا افتاده است
 اگر در سوا از افغان در باغ راز غنچه را
 میچکد زنگین جو پاوت از سر ترکان من
 پاک چشمان بسکه پیش گلرخان با ابرو است
 گلرخان باغ میگرد از سر شوخی و ناز
 مثل رخسار گل زنگین و شاداب جوان
 طول خط دژره از اصل ذات نقطه است
 بسکه شخص شعری در صاحب غرت بود
 هوش کن طریقی شو مغز در رنگ آئین

در چمن تا گل زخمت یک در خندیده است
 غنچه های گل نفس در زیر لب زویده است
 غنلیب از رنگ خمیمه عجب نا دیده است
 دانه اشکم بس بر خون دل غنطیده است
 در چمن شبنم شب همدوش گل خوابیده است
 را طلسم خاری گلکاری قباوشده است
 زین گلستان دست لچین صبا کم دیده است
 آسمان زان راه بسا برگردن گردیده است
 شاعران را با پادشاهان با طلا سنجیده است
 تا مره بر هم زنی این رنگها بر چیده است

من طبع

دست فرخه و صبا بسکه شکر زیشد است
 با چشم تو عقل دل ما تیر شد است
 گلزار دور قدس روز اویده باغ
 کمر هر خم زلف ز میان کشته دوتا
 باز خون که بریزد بس خاک آب
 نه همین عشق تو عقل و غم بر در کف
 بسراج لب شیرین بهمان بسکه دوید
 از سرستی خود بچو نفس زود گذشت
 بچکن مینت که چون شمع سر پای است
 بسبب چون رود در صبح تاراج چمن

غنچه شیرین لب گل خسر و پرور شد است
 که لب زخم دلم دیده خون زیشد است
 که چنین سر و تعظیم تو قد خسر شد است
 حلقه زلف تو از بسکه دل اویشد است
 خنجر کشته دم آن مره تیر شد است
 بر سر عشق تو جان دل من تیر شد است
 اشک گلگون منم تیر چو شد زیشد است
 تا که بر تو سن دل زلف تو هم تیر شد است
 گنجه خوبال فلک بسکه شر بر تیر شد است
 طریقی چون شبنم گل بسکه سحر خیر شد است

بر طبق بیدل در کابل گفته

موج آب جوهر شمشیر کوهر حیات است
 کرد خود کردیدم سرش در س آیات است
 کرد پایش تو تپای دیده اغنیا است
 این زمان هر حلقه اش انگر دست صبا است
 چین پیشانی بفرم سایه بال بهما است
 رو بسوی دل از ان دارم که با درو اشنا است
 کرد چشمم عدو بر سر مرا چون آیات است
 زیر دست از خودی بودن بلاه را بلا است
 در حقیقت شاه زور آور ز ناداری که دست است
 من چه غم دارم که دستم کنج پهای خدا است
 رویا سیاهی عاقبت سرمایه رنگ حنا است
 هر که بر صفحه دل یاد نقشش بویا است
 عیب گوید و بر و آینه اربس لی حیا است
 ما ضعیفان را بدست از گردن مینا حوا است

پاس ناموس جیا چشمه آب بقا است
 کرچه سر کرد انم از غم جانشینها بجاست
 بسکون موج صفا دار و لطافت های ناز
 سکه بوی طره اش از جان که میداشتم
 بسکه صید در دور صحرائ غم از سر برید
 رو بهو بیدر و دیدن پشت سر خارید
 دیدن دشمن مرا چون خاک کرد سر رساخت
 شرم ناداری و ننگ مظلیمها بگذرد
 از زور خوب میکسرد ز مخلوق خدا
 چشم بر حیب لثیمان دو حستی آسود
 پایمالی تا کی از دست رنگین هوس
 خواب محفل راه نیست خوابشهای یاد
 مردم صاحب جیا از خویش میدرد
 بسکه طرزی چشمش ناتوان افتاده ایم

جواب ناصر علی

صبح را دانه شبنم که بدقت است
 عکس طوطی بدل اینه ام رنگ صفا است
 آب را پست بلند می خط سرش صفا است
 خون زخم دل صد پاره ام از رنگ حنا است
 دل صد چاک مرا عریبه با باد صبا است

دل فرصت لغم اینه پر داز سوا است
 تیره از سایه شمال شود خاطر من
 صاف دل از سخن سخت بفریاد است
 دیت خون شهیدان و فاپا مالیت
 تا صبا کرد پریشان خم کیوی ترا

شک

مشک بارلف تو کرد ز خط لاف مریخ
 بچو دهمی سای دل کم کرد ز مستی ممتاز
 دل پر خون کرده رشته هستی منت
 نه فلک وسعت کل کردن یک ناله ندا
 غنچه بخت اسرار اثر بی اثر است
 شرم نظم راه مراد عرق جبهه گدا
 مغضبه قامت چون سرد ما نم دارد
 دوری از پر تو خورشید سیاهی دارد
 تا ماشای جمال شه میرنگ کنی
 قطره اشک اگر چون دل طرزی کردی

راست گویند که در اصل زانوی خط
 روی آینه ام از دست کبر نقاست
 نفسی گرم روز دانه دل اندر است
 یارب این خانه ماتم چند رنگ نصفا
 کردش رنگ چمنها سردوش سواست
 دل چون شبنم آینه کار جیاست
 همه چو کردید تهنی پیش نظر قدو است
 سایه بخت یه بر سرم از مال سواست
 در نظر شبنم کلهای چمن آینه است
 تا بدان فزاره یک نفس است

بر روش بیدل

تا تو انرا خیال ناله کرد نه بلاست
 ریشه اندیشه حلاوت دل نارس است
 اعتبار رنگ امکان رنگهای رونماست
 از نجوم ناتوانی ضعف حال پیر است
 صد بهار رنگ تا مگر کان فون پرواز است
 چشم حیرت پیشه کان انداز مار جلوه است
 دل ز بس ازاد کیها جامه زیب نیست
 حال ماضی را گن لمر فرد استقبال است
 پاک طبع از کمال ذاتی خود نیست
 شاهان فکر را طبع کند مشا طک

چون حباب از ضبط خود بگشت فان قفا
 دانه تا در خاک بود فان از شود است
 کیفیت این رنگ بید چشم عبرت نقاست
 میشود مذکر از بس فغانم نارس است
 رنگهای این چمن افون نیز رنگ نقاست
 بهر سنش چشم آینههای قدماست
 از دو عالم چشم پوشیدن مر اسد قفاست
 نقش با ز من گذشت از بس که زویم
 نقش جو خانه آینههار او زیماست
 بر سر انکشت معنی رنگ مضموم

سویچ چنان بجا چون شعله کرد و گشت است
 چشم پوشی جا بر احرام تحقیق است و بس
 قطره چون زخود برآمده ای داریغی است
 دست حاجت بر آوردن کمال قدرت است
 خانه چشمم پاره دیدن خوبان بود
 جاده راه عدم بی نقش پایک لخط است
 کرد ما طرزی نیمخیز و ز جالی سی باد

دانه کوب بر سرش بر آمد بر سر زیر پا است
 هر چه می آید چشم ما حج چشم ما است
 دانه پندار ما را خود نامی است
 جنبش شکران چشم ما توان دست دعا است
 دیده انبساط را جلوه کرد و تو تیا است
 رفتن رنگ اثره کاروان بی در است
 ماضیها را خیال مال امداد و خصاست

جواب صائب ز قندهار گشته

سحر جام شبنم هنوز در سر ما است
 بقامت ز سر سرد بوستان ارم
 دلم ز انش رویت بسینه بچو سپند
 به نیم غمزه روان سیف و شمت ل و جان
 نکار من که ز سر تابا همه زیبا است
 ز بسکه چشم تو بیمار و ما توان است
 اگر چه بینی مو دار را صدا بنود
 بچین زلف تو کرد مشک نسبت خویش
 ز شام تا سحر بانسیم و در جنم
 ز با فداه صحن چمن ز خلعت سرد
 ز بسکه زلف تو بار دل عزیزین دارد
 دلم بگفت که تا بسید بچو نور شید
 ز گفت کوه دل زارش خبار میکرد

به بین که این سر شوریده را چه شود
 چه شد که از قد خوب تو قد او بلاست
 دو دیده ام زخم عارض تو چون دریا است
 فدای چشم تو کردم بجز که خویش سودا است
 رخ چو آینه اش مظهر صفات خدا است
 که بسی عصای شمه ز جابر خاست
 دلم شکسته و لیکن هنوز پر ز صدا است
 کفن ملاتش ای جان که اصل او ز خطا است
 که از چه در خم زلف تو راه باد صبا است
 بناز تا که سهر و ما ز جابر خاست
 مدام طره طرار سرش تو دو و ما است
 بخون طسیدم و کفتم که کار کار خاست
 صفای سینه طرزی نگر که تا کج است

جواب صائب در فتنه گفته

از حرص دل برمی خنم هر زلف او جداست	زلف سیاه او نه بر آشفته از صباست
آب روان جوی از آن روی رونماست	تا روی عکس رخت را بر کشید
در راه مرغ دل خنم کیو از آن بلاست	صیاد خرد بام نه بند دکلوی صید
از بس که شوق خاطر من جانب قهاست	هر چند پای پیشگی روی پس روم
لاغر بود هلال که جسمش همه طلاست	در زیر چرخ زهره بی از زر غیر است
طعم چو خند لب نوا سنج و در نواست	در اشتیاق سیر گلستان کوی او
صلحی که غنیمت خنک بود آرزوی ماست	با عالمی که کار ندارد بجز جدل
طرزی شکست خاطر م از دست آشناست	از چنگ جور مردم بیکانه ز غم

بر روش بیدل در کابل گفته

آبرو چون جمع شد آب بقااست	زندگی ترک سوال مدعاست
اشک شبنم عاقبت نذر هواست	خاک ما آخر دانا نش نشست
ساعز بریزر اشک از صداست	ماند از جمعین نه با لاله بنجوش
پیرهن را ساز با لیدن قباست	خنجر را بر خاک رحمتی شاند
حیرت دل با تحیر آشناست	در خیال حسله دیدار او
پایماله حمام نشود نماست	در بهار نیستی سرکش سباش
ساغر دل بسکه لب بریزد دعاست	هر طرف تخم اجابت میدد
بر فرازم لوح از برک خاست	مانند آید آن کف ز کین شدم
در گذشتن بسکه رویم در قهاست	نقشش با طری زمین آخر گذشت

بر طرز بیدل در کابل گفته

راست پرسی شور عشقش گرمی بازار ما	آن پریر و کر چه دایم در بی از اراما
----------------------------------	-------------------------------------

از سرد سامان احوال پریشانم پیرس
 سرکشی درماز مسینگیران به بجز نینا
 خاکساران مرده دل چون تن پرست نیست
 تا سرو کارم بدل افتاد پر خون شدش
 صاف طبعانرا که دور هم یکدیگر گفتند
 از بد و نیک جبهان آینه سان آرزویم
 چشم مست سرو سایش تیره تریار دین
 خال رخسار مصیبت است نیل روی سن
 از نوای غنایم لاله را دل داغ شد
 ناله ما که بگوشش کم رسد پرباک نیست
 برق تازان ترا پاک از بلند و پست نینا
 طرزی از محمد لیسبان وضع خاموشی نمود

دقراشته کل نسخه طومار ما است
 باز زمین یکسان چرخش باورد دیوار ما
 زنده چون خاک برنج کستر دل بیدار ما
 هدم آینه کشتیم و نفس اغیار ما است
 طوطی آینه کو یا سبزه زنگار ما است
 زشتی تمثال کی با در دل هموار ما است
 طره شبرنگ او اشفت تریا کار ما است
 اش باغ ماتم کرد سرشار ما است
 آتش سوزان بجای ناله در سفار ما است
 حلقه کوشش کران از کوهر کفار ما است
 جاده و منزل کی با گرمی فرستار ما است
 بیضه لبس بجای غنچه در گلزار ما است

زبوش سیدل در هرات گفته

بسکه از زلف کجش اشفتگی در کار ما است
 گلشن طبع زبس افسردگی پر مرده شد
 شیده عیش مرا از بس شکست آن سنگدل
 ابرینان چون بگرید برق میخندد عیان
 هر که ماسوه ن طرف شد صاف چون آینه شد
 پیش آتش نرم میگردد کمان سخت پی
 رشته امیدم از بس دست خفتش تاب از

صد پریشانی چو سنبل بسته دستار ما است
 غنچه تصویر را صد خنده بر گلزار ما است
 ریزه مسینا بجای سنبه در کسار ما است
 خنده اوران باشک دیده خونبار ما است
 صافی طبع عدد از تن سدی کوشار ما است
 نرمی آن شیخ کمان آرزو اش بار ما است
 جای هر مطلب که طرزی تبار کار ما است

از طبع خدا داد خود در خنده گفته

بر بوریای قفس و فغانا درنگ هست
سیلاب اشک شکر و فریاد و غم خفیر
قد و دواز بار ریاضت کمان ما
مارا که نیت باید و نیک جهان ک
خردوست هر چه هست درین دهر دیو ما
جز گوهر مراد کزین بحر یا فنتیم
طرزی چو شمع آنکه زرقار گرم خویش

از تاج و تخت خسرو و مجید تنگ ماست
افغان سپاه و آه سحر شیشک ماست
فریاد صبح و آه شب با که حدنگ ماست
با اهل روزگار چه صلح و چه جنگ ماست
جز عشق هر چه هست درین راه تنگ ماست
هر سوچ این محیط که بینی زهنک ماست
طی کرده راه راه را بشی پای لنگ ماست

از طبع خداداد خود دیگری گفته

عجب بهار زراکت بریشه کل ماست
هر راسا غر معنی دل از زبان نوشد
مگر زلفه زلف کجاست سخن گفتیم
رأس بنیدین وی تو دوست دوما
بهر شک چو زلفت زنا ز بند و ماه
بسا سلطنت جاه ما که دایان بین
زنس بوزن کرانی قدر سنگینم
ارزان دلم شده بدست جام استغنا
بشاه ر عدم زود میرسد پیران
بیای سینه طرز زبانی تا شاکن

که شور خنده کل رنگ صوت میل ماست
که رنگ شیشه دل از می تا مل ماست
که تار و پود نفس سچ و تاب سبیل ماست
بیرم دیدن کرمت همان تغافل ماست
کسی که بته بست کشا و کا کل ماست
که طمطراق کی و هم کم از تجمل ماست
چو برک گاه بک گاه از تحمل ماست
که جوش خون تمنای از رول ماست
قدخمیده بجز فنا ک ما پل ماست
کنده ای لب زخم پر خون گل ماست

جواب آهف در کابل گفته

بهرم جلوه پر سرو قدش رجا برضا
سپند سوخته جانم بروی آتش شوق

دلم چو سرو به پیش تو قدما برضا
ز بیم خوی تو در بزم میصد ابرضا

کلیج سبب زلفت با مقادار شرم
 بسطق باغ خزان چو آمدی از ناز
 بسطاق ابروی محرابیت نظر کردم
 بیایغ شور قیامت ز قامت افتاد
 چونی ز ناله ام ای غمگین چه پیری
 بیاد گلشن کوی تو بر سحر در باغ
 کمر سرو صبا نهاده وصال تو داد
 ز بسکه اینه روی دوست داشت صفا
 چو شمع سوختم از راه آتشین طراز

ز بسکه سبزه خط تو خوش نما بر خاست
 ز شرم موی بر اندام سوده بر خاست
 رشوق از دل سید عاده عا بر خاست
 خبر دید که این فتنه از کی بر خاست
 ز بند بد من بیوانو ابر خاست
 دلم چه نکبت کل بادم صبا بر خاست
 که ز نظر رقت بر نفس زجا بر خاست
 صفرا چهره آینه از جیا بر خاست
 نشان دید که این آتش از کی بر خاست

جواب کلمه در قند هار کشته

از بسکه دلم بر اهو کس جام شربت
 هر چند که امواج سر شرم بنگاشت
 تا پرده نکندی ز رخ ماه بگلزار
 زان هستی مارنگ فنا داشت که مشا
 از سو زول زار من خسته چه پیری
 ساقی چه وی سوغ سر شار که مارا
 طرازی مژه بکشی که آن چشم فوساز

بدست شوم که کلمه ساغر است
 از خشکی تخم بنظر هم چه شربت
 کل از عرق نخلت خود عرق آور
 در ساغر ما باده زینبای شربت
 کراش من سحر ت دل صد پاره کباست
 دل موج زن هستی یک قطره شربت
 چون بخت من زار شرب روز بجا است

جواب صائب در کابل کشته

بیاد عسل تواند ز شیده شربت
 ز کادش مژه ات لحت دل بگون شد
 نهال طبع مرا نو صبا بر دست است

ز خنده تو درین شیده شیده شربت
 در آب کوه سیرین شیده شیده شربت
 مرا چو تاک بهر ریخته شیده شیده شربت

که موج باده این شیشه شیشه شرابست
 که در دودل غم شیشه شیشه شرابست
 که طبع اهل سخن شیشه شیشه شرابست
 که چشم تشنه این شیشه شیشه شرابست
 که هر حساب بی این شیشه شیشه شرابست

دل ز طرز نگاه تو سر نخوش افتادست
 ز هر خندان تو رطل گران کشم بر سر
 ز هر عبات ز کین بر پای کشم
 ز کر میس جگر شیر شیره آب شود
 جواب آن غزل صائب است این طرز

تسبیح شیخ سعدی علیه الرحمه و قد ذکر

مژگان تو بر کشته دوزخ شکست است
 زین ترک دلا و حذر امر و که مست است
 هندوی سیاهی است که خورشید پرست است
 چشمش که چو دقاص زه آورده بست است
 جان مصرع گو ماه درین قافیه بست است
 زان رو که مکافات عمل دست بدست است
 چون نیست بود عاقبت کار که هست است

تا ترک یه مست تو شمشیر بدست است
 چشم سپهرش از روی کج تیغ بدست است
 بر عارض چون آذرش آن طره شکر
 بگوشه بگفت سیاه و گمان ز ابرود مژگان
 قمری سخن از سر و کوشش قد یار
 ساتی ز کرم کسیر مرادست بجای
 طرزی چو غم ازینستی هستی دوران

جواب کمال محمد در کابل گفته شد

شیشه دل را نکند دار که مست است
 هندوی زلفت که آفتاب پرست است
 چون خطبه بنحو ادا نبسته شست است
 خال که در کج ناب بگوشه نشست است
 زلفا را ز هر ارجای شکست است
 پیش قد یار سر و مصرع بست است
 پای صراحی مدام بر سر دست است

چشم تو بر قصد دل بگوشه نشست است
 خال بروی تو سجده کرده بر تشش
 ماهی دل بیطیله بر لطف تو بی تاب
 می نشود مرغ دل خلاص ز دستش
 در قدمت از قد بلند فاده
 در نظر سربان بلند سخنایم
 عزت خونین دلان نگر که محض

پیش تو چون گوچه چون گذارم طرزی سبب شکوه از خدا نک تو دارد	رنک گماندار من که تیر تیرت هست فیت کسی کان ز نادک تو سخت است
--	---

ربطی بیدل در کابل گفته

زیر تیغ ناز او مار را سب زد دیگر است ز ابدان سادو را از گنه زندان فرخما صید هر شامین نکرود ز دو کلب طبع فیتم در گوشه شایه کس چکی چون باب شمع را اگر چه از رنگ ریاضت زد شد صوت قمری گریه دارد غم بر سر دلمند گریه دارد سحر جادو ز کس نیرنگ ساز گریه دست گلکش در دل بری کوتاه هر که مضرابی زند در پرده قانون غم	رنک خوم را به بخش شرح راز دیگر است شمع را سوزد گر مارا گذارد دیگر است دل شکار باز نازد لوزا زد دیگر است گوشش با پر نغمه او از ساز دیگر است در پر پروانه ماهم نازد دیگر است بیل با بیت خوان شرح راز دیگر است چشم جادوی ترا انداز نازد دیگر است بر سر مارلف او غم درازد دیگر است لیک طرزی نغمه او از ساز دیگر است
---	---

جواب صائب در قندهار

چشم از نسکه محمود لدار است بیرخ آفتاب تا باش بین چه مقدر از نازک است لبش این چه زلف رخ و بنا گوشش است رخ نمایان ز چین طره دوست وقت کچیدن رخت ای شوخ ماند صد خار و ردل گلشن ده که در دور لعل سیکونت	هر طرف چون نم کنم یار است روز و روشن بچشم من تار است کز تبسم همه آفتاب است این چه لعل لب و چه کفتار است یا شب استی نمودار است شزه در چشم شوق من خار است زان کلی کان ترا بدستار است فیت فرزانه که هر شیار است
---	---

خون عثمان میخورد چون آب
 طره ات در لباس شبنم است
 کس نجات از خدنگ ثرکانت
 روی چون ماه خط مشکنت
 آفتاب از شفق نشسته بخون
 میطد چون سپند مردم چشم
 غنچه بود بشاخ گل هر یک
 بردگر کس کمان نازکش
 دل چه بندی بران میان طرک

چشم مست اگر چه بیمار است
 زان سبب کان حریف طرار است
 ترک خیمت عجب حکماذرا است
 صفحی سیم و خط زکار است
 زان تجسس که بر رخ یار است
 دیده را بسکه ذوق دیدار است
 دل پر خون لبس زار است
 هفت ناکت دل زار است
 گرز ناکت بران کره بار است

جواب غنی

فلک از معنی تحقیق جهان سنجیده است
 کام امید از دشت زبان هیچ نیافت
 رشتهای نیک چشم پر یزاد خیال
 تا که پیکان خدنگ تونه بسیند از آزار
 چشم فغان ترا در هوس فتنه گری
 دوری از خاکدرت میل کشد در چشم
 ناکت ناز لب جای نفس می آید
 تیر آیم بنشان رخ مقصد نشست
 ز آمد و رفت نفس دل دمی آسوده نشد
 جگر میان در کرا میمان شمشیر است
 ز هر پیش جو غنی طرزی اثر کرد بمن

چرخ سرگشته همان حلقه بیرون در است
 لب سیراب تو کوئی رک یا قوت تراست
 نازک اندام مرا حسله موی کمر است
 اسبخوان در بدغم نرم چو بادام تراست
 عوض باش پر تیر و کمان زیر سرت است
 که غبار تو مرا سر من نور سهر است
 هوس تیر تو از بسکه مراد جگر است
 ناکت بی اثرم ناکت بی بال و پر است
 چون منو نه همه عمرم بفرور گذراست
 ترک بدست مرا تیغ کند در کمر است
 که بشن پوست مرا سبزه چو بادام تراست

من طبعه

<p>رویت آفتاب جهان تاب بر آفتاب تنها سر مراد بقرآک زلف بست آن گل که زین هم سر و دستار میشود با ما سخن ز نکت شک حلقن خطاست بر سینه که چه نادرک نمانش ز مویست از بس که رستم زخم بجز کلر خان بنکر ز رشک عارض چون آذرت صنم فرمان نادرک مژده جان کداز افغان ز بسکه طری افغان دل کشید</p>	<p>لیکن دهان تنک تو از وزه کمر است از سوی بیشتر بد زلفین او سر است در چشم خدایب از آن خار بهتراست که نوی زلف یار و ماغم معطراست بنکر هنوز ز نظر تیر دیگر است از آب دیده ام ز سمک تا سمار است از کف فاده در دل تهبی از را که جان گذرت در به جگر خرق تا پر است گوش فلک ز نامه و فریاد او گراست</p>
---	--

بر طرز تبدیل در قندهار گفته

<p>ظلم ظالم با عشت بار ز ر است عاجزان قابل ستم نبود شوخ افنون کرم ز دست زگری حسرت خنده حقیق لبش هست بر موی سایه پر مور چشم ستمش ر بوده شیده دل گریه ام را سبب چه میسر قدر هر کس برابر همنراست از نوای مخالفان حجاز یک نفس هم بگویشتن پردان</p>	<p>پر پرواز تیر وصل پر است سبزه سر کشیده پی سپر است جای پر قند اشس بر سر است غسل را خون فسرده در جگر است دم تیغ ترا که بر کمر است میکان خواستگار شیده گراست شمع را ابرودر چشم تراست بجز راموج آبرو کمر است گوش عشاق را استگوی گراست فرصت عمر چشمک شر است</p>
---	---

چند با شمی مقسیم کوی بوس

خیز طرزی که عمر و گذر است

در شمس راه سحر گفته شد

زین پس شبی ز عمر بسالی برابر است
چون سوی دوست عاقبت راه رفتن
از آنکه دل سیر زلف الفت است
اما که واقف در میزان بیش و کم
از حرف بیش و کم گذر و ذکر یار کن
بیش که ره برد بحکم و دلای او
لاف و کراف با سگ آل علی مزن
طرزی بسا چو شمع بسوی او رویم

زان رو که بر نفس نفس عمر دیگر است
از خویش هر چه زود برانیم بهتر است
یک ذره لطف و دوست بعالم برابر است
از آن بوزن سنگ کم و بیش که گزشت
از هر چه میرود سخن و دوست خوشتر است
از جان کسی که خاک ره آل حمید است
هر موش لنگ بر در شان شیر صفدر است
در خود جبین چو سایه بسایم بهتر است

جواب صائب در قندهار گفته

ترک چشم تو بخو زیزی مردم تیر است
ما بسوی دلم از باده وصلت خایت
عیب اشفت که غیت که ای جمع ناز
چشم قمان تو در کشور دل فتنه گران
میگردد چاشنی شهید و شکر از لب تو
جان شیرین مراد اده تنها بر باد
ساخت صدر خنده در آینه بیک چشم زدن
جزئی غم نخیدیم ز مسیما ی فلک
تا ز دم بیک بر هم ز نظر رفت اشکم
دارد آن شوخ پسر میں با ت سباز

تیر ترکان تو خو زیزی تر از چنکیز است
ساع چشم من از خون جگر بسیر است
در پریشانی من زلف تو دوست است
لب شیرین شکر بار تو شور انگیز است
گرچه دشنام لب لعل تو زهر آمیز است
که فلک قاتل صد کوه کن و پرویز است
تیغ برشته دم آن مژه از بس تیز است
زانکه از شادی ایام مرا پر هیبت است
اشک کلگون چشم تیر تر از شدت است
آه من تیر هوا اشک منش کلیر است

زادگار بچه سرشته آورده بگفت

طرزی از بهر فریب این همه دست او زیادت

جواب صاحب قندهار گشته

زلف سیهت همچو شب بهر دراز است
 گوچک شده عشاق تو از راست نواز
 صیدیم درین دشت که از طالع و آواز
 باخویش کور از دل خویش صدزکن
 ما را سر تسلیم و راتیغ تغافل
 طرزی همه عقافت دین دشت شکارش

ثرکان تو بر کبک دم چکل باز است
 اغیار مخالف زبزرگان جاز است
 سر خط نجاتم بخط سینه باز است
 کس نیست درین پرده که او محرم دراز است
 ما را همگی خجرو نی ساز و همه ناز است
 از آن بیضیان سحر دیده باز است

بر روشن بیدل در کابن گشته

بصیدنیض سحر بر کرا نظر باز است
 هزار کخته رنگین بود بسینه من
 کعب رنار نگاه تو دل خلاص شود
 نمک چشم تو بازی کر پریراد است
 زبان طرز نگاه ترا عنید اغم
 حودا کرد در اسید بت بر رخ من
 ز سر زدن چه دمی بجم ارقف حاسد
 کسی بخانه آتینه یکدی ز نشست
 اگر تو راست شوی سچکس مخالف نیاید
 زبک ترک تعسلی زد دوستان کردم
 سواد حاتم کار خود نخت بخوان

همیشه دیده بگفتن چشم شه باز است
 که عکس دل ز رخت شرح گلشن راز است
 که چکل مژغات هوس چو چک شهباز است
 زبک چشم ترا طرز شوخی و ناز است
 که حرف چشم سیاه تو سر بر او آواز است
 بر طرف که نظر مسی کم دری باز است
 که دل چو شمع بر بزم حضور سر باز است
 دکان بسته آینه سادری باز است
 چو ساز کوک شود آه یک آواز است
 بر بر کفنس یاران بر لب کار باز است
 که طرزی دفتر انجمن کار آغاز است

بر طرز حافظ در کابن گشته شد

بیا که ابر در افشان کل درم بریز است
 می دو ساله بده ای سه دو هفته من
 بملک حسن زنجی ای شو ایمن
 مجوز خریب دو چشمش که آساید رو
 رفونگدو کریبان پاره پاره کل
 زره مرد لشکر خواب صبح عشرت دهر
 زدام زلف تو طرزی کی تواند رفت

بیار باده کلگون چه جای پر سیر است
 که سبزه لب جو چون خط تو خیر است
 که ترک لشکر خط از دو سو جلوی ریز است
 بسان دور سپهر دور نیک خوشتر است
 چه شد که سوزن هر نوک نهار سر تر است
 که شهید شین جهان جمله زهر است
 که پای بندش طره دل آویز است

جواب حافظ غیب اللسان قدس

بیار باده که مار از آب بنیاد است
 ز ماه با بکالت یک آسمان فرق است
 دلم بکلفه زلف بتی در افتاد است
 بان دهان که دلم خبر بران نوشین
 پیرس از سبب دل شکستن طرز

اساس هستی با چون جناب بر باد است
 اگر چه هر دور قم صنعت یک استاد است
 که هر که گشت اسپر شین بعالم از او است
 بسان غنچه تصویر دیده نکشاد است
 شکت نام سرد کار شین زلف افتاد است

من طبعه

تا مار زلف تو دل را بگریز است
 ابروی تو محراب دعای همه خلق است
 رفقی جو برون از چمن ای لاله غذا
 تا دیده ام افتاد بران عارض کلون
 چون خضر عمرید بجد اور همه عمر

دیگر رخ به بود دل دیده ندید است
 بیماری خیمت بشفائی ز رسید است
 بس جلوه غنچه کربان بدرید است
 خون دلم از دیده بدامن بکشد است
 هر کس که چو طرزی لب لعل تو بکشد است

من طبعه

بکیسوی تو مرا ای نگار سو کند است

بان دو ابروی دنباله دار سو کند است

که بیوغم بدر کله ام چو حلقه شست است
 ز رشت شکست بهم رونق گل دکشن
 ز زلف پر شکش دل بر شکه تراست
 بغیر خار نچسبندگی ازین گلشن
 بشهره همچو تو ما بی بسا لها ناید
 بیا دیکسوی او هوس چو مار چی بچم
 ز جور طوطا اغیار بخیم در طزای

بگفته حلقه زلف تو یار سو کند است
 مرا بر روی تو ای کلعه ز سو کند است
 بزلف پر شکن تا بدار سو کند است
 بخار خار غمت ای نگار سو کند است
 مرا بگردش لیل و نهار سو کند است
 بی قیصراری کیسوی یار سو کند است
 ترک یار کم تویم یار سو کند است

در شرح حال انبای زمان و اقوال شان در موف

ازین زمانه پر نیت ز جای فریاد است
 اگر نگار کنی گویدت که صوفی شد
 به بست که چو روی گویدت که کافر شد
 بدست سجده چو کبیری سیکر گویند
 چو با سلام روی گویدت که طامع شد
 چو خسته کنی بر کسی همی گوید
 چو خلعتش بدی از منست تفت صد جا
 چو کینه پوشش شوی از قفا همی گوید
 چو پوشی اطللس و دیبا و پریان همی
 خوش آنکسی که زرد و قبول خلق جهان

که هر که هوس چو کله در محل ایراد است
 و گرفتار کنی گویدت که زراد است
 بصومعه چو روی گویدت که شایاد است
 که بسجده بره دادم و دانه نهاد است
 چو بی سلام روی گویدت که شاد است
 که این خیس عجب داد ممسکی داد است
 سحر بخنده بگوید که دست بر باد است
 که این حرف نکر سخت تر ز فولاد است
 بطعن و مضحکه گوید که کفر افشاد است
 بسان طرزی افغان بجلی از داد است

جواب صائب در کابل گفته

در چمن عارض خوبت گل روی سدا است
 بر دل خاک نشینان ره شه و غنا

حارست گل باغت ثمره چشم بد است
 بر تاج کی دهم ترک کلاه نهد است

صلا

لا

بگو قدری نهد جو شس ازین بگر بسوس
 صاف دل آسوده در صحبت درویش
 بولهب از حد خویش فرورفته بنابر
 خصر شصت را در عمر چه لذت دارد
 گمت از دیدن دشمن نبود سختی کور
 تا ز خود دیده پوشی نشود صاف دلت
 نیست این کوه غلطان که ز شک لب
 مردم این خرد جمله ازینجا رفتند
 منع غیبرم بدر خلوت معشوق رسا

موج جوهر بر رخ کج رود آن چون ز بدست
 جوهر بر غمی آینه زان رونده است
 آن نهالی که بر شش شعله بود آن حد است
 صحبت یار عزیز است که عمر ابد است
 دیده تنگ عدد در نظر مچون لحد است
 دیده دیدن دل زیر خنجر ررود است
 اشک چشم صدف است آنکه هم نمک است
 این جهان دانه که غول و چراگاه دور است
 این قبولی تو طریقی هم از دست است

جواب ظهیر فارابی در کابل گفته

چون غنچه بگر از کشت عرصه تنگ
 بدوق راه فنا تا کشیده ام سستی
 از آن چو طوطی آنقص است بود تقاضا
 سیاه خمی من زان بود چو دیده
 بکنج میکده خمیازه چون پاک کشیدم
 چو گل زخنده بیادت چنان بخش بنالم
 شکستن دل عشاق چنگ عیش تان شد
 ز زیر مصلحت دلی که صاف بر آید
 به پیش من این در حرف دین نسرا
 مخور فریب چو طریقی بگرم جوشی کردون

مستاج قافله آبار دوشش کردش زنگ
 چو شمع چاک کریان من ز کام نهنگ
 که روی آینه دوستان ساده دورنگ
 که روی مردم این زمانه نشت ننگ
 که دست قدرت است سینه شرم بنگ
 مرا که طرف کریان وصل غنچه بنگ
 که ساز سپینی فغفور از صدای بنگ
 بروی آینه اشس عکس غیر صورت بنگ
 که دین شان همه آئین و طرکاز بنگ
 که جام پاشنی شهید دهر پر ز شر بنگ

بهین قافله از طبع خود در کابل گفته

<p>مرا از تنگی فرصت ز بسکه حوصله تنگ براه کوی فنا میروی شمرده قدم درین زمانه حریفان باز ساده نگاری بحرف لایه رو باه طبستان مردوار ز بازی فلک کار باز باک ندارم براه عشق چه خواهی شکیب از دل طرز</p>	<p>بهار ز زندگیم خنجر سان پرین رنگ که پیش روی تو بر نقش پای کام زنگ ز بسکه رنگ بگفت کس نکفت چه رنگ که الفت دل پر کین شان چو چشم بنگ مرا که یار در آن خوش دهم با ده بنگ که عشق دصبر بهم وصل آگینه و سنگ</p>
--	---

بر طبق بیدل در کامل گفته شد

<p>چشم و مژه شوخ تو آماده جنگ در پرده نو میدی دل بسکه طیدم از زیر فلک آن همه خشت زده رقم مژگان کشتید بمن از ناز و کرم ای بوا اهو بس از سوزش عشاق چهره آخر چو چکان خاک نشین کشت نخلت مضمون دهانش بدل تنک چو کفتم یک سید سر از دام خیالم نتوان برد محروم ز دیدار تو تا کشته ام از غم از بسکه کعبه رنگ با جلوه فرود شد</p>	<p>ابروی کجبت رخنه کر ملک فتنه مسکنا دم راه بس ساز ترنگ گردون پرانست شرم از پشت بنگ تاز مژه در دیده او چون رنگ سنگ چون شمع مرادیده تر کام بنگ بال دگری چون پر پرواز خدنگ دل خسته بر آورد که این قافیه تنگ از صلوة دامم که پردط بر رنگ دل گریه بدستت و نفس مال بنگ طرازی نتوان گفت که دلدار چه رنگ</p>
--	--

جواب صائب در قندهار گفته

<p>بی کل روی تو ای کل بانج دیدن شکر دانه خال تو هرگز غیر دام زلف میت با و صاشش کی رسم هر چند دست پارم</p>	<p>چون کل رویت نباشد مانع هم دانه میفتد در دام هر کس کویجات مانع که ز سر شک خوشتن پوسته پایم در کل</p>
---	--

باد نفس را بهم زد یک جهان دل شدید
گر سوال بوسه از لعشش کنم گوید بوسه
باد نفس غیبه دعوی کرد شد خونین حکم
از برای کشتن طرزی حیل آن کشت

طسه پرچ او دایم که ما و ای دلنا
پر کوی شیخ چشم این در نه باب سنا
دعوی بیجا کسی گو کرد انیش حاصلنا
ارو شیرست مژگان تیر د چشمش قاتنا

بر طبق بیدل در قندهار کشته

چشم بگشادم ز خود دیدم که عالم بسطنا
حیرتم آینه زاری در مقابل چیدنا
رنک دوی دیگری دارد اول صد پارام
برم امکان از شر عشق با دارد فرخ
خود نهان پرتو حشش دو عالم را گرفت
در ره عشق تبانم از سر و سامان بپرس
محل اشک بمنزل ره نبرد از جوشن عجز
دلبر سنگین با حاجت دای ما نشد
شانه با شاط گوید نه مان با صد زبان
در شهرها و تگاه ناز ز کس محمود را و
پرتو شمع جمالش سوخت چون پروانه
نیست چشم امتیازت ز نه طرزی گویمت

یا رب این بید او از تیغ که امین قاتنا
ای نفس خون شو که اینجا دم کشیدن شکننا
در نه در کلزار شکل خنجره سنگ دلنا
چهره پردازی داغ شمع رنک محضنا
لسیلم در محل دگوشی برون محضنا
یک سری دارم که آن هنرمند تیغ قاتنا
اب شوای سعی بارگریه ما در کلنا
گرچه هر مو بترسم چون زبان سنا
در خم زلفش هر جانب که می بنیم دلنا
جاء اصرارم از تار نگاه بسنا
گرچه یک عالم گیان ما و حشش حاصلنا
رنک صد میخان ز دل خاک پای بیدلنا

جواب کمال در کابل کشته

رخ گلگون تو از تاب نکه پر عرق است
طبق پر کل و نسیرین کل روی تو بود
من بوحشت دور تو پیش ز مخزون

یا لکر عقد ثریاست که طرف شفق است
دهنت غنچه نشکفته روی طین است
بدستان خون گرچه بمن هم نسبت است

گر ترا قوت باروی دل از پشت زرا
نیت بر برک کل این دانه شبنم
بیجا بانه چو خورشید در آدر بر زم
جز و آشفته دلیه است دل و دام
از لطف عشق تو پنجاب دلم خشک شد
تا بد زلف سخن را اندازم طرزی

دل نو میدم اشکی بر الطاف حق است
کل ز شرم کل رخسار تو خرق عرق است
که مرا بیست و پنج سحری یک من است
نشود دستت اوراق اگر یک تن است
ریزش خون و آب شده بر یک تن است
از سخن کام در بانم چو قلم که چه تن است

بروش سیدل در قفله گفته

بوجود دهن تنک تو مارا قسم است
شوق وصف دهن تنک بشود دم
که آینه در مشق تجسیم همه سوست
از نیم نفس نکبت کل داغ شود
خفته ام در کل عجز از ار که نه خویش
نام آینه چو خورشید جهانگیر بود
اشک کفر است ز حیرت دکان نکبت
سایه سوختن از فرق سرم دور مباد
پس خو نکواریت ای شونج کجرت قم
مزه ام فرس ره نقش قدم شد اخر
چند پری که نخیدی کل عشرت زچمن

که لب کم سخت خنجر باغ عدم است
که زبان تا بگلشک شد همچون قلم است
تماشای جمال تو عبت متهر است
نیک شوخ تو آینه بران روستم است
اشک چون شمع مرا ابله زار قدم است
بین که حیرت زدگان تا بکجا علم است
دیده آینه از خشکی خود غرق نم است
که چو شمع از لب داغ جگرم جام جم است
یک جهان پیش کشتی ز کفشی که کم است
قامتم بسکه بسا و خم زلف تو خم است
دل نشکفته طرزی مگر تخم غم است

در اجمیر شریف گفته شده

خواججه سردار خواججه معین الدین
زان سرخواجگی از عرش فرزند کجاست

که غبار دور او سرور العین است
سبده خاصه مالک یوم الدین است

<p>بر در خواجه دلاغم دعا کن که ز عرش یک قدم پیش پس از راه بلا در گذشت بسکه خواب جگر ریخت بی درخ یار گلرزان بسکه حبسین سوخته بجاک در آید سنگ قدرش تبر از وی خرد چون سخم صیت دین پروری خواجه زور دهند بود از ره دور با سید فراغ آمده است بسکه خون شیره اردیده بدامن ریزد پیش ارباب زبان فهم سخندان طرز</p>	<p>برو عای تو از روح امین امین است در ره رفت و فاکوه صفت سنگین است چون چمن دامنش از خون شیره رنگین است استانش بنظر همچو کف گلچین است کوه در پیش وقارشش هم بر لبی تکمین است روم تا شام وز ابران و ختن پاصین است دست طرازی خزین گیر که لایق این است دیدۀ اشس چون دهن شیشه می نویین است این چنین شعر بختی لایق صد تحسین است</p>
<p>بر در خواجه حافظ در قندهار</p>	
<p>بهار آمد و صحرا از لاله کلکون است ز روی سبزه و گل باغ در چشم زنسوسن و سمن و سنبل و بنفشه و گل نجات یافت ز غم طبلان بمقدم گل بیا در وی تو ای گلغزار بیل و شمشیر</p>	<p>ز جوش غنچه تو کوئی چمن بر این بو نمود خط و در خارۀ هما یونست عذار باغ و گلستان ز وصف پرو دلی هنوز دلم همچو غنچه پر خو نست خمیده قامت طرازی چو سید مجنونست</p>
<p>بر طبق سیدل در قندهار کوه</p>	
<p>مجلسی که شمع رخسار چو ماهیت روشن است گر شود خون و در برت دل هر دو عالم گلشن است در جنون ای خاشکی شکل که بندی نالام تا بچشم گلشن یاد درخت در جلوه شد هر کجا یاد دم تغیت سرفرازی کند</p>	<p>از گل خورشید بر سو یک جهان گل خرمین است در ز خود بیرون برای ناگربان دکان است همچو زنجیرم سر ابا و قف مش مش است در برم از هر رنگای یک جهان گل خرمین است شمع سان از شوق مارا جمله اعضا کردن است</p>

کو سلامت تیغ افت شو که از بس جوشش عجز یارب این سیکاز خوشی آساکش از گنج از گریبان تابدا من یک چمن زار گل است هر قدر چون رشته گشتم دیده از ما برند وخت بگو در عالم سلامت زیر دست افت است نسبت دوری بر خار تو دار و افتاب بگو عالم جلوه زار پر تو حسنش بود	پیکر عریان ما را از شکستن چو شمشیر دوست ترا ز جان بود هر چند ما را دشمن است در فراقت بس که خون دیده ام تا دامن است دیده این تنک چمان چشم سوز چون بدل پیکان بجوم آرد حصص را این سخن پنهان نیکویم چون سرودش هر قدر طرزی ز من دور هست کوی با من است
---	--

تسبیح شیخ سعدی شیراز در قدح کهر

زلف تو بلای عقل و دین است ابروی تو کرده زه کمان را ترکان خطا بچین زلفت تیغ ستم تو جان ستانست قد تو بپوستان خوبی از رخ چون نقاب زلف کیه آن ماه که با هر سه بهر است	چمان تو سحر اولین است چشم تو ز غمزه در کمین است پوسته کدای خوشه چین است تیر که تو دلشین است سروی که برشش دل حزین است کویند که آفتاب این است با طرزی حسته دل بکین است
---	--

همه غزل در وصف دهان کهنه

دهان نخچیر بیاد لب تو پرخونست ز سحر آن دهنم حال دل چو پیری بنجده نخچیر پیش دهان تنگ گفت بیاد آن دهن تنگ بس که نخچیر کدخت چنین که جاسه درد بر تن کوی خندد	ز عکس لب تو ام آب دیده کلون است بسوی نخچیر نظر کن گو دولت چو نبت که آن دهان لب از حد وصف می رود ز آب جیب و کنار چمن چو جوی است که بقیع دهان تو غنچه منقوش است
--	---

مخند پیش من ای خنچه صبر کن زخم
ز تنگی دهن او حکیمت طرزی

بیاد آن دم منم حال دل و کز کوزن
و دهان خنچه به پیشش چو دهنست

جواب عربی در پیشا در گفته شد

با خون مشرب ادب تکلیف کردن دست
شوخی ظاهر مراد بر روی خاکستر نشاند
صاف کن خاطر اگر داری هوای دوستی
ارزبان بازی سر سچاره بردوش فتن
سخت رو با هر کسی خود را بگردان
غفلت و آگاسی از هم سخت دور افتاد
هست جرات نشتر شریان چشم بی حکم
باقیه ساده ربط صحبت زدن کجا هست

پای صحرا کرد ماران رو بدامن شگفت
طبع من از سر کسی چون شعله با من شگفت
رشته چون در دل گره بند و بسوزن دست
تبع نیز از سر کسی هر جا بگردن دست
از روشنی آتش سرکش با من شگفت
دیدم بیدار دائم با بخودن دست
مرد چون مردانه شد از جان با وزن دست
او به زیرک دشمن و طرزی بگردن دست

جواب شوکت در کابل گفته

هر خاموشیم از فکر لبست بردن
گر زمین خانه روم بشوم از رشک جور
از تن و پیرین خویش حکوم کز شو
در گلستان جهان غنچه نشکفته ماند
چون نکرود ز رخت هر فرقه ام سبک
دور کن لبس سچاره نو اساز
بس که سوز جگر آتش بدر و دم افکند
هر کرد و هر بسوس لب آید بر دم

یاد کفارت تو سر مشق مراد سخن است
که چو می شام خم شیشه صبح وطن
تن من شعله و فانوس بر دهن
غنچه را که شکفتن نبود آن دهن است
دامن خار که از عکس رخت چون چمن است
بیرخ خوب تو زانم نه دماغ سخن است
همچو اخگر کف خاکسترم اخگر کف زنا
طرزی از رشک دهن آن کف افوس است

در ایام شباب در فتنه گفته

رخت بجز بر ارقاب تابست
 جگر خراشیم از خنده نایانست
 مگر صبا زده بر سیم دوزلف شکینست
 خدای را دل عشاق خود بدست آورد
 اگر چه کلنج و سیمین تنی دلی صید
 فتاده بر دهن غنچه شبنم سحری
 از آن لب شکرین طریا اگر بوسی

قدت کشیده ترا ز سرو نازت نیست
 دللم کباب از آن خنده های بهت
 که مسیحه طره او حا طرم پریشانست
 که کرد لشکر خط بر رخت نایانست
 که در بر تو دل سخت تر ز سندانست
 بجارض تو قسم این نلب نمانست
 بنقد جان بستانی هنوز از زانست

بجنوب ز زیارت یحیی علیه السلام گفته

خونین جگرم با ده کلرنگ من این است
 شوخی صدانیت بقانون محبت
 چون غنچه زلف تا زود رنگ خیاش
 چون شانه کشم دامن زلفش بدل چاک
 چون شمع و دماغ ز زیر کف پایم
 با من سخن از صورت تمثال گویند
 در پرده عشاق نو اسخ تو چون دف
 با دماغ غم عشق تو چون شمع بازم
 نظاره بوصلش نگذرنگ فردشی
 طرازی چو دلش رفت ز کف گفت بیدل

چون شیره مصفاست دل سنگ من این است
 خون از رک سازم چکد آهنک من این است
 بر خویش گره خورده دل تنگ من این است
 پروست تمنای طلب چنک من این است
 ایندیش قدم لنگ من این است
 من صافی آئینه ام و رنگ من این است
 خم خوردم و گشتم که بین چنک من این است
 آتش نفسم باش و اورنگ من این است
 از ساده دلی آئینه ام رنگ من این است
 آئینه دارم حکم رنگ من این است

در کابل که هنوز چند و ستان نیامده عایانه با طلا محمد شادوری آشن
 بودم چون ملاقات شدی دین دنا کس بود این شد

در زمره کسان کس مضموم ناکس است

قاضی طلا که نام طلا اصل او جسن است

بر کس

هر کس که دوستی نبرد با کسی بس
آن زمان که ماده بر آمد بدو ست
رندان تبار پشم جل خرمیخزند
اهل کمال دین بدو عالم نمیبند
طرزی بپوخته خردش چون کد اتم
مگذرانین طلا که نیرزد بجاک هم

از ناگسی میان کسان کمتر از حس است
هم ماده هم ز راست همانا که گرس است
از روی زر اگر چه مغز چو اطلس است
دنیای بدین هر آنکه خرد کول و نارس است
نی سرب دمی دهن و از زینلی حس است
اوصاف ناکسان چکنی کهنکوبس است

بر روش سیدل در قندهار کشت

بسکه از سوز عیش مارا سراپا آتش است
چون پسند از جا اگر پیشیت چه هم علم کن
مست ساقی را شمار از جام میناشکند
و ان حسرت بسکه در بلخ و لم کرد است با
چون اجل سازد کین آسوی دشمن خود را
بسته و ایم مارا حاجت کوز از نیت
چون سمنند رعو خط در آتش ازان در نیخ
چاره خیر از سوختن طرزی درین عالم کجا

شمع آسوده کل بر سر با آتش است
بیقرار ناله ام مارا تیه پائش است
فی لب میگون کج چشم جام دنیا است
چون بهار لاله مارا اجلا اعضا آتش است
بروشن خردام دشت کوه و صحرا آتش است
خاطر از ردگان را سیر کله آتش است
بر سرم از بجز قدت نیزه بالا آتش است
از پر مورد کس تا مال غنای آتش است

جواب صائب در کامل کوشد

سبزه خط تو خرم زان بروی جوت
جای دل در سینه تیر از دوشین است
دل بقبر مانگاه ترک چشم تیر انداز تو
بچی با دل بر تیرخ ابرویت است
در شهادتگاه نازت دل بر نیافتد

ریشه نشود نامی دو دو که در آتش است
نوک پیکان خندک نازت از بس دلکش است
از هجوم ناکت پیر از ترکش است
از شراب حسن تو چون چشم از بس سرخ است
در هوای سیریدن بسکه تیغ سیرش است

تر مایه نوبسار صحبت اجابت
از برای مستی طبع حرفین سخن

شاخ گل چون خشک میگردد شمشیر
شعر شرار تو طرزی چون شراب شمشیر

جواب صائب در کابل گفته شد

یک جهان سرخوش ز جوین جو صیبا
اقاب گرم رفقای که بینی در جهان
حسن کابل جلوه صرف خاکساران میکند
چند میگردی پی او کعبه و تبتخانه را
گر جمال او بینی عیب در چشمت بود
هر چه می بلیم جمال یار می آید کج چشم
رحم بر یک قطره خون بسل ما چون کند
گرواز دور بسنداز و بقهر می دل ترا
در دل بر زده یا قوت مرجان خرمست
بر سر هر خار نفس کل جلوه یکسان کند
کوه و صحرا پایدار زده تکس او است
هشت جنت یک نیم از گلشن خلقش بود
چون شر طرزی درون سنگ مال ایشان

هر دو عالم بر صد از قفل سینه است
کمترین برق از بی خشک جهان هماوست
لوزه از سر شتکان پرور سو او است
هر دل مورد ضعف میغ را که بینی جاوست
در نه در هر ذره پیدا عارض بهاوست
بسکه عالم جلوه زار بر تو است
یک جهان چون کشته شمشیر استغنا او است
دکترن زیر که انهم مهر پاهیک او است
لعن یک سخنین دل حسن جهان ار او است
این کجی خاصه آن حسن همیک او است
اسمان و جرح سرگردان یک ایما او است
بهفت دوزخ یک شرار از خم نهها او است
هر گردا در سر برسان ذره سودا او است

بر طبق سیدل در کابل گفته شد

بجز امکان در تری از بس سرب ابرو
در کفم سر شسته تاران تار زلف مشکبوی
سخت روشنی سنگ میسنا خانه زنجیر بود
تا جدا یک مو از ان موی میان افتاده ام

چون صدف صد جا کرده بر قطره اجم در کله
رنخم دل چون چاکبهای شانه فارغ از زنون
شیشه را از طبع نازک پیش استمان ابرو
یادان موی میان در چشم راحت همچو موی

حاصل سرسبزی مایم گزنیان گریه است
یکد رنگ خجالت از رخ نمانده اش
همچو شب بزم جیب غریب شد تما میکند
خنده اهل دول از دل پر بهای زربت
از سر مستی فشانند استین بر کائنات
از دل هر برگ طرزی چون رنگ گل سرگرم

کحل شمع از جویبار اشک دائم در غم
شاید گل که چه در گلشن ز شبنم شسته زرد
بر که در راه طلب بیدست دیاور جسته
شیره را از جوش خون با دانه قفل کوه
می پستان ترا در دست تا دست بوی
در چنین گلشن که ما محرم در آنج رنگ

در جواب محمد امین جان پسرشان

ز درد همه فغانم چو نای دل بخروش است
چرا چو خشت سر خم سپای او زبزم
زبان لاف تنگ مایگان خموش کرد
کسی که حرف فنا از کتاب موج روان خواند
کجا ست حوصله آنکه ز حکم تو بچید
بشکوه لب چو کشایم بدور سر سینه چشمش
گراست خاطر آسوده زین محیط تمنا
کجا ست تاب تماشای آفتاب جمالت
ز گرم جوشی دل با غمش پیرسن ز حال
بگوش طرزی مایه زگو بر این سخن آمد

چنان ز دل بخروش که نیند بخوش
مرا که همچو سبزه بار سر مارم بدوش
چو روز هندی آب کجور و بخروش
درین محیط لبان حباب خانه بدوش
که چرخ از من نه بود تو حلقه بگوش
که نه ناله چو مژگان یار سر زفروش
کف صدف که چو از وصل کوهر آید پوشت
که شور جلوه حسن قوبرق افت بوش
که دل بر آتش عشقش چو دیک بر سرش
که عذیب مرا حرف عشق گوهر کوش

جواب بنیو دور کابل کشته

در سینه دل موج می تاب روشن
شعر روان ما رصف آب تنهات
در خواب دل بروی تو گرم نظاره است

چون چشم ما بی است که از آب روشن
در لفظ نغمیش چو ز در آب روشن
بیداری دلم همه از خواب روشن است

چو روشنی دیده ام از مردمان بود
کشم چو زنده است برت آفتاب گفت
با دوست زندگی طلبی نفس کش برآ
در صلفهای طره پرچ و تاب بار
طرزی چو بخود آب رخ ماست زندگ

ران چشم من بدین احباب روشنت
این حرف سبز مهر چو هتاب روشن است
این کیمیا زنگنه سیما ب روشنت
بیانی من بیستاب روشنت است
هنگام که چراغ من از آب روشنت است

بر روشنی سیدل در کمال گفته

زنگ غم بردل من از نفس پاک خود است
زاهد اوصاف با نیت نذر خصلی
دره التاج سرخرت شاهان شده ام
از دل پاک کنم ناز چو شبنم بر گل
دل آراوه دلان بیش کز شادترن است
جام خورشید کف از اثر زخم دل است
از بی نفع کند پاکی باطن ظاهر
پر پروانه بیال هو سم پرند
خزگر فتن زنده دست کشاد چلش
هر مرض راست دوائی ز شفا خانیض
زندگی سدره تار نفس شد طرزی

کندی طالب علم از تیزی ادراک خود است
بدی ظاهرش از طینت پاک خود است
تا که در عجز سرم نقش کف خاک خود است
عرقم گوهر شرم رخ نمناک خود است
سربانند جل از قد چالاک خود است
اه چون صبح من از سینه صد چاک خود است
زاهد از تپندی دندان بی سواک خود است
صد ما پر شکن حلقه فتن تراک خود است
کف نمک صدف گوهر امساک خود است
زهر را طبع از سپردم تریاک خود است
دل من ابله پای رک تا ک خود است

جواب صاحب در کمال گفته

زنگ بهار باوه مبینای عشرت است
از جوش غنچه شاخ نهال درخت لب
دانی که غنچه با تو چو کوبید بر لب

بوی گلش کز شمع ساقی صحبت است
موج تبسم لب معشوق عشرت است
بغنی که سیر کل نهیب اران عظمت است

اسوده است خاطر زمان ز طعن سیر
 برفق شاهان چمن ابرو بهسار
 چون زخم دل همیشه بهار است آنچه شس
 لطف کلام ادب تن مرده جان دهد
 گوید که کوشش صدف این سخن چو شس
 در غنچه کی کبوشه غزلت دمی نشست
 بی یاد روی آن چمن آرای ز بهسار
 طرزی جریده گرد به پست و بلند هر

برگرد ما حصار زنگ سلامت است
 بی شبهه ساید کف دست چای است
 هر گل که تازه از رنگ ابر بهسار است
 طرزی بطرز شعر چه صاحب کرامت است
 که حفظ ابرو طلعی در قناعت است
 کل را شکفته همه از فیض عزت است
 بر طبع نیکت کل زنگین که دورت است
 مانند آفتاب کرت ذوق شهرت است

جواب شوکت در کابل گفته

و لم ز کرد کدورت ز بسک غمناک است
 ز کردوشش نکات دل اران طربناک است
 ز نجلت تو چنان گشت غنچه غرق عرق
 درون سینه من مسچو پسته خندان
 بکوشش تو ز سرد از ضعیفی تا شیر
 ز دوری تو چمن بسکه رنگ ریخت بجاک
 برقع کرد صفا طمسیتان کفش حجت
 جهان پر است ز آدم ولیک آدمیت
 ز غجر ماست که ظالم چنین گشت کردن
 ز طبع زیرک طرزی سبب چه یلهر

چو کرد ما در ازل آه پر خاک است
 که دور چشم تو مار که رنگ تاک است
 که بوی گل بچمن بسچو گرد فناک است
 بیاد لعل تو پیر این نفس چاک است
 چه شد که ما از من دلخراش افلاک است
 بیایغ روی گل از گرد رنگ پر خاک است
 با سبتین رخ آنز دلیم پاک است
 چو کدم از غم بی آدمی دلیم چاک است
 زبان درازی این شعلت ز خاشاک است
 که نور خاطرش از تاب شمع ادراک است

جواب صاب در کابل گفته شد

در باغ غم از بسکه دل از خصه و ونیم است

بر غنچه بول تیغ دو دم باد نسیم است

در پیش کلام لب چون آبجیات
از دامن گل بادبک پانهد پیش
در پیش نالوش تو از حلقه بکشند
از یاد تو خالی نفس نیست دل من
ای عاقبت از همه میم آسوده بنشین
با یکیت آن موی میان از دم تیغ است
اوضاع خم زلف کج معنی دال است
یا درخ خوب تو بهشم طبع چشم
صد ساله خطای تو بیک عجز خود
اهل حدود اهل فساق از شر ردل
طرزی دل خرسند بست آ که اینجا

لگنت گری بود که در کام کلمیم است
از نچه گل ابر بر پای نسیم است
گر کوهر شهوار و کرد در دستیم است
در آینه ام عکس تو چون شخص نسیم است
با دلع کتاب حکرم درو ندیم است
گر دیدن آن دامن نظاره دویم است
انداز قدم شده ام صورت چشم است
با مردک دیده چون نظاره مقیم است
در جو بهار طبعی طبع کریم است
چون شعله و انگر همه در نور زحم است
یک خاطر آسوده به از باغ نسیم است

جواب صائب در کابل کده

زلف کرد خال او صد قطره بر هم بسته است
بانچه پر گل ارتباط دوستان یکدل است
خجرا از سینه زینین هر دم به پهلوی خود
طبع موزون بر نفس چون سحر موزون
پیش رخسارش سینه ما نذر دما آب آه
دیده حیرت شکاران وقف در دو صافیت
شش چشم است اوینای دل بر سنگین
در شب تاریک با ما سیه بازی کند
تا که شور طغی با دادم چشمش دیده ام

یا که مار و هیره از مستی بهم پیوسته است
چون رنسیقان جمع کرد و جمع کده است
کوشه گیران فارغ از زخم سنان چون است
بر لب ما آه از آن یک مصرع بر جبهه است
در زمان آشن بجان از روی آتش حبه است
دل چو سناغ پیش فیانی زبان نثر است
زیب بزم می پرستان شیده بشکسته است
هر که دل در چوب قاب زلف پرچین بسته است
این دل چون پسته ام از شور حسرت خسته است

خون گره بسته ست در ناف غزالان خشن
قطره چون از خود بشوید دست دریا میشود

ناکه خال خنبرین با چشم او پوشیده است
ش با و پوشیده طرزی هرگز از خود رسته است

جواب شوکت در کابل گفته

از بسکه دلم بخودان چشم سیاه است
در زلف تو از بسکه ردل آه کشیدم
چاه زنج و خال سیاه دخم کیو
از جوش خطر قطر موج بلایم
از بسکه دل از زگرستی ناز تو کله خورد
طرزی چکنی شکوه ز بس محصیت خورش

تیر مژه در دیده من نارنگاه است
چون زگرستی تو کند دو آریاه است
دلویست که بارشته بجز بهر چاه است
چون کپل بیاب فاشیم بر آه است
چون شهر شاه حسین بسرم بر گناه است
خال زخم از تیر کی جرم گمن است

من طبع

تا نقش صبح و سام بدقرونه است
خط نیت آنکه بر رخ دلبر نوشته است
هر چند بعد تر ز همه آمدی ولیک
هر سو که بنگرم بنجر از دوست ننگرم
نقش دهان تنگ تو ای آفتاب خن
شیرین لبان ز شوق نگر بیاض چشم
از عکس آب صاف گل لود میشود
بی باده چون توان که ز رفد از ل قضا
وصف رخ و دهن ترا مردگان چشم
تا خط کشید یار دل از غم نجات
طرزی چو پای بر خط فرمان تو نهاد

خاک در تو افسر بر سر نوشته است
نام شکر شکمک و بغیر نوشته است
نام خوش تو از همه بر تر نوشته است
از بسکه نقش دوست کرد نوشته است
از زره دیده ایم که کمتر نوشته است
نام هست بشیر و بشکر نوشته است
نقش مرا از بسکه کدر نوشته است
رزق مرا بجام و بساع نوشته است
بر دیده نقش خنبت و کور نوشته است
خط نجاتم از خط دلبر نوشته است
حکم روان تیغ تو بر سر نوشته است

تسبیح بیدل در کراچی کشته

با صفای نقیض معنی روغما افتاده است
 بر سر خاک سیر روزی ز با افتاده است
 از خطیشانی با بوی افتاده است
 عکس از آنکس چون رو جدا افتاده است
 دانه دل از طیش در آسیا افتاده است
 معنی مضمون عفت پیش با افتاده است
 ترک بطلب برایش عا افتاده است
 نعل کمرای درین ره رهنما افتاده است
 رنگ هستی همچو اشک از چشم افتاده است
 حسرت کفرست چو خوبان بی وفا افتاده است
 نیستی ما را چو آتش در قفا افتاده است

هر که چون آینه حیرت آشنا افتاده است
 هر که همچون سایه از قدرت جدا افتاده است
 در ادبگاه تو صفهای تسلیم نیاید
 بسکه ساز لغت عالم بهم دل چسب نیست
 خاک الودم بر آید از دهن گرد نفس
 بسکه در پرواز فکریتی فکر م رساست
 هر که در راه طلب وحشت سران غیبی است
 عالمی در راه بسیر ای زبم افتاده دور
 دیدن امکان شد ثمر کان کچشم و حدم
 زان بسان خنچه دگر سیرم بی باغ زندگی
 طرزی و بیدل هستی چون کند آسودگی

من طبعه

دل ز بیانی بیادش بی شک افتاده است
 خنچه کلنیش او چون عنایت افتاده است
 یا که در جام می کلزنگ سبب افتاده است
 چشم مستت بسکه با نازد عقیب افتاده است
 دل زلفت در فرزند و در شیب افتاده است
 لطف بی پایانت از بس بی حد افتاده است
 دل بشام بند زلفت تا غیب افتاده است
 قامت زیبایت از بس جا بر زیب افتاده است

بسکه نعل روح بخت و لفریب افتاده است
 گلشن حنت ز بس طاقت ربانی میکند
 این زنگدان فیما بینش نعل دلگشت
 زبهره جان آب کرد و از نگاه کرم تو
 تا چه پیش آید درین راه کج و پیش برد
 بچکس تواند احسان ترا کردن حساب
 میرود چون اشک از پیش چشم چون فرا
 خنچه پر اسن قبا سازد ز رنگت در چمن

در تکیه نیمی از دست طیب افتاده است
 تا بسیر سیر کوی حلیب افتاده است
 طاق جغت ابرویت شکل عجیب افتاده است
 در میان باوجانان دل رقیب افتاده است

دیدتا سبتانی بنض دل بیمار من
 خنده صبح وطن شام غریبانست و بس
 بر سر خورشید تابان سایان از گوشید
 دل ز پهلورفت طرزی در برد لبرشت

من طبعه

ریشه نخل حوادش نهال جنت است
 دامن کبار فرصت با شمره جنت است
 تانفس و ایشماری رنگها شکسته است
 تا کشاید لب نفس راه فغان برشته است
 از زین خوش مرکان چون که برشته است
 این زمان چون پته از رنگ حوادش
 قنه چون بر جاست رنگ استراحت است
 رسته قانون الفهرازم کشته است
 تا کند کل ارشکستن در عدم کلدته است
 رنگهای اعتبار از لوح هستی شسته است

حکم الفت هر کجا از خاک هستی رسته است
 تا خاک بر ریشه عشرت شکست آماده است
 در کف دست فنا کلهای باغ اعتبار
 هر کجا آشوب آفتها طلش بند و باز
 تا نظردا می کنی صدا سخن بزم حضور
 بود چون بادام تو ام بر شاخ پیوس
 کرد و درش باو از دل طلیدن چاره است
 مطرب بزم مخی الف بکه زد مضراب غم
 مفت دید نه است تک این بهار بی اثر
 طرزی تا مرکان زدم سیلاب کسار فنا

بر طبق سیدل در کراچی کشته

کز جیش که مره دامن شکسته است
 حکم درون آینه برداشته است
 کرد و کرد و تم بدل از بس نشسته است
 گویا بهار رنگ زکلی در تپه بسته است
 طبع شمر حاصل خود بکه حسته است

چشمت زمان رفته چه بنجود شسته است
 خاک مرا بگرد و کورت سر شسته است
 از حکم آب صاف کل آلود میشود
 ماز کل نزاکت ویت باغ حسن
 با دام چشم بسته کند سیر این چمن

مورولی خیال رسا سرود قدرت است
از زمانکی چو شیشه مراتب رنگ نیست
بگریم چو سرودیک پای زمین
از قامت بلند واقاوه ام بزییر
صوت نوای نغمه من پرده فاست
طرزی زدست می ندیم دامن فنا

هر مصرع چو قدو بر جسته بسته است
خون دلست اینک برویم شکسته است
افسوس ریشه پای مراحت بسته است
چون کاکلت از ان سرودایم شکسته است
قانون بستیم رک سازگسته است
از فیض نیستی ولم از خویش رسته است

از طبع خود در لاهور کشته

این دل بروی آتش حسرت برشته است
از خون دیده بر رخ زردم بکله خوشتر
یک نقطه خوش خطی خطم زبان نژدیرین
آن شاخ پرگرم که بر من شکفتن است
از باغ دل بیان در دم تخم خوشدلی
چون خوب بدبیده کتقی بنگرم
شامم در گردید رخ سبج را بجواب
تا چاک پرده دارمی عیبم کدر فو
چو خلعت خم تو زدیگیه دگر
جز کرد الفتت نفس اندخبار من
طرزی چراغ محفل من آتش دل است

بر شعلو یا که خورده بخود تاب رسته است
مرگان خامر شرح فراخن نوشتن است
تقدیر سر نوشت مرا بد نوشتن است
چون شنیدیم از پی حاصل نمک شسته است
دو همان دهر دانه شادی نمک شسته است
تقدیر پیش دیده من پرده رسته است
از زلف تا که بر رخ خود پرده رسته است
در دست روزگارم از ان صاف رسته است
تا مرا بچرخه ازین دست رسته است
خاکم باب صاف محبت سر شسته است
از بس بروی گرم تاغم بر شسته است

در تسبیح بیدل در کراچی کشته

شدم صفا دل من تا نفس ساخته است
هر قدر شوق صفا کرده ریس ساده د

آمد و رفت نفس اینم پر داخته است
عکس خوب بد خود اینم نشاخته است

بدم گرم محبت بسپرای رسند
یک نفس جلوه گمان جانب من چشم کشا
ناکبیسای لطافت بدل از بس زده بوس
هر کجا تیغ تو از ناز سر افراخته است
همچو شبنم بر رخ غنچه گل ناز کند
تا که طرزی شده از جلوه حسن تو جدا

گر چه بسیریل دین راه پر انداخته است
دل ما هم ز صفا این سپرداخته است
رنک طاققت بصدای سینی پاخته است
عجز ما در عوض سر سر انداخته است
تا دل از آتش رخسار تو بگداخته است
دلش از بیکی خویش بخود ساخته است

از طبع خود در گرامی گشت

پایس خود داری چه اشک حرم گداخته است
آمد رفت نفس در کاروان زندگی
رنک امکان صد دکان آینه پرداز و ز ناز
برق ذوق خود گذشتنها نصیب کس بیاد
دل چو شبنم که جیب بهار نیتی است
سر و از نخلت چه دمانه تسمری شود
آمد رفت نفس چون شعله بر خاک رود
اسیای نه فلک کرد در برین بگداخته دل
رنک ما طرزی ندانم از چه گلشن رنجگند

بیکه در دیدم نفس دل نیک طاققت ماخته است
از ظلید نهایی دل شور بر کس انداخته است
شوخی حسنت بجز جلوه تا پر داخته است
دل چو شبنم میگذارد بسن بخود بگداخته است
ما نفس در دل بنی هستی خود ساخته است
در چمن تا قامت سر و تو سر افراخته است
گر می عشقین حجب آتش بدل انداخته است
دل چرا از بی مینیزی قدر خود نشاخته است
ما نفس بر میزند دل نیک هستی ماخته است

بر روش بیدل در کامل گفته

یا وان دلدار کردن کر چه مارا پسته است
سوی او هر کس بنهم خود کجانی برده است
جای ما دیوانگان این دامن کسار نیت
سر بریدن باعث سر سبزی ما میشود

لیک نفس روی او بستن بر دین ز انداخته است
ما پری کو نیم نزد بانو نشان شیده است
بیستون لب بر چون از یک صدای شیده است
همچو نخل شمع ما را یک سر پاریده است

سینه ام شد ایستان از ناک نرکان او
ریخت خون عالمی و خاطرش غمگین شد
ماند ز دیده اندر سینه از بس کاشتم
پر تو نزنک او طرزی ز بس در جلوه شد

این دل شوریده دردی سحر شیرین است
یار با این برجم سنگین دل چه کافرین است
تا فغان برداشتم دل یک نیتان است
در دل هر سنگ صد جایک چراغان است

جواب شوکت در کراچی کشته

نازکبهای میانش در دل غم پیسته است
ان کمر او در میان خربج و تالی پیوسته است
شهد کاسیها خوبان سعی خشان است بس
جای نکت زنده میریزد چشم غمخیزم
اندازان محض کس حسش جلوه ستانه کجاست
بسکه آن ابرو کمان پوسته با تیرم زنده
نقش شیرین کل شد و فرها و دوسر و هم ماند
حسرت بروانه ام چون شمع تر تا مالدا
در دل از اینکسای این بسته ام
نقش خیرش میکند از سینه ام بهلوتی
نقش شیرین بر نفس از کند جان میکنم
طرزی از مستی بی پروای شرم پیر

گلبن باغ مرا از طبع نازک ریخته است
نازکبهای میانش از رنگ اندیشه است
اب جوی شیر شیرین ز ابروی تیشه است
کویا نرکان نازش گلبنم راریشه است
پندار مغز زری مهر دهان شوکت است
دل ز نرکان خدکش صد نیتان است
بیتون لبر زین روزا کا دکا و تیشه است
سعی مادر سو خفته غایت هم پیسته است
تا خیال جلوه اش روشکر اندیشه است
داع عشقش تا که شیر این نستان بیده است
سینه ز بایتون ناخن با تیشه است
باده ام از رنگ خون زودریشه است

از طبع خود در کراچی بند کشته

با چمخت چه می ارشیده دسا خورده است
سنگ بر شیده دبر ساغر من زو چمخت
خردام چاک زد و سبج صد دانه کینیت

که لب جام ز مستی بسر خورده است
هر سبج با او نتوان گفت که ساغر دانه است
چکرم دل می الفت تبو کا فرزده است

از بگرداری من زبیره دل آب شود
 صید کبک دل بچاره بکون میغلطد
 شیرست آهوی چشم تو ز خواب گوگل
 باغ کز پیش تو گل زو بس از ناز مرغ
 لب رنگین ددان تو چو دیدم گهستم
 اخرا ز سرم لبست چون شکر شیر کدا
 نافه در چین ز سرم کز خطا میگوید
 تاز نظاره بلبل لب او سچیده است

که چنین در صف شرکان تو دل سزده است
 باز چشم تو چه شامین بکوتر زده است
 پنج شیر شکاری بک در زده است
 صد چمن سبب دل کل حسن تو بر سزده است
 قفل لعلی است که بر جقه کوه سزده است
 لاف با او چه شد ارقند مگر زده است
 زلف شکن کجست خوبط بعبه زده است
 طرازی از فکر سارشته بکوه زده است

ایضا در کراچی گفته

در رهت بچون نفس از خود نهان افتاده است
 در تب و تاب غم عشقت تنم از بس گدا
 از بهار ناز حسن او حکویم بیش ازین
 از دانه نم گفت کوی چون شعل می آید بر دین
 طاقت رنگ فنا از بس لطافتها ندانم
 چون کرد و پایمال پای ذلت جان من
 بند بند استخوانم همچو نی سوراخ شد
 طاقت یک سوی چون چینی نذر دلیج
 ناز کیهی ای میانم را نیارم ز دردم
 از روی تیر سید او تو دارد بس که دل
 دل نبرد از دروایت چشم چون خار تیر
 پریم پهلوی زور نوجوانان مسیند

دل زبیر کی چو عفتابی نشان افتاده است
 این زمان پیش تو مشت استخوان افتاده است
 خنده چون غنچه رنگین زان دهن افتاده است
 آتش دل تا چو شمع بر زبان افتاده است
 بارها و من چنان بر پشت جان افتاده است
 بر غبار خاک هستی ز آسمان افتاده است
 کاوش شرکان او در معنی جان افتاده است
 بسکه از نازک مزاجی ناتوان افتاده است
 یاد آن سوی میانم در میان افتاده است
 با کشا و جبهه پشت چون نشان افتاده است
 گرچه دور از شستت ای ابرو کمان افتاده است
 در سرم تا شور عشق آن جوان افتاده است

بگو ذوق سجده شش طرزی دلم قیاب کرد
چهره ام چون نقش ما بر استان افتاده است

جواب غزلی که در اخبار نوشته شده بود در کراکته

<p>ما که مهربان رویت بی نقاب افتاده است نیزند پهلوی کورشید از بندگی ابرویش سرخ رنگ شفق خون ریخت در جام هول بگو بخوابسته بیدادت دل بیدار من از ده کن تنگ او نماید سوال حرف ما پای بر پست دلبند و پیر از عزت نهد هر قصبه بر لبش بدستی سرشار داشت من ز اشک تلخ خود بدست شور گریه ام حرف خوب از هر که شنیدی بدل باید تو این رویت قافیه بستن مراد از شعر فریاد شعر کویان صد هزار اندر در دیوان دل بزنگ کل بود شعرو سخن چون نکت است طرزی از شاه ولایت هر که چشم لطف دید</p>	<p>اقاب از تاب و تاب از اقباب افتاده است بسکه در دیوان حسنش انتخاب افتاده است یا که آن پای حاشی در رکاب افتاده است خواب چون اشک از بن مژگان خواب افتاده است لعل خاموشش حکیم بچو اب افتاده است سایه مگر کس کوی بو تر اسب افتاده است خنده بر کنج دهانش در شراب افتاده است رازش رویش دل بریان کباب افتاده است ان اگر از شیخ باشد در شباب افتاده است خون حسنی پایی مضمون را خضاب افتاده است نام چندی زان همه ثبت کتاب افتاده است خوبی هر کل ز نکت عجب اب افتاده است نقد این گوهر دران در سیماب افتاده است</p>
---	---

جواب صاحب در کابل کفته

<p>اما کله نقش خیز دل پاک رفته است در باغ و اشکافه می گفت خند لب با حرف هیچ و لفظ عدم کاتب قدر نقص زوال خال جمال کجا لهاست هر خنده کلم خبر از غنچه که هم</p>	<p>با حرف نام او سخن خود نکت است کس با وجود او سخن کل نکت است موی میان و سرده اش هفت است واع کلف بعارض ماه دو هفت است کین غنچه از نسیم غم دل شفته است</p>
--	---

استه حافی من اشقه را بجمع
از نیم تندخوی تیغش که دم زند
وصف رخسار غیر خموشی شد تمام
طرزی بوصف کو هر دندان لعل یار

کاکل نهان ز غیر بگوش تو گفته است
در همد زخم تیغ که چون طفل خفته است
بر حرف کان گفته شماریم گفته است
باشقب خیال چه دره که گفته است

بر طرز سیدل در کابل گفته

هر که در راه غم چشمش زیبا افتاده است
از برو باز تملق تا کمر در گل نیست
در تماشاگاه حسن از شوق دیدار زشت
این زمان بقدری دل پیش ما معلوم نیست
نفس خود را غیر نیوانام دریم ز این
مخرب از پانگی دامن بقاضی گفته است
سیکند از بسکه جذب می ز چشمش دیده ام
مازکان از حال سکیان مجادار خبر
باقدم گفته طرزی پامی تکیهش بر جاست

بر هر سر منزل مقصد بسان جاده است
باغبان خوشدل که سر دماغ ما ازاده است
یکت قدم دور از سر مرگان نگاه است
عمره شودل چو اشک از چشم ما افتاده است
در نه از شمال خوب بدل ما ساده است
زاده انکو در روانم صراحی زاده است
جام بر اشکم بمرگان نشیند پر باده است
در دما و اندکی کو خود دل از کف داده است
هر که چون بل پیش امواج بلا ساده است

بر دوش سیدل در کابل گفته

ز بسکه بار غم عشق بر دل افتاده است
چو شمع روشنی بزم اگر شوم چه عجب
ز یک نگاه چو آینه محمود حیرانم
منم شهید تمنای بسمل که ز شوق
خندک عمره ره گن که دل براه امید
ز عارض تو بدویان بوستان بهار

ز آب دیده خو پامی در گل افتاده است
که دل شعوه داغمت مقبل افتاده است
خیال عالم دیدار مشکل افتاده است
چو خون زخم بدمان تمل افتاده است
ز خنجر کتیم نیم بسمل افتاده است
کتاب لاله و گل نسر و باطل افتاده است

بعیب زشتی خود آه گرم ازان کشم
ازان چو خاک بسربا دمی کشم تش
بجان دوست که ما تو جان هم بودیم
ز بار و برک تمنای ما چه پیریه
کمال این جهانست کب ز رطزی

که در مقابل آینه دل افتاد است
که آب خشک بچشم با صل افتاد است
سیان ما تو این جسم حاصل افتاد است
درخت خشک امیدم ز حاصل افتاد است
سخن فضل کو خلق حاصل افتاد است

در کلکنت کو دامان کابل گفت

دامن کبار کابل را تماشا کردنی ست
در چنین گلشن که شمشادش تهری مانل
چشمه آب روان از زیره سنگش رود
ای نسیق ست عهد از خانه بیرون نخر
هر که از سپهر چنین گلشن ز ماشد گوشه گیر
ای صبا هر عذار نوع و دسان چمن
هر که شد مردود طبع با بخان این چمن
خامشی لطفی ندارد عند لبان چمن

لاله زار و کو بهار و ایشار شش دیدنی
رخت زیر سایه سرو بلندش برودنی
تا یکی افسرده این آب جاری خوردنی است
غنچه از شاخ گل زین باغ عشرت چیدنی
از بکمان شاخ گل بیکان حسرت خوردنی
نسخه رنگین سواد از روی باخشن برودنی
بیکان از نامرادهای حسرت مردنی
همچو طری صد فغان در پای هر گل کردنی

جواب ناصر علی در قندهار گفته

ای دوست در غم تو دل از جان برید
ای ستم نازی کل روی تو در چمن
گر کبذری باین قدموزون بوستان
در فرقت تو خون دل از کبذار چشم
گر غنچه بلب تو ز ندانف همسر
در شمع با رخ تو کند دعوی نسرون

وز کائنات قطع تعسق نمودنی
مانند غنچه پیرهن جان در دیدنی
شمشاد پیش قامت سروت خمیدنی
مانند طفس اشک بدامن چکیدنی
باناخن نیم دهک نش در دیدنی
اندر حضور جمع ز باخشن بریدنی

<p>رنک کل از خجالت رویت پریدنی پیرش از خیل خیالت فاشدنی بانقد جان اگر لب روشد خریدنی</p>	<p>با این جمال و خوبی اگر بگذری بیایغ هر لعل دور که هست بجنب ز دولم بوسی از آن دو لعل روان بخش طرینا</p>
<p>از طبع خود در کابل کشته</p>	
<p>خوشبویه غلم دستم و جفا نیست تا در کفم از یاد قد دوست عصانیت زان محرم راز دل ما با دو صبا نیست خون دل عشاق بود رنگ خانیت کین سایه ز نور شید سر سوی جدیت هر چند که انجا کذب با دو صبا نیست جایک سر مو بر سر آن زلف دو قانیت تا حشر اگر ناله کنم ز رنگ صد انیت کین منزل عشق ز راه مهر صبا نیست در دیده بحر خاک در دوست صفا نیست گر عمر بغیرت گذرد پس قف نیست در درم رضا حکم عقده کش نیست من بعد مرا هیچ سر و برک دعا نیست فی فی که دم کشته بلا دیده بلا نیست</p>	<p>یار ب زجه با ماه رخان مهر دو قانیت از ضعف چو بخش قدم از جاتوان جانیت چون در بدر و مهره دو دو کوچ نور دست بر دست تو ای دشمنی مردم چشم بر عارض آن ماه خم زلف پر بسین پرسم ز صبا حال دل بست زلفت وی شانه همی گفت که از کثرت د لها چشم تو چنانم بگلو سر فشا نده بد بد تنوانی که بر سے نام ترا ای با دغباری ز درش آنکه ما را رفیقم چنان از وطن از روه که صد سال هر کس که بدیدم که انکند کارم از بس که مرا تیسرد عالی اثر افتاد طرزی بره عشق دل دو دیده بلا شد</p>
<p>بر درش سیدل در کابل کشته</p>	
<p>در خیال تاب لفت در دل تاب نیست کسوت عریانیم از محض دستنجا نیست</p>	<p>بی حالست دیده حیران ما را خواب نیست هر چو ز شیراز لباس عاریت مستقیم</p>

بال بیعت پر عرق زیر پست و ز دیده ام
 بسکه از وضع جهان افسردگی کل میگذ
 گوهر مقصد نه بسند دیده خشکت بجواب
 محتسب تا چند کوهی شیشها بر سنگ زن
 کلبه ویرانه ام از تیر کھب فارغ است
 خود روی یارم و اشک از دو چشم مانجا
 نور حق صد جلوه دارد در دل از رد کان
 تا مژه بر پنجم دم اشک از گریه با هم گذشت
 هر گرم صد مال دیشب داشت کانون غم

در دیار ما و من یک طلب نایاب نیست
 بیقت براری این زمان در چشمه سیاه نیست
 مسکن گوهر بنجر در حلقه کرد آب نیست
 در حریم ماضیغیان دل شکستن نایب نیست
 کسوت ما بخرنگان دامن حجاب نیست
 دیده آینه را از حیرت دل آب نیست
 سجده زخم دلم کن حاجت محراب نیست
 سیل اشکم در روانی کمر از سیلاب نیست
 دل طغیانهای طرزی کمر از مضراب نیست

از طبع خود در وقت در کشته

دل ز جفای تو دور از آرزویت
 همه که بعالم پی کاری گرفت
 از نظرم گرفتگی در کشته
 بسکه شدم محو خیالت و کمر
 چند بدل کردی محبت نه
 روز جزا وقت حساب و کتاب
 طرزی از آن سبب بچنگ آورد

کوه خمت بر دل ما بار نیست
 خیر تو ما را بجهان کار نیست
 از سمت تنگ نه و عار نیست
 دیده ما را سردیدار نیست
 آینه ات لایق زنگار نیست
 نفع بگردار و کجاست ر نیست
 کز خرم ر نفسین تو ز ما نیست

از طبع خود در وقت در کشته

بیدر و راولا حسب از ذوق شکر
 قدت قیامی است از باغ حسن نجات
 زاهد چو تافت روی ز محراب ابرویت

زین پرده با خنجر از اهل راز نیست
 در بوستان خلد چنین سرد و ناز نیست
 خواند نماز که به نیب از آن نماز نیست

کیوش راست لطف جفاک بنویا
 زلف تو عمر است ولی کوه است
 چشمت کشد غمزه لب از خنده جان بد
 از شوخ خشمی ای دل غافل برون خرم
 طرزی نمیشود بچمن باز خاطر م

این سارای رقیب مخالف نواز نیست
 عمرت دراز باد که جسمم دراز نیست
 اعجاز حسن است و لاجای ناز نیست
 درگاه بسینا ز صد جای ناز نیست
 مارا قفس چو چکل ش این ناز نیست

جواب بیدل مراد در کراچی گفته

کوت اهل صفا بر خرقه پشمیست
 طبع خاتم نیت بی زهر مدلت یزنا
 حاجت هر جسم ندارد و یک نگاهت کافیت
 بسکه در شوق کثیر رنگ خود بسینا زدود
 ما و کان در چهار سوی پیجویی و کرده ایم
 نان صبح و شام هر کس بر سر دار خوان
 بسکه چون گل قانع بر قیمت لطف بهار
 عاشقان از سعد و کس هر چه کردان فار
 نیت عکس خوب و بد کرد دل نیت
 سینه صافان تو دست داغ بر دل می دهند
 گوهر دیگر ز کج سینه طرزی مجواه

خلقی غیر از نمد و لچپ بر این نیست
 در دم عقرب کرده بی عقده های کس نیست
 زود می آید بهم زخم دلم دیر نیست
 غیر عکس ناز حسن جلوه در این نیست
 بزخیال او تسامحی در دوکان نیست
 بر در او سچکس بی روزی روز نیست
 پارهای لخت دل هم کمتر از لوز نیست
 در دیار نینجا دانت شنید و این نیست
 در دل اهل صفا از کس غبار کس نیست
 غیر نقش داغ خرم بر خرقه ما نیست
 غیر مهر سکه در دوت درین کج نیست

بر طبق بیدل در کابل گفته

در زمین عاجزی چون من کسی افتاده نیست
 سرخوشم از طر ز چشم است ساقی از ازل
 بی رجولیت بدنیاست پانتهان زدن

هر کس چون سایه اینجیک قلم استاده نیست
 ستم از ساغ و عینا و جام بادیه نیست
 ز بود مردان درین میدان چون ن مایه نیست

<p>هر که از کسب نسی مغنی سرا با سوده غمت هر که صحرای کوه را به باغی چون جاده غمت در ره سیل فنا هر کس چون سیل استاده غمت هر که از طاق قلب سوده دل افتاده غمت داده داد خدا طریقی خود داده غمت</p>	<p>یاد او آینه سان در سینه توان بخش غمت دور شد از من منزل مقصد بصد فرنگها غمت موج حسرت یک سره کردن گذشت از فرق غمت گر ز پشت بام نه کردن در افتاد شکند غمت نیستم هرگز بیدار بنده و ازاد بنده غمت</p>
---	---

بروش سیدل در لیل کشته

<p>تا قره باز است پرواز که اسوده غمت زنک از آینه ای سخی مصقل سوده غمت تا دم پاک چوبوی گل نفس الوده غمت سایه بخت سپاهیم زاده هر دوده غمت غنجی بدلهای عشاق گل کشاده غمت از نفس آینه دلهای پاک الوده غمت هر که از قلبی تسلایان زرد الوده غمت سایه و خورشید یکجا بوده دنا بوده غمت در دیاره و من طریقی دل اسوده غمت</p>	<p>در کف غفلت دل بیدار ما فرسوده غمت دل مصفا کی شود بی نفی و اثبات نفس غمت دیده هر آنچه و در تالی هر گل میخیزم غمت روی فترم از سواد او به خواند سرفروغ غمت در گلستان بهار خاطر و لکیر ما غمت بکراه از غمشلیفهای دل دار و صفا غمت در ترزوی عیار بیغشی سنجید و شد غمت در میان ما و در بود ما بود است حرف غمت بیغمی خواهی گذر از دستکاو زندگی غمت</p>
---	--

بر طبق سیدل در غمین کشته

<p>پای دلش ز بند غم و غصه رست غمت حاکم لبان کرد بجای شمشیر غمت می را در گرفتار بجای شمشیر غمت روی کلی بس غم ندیم کشته غمت یک دل ندیده ام که چو بادام خسته غمت</p>	<p>در دام موج می دل هر کس که به غمت یک دل ز ما خباهر لالی ندیده است غمت تا دل شکست آب دو چشم ز دیده رفت غمت از قطره ای خون دل و اشک ندیده ام غمت از نوک ما و کثره جان گذارتو غمت</p>
---	--

انفیه سان بسنم و صالت بروی
از دور صبح خاصه ازاده فارغ است
اسم اثر کر و بدان ماه خسر کی
طرزی ز بند خضر خلاصی بجان نیافت

ما ز نظاره ام ز خالت کس نیست
از تیغ تیر افقی بر جهان نیست
افسوس یک ناله من بی خجسته
در دوام زلف یار دل بر که نیست

بر طربیدل در برات کشته

بسکه ما دیوانگان را منس و بیخاست
فیض نور صبح بارد از دور و دیوار
بسکه در بحر فامعار قصر و همسیر
صرف اول جانسپاریهای لبر با
پاس ناموس حال از وضع مجنونم نخواه
سر خوش عشقم از بچ تمام ازاده ایم
از جنفای چشم زخم داغ ایمن چشم
در زمین پر فساد بر امنیت مجو
نیست تاب زلف او از شان ز مشاطان

غیر ز ناک باختر بر شمع ما پر زان نیست
عاجت شمع و لکن در محض زوایه نیست
گر مره بر هم زخم مسجون جانم خانه
عرصه عشق است اینجا صحنی کتب خایه
بسته ز نیک تسلی مردم دیوانه نیست
مستی سرشار ما از ساغر و پیمانیت
تا دعای جوشن شمع پر روانیت
هر طرف صد دام موجود است بگدازیت
بزدل صد جاک طری زلف و شایانیت

بر روش سیدل در کراچی کشته

تا شمع مرا بر رخ گرم تو نگاه است
از خجالت تر دامنی خویش چکویم
توان ز خجالت برخت چشم کشایم
از دیدن خط تو مرا هر فنزدن شد
موی کمرت در نظرم مسج نیاید
زان باشکن زلف کجبت رام نکرده

از شعله نازت بسرم پر کلاه است
چون کج مرا جبهه ترا ز شرم کناه است
رویم ز کینه پیش تو از بسک سیاه است
خط رباب لعل تو همچو کلاه است
نازک رقیبهای میانت چون کلاه است
ارامی دل در شکن پر کلاه است

هر دیده بشنم بود آینه خورشید
 در بزم وفا از رخسار تقصیر
 از خیرت دیدار تو در بزم تماشا
 در سر ز ندمال ز بس خنکش مژگان
 داد تو در جام ز بس داد خنایق
 از سوز غمش بر دل بی تاب طرز

هر جای گمانت زه دامن ماه
 هر رنگ که بر روشک عذر گناه است
 خار مره در دیده من تار نگاه است
 بر مردم چشم تو که در سیاه است
 از هر طرفی بر در دربار تو آه است
 خلی لب و چهره زرد تو گواه است

در اربعین کجوت ماه رمضان در دوش شام شریف گفته

تصویر سپهر صورت معنی حرف لاله است
 اشبات لغی ناقص ما کثرت است
 تجرد قاف تو سخن لغز که در کجک
 بر نفس شهر بند دلم نقشش لاله
 در بویای ترک غیب راح راحت است
 دل در صفای حسن تو از بسکه محمود
 تا دست از طلب چو صدف وا کشیده ام
 مکتوب بوی غنچه رساند برنگ گل
 عیب و هنر عالم اضداد تو ام است
 کز لاف دین زنی گذر از شنس دنیو
 او ارحم رزیزه روشد لان طلب
 از دیده بگذر که از مش چشم من
 این صوت دلخراش که لیدر جادو

گلکش کلید نفس در کج کبریا است
 و ز کجوف لاله است لاکجا است
 یعنی که فاق تیرت در زه فاست
 در استجاب پنجه اشکل کثای است
 خطرموز ساز خیم خمش بویا است
 این سینه ام بزم تو تصویر رو است
 گرداب ز نقد گوهر ما استین است
 در هر سخن که رهگذر فاصد صبا است
 کسار با گرانی تکلیف سبک صدا است
 دنیا و دین چو روز و شب از یکدیگر جدا است
 اری با طهارت این سینهها صفا است
 از سخن شرمگین تو از بسکه در حیا است
 او از زار مالی طرزی سینوا است

این خزل را نسیم در اربعین گفته

نام تو نقش اول حرف کتا بهاست
 او از کوه سره فریاد غناش
 یاد وصال یار بد لیسک آلمان
 نقد کهر که بجز باد ناز سس کند
 اسرار غیب از دل سپار غم
 در بحر عبرت از پی تحصیل نیستی
 میزان جمع و خرج فلک را دهم جواب
 جای بخار دود نفس کرد میکند
 پیچید رخ ز من بجای غم ز غم
 از سوز سینه لاله طعم چو گل شکفت
 هرگز حدیث و اعطایم بغیر نشنوم

و ندان کسین سبب مفتح با بهاست
 معنی طراز حرف سوال جوابهاست
 مقراض تار ریشه ترکان خوابهاست
 در چشم سیر ما چو حجاب پرا بهاست
 زنجیر پای بند معانی کتابهاست
 درس ز خود که ششم از موج اهاست
 با پر دل ز بسکه مرا شب حسابهاست
 مار ز بس بر راه گذشتن شتابهاست
 با شخص نفس سبک و لیم راعا بهاست
 اری و ماغ تازه بوی کبابهاست
 طرازی ریس بر میر معام خطا بهاست

این غزل سیزده در زمین گفته

در ره حق امتیاز صادقان کردن خطا
 موج دریا می فنا ز خط نفس بورت
 کسر شکر در ثبات اصل وحدت ثابت
 می بر اسم بیک از هستی بدون نیستی
 اسم ذات اوست مفتح در باب صفا
 کشتن نفس است اگر میسر قلب وجود
 تا بگذر غمیه مشغولی دم از وحدت بر
 دل زانوار تجلای حلال آن جمال
 روشنی خواهی دلا از سایه غفلت برآ

چون شدی سکر عصار در دست موسی از ده
 بادبان کشتی بحر صفا کسول است
 نفی اثبات فاضل بقا بند قیامت
 صورت نقش الف در لاج چشم از ده
 نقش الله زان بد لیسک آنچه شکل کتاب
 کشتن سیما بپس کیما کر کیمیا
 از شکر تا پر بودنی خالی از شهسود است
 چون حجاب پر ز نور روی دریا می صفا
 دوری از نور شید طلت قرب نور ضیا

ناله بردل بسکه از دوت بچوم آورده است شادمان کل زبس نازک و افشاده اند ناگذر طزی مگر گوشه چشش کنم	برفس دل تنگ تر از سینه بی برصد است دانه شنبم جکشن خنجر از بند قست چون نکر از ناتوانیها از مرقم عصا
---	--

بر طبق بیدل در قندهار گفته

هر دلی را که چو گل چاک کربانی است رشته دوستی سوزن از دل زود فکر باریک بس در منت راه نیافت زاتش عشق تو چون کاغذ اش زود مستوان دوشی بزم تو کرد و چون سخت اشفتگی از طرز تو چو شد طزی	چون چمن دامنش از خنجر افغانی است مسچو شمع بنظمه نامم مرگانی است دهرن تنگ تو خوش نخته بهانی است یک سر پای مرادوق چر افغانی است هرگز از اتش عشقت دل بریانی است نجیالت مکرم زلف پریشانی است
--	---

در شهر قندهار در بزم حضور یار گفته شد

ای دل سسر کلته زلفین بارید سرزیر پا چو خاکم اگر خوارا دفت تابیده است پنجه سیمین هر نگار خوابد چو سدر من ز چمن بپردن بند قواره سان ز خجبه من مشک ترچید اورده چمین زلف تو بر شک صبر شکست از بسک داغ عشق تو بردل نهاده ام چون صید دل بسینه طزی طپد بچون	هان در دهن مار کن ز نیمه ارد کی می گم ز دامنت ای گلخوار د مالیده تا سپای نگارم نگار د گمید و چهار دامن او با هزار د زان دم که برده ام بچم زلف یار د بده خنای پای تو از نو بهار دست برودت دامن دلم از لاله زار دست اخر دمی بنده بدل سقیه دارد
---	---

در اثبات خوبی عهد و پیمان شکنی خوبان

دوش با من آن نگار می پرست	از سر لطف دگر م عهدی پرست
---------------------------	---------------------------

لیک داستم که ان شیرین زبان
 کفتمش کی ست عهد سخت دل
 گفت با من آن بت پیمان شکن
 عهد خوبان و سر زلف بتان
 بر عذار ما رویان پانصد
 گر شکستی با پای تا سر همچو زلف

آنچه با من عهد بست از دل ز بست
 رسم این عهد دو وفا باید شکست
 گای ز جام وصل با پیوست
 هر دور لطف و خوبی در شکست
 زلف و کاکل تا بهم اندر شکست
 می توان هرگز بپهر دیان نشست

درین غزل رعایت حرف آخر در اول بند

تا حکان را گرفت یار بدست
 تو ساز می بلبل هم کز
 ترک چشم تو دل بغارت برد
 تا زلفت عجب دلاویز است
 تا خرامان شدی بیباغ مگر
 تا بگرد رخ تو خط بد مید
 تا بسبب درخ تو بگریستم
 سمن و سدره سبزه دکل و دل

تیر و دل مرا هر از شکست
 اری از بلبل هم زیار
 کس زلفت با خست یار نه
 جای هر بود دل فکار بست
 سر و از ادب بند و دار بست
 قیمت لعل ابدار شکست
 همه گلهای جو بیار ترست
 همه طرز بی یار خوش ترست

بر روشنی بیدل در کراچی کشت

یار بگذاشت و دل بر جا چو شمشیر
 چون کجکان قدم ز بار ما توانی خم گرفت
 هر که از مازک مزاجی هر چه میان خون خود
 ناله از خفت بنای خویش را بر باد داد
 عکس خط سبزه نو خیز ماغ حسن او

نه با پرواز رفت و در دور مست
 بی تو ام کرد ضعیفی بلکه بر اعضا
 یک سر و گردن ز ساغر می توان بالا
 کوه از سنگین تکمین خود پر جا نشست
 چون غنباری دان که بر طبع روان نشست

انسان دل با نفس شوخی پروار ما
بسکه دست ناتوانی پر رسا افتاده است
نشسته در منبر دوستی و دل گرفت
موج کشتی بر سر دریا دادند چون جباب
بسکه فکر کا کلهش اندیشه ام در منبر خست

سعدا انگریز و چون از طبعی نهیست
از ضعیف موی بالا بر همه اعضا نهیست
باوه در ساغر پری در دامن نهیست
ساحل از خشکی دماغی بر لب دریا نهیست
طرزی از دشت دلم در دامن سودا نهیست

بر طبق حادث غیب اللسان قد کده کده

کسی که دید بجواب آن دو لعل باوه پست
هزار شیشه دلهای سلطان سینه شکست
در کشاده بود قبله کاه اهل جهان
هزار حاصل سر سبزی از عقب دارد
دل شکسته من از فغان زبان نگرخت
ز عارض تو بود دل چو غنچه نوین دل
سفینه ز غم را بر بند در عالم
جهانیان همه یک سر شکار مرگ شدند
کشاد بخت عجیبی ز زلف او دیدم
فدای چشم تو کردم باین گمانداری
بروی شاد و گل ناز می کند طرز

چو چشم یار بود تا بجز سر غوغا نهیست
ز ناز ناکه دوا بردی او هم بست
قبول عام شوی گر کشاده داری دست
ز غنچه هر که بجا کسیر چو دانه نهیست
بلی بلند بر آید صد اچو شیشه شکن
به پیش قد بلند تو سر و ما باشد بست
چو جام باوه که کستان به بند بست
کسی ز حلقه این زلف تا بد از رست
ز زلف تا گری بر کشاد بر دل بست
که دل ز تیر نکا هی همه زار بخت
کسی که دیده چو شب نیم خواب ناز بست

تمام غزل در تعریف قد کده

بلیغ سر و سن از ناز تا کمر بست
بر خرام تو کبک و تدر و مانده مجلس
چار و سه و صنوبر باغ پیش قدرت

ز نخلت قد او سر در آکر شکست
به پیش قد بلند تو سر و کور دست
ساده اند پسی و کفر دست بست

ز این زمان دل من برده جلوه قد تو
تو تا بنا ز زمان شدی بطرف هم
هوای سرفردت ساختنم چون
ز شرم قامت مروان او طرز

چو سر و بنده قد تو ام ز روز است
ز شرم سر و سهی بر کنار جو
خیال قد تو چون سیرینم را خنت
ز باغ سر و سهی پای پر ز گل حبت

سنگامی که از اسب افتاده دستم شکسته بود در قفله کشته شد

بر رخ چو یار طره خود موی شوکت
نی نبت عیانت مگر صبر و پای شوس
در پیش چشم مست تو ساعه کشد مدام
نسرین و سنب و سمن و لاله را نگر
یک موشد که وصف تو گویم هزار
بشکت نوک نادک ترکان او بدل
طرزی بگام دل بر نسیدی بصل دوست

سپس سر شک از تره صد جا رو شکست
از دست طاق ابرویت ای غم شکست
ز کس که پیش ازین هر جام سبب شکست
کز خجالت رخت هر راز رنگ و شکست
گر چون قلم زبان من از گفتند شکست
چاک دلم کرد و روز چه رو شکست
هر چند پای سخی تو در حبت شکست

از طبع خود در حیدر آباد و کن کشته

خود که دید است خم طره دلدار دست
در غم عشق کسی خاطر اسوده ندید
عاقبت سبب بوی شکی بر لب گریه
بلبل است بسای خم گلبن سبخت
شیشه و ساغر و سیناد صراحی در با
بتلفظ نشود بول از زرده ما
جگرم خون شده از ناخن و خل بیجا
در جهان مرد تمام است بچشم مردم

یا شنیده است ل عاشق چهار دست
توان شیشه بیون بر روز که سار دست
که ازین بجز سبب نایدت هر مار دست
یک لب ساغر گل نیت بجز ارد دست
خود نهاد است کی زان بت نمار دست
موی مانی نکت دیشبه مود ارد دست
خاطر غنچه که دید از سخن خار دست
اگر گفتار نمود است بگرد ارد دست

زان کجاست بطبع کج اختیار دست
شکله اگر نبود کوه هم شهروار دست
بکه افتاد دل از دیده خونبار دست

نیش کج دم نشود راست معی مردم
در شکن در معجون شرافت دارد
چون صنوبر معی دل سبب اید طرز

بر روش سیدل در شکله

بموی کس نکند شیشه شکله در دست
که بی گره نشود رشته گشته در دست
که نقش کار نیاید زد دست به دست
چو رشته داد بهم دست گشته در دست
کسی چو من نوشته خط شکله در دست
زنک زخم خورد چو که گشته در دست
که پابدوش که از سوی دست در دست
که با نفس نشود شیشه شکله در دست
که نیت جرات پرواز در پر شکله در دست

زطره نشود کار طبع خسته در دست
خبار ماند اگر دوستی صفا گیرد
کشا دو بست جهان در کاشه دستبهاست
بغیر رشته الفت کجاست جمعیت
نوشته دست قضا تا بلوح خط قدر
درست کوی جنبای فلک بر دست
سخن در سنن چو کوی تسبیح دل کرد
در دست از دم گریمت نشود دل من
نیاید مسیح ز دست تهی بدون طرز

سنگام جدائی ارباب و نواز بسوزد که در شکله شد

دور از لب تو ساغر و پیمان خون گریه
بر سوزش دم دل پروانه خون گریه
صد آشنای خوی تو بیکانه خون گریه
مجنون بکالت من دیوانه خون گریه
از زخم چاکهای دم شاه خون گریه
چشم ز بس که بر در میخانه خون گریه
دور از لب تو ساغر و پیمان خون گریه

نهان دیده در غم جهانانه خون گریست
پیش رخ چو شمع تو از بسکه سوختم
پیکانه خوی من نشد آتش نادیک
از دوشتم پیرس که در دشت یخود
در طره ات چو دیدم دل پاره پاره ام
خیمهای باده همسج جانی بسکده بست
طرزی نه در فراق سخت خون دیده یخ

در هنگامی که بزیم از د چون در بار خالی بود کشته

در دیده ام ای سر دروان جای تو خاست	در سیرام ای راحت جان جای تو خاست
در دیده غمخیده و صد پاره دل من	ای نور نظر سر روح روان جای تو خاست
در هفت سر پرده چشم من بیل	چون مرد مک دیده زبان جای تو خاست
صدجوی سر شلم زمره رفت ندید	بر آب روان سر و جهان جای تو خاست
یک لحظه فراموشش گشتم ز خیالت	ای نام تو ام در روز بان جای تو خاست
طرزی ز برم یار جو مسیرت شوخی	با ناله کفهم که گفتم آن جای تو خاست

از طبع خود در قهقهه رکشته

تا تو گذشتی ز سنم جان گذشت	جان نه که دین و دل ایمان گذشت
مجمع عشاق بهم بر شکست	یار چو با زلف پریشان گذشت
تا که ترا دید بساخ ای صنم	از رخ گل لبس حیران گذشت
سر و کل ماند و صنوبر قناد	با کجمن یار خندانان گذشت
چون تو گذشتی بر قیب ای نگار	خون دل زار زد امان گذشت
چون برخ وزلف دخت دیده دید	از گل و از سبیل در چنان گذشت
بهر تو ای گوهر گدای حسن	از د و جهان طرزی افغان گذشت

جواب شوکت در بنگور کشته

نام دهان تنگ تو تا بر زبان گذشت	دل تنگ شد چنانکه ز نام دستان گذشت
یا وحای پای تو شمع چون بگذرد	از دوش سبز برک خان خون بان گذشت
دل بیکه ذوق تیر خدگت بسیند	خونم ز تیر ناز تو پیش از کمان گذشت
قربان شست غمزه مادک زنت شوم	سپکان جنبه نیافت که تیرت جان گذشت
چشم سیاه شوخ تو محتاج مسریت	چون میل سر مرا تگر از سر مردان گذشت

<p>موی که کتاب شد از میان گذشت تا بحث نازکی میان در میان گذشت تا با عذار پر عرق از گلستان گذشت لبس چوبوی گل زغم ایشان گذشت حرف دل است این که مرا بزبان گذشت طرزی بسود در دو توار نقد جان گذشت</p>	<p>هفتم که تراکت موی میان گذشت ما دو لیم بر سه موی کشمش گل آب شد چو شبنم در روی خاک جو زخراں چو با گل سرین بسنج دید عکس درون خازن است بر در است سودای نفع جفس غمت سخت مثل است</p>
--	--

جواب صائب در قیده رکته

<p>مانند عوام از اسخوان گذشت زان پیشتر که ماوک تو از گمان گذشت آن سر و باز که نام روان گذشت اتم ز رفقت تو ز نهنفت آسمان گذشت از جوش ضعف تا لب بر فغان گذشت لیکن براه عشق ز جان مستوان گذشت آخر از روی لب زین جهان گذشت</p>	<p>تا حرف سوز عشق تو ام بر زبان گذشت مرغ دلم ز شوق بهایت قاده بود سدجوی خون ز دیده روان گشت در گنا اشکم ز جگر روی تو روی زمین گشت همچون سبزه خاک در دم ساد رفت ترک و فاد هر ز جانان مستوان طرزی چو غنچه حسرت نغمه شوق ناک گشت</p>
--	---

از طبع خود در قیده رکته

<p>یار خواب کران کجا میداشت دست و بهایت اگر حامی داشت کرد لی مهر آشنای داشت قدری که بدل وفا میداشت مرض عشق اگر دو میداشت که شکست دلم صدا میداشت</p>	<p>که شکست دلم صدا میداشت می کشتی بغض من بد نام کی بریدی ز من محبت و مهر پیش یار اینقدر نیکم خوار من سگین علاج می کردم خواب سگین نبودیش طرزی</p>
--	---

جواب کلیم در قند کشته

دل ز دست بجز او در سینه ام فریاد داشت
جان میاوست دست این خانه را با او داشت
بر سر ما زلف خود دو صد فرک داد داشت
ساغر دل را چو شمشیر کشتی آباد داشت
او جان نوزم چه اشک میو در بنیاد داشت
دلبر من جای دل کویا سبب فریاد داشت
ننگ از بزم برق کرد عمار از دهم با داشت
از لب لعل سخن کوی تو طری میا داشت

چشم بدستت ز بس با بس بیداد داشت
از بنای کعبه مقصود دل مقصد تو نمی
خسرو خوانم آن سر حلقه شیرین لبان داشت
نشسته چشم بتان معمور وارو سینه ام داشت
سوخست بنیاد فلک را در شب بحر آن داشت
هر قدر فریاد کردم پیش او سودی ندا داشت
حرم من اعمال من از بسکه نامتسبول داشت
این همه شرفی و لطف سخن را در کلام داشت

جواب کلیم در بندیکانه کابله

یک خیابان سرد از جان بنده از او داشت
سرنگو نیمی از دستم تیره فریاد داشت
شیشه از جوشش شکستن باوه فریاد داشت
طفل طعمم در سس شاکردی از ان استا داشت
بسکه ترک چشم بدستت سر بیداد داشت
بسکه بیستانی ز بهر صید من صیاد داشت

در کستانی که قدرت جلوه ششاد داشت
بیتون خود کیت تا گردن کشد از سعی داشت
چیلنی دل را درستی موی چشم ناب داشت
زان را قران حرف بقبت پیشم دم در داشت
جای سر یاد از لبم آید صدای او داشت
خود بخود طری می سویی دام آید مرغ داشت

بر طبق بیدل زر کابل کشته

از خجالت برک کل دستی زیر زنگ داشت
غنچه گل بر پرین از بس قبی تنک داشت
بسکه از رخسار گل سیل بریدن رنگ داشت
اب موج از شوخی بجم کهر در چنگ داشت

بسکه گلشن را بجم جلوه ایستیک داشت
هر سچو کلن ترن کریبان از صبر چاک کرد داشت
یک کبوتر خان کبوتر بود از شمشیرش حمن داشت
دل بجای اشک میروز و ز جوشش کریم داشت

ار شراب عشرت از بس ساقی عظیم همی است
 نوزد و سبغ را بنزد و خواست بهار
 ناکه زو بر تار جانم زخمه مضراب حسم
 قطره بیستاب را ذوق دیدن آب کرد
 شدن کارستان از رنگ معانی صفیام

شیشه ام از نا امیدي دست بر رنگ داشت
 آنچه کل زان بگلشن سنج بگرنگ داشت
 هر رگم مانند تار چنگ صد آهنگ داشت
 گوهر من از روانی دست پای لنگ داشت
 خاطر طرزی خون سحر در آهنگ داشت

بر طرز سبیل در کامل گفته

بیل از وصف کل ردی تو قیل و قال داشت
 طوطی طبعم بگزار ی که گرم ناله بود
 قطره را با بجز اگر نسبت کنی نخلت گشت
 جسم زارم را بچوم موی که گردن موی داشت
 در جوی چشم مست فعل می الودا و
 جوهر نیک ما هی بر دی تابه بود
 غنای با زار و ذراع دل کردن طوق بود
 این غزل را چون شنید آن نکته سنج بدگوش

در چمن رنگ گل از شوق چو دیدن بالی داشت
 بیل از شور و شویشها زبان بلال داشت
 ابر پیشش گریه ام زان آب در خوال داشت
 استخوانم را خیال ناله مسجون نال داشت
 از حساب باد و جام می لب تجال داشت
 شوخی خشن که در آئینه ام تمثال داشت
 بیل از رکبهای برک کل سپاس حال داشت
 از طرافت گفت التی شعر طرزی حال داشت

در بزم حضور بر نوزجانی بهر ارکبانی گفته

گر ناله من در دل آن مه آری داشت
 بر کرد لب لعل تو خط کشته نمودا
 زان همیشه زیبا و کله گوشه زرسین
 بکشی لب سنج و بنهای میان با
 زلفت زود و جانب بخت گشته پریشان
 در پیش رخ شمع مشالت بچرخ کل

کی جور و جوار و دل سنجش آری داشت
 یا موردان گوشه سراج شکری داشت
 بالله می دیدم و بر سرق خوری داشت
 تا خلق بدانند که دهان و کمری داشت
 چون زنج سیاه است که خور ز پری داشت
 هیوخت چو روانه اگر مال و پری داشت

سنگین دل من سنگ ستم نیرستی
بنمای قدس و روح هوسچو فر را
سدهای سیران زنی از ناز بچوگان

گردم از دوق جفاش خیری داشت
تا ضلعی بی بسند که سردی غری داشت
این طرزی سرگشته تو میر سردی داشت

بر روشن خواه حافظ غیب اللسان در کمال فقه

ما نقش خورشید تو از دیده ما رفت
مور بر بدن ناف غزالان چمن حانست
شیرازه شد مصحف سپاره و دلهما
بدشت همت بسار و می کلگون نشیدی
از ناز چه سرانج دل و دشت زده گیرید
بر روی تو ما سایه طوطی خط افتاد
در کوی تو دو ماده تر از نقش قدم بود

بر دیده عهدیده چکوم که چه رفت
تا کجاست صین خم زلفت کجاست رفت
تا ما سر زلف تو از دست صبارت
دایمان کل از دست تو چون رنگ حارفت
زان زلف پر رسید که دیوانه گیارفت
از چهره آئینه دل رنگ صفا رفت
طرزی بهوای تو ز بس و سقا رفت

از طبع خود در وقتند که گفته

راه دین و دلم آن زلف پریشان ز دورت
آمد و باز بهر بند من افکند شرار
آمد از خانه بیدون و بسکی غمزه مرا
یوسف مصر سلامت مرا که خان زلف
وصل میک و زه مرا گشت نه همچون در آن
دیده ام دید لبالب شده از خون جگر
طرزی از سیزه مجروح چه نالی کاشتن

بر هم این سلسله آن سلسله جهان ز دورت
شعله خوشیخ من آتش بنیتان ز دورت
بدل خسته دو صد زخم نمایان ز دورت
برق بر خرم من سپند از عزیزان ز دورت
ده که بر اکل من وصل تو دایمان ز دورت
ای بسا خنده که بر دیده گریان ز دورت
صد خندهم بدل از نازک تر کان ز دورت

چرا ب ماصر علی در قندهار گفته

بهوای کل رویت سخن از یادم رفت

بخیال قدس و دست چمن از یادم رفت

ما بدیم سر زلف تو در خسار و تنبت
 خواستم با تو زد دستم که خود عرض کنم
 بجای لب شیرین در دندانت
 چون لب روح فرمای شکریت
 تا بچین سر زلف تو گرفتار شدم
 بس که دور از تو گرفتار شدم بجای لب
 بهوای سفر گلشن کویش طرز

سنبل و گل و نترن از یادم رفت
 و این تنگ تو دیدم سخن از یادم رفت
 لعل رمانی و در عدن از یادم رفت
 لعل و یاقوت و عقیق مین از یادم رفت
 نخل و نازد مشک صحن از یادم رفت
 بوستان و چمن و انجمن از یادم رفت
 بهوسخت و حب وطن از یادم رفت

از طبع خود در قیده گرفت

آن پروردگار من دی روی خود بایده رفت
 شد زانک حسرت معموره با نه اعراب
 گریبائی دیده ام روشن شود از دیدنت
 در فراق مردم در دیت ندیدم صد بویخ
 بعد عمری یک شبی آمد صد بار و عتاب
 باز قیسمان یک گشت چون مرادید از جا
 بر سر خاک شهیدان خود آمد از حسرت
 هر کجا بگذشت طرزی شوق مای بس

صبر از دل طلاق از جان جوی خون دیده رفت
 تا باغیاردغان سنگدل خنیده رفت
 در حمت هر چند نور چشم من از دیده رفت
 زان کس از جان گذشت روی تو مایه رفت
 نیم شب ناکشته آن سزایم بر بنجیده رفت
 روی خود را با دوزلف مشک پوشیده رفت
 تا که نشیند بخاری ز دو دامن چیده رفت
 آن زمین را بر سر از جان دول بوسیده رفت

جواب صائب در کابل گرفت

در دل صد پاره هر کس لذت دیدار یا
 هرگز شد دیده دل محوری لکر خان
 هرگز دل حسرت آبا و خیال یار شد
 دید بلبس برک برک غنچه لکار را

دیدن گل را چشم خویش نیش خار یا
 از بن هر خار مرگان جلوه دیدار یا
 در هر چرم و صل چون این از خار بار یافت
 در دل هر غنچه صد جانیش نیک خار یا

یوسف گمگشته دامان کنگار مصر
 ماه من از پرده چون رخسار گلگون را نمود
 بر سر ذرات عالم نور بخشی میکند
 راز دار پرده اسرار عالم شود
 شد خلاص از بند و زندان بود و حرص
 ما امید به امید نفس امید دل

جذب شوق ز لیلی از سر بار بار رفت
 آفتاب از شرم خود را در پس دیوار رفت
 هر که چون خود شید اینچا دیده بیدار رفت
 هر ز فری از رموز پرده اسرار رفت
 آنکه سر را بسته ز زنجیر زلف یار رفت
 عاقبت طرزی ز بهر آن دولت دیدار رفت

سن طبع

امروز بمیانه عجب جوشش در خروش است
 این صبر عجب داروی تلخ است که در کام
 از خست مرگان سیه تاب تو ای شوخ
 در پیش بنا کوشش تو از جان خم کاکل
 بر پشت چنان هست توان گفت دنیا
 هر سر که ز مغز است تهی عقل نذار
 در کوشش حریفان خردمند خبر دار
 از بسکه شدم محو تا شای تو در بزم
 در بزم پر از شوخ و سر باوه کاران

ساقی شده بدست مخم باوه بچشم است
 زهرش سبکی شکر و نیشش همه پوست
 فریاد نفس سوخته ام سر به فردوش است
 مانند غلام حبشی حلقه بکوشش است
 بار اگر غمخوار بنان بار بدوشش است
 مغز است که اصل خرد و مایه هوشش است
 شور طیش دل به از آواز سر و شوشش است
 عکس تو چو آئینه بدل جلوه فردوشش است
 چون جام تهی طرزی بیاد تو نموشش است

جواب کلیم در کابل گفته

از روی آتشین تو دل کام بر گرفت
 چون دل طراز او امن مرگان تر گرفت
 در همه حسن کیمت که پرسد حال دل
 دارد گشاده دست به تمام مفلس

با شعله صحبت حس ما زود در گرفت
 وصل کبر برشته ام از ما زود گرفت
 پیکان رمید از دل پر خون خن گرفت
 پوشد کف صدف که چون نقد کبر گرفت

<p>عقدهفت بقلا قاف فاشست نقش معنای صورت حسن چمن بود از بنفش گریه سیدان بر نوز شد بار و بر درخت امیدم شکسته است این خال و خط کج لبست بر نهاده است طرزی چون شمع روشنی بزم الفت است</p>	<p>بر کس که چشم باز بر سیف سحر گرفت اینده شخص غلغله تر آچون بر گرفت شمع صفای روشنی از چشم ترک گرفت این نخل خشک آب زجوی تبر گرفت یا سوربال و پر بهوای شکر گرفت بر کس بزیر تیغ و فاترک سر گرفت</p>
---	---

جواب کلمه در کامل گفته شد

<p>دوش در بزم آن پر پرورده از رخ بر گرفت دوش آنجوی من تا بهره از می بر خود گرچه از بس گریه کورم لیک بی سنجی تا که دیدم گردش چشمم بزم می گشان چهره افروزی بهم جنبی ندارد و حتما بسکول در میاد و لعلش شعله زرد و افش ز لکین تر از روی گلستان است در ره افتادی نقش زین کیم ز بس گفتگو هر چون قلم گرد استینم را بهی گرچه دل از یاد جویش یک خیابان است طرزی بیچاره از جوهر و جهای مگر خان</p>	<p>شمع را در مغز خان از رشک شمس در گرفت شمع طشت آتشین از زوی او بر گرفت در شب تاریک ترکان رشتند در کوه گرفت طبع از جام شراب در دوشش ساغر گرفت از سوسن نتوان که رنگ شعله خال گرفت اختر از سوز و دردم بزبان احسان گرفت شخص عکس عارضت اینده تا در گرفت کس چون نقش پام از خاک نتوان بر گرفت از خموشی کف دست صدف گوهر گرفت سینه هر ساعت ز زخم او گل دیگر گرفت دستی بر دل ماند و دستی دیگری بر گرفت</p>
--	---

جواب شوکت در کراچی گفته

<p>خان خون یک جرات که رنگ گرفت شکست رنگ بر خارت از زانگت حسن</p>	<p>کمان سیاه درون نیچه آتش چنگ گرفت بر خیال رخت ناز تا که تنگ گرفت</p>
---	---

<p>خاز دست تو از مار گل بچک گرفت قبسم آمد و قفل از دهان تنک گرفت ز کرد سر مرصدا ی تو تا که تنک گرفت مژه کشودم و روی تو گل برنگ گرفت بسان ابله افتاد پای لنگ گرفت غزال کوه عمت داغ از پیک گرفت بدام نازم العبتان تنک گرفت</p>	<p>بهار رنگ ز پامالی تو حاصل شد کشودن در درج لببت کید داشت مزار شیده دل جیسید او خنچه شکست نراکت کل رویت ز بس لطافت داشت ز بسکه بتو سرم دوشش کردن بود بزور بازوی عشقت که میزند پهلو چو طریزی داشتیم ازادی از گرفتار</p>
<p>جواب صائب در کابل گفته</p>	
<p>پس ز کس لاله رست جیب کل سنبل گرفت خامه دستان سرایم در س از بل گرفت هر که زان ساتنی سیمین ساق جام گرفت در هر دی باشد که منزل را بر دی بل گرفت تا چو که در خاکسار بیهی پی دلدل گرفت شبم نامگی دامن جابروی کل گرفت طاری ما وسعت مشرب بصل کل گرفت</p>	<p>تا که طرف چشم رخسار و خدش کل گرفت زان کند وصف رخ کل را بصدستان ادا در میان بزغم چون سینا سر افزای کند در جهان رفتنی هر کس اقامت میکند بر سر کردن گذارد پای از اعزاز و خرد پاک پشمان را بود معشوق دائم در کنار با وجود و مومن کسب و سلیمان ساجم</p>
<p>جواب کلیم در کابل گفته شد</p>	
<p>جای هر چه و خمس را رفته رفته دل گرفت کز وفا خون من اخروا من قاتل گرفت هر که چون کرد از طلب دنیا له محل گرفت خشی کتیم چو کوهر دامن س صل گرفت هر که چشم روزن اسید خود را کل گرفت</p>	<p>بسکه دل در حلقه زلف بخش منزل گرفت کشته طرز شهید شهید الفت شعوم یتوان مجنون صفت همدوشن با نیست گر چه خرق بحکم اما نشه کامیها بجا است سر بخش صد در کشید عالم بالا ز غیب</p>

<p>مرغ زیرک طبع را نتوان چنین عالم گرفت دستی بر سر میزد و دست دیگر در دل گرفت</p>	<p>از برای صیدم ای صیاد دادم و دادند طرزی دلزده از گوی تو میسرفت در غم</p>
<p>حواب صائب در کابل گفته</p>	
<p>شراب اگر نبود میتوان سفال گرفت صفای حسن ترا خط ز دست خال گرفت دل شکر از آن بلف لایم دال گرفت صفا ز سبزه خط حسن آن جمال گرفت کسی که در رس نه یار از کمال گرفت چو طرزی هر که بی حسن بیروال گرفت</p>	<p>دلم ز در سه و بخت قیل دقال گرفت چو اهر من که برد خاتم سیما نی اشاره ایست که از دل سر گذشتن نری جلای چشمه اینهاست خاکستر نشان سر خط لوح کتاب ایام است بکج ز تبه خورشید بی زوال رسد</p>
<p>بر طبق بیدل در کراچی گفته</p>	
<p>تصویر عکس باز زد دست همو گرفت دون هسته است دامن مال جا گرفت بوی ترا چو غنچه زد دست صبا گرفت مار خیال هستیت آخر زما گرفت تصویر رموی بر لب چینی صدا گرفت شکر زد دست داوئی ما صدا گرفت از کل گناه برد ز سوسن قبا گرفت از روی عجز دامن برک خاک گرفت جا همچو خضر بر لب آب بقا گرفت ازت داد نفسم دل جلا گرفت</p>	<p>از لعلش نفس دل من با صفا گرفت چون میتوان که شمشیر عفا شکار کرد صدا خار حرم تم بجز هر چه کل شکار ذوق فنا بجیب لبست ایام نشاذه مازک ادا قاده ز بس ناتوان تو یک آه دردناک لب عالم نمید هم وزد فنا بزم همین دوشش نقب زد رنی نداشت در کف دست تو خون من خضرای خط سبزه تو از طالع رسا طرزی نفس چو ساخت بدل بوجبه</p>
<p>بر روش بیدل در کراچی گفته</p>	

فریاد در دود راه نفس گرفت
 عتقای بی نشان کل مادم نیست
 از طر ز مار جلوه ز بیطاعتی عجز
 از بس رساست قوت بازوی شخم
 از غیبتی دلم دو قدم پیش می نهاد
 چون گوید کان لعلی فلک را شایان
 شیر فلک بدست تو اند شکار کرد
 با ابل و مکر خاطر از اوصاف نیا
 از بیکه غول نفس دلم راز راه برد
 کھتم بناله طرزی شود باز خاطر م

بار کران قافیه دیشس صر س گرفت
 شهباز کوه قاف شکار مگر گرفت
 برب ز عکس این پیش تو خس گرفت
 در چار سوی عشق تو وز دم حس گرفت
 دامن ز پشت سر بدو تسم نفس گرفت
 چیزی که داده بود با باز پس گرفت
 هر کس که گرگ نفس بند بر سر گرفت
 در مانگان کسی نتوان نام کس گرفت
 شد بر بنوا سوار و سراج بنوا س گرفت
 انهم ز بخت بد لب چاک قفس گرفت

جواب صائب در کامل کھت

تا در چمن نقاب ز روی تو گرفت
 هرگز نپزیشی ز سد کردش سر شر
 از نسبت جمال تو ای نور بهار حسن
 ناکھ مانند راز دل سر نهفته ام
 از کھنکوی ست عرفان پست کوی
 باد صبا چو شبنم کل در عرق شام
 تا در چمن نظره پر چین کوه کث و
 از رنگ شعله بر کف خن بسته ام حنا
 تا خط گرفت کام امید از دکان یار
 بستم و کان صبر بزار عا جز

از شرم خنچ دست خجالت بد گرفت
 هر کس بکوی میله دست سبک گرفت
 کلشن رواج مازکی از رنگ بو گرفت
 کز دیدن تو کوبه مراد ر کلو گرفت
 بی کھنت کوه طبع مرا کھنت کو گرفت
 از بس که در سراج رخت جستجو گرفت
 مانند ناف کل دلاله بو گرفت
 دستم چو طرف دامن آن شعله خور گرفت
 دندان کنده با سلب ارزو گرفت
 تا عشق راه چاره ام از چار سو گرفت

<p>ما در آرزو زلف تو همسر گرفت زان سر و نماز جای بر اطراف گرفت مستان ساده طبع پری که گرفت الفت ز بسکه طبع بان خاک کو گرفت رخسار گل عطف چمن شست شو گرفت دامان سر ز ناله جلینی مجو گرفت</p>	<p>ناخیزد ز مدلب زخم من صبا استاده وید قدر ترا بر کنار جو ساحر شیشه که چه پری کرده از فون مانند نقش مابد بر شس و نهاده ام مانند ابر بسکه بیادشس کر لیتم طرزی دلم شکست بیاد میان تو</p>
--	---

جواب صائب در کابل کتبه

<p>پیش تو غنچه هم سخن سر نه گفت از بس صدف بلب سخن شسته نه گفت پیش رخ تو هر که ز ماه دو نه گفت پیش لببت دگر نتوان حرف گفت طفل سرشک را ز مرا شسته نه گفت صد حرف سحر مهر گوشت نه گفت هر کجکه که گفت چو گوهر نه گفت</p>	<p>گر گل صدف دی تو حرف شکه گفت جوان بگو شس حرف صدف چن که گفت از شرم ماه مهر رخت کاست چن لال گشتم گل را آن دهن تنک را چونند در پیش روی مردم چشم جوان و پر بر تار زلف خم بخت بهر قتل ما الماس طبع طرزی ما پیش عسل ما</p>
---	--

جواب صائب در کابل کتبه

<p>کاکل ز پشت مهر همه راجه جبهه گفت بر جبهه تر ز شاخ گل درسته گفت با طبع حسنه بر رخ باو ام خسته گفت احوال غنچه را بر زبان شکه گفت همچون سپند بر سر آتش شسته گفت نتوان که از چنگ بتا که گفت</p>	<p>خطر و بروی صدف ترا گزشته گفت و صف رخ و قد تو بگر از غد لیب صد حرف سخت و سخت ز چشمم و این بار با باد صبح از غم روی تو رنگ گل آتش بجان دل من از آن یار تند خو یاری مانند رشته الفت چو قطع شد</p>
---	--

فریاد هر کجا که بود مسیّر بسیار
دور از تو طری صاحب ماتحت کفایت

خبریک ناله را نتوان بی محنت گفت
این قسم شعره نتوان جسته گفت

جواب کلمه در کراچی گفته

تا خیال شمع حسنش در دل من خانه سا
دختم از ناله چون زنجیر سیکر و فزون
کز زول این پرورد صفا می حسن او
بسکه حسن کوشش نازکش افتاده است
گر چنین ذکر کنم وردش باز زری بود
از سر طول این همچون جواب کفایت
پرده نفس نفس تا او کند بر نیفته
زیب ششم بیو انداشک مارا هم دهد
پر تو داغم بزم صبح افروزد چراغ
جشنش مکان سرزینش کنان طری ز ما

پرده فانوس من را از پر روانه سا
تارم و دشت نگاه او دلم دیوانه سا
سینه ام یاد زلفش شاخ شاخ شاه سا
در حضور او بهار از رنگ گل پیانده سا
میوان از اشک بیل بسجود آریا
دل نکلفتی نگر روی دریا خانه سا
بر کلید بچو دی دل از پیش ندانده سا
الکلیک قطره باران کو هر کدانه سا
ناله روش شمع مارا از پر روانه سا
استخوانم را سر اسر جاک همچون شاه سا

بر طبق سیدل در کراچی گفته

بسکه دل از گری خویش بسر کردید و سوخت
از شرار هستی بویوم در بزم بود
دوش او من بودم و امر زور کرد نفس
شمع را در دوسر دل سوختن چندان گداخت
پیش شوخها سنش فیتم واقف زول
در تب تاب نفسن میاد شمع بزم یا
عشرت این بزم را از بسکه از دشمنهاست

شعله جوانه از خیرت بچو پیدی و سوخت
چون سپندم دل حسرت یکصد بایستی
نام او باید ز خود از دور پیر سپید سوخت
ما برفع درد سه صندل بسر مالید سوخت
انقدر دیدم باو بخاله سان باید سوخت
تا شرار هستی نابود ما را دید سوخت
شمع ما بروی محسن یک در خندید سوخت

دست حسرت از دامت با هم ساینده سوخت	بر شکست رنگ کل چون دید در گلشن چار
تاکف دست دامت از قره ساینده سوخت	بپر و از رنگ شمع این محفل ساز
در شهر کارگزار رنگ حیا سینه سوخت	شعله خویشتن کرم او چون آتش
شمع به زین برش استسیر بالیده سوخت	مانند زخا طرت از شعله خویان دور باشر
شعله اطاری برنگ روی کل فیه سوخت	بسکه گرمیهای شو قش اقیانام پاک سوخت

بر روش سیدل در کراچی کفر

گر یقین آن سوکد نشت فغانه او که سوخت	آتش عشقش چنان در دل خیال خام سوخت
در دل سنگ کین همچون شمران سوخت	از فساد آتش شومی شهرت با سپرس
همچو شمع بر خم از گرمی زبان در کام سوخت	کهلوی شعله خویان دفا پر آتش است
صدیم از پرواز نو میدی برون دام سوخت	عاجران با نارسائی سدر اه جست
شعله خوینها جو بر قم صورت رام سوخت	تندی نازک مزاجی تیغ قطع الفت است
تا حباب می غمخس ز داده در حمام سوخت	بسکه رنگ باوه هستی مذاود است با
صیخ مارا سوخت همچون سیم خام سوخت	خام سوزنی نصیبی کس درین محفل مبار
استان تیش زوم آن سوی پشت بام سوخت	در دماغ عشق زوم نمر سو و اگد است
نغز توام بانگه در دیده باد ام سوخت	بسکه معدومی شمر زو در بنای آئین
همچو بوی کل نفس از شوخی بیغام سوخت	فا صید بطاقم تاب جواب انداخت
چون شمر از تندی رفتارم آخر کام سوخت	بسکه در راه فنا سر کرم از خود رفتنم
اگر با خود داشتیم ز آغاز تا انجام سوخت	آتش دود نفس طری چه آفت نذخو

جواب صاحب مقدمه

تا زوم یک چشم بر هم شمع خار سوخت	شب بیا و جلوه ات از بس دل دیوانه سوخت
در کف شاطا از گرمی اهرم ساز سوخت	بر سرم سودای زلف کیت برانگه سوخت

سخت جانسوز است یارب شعله از اخطا
دل نه تنها سوخت مگر ز می از لب میگون او

ما شراب آید که در دیده پیمان سوخت
کز نگاه نیم تنش سر سر میخانه سوخت

از طبع خود در قند کهنه

طرح رفتن را چو یارم رنگ با یکانه بخت
رفت تا ما هر مان صبیادم و صیدم کرد
خانه ام بر روی همچون جبال می رود
بسکه دل در حلقه زلف تو بر هم ریخته است
ز استیج دامنم در خست باغ بوتان
چون که بد عقده زلفت با کشت خیال
از میان تا ششم منت رفت مستی سوز
دامن خورشید طری یک چمن زار کشت

دیده بر هم ز اشک حسرت هر از آن بخت
خون فغاند از دیده دام و خاک بر سر دیده
بسکه چشم در فراق اشک در کاشانه بخت
زیر پا دلهای خونین جابجی از شان بخت
خون دل از بسکه چشمم در غم جانانه بخت
کز گشا و عقده زلفت بجای کاشانه بخت
دور از آن لیسای میگون باده از زمانه بخت
اشک خونین بسکه از چشم این دل دیوانه بخت

در دوش شام کهنه

تهمای بیخه دل را اشکست در بخت
و شب یک کرشمه که از روی ناز کرد
جام امید و ساغر لبسیر از زو
بر روی غنچه رنگ بر نالی شکست باد
می خشک شد بیخه لبس اضطراب دل
طوفان گریه ام نرزد چون ز دیده جوش
مانند جام پر دل چون آب سینه ام
طبع و دل و امید متن و آرزو
پای خیال و خاطر اندیشه زخم شد

شدت و ساغر و غم و میا شکست در
اسباب عیش با هر یک جا شکست در
از ناز پیش چشم تما شکست در بخت
کرد و ساغر دل کجا شکست در بخت
جامم ز دست فون تما شکست در بخت
دروانه نام بر بخش دریا شکست در بخت
از دستم او فاق از صد جا شکست در بخت
غم جگر را بر زیر کف پا شکست در بخت
از بس بسید شیشه و دلهای شکست در بخت

زین پس امید نفع بود ای سود نیست
 سینا شکست دبا ده کلون کجاک بخت
 جام حبارت دمی مغنی گفت کو
 کغم دو اکنم دل خونین خویش را
 تا جام عشرتم شکست از جفای مهر
 محمود کو بیادین بزم عشرتم
 یارب چه دزن داشت غم بجز بار بار
 طرزی چنان زد دل گنم قطع ارزو

مسیمای تقدیای سودا شکست در
 امروز ساز عشرت فردا شکست بخت
 حیرت گرفت مریب کویا شکست درخت
 افسوس کان دست و شکست درخت
 اشکم دردن دیده سینا شکست درخت
 ساغرگون فاده سینا شکست درخت
 گریه بار خصه ام هر اخصا شکست درخت
 پمانه امید و شکست درخت

جواب سجد و در کامل کفر

شب که شور جلوه اش می در لب اندیز
 بسکه از شور غم شیرین سراپا اشک است
 در دل ظالم از زمانه مظلوم نیست
 سرخوش و شیار چون محمود دست نیخود
 در دل من آه آخر شیون در فدا شد
 قی ما از خرابات پری می میکشد
 باغبان قطع کن از درخت خشک من
 بسکه خوشی شیرین شیرین کار بود
 همچو نیخود چون نکرده طرزیم دست و خراب

جای قفس جوش سیرنگی پری از شیرین بخت
 بیستون را گویند همچون شرار از شیرین بخت
 در زمین سخت توان دانه طرح ریشه بخت
 رنگ این میخانه راساقی بیرون زانده بخت
 ده که جای ریشه فی نامه سازین بخت
 می بسان نشد بیرون از ده کن شیرین بخت
 جای حاصل نوبهال بی بر مارش بخت
 نقش شیرین گویند جای شرار از شیرین بخت
 یاد چشمش جوشش می در ساعه اندیز بخت

در کراچی بندر بقدم میثومی کفر

ای بوم شوم این کل اول قدمت
 صد شهر شد خراب آواز بوم شوم

عالم خراب از قدم بوم شوم تست
 آثار مرگ بسته دیدار شوم تست

مردم رود بسوی عدم چون تو میر
آتش کجاست زار و جود است از دست
خواندی ز بسک در کس ز برهان جا بی
آثار خیر و شر ز تو پوشید جا بی
تقوم سعد ز ایچه طاعت ندانست
طرزی سخن ز آتش شومی او کوه

این هم رسیف خامه و لطف عموم
ما رحیم خود نفس چون سموم تست
کشف اللفات جمل کتاب علوم
بر دیده ات خشاده چو دل و ظلمت تست
منجوس بیات تو مبوط نجوم تست
طبع شیر او شر شمع موم تست

بر روشن حجاب حافظ در کمال کهنه

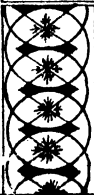
در سیکده یار آمد از نشه می سر مست
بدست ز جام حن پر چین ز غضب ابرو
در پای خم از مستی پیمان و مسینارا
کشم که چه بدستی است ای ترک کمان برو
بر دست گرفتم جان انداخت بزیر پا
کشم که بدستم جام چون بهت نکویم نیا
در خون جگر ساغر شست چو در قفا
با برو چشم او بگذر نظر باز
بکشود بروی من از غیب در رحمت
این مصرع حافظ را طرزی بچمن میکند



بر روشن کمان کین شمشیر خا در دست
چون سرو زجا بر خاست چون ز غی ز پاست
چون جام دل رندان بر سنگ ز شکست
بنا در شست ناز تیری که دلم را خست
بر پاش نهادم سر افکند بی کم پست
بگشا که بمغرم هوشش چو نیت نکویم نیا
یک قدر زمین سینا بر خاست چو او نیا
بگریز که چون بدست با تیر و کمان بگذشت
هر در که برویم خسته از روی حسد بر تست
از قدر بلذای بالای صنوبر پست

بواب شوکت در دلی گفته شد

بسکه پا خورده حنا از دست
هست از شرم و جباروی
غنی ناد است نگارین توید

زان همد رو با از دست
یکف دست جدا از دست
میکنه چاک قبا از دست



	سر و استاوه سپا از دست بشکند خنک با از دست دستها سوی خدا از دست همچو حجاب و دما از دست از قره ریخت با از دست کور و دطرزی کجا از دست	
---	--	---

مانودی قدو بالا بچمن
 سبلا دست با لای باست
 سیرنی بسکد بهمانا سخن
 کم کافز کسب و مومن
 دل خونین من از جا سر شک
 دست حکم تو بهر جای سد

جواب مولوی احمد جان تاجر مخلص در کراچی کشف شد

برنگ خنچه کل در خون طپد از روی زلف
 ز مدم دم چرا لاف خطا بار لاف پر خنیت
 که چون ششم جگر رنگ بهار از دست
 نه بر چشم بل کز خیال پای رنگیت
 که مرگان چون کنگر است از بس خواب
 غبار سر مه شده که ان بر خواب سنگیت
 بود که عارضه خار از روی ناز با سنگیت
 اگر از استین بیرون کنی دست نازت
 دو صد چین یافت طرزی از سنگ زلف سنگیت

زهی پر زهر حسرت کام شهید از نعل شیرینت
 ز بوی گل باشد که دماغ منک سودا منی
 چکویم از لطافتهای موج حسن کرات
 رود رنگ گل از جای که از چشم حیرت
 کجا بروی عاشق از تعافل چشم کشاید
 بدور سر مرگان کرات ترکت بر عاشق
 به طوط خلد چون خار از جوش نرا کهنای
 بدین صبا سر از چاک کریان بر نمی آرد
 اگر تاجر تویی دست آمد از بند سنگ زلفیت

جواب عینی کشمیری در کراچی کشف شد

که محم چون شکر در حلقه زلف کرکیت
 چون تیغ کوه سنگین گشت آخر شبت شربت
 که چون جوهر بهم صدا جگره خوردم شربت
 که خون صید گشت کمان پیش از تیرت

چنان بیرون بر ایم چون صد از بندت
 ز بس خون شهیدان ریختی بر خاک بیعت
 بر شش اساد می آن از دم تیغت یکم
 چنان ذوق ضدت خاطر شربت بیابید

رَبَسَنَ کَجِیرِ شَمِ اسطار از ماوکت دارد درستی صدا در زلف شکنیت نمیشد بدوق بندوست حلقه زلف تمنایت بنوک خانه نموشش تصویرت چنان ندیم بگو چون کرده تصویر بی زلفت کشت طرز	نگاه صید می آید چو تیر از چشم ز کبریت ز شور دل شکستن صید افتاده ز کبریت طلیدن چون دل صیاد وار و بنص کجرت که کرد اینزه را بنیاب چون سیاه تصویرت که مانی را کند حیران خیال نقش تصویرت
--	---

جواب حکیم در قند کار کهنه

سرم در پاکه زار دوشم آخر چشم قنات بمک خود نیم از او من پاکه چشمم خدارای شکر لب خنده کتر کن که زخم دل بدیدن از زینت آب مسک و دکل رویت نشان ماوکت از خیره نهان ای کمان ابرو رَبَسَنَ در بند ذوق قد شمشاد ترا در اول بصحرای غم عشقت اگر از تشنگی میزند شود چون پسته خندان از نمک پر شور سازند کمان نازده کن ماوکی بر گوشه دل زین کف افکوسن مردم چون کس بر برادران گویم سمند ناز در میدان تبارای شهوار حسن	بگردن مانند مار منستی از تیغ مژگانست که از تو نم سباد او ده کرد دست دودمانست شود ترسم نگر از از قبمهای پنجهانست نکه در دیده باید بگذرد از طرف بستانست دیم صد بوسه مردم بر دهان زخم سگانست بجای سبزه روید سر و از خاک شهیدانست نوشه ایچو آن تشنه جاه ز کجانات ارزان کسیر دقبم در نمک لپهای خدانت که تا سازیم ای بدیش جان دل بقربات که مور خط بجوم آورد کرد شکر ستانت که طرزی هم سری دارد چو کوی از بهر جوات
--	--

از طبع خود در قند کار کهنه

ای روشنی دیده ز خاک سرکویت در ناف خزان ختن مشک شود خون صداینه حسیه ان تماشای جمالت	خورشید چه کب صبا کرده زردت در چین رسد از نغمه از خلق نکویت صدنازه چین بنده هر حقیقت سویت
--	--

<p>در غنچه نهان کرده صبا بخت بوس از هر طرفی روی دل خلق بسویت کاش زنده در جهان دلش شعله بوسیت</p>	<p>چون بر دوشمیت بچمن باد بوس توقیر از باب وفائی و از آن دوست دو و دل طرزی نرود چون سوی کرد</p>
<p>جواب کمال مخد در کابل گفته شد</p>	
<p>وز دیده که گزیم هنگام تما سائیت بیمیم ز زیر چشم هر لحظه ب لائیت سو ویم اگر چون زلف سر ز کف پائیت زان گونه نماید خال بر عسل شگوائیت هر دل که بر دواغی نبود ز تمنائیت چون مادک مژگانها دیده کنم حاجیت صد گونه اناشاهها سپید است ز ایات از بس که خوردم بر زلف سخن سائیت چون کرد اگر سایم سر ز کف پائیت</p>	<p>چون تاب نظر نبود بر عارض زیبائیت بر فرق تو از بالا گویند بلا آید چون طره مشو سر کس از عاشق سودا چون نقطه که بگذرد با لایمی شکر در خط بر کشت رسارت چون خال تو کرد و داغ گر تیر زنی بر دل ای شوخ کمان ابرو در بردن جهان دل حاجت نبود کفمن در طرف بنا کوشت بی تاب بچو بچم بر چرخ برین طرزی از رخسار گذارم</p>
<p>در کابل برای یار خود که قدر سرگرائی داد</p>	
<p>نگاه غمزه ای کل که در دام است بکایت که شد کام بان زهر بهر لعل شیرینیت بان ما می سپیدم بخود از خط شکینیت که بودم کاش خوار گلشن دیبای بکینیت که بر شب دل برد از راه چشم آن خال شکینیت بان نخچیر چون سفید دقار ز کینیت که کرد کاش کبک دل اسیر خک کینیت</p>	<p>چو بس بسطد دل در شکر زلف شکینیت خدا را ای شکر لب شهید بنامی که کینیت چو خواندم رقصه سر تا با ناز و عجات ولم از حسرت اغوش تو هر دم میگوید چنان دل از خیال وانه حالت نهی کرد لب لعل تو از نشانی لبس لفظ عدم گوید ظنید که اول گوید پیش آن صفت مژگانیت</p>

هلا

جانان

جفا گیتی ترا مالدین دانهین گشت ای بد خو
 میانگی با از دور داری جلوه ای گل
 فاشم نقد جان در استین چون خاک در دست
 ز اشک لاله کون سازم حسائی آن کف پار
 بجز آن پامن ای خامر بر لفظ شمر خیرم
 گشایدفت با یعد و کرده دواه من
 ز بی تابی دل حرفی اگر بر صفی بنویسم
 ز وصل نعل پوششین نو طاری نگذرد هرگز

دل و دین رفت از دستم برون از دین دست
 مرا از جان بود آخر داد و مار و کلینت
 اگر در دستم افتد ای کسب سباق بیعت
 اگر در کردم کرد و حایل دست ز کفایت
 اگر رسم ناکهان چون شعله کرد پای پیشت
 بان زلف سازد تیره کون بگرک نسریت
 بجو و طه ماری بچرخان زلف پر حشمت
 رود که جهان بشیرش بیاد نعل شیرینت

بفرموده عم معظم امیر کبیر امیر دوست محمد خان در هرات کشته

ای کشته بخون حسرت لعلت رخ یاقوت
 بر مصحف رو خط تو در آیت خوبی
 پیچیده بچو دموی چنین بر رخ از
 بپسند که زبنت چو محراب حیرت
 چون شمع شود آب قدس در خلقت
 از تاب که در داغ شود طرف عذارت
 مارت ندیدم چو دردت بجا همیم
 بویت سبب زندگی ما ست از اردو
 طرزی سخن غنیش سرش شهنشاه

از نعل تو دار و دل سودا زده ام قوت
 برد است بصد و جیب سن از خط یاقوت
 ای ما تاب زده حلقه و کیسوی تو بزد
 هر کس که کند سجده بطاق خم ابروت
 که بر لب بوجوه کسب قامت دلجو
 دزدیده نکه چون گنم بر رخ نیگوت
 یا بیم خلاص از بنامی تو بماروت
 ما بویت رسد بار شوم زنده بتابوت
 ابروت پیشیر کند جلوه که ابروت

بروش سیدل کشته

هر که چون اینده حیرت اشنا افتاده
 هر که همچون سایه از قدش جدا افتاده

با صفای شخص سنی زونا افتاده است
 بر سر خاک سیر روزی ز با افتاده است

دراد بگاه تو اضعفای سلیمان
 بسکه ساز الفت عالم بهم دلچسپ نیست
 بسکه در پرواز صید هستی فکرم رسا
 بر که در راه طلب وحشت سرخ نیست
 خاک آلودم بر آید از دهن کرد نفس
 دیدن امکان شد ثمرگان چشم و حدم
 عالمی در راه بسیر ای ز خود افتاده
 زان لبان نخچ و لکسیرم ساخته زند
 طرزی و بیدل هستی چون کداسود

از شرطیست فی ما بویا افتاده است
 عکس از اینجیب چون وجد افتاده است
 معنی مضمون خفا پیش پا افتاده است
 ترک مطلبها بر اهرش مدعا افتاده است
 دانه دل از طین در آسما افتاده است
 رنگ هستی بچو اشک از چشم ما افتاده است
 غول کراهی در بر ره رهنا افتاده است
 عمر کمر فستج خوبان بی وفا افتاده است
 بینی ما را چو اشک درها افتاده است

از طبع خود در دمشق شام گفته

ز خیر بستر راه نجات فکر خطاست
 مرا بحال دل ریش خنده می آید
 نسیم سنج بخور شید سحر کوبید
 دوی میان خدا و رسول لایق نیست
 با مرخان نسبت و کشاد هر دو جهان
 همه معانی خوزیریت مضمونش
 زبکه خلق جعبان زر پرست افتاده است
 اران سفر جو ستم گشت شام غبت تار
 ز اشک رنگ سرانگشت یار پر سیدم
 هوای دمل و خم چو چون زندر اهرم
 نقوش کون و مکان مانع سیرم

گر کلبه ای هر کار بستر کار خداست
 که یار با همی لطف سخت بی پرواست
 پی رسول رود هر که او را بل صفاست
 بذات هر دو یکی دان اگر با اسم جد است
 کشاد کار بدست علی شیر خداست
 اگر چه سر خطا دیوان روز کار طلاست
 چو سیم رونق بازارشان بزنگ طلاست
 که آشنائی نمانش ناملای طاست
 ز درد خون شد و پیچید گفت کار خاست
 مرا که از سر تسلیم دل بر آه رضا است
 مرا خیال خودم پیش راه دام طا است

ز بسکه نفی در اثبات نیستی کردم
سر و مشرب بطری چنین شارت داد

سواد ملک عدم یک قلم سواد است
خدای میدهدت آنچه میبانی در خواست

جواب غنی در کراچی گفته شد

هر دیده که چشم سپاه تو دیده است
خس تو قدر نما برود و دشمن میکشد
طرز خرام قامت تو نماز پرور است
کله باد و دشمن رنگ چون گنجت رود بباد
گنجت ز بوی رایج روح پرور است
تا نوک تیشه بر سر فرود خورده است
هر زخم تیغ ناز تو آفاده دلشین
با بانگ چنگ باده مخور پرده دار باس
با جوی بوج هم نفوذ شد ز کف مرا
بر روی گلشن در قلم این مداویت
یار زن ز جام نظم تو سرشار خسته شد
تغییر جو کرد و شعر غنی طرزی طبع گفت

در دیده اش نگاه کل باغ دیده است
این دیده پاره اینی ترکان در دیده است
سر و تو سر باغ تراکت کشیده است
گلشن ز شرم روی تو رنگ پریده است
در برک برک غنچه ز جملت خسته است
سرشین روز بار خجالت خمیده است
کل کرا با محبت و سیده است
چنگت دهن دریده کیسور بریده است
لعلت تیغ بد بوسه مفعم خریده است
آب رخ بهب ر معانی چکیده است
طرزی شراب طبع تو کو یار رسیده است
خوش مصرعی مصرع دیگر رسیده است

ردیف الشاء الملک دیوان طرز صاب

بدور لعل لبه ت ساغر شراب حبث
به پیش کل مشکین در لطف چنیت
نظر بقبله تو سر دشمن است
کسی که هست مریض در چشم بیماریت
مرا که عاشق بودی خرق نشان تو ام

نوی چنگ و فی دانه ز رباب حبث
خیال سنبلی و سودای شکاب حبث
نظر ماه جمال تو است تاب حبث
خیال خورشید از بگذر و خواب حبث
نظاره کل دامانیه کلاب حبث

که از شکر آب بفضل کل اجتناب
صدای شعر خود آن چون ذباب عیب

نوازی ناله لبس بجز فایح این است
صرر خار طرزی چو بر کشد او از

جواب مولانا جامی در دمشق شام که

مفستی نمی کن بحلال و حرام
رلف درخ تراست بهم صبح شام
گر تا ابد کنم که کرد دو تا هم بحث
با جام شیر راست بقفل مدام
نشیده بچکس که بود بی کلام بحث
حیف است اینک شاه کند با علام بحث
شمش و اگر کند بتو ای خوشترام بحث
با سر خوشی خمار کند بر دوام بحث
تا آستانه کرد ز پستی سب نام بحث
از می رود مجلس مستان مدام بحث

ای موج می کنی چه بر خط جام بحث
بر تن شیخ مختصر خط لبث
باشان قصه زلف دراز یار
در بزم پیر دیر پیش خم شمر آ
جز ما جزای حسره و نثر کان شیخ یا
حسن از چه گفتگوی کند و بردی زلف
افغان سر و زبان سر و ن کام
اضداد را به هم می الفت بود عدل
افتاد از عروج لبندی بر دی خا
جامی کند طرزی از آن نقل یار

از طبع خود گفته و لیلی الجیم دیوان طرزی صاحب

در سینه افکار زنده جو شکر موج
همچون تسلیم سر زنده تا بکر موج
مشکل که زنده قطره در اغوشش که موج
گر عرض و بدر مژده ام دیده تر موج
کاین بجز غم عشق تو دار در خط موج
گر خشکی زنده تو زنده و امن تر موج
گر خار طرزی زنده ام در شکر موج

از دیده خوبار زنده لخت جگر موج
گر شرح غم چشم سپاه تو نویسم
از دیده حیرت زده ام اشک فخر آید
عالم همه یک دیده کرد اب توان ساخت
شکل که بردگشتی ما جان بسات
زاد چه زنی لاف کرامات و مقامات
لب و صف شیرین که بر خار نوشتت

جواب جامی در دوشم کشته

<p>که نقد کنج بود جنک و جنک یار کنج بدور نسیل دود چون پاد و شطرنج شد است آب غزلخوان با دقافیه سنج اگر چون خرد دوی کرد این سهفت و دو پنج مخواه سیم سعادت ازین سرای سنج شکست نشت دلم را بر در تاب و شنج مگر که رفته نرسد و پای قدرت در کنج مقید است بتقلید رسم دین فرنج ز بخش فلک و دور روز کار مرنج</p>	<p>چو مار چند خوری پوچ و تاب از خم کنج چو کشت مات فلک رخ نهد شیه فرین بس نرم صحبت خوبان نکره دان سخن درین سرای سنجی اساس ریخت مجوی کنج فراغت درین بنای دودر شکیبای خم زلف تا مدار کجش کف جواد تو دور جو در فشان شده است محقق ره اسلام در زمانه ما سان جامی برنجی ز بخت خود طرز</p>
--	--

در دوشم کشته در جواب بیدل

<p>زان پس بدور روی تان تار پیچ خورا چو تار رنگ بر انکشت یار پیچ ماند زنده تر شسته بمهرگان یار پیچ بر دور خط سار سوزنج خار پیچ استاده شو چو کوه مکر استوار پیچ تار نظاره بکسل دبر انتظار پیچ در دست روز کار تو با اختیار پیچ چون تار موج بر کهر شاهوار پیچ هر سو دور ز خجالت تو تار پیچ طومار تار طول امل بر شوار پیچ</p>	<p>اول بگرد خود چو زلف یار پیچ از راه نقب ریخته برک خای سبز تا کی چو در باد به می ناسته خواهی مدام سرخوشیت می دهد بجام تا سنگ بار بعل امانت گسی سبک ذوق امید لذت کام طلب بود زان پیشتر که چون دهد تاب کردنت گر خراب و طبله در محیط قدر در صحن باغ سایه شمشاد بر پیچ ای اشکس فسرده غلغمت شمار عمر</p>
---	---

بر کردن و عذار و بنا کوشش کلر خان سیدل طرزی گفت که بی عقب خطش	بیتاب بیقرار تر از زلف یاریچ طو مار مالام همه جارفته مار یچ
--	--

از طبع خود در کراچی گفته

کم زیکاری بیتاب طره دست یاریچ گفته بی محنت جوان بار دوشش کردنت هر که می چید بخود خود عقده خود میشود چند پامالی کسی چون زلف در راه بتان در خیال یچ و تاب طره پرتاب یار دل معمای عجب در تر معنی بسته است تا سحر خورشید دشت ماه باشد نعل راه از کهار تا کرد در دور افتاده است	کیف من چون فکر معنی رسن مغر کار یچ رشته الفت بسر در عوض دست یاریچ تا گره راهت نکبیه داند کی بولور یچ هر سچو کاکل میسر و پاک در وی یاریچ از تب تاب نفس خود بان یاریچ کرد و سنا پذیر یچی بر سر یاریچ هر سچو کردن در شب بر خود یاریچ طرزی از گفتار بگذر بر سر کرد یاریچ
---	---

رویف الحیا دیوان طرزی صبا

بسکه چشم گشته تجو جلوه دیدار صبح نور طبعم میکند کسب ضیای که من از سویدای دلم خورشید خادرسید بر ششم ناز مشک ختن کیر خطا ای بسا کل که کلشن سر دای محشر شکفت سر کران میخسبه از خواب عدم فردای خواب عظمت در حقیقت پایه مرگ درنا	کل بدامن سپرم امروز از کلر صبح خوانده ام آیات نور از مطلع الاوار صبح مانند دم چون نقطه سر بر خط پر کار صبح شمنه هر کس شمید از نفع اعطار صبح هر که او امروز شد مشغول استغفار صبح هر که زده جوجو از سنا سر شار صبح وای بر چشمی که نبود طرزی بیدار صبح
---	---

در تسبیح سیدل گفته

کوی چو کالی عجب افتاده بر سیدل صبح	کیست زین سیدان بر باید کوی ما چو کان صبح
------------------------------------	--

جیب کچین سحر جا کل افغان بگذرد
 تیره روزان را حضور طبع روشن کمیت
 اول و آخر مذکور گفت کوی صاف دل
 شهوار آفتاب از دور جوان میکند
 دعوی کذب سحر را از صدق و صفا
 چون سحر جام صبوحی نوشم از نیستنا فیض
 میگرد و بهبسی حسرت بگردن او خوش
 نوزاد کاهی ندارد و صحت غفلت سرشت
 خانه آینه لبریز است از نور صفا
 طرزی تا این مصرع بیدل شعرم دست داد

چون کل زردی فتنه خورشید از دامن صبح
 روز بر کرد و شب تاریک از ایوان صبح
 مطلع خورشید باشد مقطع دیوان صبح
 نور جای کرد از آن تخم درازیدان صبح
 آفتاب از جانب خود میدهد تا دوان صبح
 یک تبسم کرم لب لبم بر لب خندان صبح
 همچو شبنم زینت از هم عاقبت دندان صبح
 همچو سیداری بر از چشم پر خوانان صبح
 جز مناجات فیض نتوان در دکان صبح
 مقطع هم برتر گذشت از مطلع دیوان صبح

حوادث صائب در کراچی گفته

پشت گرامت آسمان دوشم خیزید
 کر رضفاد م زنده چ کو صادق است
 مستطر صبح باشش بوک بغضی رسی
 صحت روشندان مایه صدق و صفا
 آینه درودل جوهر فیض است بس
 گردنی فرستش و اشکافد کس
 آینه آفتاب زنگ که دورت گرفت
 برین غفلت سرشت آه سحر دمدم
 ناله شب چون زنده بزرگ جیش شام
 طرزی ز صائب شنید وقت سحر این سخن

زانع نشد است شام باز بریده است صبح
 طرف بنا گوشش یا خوب نمیده است صبح
 بر قد و بالای فیض جا بر بریده است صبح
 از نفس آفتاب صاف نمیده است صبح
 زان لب زخم دل تنگ خیزید است صبح
 از شر شور فلک بگردید است صبح
 بگردم آه سحر و بیتو کشید است صبح
 چاک کریبان صبر پاک درید است صبح
 خنجر و کوس و علم حلا کشید است صبح
 خیر و نوبی بدم تا ندیدید است صبح

جواب صائب در کراچی کشته

تا دیده آن بنا گوش ختم سار صبح	چون قطره آب کردید در گوشوار صبح
از آن در مذاق جانم شیرین بود صبح	قد گذر آمد شیر دو باره صبح
از بسکه نیفز دارد باغ بهارش	چون رک زرو افتد خور از گناره صبح
برخش نگاهش خفاشکار کرد	هر کس که جو باشدش نظر صبح
اینکه آن در گوش دارد صفای ذرات	بر گل چکده چشم نور ستاره صبح
چون ما تو بسی را در خون نمانده باش	مژگان بهم بخوابان از چشم پاره صبح
چون آفتاب تابان یک طشت استیم	از بس بجایم افکند آتش شراره صبح
از سینه عقل و دانش بی بهره شعور است	چون طغی بر که خوابد در کواره صبح
از شهید شعر صائب این کجاست خواند طرز	شادک از نجات قد دوباره صبح

ردیف الخاء المعجمه

شد تاب اشس می چهره دلدار صبح	همچنان گز عکس روی کل شود گلزار صبح
لاله نبود انیسیر وید بکوه بیستون	خون فرود است گریه و امین کبیا صبح
بسکه در گلشن بیادت اشک گلگون بگشتم	شد ز منج کیریم خار سردیو ابر صبح
سیکتم در دیده غمخیده تا باکش کنم	ماد کش گز خون دل گردیده تا فای صبح
بسکه اشکم محو لبهای می الود کسی است	شد سرگم در نظر مانند لعل یار صبح
از پی آرایش بزم همی هر نو بهار	غنجی را بند و بسر باد صبا دستار صبح
با همه ز روی که بر کس را بود کسوی او	بگری کرد و چشم مردم سوار صبح
بسکه وصف عارض گلگون او طرزی نو	شد خطوطی عند لب خاطرش متفاری صبح

از طبع خود در کراچی کشته

کل از غم تو کربان درید بر سر شاخ	ز غمی رنگ چون خجسته بر سر شاخ
----------------------------------	-------------------------------

<p>کل شود چو ششم بریده بر سر شاخ ز بس ز شرم تو کلهار سید بر سر شاخ از آنکه زود رود پاکشید بر سر شاخ که طفل غنچه بود از سیده بر سر شاخ که پای پاه جندی رسیده بر سر شاخ که غنچه در بغل کل فریده بر سر شاخ قبا ی غنچه تو کوسنی بریده بر سر شاخ که غنچه را جگر از غم کفینده بر سر شاخ جو عدلیب هر سو روده بر سر شاخ</p>	<p>سید ناچکر نوهار سر شاخ ز رنگ کل اثری در زمین گلشن منت ز نخلت تو بگل روی باغ تنگی کرد درخت کل چمن ای صبا چه جنبان عروج رتبه باستی شود حاصل کمره ای تو با باد صبح می آید درخت کل چمن جابر زیب افتاد است بلکوش کل کرا از نژاد آن توخت کل از هوای تماشای روی او طرز</p>
---	--

از طبع خود در کراچی کشته

<p>نموده هر مرثه ام سسجی در جهان سر شاخ که روز عید بود جاهای طفلان سر شاخ کسی ندیده و شنیده با زبان سر شاخ ز خون زخم مدام هستی مردان سر شاخ ز خون تشه بود پای چشم ستان سر شاخ نفس رسیده بر آید چو تیغ جانان سر شاخ ز خون من شود ای گلشن روی میان سر شاخ چه شد که کشته چو کل رنگ لعن زخمان سر شاخ اگر چه کشته تیغ لعن در بدشان سر شاخ چو زخم تیغ تو تا کرده ام کریان سر شاخ</p>	<p>ز بیکه دیده شد از عکس روی جانان سر شاخ سر شک از سر شادی برون دیده رفته بغیر بارش اشکم که میچکد رگبین ز رنگ درد تو چون کل چمن گدازم دو چشم هست تو بر پاهای منیما له ز خنجر تو ز بس زخم بر جگر خوردم میان جمع عثمان از دم شغیت ز طبع او رنگ سنگین دلی نمیزد دلش چو کوه بدشان هنوز سنگین است بروی درد چو کل ناز میکنم طرزی</p>
---	---

بر روشن سیدل در شام شریف کشته

<p>صحت بد گوهران کاست کن ناکام یکلستی گوارد دره ان میکان هر صید طلب از بس تفرار افتاد دوق یاد بوسه لبهای شیرین کام استراحت را خیال برنج نعمت میکند جایی دوق جوانی عیش پیری گام زهر از دست محب لوزینه شکر بود خواب میراحت شود شور و غوغای کس گفت بیدل طرزی این تلخی زخامی کشد</p>	<p>لذت از شکر بر چون میشود با دام تلخ با دونه پر زور با ش هر قدر در کام تلخ خواب راحت میشود در دیدنای دام تلخ شهر را چون زهر بسیار و کام جام تلخ شکر زیاد مرک بر دل عشرت ایام تلخ زندگی یعنی بود ز آغاز تا انجام تلخ کام عاشق کی شود از تندهی شام تلخ شهر را بر طبع چون حنظل کند ابرام تلخ دود می آید بر دن از جو بهای جام تلخ</p>
--	--

ردیف الدال محمودیوان طرزی صاحب

<p>بردت هر که رخ از صدق و صفای آرد غیبت این اشک کون که فشانند چشم ناله اش نغمه قانون محبت کرد هر قدر رفاه از خویش ز شرم از بس کم گامی و تغافل تو میزند بس اخر از گریه من زانه مهر تو دید نخچه هر مژه چون غنچه بجان ز کین است بچه زاری من زار کجوست بر رسید</p>	<p>بر سرش نور تجلی خدا سیبارد در ره راه روان تو حس می کارد هر که در پرده دردت بنوا سیبارد پای خوا سیده مادست بپوش میبارد گریه وزاری و فریاد ز ما سیبارد اشک در دیده ما تخم وفا می کارد بسکه خون جگر از دیده ما سیبارد طرزی هر چند به پیشت بنوا سیبارد</p>
---	--

جواب صاحب درد مشق شام کله

<p>نم چو در دل یاد آن لبهای دینوش آورد بسکه در میخانه حسن تو می بسیار خورد</p>	<p>خون می را در و باغ شیشه در جوش آورد چشم مست را زانه برود و شوش آورد</p>
---	---

چو پر زور باز دی حکمان حسن را
 پسته از شرم مضمضای شیرین است
 چاره اش جز شربت عناب لعل باز نماند
 گوهر از گرد یتیمی شسته رو آید برون
 تا مابین سیدک مقبول تماشا شود
 افتاب هر شام در اثبات طریقت
 هر که بر دوش صفای شرب از خود گذرد
 تا کند غفلت شکارم غمسن و با مار سن
 گفت سائب طریزی زان چن موج از خود

گوتهای از روی باز تو ما کوشش آورد
 سنده را هسته بر لهای غایبش آورد
 خون مار بجوشش و وقتیا و در بهوش آورد
 که صدف در دل نیال آن در کوشش آورد
 چشم طفل اشک را چون غنچه کلپوش آورد
 ماه نورا در حضورت حلقه در کوشش آورد
 بحر را چون موج میشاید در انوشش آورد
 پیش چشم همی غنای کوشش آورد
 سیکت میدان که در یار او را عوشش آورد

من طبعو

دلم از مصحف روی تو دو عالمی خواند
 دلم از کس همار تو بر شربستی
 خون رنگین مرا هیچ زیری دریا
 غیر را هیچ کمان میکش از باز بدو
 ابرو چشم سیاه و لب لعش کجاست
 ترک ترکان سیرت تو از شوخی نماند
 غم زاده سفره افسانه خواهد خورد
 طریزی مقبول شود در نظر اهل نظر

که بسر سوره انخلاص دلف میداند
 خلکت العین و اشارت شفا میخواند
 کف کلکون تو کی قدر حس میداند
 پی تنم سیر جفا بدول ما میشاند
 خود بگو کل کچه رو بابت ما میماند
 بر سر ما دستم تیغ جفا میسازد
 نقد هستی تو کجی بیجا میماند
 هر که در فرسخ آن اثر میداند

من اشعاره

گر چنین دل تو بر لخط طرف خواهد شد
 اگر از خلفه خط مهر رخت بنماید

یکمان پیش خدایک مدد خواهد شد
 کاله بر کرد رخ ماه کلف خواهد شد

<p>هر که بر دوج دهن مهر جموشی بنهد گریوازی کف از ناز درین دائره ام گریابین دست می ارشیر باغوریز در چنین کف صدف از حسرت لعلت یابد در چنین خون من از دست تو یار دور نقد فرصت دل اگر میداد دست چنین در تو ای زهره جبین پیش من آری شرف حرف لعلت اگر از زمین بر آرد بسود طریزی از بند غم آرا و چو صائب کردم</p>	<p>هر کس در امن او هیچ صدف خواهد شد دل من حلقه بگوشش تو چو صدف خواهد شد مغز را بدست سپاهانه چو صدف خواهد شد هر کس را بدرد دست صدف خواهد شد خون من هر چه جانیت کف خواهد شد گوهر عمر که نامه تلف خواهد شد نغمه لم مطلع خورشید شرف خواهد شد اگر خلاف است موافق چو خلاف خواهد شد دستگیر من اگر شاه کف خواهد شد</p>
--	--

من طبعه

<p>قدنایا دروان آینه سپید کردد عاقبت شکل کردن سینا کردد هر که گما شور می عشق تو بر پا کردد چون ز می نه حسن تو دو بالا کردد صید مضمون همه که بیضه عمقا کردد در چنین تند بلند تو چو بالا کردد هر کسی حلقه صفت در پس دره کردد چه شود دل نفسی کرد تو بیما کردد دل دیوانه ام را بادیه پیمان کردد عاقبت نقد خود صرف بودا کردد</p>	<p>ز آمد و رفت نفس دل چو مصنوعی کردد هر قدر خون دل ناک خورد شیشه مدام یک جهان شیشه و لعل خیزان شکند از جبار بر رخ خورشید عرق می آید چنگ شهباز نیالم هوا سیکرد سرد چون سبزه خوابید شود پخت بار منت قدم و شکر چو کمان سازد کج نقطه نادم از دائره ام دور نکند منجز دشور چون بن مژگان چو خوال طریزی سودای غم عشق کراین سودد</p>
--	--

من طبعه

کسی که چون که با چشمش نگاه کرد
 اگر دیوانه ات بوی زنده در دامن صحرا
 بطوف کعبه دل در سینه زینت کاشتر
 باین بوی عرق زریار بخش بگذر دایم
 ز بس کرد و گدورت از نفس مردم بدین
 بر آید سر و چون تنگ از دیده تهری
 پتیره صید طلب از بر گوشه انداز
 ز بس شعر تو قطع عبات میگذر زنی

رخسرم هستی خود چون مژه یک قد صد کرد
 دل کوه از گرا نیها سگ همچون صد کرد
 سعی نارسا عمری اگر جان صفا کرد
 ز نخلت قطره شبنم بروی گل هوا کرد
 برویم کرد رنگ از جا کران چون آساکر کرد
 بزم جلوه در گلشن چنان بالا با کرد
 گرا به بر ریاضت چون کمان قدرت نما کرد
 چو حرف مفضل از لفظ او معنی صد کرد

من عمار

ز حرف لاف بیجا کا مان خاموش سکود
 بان کف ز بیختری سبک بوی هم
 بان غمخوار صد جا کیر بان چاک میازد
 بهنگام سخن از لب شهوار سیروز
 بگو چون راز عشق سینه تنگ نهان سازد
 ز تاب آتش حسرت اگر در آب بنشاند
 خط ساغر چو تار خنک در سینه یاد می آید
 ز بس بدبستم از جام نگاه سر خوشی ساس
 چو موج از سر خوشی ز خوشی دریا میزد

درون خم شراب از چنگلی بچوشن سکود
 سری هر کس که خالی از شراب بچوشن سکود
 ز بس دلتنگ پیش لب خاموش سکود
 بانند صدف هر کس سر را با کوشن سکود
 حاجی کمنفس کی بجز را سر بوشن سکود
 چراغ ننگ یاقوت از کجا خاموشن سکود
 دران محفل که ساقی آن لب بچوشن سکود
 بمحفل بچوشن من حاجی سوره بوشن سکود
 بخاطر جو که طریزی یاد آن بچوشن سکود

من طبع

بارویت آفتاب برابر نمیشود
 نقص صفای دل نشود و احتیاط خیر

این سیر مثل عارض دلبر نمیشود
 از عکس کافرا تمیز کافر نمیشود

تقلید ناقصان کجیقت نیست
 از روی جاه مغلوب با عقوبات
 هر چند زاله هم بود از آب آسمان
 بر کس که زنده و لاغر و خشکی دماغ نیست
 در تیغ آب جو هر دانی برشش بود
 مانند کیده بر کمرش مهر مغزی است
 حلت چنان بدیده توان دید عجب
 طریزی ز زاهدان مطلب کار عارفان

از بیچ و تاب موی چو چو نمیشود
 با هر قدر بزرگ شود نمیشود
 در آبرو چو قطره گوهر نمیشود
 هر که زبان خار می نخورد
 زبان برک بید تیغ چو خنجر نمیشود
 هرگز ز زنجیر نوا مگر نمیشود
 نقشت که در خیال مصور نمیشود
 هر چه چشم حشر گوشر نمیشود

من اشعاره

از بس خرام قاش ازاد میرسد
 برق بسم لب شیرین نشسته است
 از نقش رخ و نشت جهان چو پشیمان
 پرواز جنبش شوره سره رنگ او
 از بس دلم زور و تودوس بر بنالدا
 از نقبندی خم زلفش ز ما میرسد
 بر چشم مست ابروی او دل چو دید
 آورده مرده حسرت وصل را مگر
 از راه و مال او مستم او زیاده شد
 آسوده همه چو مغز نیکو باستان
 طریزی بکنج صدف ز زر زان نمیکند

نازش ز سر و دجه شمشاد میرسد
 از جوی شیر تا لب نهر و میرسد
 کاین طعنه تا بخاریه بهب از میرسد
 نالو شهای چشم پر زاد میرسد
 اهرم ز لب بخت بهر ما میرسد
 این سلسله بشانه شمشاد میرسد
 این فردا انتخاب بان صاد میرسد
 فاصد که این چنین بدل شاد میرسد
 داوم ز داد و او بید او میرسد
 تیرش چو پر دل من ناشاد میرسد
 دستم بغض کنج خدا داد میرسد

من طبعه

<p>چو برین از گل دوزخ عجب قبا میسازد مادن لاله که از شک دو میسازد آب را آینه روی ناه میسازد طبع گلزار باین آب دها میسازد کی هوای چمن دهر با میسازد کار این سبده دیرینه خدا میسازد عکس را از رخ آینه جدا میسازد استخوان را بهو بال ها میسازد خاک در زیر کف پای فنا میسازد حلقه را در بدر این شبت دو تا میسازد</p>	<p>جامه از بهر چمن باد صبا میسازد شاه کل شده از جوش رطوبت میسازد عکس رخسار صفا کل دست بهای ران شگفته است ل غنچه با نام بهای دل ما غنچه گلزار بهار در کراست مدعی کو غنیمت کار من افتاده مجوز حُسن کرم تو رشور کشش جذب رشوق اوج خیره نیت بس تربیت سایه من صد چمن غنچه و گل از قدم باد بهای طرزی این راستی سه دراز او بهای</p>
---	--

من شعره

<p>عقل مرا از مغز بهوش میسازد این پند را در گوش تو خاموش میسازد بهر دواع اشک در آغوش میسازد خیمت ز نماز تا به بنا گوش میسازد چون گل قبای مات تو از دوش میسازد چون میرسد بروی تو کلپوش میسازد جای که بر تن به بنا گوش میسازد گویا که موج بحر در آغوش میسازد بچو در خم شراب سر از جوش میسازد چون شمع سوز عشق تو خاموش میسازد</p>	<p>جایکه باده ان لب میوش میسازد مغز در سن کل نشوی ای چمن که او کل بسته بار رفتن دهر سبزه غنچه را ابروی شخ حکمان تو هر چند پرکش است آنکن لباس عاریتی ور نه روز کار تصویر حسن تو چو کشفه مانی خیال از بسکه صاف شسته در وقت است شعرن جایی که دل بیاد تو از جوش میسازد مستی عشق چون زبند جوش از دل طرزی بسبزم سوخت سر با او دم زب</p>
---	--

من ساره

در چمن باد صبا با گل دورنگی میکند	شاه من چون شکر شطرنج بر روی باط
روز و شب با دم خود خانه خلی میکند	فرق روز و شب ز ما کم گشت در دولت
گردش چشمش ز بس با ما دورنگی میکند	خوابم که شوم و چشمش که تا میدم کند
شیر که آبوی او با ما پلنگ میکند	از لطافت بگدشد باریک طبع ما ز کم
بر فراز ساغر ما شیر سنگی میکند	از خجالت چاک شد بر گل قبا لای لایک
بسکه حسنت در چمن شوخی و شنگی میکند	گر چنین است میرود خط سبز از لب
یکش از انبوه خط تو بسکی میکند	شام خطر گرسایه اندازد و بخورد شیدخت
صبح جنبی را سپید چون شام زنگی میکند	آه من تاب بدوش نادمی آید برون
یتو ام از بفس در سینه تنگی میکند	حب دنیا که چنین راه مسلمانان زند
زر پرستی عاقبت مردم فرنگی میکند	چون کند طری ز باغم و صفا و صافیان
در ره مدح تو بای خار لسن میکند	

من نتایج طبع

کسی چو اشک روان تا ز خود سفر نکند	رخشم مردم رو شن بصر که ز کند
بکارم این دل خونین کجو چه می آید	بپیش تیغ تو خود را اگر سپر نکند
ز آب لطف کش سه که خار را سوزان	ز پارون نکند تالاب تو ترکند
ز بسکه کرد و درت نشسته بر دل من	ز سینه نادرک ما تو سه بدر نکند
بسوی یار با هستی دلم هر شب	چنان رود که خیال مرا خسر نکند
قد خمیده من زین سخن کج کدزد	که خویش را بمانندان مگر نکند
رموز حاشیه خط و شرح زلف دراز	مطول است لبش کاشش فخر نکند
براه عشق تو خاری نمیند در پای	که بجز رشته سیمه ز سر گذر نکند

زبان تیره و دگفت باخبر و
ز شهید وصل تو ثمرگان من بهم جمید
مسافع دو جبهان نقد سود می ارد
برای کار کشائی دیگران یارب
کلیم گفت که طزوی دمی نمیکرد

که شور خنده شیرین لب مگر کند
ز نیم خلاص نکر دو چو گریه تر کند
کسی چرا خود از بس او سفر کند
مرا چو در هم و دنیا در بدر کند
که از دل آن مژه شوخ سر بدر کند

منبت پنج طبعه

در آن گلشن که از ناز آن چمن دستار خیزد
از شرم روی دقت کل نشیند سرد خیزد
نظر گر بر کل رویش غلط انداز اندازم
نمک در دیده بادام بریزد خواب شیرینش
ز شور جذب لبهای میگون می الودش
مگر آن چشم خواب آلود را هم زوید بسیار
خرد در طوق قمری از جالت سرد درش
گلشن که صفای صبح جنش بر تو اندازد
بطول مای که حرف روی گلگونش رقم سازم
چنان گلشن سخن ساده کار یار من لافند
ز شهر آشنائی نقد جنس عشق می آید
مکرده چون قبال زخم عشق روی طزوی

باستقبال ادبوی کل از کز او بر خیزد
بی زینسان بسی بشیند بسیار خیزد
نکاهم چون یک کل از مژه کلنا بر خیزد
سخن جایی کران لب شکر کهار بر خیزد
صد از لکین بر نک شیر از کهار بر خیزد
که خواب سر کران از چشم من بسیار خیزد
چو قد جلوه پردازش پی رفتار بر خیزد
مگر روشن ز چشم زنده دیوار بر خیزد
سخن رنگین تر از کل از خط طوبار بر خیزد
که جنس این زمین بر کله و کله دار بر خیزد
ستاع در دو جوان کی ازین باره بر خیزد
اگر صد سال زاهد باشی دستار بر خیزد

منبت شماره

بهر محفل که حرف آن لب شکر شکن خیزد
بیادش هر که شب بادیده بیدار میجواید

عبادت چون بات هم شیرین از دهن خیزد
ز باین صبحدم چون غنچا گل برین خیزد

اگر از چین نقش باد بوی در خطا آرد
 بشام زلف در دم روی مصحل شیرینش
 زبس شد تا توان کرد و بهی از یاد بایش
 زبس گشتن ز شرم عارض او رنگ بیند
 بدره با سکه گشتم کوی جان شد فراموشم
 اگر زان چین کاکل در خنک نی حسابی
 زبس از شرم لبهایش سخن هر سینه
 نمی گزایدیم لطفش کرد آب من ریزد
 اگر طرزی بر روی ماه مهرش چشم گشاید

چو دو دیه مشک از ناف سوی سخن خیزد
 یہ روزی پریشان تلخ کامی کی چو من خیزد
 بدوش ناز قری زجا کرد و چمن خیزد
 چو نکت ساده و بس رنگ رنگ یا سخن
 بغرت عمر چون بسیار شد حب طل خیزد
 ز چو تاب غمیرت ناز را مو بر بدن خیزد
 صد ادا مو شس مانند قسم زان دهن خیزد
 ذری همچون اویس از موج دریای سخن خیزد
 که همچون شعاع آفتاب چشم من خیزد

من طبع

اگر با این قد بالا بلند از ناز بر خیزد
 چو مرغ رشت بر پا از رک کل می در کش
 زبس دارد هوای صیدم آن صیاد صیدان
 مدام جان فشانم یا سرد ستار اندازم
 ز خست شید بر خیزد شیند ماغ از خست
 زبس در پرده عقیقش تقانون مالها کردم
 بان شمع روشن نور چشم انجمن گردد
 بیادش هر که چون شبنم سحر بیدار بشیند
 من ز غماری بیجانگان آنر چنان نالم
 بچو آب شب شبنم چون مر که آرد صبحم طن

زیستامی بگلشن سر و چون آواز خیزد
 بگلشن چون ز ناز آن لعبت طناز بر خیزد
 بصید کبک دل چابک ز ناز چون آواز خیزد
 بعزم رقص بر پا چون که دست انداز خیزد
 چو از پیش حرفان آن سر امانا بر خیزد
 چو چک از سر رک و نغمهای ساز خیزد
 بزم وصل خوبان هر کسی سر باز خیزد
 ز عهد شایخ طلق نغمه بایش باز خیزد
 که اشک چشم درنگ روی من غار خیزد
 ز خواب ناز چون شبنم چشم باز خیزد

من شعره

میتون چون باد معنی کار کرد آورد
 قامت آرد کان از بر لبی بر کی ختم است
 چشم گویای تو از بس که افتاده است
 فیض استعد و اتی قابل لطف جلی است
 در نفس با لم شکست و استخوان فرسوده
 رنگ سالی مین آخر مرآت تصویر کرد
 پیش یاران در میان محرم حضور
 از خجالت رنگ تصویر شیرین بشکند
 دفتر اخیر و شرکست رنگ ماست
 در چمن چون غنچه از صد جا کریان میدرم
 سل اشک چشم آه دل سیم افتاده است
 طری بهر زینت بزم هشتاد و پنج

پیشه بر از تیس زهرها بفریاد آورد
 دل گزافی بی بری بر سر و آرد آورد
 سر نه خاموشی زهر دم بفریاد آورد
 الفت سر سار او مار را بیدار آورد
 گیت ما از من پاجمی سوی صیاد آورد
 این شکست رنگ ما را پیشین بر آرد آورد
 چون سپندم نزد خود شوقش بفریاد آورد
 میتون چون تیشه پر خون بفریاد آورد
 حق زهرهای دل پیغام عیاد آورد
 دل چو با خود لعل خاموش تر آید آورد
 تاجه آفتاب که این باران این باد آورد
 با ده نوشان شیدا چشم بر آید آورد

من است بر صعد

باغ حشش راعرق از بس نجوی آب آرد
 چو سیلاب آب چشم از پهلوی زرد
 از شکستن حلقه در گوش تبار کند ام
 زان نجوی سر ز شاخ سر و کلش سگید
 سر سره گویا دوده دود و دای پیشی است
 در دل ناف غزالان حشش اباد حسین
 اضطراب بنفش دل از بنفشه زهرها آرد
 خانه دل از متنوع درد مالا مال بود

زرشک را یک قلم موج طراوت آرد
 گوشها لبها بگوشش حلقه کرد آرد
 بیک چون کاکل مراد دست خم آرد آرد
 کل قدما زک نباش را بد امن آرد آرد
 زان پیش چشم دم چشم اوران آرد آرد
 رشک زلفش غوطه در خون نمک آرد آرد
 جوش بیابانی موج چشمه سیلاب آرد
 اشک ز رخت غم را بر سیلاب آرد

جای شبنم از گلشن رنگ طراوت میکند	باغ حسرت را عرق از بس کجانی آب داد
خانه طرزی بیادش بر گلستان درق	باغ نسیرین را موج آب کسبیل آب داد

سن اشعاره

شوخی جلوه حسن تو چنان نامم داد	که چون کجوت برخ کل پر پروازم داد
از پی شوخی ناز تو بجز دل و یثب	انق در رفته ام از خود که دل او ازم داد
بهر نفس سردیم و باز کل از سر کیرم	شمع سان تیغ تو تا گردن کسبازم داد
بسر سبیل فدا بدم موج بلا	ان بت خسته که خانه بر اندازم داد
بسکه خاموش شستم بجایان	سر چشم تو آهسته ترا و ازم داد
کلبک را عقلت عشرت پر شامین	خنده قهقهه در چکلی شب ازم داد
کل نکرد عکس من از بسکه کدورت نام	هر قدر این که ز رحمت پروازم داد
چون نگاهم در ضعیفی بر رفتار نمود	جنش آن مفره جرات پروازم داد
ضعف پیری بدد عجز مرا برد آخر	زندگی خوشتر از نجابم ز آغازم داد
سوز دل بود نهان لب داغ نمود	طرزی رسوائی همین خیمک غمازم داد

بروشن سیدل در کمال کفره

سپند ما از ان در برزم وصلش ناله ادا داد	که آن آتش بجان از شوق آتش زیاده داد
مگر غم کلستان آن گلزار محبوبی	که رنگ کل چون کجوت در چمن پرواز داد
رواج حسن او با از عشق خاکساران شد	رخ آینه از پر داز خاکستر صلا داد
زاهه منشین طعم عبا آلود می کرد	رنگس عارضش در سینه دل ارباب صف داد
بیای سردما ز من چرا مانده ای بتان	بگلشن باغبان چون قامت سروی کجا داد
کو ما آن کف دست نگارین زبشیرم	که زخم بس اوزنگ از خون حسد وارد
ز زلفش سرکش که وصل رخسارش سوس	که این شام سیدل روز روشن در قفا داد

نیاید از دل صد جاگت سیر و ن شو بهیجا / که جام حسنی بود در طرزی کی مشاورد

جواب شوکت در کابل کتبه

که کل از بک خود تیز بهر رو نماید شکست رنگ بر رخسار کل آواز پادارد که تعیش برسد من سایه بال بهادارد مزار کشکانش لوح از بک خادارد بان خال رسا تو اتش ز یادارد که سر خطب سیم حرف نقش بود یادارد کاسم از ضعیفها ز مرقام عصا دارد	کمر آن گلشن خوبی بطف باغ دارد کمر سوی گلستان سیر و دیارم که آنجاست از آن دو سر فرازی میکنم در زیر میخیش در آن شهید که از دست زینش خون غلطم دل آذر پرستم پیش لعل ششین او سرم زان دق راه سجد افتاد که باشد ز بس که چشم مستش ناتوانی داشت طرز
--	--

در فصل چهار در بندی خانه امیر شیر علیخان که بر دوستی امیر عبدالرحمن خان

قد غمخووه بود در کابل کتبه شد

دلیم در کین زندان ناله زنجیر سادارد نظر در خانه ناریک بیسانی کجا دارد تنم چون حلقه زنجیر سرتا پا صدا دارد ز لطف و مرحمت جانی بی برب داد بک انیز از شمشیر بهر رو ما دارد نفس در سینه تنم خاک در زیر پا دارد که پای رستم را دست قدرت در حنا دارد زینگیری مرا سر کشته بس چون آیدارد دلیم چون اخگر سوزنده اتش ز یادارد بلی بر کس درین عالم بدل یک عا دارد	چانی در تماشای چرخان عیبا دارد دلیم در کین زندان آسایش نمی سیند ز بس در کین غم شکست اجزای وجود من عوانانی که کردم حلقه چون زنجیر میگرد درون بزم زندان هر طرف پیش روی کن ز بس شیش جفای خار طبعان میخورد از آن چون سایه از پهل پهلویم نمیگرم شدم تابسته زنجیر از غم که خود کردم ز بس در شعوه درد در قفاری دلیم سوزد خدا را غمبیز ازادی ندارم مطلبی دیگر
--	--

<p>دلم را چاک چاک از سید جواد دارد مرا هر کس جدا از پیش ما رود آنا دارد بگوید که من غلامان رخ دل با خدا دارد در می صرد و تحمل زن که هر دردی دارد خطا کرد آنکه تقدیر از آن گوید خطا دارد</p>	<p>سپهر کینه جوارش کمان کینت بر من نه بنیز روی جمعیت حتی سینه پاکان اگر خطا نمود زور کشد بر جان کردن ز درود و طراشش دل چو در شکوه سبایی کما می دل که در تدبیر خود کردی خطا طرز</p>
---	--

جواب صائب در بند بخانه کفه

<p>دو دو دل کجا بم بوی شرب دارد همه کرم خوشی او دل را کباب دارد چون زنک بوی کجا پا در رکاب دارد لبهای تشینش از بسکه آب دارد شمشیر زلفش از بسکه آب دارد بر تارچین زلفش صد گونه تاب دارد چایک نقد درین راه بر کس تاب دارد ماه ز شش چو نسبت با آفتاب دارد نابود بود هستی بیج سراب دارد هر کس نرم زندان خود را حساب دارد</p>	<p>از بسکه چشم متش ما را خراب دارد هنگام با ده خوردن پیش رقیب بدگو آن خنجره شکفته در باغ اگر خراب دارد از نام بود به عشق شد آب در دهان غم سیلاب آب تغیش ز سر گذشت چون پل کی مرغ دل ز زلفش بسیند خراب خوابی بسرنیای آهسته تر قدم نه یک آسمان تفاوت از آن دست تا بخورشید تا چشم میکشای خرف خاک در نظر فریب طرزی بر پیش ساقی دارد چه جام عزیز</p>
---	---

جواب صائب در قید خانه کفه

<p>گر شود شتر بجان حکم شهادت از خاز زندان تو در کوی ملامت دارد غدا سیبان زغان شور قیامت از خضر تنهار دم از عمر چه لذت دارد</p>	<p>هر که سر زیر دم تیغ محبت دارد باک بدنامی در سوائی و تسلای نیست مگر آن شاخ کلم سوی چمن می آید حاصل عمر ملاقات عزیزان باشد</p>
---	--

<p>هر که در دیده نم اشک مداست لبس از خال کف مهر نبوت دارد غنچه در پیش رخت بسکه نجابت دارد بسکه غسل نلین تو مباحث دارد بر دم تیغ رود هر که شجاعت دارد دامن دوست گرفت هر که سعادت دارد طری از لطف تو امید شفاعت دارد</p>	<p>صفحه و نام اعمال بشوین در آب کیست تا منکر اعجاز دهانش باشد بچمن روی بدمان کسین پیش خنده غسل تو بر شور نگدان باشد دل زجرات بدم خنجر ترکان تو زد شادی هر دو جهان وقف کف یارین است ای شه که دست ^{صیاد و غنچه} بختی بخدا روز جزا</p>
--	--

از طبع خود در سبزی خانه بجا بل کشته

<p>بر خا من اشک من کرد و دارد رخم را غم او چسب زرد دارد فلک چون لوی در جهنم دارد دل از درد و عقبت ز بس درد دارد که ز دغمت سختش آورد دارد رخم را غم دیگران زرد دارد که کز او را غم کل درد دارد دلی گرم رو با دم سرد دارد</p>	<p>بدر و دغمت بس که دل درد دارد ز گل کس تر بود دل پیش از نیم بمرد انگلی از زمین شد بگردون خفس از لبم سر سه الود حسینه یکی بر دو جان دلی باخت سرا مرا از غم و درد و خود باک نبود از آن شب من اشک ریزم چشم برم تو طرز زتاب جمالت</p>
---	--

جواب صائب در قید خانه کشته

<p>نگاه سر سه الودش ز ترکان بال و پر دارد دلی نموی مارکش مو در کمر دارد که کس چون نقشش باشکل بر از خاک دهان غنچه زخم از دل پر خون خبر دارد</p>	<p>کسی که چشم است سر سه رنگش در نظر دارد دهانش گرچه از تنگی چشم مو میخندد براه خاک را به با چنان از خود زین کیم گلشن گرچه میداغزش سینه میل</p>
--	--

<p>که دل در سوختن چون شمع آتش در حکم دارد که یاد طره اش دل را زخم زیر زرد دارد که کتاب نگاهش حیرت آئینه بر دارد که در کنج دهانت خذنا جان دگر دارد دلی از زخم دل پکان دل در زخم خنجر دارد</p>	<p>مرا ای شعله خوارش سوزان چه ترسان بچین زلفش از وضع پریشانم چه پیر دل حیران ندارد ز بهره دیدن چشم او بکش غنچه با معرفتیم پیش او گوید چه شد که چون دهان تیریدم درم خنده طرا</p>
<p>جواب صائب در کابل گفته</p>	
<p>که حسن او زره از خط کشینش پکان دارد دلم چون شمع اندر سوختنها استخوان دارد که آن ابرو دکان بر قصد جان تیر پکان دارد بیا بر چشم من بنشین که خوش است آن نکردن نقد جان سود انعم مار از میان دارد چو موباریک گشتم زانکه موسی در میان دارد کجا مثل تو شاخ گل کلکش باغیان دارد دل خود را بجای استخوان پست نشاند</p>	<p>کجا پردای تیرا هم آن ابرو دکان دارد بپرس ای عیشین از سوزش داغ جگر نام دل صد چاک چون از زخم پکانش نکند دم کجا ای سربالا ایم کلکش بر روی تنها بیا زار غمش از سود و سود ایم چه پیر ز نازک بانوی سوی میان نازکش اخر بیا سوی چمن بچرام بر گل نازک میکن خندک ناز اگر زنت بکشی سوی طرز</p>
<p>جواب صائب در بند کجانه گفته</p>	
<p>از گل عکس گلستان بگریبان دارد کی بره کرم روان باک مغیضان دارد کل ز دست تو بدل زخم نمایان دارد هر که در دل غم آن زلف پریشان دارد موداری کجا ملک سلیمان دارد دل دیوانه از آن ذوق سببان دارد</p>	<p>هر که چون آئینه پیشش دل حیران دارد گرم نازان تو از کوه و سیابان گذرد غنچه پکان جگر دور تو دور دل دارد خاطرش چون دل اشقه ما جمع شود حال در دور لبست جلوه فروشی دارد شهر پر شور خونم چو دم تنگی کرد</p>

بارهای دل من سوگرم بان دارد هر که از آه بپرستد خرامان دارد هر که در بزم چو تو سر و خرامان دارد	بگو در سینه من لخت جگر کرده نجوم صاحب میدان سر و دل و شمشیر چه خیال است چو طری شود نموسا
--	--

جواب صائب در کابل کشته

دو صد تنجا له از اسکر کلب خاکترم دارد چو سطر صمد از ان تاب جسم لاغوم دارد نبی ناکام بخت تش زلب از کورم دارد که از سکنه تکلیف کرا فی لسنکرم دارد برین سر چشمه خورشیدها نیلوفرم دارد که تا کی شوق مرگانت بنوک خنجرم دارد که چون الفاظ جمع غنی کسی کی باورم دارد کف بگر صدف در یوزه از چشم ترم دارد چو از دیار برون شد قدر و قیمت گهرم دارد	رلبس در گلشن شوق تو گرمی بستم دارد به پیش خطر رخسارش ز بس ریخوشن بچیم جهانی از لبش سیراب من محروم بدبختی بطوفان حوادث ان چو کوه از جای تخم بهر سر و سرخ بیارانی بدان در روی بزیم بکش شیر سیداد و زجان کندن خلاصم کن اگر باز رو نویسد کم که ناخواست تقریرم ز بس چون ابر طوفان خیر سیلابت چشم بخت عزت و بیعتی ظاهر شود طرز
--	--

جواب کلیم در قندهار کشته

زخم بر جان ز لببت پسته خندان دارد که بس زخم از ان ناک و کمرگان دارد موراری کجا حکم سلیمان دارد وه که دیوانه بهستاب چراغان دارد استطراق قدآن سر و خرامان دارد خون دل از غم سر و بدامان دارد که دل طردی از ان ناک و پکان دارد	داغ بر دل ز رخت لالهستان دارد اثر فرجه جوشش از ان سینه ز ند رفت دلمای کرفار رخ از دست پس رخسار تو دل لخت جگر سیر سر ز دیوانه بمن برده بی از چو کشد میتون ان بود لاله که سر زد و کجاز طفل از سینه پر شیر جان پیش نهاد
---	--

از طبع خود در سفر بگذرد و کلمات گفته

چو لاله خون بدل و خسته بر دهن دارد	بان غنچه وطن هر که در چمن دارد
چو شمع سوز جلوه که در سخن دارد	سزد که روشنی چشم انجمن کرد
اگر طفل کوچه ای انکشت در دهن دارد	مکید زخم لبم تا دکت بدان لذت
که غیر داغ چه حاصل کس از چمن دارد	ربان لاله گلشن بهمن ترانه ز ند
ز خاتمی که برود دست ابر من دارد	هزار مرتبه بر دانه چینی موری
چه حاصل آنکه کسی جای در وطن دارد	چو یار غم سفر کرد از برش طرز

جواب کلمه در قفله رکعت

در اغت از کل و کله اردو بوستان دارد	ز بسکه داغ فزان تو دل بجان دارد
بدست زابروی دلدار تا مکان دارد	رنا و کس تم صبح کی هر اسد دل
بجو کجا کل خورشید باغبان دارد	چه حاجت بمشاط حسن شوخ ترا
نکار موی میانت کجا دهان دارد	شان آن دهن ز بر که خواستم کفا
از ان شکر که دهانت لب نهان دارد	بگام خمر و ذوق جهان شیرین تلخ
نظر کجا جل و سر بوستان دارد	کسی که دید رخ خوب قد دلجویت
که چشم شوخ ترا نشسته سر کران دارد	نکه ز کس مستت کران از ان خیزد
که یاد کار از ان یار بی نشان دارد	بهر صباح دلم زخم ناخوش بود
ز ابرویه کوشش تو آسمان دارد	زدست ناله طری که از فراق تو دا

بر روش بیدل در قفله رکعت

که دل در بر چو سینه تنی بر با بجان دارد	مگر صیاد من غم شکار دیگران دارد
که دل تیر ترا چون نخر جادو استخوان دارد	بدل تیری که اندازی در تن توان بون کرد
که آن پیچاره در راه محبت یک بان دارد	سر شمع و فزاران قف راه سوختن کرد

<p>فراخ از رگس سر سیرین سرد و در خون دارد چو رگس با بن عمیده آن سر سر کران دارد دو چشم نیم سستش از نکه بار کران دارد سپند ناله ام اخر چنان ضبط فغان دارد چو سیما با این صد رنگ بیتا بجان دارد چنان از جو رعیت طری سگین فغان دارد</p>	<p>بیش چشم در رخسار دقد و خدو خست جامم ز بس نازک مزاجها اگر کل بر رخ خند ده دل را بچشم او که از بس ناتوانها شمار آن عشقت چو میکوید فغان کش مگر کل کرد جوش حیرت از ضم کوی بهر دیدن جانانی سر چشمت در کوی</p>
---	--

بر طرز سیدل در کابل گفته

<p>که چون سینا سر تعظیم در پای سبودارد که کل چون غنچه از شرم رخسار دستی برود که این دیوانه شب تا صبح با خود گفت کرد بهار غنچه ات چون عارضش رنگ بود که افزون کاری میدان پری را در کرد و دارد ببرزم می پرستان شیشه قفل در کلو دارد که یارم در کمر جای میان از نامر نمودارد کسی کو دست قدرت زیر سر همچون سبودارد</p>	<p>کسی در بزم رندان سپسوا غرودارد مگر آن شاخ گل امرو سوی باغ می آید چنان چشم فون سازش دل افروز بخواهد بگش باغبان چندین کج کل چه سیما ساز چه شد که ساحر از افون پی در شیشه می بندد ز بس در گفتگو اور چشمش جام و مینا را چنان سازم جدای میان از چین زلف او بدوشن میفروشان میرود پای محم طرز</p>
--	--

بر طبق سیدل در قندهار گفته

<p>کز رفتن دل پای جگر ابله دارد دل از نفس سر و کشیدن کله دارد زاهد خم دو شی ز پی نمانسد دارد تار مژه برود شنت ده دله دارد نظاره ز چشمت چمت در فاصله دارد</p>	<p>بی طاقتی با چت در حوصله دارد چون آینه از بسک شدم محو جاش یکدم شش راست نشد بهر فرض گر دیده به بندی بجز از دست بنی تهمت نهی بر من و دلدار بدوری</p>
--	--

<p>گردنفس سوخته این قافله دارد از او کی ماغم این سلسله دارد در سوختن دل حب کرم حوصله دارد در پای نکه دانه اشک آب دارد از سوز حب کرم طرزی مارا حله دارد</p>	<p>از بس طیش رفت دل کوشه ششم دیوانه از آنم که گرفتار نبودم شب تا سحر شمع صفت سوزم و سارگ در کرب بویش نتوان دیده کشودن چون شمع درین راه ز بس کرم رویها</p>
--	---

شعج بیدل در کابل کشته

<p>که زین عشرت سرای دهر دامن چیده دارد بظاهر کرده آن سن لبی خندیده دارد که دل در کوشه غم ناله شنیده دارد که چون تنیال دل از غم تنی بالیده دارد بی سیدار طبعان طالع خوابیده دارد براه شوق چون اشک هر که پانغزیده دارد دل آتش درون من نفس در زویده دارد بزم وصل طرزی دیده نادیده دارد</p>	<p>دل حیرت شکارم خاطر خمیده دارد دلچون غنچه در باطن میان طبع نیم بیای سی سنگدل رحمی نیا و این گن مدان ای مدعی با بیدم رامایه عشرت به چشم بخت بیدار خود در خواب مشا بیک لغزش رسد ازینجوی آداسن زییم آن بت نازک مزاج تندخوی خود بیکدین ز خود قالمی کردم ز کم ظرفی</p>
--	--

بر روش بیدل

<p>که از مار نفس تاریک تر راه عدم دارد بشهرت در میان نوخطان خود را علم دارد بی سوزن توان برداشت آن تنی که دم چو ششم زنگ کل فناک میریزد لکم دارد با سم هیچ حرفی از نضاعی عدم دارد رک کل در نوای بی نوای بر دم</p>	<p>شده راه فاران دل بگرایی قدم دارد کسی کو در سخن سحر آسیر نمی چون قلم دارد نگاه تیز او فرکان مارشش مبرو جز باب شرم از خجالت ز بس تر میشو دشمن نشان آن هان بی نشان جسم زول کشا ز شرمش سکه کل بر بار خجالت تاری بند</p>
---	---

پری روشن بدو در خط ساغر صاف می
چون نکت بگوید اردو حشم شو بختون باز
بدور جوی چشم نم ندارد بسره فرکان
سزار سر شیبها بسک غافل سوخت نوج
تواضع سر درازان را بندی میدهد طرز

حباب می سیزم می پرستان جام خم
دل از کرد شکست نکت کل پروازم دارد
ز بس اسال در یای سر شکم آب کم دارد
ز سیفر نور خالی شمع مازیر قدم دارد
از ان شمیر او با سر شیبها شست خم دارد

جواب حافظ

هر که دردی بدل از دواع نهانی دارد
کی روان بهر تماشا قد سرور رود
بجز از هیچ نپذیرم عیان راه سخن
شست ز بکیر خم کیسوی ابرو کشا
ادب حسن تو ام راه سخن است لب
سپوس قامت بالای تو ای آفت سوز
کیست راز سر که بر چشم تو بنجو دکند
زینت گلشن اگر سر و کجا است او
گرچه از همه حکمانست و ناس او
مینت یک بکن خزان بی اثر فضل ما
طرزی در جمع سراپای عیان میوزد

همسچونی دسدم از مال غفالی دارد
هر که از قامت او سرور و روانی دارد
که دهانش ز عدم زمر نهانی دارد
که بی تیر تو دل طرد نشانی دارد
در نه عشاق تو بنیم نیز زبانی دارد
من ندارم که همه خلق جهان را دارد
ابرو از غره کف تیر و حکمانی دارد
باغ حسن از قد تو سرور وانی دارد
باز و اندی مقین همه که حکمانی دارد
هر که شد پر بدل عشق جو انی دارد
هر که چون شمع بدل سوز نهانی دارد

بر طسق بیدل

دل از خود کند شتر سیک چون کردونم
سان علقه پشت در ز نو میدی کوزد سخم
ز روی نقش عکس شخصشادی کرد میرزد

سان صیحم در ملک فرصت یکدوم دارد
نهال قبا ستم از بار حضرت بگو خم دارد
ز بس آینه دل از کدورت نکت خم دارد

نفس در قطع راه زندگی تیغ دودم دارد	نزد و چو قبا می هستم صد چاک تا دامن
شمر در دل زتاب اشک صدم دارد	بر من ارغمت زان بت باشنک میوزد
کسی کو بر ضعیفان سپنج میخوشم صدم دارد	نشاند تا که در خون کجک ظلم و بید او ش
حکیم در حکمت درین لوزینه صدم دارد	صلاه بجای دنیا ز هر ک از نوش میوزد
عجب آینه دل را بوش صدم دارد	ز حیرت سوخت بال رنگ تصویر ما شایم
که آن کلبه پیرین در خود ز خویها که در	مکن تکلیف کلکشت چمن نازک نهالم را
که خاک دادی مجنون پای من قسم دارد	چنان سرگشته چون بیدل شدم طریز بقا او

بر طرز بیدل

که از هر گوشه ابرویش کمانی در کمین دارد	چنان دل جان ز کانش که در استین دارد
که این مجهر نشان و مهر شاد در کمین دارد	دل چون نقش پا در خاک را به جا چین دارد
که خورشید از بلندی چشم بر روی زمین دارد	ز فلز خاکساران سرفرازان بر نمیدارد
چو امیرهای زمین چون قلم در استین دارد	ز بان تاشق شد از شوق لب لعل کبریا ش
که گلش خاتم مهر سلیمان در کمین دارد	پریز او خطش ز سرمان زوای خطا خط شد
که اسب پر پروانه ششم در کمین دارد	از ان تاصبح در محفل سرشک از دیده میوزم
که صد تار و تبت هر شش ز زیر چین دارد	سخن از شک چین با کلهش حرف خطا باشد
نبات مصر شیرین تو شان انگبین دارد	شکر نی یک قدر جسته در پیش لبست کوید
که آن بچاره پا در کل قدم زیر زمین دارد	عجب سر و چمن را تحت از او کی بندو
ز بس در دل بر همان این ان ما زمین دارد	فرار و طاقت دصبر و توانم میزد طریز

بر طبق بیدل

بود اخگر که از خود کرد خاک تر برون دارد	نه دو خط ز لعل اشینش سر برون دارد
ز لعل او چنان آب ز قرد سر برون دارد	فون خطا بر شش که نه حرف سحر میچو اند

چین گرفت با بلا بلش قند بگیرد
 دیوان چمن گراست حشش رقم سازم
 بجز خاشی هر کس دهن از کفکلو سزد
 ز بس در بزم وصلش بال حسرت میزند پنجم
 بگلش در هوای دیدن گلزار دیدارش
 ز باغ سینه پردان دست باغبان دل
 ز بس در باغ حشش ششم شاداب میرزد
 چو بیدل پیش بل جاه بی اصل مدد طرز

همیترسم که سرار شودش محشر بدون دارد
 بهار از صفی کل صدورق دقربون دارد
 لبش همچون کفست صدف هر برون دارد
 نگاهم در تماشایش زفرکان پر برون دارد
 ز ششم بوی گل بر لخط چشم تر برون دارد
 ز زخم تازه هر ساعت کل دیگر برون دارد
 عرق از تازه روی چشمه کوه برون دارد
 که میترسم سر بغمیز از افسر برون دارد

بروش بیدل

کسی از جوان شهرت یکت حسن تا کام برد
 دمی بر کل دمی سزه سر خوش ما و کوشد
 ز فیض مقدش هر کل زین گلزار میگرد
 بسان غنچه از شادی کریبان چاک میسازم
 بجای اشک خواب جگر میریزد از چشمش
 خدا را دم فزن از بوسه پیشش عشق ای قاصد
 بیاد ساغر خورشید از بس خون جگر در مردم
 بهای دولت نایاب خود بیدانه میگرد
 بسان آن لب شیرین جان بر کام من گرد
 بقاف نیتی چشم حقا پانهد طرزی
 چه خوش میگفت بیدل با لب خاشوش طرز

سیر روی بکود همچون کین از نام برد
 چو ششم هر که از چشم تر نو دجام بردارد
 کسی کو چون بهار از جاقدم آرام برد
 گرانبار ترا کتبا لبش دشنام بردارد
 کتاب خویش را هر کس ز آتش خام دارد
 لبش کی گفتگوی بوسه پیغام بردارد
 می خون شفق هر صبح جام شام بردارد
 بلای انتظار را کجوشم وام بردارد
 اگر از نعل خود کاشش لب من کام بردارد
 براده پنجدی از خود کسی که کام بردارد
 غم بر بیدار در جهان دشام بردارد

جواب حافظ در قندهار

بارخ زلف تو هر کس که هوای دارد
 که چه از شوخی چشم تو دلم شد بیمار
 مشک چین پیش خلت از خط لاف
 شادم از بخت سیر زانکه ازین خاکستر
 کرده پامال جفا خون دل عاشق ز آ
 هیچ دانی که چرا قافست محراب
 ساقیا با ده کلکون مرز کف سبزه
 پیش چشم سیهت همچو غلامان در باغ
 گردل عقد قفا دار خم زلفت صد شکر
 گوشن بر قول رقیب با نجان خفا
 شع طریقی بصفات مژدوی تو شها

که بزنی شاد که خوش صبح دستانی دارد
 از اشارات دو ابروت شغافنی دارد
 شوا شکر که در اصل خطائنی دارد
 رخ چون آینه در دست جلائی دارد
 چشم بد دور عجب رنگ خانمی دارد
 پیش ابروی کجبت قد دو تائنی دارد
 زانکه باغ از گل دل آب و هوای دارد
 ز کس استاده در دست حصائی دارد
 که چو یاقوت لبست عقده کشائی دارد
 صورت عیان خیزین سینه نواینی دارد
 گوهر عمر کرانایه بها ئی دارد

بروشن بدیل در کابل گفته

چهار جلوه دیدار عالی دارد
 ز غفلت است دلم ست خنده عشرت
 مر از خلق حسر خار از جنت شد
 سراج داغ دل سید و آوست اور
 چو بگر که کنارم لبالب است ازو
 بر از تیر جگر دوز میوان انداخت
 خم شکره تمیما ز جام عشرت است
 دیس راه سبب بان کمری شد
 من و شراب صرامی تو کتک ب مصلی

که در کداز دل آئینه شبنمی دارد
 چو صبح کرد چه زمین فرصت دمی دارد
 حدود ز آتش دل کو جهنمی دارد
 مکعب دامن زخمی که مر سبی دارد
 بان موج در آغو خوش من رمی دارد
 چه قدم چو حکان کجبت خمی دارد
 حضور بزم تو کس خود نمی دارد
 جهان غول کج چون آدمی دارد
 درین زمانه بی هر کسی نمی دارد

لفس کداری دل عرض شبنم دارد	بیش کشتن تو از حیا طریزی
جواب صائب در بند کجانه کشته	
<p>هر که بر صید دل مطلوب طمانی دارد ای خوشا دیده که در حجر تو خوابی دارد شور یا بکف از رفت سبابی دارد هر که از لعل خموشش تو جو ابی دارد هر که در چشم ترا ز دیده کلای دارد شمت هر کوشه پو من است مغز ابی دارد دو رخ بجز تو هر کوه عذابی دارد دل از لخت جگر طح کس ابی دارد که پیش تو روان چشمه ابی دارد هر که بر خود چو خم زلف تو تابی دارد</p>	<p>هر که بر خود چو خم زلف تو تابی دارد خواب در پرده سیداری شبنم تو از محیط نفسم کو هر دل مخیب تو هست در زمره عشاق علم بچو سلم توان شست چو شبنم رخ گل وقت بحر منقز نه شادم از چشم تو بدست دهن گاه در آتش و ایم و کبی باغم و درود پیش آن چشم یه دست بر صد سوز بسر و چشم من ای سر و زمان بشین بر رخ یار نه پای ز غرت طریزی</p>
جواب صائب	
<p>باوه در ساغر ز خون داغ منضوب آورد ای زخم کهنه اغر سربنا سورا آورد هر که در کاری ز شمت وی چون بنوا آورد سرب بالا میرود چون آب جو زور آورد کجست کل را با استقبال از دور آورد نور زیبای روان در دیده کور آورد صبحی دم از چاک زخم دل بکف نور آورد طاقت بارگرا از ادوشش مرزور آورد</p>	<p>یا دلکش نغز ستار چو در شور آورد بی علاج افتاد زخم سینه بسبب کینه آورد از کف دست سلیمان تخت می آرد بکف سبح اشک چو چشمم ترم از سر گذشت گر بغرم سیر کل از ناز بخرا می صبا جلوه یاد تجلیهای حسن روشنی پیش صاف مشرب از غزاش سینه بیدرود خیر رشوت کار ز رحمت با تامل شکل آورد</p>

بیکس مایه مبادا زیر بار استسج
گفت صاحب طری کرداغ و لفت سوزد
چنین

همت دون همتا نم زنده در کور آورد
موکشان صد شعله را از استسج طور آورد

من طبعه

دیده ام گریه امان کبهای رنگین آورد
هر کجا تاب و شکن آن زلف پر چین آورد
سوی قصر می تون بلغ نسر باد صبا
در مذاق عاشقان چمن نوشن دارو شود
غنجی کلک بیچو شبنم آب کرد و از جیا
مرغ دل را چنگ باز ناز مرگاشن بر
طرزی یاد نافریش کاکلش فکر خطاست

مرمره مانند سیما اشک خونین آورد
خم نغم هر تارا و صد چین و دامن آورد
در حسن با جا همای شوخ رنگین آورد
زهر دوش نامی که آن بهای سیرین آورد
چون گلشن خوشن شوخس ناز تکمین آورد
چون تدروی را که کمال شاهین آورد
زلف و از هر طرف صد چین و دامن آورد

من طبعه

گر شبی گلشن بیا دانی دی گلگون آورد
میشود شیرین چو خسرو در دل شکر لیان
بسکه شد سرگشته گمانت خاک دروادی
طبع دون از گلگویی قد خوبان فارغ است
زنده رود دیده ام بر روم در شام غمش
چون هوا افسرده شد از نادمین و نفس
تا دو با لانه عشق حرف با ناز کند
خط مویج سرخ خیزد از شراب سرخ رنگ
طرزی از لعل لبش شکل برود آیدن

شاخ جای غنچه بسیرون قطره خون آورد
هر که در راه غم او اشک گلگون آورد
هر بخار این پیامان صد چو مجنون آورد
مصراع جربسته کفتن طبع موردن آورد
دجله در آمو براند نیل و جیحون آورد
اه سرد از لب برون دلهای محزون آورد
در شراب حسن لب از حال ایفون آورد
سبز و خط را لب لعل تو میگون آورد
چون دانه ش خنده را خاموشس برودن

جواب صاحب

<p> بی در ناله لبس رازخ کلزار می آرد که یوسف را بصدغوبی سرباز می آرد ز خجالت کل بدامن زبان کل دستار می آرد که چون منصور شاخ کل ز چوب نار می آرد ز شوخی سوز چون آب در رفتار آرد که هر شاخ مژه کلهای ز کین با جی آرد که یادت خواب را در چشم من بیدار می آرد برون بس چون شرار دامن کسار می آرد بگلشن خنجر کل را چمن دستار می آرد ز حسرت کل لب خمیازه بسیار می آرد رخ کل را زدود سبزه آشکار می آرد کلید کین بیدون از دکان ماری آرد </p>	<p> مرا آن خنجر خاموش در کف می آرد بنام زور بازوی لیجای محبت را بره آورد کلچین بهار ناز او گلشن بهار گلشن وحدت تماشا کردنی دارد فنون جلوه طرز خرام قلعه بالایش کور در باغ چشم آن بهار ماری آید چنان از شوق دیدار تو شب بیدار می آید ز شور جذبیه مستی لب لعل تو می آید برای زینت دست تو برم آرای نورد بیاد آن برود و شستن نرسین بناگوشم بهار از سیف رحمانی گلشن بر کنار جو چو صائب هر که طرازی ز زمک میکند حاصل </p>
--	--

بر روش بیدل

<p> زیر فرمان چون کین خاتم حجم آرد لخطه بیش بر دلخطه کم می آرد جبهه ام همچو کین نقش قدم می آرد دهن او خب از ملک عدم می آرد از ندامت کف افکوس هم می آرد آفتاب از بر نو کوس و علم می آرد کوه را سایه صفت زیر قدم می آرد از لبش خسرو خط ساغر حجم می آرد </p>	<p> هر که از وضع تو اضع قدم می آرد هر که از غیب کند کب ضیا چون در ره عجز تو از شوق جبین ساهب در میان هیچ ندیدم ز وجودش نیست از جنس مژگان که ز حسرت کیم از پی لشکر شب هر سحر از طرف افق تیره بختان سیر روز تو از عجز رسا تا که یابد خبر از شیرن حال دشمن </p>
--	---

چون زخم دم زبُر بهای دم شمشیر
طرزی بر عیش جهان دل نهی چون سید

دستمش عوض دم همه دم می ارد
با خبر باش که شادی همه غم می ارد

جواب سخن

بفصل حسن او کی باغ رودش خازنی دارد
طراوت بسک شد صرف بهار حسن گلرنگش
ز شرم از روی بخت رنگ آلوده میریزد
از آن چون شمع بر کردش در لعل آب میگذرد
در آسایم سخن با گوش که دون فداوار
بقانون محبت تمحصای پرده در دم
ز چ دتاب مار رسته راه دلم طریزی

که این مشاطان کل را همیشه غازی دارد
کل آینه از آب رخ او تازی دارد
ز بس باغ بهار حسن او پاکیزگی دارد
که داغ سیزه ز من خشمک از غمازی دارد
قلم در خامشی از بس بلند آوازی دارد
نوازی ساز عشرت بر دلم ماسازی دارد
کتاب دفتر اوراق من شیرازی دارد

من طبع

گو مضمون ز خود بخود دل سبب است
ز طرز ناز شوخهای حسن جلوه ارایش
بگرداب محیط عقل تا در خود فرو شتم
ز فیض کریم هراشکم که در استین دارد
ز وضع سقیم از اضطراب دل چه میرسد
بچین از زلف پرتابش اگر بویی صبار
بلند پست یک است پیش غم جوار
بنامم بر سایه بای چین زلف چپانش
که افشاده عکس لعل میگون تو در چشم
سز از آقا و کیهان سرخواری میدو طرز

که چون آیم که از خود میسر و گرداب
دل از خود میرود خدا که خشم جواب ارد
بگف خواص فکرت که هر نیاب ارد
بلی این بگردانم که هر شاداب ارد
که بیانی سرم بر باش سیماب ارد
و مانع نازد جای شک خون تاب ارد
بهر حاجی که روز بخودی سیماب ارد
که بر رویش خم و چو و شکنج دتاب ارد
که هراشکم بگف جام شراب تاب ارد
که ماه نوز جیب کاستن جناب ارد

بر طبق بیدل در کابل گفته شد

رویت پر پرواز چو از بال خط ارد با ساده زنج از خط و از خال کو یید آن کو بر ما کم که بجرم چه صدف در یک مویشم سر ز خط حکمت خلعت ماوان ترا زوفیت بر اهل سخندان ماند قلم تا بگوشت ز زبان چاک ز ابد سرفا تو بازاده دلان صفت هر کس بسر کوی تو او درده مطاعی	بر حسن تیان دائره کم از نقطه ارد ماند زده روم و لب سر من که خط ارد خاشاک نیم کاب مرادوی سطر ارد مانندت کم که سر من زیر قط ارد هر کس که بجای از بزگان غلط ارد معدوم اگر پیش تو حرفم سطر ارد ماهی تو اندر پرواز سبط ارد طرزی بدر نماز تو عجب ز نقطه ارد
---	--

بر روش بیدل در کابل گفته

عشق بغض است پرست کار نند نیست بعم دوروزه رنگ تحس بچو دیم را مستی از خویش بدر کرد دل ز طلب جمع دار اسوده شیر خاک وجودم باب صبح سر شست است پیش که غلظم بچون که با هر الفت من بچو جابیزم وصل تو انم یا دوتوبی اجتمیاری برده ز خویشم شکوه طرزی لب بند مالگر دود	سنگ چو یا قوت شد شتر اند اشک بمرکان و می سر از نند این با خوب زشت کار نند مطلب بی وعده انتظار نند خاطر م از بیچکس غم بار نند در کف او خون من بهار نند اینه در پیش او چو بار نند اینه حیرت با خستیا نند سازمجان عشق تا نند
---	---

جواب مجلس در قندهار گفته

فسر و خ روی تو ای ماه اقیان نند	پیش عارض کلفام تو کل آب نند
---------------------------------	-----------------------------

<p>ساق زلف که زین شیش ناب نازد بدور بحسب لب و نعی شربت نازد ز خصه خون شده پایت سر خضاب نازد بقدر قطره مرا بگردیده آب نازد چنان کنم که از دنا مارم جواب نازد چو لایق قدمت را دل خراب نازد غیب طرزی محزون قرار و خواب نازد</p>	<p>بر لاف مست دل ما توان زار گرفتار جبهه زلف سیاهت و اوج شکفت نگار من که گویم که در بر این دل ریشم ز بس که ریت دو چشم ز دوری رخ زلم ز خون دیده اگر صد هزار نامه نویسم بچشم روشن من نه قدم که جای خورشید رفت آن کج کیسیت گرفت قرار</p>
<p>از طبع خود در میرات گفته</p>	
<p>خاش نعبت ذوق سخن چینی نازد جز موی دگر سر لب چینی نازد کل بارخ او نسبت رنگینی نازد پیش لب شیرین تو شیر مینی نازد هر کس صفی در تیه پایی نازد زین شرب انیس ره بی نازی نازد همچون پر کاویت که سنگینه نازد</p>	<p>حیرت زده ات صورت خود بینی نازد از نوید دل افتاد چو آن سوی میان دید تا چند هی نسبت کل را بر رخ یار حرف شکرین شکر و قند مکرر چون شمع همه سبزه اسو و غضب تا عشق پرستی تو شد ناله هب عاشق کوه ستم سیمستان بر دل طراز</p>
<p>بر طبق سیدل در کابل گفته</p>	
<p>چون اینده ام بچودی از خویش بر ارد این قطره کی از بحر مرا پیش بر ارد آن کیست که خود حاجت درویش بر ارد حاضره در دیده من نیش بر ارد عشق تو مرا که هر سه از پیش بر ارد</p>	<p>کریا و جمالت قدم پیش بر ارد پر کشت بیادت دلم از کم ز نهیسا عالم همه در طلب خود سعی فرودشت میردی توگر بر رخ کل دیده کنم باز آن روز سباد که سر عشق تو بچشم</p>

<p>چون آینه ام از غم تویش برآرد گر یاد تو یک ذره ام از خوشین برآرد</p>	<p>در بزم تو شاید هوس صلوٰه دیدار بر روی تو خند و گل نظاره طرازی</p>
<p>جواب کلمه در قفله رکعت</p>	
<p>دست بر دخت صدف ز اغیار برد چشم مست تو مرا جانب خار برد حیف باشد زین کس که کسی خار برد ای نموش آن دیده کرد لذت دیدار برد طبع چون طوطی اگر لذت گفتار برد مطلب خویش دل از وی بچا آرد برد خاک کوی تو اگر باد به کلزار برد کاشکی بخت مرا جانب بازار برد خبر مرگ نشاید بر بیمار برد</p>	<p>چشم مست تو دل از مردم همیشه بار برد دین تنگ تو دل را سوی زفرم خواند تو کل کلشن حسی چه زنی خار جفا دیده آینه از دیدن او روشن شد برنجیز در رخ آینه دل چون تنگ بسر زلف دل زار چه آسان کبش رنگ چون کرد ز بخت پر دانه چهره کل طالع خانه نشین بجوی و انخرید پیش چشمش سخن از گلشن طرازی کند</p>
<p>از طبع خود در قفله رکعت</p>	
<p>پیش کهار تو آب رخ کو هر ریزد هر که آن شوخ بخت دل با خیزد تخت مشک بر رخسار سخن می ریزد زهر دشنام لب او بشکر آیزد روز صد بار بدامان صبا آویزد کس بکین بدو صد خیل سپه نسیزد سر بر مشاطه ریس در کویم میریزد سر و از پای قدا و چو ز جابر خیزد</p>	<p>پیش قدت بچمن سر در جابر خیزد سینه چون زخم دید که چه دم تنیش را نیت خط آنکه تو بسی خم زلفین شکر خنده دو چشمش بغضب تلخ کند تا رساند بشام تو چمن بخت خویش چند خور از زنی ای دل نصف تر کاش ماندا خرد صد ار کس سهار کس غنجی بر مرده شود او چو دهن بکاشد</p>

میت طریی بچمن نخچه کخیب اطازل
بهران سوسن طرح قبا سیریزد

جواب کلیم در قندهار کتشد

بغرم قن چو بام ز راه کین خیزد	دلم زجا بوس بکف از زمین خیزد
شرم موی بیدام ناذ خیزد راست	رضین زلف تو کر نکستی بچمن خیزد
سواد نام اگر خاتم لبست بند و	ز شوق صورت نام من از کین خیزد
مگر بوصفتن نازک تو دم زده ام	که دم بدم ز نفس بوی یاسمین خیزد
اگر باین تو و بلا سبب باغ بخرامی	بجای سینه زجا کس و از زمین خیزد
چو سایه در بگلشن بروی خاک افتد	بغرم جلوه چوان یار نازنین خیزد
هر از دل فکند در میان چاه دقن	چو خال کنج دهان تو از کین خیزد
حدیث شهیدت کرتم کم بقسم	ز نوک خار من جوی انکسین خیزد
هر از شاه معنی بود بچاه دوات	ز چاه مالک اگر دلو ماه چین خیزد
کنم باینه کر نسبت رخس طریی	ز جوش قهر و غضب جیش از چین خیزد

در حضور یار بنام بهار در قندهار کتشد

سر شکم از مژه ای کلعدار لرزد و ریزد	چو قطره که از بهر بار لرزد و ریزد
اگر کسی بر رخ خوبت ای نگار به بیند	زوی و خون دلش تا گنار لرزد و ریزد
نظر معارض کفام او مگر کج چو شبنم	عرق ز چهره آن کلعدار لرزد و ریزد
تو چون روی بچمن کل ز مقدمت ای گل	بنجاک ره ز سر شاخسار لرزد و ریزد
بیار کوی که دیگر بشانه زلف میار	که زیر پای تو دلهای زار لرزد و ریزد
سر شکم بر رخ طریی چک ز دیده بدانا	که قطره ای می از نعل یار لرزد و ریزد

جواب طوری در کامل کتشد

تتههار نهوای قداوش دمی لرزد	بیان قامت که سرو هم از غش چون دیا
-----------------------------	-----------------------------------

چنان در خاطر ارم یاد آن سرخین خنما بزا
خیال عارضت را دیده در خوابم نم برد
بعشق روی شیرین جان کنیا این چنین باید
میدانم چرخ صید عزم دام من دارد
چنان فریاد در بنیاد طلش میتوان کردن
مذار و یک سر مورحم مژگان جلودوش
ز بیم آنکه از بیم نلکد تا رسد زلفش
مذار و تاب آه سر و طبع نازک طرز

که از بیشن مغرول خیال با دسیلر
کل از نجت لبان برک ما در زاد میلرزد
که از یک تیره جان حسره و دایه میلرزد
که چشم دام از بس شوق چون صایه میلرزد
چو برک بیدار دهرشت دل فریاد میلرزد
بر کههایم که اسجاشتر فضا دسیلرزد
چو دست رعشه داران بچو بشیاد
دلش چون شیشه نازک بحرف با دسیلرزد

جواب ظهوری در کامل گفته شد

تا باد صبا بوی ترا سوی چمن برد
تا باد برف تو دم از نافه چین زد
از خست دندان تو ای غنچه خندان
فریاد که چشم تو بسیر سنج مژگان
بس عشوه گمان آمد بس عجب دورفت
از چشم بادام زلب داد و عجاب
التهنئه که خیال سر زلفت
سر رشته بر مقصود و دو عالم کج آورد
امروز بچوگان سخن طبع تو طرز

رواق ز گل و لاله و سیرین چمن برد
بس نخلت از آن حرف خطاشک
انگشت کجی بر دهن در عدن برد
صبر دل عشاق بیک چشم زدن برد
یارب لم آن شوخ شکر کجی فن برد
طفل دل مارانه بیک سبب فن برد
از خاطر غرت زده ام حب وطن برد
هر کس که ز کسوی تو ماری کجی برد
بجرف و سخن کوی سخن را بسجی برد

جواب ظهوری در کامل گفته شد

چو در سپهر آن سیمین برد
بچین طره و طرف بنا گوش

از نخلت ماه در سپهرین برد
ز سنبل تاب آب از سترین برد

<p>بدان قیمت در عدن برد تکلم کرد و آرام ز تن برد بتارلف در چاه ذقن برد روان از قالب سر و چمن برد فروغ حسن ماه از انجمن برد بکاک این آرزو شک ختن برد چه حسرت با که با خود در کفن برد</p>	<p>لب خون از رک یا قوت بگشود تسم کرد و بر جسم نمک ریخت دل سرشته ام را دست و پا بست قدشما در بستان بر افراخت رخ چون ماه در محفل بر افروخت شد تا دامن زلف تو کس برد دل باشد طریزی در ازان لب</p>
---	--

در صین اخراج هندوستان در شاکوت کشته

<p>ارزوه نظاره بر خود کریان میدرد چون دم روح القدس در مریم کل میگردد خون ههای صد چمن رایک اوایش میخورد رنک گلشن در طلسم بوی کلهای میبرد چون چمان سر و چپاشن جانب گلشن چمد ایت خوبی بگفت خط برون می آورد ارزو پیش هو سبب تنامیدد رنک کل بخار چون شبنم گلشن میبرد اسوی من چون غزال از سایه خود میبرد</p>	<p>چون ز تصویر زک رنگ تاشمی پرد هر نفس جان دگر باد بهاری در چمن در کلتانی که خند حس او چون نوبهار بسکه میخواند فنون رنگ سنش در چمن سرو خچم چون حلقه های طوق قمری می شود پیش سرو و بلبل قمری و گل فصل بهار بسکه لعل و گشت شیرین دهان افتاده است تا که از حشش صبا دم پیش روی نخچیزد طرزی نتوان خواب گوشی بهم آن شمر را</p>
--	--

در شام شریف گفته شد

<p>نفع سودایه را نقصان تاوان میدهد مفت نقد عهد الفت را تاوان میدهد با در رنگ بوی کلهای گلستان میدهد</p>	<p>بر خلاف وعده اش هر کس دل در جان میدهد بسکه خوابان را بود حرف فراموشی بیاد نی شباهت می رنگ آن رنگین مزاج</p>
---	--

گرچه صدک مان دکان در راه اسانچایم
 مرحمت خواهم از دوان شمع بی پروا مرا
 نامزد وصلی از دخوا هم بدستم بچیب
 گرچه صد امر حلالم آشکارا میکنم
 بازی بازی پیش یازم ز نازان پرفریب
 زان کم خالی بیاید شش شید و جام و سبو
 بگو نظمت دشمن شاه و در دیش دشمنی او

لیک یارم هموار او سرالمان مید
 دعه بر لطف شیر و صد و سلطان مید
 دفتر باطل ز خج و د خل دیوان مید
 باز زیر لب مراد همسای پنهان مید
 صد دهن دشنام بالبهای خندان مید
 چشم مستش می پرستی یادستان مید
 طرزی شرت یاد از اشعار سلمان مید

در وصف شام گفته شده

بر لب چو ذکر آن در مقصود میرود
 بر دل ز بسکه کرد و درت شسته است
 در هر نفس ز ملک عذم آورد خبر
 از بس شرار عشق تو آتش بنیز زد
 نقد عیار عمر بقیصان دهد کرد
 هر کس زبان ضابطه ضایع بود
 از شور حسن کان ملاحظت بودت
 در اشتیاق لعل تو از حلقهای چشم
 با اهل دل کسی که ز جان دشمنی کند
 دل زندگان عشق سوی عجز فتنه
 طرزی چو اشک در ره اظهار بند

ایم ز دیده بیشتر از رود میرود
 از چشم آب دیده کل الود میرود
 چاکت سوار عمر چه بس زود میرود
 از لب بر دل بجای نفس دود میرود
 هر کس بفتح مایه پی سود میرود
 خوشنودی نشیند خوشنود میرود
 زان خنده بر لب تو نمک سود میرود
 هر مار اشک من کهنه را سود میرود
 شد آدمی بر اید و غرود سود میرود
 با بخت سعد و طالع معود سود میرود
 یک سر سجده تا در معبود سود میرود

بکام مغز سندان سیوی گفته

هر کس به پیش لعل تو نام کهر برد

سیل عرق ز بحر کهنه را بر برد

سوی که بر خط کف دست میشود
 کام دل و دهان شیرین گنج شود
 مانند شمع روشنی انجمن شود
 صد بار شکسته ختم زلفت چو خاطر
 فریاد بر امید اثر میکشم مدام
 بر کنج بی مژغرتندک میچکس
 بیغری ز بس که زنده میخیزم
 مانند خاک یارندانت نظم من
 طریقی بکوی یار سپهر من گس

چون دست باز پرور من در کمر برد
 صد بار گرزبان تو نام شکر برد
 هر کس که زیر تیغ تو بر خط سر برد
 که از دل شکسته زلفت سب برد
 آه و دغان از یک زاهم اثر برد
 کاش از نهال باغ مرغی برد
 چون خس کند آب کعبه را سب برد
 مردم اگر چه حرف مرا چون کعبه برد
 شاید که باد صبح ز خاکم نبر برد

از طبع خود در سفر سندان گنج

از برای جلوه چرخم چون بردن آورد
 مرد مکت در دیده ام از انتظار دیدت
 سنگ طفلان سینه زانم شر در دامنم
 سرخ شد از بیاض دیده از عکس لب
 نهدم زدم ز شد چون باید کاسمان
 گریه گریه نقش ز خود گمراه شوی
 تا شکار آهوی دلباکند با صد فریب
 باز فکر عتیم غنفت شکار افتاده است
 از کند حکم بی زلف را چرخ فترت را

طالع دارون چو اشکم سرگون می آورد
 یک سر و گردن چو مرغان سب رو من می آورد
 از سواد شهر سیر و نم خون می آورد
 اشک را چشمم چو گل رنگین بگون می آورد
 نقش طاسن بازیم را وارگون می آورد
 پیش راست لطف او صد رهنمون آورد
 ز کس جادوی اورنگ دشمن آورد
 کی به بند دام خود صید زبون می آورد
 کس چنان طریقی بگردن کربان آورد

جواب کلیم در قندهار کف

باید چشم تو چو در خاطر ما شاد آورد

بدلم بر مرثیه چون تحب فرولا درود

همچو گلخجرت جگر ادر هم از رشک بنا
کرد و صد زخم زنده چشم تو از غمزه بدل
بسکه تنگ آمده در دهر از نادمی خویش
جانب خانه ز کوی تو بس بر یاد روم
برود مهر تو از خاطر طریزی بیستن

بی من دلشده در کوی تو کربا درود
حاش الله که هوای رخت از یاد رود
خود بخود مرغ دلم جانب صبا درود
هر چه طفلی که سوی خانه استمان درود
مهر شیرین اگر از خاطر فرما درود

بر طرز خواب حافظ در کابل کشته

گر رود جان ز تنم همسره تو از جان زود
گرچه اشکم بی کوی زمین شست بآب
کل جگر از چو روی تو نباشد رنگین
یکشی منت که در حسرت روی تو مرا
کز آتش فکرم دل نشود جمع چو زلف
هر که یکبار رخ خوب ترا دید از دور
هر دل غمزه کو در و فراق تو کشید
جز دل من که بقلب صف مژگان تو چفت
جلوه کردی و چون عمر ز پیشم رفتی
چند کوی که چو قمری مکن افغان طرز

یا در ویت ز دل غمزه اسان زود
نیک نقش تو ام از دیده حیران زود
سرد در باغ چو قد تو صرا مان زود
خون دل جای سرشک از سر مژگان زود
دل مرا خفته آن زلف پریشان زود
چه می هست که از وی سهر سامان زود
در عشق تو کشت دانی در مان زود
کس دلسیده از چنین بر دم بیکان زود
کسی از بسملش ای عمر شتابان زود
با قد سرد روان گو که خرامان زود

در شهر لاهور هنگام سیاحت کشته

از سر کشتی نفس دلم بر هوا رود
راضی چو کشت دل بقضای رضای دوست
کبر دست دامن بر میغان گرفت
از بسکه طرز جلوه حسن تو دلر باست

سیاه باک گشته ز نگره دوزخا رود
دست قصب گرفته بر راه رضارود
از پای خم چو پیش می با صفا رود
عکس ز روی بیخود ز جبارود

هر طواف خاک درت هر سحر باغ از بیکه سیطه دل بیتاب بر برم ای ناصدا بکجگو کشتی منیر و د اخر روی خاک نشیند بان کرد رشم چنان خوشش که ناید صدای من	در جیب تک بخت کل با صبار و د چون موج می زب سپیدی من بویار و د کشتی موج و بگو کجکم خدار و د چون کرد باد هر که بروی بوار و د طرزی ز دوری تو بگو تا کج رود
--	---

بر روش بیدل در کراچی کشته

بسی تو اینی دل بسکه تحیر دارد از بخیلان دل نایت پر از داغ درم در پی مال کن هر که شب و ز تلاش از غری بر که پی پرورش نفس رود اهل دل از غم سوادی همسان ازاد میواند که زره کوه کران بردارد شش خلت تقصیر مابسه که اخت سیحکس نیت که از درد نباشد بیز چشم عبرت کش از غم غفلت بر خیز هر که از درد طلب نیت بمطلب رسد ساخت چون اینی نام محو تا شاطری	عکس سبم در رخ من فکر تفکر دارد گره کیه از نسیزدلی پر دارد خون دل میخورد و عیشش تصور دارد همسچو کا و بیت که مبر بر سر خورد طبع نمک بزرد مال تفس خرد دارد هر که چون تیشه خرم تفکر دارد عرق از جبهه من منکر تقاطر دارد بجو مانده کفش نیردلی پر دارد خنده صبح بجال تو منسخر دارد مال چون از درد دست تا اثر دارد دیدن روی تو یارب چه کجی دارد
--	--

بر طبق بیدل در کراچی کشته

که در آینه پروازی عیارم بازی دارد که کردم چون سحر امرو در گردون تازی دارد بلی جاسوس داغ چشمک غمازی دارد	که دین شهوار امرو در جولان تازی دارد که یاد خرام او جسم نرم جلوه می آید نکتم در دو خود با هیچکس عالم خسته دارد
---	--

چنان در بزیم دیدارش دلم بچو کاش
ز پر داز شکست رنگ من هم صد چمن خندم
بیخ زندگی چون گل دماغ شد ز کام آخر
هر ابا بخت خود طریزی نمازم اندرین گلشن

که در ایند عکس با صفا پرداری دارد
اگر طفل سرتک از نحت دل گلزاری دارد
هو او آب این گلشن من با سازی دارد
که همچون شبنم گل دل بان گلزاری دارد

بر بطریق سیدل در کراچی گفته

چو شکرکان از خمیدن هر که سینه رود روی دارد
چو گل بر فرق نارنش گل زنداز دامن گلشن
مشوای ساده از افنون رنگ حسن ادغافل
ز آب دیده بحر صفای صبح اشک من
بلفظ وحدت از بس صفر کثر تا فزون کردم
اگر طوطی بلب چون نیشکر حرف شکر گوید
بیرس از او چو چرخ بر زوال کوکب بکشم
بهر جا پاکدازد از غبارم شورانگیزد
نشیند بر نشان تافاق اگر از نشست بجشاید
عرق ارجوبه ام هر دم بجای اشک میریزد
ز تمهید فغانی بیسی قدری سسورم
اگر طریزی کند در روی خوبان نازجا دارد

بدوش آبروز سر بلند بیاسری دارد
بهارستان نارنش صد چمن گل بر سبزی دارد
که او چون چشم خود بدست شوخ کافری دارد
بنالوشن بهار اندوده او کوهری دارد
دلم از جمع فزوی در بغل صد و قری دارد
نی کلک من هم از سیف عین شکر می دارد
که از هم سعادت طالع نیک اختر می دارد
که طرز جلوه نارنش قیامت محشری دارد
ز تیرش چون که از جنبش مژگان پری دارد
اگر شبنم پیش روی گل چشم تری دارد
دلم بردوشن با حسرت دل گتری دارد
که چون ایند از جوش صفا خوشی هر دارد

بر طبق سیدل در کراچی گفته

مازکی دل از صد آنک طرب یار برد
رنگ خنای پای او کیمت که دست بوسدش
دشمن خود من که شش سی باطل است

شور ترنگ شیشه ام کرد کجو مہسار برد
ز بی شع خون من ره بکف نگار برد
جززه مآشی نفس بولی شرار برد

طبع نبود پریشان ازین بخود حیرت آشنا
سوی دماغ میشود چه مایل گران بود
دلبر نماز پرورم دست تپلش رست
بسکه گشت دست غم شتر تا چنگ کن
قطره شبنم از جیها ناز کند بروی کل
در سر برم میکان ز کس است سرخوشتر
لبیک دل بهای جان از کف طازی حرمین

شوخی جلوه اش مایه سان ز کار برد
فطرت طبع ناز کم شیشه بگو سار برد
حسن چمن قبای او بوی گل از بهار برد
ناله ز پرده محو شد غم ز روی تار برد
آب که از خنجره تاسه کوی یار برد
از من بیگم که در دوسه رخسار برد
چنگل بار ناز آورد در تر از شکار برد

بر روش بیدل در کراچی گفته

بسکه بخود ز خود آن شوخ پریرادم برد
ربط آن طره مشکین بر آفتاب دگره
عاقبت ناله بر آتش چو سپندم افکند
دل از آده بیک لطف شویسته دام
از تنم بیو تر بس کرد ضعیفی خیزد
خود فراموشیم از رنگ فراموشی
در خرابی دلم سعی چه حاجت دارد
عشق و معشوق بیک پرده برون آیند
بال پرداز نگاه تو چه مستی دارد
زان فراموشش شدم از ره دانش طرز

آمد دور فراموشی و از یادم برد
تا لب چاک دل شانه ششادم برد
دور از برم تو این شوخی فریادم برد
خنده چاک نفس جانب صیادم برد
ناله تا سوی لب چو نفس بادم برد
یادت آمد بدل خود بخود از یادم برد
یاد سیلاب جفا طاقتم بیادم برد
اشک شیرین بسر گشته ز فریادم برد
که بسر تا بسر کوی پریرادم برد
خواست در رسم به از خاطر استادم

بر طرز بیدل در کراچی گفته

بسکه ذوق بخودی هر لحظه از یادم برد
از روی ناله بس یاد مرا بر باد داد

نیتی ترسم که آن سوی پریرادم برد
سوی آتش چون سپند او از فریادم برد

شد بر پهای دروشن سکه کردم تو تیا
 ذوق در راه محبت دانه صدافت است
 نه سزا دست ز کس محمود او
 سعی کار پیشه در از کار کر آرو خبر
 بسکه رنگ قصر هستیم فنا داده است
 بسچو آب از خود روان کردم کلشن جو جو
 میکنم طرزی چو خاک رود در بغداد یاد

چون عباد از جا مبادا حبشش بادم برد
 بیقراریهای دل ماسوی میاد م برد
 در میان شیشه تا ملک پریرادم برد
 ناله های میتون تا پیش فرمادم برد
 جنبش مژگان همی ترسم که بیاد م برد
 چون زجا یاد خرام سرد آزاد م برد
 در جلا شکم روان تا خاک بدم برد

از طبع خود در کرامی گفته

بگازی که از جان بت هرنگ بر خیزد
 لب آن غنچه لب از بس رنگینی سخن دارد
 ز شمش لبی کل از بس کران از جای بخند
 بقانونم که یاد لب در شتمی بند
 اگر حسن رخ او جلوه بر کسار اندازد
 جان از عکس لعش می درون جام میوزد
 در آن گلشن که نقش جلوه اش در دیده ام افتد
 بفرشورش آیم نقش فتنه بنشیند
 خموشی صدف نقد مستاع صلح کل دارد
 سر ناموس چندین خاندان بر روی خاک افتد
 گشی که باده عشقش ز جام بزم آکاسه
 چو اشک یازده نشن پای بدمان فارقم
 بزور پهلوی نازک مزاج ما دم طرزی

صدای خند لب از هر شکست رنگ بر خیزد
 تبسم چون یک گل از دهان تنگ بر خیزد
 بسان کرد ز پهای نکبت رنگ بر خیزد
 که جای غم موج می زتا چنگ بر خیزد
 چو مژگانم ز جا که بوی رنگ بر خیزد
 که جای موج دو دانه زاده هرنگ بر خیزد
 ز رویم رنگ چون طائرین با صد تک بر خیزد
 چو گردون قاقش هر جا بصد زنگ بر خیزد
 بازی در میان شکره کردن جنگ بر خیزد
 بمیدانی که از جا کرد پای تنگ بر خیزد
 ز طبعت نشو هم خیال ننگ بر خیزد
 چو پای شوق آید منزل و فرسنگ بر خیزد
 چو سنا یک سر و گردن دی ننگ بر خیزد

بر طرز بیدل در کراچی گفته

باز عکس لبش از دیده چه خون میریزد	که سرش کم از مژه شیشه برودن میسیریزد
زان زلوق مژه ام تحت بکر جوش زند	باده از شیشه چو کردید کنون میسیریزد
جلوه چون برق کند شورش باران خیزد	دیده از خنده او اشک فروزن میسیریزد
شور و خشت زده ات بگر میدن دارد	کرد ما آن طرف دشت خون میسیریزد
یا در خسار وقت ک که آورده صبا	رنک دس حمن بوقلمون میسیریزد
بسکه در دیده من خون بکر موج زند	اشک چن برک کل آنچه بکون میسیریزد
موج حی حبش مژگان پریرا بود	باز در بزم رختیمت چه خون میسیریزد
لب معوقه معنی ز درون میخندد	گرچه بر صغی خطا رخا مبرودن میسیریزد
پیش جو دو گرم دست کریان طرازی	رنک طاق زرخ نغلا دون مسیریزد

من طبعه

گرچه در صحن حمن سوز گل منخیزد	قد شما و توار کشتن دل میخیزد
پیش رخسار تو ای لعبت چمن از نخلت	راست موبر تن خوبان چکل میخیزد
گر باین ناز دادا پیش حمن بخوامی	شاخ گل پیش توار ناز نخل میخیزد
تا رخت گشت حیان زلف تو آمد بیان	چو که خورد شیندی نطل میخیزد
شکوه دارم ز خود از خیر مدارم از ار	دل بیان دلد از حبس میخیزد
بسکه بفرز فغانست مرا سینه ز زخم	بی تو ام جای نفس ناله دل میخیزد
کل رخسار تو از باغ دلم میسیرید	گرچه کل در حمن از دامن گل میخیزد
پیش باران تو آنکه کند سبلا	طرازی از بسکه ز بزم تو سخن میخیزد

بر روش بیدل

بهر گلشن که یاد آن ز رخ کفام میخیزد	چو زنگ کل که از دیده با دلم میخیزد
-------------------------------------	------------------------------------

در آن محض که حرفی زان لب خود کام میخیزد
 ز چین زلف او بکفت اگر سوی خطا آید
 بر پشت سلیمان حلقه تر نهاری می بندد
 هر جایاوان صیاد صید نظر کند کرد
 سواد ماه میگرد و غیب راه دور برها
 ز شور اضطراب وضع بیایم چه سیر
 بدامن باشکتن راحت نمرل کف ارد
 نیاید آه بیرون از دهان پنجه معرانش
 براه کام خود کامی بنا کامی زندگامی
 میاد بوسه لعل لب میگون او طرز
 گذر طرزی چو بیدل از سر احسان این مرم

بسان موج می از شوق خطا جام میخیزد
 ز حسرت ما هزاراموی بر اندام میخیزد
 کمین را این چنین عزت روی نام میخیزد
 طلشهای دل بیاب صید از دام میخیزد
 هر جا کرد پای قاصد پیغام میخیزد
 چون کفت یکده از روی کمین نام میخیزد
 درازی پیش راهت از شمار کام میخیزد
 بی خود بیشتر دود در کباب نام میخیزد
 امیدد عا هر جا که مطلب کام میخیزد
 خط مسافر چو موج می روی جام میخیزد
 که از تخمین این بیدان دشام میخیزد

من طبع

مرخون جگر از دیده زان چن آب میریزد
 بقول دل چرا باشان زلفت که شکلی دارد
 غمت هر شب شیشین نیز بند چشم میبارم
 که شب از خطا در چین زلفت شانه زده سخن
 نسیم صیوم - وی هم آورده تا بویش
 که صبح به بارش بر دم از ما زینچند
 طپید نهایی دل بر باد اخرواد اجزایم
 که کرد آب چشم موج طوفان منزند طرزی

بی هر جا که باشد زخم نوخواب میسیرد
 بدست شانات عمر است اول آب میسیرد
 که جای اشک از ترکان جرح آب میسیرد
 که از انکست دست شایگان آب میسیرد
 ز جیب خنجر رنگین رنگ کن در آب میسیرد
 که اشک از چشم من جوین شاد آب میسیرد
 زینانی بی از دست و سیاب میسیرد
 که نوک هر فرود در دهنم سیاب میسیرد

جواب شوکت در کراچی کوه

فی کفایت گلشن چون قدس و شمس ز جا خیزد
 بزم گشتم از جا چون بالابا خیزد
 اگر تمثال تصویر شمش از آئینه نماید
 بدوش نازشک پین با صین در رفتن آید
 پوی از بند بندم که چنین شور فغان جوشد
 بهر محفل که با آن دست رنگین پای بگذارد
 مقابل که شود آئینه بارش ز حیرانی
 بر راهی که بخرازد زان شهوار من
 زبس از چشم شمش جوش رفتن بخودی آید
 دهد که ز خصمت نظاره کردن ذوق رخسارش
 به پیش وزن سنگ کوه تمکین وقت را و
 چو باد او من گردون خباختن ز انگیزد
 بدوق قطعه راه کعبه مقصود کوی او
 ز شرم ناخن دست نگارین کسی طریقه

زرقتهای رنگ حسرتم اواز پا خیزد
 بخد قتل من یک قدس با رنگ خا خیزد
 در دم چون نقش خام عکس از اینها خیزد
 اگر بوی زلفش خطای از خطا خیزد
 ز نقش بویا رسم زهلویم صدا خیزد
 خایک قدر شرم پای نگینش پا خیزد
 بسان سوی جوهر بر تن آید با خیزد
 بدناش بسان کرد از با نقش پا خیزد
 چو موج می زردی خاک نقش بویا خیزد
 سواد سوی صینی همچو مژگانم ز جا خیزد
 گرانی از دل کهسار بردوش صدا خیزد
 عجا کرد باد از بیقراری آسبا خیزد
 ز چاک ز اذول بر نفس پاک در آخیزد
 چو بوی رنگ گل از پشت زبانک جنا خیزد

ربطی سیدل در کراچی گفته

زبس کرد که درت از دل پرورد بر خیزد
 چنان در خدمت اهل صفا کعب صفا کردم
 زبس اشعار من بر جستگی دارد ز قد او
 شراد و خ دل گرمی ز بسن چون شالیج بند
 نظر از بسکه در دیدم ز رنگ زرد محتاجان
 بصحرای خون چندان میدان و شتم دارد

فغان تا میگویم بر لب نفس چون کرد بر خیزد
 که زیر پای من آئینه جای کرد بر خیزد
 چو سرو تو ام از دیوان من هر زود بر خیزد
 در آن محفل که یاد ز ابد دل سرو بر خیزد
 ز مژگانم که چون رشتهای زرد بر خیزد
 که نقش باز جا چون کرد باد آورد بر خیزد

ز بس فرشت دست در دیده و در راه حق او
ز بس از هستی موهوم نومیدم درین داد
امیدار گروش کردون و ن پروردگار

ز پای مردانش در دعای کرد بر خیزد
ز چاک سینه ام چون صبح آه کمر خیزد
کی از مردم نامرد کار مرد خیزد

بر طرز بیدل در کراچی گفته

تا جلوه حسن تو مرا راه نظر زد
بر قفل من آن چشم سیرت زنگان
از بس نکلین است نکلان لب او
در بزم بهار چمن حسن تو امروز
دیشب که شمع سیرت تو از نماز
از بس که پراز شه بود تنگ و دانت
آن طره نایاب که در بحر نخل
تا صافی مطلب نکل عکس فردوسی
در ذوق فنا بس که دم تنگ شد از خوش
ا هم بسیرت کرد در خم عشقت
از تاب رخت در نظر جمع بچشم
طرزی ز بوم غم او دست نمان

صد باغ گل از روی تو بگرفت و بسر زد
شمس کج از نماز گرفت و کمر زد
نعلش ز قسیم نکل اتی سنج کرد
آینه ز روی تو گل تازه بسر زد
بر قصد و لم از مره دامن بگر زد
هر خنده ز پهلو لب تابش کرد
بچنان شد و خود را بر موج کهر زد
تمثال در آئینه عجب قفس بد زد
بر جبهت نهاد دست بدامان شر زد
شکیر شب بروش سبزه سحر زد
از واغ جلگه شمع گل ناز بسر زد
میخواست که بر دل بندد با بسر زد

بروش بیدل در کراچی گفته

در بهاری که سخن از لب وی میخیزد
موج خطی است که از عارض می میخیزد
گرفته عکس ز نعل تو بچشم ساغر
پیش پای خندک تو ز بس ضعف نفس

شبنم از عارض گل سبزه چو میخیزد
ناله ای است که از سینه زنی میخیزد
موج حی ناخنه در دیده می میخیزد
ناله ام بچو کمان از رک و بی میخیزد

شعله و این مذامت جوشش میوزد
 کاروان نفس از بانگ جرسش رود
 داغ من در اطراف روشنی بزم تو بود
 تا گرفتار خودی نیست سر ازادی
 گرمی کشکان از سر نماز و کرامت
 نفس پر کرده ناله درد نواست
 پادشاهی و کوه جرات مردی در کرامت
 طریزی و ادای سخا را نتوان طی کردن

هر که چون شمع رک کردن می بخیزد
 نقش پا قافله را که چه زنی میخیزد
 کی دلم شمع صفت از سر کی میخیزد
 هر که از خود گذرد از همه می میخیزد
 گرمی آب بن چاه بدی میخیزد
 گره در دو دل از مال نمی میخیزد
 کارستم نه ز کادوس کی میخیزد
 جو در هر جا که گذرد ز طی میخیزد

از طبع خود بقایه جدید در کراچی

در چمن چون سخن از غارض او میخیزد
 هر کجا جلوه میری حسش گذرد
 اگر کنم سوی تو نظاره ز تماشای نگاه
 موج انداز خرام تو تماشای دارد
 خشک شد کام دهان بگر ز تابت عشق
 میرد ز زور رنگ گل سسج سباج
 پیش چشم ترمن جلوه کند قامت یار
 آتش حسن تو از تندی خوشخت مرا
 بلکه در کوشش دلم راز کو کو دید یار
 از لب نیشها کو بر اسرار شنود
 جلوه شخص حیات بود عکس فردش
 طریزی در نقطه وحدت نبود صفر عدد

رنگ از شرم ز گل پیش ز میخیزد
 رک کل بر بدن غنچه چو میخیزد
 حال بالیده چو تنگاله زرد میخیزد
 جلوه از قد تو چون سوز موج میخیزد
 همچو گردنم نفس از راه کلو میخیزد
 یکجا پیش تو از شرم دور میخیزد
 سر و دلجوی ز جا بر لب میخیزد
 شعله را سوزن از تندی میخیزد
 از زبانم سبکی حرف کو میخیزد
 موج می از دهن جام و سبو میخیزد
 شرم چون جوهر از آن آینه زرد میخیزد
 چون نهد او گذشتی بکند میخیزد

از طبع خود در کراچی کلمه

که ز شرم لب او باد چو خوی میسیرند
 عرق نشه ز شرم لب وی میسیرند
 خار از موج بیسیر لب میسیرند
 جای نسیر باد چنگ کز پی میسیرند
 اشم در عوض تنده زکی میسیرند
 جای زیند مگر می لب فی میسیرند
 همچنان از رخ او قطره می میسیرند
 راه افسرده دل از سردی میسیرند
 جام چون بشکند از وی همه می میسیرند
 پای کز پیش رود نقش ز پی میسیرند
 خوی خجالت ز رخ حاتم علی میسیرند

باز ساقی ز لب شیشه چه می میسیرند
 نه ز لعل لب او قطره می میسیرند
 غیرت دیدن آن لعل می الود برزم
 کز زنی دست بر کهای دل از شور و غمان
 بسکه چون شمع بدل ذراغ جگر جو شزند
 میکند ز فرزندهای نیم ست و خراب
 همچو شبنم که چکد بر رخ گل وقت سحر
 دلگم افسرده چون از دم سحر در ابد
 از روی نیت چو شکست دل از سنگ فنا
 بگذرد عمر و دنیا که ماند بر جا
 طرزی پیش گرم دست سنا پرور او

درین منزل تکرار قافیه بقاوت ضمیه در میور کلمه

از خزان انکد بردوشن بهارم برود
 نکبت کل در چمن زان گشت ره آورد
 جای خوی در خاک میسیر ز روی کرد کرد
 از حرف و بهر دایم کس نبرده برود
 خانه دیرانی رسد در هر کجا از فرد مرد
 رنگ عاشق میشود از ترس از رود
 گشت طرزی ساغر عیشم کدر از درود

خوردم از ساقی غم تا جام پر از درد
 خوی خوش طوارضی نیک با نیت
 با لطافت طبع ما هموار نبود آشنا
 عاقبت در شد غم مات کرد مهرت
 پای شهیدت دبا از پای چمن افتاد
 درو بهر آشنی رخ سرخ لبان گاه کرد
 بعد ازین سخن مگر خواهم بجای می خورم

جواب صائب در کابل کلمه

<p>رزلف تو چون نامم آسان بر آرد چو صبح آفتاب از گریبان بر آرد که دیوانه را از بیابان بر آرد چو آن گل که آتش زبانه بر آرد اگر لطف تو دوست احسان بر آرد کجا یوسف است ز زندان بر آرد که سر سارتر ز مژگان بر آرد چو برک کلی دان که بجان بر آرد دلم کرب نام افغان بر آرد بیوسف است از گریبان بر آرد</p>	<p>دلم را غمت که پریشان بر آرد سیادت بر دهر که سردر گریبان من و وحشت و دامن کوه و صحرا ز راه نظر سیادت از دل بر آرد سزا پاکند کل نهال امیدم اگر صیبه پسته کنگان مزاری تنهای چشم تو از دیده من خط سبز نورسته و هار من تو فلک پذیر از بر در کوشش گیرد برندان چو صائب اگر رفت طازی</p>
---	--

جواب صائب در کابل کهنه

<p>خبر جنش بال پری از قاف آرد بلکه شک آهوی چین بهر تو در ناف آرد مرد میغز بیست نام سخن لاف آرد عقل کونا که ترا بر سر اوصاف آرد از دهن هر که چو کوه سخن صاف آرد ذم صفت می شود که همه در صاف آرد بهر را صبح بدون از نفس صاف آرد</p>	<p>هر که در دست دل این صاف آرد نه همین مگر کج بهر تو عجب در آرد هر که پر شد ز معانی نخر و دشواری کوس چهل جا بل نکند فرق بدو نیک بهم بگرمانند صدف بیکدشش بار بدوش خوب را بد نتوان کرد بقصد سخن طازی از صاف ایلهای تو صائب گوید</p>
---	---

جواب صائب در کابل کهنه

<p>زنگ دیرین ز رخ آتش ز شکل بر د دانه و بار و بر د خرم حسن برود</p>	<p>عکس خط تو نه نقشی است که از دل بر د برق عشق تو بهر جای که افکند شرار</p>
--	--

همچو مجنون بین چاه نشیند وصال
 چون برشش از دم تیغش دم گرم نبرد
 گیت زنجیر که سدره دیوانه شود
 پیش پایی خورد از هر کس دناکس چو کپدا
 در آرزو بقدر تو چه نسبت دارد
 در میان دیر و حرم تنگ در انجوش کشد
 جاز و مد نفسم از تن خاکی نهد نشت
 بیم است که مطلب چو عرق آب شود
 اگر کجی ره طلبی بخودی و کم شد نشت
 چون خم زلف هر چه دشمن تاب خورد
 کف قدر و دقارش بود اسبجی باد
 گرس چو طریزی نکند در سخن صائب دض

هر که چون کرد بد بنا به محل برود
 خونم آن نسبت که از خنجر قاتل برود
 بخود آن تو چو دریا با سلسل برود
 هر که مانع خوانده و ناگفت به محفل برود
 تا که در سوسهی پیش تو در کل برود
 هر که افتاده تر از جاده بمسزل برود
 جنبش موج نشد که لب ساحل برود
 کاشش شرم طلب از خاطر مائل برود
 ره عطش که باید بدلا مل برود
 هر که در عشق بتان در عقب دل برود
 سنگ بسینه آن تحمل چو ز عاقل برود
 چون قلم راه سخن کربانان مل برود

از طبع خود در کمال گفته

بی تو میل چو سیر کل و سبیل برود
 سبیل اشک که ز طوفان کده گریه است
 تا بود دور فلک دوره دوران تو باد
 دیده ام تالاب می کن ترا دید بچشم
 باو که قصه زلف تو رساند بچمن
 دل حسرت زده و در خون طپد زنا چو گل
 میج در زیر کف پای نیفتد چون کرد
 دل طریزی شود از حلقه زلف تو جدا

یا و کل چون که از دیده طبل برود
 یک سرهای بلند از زیر پل برود
 دور حسرت همه تا دور تسلسل برود
 جای نظاره شرار شرر مل برود
 هیچ دتاب و شکن از طره سبیل برود
 هر کجا حرف دم تیغ تعانس برود
 هر که در راه با نذر تمام مل برود
 هیچ دتاب و شکن از رسم کمال برود

از طبع خود در سیر گلشن بکابل گفته

در چمن چون سوسن بهر تماشا میرود
از نگاه ز کس مخور آن پمانه نوش
اشتیاق دیدن دلدار در دلبک دل
شک چشم از غم نماندینت ز سر گذشت
دل از آن سیمین بدن آن جرمی بیندم
نسبت دار و چو باز خسار و گلکهای باغ
دل چه باشد تا نگرود و چاک چاک از غم آس
در تماشای گلستان انهمی خرد که نشین
مانمخو اسیم دیدن بر رخ او نوش را
بهر صید مرغ دل حاجت ندارد دوام زلف

سایه را با او نمخو اتم که یک جا میسرود
جای اشک از دیده ام چون شیشه صهبا
سر مقدم تر بسوی یار از پا میسرود
اری اری آب در آخر با لاله میسرود
کاخچه از ننگ ستم بر جان مینا میسرود
دل بدان نسبت بسیر رود گلها میسرود
در دل آینه آن ثمرگان چو صد جا میسرود
از غم و حسرت آن خورشید تنها میسرود
دلبس ما که چه در گلزار بهما میسرود
دل برون از دست طرز چمن با ما میسرود

در قضا کار در بزم حضور یار دلنوا گفته

آن ماه باریق چو همسراه می رود
در روز بیکی غم عشق او بگو
دل را بسرهوای ز کندان او قفا
سروهی صحن چمن ایستد بسا
از بسک نقش زلف تو بر دیده ثبت شد
دلهای عاشقان همه جا در پیت و دان
اشکم ز فرقت تو باهی رسیده است
طرزی رخ چو آینه یار تیره شد

ا هم ز جان سوخته تا ماه میسود
مارا بنخیر سایه که همراه میسود
دیوانه بین که دیده سوی چاه میسود
چون یار کس قاست مرز راه میسود
از جای حرف بردنم آه میسود
چون لشکری که در عقب شاه میسود
ا هم ز دست هجر تو تا ماه میسود
از بسکه هر زمان بلبت آه میسود

جواب صائب در کابل گفته

لی

کسی که سجده چو چانه پیش مینا کرد
 دگر روی کل دلال چشم نکشاید
 شود ز گوشه شوره دامنش لبریز
 نسیم مرخش صبحدم بطف چمن
 دلم زشته لعل لب تو سرخوش بود
 فدای دیده باریک بین اد کردم
 بزم وصل تو مارا باده حاجت نیست
 ز درد هجر لایمی که سپید کنان دید
 بسان غنچه زکاز از چشم بسته رود
 زقطه قطره دریا خمر بود طریزی

نور باده دل جوینس را مصفا کرد
 کسی که روی ترا در چمن تماشا کرد
 تیغ نشور قناعت کسی چو دریا کرد
 بسان غنچه کل عقده دلم واکرد
 سیه بهار خطت آمد و دو بالا کرد
 کسی که موی سیانت زلف پیدا کرد
 که دیدن تو بدل کار جام صهبا کرد
 وصال یوسف با دل زینجا کرد
 کسی که گلشن حسن ترا تماشا کرد
 دلی که سپهر ماهی بقعر دریا کرد

جواب صاحب در قید خانه کابل گفته

بهر کس که لب خویش ترا ز آب غناب کرد
 اخضر در شاد مقصود نشیند
 بی الت اسباب و سبب کار تو سازد
 چون شیشه ز نستی بسرا فاذل من
 مشاطه بر خنار تو مار زلف بیار است
 در بزم وصال تو بهیمن گام تماشا
 در بزم وصال تو چنان مجن کاهیم
 چون دید بسوز دل ستانه طریزی

چون جام نمینجا زه شوق تو طرب کرد
 مقصود خود از راه خندام که طلب کرد
 در راه سبب و سبب دولت ترک سبب کرد
 از بسکه بزم لب لعل تو طرب کرد
 پیر این خورشیدین از چادر شب کرد
 دل آینه شد پیش تو از بسکه ادب کرد
 کایه یکسیرانی من دیدت تب کرد
 در بزم ز بچشمی من شمع تو تب کرد

جواب صاحب در قید خانه کابل گفته

گویا زیر ابر بهان آفتاب کرد

چون شام زلف روی ترا در نقاب کرد

<p>از یک که تلافی صدخم شراب کرد معمو ره دل من ازان رو خراب کرد بچم که زیر سایه زلف تو خواب کرد چون دل ربود دست باز و عتاب کرد این نقطه بر صحیفه حسن انتخاب کرد بس که کسی بباشد خود این عذاب کرد هر که که چشم مست تو میل کباب کرد</p>	<p>ساقی سب که کرد بدوده که بار پیکان ناوک کلهش سب سبیل داشت دائم که آفتاب رخت بر سرش افتاد تا دل سبزه بود بمن لطف نمیداد آن خال نیت بر رخ جانان دست صغ کاه هم تیر غره زنی که به تیغ ناز طرزی دهن زخت دل و پاره جگر</p>
--	--

جواب صائب در کابل گفته

<p>قیون صد صرغ موزون چو ستر ایا کرد در چمن بجای صلی مارا چو ستر ازاد کرد آنچه با تو سوی شیرین نشسته فراد کرد آه که تم رخنه چون در بیضه فولاد کرد هر که در راه محبت یکدلی آبا د کرد باغبان زان عمر صرف خدمت شما کرد هر که از قید گرفتاری مرا ازاد کرد یاد او با دایخیر انگس که ما را یاد کرد</p>	<p>هر که روی خود کبود از سیلی استاد نون جمال بی برم از سنگ طفلان فارغم تیشه زان صدیک تمها بر دل که کین نکرد خند لبم را پیمان صیاد بند و نفس بهتر از صد کعبه باشد پیش اهل معرفت ربلط زلف نشانه رادانته در بازار حسن روی آزادوی نه بسیند تا ابد از دام غم رفته هست از خاطر صیاد طرزی در قفس</p>
--	--

بر طبق سیدل در کابل گفته

<p>بند بدم را تخیله زار و نخل طور کرد در میان شیشه می را چون پری ستور کرد کادشش کان از زخم دلم ماسور کرد از سر منصور مطرب کاسه طنبور کرد</p>	<p>بسکه برق جلوه جانش دلم پر نور کرد بسکه چشمم شمشیر شمشاد داشت داشت لبس دلخراشی چشمش در نگاه در حرم دل برای نغمه قانون عشق</p>
---	--

<p>تخت شمت بر کف دست سیمان دور کرد از قدم آب بجم رالب او شور کرد جلوه جنس چنین نزدیک بار آور کرد در برزکی ذره را خوردی چنین شهر کرد عشوه لنگانه باشد که پیش کور کرد</p>	<p>همت پاکان که بر ضعف وضع شان چنین من چنین بد بخت پریشانی و دم پیش این در میان پرتو نورشید حرفی پیش نیست ذره لنگانه با نورشید هموزنی کند گر ز نلاف سخن طرزی بر اهل جهان</p>
---	--

از طبع خود در شمه کشته شد

<p>جان بچشم دور تر از شمع بزم طور کرد تیغ مژگانش مگر زخم دل نم ناسور کرد گر کف دست سیمان تخت بهر مورد کرد اشک از فواره مژگانم از بس زور کرد رنک آمد دوشی از پیش چشم دور کرد هر که چشم از سیر انخیا رخالف کور کرد عاقبت حرف غم دردت مرا مسود کرد گرچه شام را چراغان چون سحر بر نور کرد بسکه می شرم چشم هست او مستور کرد بسکه قرب وصل او طرزی مرا مغرور کرد</p>	<p>قرب وصل او مرا از خویش ز بس دور کرد خون ز زخم سینه من سر سر رنگ آید رنگ من بد نگاه شهبی روی نیار آورده ام یکه و گردن ز فرقم آب چشم در کشت من کی خوانم کی گویم کی بسیم که عشق از تماشای رخس بیای مطلق میشود بسکه در بجران کشیدم رنج اندوه فراق یک شرداری نشد روشن دل پر دود من دختر ز راه بسید بعد از این مردم بجواب بر تماشای دو عالم سستی ارم فرود</p>
---	--

بر طرز خواب حافظ در کابل کشته شد

<p>ساغر نهاد بر کف و آغاز مار کرد با ما چو صوفیان توان حید ساز کرد مار از ساغر جم و کی بسینا ز کرد بر دل فروغ می در رحمت فرار کرد</p>	<p>ساقی بچشوه دوش سر حقه باز کرد با صد کرشمه گفت که طرزی نبوش آن جام می که ریشه انعام عام او چون جام می کشیدم و کفتم به بدینا</p>
---	---

ساز گرفت و کفت نگردد ز اهل راز
مضطرب نوای راست ز داز پرده عراق
دارد و کسین چو کربن عابد بصید خلق
میگفت سر خوشی بخرا با تیان راز
در آستین پند کشد جام مدعا

هر کس که اعتراض دل اهل راز کرد
عشاق روی غم بر آه حجب ز کرد
ز ایدند احتکاف برای نماز کرد
بی جام می ز دل نتوان عقده باز کرد
هر کس که دست جود چو طری دواز کرد

جواب صائب در کابل گفته

غم کلکشت چمن چون آن بت چالاک کرد
دل چو اشکر بستر از خاکستردل گرم داشت
بر در میخانه تا قدر کرد وی با ده دید
بسکه بدست است چشم سر خوش بدست
دید تا کبرک رخسار عرق الوده اش
هر که پیش از مرگ میرد زنده باشد بعد
بر خط و عا شش سین تا دل نیقده در جا
کز کجا کتر شیم پیش قمری حیب نیت
تا نباشد پر زخون طریزی خندانک مازند

جاده قبا بندش سر در آه چون خاک کرد
چون خس بیاب از رخسار آتشک کرد
با بخان چوب کدو را سبزش تا ک کرد
ششمی را توان در چشم او ادراک کرد
در گلستان غنچه پیش گل کربان جان کرد
طلی در غم او در هم را تریاک کرد
در غبار خطر خ او دام زیر خاک کرد
سر و مار اجانه کلنار آتشناک کرد
ما و کس را چشم با دامان هر کان پاک کرد

جواب صائب در کابل گفته

در چمن چون یار من غم می کرمک کرد
بسکه رنگ باده اش در بر زم آتش رنگ بود
هر که بنواز و مرا فریاد می آید طلب
بسکه در بر زم و صالت مشق حیرت کرده ام
میتون را چون سر بر برق کجی آب سخت

شوحی خشن چشم کل چمن را تنک کرد
ما بش او شیده مارا شتر آرسنگ کرد
ضعف پیری قائم از بسکه خم چون چنگ کرد
سید ز صاف مرا ایند سان بسنگ کرد
کو کهن تا نقشش شیرین را رقم بر سنگ کرد

مخروی یارم و از این دان مستغنیم
تا چشم زوهار خط نبشس جا رفت
بر که شطری ز عالی بهمان روز کار

صافی طینت بر ابانیک بدیکر نک کرد
طوطی ایند ام را سبزه زازرنک کرد
قطع راه عشق را با عذر پای نک کرد

بر روش سیدل در کراچی گفته

شب خیال تو بس از دل حیران کل کرد
جلوه ات از نظرم ده بچه سامان کل کرد
تا یاد کل روی تو زدم چشم بهم
بسکه اشک مژه ام لخت جلور بخت چشم
تا صبا کردم بهت بخت بخت چشم تر من
جلوه ما ز شب ایند ام داد بخت
بافس برک کل تازه بر آید سخن
تا شنیدم خبر وصل تو از تار نگاه
لخت دل بر مژه ام طسح چرخان ارد
اه چون سرب طلب مصرع موزون کردد
نقشه غیر خط کرده نقش رخ دوست
دل بنجد که بهر آینه جلوه دوست
دل طریزی که بر رخسار تو چون آب چکید

افتابم سحر از چاک کریان کل کرد
که سر شکم همه آینه بدامان کل کرد
از سر خار مژه خنچه خندان کل کرد
پاره ای دل من از سر شرکان کل کرد
از بن هر مژه ام خاک صفا؟ کل کرد
صبحم اشک مژه ایند دامان کل کرد
بسکه کلبه ز غمت از دل حیران کل کرد
بماشای تو دل از سر شرکان کل کرد
لاذ داغ تو ما از دل بریان کل کرد
از لببت بسکه مرا طبع سخندان کل کرد
بسکه از خاطر من صورت جانان کل کرد
قدما ایند سان یکدل حیران کل کرد
شبنمی هست که بر خنچه خندان کل کرد

جواب صائب در کابل گفته

خیال روی تو زدم مرا گلستان کرد
نفس ز سینه ام اشقه میشود پردن
شکوه حشمت ما عاجزان بس بنکر

هر از خنچه اشک مژه ام بدامان کرد
خیال زلف تو از بس دلم پریشان کرد
که مور کیه روی کف سیمان کرد

خیال روی تو دل را ز بس که حیران کرد چو قدس و تواءه مرا خرا مان کرد که تیرا ترا جهان بسینه همان کرد که پادار ز رستی بسوی قرآن کرد و دهان زخم مرا شور چون نکلان کرد و دهان زخم دلم را چو پسته خندان کرد	بزم اینده حیران وضع حیرت ماست خیال صلوٰه بالا بلندت نکر ت کباب لخت جلگه می نهم بر آتش دل بروی خوب تو زلف تو همچو هندو نیت بخنده لعل شکر بار شور انگیزت هوای خنده سو فاریا و طریزی
--	--

جواب ناصر علی در کراچی گفته

شکست رنگ گل را بسیل تصویر خواهد کرد بدل خون مرا بیک تراز شیر خواهد کرد ز بهر الفت صیدم کما ز تاسیر خواهد کرد سحر بهر سود شام او شبگیر خواهد کرد مرا خاموش تر از غنچه تصویر خواهد کرد نفس را در درون سینه ام بیکر خواهد کرد سر ایاچم بچو سحر غرق چون شیر خواهد کرد مصور را خیال صورت من پی خواهد کرد که بیشک تیغ تقدیرش حکم تدبیر خواهد کرد ز روی درد اگر باشد فغان تاسیر خواهد کرد دماغ ما ز کم بر بوی گل شگبیر خواهد کرد سبب قلب مرا طریزی باز اگر خواهد کرد	بگش عکس رویش کز چشمن تاثیر خواهد کرد اگر غم چشمن از بیم غشش رنگ یبارد چنانک همایونم که آن ابرو کمان من اگر بید بصر رویش شهبای مار من بدل کر لعل خاموشش باین انداز می آید اگر یاد غم ز نفس چشمن بر کرد دل سپید دوم که بر دم تنگیش کمال جوهر ذاتی اگر سار ضعیفها چسبیم ما توان دارد ز تدبیر علاج درد زخم دل بیا بگذر ز بید روی ندارد مال تاثیر غشش دل شبی که آن هجران ما ز طریزی بر غم خندد اگر آسیر لطف شاه من این کمبید دارد
--	---

بر طربیدل در کراچی گفته

که سر ما بنظر دیده حیران گل کرد	انقدر در دل من جبهه جهانان گل کرد
---------------------------------	-----------------------------------

جای هیچ و نم و ناب دل آید بین
 نیم شب یا درخ خوب تو آمد کجی ل
 محو آینه حسن تو ز بس کردیدم
 خنده ناله اثر از دهنم جلوه نمود
 تا ز دم دم بهوای لب شور انگیزت
 تا که دیدم کل روی تو از راه نظر
 تا سراپای در انجوشش کشم جلوه او
 تا که شد جلوه حسن بدلم جلوه فردش
 دل صافش ز جبین جلوه فروشی دارد
 عرق شدم و چیا سبکی از بجهت او
 خبر خمر صادق که حدیثی است صحیح
 راستی هادش است عیان از سخنش
 پس صرف زرقب شود صاف چار
 صاف دل را بنود هیچ طرف سبب
 سخن راست نیاید چون باشد میان
 عمل شعر تو طریقی نشیند و ارد
 چون که در دانه و صفت تو درین رشته کشید
 چون برفته بعد کشتش کرده بچرخ

بسکه از هر دم زلفت دل حیران کل کرد
 اقامت سحر از چاک کربیان کل کرد
 اشک آینه بکف از سر شکران کل کرد
 ناله گریه نما از لب خندان کل کرد
 از لب هر سرخ شورشور نگدان کل کرد
 از بن هر قره ام طرک گلستان کل کرد
 قد غما پیش تو ام دیده حیران کل کرد
 نور اسرار چون نظاره ز ثرکان کل کرد
 از صفا جوهر آینه نمایان کل کرد
 از کف صاف صاف گوهر عطفان کل کرد
 از دل نور حیا گوهر ایمان کل کرد
 بوی گل از دهن غنچه خندان کل کرد
 وصف مردان همه از دم سخنان کل کرد
 راستی باز و با سبک زمینان کل کرد
 صفت صاف دم بذر قلند ان کل کرد
 همه جا جائزه اش بر سر تاوان کل کرد
 از لب هر خورشید صد در عمان کل کرد
 تا در مع تو از طریقی انفن کل کرد

جواب حافظ با تغییر قافیه در کمال کفایت

هر که چون جام بی چهره خود زنگین کرد
 می تواند که بمن هم دل چون شیشه دهد

کام جان از لب شیرین دهنان شیرین کرد
 آنکه مینای دل سیم تان سنگین کرد

شده در چشم تو بار کس جادو بست
 بچنگله تا که از زلف تو بشود صبا
 هر که چون شب بیدار شب خواب نبرد
 و دانش از رویا قوت و کهر بریزد
 صبحی فردا و این طاق کراختاد است
 که رسودان سخن خوب مراد گویند
 لائق مرتبه شعر بود حرف کیست
 ورق اول دیوان سخن ساز است
 خانه سحر بیان دوزبان طریقه

خال بر روی تو از لاله گل بالین کرد
 خون حسرت بدل نازد مشک چین کرد
 صبرم دست در آنجوش گل زین کرد
 هر که چون کوه ز سنگینی خود نمکین کرد
 ناله شب بیدارم خنجر شیرین زین کرد
 بدگویش مرا عکسین شش بدین کرد
 که با الفاظ متین معنی خود تفهیم کرد
 هر که با خون جگر لوح عیش ترنم کرد
 از معانی ورق شعر مرا رنگین کرد

بفرموده حضرت میان عبدالباقی نجواب حافظ کهنه

پرسنجی نه بی خرقه ما گلگون کرد
 پر ما شد مادوش زمینا شوق
 خاک را در این سپهر خرابات شوم
 کیستم من که پشت نه هم سر چون جام
 حرف عشق تو بدیوان ازل میخوانم
 گرچه ستم بنظر لیک چوینا در بریم
 در خرابات مغاش بس دست بزد
 قوت جان روح روان راحت بجا دل
 شه از دیدن خال تو دو با لا کردو
 دل دیوانه بنیسه تک دفون ام نشد
 کاسه رود مژه را ساخت نم اشک دوا

گفت رست آنکه ز سر دلق ریامیرون کرد
 انقدر داو بمن می که مرا هستون کرد
 که بهنجی نظرا از خویش مرا بیرون کرد
 حلقه امر تو در کوشش فلک کردون کرد
 دست عشق ترا دل نذر بر اکنون کرد
 عکس می پیش ستان قدر مرا افزون کرد
 هر که چون جام می چهره خود پر خون کرد
 پر مینا ز زمی طرح عجب مسجون کرد
 خال گویای لعن لبب افون کرد
 چشم جادوی تو کویا بدلم افون کرد
 دجله چشم مرا نبل ستم همچون کرد

سوت طریقی که با کمک مقامات رسید
تعمیر است مراد در این وقت از آن کرد

جواب کلیه در قضا که گفته

بیاد ناک تو دل دمی تبار نکرد هر زار بار که شدت از من آن شکار اکلن چنان فغان که بکار عارضت دل کرد صد از یار کند آنچه غنچه با دل من صبا مگر زده بر هم دور زلف شکنش اثر مگر زنگین فلک برون افتاد ز دست طره شبنم آویز روزم مذام از چه نهاد است دل برفش سر چو کرد سیر دل دانه در خود طرز	دلی خدایت تو که ای بدل گذار نکرد دلیک یک رسم از ناغری شکار نکرد بپوستان دچمن بس هزار نکرد بیغز ناک پیکان آبدار نکرد که مرغ دل بس بر مادی خوار نکرد که هیچ ناک آسم برود گذار نکرد و کز روز مرآتیه روزگار نکرد که کس بدست سر اندر دهان باز نکرد نفس سوی گل و باغ و لاله زار نکرد
---	--

جواب شوکت در کابل گفته

بگردوشن ز جمال تو که میگرد پیش چشم سیر است تو ام میل زبان فیت بر جاده زنگدان تو آن حال سیاه دانه مرد کم دیده بچشمیت از بس در تماشا که جلوه فریب رخ او یا در خسارت تو در جمع خشاق حزمین بی شریعت نبری ره حقیقت طریقی	دیده پر نور تر از خانه سر میگرد چون مژه بر لب خائوش سر میگرد زنجی مست به پر امن چه میگرد دام در دیده من چشمیه میگرد مژه در دیده من تار نمیه میگرد همچو شاهی ست که بگردیده میگرد طعمه کرک شود هر که زره میگرد
---	--

بر طرز خواجہ حافظ در کابل گفته

کبوی شاه مضمون گذر تو انی کرد	بسان خار الکرای سرتو انی کرد
-------------------------------	------------------------------

جواب خواجہ عیسیٰ مکر تو اس نے کر د
 و باغ سامعہ از شعر تر تو اس نے کر د
 چو کیمیا بنظر خاک ز تو اس نے کر د
 بلخ سے خط ساعہ نظر تو اس نے کر د
 چو خندہ کہ بوقت سحر تو اس نے کر د
 بدوق پیغوی از خود مفتوا اس نے کر د
 باہ طبع صفای سحر تو اس نے کر د
 درون بند چو بی پر شکر تو اس نے کر د
 بروی دسترز خود نظر تو اس نے کر د

زدست سانی شیراز کیر جام مراد
 بسان قطرہ شبنم اگر کلاب سوب
 چشم قلب شناسان اگر برائی صاف
 نبار میگدہ چون سر بر کبیدہ کشی
 چو کل زردو اگر نیشب بخون غلط
 چنین کہ سنجری سود و عافیت دارو
 چو صبح سیدہ اگر در غمش کنی صد چاک
 اگر ز زہر غم او دولت شود شیرین
 چو جام دیدہ بخون جبکہ شو طری

جواب عربی در کراچی کھتہ

کہ جای گرد دل از راه مرد میخیزد
 چو کرد با نفس پر ز کرد میخیزد
 کہ ز شرم تو بارنگ زر د میخیزد
 از ان ز خا بر من بیت فرد میخیزد
 نگاه تیرہ تر از لاجو رد میخیزد
 کشم چو مال تن از جای کرد میخیزد
 چو سوز سیر کہ از آہ سرد میخیزد
 چو پاس شرم ازین کویہ کرد میخیزد
 چو رنگ بوی کہ از بک درد میخیزد
 دمام ز ہرہ جرات ز مرد میخیزد

نفس ز جرات دل پر زرد میخیزد
 ز بسکالام از روی درد میخیزد
 یہ پیش روی تو دیدم کل ز دیدہ من
 ترا شہ قلم شاخ سرد و شمشاد است
 ز کرد سر کہ چہمت زامن مرہ ام
 زرد و عشق تو از بسک ما تو ان شہم
 ز باد سخن اشس زیادہ تر کرد
 صبار روی کل و غنچہ مسید و دہر دم
 حیا ز روی تو اباب شرم میریزد
 بروی تیغ تو مردانہ مبدود طرازی

جواب ظہوری در کابل کھتہ

هم گرا چهره زخم سرخ تر از خون کردد
 چک عشان اگر نغمه با بک کش
 نشه جس تو از خطابیه سستی زد
 سرخ ز روی طلبی مستعد آتش باش
 چو یک در آینه دهم مشالت نبود
 باش ای منگرمی یک دست روزگار
 از ادب اک شدم یک همی بایگت
 من از ان بی ادبی باسک بیی کردم
 دست از اوه دلان هیچ ازونکساید
 بخيال قدموزون تو طبع طسرد

غنچه سان در چمن ناز تو گلگون کردد
 بنوار است تر از زپوده فانون کردد
 چه عجب خطایعی نعل تو افیون کردد
 ناکه چون نعل بجان قدر تو ازون کردد
 رو بر دینم کج از تو کس چون کردد
 پیش می خرقه و تسبیح تو مرهون کردد
 کاش با بود لب نعل تو معجون کردد
 عانس است که در عشق چو معجون کردد
 جیب نمک همه کرکیده قارون کردد
 بی سخن هر سخنش مصرع موزون کردد

جواب صاحب در کابل کشته

یار چون تیغ بقتل دل مایکردد
 یاوردی تو دورون دل مایکردد
 عاقبت بر دراه حلقه صفت خم شتم
 سکه از جان خم زلف تو جهان میکردم
 بسکه لبر زینغانت دل پر دردم
 دو دلهام است که بر شمع زخمت که زرد
 بسکه دارو هوسن دن دلهادر سر
 اشک در چشم من از تاب زخمت نک
 بسکه وصف کف آن دست نکارین کردم
 هر که طرزی بود از راست بیان چون نی

بپرسم خجرا بال تمامیکردد
 یا در آینه انوار صفا میکردد
 بسکه قدم زخم عشق دو نامیکردد
 این زمان حلقه انگشت عبا میکردد
 همچو فی بلب من آه صدایکردد
 یا که بر دور زخمت زلف و تاسیکردد
 هر خم زلف تو از ناز جدا میکردد
 شبنم از پر تو خورشید هوا میکردد
 کافد نامه من برکت حنا میکردد
 حاصل باره پیشم صرف تو میکردد

از طبع خود در کابل کهنه

که در خورشید بنم از حرارت آب می‌کند	ز تاب پر تو رویت دلم بی تاب می‌کند
که چشم از دیدن رخ رشید غرق آب می‌کند	کنم گر گریه هنگام تماشایش کن عظیم
ز جوشش گریه چشم حلقه گرد آب می‌کند	چو با اختیار بنیم آن در یک ذره تنها
بدست باغبان گل از خجالت آب می‌کند	باین روی عرفا ک از گلشن بگذرد یارم
دلم از یک طلحین سیاحون سیاه می‌کند	ز بس دارم جوای آتش بی تابیش طرز

از طبع خود در قندهار کهنه

چون ببل که کرد و امن کلزار می‌کند	دل زارم بگرد عارض دلدار می‌کند
بگل گریه سگرم پای که پر خوار می‌کند	ز بس بر روی خبثت دیدن گلشن چرخار آمد
برخمن من هماندم یار با انخیا می‌کند	اگر گویم دمی با ما نشین آتشوخ بی پروا
نهم بر در اگر رو پیش من دیوار می‌کند	فلک از بس که دارد بستگی در کار و بار
ز زلفت آنگه بر اطراف آن رخسار می‌کند	بود و دوی که از رخسار همچون آتش خیزد
که در وقت کلم از سخن افکار می‌کند	مگر از شیریه جان سلفندان لعل پوشین را
شود و بقیه در هر مالی که او بسیار می‌کند	تماشش غمزه را اگر کام سازد از بهار هفتاد
ز من بر کشت و من خوشدل که از انخیا می‌کند	چازم بادل امید دار خود که می بلنم
که از باران که چشمش بر صند شوار می‌کند	چنان دل را بچشم ناتوانش میدی طرز

بر طرز سیدل در کابل کهنه

بجای رنگ بر رخساره من کرد می‌کند	مرام بر کرد از دور و مندی در می‌کند
که گرزن می‌کند از دپاد درین بره مرد می‌کند	چنان لب بر زبان باشد که بفر از جو انمرد
بدیوان سخن بیت بلند فرد می‌کند	اگر غم بیان زانم ز دل کس میا سوزد
که بیدرد در مرا بنید پادارد می‌کند	ز فیض عشق چنان در ذول در سینه جواد

چنان زرد است سخارم بیا و روی کلانتر
 نمیدانی که جانبازی بود کار جو انفرادان
 درون دیده اشک گرم من چون آتش بزد
 نشیند بر سر فرمان خوبان از سر نشو
 نهامی طبع طزوی که گشاید بال سعده

که رنگ اشک کلگون بر رخ من زرد میکند
 ز روی تیغ و ز پشت کمان مامرد میکند
 ز وضع سر دیار نام زبس دل سر میکند
 کسی کا ز دره غمش بیان کرد میکند
 مگوه قاف معنی هر چه غنقا فرد میکند

ربطتق بیدل در کابل گفته

بهر صاف چشم مست آن میان میکند
 چه نالد صاحب جو هر ز بیانی درین دیا
 چنان دل را بخار ماسوی پر کرد میسازد
 ز خجالت سر در بر سر خاک همچون که میسازد
 ز دست تا دوران کل در چمن چون بید میسازد
 صبا بوی گل روی عرفان که میسازد
 سخن را نعل جان بخشش مگر حکم روان
 بغزم جلوه که مایه بر سر خاک که هند طراز

نیال نشی غن بطن تا نک میکند
 که گویم هم روی کج چون خاک میکند
 که از عکس رخ اینها پر خاک میکند
 چنان چمن در چمن آن قامت چارک میکند
 که جیب کل بگش از صبا صد چاک میکند
 که بوی گل ز خجالت در چمن نمناک میکند
 که ز هر تهر و در کام دل تم تر یا نک میکند
 زمین بر کرد من بیاب چون افلاک میکند

بروش بیدل در کابل گفته

چو تمهید ضرورن عذر پای رنگ میکند
 چنان دل از خیال آن هنر ز رنگ میکند
 بگشاید که شمرت رنگ گل بر خاک میریزد
 سعی عشق که زار دنیا مان قما و رنه
 چنان نازک مزاج افتاد طبع کم دماغ ما
 زبس از عکس مایه بار لبر زیست طبع من

عرق از مار سائیه بجای رنگ میکند
 که پیشش قطعه مو بهوم صد فرنگ میکند
 چو در یاد در چمن گرد آب آب رنگ میکند
 بجای عقل هر کامی دو صد فرنگ میکند
 که یا پیشه بر طبعم کران چون نک میکند
 صفای خاطر انزیه ما ز رنگ میکند

لواهی هست دون طبعان بر پرده رخ پوشد
 مپرس از وضع ایجادم که در کار سوخت
 بگلش که نماز آید عرق آلود بستی
 اگر روی چمن بی روی بش دیده کنی
 ز سار ناتوانیها ضعیف انقدر طرز
 ز شرم مصیبت بد لب کرم عرق طرز

چو چنگ ساز شستاقان بلند تنگ کرد
 بهار زندگی آنجا بدوش رنگ میکرد
 نگاه چشم بلند ما ده کلنگ میکرد
 چو چشم غنچه گلشن بر کاه تنگ میکرد
 که فریاد هر که بر او قدم چنگ میکرد
 موج یک عرق صدای سبک میکرد

جواب صائب در وقت شام گفت

چنان دل کرد روی ساقی کفایم میکرد
 بدوشم مست او چنان شد عام میخورد
 نگاه او چنان طرز ادای مرومی دارد
 نفس چون زخم پہلو میکند خالی را
 ز نفس پر تو ماه رخت ای آفتاب من
 نیم بکار چون پر کار ما بر کردم
 چنان از استظارت اند دل می شود روشن
 کوش صیاد ز نعت در شکار بال طاووس
 که امین اوج برج آسمان جاه می آید
 ترا شش سینه بر رویش خط و آرون تم ساد
 چو در آینه عکس جفت لرم روی نماید
 گلش طرزی چو صائب همز در دو جام میخورد

که در ششم که از دو خط جام میکرد
 که شش خنجر بهر شب با جام میکرد
 که کر برین افند چشم او با دام میکرد
 بود در دل حسرت آن تیغ خون آشام میکرد
 بهر شب در ز روشن صبح من در شام میکرد
 که دل چون ساغر می کرد و در جام میکرد
 که کبر دمک در دیده های دام میکرد
 که صیدم هر کجا کرد و همان جا دام میکرد
 که صحن خانه من سقف پست نام میکرد
 سید روزی که چون خانم کرد نام میکرد
 بی اینکه چون سیاه بی ارام میکرد
 صفای دقت آرد هر که در دو شام میکرد

جواب صائب در وقت شام گفت

دل پاکان ز حرف سرود کرد آلود میکرد

هو چون سرد بر خیزد نفس برودد میکرد

دل پاک از لطم طینتی چون آب بیکرست
 ز سخی خیر بگذر از طواف کعبه مقصد
 گذر پر نور از دود و هوای نفس چون آتش
 بدل کردوشنی خواهی ز دود آرزو بگذر
 بیازار غم او جنس هستی رایگان اکلن
 بسیم صاف ز سر سبز طامع کی شود راس
 ز بس بر تلخی بریناک حسرت میطهد اسم
 خلیل از بندگی پوشید در بر خلعت خلعت
 چو صائب طرزی مگذر از حضور خدمت مردان

بهر رنگی که کردانی بان رنگ زود میگرد
 که مردان از صفا خود کعبه مقصود میگرد
 که قلب دود را کرد و اشکانی دود میگرد
 نظر تار یک کرد و خانه چون دود میگرد
 که آنجا نقص نقد مایه نفع سود میگرد
 دل قانع بحرف مفت هم خند میگرد
 دل از باد نفس چون سبزه هر آید میگرد
 اگر خود بین شود ز اید مگر خود میگرد
 ایازار حسن خدمت عاقبت محمود میگرد

جواب شوکت در دشت شام کله

ز بس چشم ز خشن آتشین بر کاک میگرد
 ز بس چون چو شش در دل میزد از حسرت
 ز بس حسن کلو سوز تو روی آتشین دارد
 برای صید دل در کوشه آسنگ کمین دارد
 ز بس لب ز فریاد است چون نی بند بندن
 اگر باران اشک از ابر چشم این چنین دارد
 چنان از آتش شوقت دلم بیباک میوز
 ز بس بی رویی که میث باشد خانه چشم
 ز جسم و جان گنجی در راه ز خود دستن
 بجای مردمک خوابد نشیند خال در چشم
 چنان سرگشته ام طرزی چو شوکت بر آتش

نگاهم کرد و دیش شعوبه جاله میگرد
 نفس بیرون لب بمرنگ بک لاله میگرد
 بدل کرد بگذرد نامت بتم تجماله میگرد
 از آن بر و حال ابروی تو بر دنباله میگرد
 نفس تا میرسد در لب حسرت ناله میگرد
 عظیم آباد دل از صوبه ننگاله میگرد
 که کرد ماه رویت دودا هم هاله میگرد
 سرشک افشوده بر اثر کان مرجانه میگرد
 جرس سینه است کرد کاروان دنباله میگرد
 بین خائس چشم هر با جان خاله میگرد
 اگر بر سر زخم گل شعله جواله میگرد

جواب کلیسم در دوشن شام کشته

این نزار است که در سینه زبان میگرد
 از زبان این همه بود و زبان میگرد
 در کف حکم قضایا سنان میگرد
 از بن بر بره ام اشک روان میگرد
 این چه ز غیبت که بر دور کمان میگرد
 که نهان بر لب آن تنک دهان میگرد
 از خجالت کرم پشت کمان میگرد
 همه بر کرد سپهر معان میگرد
 چنین ابروی تو جلای سوهان میگرد
 که خورد سپهر این با ده جوان میگرد
 به زمان پشت سرفره نهان میگرد
 مژه برده من کوه که آن میگرد
 بسکه در خاطر ام نومی میان میگرد

آنچه در دل گذرد ذکر زبان میگرد
 گمشا پیوده لب را که بازار سخن
 بیش کم هیچ تفاوت کند وقت ضرر
 دیده از بسکه کجال دل من میگرد
 خال بر گوشه ابروی تو دیدم کهنتم
 خال شوخ تو که روز دل عشاق است
 تا کرد سه تیر تو کهنتم تیر بان
 سازد شیشه پیمان و دنیا و سب
 بر مذاق من شوریده دلش دمان
 بر در میله عشق تو زندی سیکت
 بسکه نور شید ز ما رخ اویش
 بیوز بسکه بمن چشم زون شوارست
 طریقی قیاب بخود تاب خورد همچو کلیم

جواب صائب در دوشن شام کشته

که همچون مالارنجیر بازولان میگرد
 خم محراب ابرو گوشه میخانه میگرد
 نفس با چاکهای شانه شمشیر میگرد
 چه شد از موعی با من اگر میخانه میگرد
 چه شکر کان که چشم او بر ستان میگرد
 بجای رنگ دور شمع سر روان میگرد

چنان دل در هوای زلف او دیوان میگرد
 بدور ترک چشم قدر غزان شکر گاش
 سر پر در زلفش مویبوا ز بس دل دارد
 پونوز چشم با این قرب محردم زویدار
 دل از طرز نگاهش بسکه شور سوز خوشی دارد
 ز بس نور محبت کرده روشن چهره خوش

سپای ناامیدی قطع کردم راه مقصد را
ز بس سرگشته گردم محفل رندان بسر کردم
چنان ابرگرم باران رحمت بر دلم مارد
چو صائب چون باو از آشنائی م زخم طرز

کلب یا سس بر تهن من مذانه میگرد
نکاهم حاجی دور لب پیمانه میگرد
که در بحر زبان آب سخن در دانه میگرد
نگاه آسنا و چشم او پیکانه میگرد

جواب صائب در دوشق شام کهنه

رنجوه تو چنان دل بست میگرد
بدیده اشک چنان پر زتاب میگرد
چو صبح زان دل من بر تو صفا دارد
بوقت گریه مگر مایه او ز دیده گذشت
ز آنکس که میان ما کز نه بد میان
بروی نگر صفا همچنان دلی ارم
چو صبح سعید قهرمان خود خوشم که زمان
مگر که پر شود از یار بکار خوشم
ز شوق دیدن روی تو هر سحر سخن
بجای اشک چکد خون گرم از چشمم
بسیز دانه انگور دل ز جذب لبست
بیا در لطف است که بینه خون ساز
چو صائب شوار و صل خواهی طرز

که ذره ذره من افتاب میگرد
که خرق تا شکر کان آب میگرد
که شب مقابل آن آفتاب میگرد
که اشک بر مژه من کلاب میگرد
و دلم ز نوی میان پر زتاب میگرد
که تا حباب بگویم خراب میگرد
بچون من کف تیغ خضاب میگرد
تهی ز خود دل من چون حباب میگرد
دغان شبنم کل پر کلاب میگرد
و دلم ز بسکه بیادت کباب میگرد
بان شیشه رمی پر شراب میگرد
بان نافه پر از شکر آب میگرد
که شبنم آینه آفتاب میگرد

جواب صائب در دوشق شام کهنه

چو چشم سر بر آلودش سخن بردار میگرد
چنان بر آتش دل میجداز جا سپند من

خبا بر سر چون شکر کان زبان بر میگرد
که زنگ من بدوشش شعرا آواز میگرد

هزاران عهده مشکل بدل صد جا کوه بند
 چنان شوی بچش طر نماز مردم دارد
 با بر اهل همت و در ترا چرخ می آید
 چه شد با گوشه خن بان لاف قربت میزند
 بعالی همتمان احسان بی احسان کج و باشد
 شم در نخل بار آور با خریش و شیرین
 چنان بادوغ دروش دل طایم ^{طایم} افتاد
 زول غافل شو که زار و ان زفر اسرار
 ز بیستالی مرا از دیدن او منع میازد
 سخن را سحر گویند عاقلان و شعر اصمکت
 منم ممنون داد او شس رحمت پر دارم
 بغفلت از دروشش ظری چو صدا دور کی کردی

زار کاکلی او یکت کرده نماز میگرد
 که که بر سر چون شرکان بان نماز میگرد
 که کبک ز زرا اول طهره شهباز میگرد
 که اخراصل پاک ای بدربار میگرد
 صد اهر کس کند در کوه با او باز میگرد
 بی انجام نیگان بهتر از آغاز میگرد
 که مرهم چون نمک زخم من نماز میگرد
 که چرخ اینجا صدف بر کوه مرین از میگرد
 برورد وصل دل هم بر من غماز میگرد
 که امت کرد و رو باشد بی اعجاز میگرد
 رخ این من تیر از پرواز میگرد
 نیکه هر جا رود آخر شرکان باز میگرد

جواب صاب در دمشق شام کشته

دران محفل که ساقی آن لب پر شور
 چنین که نوک شرکانش کج و کاوول باشد
 چو خواجهم بوسه از لبتهای شهدا کو شیرین
 سبوا برود دست از نماز در انوش میگرد
 نگاه نماز کم از بس نذار دما بیدار
 ز روی صبح شام شب و چون در نورانی
 کم از بس که جذب مستی از بهای میکش
 چو میخاهد قصاکس را بجا غفلت انداز

بروی می کف از منم ز تصور میگرد
 بی زخم دل من عاقبت نامور میگرد
 بقصد دل که زیدن خال از نبود میگرد
 دران محفل که ساغر چو کمر محمود میگرد
 بسان کله دور روی او از دور میگرد
 بروشندل چو بشینی دولت تو میگرد
 دلم بر می بان دانه انکور میگرد
 خرد چون می براید چشم دنیا کور میگرد

درم چون نفس خاتم حکم از آینه بماند
شکست نشود دل کربان اینک بر خرد
بگو شمع صائب در پیش لعل او طرا

اگر آب زخم ز میان لعلش شود
صدای موی ماغ چنینی نغفور
که این تنک شو اگر غضب بود

جواب صائب در دوشن شام که

چو می گویم که بر کورج او خال میگرد
نقش خال او هر کس خیالی عشق میازد
بهر جا چون خراجه بر صید سوی دها
بکاخ طرب زد که یاد لپهای می آودش
چنان در بوته سختت من لب شد زخم
از آن پیش شهیدان سرخ رو خیرم خون
بمخض در حضور لعل خندان سخن گویش
بر در سخن تا صبح شهرت میرد شعرم
علو قدر اهل جاه از روی خود حاصل
چو سحر ازاد از فضل خزان نو بهارم
بلی فال کواقبال نیگو در قهقار
چو صائب ناشوی سیراب طریزیده پرتم

پیش دی او بر من زخمت حال میگرد
خیالش از زکات نکند آن بون خال میگرد
دخترش شن بر دی کمانه نبال میگرد
دلجم جای جناب می بب تنجال میگرد
که طوق کردم بر پای من خطخال میگرد
بزیربای او جای خانایا مال میگرد
بسان نخچه از حیرت ز بانم لال میگرد
که بهر مرغ معنی شعر نکین مال میگرد
که حرف لام تعریفش بکج مال میگرد
هوای این چمن بر من یک عنوان میگرد
از آن دل از تماشا شن مندا اقبال میگرد
ز شبنم ساغر خورشید مالا مال میگرد

در دوشن شام بجواب صائب که

بگو چشم خور ابر مره تر میگرد
بلکه چون شمع لب از سوید بگو ابله زد
خام چون دهانت بزبان می آرد
سیم ارگشتر جان نیت دلی تیرسم

چون صدف امن من پر ز کهر میگرد
نفس از سینه لب سوخته بر میگرد
لب هر نقطه لب لب ز شکر میگرد
که ز زخم دم شمشیر تو بر میگرد

دل سرشته ام از ذوق تو ای نقطه
 تا که چایک بره شوق تو از کله زد
 حاصل معرفت ال رک اندیشه بود
 تا کند کسب زانکه زخم موی میان
 بگذر از تاب هوس تا نوزی چون شمع
 نقطه ز رحمت اگر بر سر راحت افتد
 عارضه طری می چو سائب کن از آه سیاه

همچو پر کار بگرد تو بسر میکرد
 دل آتش نفسم مال شتر میکرد
 سخن از ریشه چنین بر زخم میکرد
 موی موزلف تو بر کرد کمر میکرد
 آتش حسرت دل داغ جگر میکرد
 چشمه راه نفس بدین تفر میکرد
 ورق حسن ز خط ز پر روز بر میکرد

ربط ز بیدل بفرموده یار بخندان محمداخته

سرفاوده من سایه را اگر رهنا کرد
 ز کمرهای دیدارت که شد اشک در چشم
 نوای خسترت از خاطر مگر در بر نمی آید
 اگر باو صبا آرد نسیم گلشن کولیش
 در آن اودی که من برگردم سرشته میکردم
 بتعظیم فاضلم خورده خیر و قامت سپید
 برای شحوظ بیت مضمون تیون آن
 عروج سستی دارد بلندبهای اقبالش
 چرا از چشم زخم خون زریز در دم از خست
 بچیک در پامالم چنان از خود نما سها
 دلم از خاکسار بیا کند کسب صفای ز

نمی جنبد چه نقش باقیامت که بیا کرد
 حرارت چون کند طوفان بر طوبتها بیا کرد
 چو موی از طبع صحنی کل کند ضبط صد اگر کرد
 چه شبنم نکت از کل آب از بوشن بیا کرد
 بجای کرد باو از سقاری نقیض پاکر کرد
 چه بردارد بغیر از مرک قامت چون دنا کرد
 بسان خامه انگس را که سر از جای پاکر کرد
 سیه روزی که کرد سایه بال هما کرد
 سباد از خم بیدر هم بر هم آشنا کرد
 که هر ساعت بر نی ز کم هم ترک حنا کرد
 بخاکستر ز ایندی پرچوش صفا کرد

بر روش بیدل در کابل گفته

بدون بچودی کردل بر رفتن آشنا کرد

نیاید انقب در با خود که رنگ رفته کرد

نیم نخلت کش سستی ز وصل لعل جان بخش
 من آن برق جولانی که از بس گرم رفتن
 ز دل نقش خیالش را جدا هم میتوان کردن
 گدازد اشک اشکم شد که از پر تو رویش
 من ز ما از میان برداشت آن درد و قیامت
 من آن شخص گران سنگ بک سیرم از حضرت
 ز تاب طاق طاق ربای ما چه میرسی
 هجوم لی نوا نهم نوا شد لی نوا یان را
 چون بیدل آنجا داندیشام طرزی رنگتائی

عرق از عکس عکس بر رخم آب بقا کرد
 چون شمعش در ره شوق تو سمر از جای ما کرد
 همان صورت ز ترکیب هیولی اگر جدا کرد
 هوا کل میکند شبنم همان شبنم هوا کرد
 چه سیکردی بگردا و بگوتا کرد ما کرد
 درین که از پیش ناله ام گو بهی صد ا کرد
 دل از بیطاعتی چون سایه از شخصم جدا کرد
 پونی بر حاصل شکر که زو بسینوا کرد
 عجب دارم که از آئینه تمثالم جدا کرد

باب کلمه در قندهار گفته

خیال قدر اخیر کبر کبر کبر
 زوام حلقه زلف تو مرغ دل سپید
 منبتوان تو سوزن جگر بیان کردن
 بغیر جوی معسبر که کرد عارض هست
 سب و طغی غم را بحر فی از من یار
 بهر کجا که دلی کم شود ز عاشق زار
 کجی تا کل دکاههی برشته ز سرف
 ز عهده دل طرزی برون نمی آید

ز رشک اشتم از پای تاب سر کبر
 هر بار بار که از ناک تو بر کبر
 سب از اتشن دل دامن تو در کبر
 شبی که دید که خورشید را بر کبر
 بان لبی که دو صد حرف بر شکر کبر
 رود ز طره طرار او خنجر کبر
 بگو کجا ز تو ای دل کسی خنجر کبر
 چرا دو زلف تو هم در دم دلی بر کبر

بر طبق بیدل در کابل گفته

یا و چشم تو چو از دیده تر میکند
 بر رخ ماه تو این عمر گرامی بشتاب

جای اشکم ز فره خون جگر میکند
 چشمکی بریند و سحرش میکند

<p>ارسمه کوی تو چون اشک بر سر میگذرد گرفته باز کنم اشک ز سر میگذرد سخن از عسل تو در موج شکر میگذرد چچ و تاب خم زلفش ز کمر میگذرد عمر من هر چه بر زو بس فر میگذرد تا نظرم باز کنم عمر ز سر میگذرد هر که چون اشک درین راه بر سر میگذرد آب حسرت ز سر دروشش کمر میگذرد</p>	<p>عاشق میرد پای تو ز بس سوز و درون چشمه چشم من از بسکه زند موج بهم که از چشم تو بر جام شراب افتاده گرچه آن موی میان تاب کردار دلیک یکدم نیت بجای ز خیال تو تسرا بسکه چون برق جهد زندگی از من شب تاب راه تا کوی قناری بیک لغزشش با طرزی تا آب در غلغم ترا دید صد</p>
<p>جواب کلیم بقصد کاشکته</p>	
<p>که خون دل شدگان را بجای آب نخورد ز پاره جگر و لخت دل کباب نخورد کدام موی که بر شعری چچ و تاب نخورد که موج خون دل هاش بر کباب نخورد چه دل نخون جگر غوطه مشکاب نخورد که مریخ فلک از اشک دیده آب نخورد بتاب کین دل بیتاب چچ و تاب نخورد ز آب دیده عاشق کلی که آب نخورد</p>	<p>دو چشم مست تو گاهی ز دل کباب نخورد دمی نکشت که ترکان چشم بدستش اگر بروی تو چچ بکوشش زلف رو دست به هیچ ز کدز آن شهوار من نکشت ز چین زلف تو بوی کینش که ز رشک ز فرقت رخ خوبت نبود هیچ شبی کبی دو زلف گر کلب دگش تو نشد بچشم امل بصیرت نداشت طرزی آب</p>
<p>جواب کلیم در کابل کشته</p>	
<p>تاب رخسار تو تب لرزه بیامد گر با نکشت خم زلف ترا تاب دهد قصه زلف درازت مگر خواب دهد</p>	<p>گر صفا این ز روی ترا آب دهد کف مشاط شود ناف عزالان ختن خواب از دیده من چشم فون سازد</p>

<p>بسکه شمیر ترا غمزه بر سیراب دهد ناف را خون جگر غوطه بخواند دهد خار دیوار سیریت گل سیراب دهد دل مگر خون شود و درخت بیلاب دهد که لب تشنه شمیر ترا آب دهد</p>	<p>کس ز ابروی کجبت جان سلامت نبود بگرچین بکجبت زلفت بخت می گذرد اگر از پرده رخ خوب تو بی پرده شود سینه زانداشته اسباب جهان تنگی کرد ایقدر خون نبود در دل خونین طرز</p>
<p>جواب میرزا بیدل عماد در کمال کف</p>	
<p>دل چه باشد دین دایمان سیدهد دیده غم دیده تاوان سیدهد پیش لعل دلگشت جان سیدهد جان فدایش سخت از آن سیدهد میز اما بخر کان سیدهد سیدهد اما پریشان سیدهد میزد سر او سامان سیدهد باوه اندر یاد استان سیدهد عاقبت مارا بطوفان سیدهد</p>	<p>دل بهندوی خلت جان سیدهد در غمت دل مسدود خون میخورد گرچه جان بخش است انفاس کس گفت یک بوست دهم با بقصد جان ترک خیمت دل زما زمرده باد با ما شرح کیسوی ترا کی گشتم از تیغ تو سر کجوشع میزد عملش صلاهی می با این بود طرزی اگر سیلاب اشک</p>
<p>جواب کلیم بهمانی در عین جوانی کف</p>	
<p>گویا که طعم درد هین مار سیدهد این سلسله کسی نه بهیار سیدهد ابی مگر بدامن گلزار سیدهد مارا نمک بسینه افکار سیدهد یا دلب تو بوسه بوفارس سیدهد</p>	<p>هر کس که دل بطره دلدار سیدهد زنجیر زلف تست ز دیوانگان عشق امروز استین مژه دیده دور کرد هر خنده که لعل شکر ریز او کند زخم دلم که تیر تو مایر کشیده چلیت</p>

صفت رواج یافت زخمان بیسوا
ساتی کجام ماهکی دردمی کند
ما سیدلیم دجان عوض دل عمیدیم
روزی اگر طرف کستان کنم گذر
سرشتکی ناست دوران چاکرول
طرزی چسان نشد پیش آن من

اری مال قدر خردیدار سید
باو دیگران پیاله سرشار سید
دلدار دل بطره دلدار سید
لی او بدیده دیدن کل خار سید
تعلیم ما بگردش پرکار سید
لعلت بطوطی چون سرکش سید

در تعریف صد نام در قندهار گفته

موی تو دالسی رویت قل سواد احمد
گردو کوثر اسحق ریز نجالت زانفعال
چشم تو صواب است ابروی تو باشد مد آن
کی سدا با قامت زینات سرو بودستان
مرغ طبع من ز تهنانجه سنج کوی اوست
سید دیدان شیخ دازنی سیدش دی قیب
بر دازیک جبروه سودای ازل را از دل

الله انشا بدین چه موی در دست الله الصمد
چشمه نوش لطافت لعل جان بخش صد
وه چه بخش افتاده دور از چشم بدر صادم
گرد سدا نذر چمن با عالم بالا شست
کاندین گلشن هزاران صد هزار انصد
اری اری در همه جا سوار سگ مسیه
خانه پی برغان با و طرزی تا ابد

ربطن سیدل در قندهار گفته

اگر تیغ کمر عریان دو چشمت را بدست افتد
باین قدر خرامد سوی بستان سرو ازادش
بخش تجویز کس سرگران از خواب بر خیزم
بهر چیزی که می بینم جمال یار می بینم
عجب نام باشد حلقه های زلف شکست
گمرازه چون بندو بخیل عاشقان یک سر

بیک دیدن نقب شکر دلبها شکست افتد
بکیرت انقدر است که آخر از شست افتد
اگر بر من نکاهی زان دو چشم می پرست افتد
بلی خیزت به سید هر کسی کوبت پرست افتد
که کم سید خلاصی دل چو انجای پای پرست افتد
شکست افتد شکست افتد شکست افتد شکست افتد

بسان شاد صبر زخم آرم از چنگ کدازم	اگر شام سر ز شمس مراد زری بدست افتد
ز بس صدمجا بدل بر تار نفش ریشها دارد	اگر کیمار موبندی بدل صدجا شکست افتد
ز نوغان مدعا طرزی مجوزیرا که میدم	لبان قرص خورشید هست همه چو کبریا

جواب بدر حاج در قندهار کشته

گر پروه ز رخسار توانی ماه بر پشت	سورشید بر قص ایله از چرخ در افتد
وصف لب شیرین تو هر که که کنم زهر	حرف و سخنم همین که بوج شکر افتد
با این قدر اگر سوی گلستان گذار	ترسم که تو بخارجی و سر و از گرفتد
زین آه و مادم که گش سوز دور و غم	در مرز خط چرخ مبادا اشرف افتد
تا بر دهن خویش زدم مهر خموشی	جای سخنم چون صدف از لب کهر افتد
باز با تماشای سخن گفتن آن لب	گر از صدف لعل نمیدی در افتد
در دیده خونبار و دینم است نگاهم	موی گمت بسکه مراد ز نظر افتد
هر نازک نازی که تو از شست کتک	ان تیر مرا تا بر اندر سر افتد
طرزی سخن خویش چو بر صفی نویسی	در پیش صف مود چه گوئی شکر افتد

مبع من نوش الحان عبدالرحمن جان

ز بس اخگر بجای اشک از چشمم تر افتد	را اشک اشکین تبسم شرور بر سرم افتد
سینما از ان پیش رخساری نالی سوز	مبادا گرفتار بد آتش خاک سرم افتد
طلید نهایی دل کوید که لایک یاری آید	بی بیم تا را این گفت و کی باورم افتد
کش نقاش تصویرم که از خود میسوزم	اگر خاکس قلم بر نقش جسم ناعزم افتد
گو پای صبا شد در حار از اشک گلگونم	که گویم رو کوی یار بر خاک در افتد
سمندها از کرم تا زود میدانم سرفراز	چو کوی اندر زخم چو کان دانم سرم افتد
سر ارا دیده شد زخم دلم چشم از وفا کشتا	گران ترکان بل شاید که تیرد یکرم افتد

اگر عکس لب سانی بچشم ساغرم افتد	بجای می بکشد یا قوت از جامم لم طرزی
از شعرهای که اول بر زبان جاری شده است	
یکت نقطه است خال لب بسیار کی رسد فخید نشن سجود دستاری رسد دیگر بشر حاجت دستار کی رسد نسیض خون مردم هشتبار رسد دیگر کجا طر شش کل دکزار کی رسد	بر سن کمال کنج لب یاری رسد سر دهان یاریسی را بد اخنی راست گر قدیار من بچمن حسوده کر شود زنجیر زلف یارب لب قن نسیره رسد طرزی هر آنکه دید رخ خوب آن کار
تمام غزل در صفت تیغ ابرو در کمال کج	
رنک از عارض خورشید چنان تاب پدید هر که آن تیغ دو ابروی سپید تاب بدید یا که مشاط برابر وی کجبت دسمه کشید پیش ابروی تو محراب بیوار خرید بدلم گوشه ابروی تو چون تیسر خلید دل از حسرت زخم تو چو بسمل بطلید یا دابروی تو چون سینه ز صد پاره دید جوهر از بیم بشیر تو بر خود بچسید جای آب از دم بشیر تو خواب چکید طپش شوق مرا تا بدم تیغ کشید بر دم تیغ کز چون تو بسر کس ندید	چشم مستت چو ز ابرو درخت تیغ کشید گفت این تیغ دو دم کار فرکت فرنگ طوطی از نادگشاید پر عشرت بچمن تا که از گوشه برقع بنمود سه ابرو گر چه ابروی کجبت شکل کمان دارد لیک تیغ ابرو بنما تا که نشم دل و جان من کجا دیده برابر وی کجبت باز کنم چین ابروی خود از نار چو چسیدی ای بسکه تیغ تو چو ابروی تو خور زرافت او عاقبت کشته ابروی تو کردید و لم یا دابروی دی از سر بردار کن طرزی
از طبع خود در قندهار گفت	
ز شیر خونی بچشمش نه چو خار خلید	اگسی که بر کل کلزار عارض تو بدید

گر شنیده صدی ز عسل خندانست
سپید صبح بکار تا ششم تورد
ستگرمی که بروردش سخن حکم
باقاب کف خاک پای اندهم
ز حیرت دم شمشیر ترا و طری

که چو ش خنده لب پسته را چو غنچه درید
ز غنچه بخت دار روی لاله رنگ پرید
چو اشک عاقبت از دیده ام بچهره دید
مرا اگر چه بر من بذره بخنسرید
فسره خون دل از دیده چون حقیقت

جواب استاد صاحب در کابل کشته

باغ یار چو با عسل با ده رنگ رسید
همین چشم تو از کفر زوره اسلام
بسان شیشه دلم بر نفس خود بالید
زرقص این دل دیوانه ام چه پیرسی
رزشک غنچه گریبان سپهر زبون چاک
از آن سینه صد چاک دل زره پوشد
تمیز غلغله بد خوب خویش را نکند
دلم ز مال نیستان همیشه و طرز

ز بوی پیش برایش ز غنچه رنگ رسید
که قهقهای دو چشم تو تا فرنگ رسید
بگوش نشیده مگر گفت کوی شک رسید
چو کرد باد دلم با دو صد شک رسید
بطرف باغ چو بان کمان تنگ رسید
که ترک چشم و سپاه مژه بچنگ رسید
بروی آینه دل ز بسک ز رنگ رسید
ز بس سینه ز فرکان او خندنگ رسید

در جواب حضرت میان عبدالکاشف

آب عرق زاتش بر روی تو بر چکید
چو زین ولفسریب تو کردی شکر چکید
آب گشته ز رشک شد اندک کوا گره
کردم اشاره در خم کیسوی مشکبو
از بس بدر و بجز تو و شب گریتم
از زهر و درک بر کم بسک تلخ شد

گویا ز آفتاب هم زاران قمر چکید
شکر کسی نذید که از عسل تر چکید
گاه سخن که از لب نعلت کسب چکید
فواره همان ز باخ من مشک تر چکید
دل آب شد چو اشک مرا از نظر چکید
ز هراب جای خون رنگ یسره چکید

در بزیم در شمع نخت بک سوختم
طرزی رتاب روشنی داغ آفتاب

کل کرده از دل داغ جگر حکید
چون ششم آب کشت در چشم جگر حکید

جواب صائب بکامل گفته

دیده ام تنها شد از دوری جان سفید
چون گل با دام کروم زان بیاض دیده
یک نفس بخرام در داغ ای بت گلپرین
صد گلستان ارزو با فرصت چون رنگ گل
شکست خون در دل از بس از بختی گلستان
از تمنای فراویزه کوشش تان
بر امید سیر گلگشت شب جتاب او
هر کجا دست نگاریش بر آید راستین
در چمن از انتظار او گل با دام سبب
در بر شاخ کمان از عکس ماه روی او
موز غفلت شد سفید و ز کند دل شد سیاه
دیده مانوکم تم تیغ کج او را بجا اب
نیت از نورشید و طرزی می وی چرخ
ایرج اب آن غزل طرزی که صائب گفته است

بلکه شد از انتظارش سر بر سر ترکان سفید
در ره یار و خیالش مسکلم ایوان سفید
کرده بر روی تیره سرین در چمن میدان سفید
بر امید ماسحر مردم کند دمان سفید
خجرتش آمد بر بن از سینه بریان سفید
در بنا کوشش صدف شد غیر غلطان سفید
گرد صحن خانه خود را همه تابان سفید
چون دیدیضا نماید بچه مر جان سفید
شد بان دیده یعقوب در کنگان سفید
میشود چون خنجرهای نترن پکان سفید
کاشش جای موها کرد دل حیران سفید
شد بان با فها مو بر تن دستان سفید
از غبار ما بود این کسند بد کردان سفید
از جدائی ما ذرا شد سوی سرینان سفید

از طبع خود در چشمه مقرر گفته

کلام از آب چشمه خرویرانی کشید
آتش لعل لب میگون جانان عاقبت
بسته دلهای پریشان اسیران را بهم

دیده ام از دیدن دیت بکیرانی کشید
دو دوحسرت از دل یا قوت مانی کشید
زان سبب مجبوز زلفش بر شانی کشید

<p>از کویت بخوش بخودی رفتم و لیک در بستان غم عشق تان ما هر دو چون کشم نقش ز خویش کار بسن جوش حسن نیست ازیر جمعی صیادار گذشت عمرم بر بند طریزیا نیک که از لطاف بی پایان دوست</p>	<p>دل بسی زان رفتن بچا پیشیانی کشید عاقبت دمانی با سببه نادانی کشید یاد تصویرش قلم را از کف مانی کشید دل چو بلبل قیودام از دست غمگینی کشید کاری سامان ما اخر بسامانی کشید</p>
---	---

بر طبق سیدل در گزنجی گفته

<p>اینه کیست که ز صفا پیش دلم نفس کشد سر و سهری بوستان بازم غم نمیسرد بارگران زندگی دوشش نفس بسر برد این دل هر چه جامم کوزه در صفا قام و از هم زمانه من کاین دل همه زه کزین این نفس خون همیوس نیست که دارم ز خود شهسپ باز تیر پرانکه هماست صیداو دست کسی بعاجزان مایه سربل بیت طریزی بک سر سن بند وز بی صید می بند</p>	<p>آب هم نوز در زخم زود در خس کشد کردن بی طبع کجا منت با کس کشد سعی و تلاش کاروان با کجانی کشد حیف که از تو دمدم تنگ ره بوی کشد هر چه پیش میروم دامن من ز پیکش هیچ سحر ز چاک دل بر پر خود نفس کشد چند بام از زود بان پر کس کشد آن شرای ناز هم منت با رخ کشد کردن کرک نفس را کاشن مرس کشد</p>
--	--

از طبع خود در قندهار گفته

<p>تا تصور نقش آن شمع ستمگر میکشد بسکه دارد از زوی ما دک بیدا و او در خیال آن دهن خواهد مگد سون را بر بیاض دیده وصف خط شکنش دل دامن آن کل چنان آرام کجف از بخت بد</p>	<p>چون بر نفس میرسد آه از جگر بر میکشد همچو دل پیکان او را سیر در بر میکشد زخم دل در بر از آن تیه تو ما بر میکشد کجاست شک خطا دوی عنبر بر میکشد خار باخشن نیز از ما بیدان سر میکشد</p>
---	--

<p>گشت ایدم شد سیر با رخمی بخت اشک نبود آنکه بینی مردم چشم منت چون مکرود پامی تا چشم طریخی در نشو</p>	<p>چشم من هر چند آب از دیده ترسکشد بهر اشکارت ز بحر دیده گوهر میسکشد اینکه صد چشم هم پشت ز جوهر میسکشد</p>
<p>من اشعاره</p>	
<p>هر زمان از نینزه ام آبی که دل بر مسکشد مردم چشم بیاوان نره پنهان ز خیر گفتمش جویری که از چشم تو جان دل کشید گفت اگر بید او جور ز رسم بیزد کر کاتب قدرت بکار درخت از شک تر ای کبوتر نیت اجابت اینکه پیغام بری قاصبا بوی زلفش جانب گلشن رساند خیر دشنام از لبش طرازی در خبری محو</p>	<p>اوستوان گفت نقش زلف لب میسکشد ناوکت را هر مسد زمان بودید ترسکشد کافرم که مومنی از دوست کافر میسکشد دوست از جور دستم حرج سنگ میسکشد خطایریگان مین که بر اوقات اهر میسکشد در هوای وصل او مرغ دلم پر میسکشد سایه یریگان او دامن عرس میسکشد طالع شورت نگر تلخی ز شکر میسکشد</p>
<p>از طبع خود در ملاقات یار گشت</p>	
<p>بر من امروز صد دیده چو از ناز گشاد بسته رشته زلفت بگفت اشک ختن بکل و نترن و لاله دست خدای چاره خبر رشته کیسوی صدفیت در شور اندر جگر پسته اخندان افکند وید چون عشق من حسن تو ساطع صنع از سفر آمد و گفتم همش جان بقدم تا جهانست زوال تو مبادا صد</p>	<p>صد خدکم بدل از کس مستش افتاد بنده قامت ششاد تو سرو آزاد این همه حسن و لطافت که بر خضارتود هر دلی حسنه که در چاه زنجندان افتاد به بقیع چو لب عسل شکر بار گشاد عوض شاز بزلت دل صد پاره نهاد بوسه از ناز بدستم زد و از دستم داد که گلستان جعبان بی قدر تو مساباد</p>

زند و تقوی و دود ساله طری بر او شد / غمزه بر کس قان تو در داد و سباد

از طبع خود در قندهار گفته

<p>ما که از قدس در تو بگش افقاد سرو افتاد ز پادماقت از چهار خاست زلف دقد و خد خوب تو چو در باغ بدید غم خور ای همه در جو و جفا کردی صفت روز عشاق سیکشت چو شهبای فزون خواست دل او خود از کس سستش طرز</p>	<p>سردار او خط بندگی خود ستوداد غنچه بر بست شماری چو زنت پرده کشاد سنبل در سر و کل اندر قدمت سبز نهاد مرا ستاد ترا حرف وفا یاد داد زلف مشکین تو ما بر رخ خوبت افتاد عاقبت غمزه اود اود دل خمره داد</p>
--	--

در قندهار بار دلو از ماهر لغان سیکشت کی و ادم بحریف گفته

<p>دی کو خرم ز نماز کلی با رقیب داد سیرت از غرور نگاه می مگرد ای دل راه عارض اوتیره کن چو زلف صد شیشه های دل بر زمین خور و خورد شد دست رقیب را چو دست آن سپر گرفت همچون تو کل سیاه و گلستان کس ندید من این زمان به مهر تومی در زم ای صنم با خیر لطف و مهر بر طری می تهر بر کین</p>	<p>زان کل هزار داغ غم بر جگر نهاد صد ناله سبیش کردم و ادیک صد کز زنتش رخسار بجز آن خلد افتاد انگشت شانمانا گریه کالکت کشاد دل آنقدر طپید که آن خرز با قفا داد چون تو سپهر ز ما در دهر ای صنم ز داد عشق تو داغ بر دل من ارازل نهاد این طرز و این ادا تو آنخر که یاد داد</p>
--	--

بر روشن سیدل در کابل گفته

<p>چو حسن شوخ تو از ما کل برنگ زند خبا بر سر بر عمر کان سیکشت ز زند نگاه دیده آهوشود سواد غمشش</p>	<p>نگاه چشم سیاهت بی شک زند تغافل نچت کی بر سر رنگ زند چو کرد یاد اگر در چشم شک زند</p>
--	---

<p>غزال کوه خون سحر با ملک زند بدانی نگداری کسی چه چنگ زند شکست یزدان کاش بر تنک زند بجایش یزد عذری پانک زند کجاست سنگ که دن میان تنک زند شتاب هر و عشق تو بردنک زند چه سادگی است که خود را کسی نک زند نگاه هست تو رسم بشی سنگ زند ز سایه فره ترسم بمرنگ زند</p>	<p>ز جرات دم دختت سرخ عشق بر سر کس از صفا تو اندکشید و امن آب مگر خلاص شوم از غم در سستیها کسی که سعی ندارد بقطع منزل شوق بجان رسیدم از هجوم دست تنگ ز منزل غم دوروت سرگذشتن نیت کل دورنگ ندارد و هب در کنگری چنین که چشم تو سرشار ناز بدستی است کوز سر بر چشمش چون بیدل ای حزن</p>
--	---

از طبع خود در قندهار گفته

<p>شکل که در کفر آید بسیند هر کس لب لعل یار بسیند کز غلی انتظا رسید کرطه ات ای نگار بسیند کی بر من خاک آید بسیند هر کس که ترا سوار بسیند آن کو تو کلعند آید بسیند</p>	<p>هر کس که جمال یار بسیند نعلیش در آتش است دائم شیرینی وصل هسچو زهر است چون مارد لم بجوشش سپید آن شوخ نظرش نذارد از مرکب صبر و طاقت افتد در خون غلط بان طرز</p>
---	--

از طبع خود در قندهار گفته

<p>نقش دل ما بجانشیند درنی چو کره صدانشیند هر کس ز رخت جدا نشیند</p>	<p>آن شوخ اگر با نشیند از ضعف خود آید صد آرم جفت است بدرد و محنت و غم</p>
--	---

<p>هر کس بدم بلا نشیند کی با من مبتلا نشیند هر کس توباشنا نشیند صد خار عم از پیا نشیند هر دم بره صبا نشیند با چون تو همی کجا نشیند</p>	<p>تو پیش دو چشم یار بشین خورده باغ سرو ازاد بیکان شود ز خویش چون من گلزار رخت ز دست ندهم جان به بر امید بوی نفشر طرزی سبک اگر بر آید</p>
---	--

بر طبق سیدل در کابل گفته

<p>تا داشت عدم استیم اندیشه دواند کار مرا غنیمت همیشه دواند در دیده چه عکس رخ او ریشه دواند ستی بزم تا لب شیشه دواند ایگاش که شو قم بجز کر تیه دواند مارا هو کس ناله بهر همیشه دواند که تخم خیالت بدلم ریشه دواند که دست نراقت بزم همیشه دواند اشکم بر بال پری شیده دواند در بحر عنسزل ز ورق اندیشه دواند</p>	<p>بر مغرولم یاد تو چون ریشه دواند شد سورش از دیدن شمع تو دوبا هر سر خار مرثه ام غنچه بر آید در پیش لب لعل می آلود تو در بزم ناخن نجوا شنل من زخم ندارد آن ناله ترا شیم که هر دم بره شوق خار و خا ادهم تقسنگ گذ کل چون کو کهن از کوه غمت پانگدارم در بزم تو از بسکه دگم گذار است چون سیدل اگر طرزی ماگشت سخن</p>
--	---

جواب شوکت در کراچی گفته

<p>هر گل زخمش از ان بوی محبت میدد باغ زنگ بوی کلهار از ناکت میدد یا دشور خسته ز روز قیامت میدد</p>	<p>باغ دل را ابر تیغ او طراوت سیده خنده صبح طراوت های گلزار رخس جلوه ای قامت بالا بلایش در چمن</p>
--	--

لشخ خوبان را بدو دل کماران ربط
 لاغری افکند چون مویم کچشم عا
 صحبت کل نکت و از اراد و وصل خا
 بوی گل را کر صبا از نترن نیز دبا
 که بزوی گل کبی بر غنچه میخند و زماز
 بر دل و دشندان یا دودمی کوه بلاست
 بر من از نزدیک تکلیف تما شایش گلن
 طزوی کر عزت همجوای از ان رودتا

شانه از خم حکم بار لب الفت میدهد
 ماه نور اما توانی مال شهرت میدهد
 خوب و بد هر یک جدا میترسند
 بردماغ نازکش کرد که دورت میدهد
 ششم از تر دایمها سار عشرت میدهد
 عکس در آینه رنگ رنگ کلفت میدهد
 دیدش را کی جای از دور رخصت میدهد
 خاکسار بهای آن در تاج دولت میدهد

جواب شوکت

کل را چون نظر بر کل دستار تو افتد
 از رنگ شود غنچه کل آب چو شبنم
 در دیده خمائی شود شس سایه مژگان
 چون شبنم کل بر رخ کل آب قشاند
 شاداب شود چون ک کل مهر مژده او
 یا بدول بیمار شفائی با شارت
 مانند صرف بگر کشد در بن کوشش
 از برم تو چون غنچه نظر بسته گذشتم
 سنجیده سخن کوی بگر لغافان سخندان
 طزوی گذزار شمر کار که داری

از شرم شود آب بر بخار تو افتد
 گر سایه کل بر سر دستار تو افتد
 از آنکه نظر بر کل کما ر تو افتد
 از آنکه گذر جانب کل از تو افتد
 حشمتی که بخار سردیوار تو افتد
 گر یک نظر از ز کس بیمار تو افتد
 کوشی که در کوه کس کفار تو افتد
 ترسم بخل چشم بر بخار تو افتد
 شاید که حد دور پی گفتار تو افتد
 ترسم که مبادا کسی کار تو افتد

بر روش بیدل

غنچه داری گر زمازان لعل خندان شگفتد

دل چو گل از شوق دامن تا گریبان شگفتد

در چمن اردو اگر باد صبا بوی ترا
 یا در تیغ او اگر سوی شهبان گذر
 نوبه ر برق تیغ او اگر خند و دمی
 خون سودا عقده کرد و در دماغ شکستین
 عینک از آینه می بند و صفا بر دیده ام
 از گل داغم سحر دمان گل کرد و چمن
 در هوای ناوک بیداد آن ابرو کمان
 هر که عیند نوبهار حسن حق بپیش چشم
 هر که کل در نگاه خنچه مرگان بشکند
 که خنهای تو طرزی لبسلان خواند بباغ
 دو شش سید لخت طرزی دل بخواد بچو

اگر که بد سبزه خیزد و خنچه سندان شکست
 زخم خند و درو باله دواج حرمان شکست
 بر دل از گلهای رحمت صدف گلستان شکست
 عقده واری که کرده آن زلف سچان شکست
 که مرزه واری بر دیم چشم حیران شکست
 که گلی چشم شمی روی جهانان شکست
 خنجهای زخم از گلهای پیکان شکست
 لاله زار صد قش از دمان ایمان شکست
 بر رخ گل که زمازان شوخ مرگان شکست
 چون گل صد برک طبع عیبان شکست
 یکمزه چشمتی که بر روی غزیران شکست

جواب شوکت در کراچی کتبه

تلخامانی که لب از درد شیرین کرده اند
 گردن شیر ترا آخر جو تیغ که گران
 مردمان فتنه جوی ترک چشم مست یا
 در رضای عرصه لاهوت جولان میکنند
 عمره بخار غم شب تا سحر خون خورده اند
 بسکه در آینه خوبان بروی خود را دیده اند
 کام عیش خویش را بر زهر حسرت میکنند
 از بسکه در جی روان رنگ بری دیده اند
 طرزی از لطف دم از شکست خطا عین خطا

از می عشرت چو ساغر چهره زنگین کرده اند
 بسکه خون کشتگان تیغ تو سنگین کرده اند
 زیر ترسیر و کمان از ما زبالین کرده اند
 شهسوارانی که خنک نفس را زمین کرده اند
 عارفان تا دل بیان خنچه زنگین کرده اند
 عاقبت آئینه را چون خویش خود بین کرده اند
 از ترس روی جبین آنها که پر چین کرده اند
 شیشه سازان شیشه را هر چند سنگین کرده اند
 زلف و کاکل را بتان هم چنان کرده اند

از طبع خود در شهر قندار کهنه

حیرتی دارم که نازش را چه مضمون بسته اند
 شاه بیت ابرویت از بسکه موزون بسته اند
 همچو یاقوت دل صد پاره ام خون بسته اند
 نغمهای سوز دل بر ساز قانون بسته اند
 بی پستانی که دل بر چشم میگون بسته اند
 عاشقان زان آشیان کن گنج برین بسته اند
 گرچه استادان بی مضمون کانون بسته اند

گفته سنجانی که پندین شعر موزون بسته اند
 نیزند بر صفی خورشید پهلو از عروج
 مردمان دیده ام از حسرت لعل لب
 هیچ دانی مطربان را چه رب دستی از کجاست
 از لب خندان جام و اشک میافار غنچه
 شایبان را نشیمن قاف فاست
 یک سخندان هم طرزی گوهر نعتی

بر طبق سیدل در کمال کهنه

چون بخت از ظلم در غنچه بسته اند
 برینک بد جو آینه در راه بسته اند
 بنجو در موج بر سر آسگر بسته اند
 همچون گاه از نظر خویش بسته اند
 عشاق بی نوارک خنک بسته اند
 پیوسته که شوند بهم به زد بسته اند
 کلهما خراب الفت رنگ بسته اند
 عشاق خاک رعب بسته اند
 چون پتله سینه چاک چو باجم بسته اند
 از چشم مردمان چو نظر نیر بسته اند
 دارندگان خویش برین تیغ بسته اند
 رنگ دل است اینک بر دیش بسته اند

اما که شهر سپهر قدرت شکر بسته اند
 روشندان ز بسکه حسین شان کشاده است
 آتش دمان ز شعور عشق تو در سبم
 آن بخودان که تیر خود چشم بسته اند
 بانغمسای پرده قانون راستی
 خونین دلاں که غنچه باغ محبت بند
 از ردگان شکر دلهای جان خزند
 خوبان بهر کجا که گذارند پاز ناز
 دلهای عاشقان زردگان در چشم بسته اند
 آن بخودان که سر خویش نیم نظاره بند
 از تیغ صرخ خاطر ازاده فاسق است
 سیدل شکر رنگی طرزی چو دید کهنه

جواب صائب در کامل گفته

<p>کمی میگرد چون نم شسته در جوشند که رخ ز دیدن آئینه این تان پوشند سیاه روز ترا ز حال آن بناکشند ز خست بودش تو محو شوشتند چو دیک بر سر آتش شسته در جوشند دهان پر آب ترا ز دریا کشند بزم درد قح را چو صاف بنوشند</p>	<p>حماحتی که بیاد تو چو جام خاموشند گنج بگشای چشم قدم ز ناز نهند بروی آتش نم عاشقان سینه کباب ز خود تهی شدگان غم تو چون منو ز سوز نیند جگر آتشنگان آتش غم ز شوق بود لعل لب تو شزد زبان چو طریزی اگر شود دست جرعوستانه</p>
---	---

بر طریزیدل در کامل گفته

<p>چون حلقه کرد آب فرود رفته بگوشند اما که مانند صد حرف نموشند کایشان همه مانند بولاقی دوشند کاینچی در دو دیوار همه پرده گوشند چون خم همه از مستی خود بر سر جوشند در پیش بنا گوشش از حلقه بگوشند در دست تو یکا شش بیچم نفوشند چون شان غسل کرد چه بر سر همه پوشند فهمیده زنده حرف گساینکه بهوشند</p>	<p>ان صاف دلانی که بیاد تو نموشند عقد سخن از گوهری که دانه به بندند بر در دگشان پای مزن دست نچسبند آنک نموشیت مرا نغمه سراسر در کج خرابات حرفان قح کش گرد ریتیم است مگر گوهر شهوار این قلب شناسان که خریدار گمانند از زهر دم نمیش جووان مثنو امین جاشی که بود طبع تو طریزی سخن آرا</p>
---	--

از طبع خود در فیه گفته

<p>یک سر گردون رود چون موج از دریا زان سبب شد پیش ساغر گردون مینا</p>	<p>هرگز اندهمت عالی را استغنا بلند میچکاند قطره می بر لب جام شربا</p>
--	--

گله را بد کجا روشن شود از شمع جام
 تیغ قاتل میطد چون شمشیر بمل بگون
 اخترا ط اهل شرب بنیزند همی شوق
 غنچه عشرت بچیدم از گلستان امید
 گرنه از طبع ما با اهل عالم عیب نیست
 رتبه عالمت انبی حاصل افتاد که
 دوشین پیش ما یوازدم مطلق از شعرو

زانکه زاهد پست فطرت نه صریحا بلند
 بسکه شد از بسلم شور طید نه بلند
 وحشت مجنون شود از دیدن صحر بلند
 دست تا کو ماه و سرو آن همی بالا بلند
 زانکه دنیا دادن پرست و فکر تیر ما بلند
 از کیننی بنوشیند بر همه اعضا بلند
 گفت الحق شعر طریزی هست تیر ما بلند

جواب صائب در کابل گفته

مر کجا طریز سخن آن لعن خدان افکند
 چونکه میگردد خرامان قدش مشاوش زان
 و امن مطلوب در راه طلب آسان گرفت
 رشته جهان بر تنم چون دام ماهی میشود
 تنگ خمی بنماید پیش استغای فقر
 قطره می که رخسین از لعن میگویش چکد
 عشق بدست هر که از اجام خود یک جود داد
 در مقام جان سپار به از یک یا با جان
 دن کجرم ناله ام میبوخت زین غافل که آه
 آه چون کیر در سائی همعان شست
 بپسینیتاب از بس شوق لعن دشش
 طریزی چون صائب وقت تنگدستی کینجا

از دهن بجای سخن لپهای او جان افکند
 لرزه هر سچون مید بر سر و خرامان افکند
 هر که در حبیب کدا از دست دشمن افکند
 چون بنخ قلاب است لطف بیجان افکند
 که نظر چون مورد بر ملک سلیمان افکند
 کشتی بسیا در ابد را بطوفان افکند
 آسمان را بر زمین چون سایه آسان افکند
 عاشقان سرد را سپای او دلمان افکند
 میکند طوفان که آتش در نیستان افکند
 تیر از وصل کمان خود را بمیدان افکند
 چون سخن خود را بران بهما خدان افکند
 در نگاه سیری هر کس پیش سک نان افکند

ربطی تبیل در کابل گفته

باز نغم

<p>بار طبعم چون خیال عالم بالا کند دقتر امواج طوفان یکم شویدا ب مر که خواهد چون قدر لب لب سا کند بر که خواهد نقش عالم چو ساعه کند ترسم آن بابا بلا زوری میان کند حکرم از بار یک بسینه شاد و تار نظر گر بجای نظر مضمون لب از بگذرد از سران غده آن زلف مشکین یک کوه از سخن پردازی طرزی بر جای حیرت است</p>	<p>کام اول اشیا در دیده عقا کند چشم چشم اگر محشمی دریا کند از ادب یک چند باید خدمت دنیا کند بر جمال دختر ز دیده را بسینا کند فقه صبح قیامت در چمن بر پا کند تا میان زلف آن موی میان پیدا کند طبع بدست مراد روشن تر از نهان کند شانه با صدا سخن تدبیر توان داد کند طوطی طبعش اگر آینه را گویا کند</p>
--	--

جواب صائب کابل گفته

<p>چو شانه دست دران زلف پرتاب کند اگر بروی عرفناک او نظر ره کنم جمال شاد مقصود کی تواند دید رزوی عقل بقوی عشق مقصود است ز بسکه حسن تو دار و فروغ دل گرمی نسیم زلف ترا باد کرد بر دختن چنان بزم تو چون شمع بیدام گرم است هزار سیکه ام در شکست ننگ رود بدست طرزی اگر او قد بیاض بخت</p>	<p>دلم بچون کف شاطر اخصاب کند چو شیشه ساعه چشم پر از کباب کند کسی که دقت بحر چشم دل جواب کند کسی که موسم گل تو به از شراب کند رخت بدامن هر ذره افتاب کند ز رشک خون بدل نافه مشکاب کند که آه من دل پر دانه را کباب کند اگر نگاه دو چشم تو دل خواب کند هزار بوسه ز یک روی انتخاب کند</p>
---	--

جواب کلیم در قندهار گفته

<p>ز کس است تو چون دست بیدار کند</p>	<p>ایگزو کار دو صد حجب فولاد کند</p>
--------------------------------------	--------------------------------------

<p>ترسم از راه ستم تا کیم آزاد کند غیر شیرین که فغان بر سر فرهاد کند خاک بر سق کسی کو طبع از باد کند مرغ دل زان بهوس خانه صیاد کند که مگذر شود آنکس که مرا یاد کند نیست خالی که کسی بر سر خود باد کند روی مایران و عراق زری و بغداد کند</p>	<p>تست بر حرم و جفا جواست بمن آن صیاد کس سوز دل پروانه نگرید بجز شمع زندگی چون حقیقت گری بر باد است جای امنی بجان کج نفوس باشد پس آنچنان کشته که درت بدلم مایران جمع نیست آنی که کسی اتشش غم بشاند قده از زکف طرزی شده اکنون بگرد</p>
---	---

جواب صائب در کامل گفته

<p>سرد را بر لب جو بنده آزاد کند بیون چون سخن کشتن فرهاد کند مژه شوخ تو چون رخنه نفوس لاو کند چشم بدست چون دست بیداد کند تو فراموشی تا که ترا یاد کند جگر بر آینه را چشم پر یاد کند بر زمین خورد کسی تکیه که بر باد کند همچون طفل که از کتفش آزاد کند که مراناله مگر یاد بصبیاد کند بی خستت همه در ناخن بهزاد کند</p>	<p>در پیش جلوه چو آن قامت شمشاد کند تیز از شرم خجالت فکند سرد پیش دل صد پاره چنان تاب نگاهت دارد سینه آینه را شانه کنی با مژگان نیست بی یاد یکدم دل حیرت زده ام چشم آینه اگر شوخی حسدش بید تکیه بر سمرکن تا که نیفتی زمین مرغ دل جانب ام تو چنان شاد و د میگویم ناله کج نفوس از دل تنگ نقشش معنی تو طرزی بگلستان سخن</p>
--	---

ارطبع خود در کامل گفته

<p>جلوه ات آینه را چشمه سیاه کند دل آینه اگر گو بود آب کند</p>	<p>حسن گرم تو چنان کردل ما آب کند برق حسن تو چنان نور تجلی دارد</p>
---	--

طوق تهری بسر سرداب کرد بهت
 کرسی بخت زلفت برد از زمین خط
 سوی ما چون مژه از نار کشاید کان شوخ
 ران گم گریه پیش تو بهنگام وصال
 یاد با دام دو چشم و لب چون پستاد
 گر چنین آب جگر کون رود از نین بر شک
 خواب در دیده بیدار نه بسند در خواب
 گر صدف قطره باران در یکدانه کند
 یکمان روز سبب سبب می آرد
 نوزدش است بکاشانه ام از بس طرز

سر در اجاره قد تو بر بس آب کند
 مشک ز درج کز ناله چو خواب کند
 خواب شش شمه را همچو رنگ آب کند
 دیده را دیدن خورشید پر از آب کند
 اشک را بر مژه ام دانه رخسار کند
 چشمه چشم مرا سر سر خواب کند
 چشم ششم کجا وقت سحر خواب کند
 اشک را دیده من کو هر شاداب کند
 هر که از عین سبب تکیه بر اسباب کند
 سبیل را خانه من پر تو حجاب کند

جواب صائب در کابل کشته

ترک چشمت درس افنون کر چنین از بر کند
 از دو سو مژگان او کرد لم نازد چنین
 رشک خسار عرق آلوده ات بر طرف باغ
 وقت آن آتش نفس بخش زانکه در بزم وفا
 در دل هر باک دل تخم وفا افشاده ام
 بکه دارد چاشنی نعل لب شیرین تو
 ببلبلان چون گل عمر تن کوشش بیکر در شوق
 گیریم می پرستان بگذری از روی ناز
 حاجت پرواز شهرت نیست معسی سزا

سر بر را چشم تو چون مژگان زبان آور کند
 بر دل من صحن گلشن را صاف محشر کند
 اشک شبنم را بروی خنجر احسار کند
 چون سپند از شوق دیت رقص در محرم کند
 دانه اسب را ماما از کجا سر بر کند
 ره برادر کام جان بر شهید چون شکر کند
 در چمن چون غنای سیم ناله کردن سر کند
 تلخی بادام چشمت زهر در شکر کند
 در سخن طریزی دو مصرع کار با ل پر کند

جواب واقف کفته

<p>دل ز دست کسی خود گرفتو بفریاد کند دل بچاره جهان پیش تو فریاد کند اگر گذارد نفس سرد دل سندان را دراز قیمت مارندی دستی گرد کند بلکه قانع کم از فیض قناعت شده ام حکم تیغ تو چو آهت روان بر سر ما پیش آن شوخ کاغذار براری کویم بجای ازوز جوانی نگذار و بسیر زق و دوش طرزی بمن آن شوخ زبان ^{تیمکنت}</p>	<p>طبع خندان ترا خب تصور کند ماز را طبع تو چون حلقه بزنجیر کند آه من هم بدل سخت تو نامی کند بنده با قوت تقدیر چه تدبیر کند دیدن کاره همسایه مرا سیر کند کیمت تایتک سر مو حکم تو تفسیر کند کاش خشم تو دم را بر سر تیر کند آنکه پستان من بهر تو پر شیر کند عشق این تازه جوان عاقبت پیر کند</p>
--	--

غزل صائب مدحی از جناب طرزی صاحب مرثیه ضمیمه خوانده

<p>گفت زینب مال را م کردون پزوا کرد بسمل کرب و بلا از تاب سوزشکی زخم قاسم ساخت چون بال سمنز تیغ گفت کله م از کرم زیر گردون باکیت جای سخن شاه دین ز خاک سر ز واقعا گفت زینب سپهر روح الامین سوزد ^{بیچاره بودم} سرو گل از بی را چون شکندار پای چرخ کردار دور و اهل بیت طرزی در جگر</p>	<p>چون بیاد آشیان مرغ صغیری کرد دانه را سازد سپند و دام را محر کند خون گرم او نمیدانم چه با بستر کند شعله ام ضبط نفس از تنگی محرم کند پر تو این حی و کان شیر را خاورد کند آه گرمم کردار بر صف محشر کند دانه امید ما از خاک چون سدر بر کند شمع خاکسرخ را در انجمن بر سر کند</p>
--	---

جواب صائب در کابل گفته

<p>ای خوش آن بهر که منزل در باط دل کند ست خوابدست خیزد چون قبح مار و جگر</p>	<p>نقد جان بر کف نهد سود محشر حاصل کند هر که در میخانه زیر پای خم منزل کند</p>
---	---

سیتوان با گرم تازان همغان کرد و چورن
نشکی بخت بدم کرسوے دریا بگذرد
بر مرادش صد کل مقصود و دید بر زمین
از ضعیفی که چو پاهایست خون بسلم
و کلستانی که رخسار تو کرد و حسوه که
در میان اهل دل آخر مکمل میشود
پس این دون همگان طرزی که حرفت

کوی جانان کسی که راشک مرجان کل کند
بحر را در پیش چشم شک چون ساحل کند
هر که از آب دو چشم خود زمین را کل کند
لیک جامه چون خاوری خیزه قاتل کند
خوبی روی کل آفته با طلس کند
روز و شب هر کس که از جان خدمت کل کند
منعمان شمس را منع لب سا کل کند

جواب صائب در کابل گفته

همدی خواهم که با خود محرم رازم کند
خدمت او دشندان با خویش احسان کند
در میان غم او کاش صیاد بوس
بر لب من خنده یار غمگینها میاید
شهر پر پرواز من از بال عفا بگذرد
ساده نقش افتاده از بس کرده تصویر
عقد کار مرا انگو و دندان
ماله در قانون غم مضراب بر تازی نزد
ای بهارستان خوبی در چمن چون غنچه
در میان شکران طرزی مرا افزای کنم

در رنج و پیردن روم آهسته آوارم کند
روی خود اول بیند هر که پروازم کند
بهر صید دل نفس از چنگ شهبازم کند
چون کل شکفته کرد باو نفس بازم کند
گر چنین شوق تو پر در بال پروازم کند
بشکند رنگم اگر نقاشش پروازم کند
ناخن لطفش که از دل کرده بازم کند
حاشی شایده که مار نغمه سازم کند
یاد رخسار تو میترسم که کلب زرم کند
گر بکش تیغ بیدادش مرا فرارم کند

جواب صائب در کابل گفته

من زبان رنزم که شور باده مدیونم کند
چون جباب از می پرستی بحر را بر سر کنم

یالب پیمانده می حلقه در کوب ششم کند
گر بخواهی لعل میگون تو مینوشم کند

برخت در برم از آن در دیده اندازم طر
 بسکه ازستی سپای خم بسر غلطیه ام
 صبحدم کلپیر سن از خواب خیرم چو کل
 نکته سنجی از خموشیهاست سد گفتگو
 خامشی کی میتوان پوشید از سینه ام
 بگرداد ز بر پیرا من نبود اند حساب
 دل بسان مردمک نور بسیناسی طید
 در دل آگاه من انوار بسیناسی شود
 نوز برق خنده اش طرزی بهنگام سحر

دیدن چشم تو تیرم که بیوشم کند
 چون سبب ما بد که رندی ما بدوشم کند
 کربشی آن غنچه لب دستی درانوشم کند
 سر مره خوردن کی بسان قاشوشم کند
 من نه آن یکم که پنهان زیر سروشم کند
 پرده پوشی کی تواند زیر رو پوشم کند
 در نظر کر سر مره حال آن بنا گوشم کند
 کرامل از منر خفالت پند در گوشم کند
 از صفای بریز چون صبح بنا گوشم کند

جواب صائب در کابل گفته

قدت پو آب سرد چمن در اوان کند
 طرز نگاه شوخ تو ترکان سر سر را
 دل آب چن کرد دم آن طفل شوخ شک
 صد طعنه بر طراوت رکهای کل زند
 خون جگر چو آب دست هوس خورد
 از بسکه بچجوی قناد است چشم تو
 افتادگان عشق تو از نعمت رسا
 خود را بر پیرای هوس خاکمال داد
 سرچو شنبه بهار خیالت چه گلشن است
 از شور ناله خم و درد تو همسچونی
 دزد و دست آن دهن تنک بی نشان

رخسار چون گلت بتن نخچه جان کند
 بر دور چشم هست تو میل زبان کند
 بی را چو شعله خوی تو آتش بجان کند
 آن خار و خس که بیل از و آشیان کند
 مان از زو کسی که ازین کرد خوان کند
 بر دیده هر نگاه تو کار رسان کند
 صبح بلند پست ترا از آستان کند
 خفالت ز خویش هر که درین خاکدان کند
 کز خار خشک طرح کل دگستان کند
 اه همچوش را بلب من فغان کند
 خود را ز مردمان نظران نهان کند

دل بکده ذوق تیر تو دار و زگو شهب
طرزی ز خویش رفت چو صائب بنال

مردم به پیش تو خود را نشان کند
ارام را خرام تو اش عجان کند

صواب در کابل کوه

یا در خار ترا چون دل دیوانه کند
بکه خون گرم بود آن بت سنگین دل من
خون دلهای اسیران چکد از شاه کجا
سرد چون سایه ز خجالت بر سر خاک فتد
گر باین حسن جهان سوز بخف آئی
نور حق جای کج دل ویران دار د
کس علاج سر محمود بصدل نکند
چون سبزه کاشش بر دوشش
میرساند به شبی تا بخند از اهد را
بسر مصطبه از نار نشیند طرزی

سینه از عکس جمال تو پر یکانه کند
چون بر همین دل من خدمت تبخانه کند
دست مشاطا اگر زلف ترا شاه کند
در پشم چون قد تو جلوه ستانه کند
شمع پنهان رخ خود در پر پروانه کند
نور چون کج از ان جای بویرانه کند
چاره درد در سرم رالب پمانه کند
خدمت پر معان هم که بمیخانه کند
اگر از دانه دل سبزه صد دانه کند
هر که در بزم چو من نغزه ستانه کند

از طبع خود در پروا حی کمال در کابل کوه

دل میاید رخ آن جمال کری کند
ز دور و روز جدائی ز بس کدازد جان
صفای طبع مرا آب بارانم شد
ز بس پروا حی این گم گم فریاد
به جو بیار هنر بس که آب خشک لبی ست
ز بس سیاه مردت نمی طراوت نیست
زبان خامه چشم دولت پر است

کلاب آب شود ز انفعال کری کند
دل چو شمع شام وصال کری کند
چو آب از آب زلال کری کند
ز دل ز حسرت درد و دلال کری کند
بیشد کامی ریکان سفال کری کند
بناک ریشه کمال نصال کری کند
بمکن یکس شخص کمال کری کند

چو چشمه چشمه جمال گریه کند	ر دست سخت دلان سخن شکن طرزی
حواب صائب در کابل گفته	
<p>لاذ خود روی او را گل گریبانی کند نسیه ز اشفته وضع پریشانی کند مور در دوران خط حکم سلیمانی کند ماوش را سینه میخاید که جهانی کند خنده تصویر کل حیرت زحیرانی کند سجده با خاک درت با چین پشانی کند هر که در راه بتان از خود گران جانی کند با صدف احسان که هر ابر نیسانی کند عذیب خامه طرزی چو خوشخوانی کند</p>	<p>یاد رخسار تو چون غم گل افشانی کند خاطر جمع مرا حرف سر زلف کجاست حال تو مهر محبت بر دل عشاق زد هر نفس لخت دل در پر کلاه جان آورد در چمن گریش روی گل به بند حیرتم بسکه دار و دل بویای بوسه پای ترا هچو سنگ مرده دل افتاده باشد برین هر چه با ما سیه سداز عالم بالا بود بلبلان چو نغز خاموش کرد در چمن</p>
بروش بیدل در کابل گفته	
<p>دیگر شراب خلد کجا از زو کنند خود را چو موج دام رم از زو کنند اینه خاطران ز چه عرض نم کنند مانند ابر کبیر زهر تار نم کنند خوبان کبر تار نکا هوش زو کنند خود را مرکز خود در بهت بست کنند با نفس داز کاش ترا تند خو کنند با حرف خاشی همه گریه گشت کنند از جوش گریه ناله کرده در گل کنند</p>	<p>مستان که می بیاد لبست در بس کنند ان صاف طپستان کج و سر فرود کنند اطهار جوهرش رنگ سنگ است در نظر از جوشش در در برق روان تو دم کند چاک دلم که زخمی ترکان ناز دوست غیر از تو کس بعالم امکان نکرده کرد حرص دهو کس ترا بدلت ساخت بخت از ناز گلر خان چو صدایش شنیده اند از دردم نفس دل خونین دلان چونی</p>

ام سخن همیشه کند سارگشت کو
 شاید کشید لاغری عاشقان زار
 از انتقام دیده پویشم که جان
 و خشتگان ز سیر کل دلاله فارغند
 شک ختن بدوش صبا تا خاطر د
 مانند غنچه کدل رنگین شود برون
 اینها چو لاله سیاه میشو و
 دریای دهر را که سربست موج
 دمان لاله زار شود جیب خاطر
 چون جان کوه کن کند میتون بجا
 آنکه خلق آینه حق شمرده اند
 با بار شبنم درک گل بر سر کمان
 از ساع سپهر کشد باوه مراد
 ستان حصار کردن می نمایند
 طرزی حیان شود در سخن سبید لم
 شاید او کنند چو طرزی ناز عشق

مانند خار بر سر اگر در گل کنند
 در خانه کز بوی سیان تو گویند
 از ضعف خویش سوی چشم عدو کنند
 کلهبای داغ را بجای تو گویند
 هر جا سخن زمین خم زلف او کنند
 خونین دلال چو بر بریان گویند
 کربانخ تو آتین را در و بر گویند
 عالم فریاد تو هم وضو گویند
 کلهبای داغ اگر شکفتن غلو کنند
 بنا که تیشه سان سر در کون فرود کنند
 بحر محیط را تو هم بگو گویند
 سپهرین دیده گل را فرود کنند
 آنها که خون چومی بدل آرزو کنند
 دستی بدوش خویش سان بگو گویند
 در پرده اهل درد اگر گفت گویند
 با خون دیده هر که بعفت وضو کنند

جواب صائب در کابل کتف

عکس لغت چون درون سینه ام بجای کند
 دل ز بدستی بزم می پرستان تا کفر
 زیر پا ز کشتگان ناز سازد پشته ها
 از غرور حسن چون خورشید تابان مسجد

در نظر هر قطره اشکم جویش صبا میکند
 سجده پیش روی ساقی همچو مینا میکند
 چون بقصد کشتن بادست بالا میکند
 روی گل را در چمن تنها تاش میکند

<p>در کتان جلوه چون آن سود بالا میکند هر سحر بند قبی غنچه را و میکند بوی خوش کل را میان باغ سوا میکند جذب عشق از سر بازار پیدا میکند تا بشن رویش را چون آب بی پامی کند</p>	<p>طوق نمری سرد کردن گذارد و شستن در سرخ کجبت پر همش باد صبا باغبان تا چند روی غنچه را پوشی نکند حسن یوسف را که کل در پرده عصمت ندید پیش حش ضبط خود در زما طرزی نخورد</p>
--	---

بر طین سیدل در کابل کشته

شیره از خمیازه حسرت بغل و میکند
سرکشی در پیش خم با جام میکند
راز دل را طبع مازک ز دور سوا میکند
سر ز زیر خاک اینجا دانه بالا میکند
شهر پر روانه کی پرواز غنقا میکند
جام مای زانفعال خویش پیدا میکند
یکت گروه چون از خم کیسوی خود و میکند
چونک بنشیند بجا صدقنه بر پا میکند
ا بر چون بی آب کرد در و بدر یا میکند

بر لبست چون جام حرف بوسه نشا میکند
سرفرازان کی کند کردن کجی از احتیاج
شیره توان کرد پنهان موده را از چشم
خاک راهی های ماتهید ساز از دست
سوی مقصد با پروبال هوس توان پید
چون عذار شرکین او به نکام عرق
سینه صد عقده غم بر دل آرد گان
چون که بر خیزد بیاشوب بشیند
دیده بی آب طرزی در دل سیند

بر طرز سیدل در کابل کشته

نخچه از سیط قتی بند قب و میکند
حسن شیرین نقشش خود از رنگ پیدا میکند
جای دل بیکان او در سینه ام جا میکند
بر ضعیفان دست احسان هر که بالا میکند
جنس جان با تقد در دشت هر که سود میکند

در چمن یارم چو رخ پرده بالا میکند
لکر خان از بسکه هر جا جای خود و میکند
بسکه نقش و نشین افتاده یاد نایش
چون سحاب اوج عزت اسب را بر دست
حاصل سرمایه سود و دعالم سفت او

<p>چشم بدستش از آن با دول مدار میکند بلکه آن سر و عده امروزه در میکند هر که بنام عرق رویش تاشا میکند هر نفس چون جام از حسرت هین میکند</p>	<p>پاس مینار را بجز سنان که سید رود تا گریبان قیامت دست ما خواهد رسید و امن ترکان او چون نخچه کرد و پر کباب در هوای بوسه لبهای او طری بنرم</p>
--	---

تشیع بیدل در کابل گفته

<p>عصده از جام طرب و میکند خود گره از مو شبش میکند رشته شمع مارتب و میکند هر که لب به طلب و میکند نخچه چشم ادب و میکند واه بر خود از تعب و میکند هر که طومار نسب و میکند دیده بازار طلب و میکند چنین زار بوی غضب و میکند عصبه ات با لب و میکند تیغ خوزیش لب و میکند</p>	<p>هر که حرفی زان دو لب میکند هر که عقد زلف مشکینت کثود تار بند و خلق در گردن ز تب میشود مقراض تار آرزو بر عذارش مکن کل میبناخ هر که خواهد دعا از ناکسان نیز بند شخص حب را ریشخند ز اشک شد چشم دکان شیشه کر وقت کشتن قهرمان حسن خلق اگر رسد امر سبب در زمان نخچه زخم مرا طسری بلطف</p>
---	--

بر روش بیدل در کابل گفته

<p>تخم سودا ریشه زمین اندیشه پیدا میکند هر که روزی از تلاشش ریشه پیدا میکند در دوکان موی دل ز اندیشه پیدا میکند با ده کلگون ز خود این ریشه پیدا میکند</p>	<p>یاد نفس در دل من ریشه پیدا میکند کردن همت ز بار منت دو مان کشد مردم چشم پری را در شب تاریخیال پیرا و دخن گرم از دل پیدا کر کشش</p>
--	--

<p>جای بی شور و صدا این پیشه پیدا میکند اهل صفت خیرت از هم پیشه پیدا میکند هر که در فکر رخص اندیش پیدا میکند جوهر خود را از نوک تیشه پیدا میکند بازگشایانک بهر شیشه پیدا میکند نخل این بلبل از غمخیزان تیشه پیدا میکند</p>	<p>آمد و رفت نفس هر روز آه و ناله شد لذت رقص سیدم بر بهر آتش نشاند جنبش مال پری در قفس می بیند عیان بازوی فرزند عشق پر همسره در بیتون طبع نازک از سخن صدجای بزم بشکزد طرزی چون بیدل زوال عمر سپری می شود</p>
---	---

جواب صائب در کامل گفته

<p>بختم همان قدر جو خوش آب میکند ابروی خود چو طره بر آفتاب میکند چون یار غم جام می ناب میکند چشم مرا سرشک چو کرد آب میکند بر قبله پشت خویش چو محراب میکند عرض گمان بدامن چو تاب میکند چون آفتاب دیده بر آفتاب میکند آینه را جمال تو سیما میکند سیلاب اشک همسر غراب میکند</p>	<p>هر چند دل و دیده بر آفتاب میکند بیستانی دل از بدو چشمش گم خیال مینا سبزه شیشه برانور و در شوق از بس میاد آن در یکتا کریم هر کس که کرد سبزه بطاق دوا رویت هر دل که پیش عارض ادبیه میکند همسنگام دیدن تو از آن کریم از بیقراری دل بی تاب ما بر سر از خود آب دیده طرزی زلف رقت</p>
--	--

جواب طائب در کامل گفته

<p>بچچان را چشم بدستش کفایت میکند پیش رندان زان لب بیکون کفایت میکند کاه نشتر میزند کاه را رعایت میکند دیرستان از تنگ ظرفی شکایت میکند</p>	<p>جام می با می پرستان این حکایت میکند در حضور بزم ساقی نشسته پیمانش بادل صد پاره مار کس چاش او جام خالی از صد لب بریز میگردد بزم</p>
---	--

<p>پیشاندن قد جان و سید یک بوسه ام ترک چشمش نقد جان دل بیغیا پاک برد صلحه نفس دلم از هرزه کردی باز دست چشم من بر باز نفس خرد دل از دست سندان با اعصاب کردار و باک نیست</p>	<p>الله الله ما چه جدا با حمایت میکند ظلم ترکان بین که چون این دلایت میکند زلف کافر کیش او مارا هدایت میکند زهر اگر بر پارسد در دل سزایت میکند لطف حق طرزی مرا روزی حمایت میکند</p>
--	---

از طبع خود در کمال گفت

<p>عاشقان جانی که قصردل عمارت میکند چون نباشم مست در محراب چرخ چشم بر بصلای نیاز عاشقان خواند نماز سر بر تیر تیغ خشکس باختم از مقبل است جیب نامم ز اشک لاله کون گلزار شد بسکه میوزم ز تاب آتش شوق رخت عاقبت طرزی شادی نشین عشق است</p>	<p>خوب رویان بیجا زفته غارت میکند سوی مستی چشم او را اشارت میکند هر که با خون جگر ازل طهارت میکند سود از جان یافت هر کس آن کار میکند دیده ام خون دل خوردن چهارت میکند دل ز آه سرد از گرمی حرارت میکند هر که قصردل باب خم عمارت میکند</p>
--	--

از طبع خود در قده کار گفت

<p>بما از بسکه چشم تو بیدار میکند این چه صفت تاشک زانکه چشم تو غمیده است رابطه زلف و شانه را در گلستان روی تو با صد نوا هزار هر چند چشم مست تو دل میرد ز حد در بستر خم این همه خوابه ریختن در رشک ناز خون جگر را بجای شک</p>	<p>در سینه دل ز دوست تو فدا میکند از غمزه رخنه در دل فولاد میکند بر بنجان که خدمت شما میکند در کس حدیث عشق نمایا میکند در دلبری و زلف تو بیدار میکند با طفل اشک پیر دل ایشا میکند هر دم بیاد زلف تو بر پا میکند</p>
--	---

طرزی به بیون سخن در فزون

کلت تو کار تیش نه می کند

جواب صاحب در کابل گفته

دل را خیال چشم تو خجور میکند
نزدیک تر زبان منی در حرم دل
آن شمع جاک ز کین کمان ناز
از یک نگاه کردش آن چشم سر زنگ
هر کس گرفت محض کند از حق میان
از انتظار دیدۀ فیروزه سبزشد
از بس که در کمال ملاحظت بود لبست
حرف سوال اگر کج خیال آورد لبم
شوق شد اینجا یاد خیال تو
طرزی بکوی عشق چو موسی بهر طرف

یا دل ب تو رخسدم دلم شور میکند
تردی کی بودم ز ما دور میکند
دل را به تیب خانه زنبور میکند
روزم سیاه چون شب بچو میکند
بر روی دار رقص چو منصور میکند
از بس که مایه خاک نش بور میکند
نام لب تو کام دلبم شور میکند
شدم خجالتم بزین کور میکند
دل را چو چشم هست تو خجور میکند
مردان چراغ از شجر طور میکند

جواب صاحب کابل گفته

بر روی صبح هر که نظر باز میکند
تصویر یازان مژگهای دراز او
بر عارض چو برک کلت دانه عرق
از سیر کلشن دو جهان چشم بسته است
آخر بان تیر چاک سیه نشسته
ما را احباب جانب دریای نیسته
عشق بیسوا تو با چنگ راسته
هر کس که دافه است خوب دید جهان

چون خنجر بر حقیق جان باز میکند
بر سینه کار چکل شهب ز میکند
چون شبنمی که بر رخ گل ناز میکند
هر کس که بر رخ تو نظر باز میکند
انگوبال غمید چو پرواز میکند
بجوف و صوت هر نفس آواز میکند
ماناسازی زمانه بخود ساز میکند
انجام کار خویش را غا ز میکند

صد جاگره زندم جنبش صبا
ان سوی تف صید معانی کنه کا

یک عقده زلف تو ما را میکند
طرزی جو ما را سر تو پروا میکند

جواب صاحب در سنجانه کامل گفته

یاد لب تو چون دل پایوس میکند
چون اشک چشم غمزدگان شب فرقی
سوز غمت درون دل ناز کم بود
هر کس شنید وصف دهان تو از لبم
گفهای داغ عشق تو بر بسیزد و دم
پریغز در دستم کند ناله و فغان
ان شوخ شیخمان ز پی صید هاشقان
طرزی دل شکسته صد جاگ را تسویف

آید نفس میل افوس میکند
بخت بدم ترفی معکوس میکند
یا شمع جلوه از بر فالوس میکند
بی اختیار برود هم بوس میکند
در چشم شوق جلوه طلاس میکند
بمیغز شکوه پیش تو چون کوس میکند
بال خدنگ از بر طلاس میکند
در در عشق ناله تا فوس میکند

بر طبق سیدل در کامل گفته

فی دلم و لبر جو پر کش پر ز ناک میکند
تا که نقش خال مشکیت بیاض دیده
یا د اشک من اشارت میکند با عارضت
رشک خالت در میان فقر و جان حسن
از درون شیرین روی می نماید صاف تر
بی برش تا سر گذشت تیغ او از سر گذشت
هر طرف چون کرک بدرک خون شاک میچو
شوخ نظر راه عشاق باروین کند
معنی از حم ترجم را جو بر خواندی بدان

سینه را همچون صد جا شک میکند
مردوک را چون نقطه از چشم مامک میکند
آنچه بار خار خوبان داغ چچک میکند
نقطه ای فحش را نقطه شک میکند
در نظر مینای پر می کار عینک میکند
هر سر موی بر من کارگر نک میکند
تنگ چشمی هر که با مردم چو از تک میکند
آنچه نوک شتر فساد بارک میکند
بارک و پهن بدگی خنیه برک میکند

خواج از حصر سوزنی نیم را صد شمرد

طرزی از ذوق کمی صد کلمه کم ازین میکند

جواب مناسب در کامل کهنه

جایی که جلوه آن تند چالاک میکند
ریج خار نشه می کرید آور است
دست تطاول ستم کلر خان ناز
زان باده شد عروم که در دیر بر لال
عش شرفشان تو با جان عاشقان
هر مرغ پر شکری که دید هست ذوق دام
نوبان باب که چرخ خویش کرده پاک
را زهر طعمه مشکوک دهن خنیر
سودگی که قفس مرغ دل چو دید
مغوثه هب را عذار شسته را
طرزی بیایغ غنچه و گل پیش باغبان

از مال قمری سرد بر سخاک میکند
از بند بند کرید از ان تاک میکند
سپه این صبوری لهماک میکند
یک لحظه شاد خاطر غمناک میکند
آن میکند که شد بجاشاک میکند
سرد هفت صین حلقه فترتاک میکند
روی تو آب راز صف پاک میکند
دندان حرص تیز بسواک میکند
سده هفت دام حلقه فترتاک میکند
هر صجدم بدامن کل پاک میکند
مرا اینی بیاید کس چاک میکند

در امر تیر در خصوص با نایک که معبدان شود آهسته

هندوان دانی چرا غنچه نامیکند
زر زینها هندو پیش عالم ظاهر است
کنند و سقف دور و باشس از نظر
گر زرد وزیر جدا سازی نسقف بام
قوت اسلام کم شد قدرت هندو یا
مین این شست سیر دیان که طرز بند
طرزی که روزی دستم بدین بد مشربان

یک میک و ده ده کویم بلا صد کلمه میکند
سجده پیش زرنکی پیش نایک میکند
پش زر میکند از کون خشک میکند
پا بجای سربوی با نایک میکند
زان ایمان پشت ز روی دبان میکند
با دصول نیک و نای چنگ تبت میکند
جای با نایکش اصطلب اینک میکند

جواب گیسوم در قندهار گفته

در دل شهادت آه دادم میکند مصیح زلف کج خوبان نخواهد است کس بسکه ما و کبای بیداد تو غمخوار دل است قطره خونی که میریزد دو چشم در غمت دانه در چشم دام آخر چو ثمرگان نرسد یار من هر چند در چشم هست تو ان پید بسکه دیدم منقلب اوضاع آن پیمان شکن از سپهر بظلمت رود عا طریزی نخواه	گشت معلومم که یاد زلف پر خم میکند بسکه از پنجه کاشانه در هم میکند زخم پیکانت بد با کار هر هم میکند از دل صد پاره کو یا پاره کم میکند ز انتظارت بسکه دام دیده پر خم میکند کان پریر چون نکه از دیدم رم میکند زود بر هم بشکند عهدی که خم میکند در نه باز منت این دون دلت خم میکند
--	---

رروش بیدل قندهار گفته

چون صبار نفس برشان میکند روی خود هر که نمایان میکند قطره خونی که آرد دل کج لحنت دل را ای شوره بجا میریز دل چه باشد زانکه مرگان بخش بعد سهری نعمت از دستم دم ضبط خود داری نخواه از من که باز دل بس چون ماری بچند کجود گر باین قریار بجز آمد به ناز جان در دل طریزی کند خورشید را	عالمی را سبستان میکند عالمی را محو حسیان میکند دیده آن اندر دامن میکند ناوکش را سینه همان میکند رخزاند قلب سندان میکند آسمانم قلع دندان میکند یاد او در سینه جولا میکند زانکه یاد زلف جانان میکند سرد او در باغ حیران میکند هر کجا آن شوخ جولا میکند
--	---

جواب واقف در هرات گفته

بستو آتم بگردن ناله خرم میکند
 عذیب طبع چون بوزن برآرد نا لها
 بردستی نرندی دوش سگت این سخن
 راست بیسان جهان پرده دارهای شتی
 گر تا با آتش عشق تو سوزد دل چنین
 زیر شمشیر کج دل بر مان از روی شونی
 صبیحم کربلی لب خدانت آیم در چمن
 بگرد و او قصد دل از روی عشاق خود
 گر صبا خاکدست را آورد پیش از سحر
 در میان خون طرزی ز فریادم می رس

بچو ز کیم نفس در می کشیون میکند
 صفی ز از محسنی رنگین چو گلشن میکند
 عاقبت عشق بتان مارا برهن میکند
 عیب پوشها بجایانی چو سوزن میکند
 آه گرم آخردل مارا چو کلخن میکند
 شمع سان از جود اعضا ساز کردن میکند
 خنجر را در دید ام پکان آهین میکند
 یار نا آماجه در بر قصد رستن میکند
 چشم تاریک مرا چون صبح روشن میکند
 بند بندم چون لب ز کیم شویون میکند

جواب صائب در کامل گفته

صاف دل چون آب جو بر هر کجا رو میکند
 دل بدور روی او وضع پریشانی چو دید
 چون رود بیرون ز بزم عشرتم آن خوشنکاه
 بیخورد از بسکه بر خود تاب آن موی کمر
 از کربیا نشس چو کل بوی کلاب آید برود
 میکند از پای بر چشم بتان از روی نا
 از دهان کل بگش و صف وی او شنید
 میزند پی در پیم تا تیر نماز از گوشها
 سرکش از راستی طرزی که در میران عدل

از صفا و ارا چو خود هم خویش را او میکند
 میکند آفتگی چون یاد کید میکند
 شمع زرم را سواد چشم آهوی میکند
 ناز کھیا از زراکت ناز بر هو میکند
 هر که سر وقت تماشا گاه را نو میکند
 از تو اضع هر که قامت خم چو ابرو میکند
 زان صبا هر دم و کان خنجر را او میکند
 ترک شوخ شخما نشس زور بازو میکند
 سنک را با گوهر در زهر تمه را میکند

از طبع خود گفته

هر جا که سخن غم او خانه میکند
چشمیت بر طاق دو ابرو فاده است
با دوست دشمنت در دشمن دام دوست
بر عاشق خراب نظر کن که آفتاب
دل را در زلف هندویت پاکش و پرورد
مرغ دلم بوضعت است اما بچو شمع
صد حسنی در دست بهر مهرش در است

آن خانه را خراب چو دریا میکند
محراب را تصور سخن میکند
آن آشنای عاقبت بکار میکند
گی نور خویش منع زویرا میکند
جان را خیال روی تو دیوانه میکند
زان خنده بپوشش پروانه میکند
طرزی مگر که زلف سخن شانه میکند

بر طبق پیل در کابل کشته

قاست او هر کجا جلوه کری میکند
انجن اتحاد جام دورنگی مذمت
در ره امنت دگی کرد بندگی نکرد
ساز عریان بزم نیت مخالف صفا
جام مقلد مذمت با ده تحقیق ترا
سوی عدم شمع سان حاجت پیام
با دصبا در چمن بوی تو با خویش برد
زخمی تیغ و فامار محکم گشت
این سخن نیستند به موی میان
ناکه براه سخن پیرو بیدل شدم
مست چو طزی شدم دوشش چو بیدل

مازه بی سرو باغ خوی زتری میکند
پیرهن شیشام ناز پری میکند
ابد از خود سری فکر سری میکند
کوشش کش خاشی غم کری میکند
اب چه شد که جاب بشید مگری میکند
رنک زرد جسته ام نامه بری میکند
غنچه ز بیطی اقی جام دوری میکند
چاک لب زخم دل خود سخری میکند
شاد مضمون ماسو مگری میکند
لطف ویم در سخن راه سبری میکند
شیده مانک الکک دری میکند

بر درش پیل در کابل کشته

هر که ایجاد سخن از طبع عالی میکند

مصرع بر جبه اش نازک نهالی میکند

درو دواع دوستان انک باره چشم
 نعره الفخر و فخری میرزم در عهد خان
 روی شرم از نجالت چون ندارد
 اهل صورت نکته سنج معنی تخت منبت
 پیش بروی کجش خم خورده باید را
 کاه پی بدین رخ دگر حلقه بر لب سیند
 اختلاط این سیر کاران دم راتیره خست
 چون جرس طری می دارد و دلخوشی نالاست

گریه کردن سینه ام چون شیشه خالی میکند
 کاره چینی ماطح سفالی میکند
 برجین زان رو عرق بی انفعالی میکند
 کی شکار صید چنگ شیر قالی میکند
 بدر از قسالت ہی کردن بی میکند
 تار زلف سرگشت بی اعتدالی میکند
 باطن پر آتش دطاهر زکالی میکند
 دل عبت در پیش زندان مرنه نالی میکند

تسبیح میرزا منظر جان جانان

باغ نریزان چون که یارم مهر مانع میکند
 نرسن سهارش از بس سرگردان ناز بود
 چشم شوخش را چون میل سر رسیدار میا
 اینکه بند سوی ما هر لحظه از الطاف نیند
 زلف شکن کرد رخسار چو ماهت حلقه
 حاجت سیر گلستان منبت ما را بعد ازین
 پیش مردم آشکارا میکند چشمش مرا
 عاقبت چون سایه بر پایش حسین سودم بجز
 زور بازوی تاغم خاکمالی سید بند
 که چو کل غلظم بخون بر من نیندازد نظر
 دو چشم از بس زیر بار درد او طری خمید

با همه اردل کند با ما زبان میکند
 جنبش ثرکان کجشم او کراست میکند
 پیش چشمش چشم آهوه سر زان میکند
 از برای تیر خود ما را نشان میکند
 ما بر بکر از دریش ما بجانب میکند
 غنچه اش وقت تکلم کل فشان میکند
 گر چه ایمایش بر لطف نهان میکند
 مطلب ما را ای سر ناتوان میکند
 با من این نازک نهال اولهوان میکند
 چشم او از بسکه با ما سر کراست میکند
 سایه هم بپلوی من بدندان میکند

ربطن سیدل در کمال گفته

بت سنگین دلم در بزم تابدست صهباشد
 چه شد که صد گره زان چین ابروداشتم در اول
 بغیر از بود ما بودی ندارد هستی مویسوم
 دلم از وسعت مشرب کبچ غم بیاد او
 بان شیده در خون تا مگر از خصمه بنشیند
 رخصن جلن ظاهر خوبی باطن شود پیدا
 بان غنچه اخر سید در بتن قبائش را
 بگلشن تاخر امان آمد آن بالا بلائی من
 باه گرم طزوی سنگ را برق شر سراز

دلی چون شیشه ام یک پرده ناز گز زنیاشد
 چو گل تاخذه کردی حقیق که غنچه ام شد
 که رنگ کرده جان از اخبار بال عفا شد
 ز خود چندان بدون آمد که زندان وی صحر اش
 درین کباب طبع هر که ناز گز زنیاشد
 بوی گل میسایخ را ز غنچه رسوا شد
 چو گل از ناز در صحن چمن بر کس خود آرا شد
 ز رشک قاتشش شور قیامت جز پیرا شد
 سپند کم صد ناتوان حرف مال ما شد

از طبع خود گفته

بوسه پیش لب اعلت هو سم می آید
 ز آتش حسرت لعل تو کجا بست دلم
 بچو دار خود دروم از بس که راه شوق
 با گل روی تو از بقیس منمفسم
 سنگ با در دو غمت سایه صفت همدوشم
 من چنان پاک نوزم بسر تو نه غم
 نیمشب حضرت دل کفت بگوئش طراز

خود بخود بر سر این خوان کس می آید
 زان سبب بوی کباب از نفس می آید
 ناله خاموش ز ناله کج جسم می آید
 کجست غنچه ز چاک قفس می آید
 زان بهر جا که روم غم زایسم می آید
 شعرا عشق تو رقصه خرم می آید
 داوود بیدار کن داور سم می آید

جواب صائب در کابل گفته

بیاد آن لب خاموش هر که گو یاشد
 نغمه و بلبل دست در چمن گوید
 چرا که نکشای ز شیشه زنیاشد

میان همدنکجوی چون میسی شد
 بهار چشم تو روشن شکوفه پیدا شد
 که در چمن ز دل غنچه کرد آشا شد

چو شد که دامنم از آب دیده دریا شد
 چو قطره که ز خود کج گشت دریا شد
 به پیش خلق مرار از سینه رسوا شد
 که شورش ز محشر بیخ پیدا شد
 دلم خون غرور از غصه بر که دانا شد
 سر شک برنج نمبیا چشم صیبا شد
 که نقش خال تو ام نقطه سودا شد
 غنای پای دوشی خاصیت صورت تاش

هنوز آن در کیت نیامده بکنار
 ز خود تپه شدنم یار داشت در اعوش
 ز کزیر بسکه مرا بخیر روی کار افتاد
 گر بسوی چمن آمد آن بلا بالا
 همیشه باده عشرت بگام نادانیت
 ز عکس عین می آلود چشم میگوشت
 چنان خیال تو بشربت در بر آید
 نشان ما و تو طرزی نداشت یکتا

بروش سبیل در کمال گفته

همچون نی تپه معنی زار شهید بیسوا شد
 با کوه معانی هر دل که آشنای شد
 هر سر که از تواضع پیش تو نقش پاشد
 میم دهان تنگت هر چشمه بقاشد
 چون چنگ قامت من از بار خم دو تاشد
 بر سینه مهر داغم جام جهان ناماشد
 دیگر گره نکردد این غنچه که و اشد
 آینه جمالت از بسکه با صفا شد
 مارا که خطاسترت چون خضر رساشد
 در قمر چاه افندگوری که بیعاشد
 تا غنچه زبان آن هر راز با صباشد
 هر کس که در غم او رنگش جو کبر باشد

هر کس که در خموشی دل بسته صد آشد
 چون بحر آفران خود یکانه دوش بر آید
 چون افسر شش شاند بر سر زدی خوت
 هر خنده لببت را صد جهان در آستین است
 غیر از فغان رک دل سازد و کردار د
 احوال سوز در دم از دل نمود روشن
 جانی که لب کشائی فیهده تر سخن گوی
 از چهره تو چون گل خون دلم نماید
 سوی دهان تنگت ره یافتیم آخر
 بی قامت بلندت توان بجای خیمیم
 کل را ز روی غیرت افروخت چهره در با
 طرزی توان در انجوش دلدار را کشید

جواب صائب در کابل گفته

در بزم زبس دلبر من مهبت طرب شد تا آتش عشق تو بدل شعلا فرو شست زین پیش ز رخسار تو شامم سحری آشت آمد زبان تا صفت حسن کلو سوز چون آینه کر پیش تو مجوم عجبی نیت از دق و دیوان حسب هیچ مذمت طرزی ریح مطلوب را سبایا نیت	چون گل ز پی خنده سراپا هم لب شد چون شمع تنم سوخته کرمی تب شد از دست خطت روز سپیدم هم شب شد چون شمع به پیش تو پراز ابله لب شد حیرت زدگانیم از ان ترک ادب شد هر کس که سخن رخ رطوبت مار نسب شد در راه سبب چو کسی و سبب شد
--	--

جواب صائب در کابل گفته

هر که از جان بنده آن قامت شمشاد شد کس بخش کوه گدن گوهرن نتوان شد غیبت آسان مال گردن پیش تند خو در دستان غش از بس ادب آموختم بسکه دیگر فتاری دمانم سر خوش است صفیه معنی ز بکنیم چو آمد جلوه کر بسکه دارد هر چه بود قشمشیر بخش دست خود طرزی چنان کوه کتم از دست	در چمن از قید بار و بر چوسه واراد شد بیستون جان نهند از پای تا فرءاد شد دل بخون غلطید تا آه دلم فریاد شد هر شکست رنگ دیم سبلی استاد شد هر که کرد از آواز اوزام مرا صیاد شد از بجوم رشک نی در ناخن بجزاوشد خون من صد جا کره بر تیغ آن جلاوشد دستکرم چون حیرانی شه بغداد شد
--	--

جواب صائب در کابل گفته

دامن امید شد پر گل چو دل نوبید شد تا تو ایامه جانب پاتیره روزان آمدی چون به پیش تو کس سا روزه نکشایم می	هر که مرد از تیغ عشقش زنده جادید شد کله تار یک ما چون خانه خورشید شد دور جام می که طالع چون طالع مید شد
---	---

نخل من بارو بری خبر سایه بایسی نهدت سنگ از ان ارتنه کامی در دهن دار حقیق شد کف افوس بریم خوردن کان کن کار کرد دوری همکار می آرد بدرد هر که بر چشم کج ده نش راه یافت	شاخ امیدم درین گلشن نهال مید شد یعنی کی سیراب کس از چشمه خورد شد از تماشای تو اربس دیده ام نویسد جام رالب پر صد اردوری جمید شد بیگان چون خضر طازی زنده جا دید شد
---	--

بر طبق سیدل در کابل گفته

ما که نقش آن دهن از پیش چشم دور شد همچو میسما سر کشی با جام و ساغر میگند هر عبات بر لبم کان ملاحظ میشود تا که برق تیغ او خندید بر حال دلم چون حباب از خود تپید بجزر آرد بر نعره ستانه ز دندان زبش دارد صا چرخ دون از جای یک نیکی دو صد بد بسکه دارد و لحر اشی ناوک مثرکان او از نگاه چشم هست سانی پمانه نوش بیشتر دل سیب در درد و رنظ حال لبش	روی عالم تنگ بر سن زخیم مور شد هر که در مینجانه شوق غمش محمور شد از خیال بوسه اش از بس دانه شور شد چاک زخم من تجب تی زار نخل طور شد با خیالش هر که شد نزدیک از خود دور شد گوشش کردون کرزیک حرف نم شور شد کرد و بران شهنش تانیک خانه معمور شد زخم دل اخر ز کج و کا و او ناسور شد شینه دل پر ز می چون دانه انگور شد کن صذر طازی چو کرد الوده این زبور شد
--	---

از طبع خود گفته

خنجی سان هر کس که در صحن چمن دلگیر شد دل کوی آن جوان از بس شستن پیر شد بسکه از دستنک خود بار خاطر گشته ام بر دل از هر گوشه از دست تو بجان خورده	خنده کل بردش برق دم شمشیر شد راست گوید خاک کوی ز دست انگیر شد عاقبت از صحبت هم مصححان دلگیر شد چون بجان ز زخم بریز صبح کویا تبر شد
--	---

ساخت بازی کوشش طعنازاجون هم
 بسکه بازی کرد با سلسل دل آتش پر
 کسیت بردار دسواد کرده تصویر من
 از لب عصیانم استغفار می آید برون
 بسکه آه بی اثر کردم برندان غمش
 بسکه طرزی خاطر پر خون شد از یاد

خوب شد دیوانه من بسکه تر ز کبر شد
 دل بدستش عاقبت مانند اشکیر شد
 زانکه پیش از رنگ کردن صورت من شد
 باده کلگون کجام دساختم چون شیر شد
 ناز بیتابی در ماخن تا شیر شد
 خذای کلن کچشم من دهان شیر شد

در تعریف میان محمد آلیا صاحب کتبه

ز بقدری خود آخر مرا این حرف باور شد
 ز بیابالی مرا هر حرف پهلو دار می آید
 مجوسه را معنی از دل اهل زبانان
 به پیش خیم بی دیش من لاف سگانه
 چو از آینه روزن شود روشن درون در
 سحر چون عارض ما بش ز شام زلف پیدا
 ز بس شمشق در سس عشق چه دیان برگردم
 ز کار بیدر سامان او صانع چه سپهر
 ترجم بر حقائق خود مرانادار سیدار
 بهر زریک دری مکتوبه ام از جانب دلها
 خطا کردم غلط کفتم کجا ما و چنین بازو
 جناب حضرت محمدوم و مولانای باباتی
 کهی در پای خم افتم کهی بوسه لب سانی
 سیاهی ساتی باقی پیاپی ده مرا ساغ

که در کوشش نیدازد چو در هر کس که میر شد
 به پهلو میخورد پیش مدف تیری کی بی پر شد
 رود اسباب باد فنا چون خانه بی در شد
 که هر کس کفر زلفش دید چون من زلف کاغذ شد
 دل تاریک از عکس رخس زان سان نمود شد
 ز خجالت خورشاق آسمان از دوه کمر شد
 تنم از لاغری بار کسیت از تار سطر شد
 مرا خود حیمه باشد که رود در خج استر شد
 بسان ابر آخر چه ام از نفسی تر شد
 کش دوست ما آخر کلید قفس این در شد
 مرا خود هر سه نامی راه این پیران پیر شد
 که دل از یک نگاهش هست ترا ز چشم دلبر شد
 بنیدم چه بدستی مرا امر و در بر شد
 که بر طبعم خمار افزود بدستی رفقه شکر شد

شرب ارزست ای ساقی بده درو میارار
بزم می پرستان همزادی میکند طرازی

که طرازی از غلامی پیشم چون جام چاکر
چو سبب از تواضع هر که خم در پیش ساعز شد

جواب صائب در کمال کفایت

تا که در بزم غم در دوش فغانم ساز شد
شهر شاهین پیشم تابک پرواز شد
از خیال خط مشکینش دلم روشن شود
صورت آینه را چون شانه صد جابجاک کرد
دل درون عینیه چون تر کش بر از تیرت
چشم دل را در شب تابک میدورد تیر
رشته مقصود را فکر کشایش چون کند
راز عشق را چو بوی خنجر نهان در دستم
دوستان نامی مرا تکلیف گلشن میکنند
شهر شهیر او با بر سر من پر کشید
مالب خاموش طرازی شکوه از وی آن کنم

هر که بر تن چو قانون صاحب او آرز شد
خاک مژگانش بل چون سبب شهر ساز شد
زنک این خاک سترم آینه را پر آرز شد
چشم بزم مستن چو در آینه گرم ناز شد
بر دلم آن سخنان از لب که تیراند آرز شد
شست صاف غمزه اش از لب قدر آرز شد
صدکه افتاد که یک عقده زد باز شد
اشک گلگون آمد و بروی من غماز شد
بوی گل نیل دو دم باشد چو دل با ساز شد
چون قفس از زخم صدر وزن بوم باز شد
یاد چشمش بر لب من بر آواز شد

جواب صائب در کمال کفایت

ماله چکم چو در بزم بل زاد آرز شد
شکر خط با سپاه عزت آناز شد
تا که لبک خوشترام من برون شد از چمن
طبع ما هم از بهوس چون غنچه گل شکفت
از شکار چنگ شاهین عشق کی دار هم
در گلستان تمت می صال از روشون

پرده گوش جریغان پرده ای ساز شد
حسن بر تاراج ملک دل بدست آرز شد
خنده کل بر دلم چون چکل شهر ساز شد
غنچه و تصویر اگر از خنده کردن آرز شد
سروشتم چون خط سینه شهر ساز شد
مردمک جامی نگه از دیده در پروا آرز شد

ناز نام با نوازی راستی دسازند
عسره خوزیرا و طزی مل با نازند

سجود روی مراستی خورید او کرد
بسکه دارد ناز نیکب از ناز آن نازین

جواب سجود در کامل کتبه

در هوای بادیه اشکم ریخت میا بر شد
خار ماهی گل شد و در روی دریا بر شد
شیشه ما عاقبت از ننگ خار انبر شد
دانه نام در دیده دام آفتاب بر شد
عاقبت بر روی ما حرف بت ما بر شد
بر طراز دامنم چون گنج کعبه بر شد
نغم غم کو با بیخ سینه ما بر شد

نوبهار آمد گلستان سرخ و صحرا انبر شد
تا که عکس ماه رویش بر لب دریا فاد
در هوای بادیه از بس اشک خونین کرم
بهر صید مدعا از بس کشیدم انتظار
یار با ما گفت بیمار روز عیشت ما منت
قطره خون جگر از بس بد ما نام چکی
بر تنم هر موی طزی شایخ در بک ما منت

من استعاره

ناله اش با نغمه عشاق هم آنگشت
دامن جسیم قبا از دست آنگشت
عکس طوطی بر رخ آینه ام چون آنگشت
جام می از اشک روی تو آتش زنگشت
خنجر سان آفر نفس در سینه من تنگشت
از کران جانی بدستم شیشه من تنگشت
عاقبت در راه شوقش پای جسیم تنگشت

هر که از بار غم درد تو خم چون چنگ شد
در چمن گل از جوخت پوست تن سیزد
گفتگو بر صاف طبعان ما بر کلفت می شود
تا بنرم می پرستان آمدی ای گلزار
در خیال آن دهن از بس بخود پیچیده ام
بسکه از وضع نرم افسردگی کل میکند
بسکه طزی هر طرف چون اشک می غلظم

جواب صائب در کامل کتبه

شمع از نخلت نهان در پرده فانوس شد
هر که در راه طلب از سعی خود ما یوس شد

تا دل پر دین من در بزم چون طاقوس شد
میشود چون شمعش آتش ما را سانی دنگیر شد

<p>برودیر محبت ناله ام ماوس شد خنده‌ی داغ بر دل شکست ماوس شد بخت ما را ترقی در طالع معکوس شد کله نیمغز زاهد پر صد چون کوس شد از وصال تیغ بیدوشن کرباوس شد سب بهم آوردن زخم کف ماوس شد از سکر دیو چون بخت دن چنین مجوس شد دور کردن قاتل کور در کوی و طوس شد دل درون سید ام چون عسل در فانس شد</p>	<p>در غم عشق ترساوش ز ناز بند راز در دوش را درون سینه جهان اشم اشک ماییم هر نفس سوی کربان شد پنجه معزان جوس در خاشاک اشم چاک زخم هر نفس خمیازه حسرت کند بسکوار حسرت پیکان میرش را دم در نه چون گل در چمنها پر فانی اشم ماضی همان ال ز تمشیر جایش چون بیم در میان بزم طرزی پیش حسن گرم ادم</p>
--	---

جواب کلیم در قندهار کشته

<p>چون خنجر مره بر کشته تیغ قاتل شد بران شبی که مرزبان شمع محفل شد که بهر کشتن من ز کجبه دست قاتل شد سخن در دست بگوید هر آنکه کامل شد هر آنکه از دم تیغش برست بسکال شد و در ز آسن پیکان دلی که بیدل شد کدشتش ز سر کوی در دست شکل شد</p>	<p>دل ز سخت دلی پیش از آنکه بسدل شد بر روز و شب سبج بهار می ندیم نیم کشتن خود بلکه مرده ام زین غم شراب کهنه نماید مراره تحقیق براه عشق عجب وضع مختلف دیدم مخور ز بیدلی خویش خصمه کان عیار ز بسکه دیده طرزی شکست بشد دل</p>
---	--

جواب صائب در کابل کشته

<p>کربانم ز اشک لاله کون چون امن شد که زخم سید ام خونین بکار دست بر تم شد ز باغ جنتش بیرون کند هر کس که ادم شد</p>	<p>ز بس خشم بگر خوم ز درد بچو بر تم شد منم ز هم زخم هفتین بگذر پیکانش بناوان میدم بر دم براران نعمت لاون</p>
--	--

ز کار بسته خود هر چه میگردم فزون کرد
روضم نیند آشفته کجا میرد بس
اگر فریاد بدستش نمیکردم چه میکردم
دهانش بر کبر چون کوشش مایه میشود
درین مایه سرعشرت چه داری آرزو طلب

کره در رشته سطل چو تر کردید محکم شد
بیاد زلفش از بس خاطر آشفته ریشم شد
که از باز غمش چون چنگ پشت فاشم شد
سیان قلم عشقش چون مایه هر که بیدم شد
که تحویل سر سال نوشش ماه محرم شد

بر طبق بیدل در قفله کافه

چون از قلم صنم رقم صورت من شد
عزت زردگان سفر راه فانیم
در محفل یکتای تو جان بود در اینجا
هر اشک در انجوش کفرت حقیقتی
ای دای که از رشته یکتای دم تیغ
استاد ازل تا رعدم را کبری نو
سدره حرمم چه تسلیم سر سینه باشد
سلک کف کف حرفه لعل تو چو دیدم
رقم نجیب سال خم زلف تو بر کی
طرزی بجای دم تیغ مستم او

خون شد لم از عشق و زمان طرح چمن شد
پایان کرد و نشستم وطن شد
کردی زلف پای دوستی خاسته کن شد
که عکس لب لعل تو ام دیده بمن شد
بسیل شده ناز ترا طرح کفن شد
در صورت هستی توان نقش دهن شد
ما راست زبانی که همه صرف سخن شد
هر قطره اشکم بنظر در عدان شد
کز رفتن ز کلمه بچسان طرح ختن شد
خونم بر زمین ریخت برنگی که چمن شد

جواب کلیسم در قفله کافه

ز دیده پاره دل بسکه صرف امان شد
مدام جلوه دیدار هر چه آینه یافت
فدک کبھی ببلند بهمتان نزد دست
که به تبسمت اگر کیه می کنیم روایت

کسار دامن بر شیک صد گلستان شد
دو دیده که بیدار دوست حیران شد
همه که گردش کردون بام دوزان شد
ز آبراب چکد چون که برق خندان شد

<p>که ناک گستم او بسینه جهان شد درون دیده من بسچو لعل زهان شد بیخ و دهر کی غنچه تا که خندان شد که دل برم ز خدایت بسان پیکان شد بدور اصف خط پایمال مور ان شد دو بنده عجمی بین اسیر ترکان شد شکست شیشه دل بر طرف چنان شد</p>	<p>مرز پاره دل را در کجاک ای چشم ز عکس لعل لب یار دانه های سرشک هزار گریه جانم ز غم بلبلان کردند ز تیغ کز نظران بعد ازین نیدیشم لبست که آنرا زیاد بوسه می کردید اسیر چشم تو گشتم عاقبت من دل نگار سیمین سگدل ز بس طرز</p>
--	---

جواب صاحب در کمال کشته

<p>بدو شمع رخسارت پر پروانه خرم من شد گریبانم ز خون نگین تر از دمان گلشن شد که دستگاه عالم تنگتر از چشم سوزن شد بصرای جون مجنونت از بس گرم شین شد که از نور تجلی دل بسان بخش امین شد مرا از خوشه پینه باست تا یکد از خرمین شد گریبان چاک می کردم چو دیدم طرح آن شد چلیپای کس زلف ترا دید و بر بمن شد</p>	<p>دران محفل که از شمع رخت کاشانه روشن شد شب بچران ز بس خون جگر از دیده افشام ز تاب رشته زلفت چنان بخود گره خورم چکد از دیده زنجیر آب آسمن از حسرت شرار عشق چون موسی کراتش کجا خرم زد بهر مزاج که بر خوردم که قسم تو شسته را هی لباس عاریت از عافیت چون گل بپوشیم چو کافریه ای بت که طرزی با سگدلی</p>
---	---

بر روش بیدل در کمال کشته

<p>ز دو دو داغ بزم سینه ام جوش چراغان شد ز بس در دیده درویدم که آنکه حیران شد ز جوش زخم دل با بار ناز کفر و شان شد غبار نقش مایم سر حشیم غزالان شد</p>	<p>شرار عشق تا یک شعله سان بر دل نمایان شد بزم حسرت با دو خیال جلوه نازش دم شمشیر چون برق خنجر بر عالم ز بس وحشت کمین فدا هم در دوا در کمال شد</p>
---	---

نموشی میبود چون نقش خاتم باعث بهر
 ز شرم کسوت عریان تنیها سوختم از
 ز برق شعله شوق چنان در دل گذارم
 ز بس چون لاله در بزم چمنستان میوزم
 ز بس نغمی دوشی کردم در اشبات یکتائی
 از ان آینه سان بادوستان صدق و صفا
 لباس عافیت در زیر گردون نیت همی
 بگرداب حقیقت تا فرو نستم بکیرانی
 ز جوش حسرت دیدار ما را خنجر سان طرز

نفس ناله واری سوختم دل یک میان شد
 مرا چون شمع از نقش قدم چاک گریبان شد
 که تاثر کان کشادم دانستم سر جوشن طاق
 ز سامان بهار داغ دل رشک گلستان شد
 سواد کفر در چشم بیاض نور ایمان شد
 که ناهمواری طبع عدو دل را پوسه گان شد
 که تاثر کان ز جبار خاست نور دیده حیران شد
 شکست موج هم انداز مار کچکله گان شد
 بدل یک قطره خونی بود ان هم نذر دانا شد

جواب کلیه در کمال کثرت

رشمیرت چنان لذت بجان شد
 ز بس بجان تیرت دلبشیرین بود
 سرش را افسک در پار غیرت
 ز فلک دل براه چشم مردم
 ز خون هر خار گلشن کشت گلگون
 ز بس حسین بخار تو کستم
 حباب بگردیای حیا لم
 چو نام آن لب شیرین گرفتم
 ز وصف چشم مهت سره سائت
 ز شادی خنده دارد چو سونا
 ز بس طرزی بگلشن دارم عزت

که زخمم از لبش شیرین دهان شد
 خدایت جای مغز استخوان شد
 چو سوسن هر که اینجا ده زبان شد
 رشک من روان چون روان شد
 ز خیم جوی خون از بس روان شد
 به پیشیت دیده ام آینه دان شد
 تپی از خود بیادت میتوان شد
 چو طوطی خار نام شکر زبان شد
 ز بانم هم سچیل سر روان شد
 پیش نا دکت هر کس نشان شد
 مراد دیده کل اشکیان شد

بر طبق سیدل در کابل گفته

<p>چون سایه سراپا من از شوق حسین شد از خنده شیرین تو داغم نکین شد هر حلقه زلف تو پر از ماذ و حسین شد اینکه ز عکس تو پرچانه حسین شد در راه تو چون نقش قدم خاک نشین شد در دهر سیر روی تو از نقش نکین شد تا حرف دی و هم و کمانم به تعیین شد گفت رزنان آن مرد که خود این چنین شد سپیدانم بس بر صحرای برین شد</p>	<p>در پای تو از بس که دلم بوسه کین شد لعل لب جانخش تو از بس که نمک دشت از بس که پر از مشک بود آن خم کیسو تا پرده نسکدی ز رخ خویش بی ر فرق سر شاهان سرفراز ز تعظیم انرا که بود از غم شهرت بجز دلخ در بود و آن تو بشک بودم دار نما در این نه مردی امین بزرگان طرزی نفسم داشت بس قدر سائی</p>
--	--

بر روش سیدل در کابل گفته

<p>از غبار ناله من سر بر داغ لاله شد حلقه زنجیر ماییم شعله جواله شد گردیدم چندان بی قالب که بردی نه شد قطره بگلزار اسپدم زاله شد بر سواد دیده من تهمت بنگاله شد دل خریدار آمد چشمش دلاله شد قطره می بر لب او ساغر تبخاله شد عاقبت پیرانه سر بر طغی خورده کاله شد</p>	<p>در هوای او سپدم بس که گرم ناله شد در سراخ او لبس بر کرد خود کرده با عذار آن پری رودی گشت ماه خشم سمر سبزی نذار و فرخ بجایم اشک شد از بس محیط چشم افشان گوهر حسن ترا دی بر بار بار عشق لعل از جوش نزاکت بکه همه شصت طرزی بیجانان از بازی صبح کین شد</p>
---	--

جواب سرزاد صاحب کابل گفته

<p>از شراب معرفت لبر ز می چون شید شد</p>	<p>هر که در راه خیالش صاحب اندیشه شد</p>
--	--

زادگان

<p>صحبت این کج در پای سیم تیره شد دل تو کوی شیر سنج این نسیان تیره شد دانه بیجا صلح وقف سرا پار تیره شد صاحب عزت بود هر کس که صاحب تیره شد در زمین سینه ام تا تخم غم رار تیره شد نخل قد کو کهن بی باز دست تیره شد هرگز طرزی دل نازک نسان تیره شد</p>	<p>ز آن حرف نفس از سیر معانی مانده ام سینه من بسکه از تیرش نسیان گشته است از دل صد پاره غیر از ناله چیری بجا نیست مرد از فضل و مهر سینه مایه دار ابرو نیست صد مهر از آن غنچه محسرت دل کل میکند چونکه ظالم سر پیش افکند زو امین بر است از درد دیوار سنگ فتنه میارود برو</p>
--	--

جواب صائب در کابل گفته

<p>ناکه از خونم رخ تیغ جفا شسته شد بر که بشمشیر بازی کرد آخر گشته شد در کف عشقش تنم باریک تا چون تیره شد بر ریایش هر طرف انگه صد جا تیره شد یشود آکسیر چون سیاه بر کس گشته شد تا خط آوردی رات عاشقان نوشته شد تا جو بسمل ز بیغش دل بکون اغشته شد</p>	<p>روی دل صد بار از حسرت بکون اغشته شد بر حذر باش ای دل از ابروی غم نازین باعث جمعیت عفت که هر گز دیده ام بسکه چشم بچویش حکم قتل عام داد کیمیای معرفت از خویش بیرون رفتن است پیش خط لعل تو نقد بوسه مجر امید همچو گل طرزی بخود پرواز ماری میکنم</p>
--	---

جواب صائب در کابل گفته

<p>بر مزاج طفل ما سرشتی کوهاره شد دامن نظاره چون شرکان ز صد پاره شد دایه چینی کی کند مرغی که تشنه آره شد بسکه چشم شوخ آن شیرین دهر بخواره شد تا طیب تیغ او در سینه ام مخواره شد</p>	<p>کی ز سر کردانی کردون دلم آواره شد تا نظر کرد چشم شوخ آن خنجر گذاره شد تا سمند ز مشربان فارغ زاب دانه ایم کیمه صد دل کند سوراخ چون سنج کباب دل بروی بستر زخم حکم افتاده است</p>
---	---

<p>بچسبند که سازد چاره بیچارگان در حرم وصل خوبان داد و بد نهادند بسکه بازگشت از شمشیر او آیات زخم راستی کی میشود طرزی طرف باج گشت</p>	<p>چاره خود یافت بر کس عمرش بیچاره هر که چون ایند عمرش صرف کند نظر مصحف سیاره دل عاقبت باز صد خدنگ اینجا ز دست یک گان آواز</p>
<p>جواب ناصر علی در کراچی کشته</p>	
<p>بستان کردوان آن قامت شمشاد ز گلشن گل ز شمش کز چنین جاگ و سیر ز بس لبریز شد از سخی شیرین کاری که کن اگر بیت بلند ابرویش باشد بدین خود زاه دل چنین که کاروان ناله میکند چو ربطه کاگلش با شانه فهمیدم بدل کتم دل در بند دام او بچو چون بید میزد بفکر اخرو دل حرف ده نش می کند پیدا نفس مردم بنای ندکی را می کند ویران بیاد آن میان بر خود دل چون مار می چید نمی خورم کم فریاد زانو پیش آن بد خو بدام او از آن طرزی طمیدن رفته از یادم</p>	<p>بسان آه قمری سده که بر باد خواهد شد بجای کرد رنگ از دامن گل با دو خواهد شد بکوه بیتون ترسم صد آفره خواهد شد بلی از چشم خوبان انتخاب خواهد شد بفلس از سینه تالب میرسد فریاد خواهد شد که آخر استخوانم شانه شمشا خواهد شد که این بیچاره از دوش مگر آرد خواهد شد اگر دهن این چنین باشد بلی آسار خواهد شد اگر معمار باشد یخچین آبا خواهد شد مگر از نار کھیا خامه ام پیرا خواهد شد که تیرم بطبعش دامن بیدار خواهد شد که گرد من خبار خاطر صیاد خواهد شد</p>
<p>جواب شوکت در کراچی کشته</p>	
<p>دل در پای رنگینش ز بس در جبهه سائی شد کنج نعل او مشاطه نادانسته خالی زد سپاهی زاده شوخی جنگ دل زود میگیرد</p>	<p>بسان شمع سر خطه حسین آخر خانی شد بچشم عاشقان بهتر تر از خال فدائی شد دل از دیدن چشمش بیدیدن فدائی شد</p>

زبس اهل مطر خون سردان بر کرده نرگاز
 دران محفل که از شور شکستن شیشه میزد
 بزرم نیتی یکسر سخن از وصل میگفتم
 نفس بر خود درازی کرد در فریاد در دول
 میان پرده دل ساها غلطیده در خونم
 زبس کردم رخم شرح نواهای جدایی را
 شبی در خواب طرزی تاریخ کلگون دیدم

خبار خاک راهش کم ما چون تویی شد
 شکست ساغری رالب او موی می شد
 اخبار پای هستی در میان نگر جدایی شد
 که تا نام میان همنوایانت نوا می شد
 که طفل اشک من تا شهرة رنگین قبای شد
 در قهای کتابم کاغذ باد هوا می شد
 سر فرکان من چون غنچه رنگین حنای شد

جواب کلمه در قفسه رکته

آب شد شکم بعد خون دل در صها نشد
 شانه سان بر چند صد سخن بد بخت درده
 از سیه کجی نگر لب نوشن بار
 گر چه سود عاشقی رسوا و شیدای
 آن تغافل پیشه را نام از کم از بس جوش ناز
 دو شش نغمه و عده قلم برف و اذاد
 شوخ با با اینقدر سر تا با اشوب شور
 تا کمان برداشت آن صیاد بهر صید و
 گر چه دل چون مویغزلان درین بار یک شد
 سر بلند می خواهی ای دل بیش کن افتاد
 از سر و سامان گذر طرزی که اندر راه عشق

خون شد اندر سینه که گرم دل در فنا نشد
 یک کره از عقده های شکل ما و نشد
 قسمت موران شد اما نصیب ما
 ایک چون من میچکس در عاشقی رسوا نشد
 هر قدر در خون طلیم چشمش از منم
 ساها بر ما شد و امر و مز ما فرود آمد
 هیچ جا نشست کجا قنبر با
 از بیجوم شوق دل در سینه ما نشد
 هیچ مضمون نه آن تنگ او پیدا نشد
 دانه نشست بر خاک بر باران نشد
 یک سری نبود که آخر هیچ نقشش نشد

جواب صائب در کابل کفته

کدام بزم که روی تویی نقاب نشد

که شمع پیش تو از انفعال آب نشد

<p>کدام چشم که پر آب آفتاب نشد دلی که از خرم رویت بخود خراب نشد بر آتش رخ تو ما جگر کباب نشد سوال کشتن ما لائق جواب نشد رنخود نکشت تهنی قطره ما حجاب نشد رنخون دیده ما تا کفش خضاب نشد بریز سایه زلف تو تا که جواب نشد</p>	<p>بگاه دیدنت از گریه میگذرد است سنافت تابش خورشید معرفت چو جام می زربویم بوسه زان لب ز بسکه تیغ کجاست سرگران بود بان از ان بیاد تو از خود وداع انوشم مگر دپای من در طبع ادب رنگ حنا نیافت لذت عسمر در ازرا طرز</p>
<p>ترتیب سیدل در کابل کشته</p>	
<p>از شراب لال کون کام و لب او نشد چون کهر در آب غرق و دیده ما تر نشد چون لب شیرین تو شیرین بنی شکر نشد همچو خاکستر بجز اخگر مرا بستر نشد هر که از روی تو واضح صلفه هر نشد در میان دلبران مثل تو کس دلبر نشد دل سیه ترا زخم زلفت دل کافر نشد ببرخ این صفتی غم خاگر نشد راختا طاکسان طرز می کسی کوگر نشد</p>	<p>هر که چون سینه ما بر او خم بر ساعز نشد بسکه چشم طلسم بوی مشکلی بستر نشد ای بست سیمین تن کلگون از سر و قد بسکه از گرمی خوی آتشینت سوختم سگک دید صد در مقصد بر پیش کردگار بسکه داری در فنون دلبرها دلبری زلف کافر گیش سهندویت ه اسلام حسن او دارد صفا از تیره روزها ما از کرد و درها ظاهر کور باطن میشود</p>
<p>بروش سیدل در کابل کشته</p>	
<p>هر کس بتاب پیش ساینست چو نشد زین کاره نکون شده سیر از زود نشد چون خنچه با سرت بگریبان خرد نشد</p>	<p>با عکس شخص حرف سخن رو برداشد از خوان آسمان مطلب تقمه مراد حیبت ز کجاست کل مقصد نیافت بود</p>

از بیم پایمالی دوران نجات یافت
 بحر شش ز روی ناز در آن خوش گشت
 یک قطره آب بیست و یکم گدر
 بهر چه آفتاب بچون شفق نیست
 چون ساعت بدست گیرند یکسان
 نامد بدست دامنت ای سرو ناز من
 باریکی میان چو موش نیافتم

تخم امید که فکر موم شد
 چون گوهر آنکه پیش تویی آبرو شد
 آن قطره ام کرده چو صد دانه در کوه شد
 خورشید بارخ تو اگر رو برو شد
 عمرت چو صرف خدمت جامد بود شد
 اشکم چو آب سرزده ما چو بکوه شد
 طرز ای تاب ناکه دم هم چو برون شد

جواب کلمه در فقهه رکعت

دامن فرده دما از خون دل رنگین شد
 در بهوای لعل نوشین تو بر باکم گداز شد
 گرچه از باغ شمشیرت فلک آمد و تا
 حیرتی دارم ازین بیسالی دخیل گوار
 یکشبی نگذشت باکر جفای گلر جان
 در گلستان جهان هر گل بفرقی جا گرفت
 هر قدر دل سعی در ضبط جان ناکه کرد

از لب شیرین دهان رخ او شیرین شد
 گریز شک لاله گویم استین خونین شد
 لیک کوه در دوا در جان ما سنگین شد
 عالمی را گشت زلف گمشدن بر چین شد
 خار حسرت بسترونک ستم لاین شد
 غنچه مالیک زیب دامن گلچین شد
 ناله بیستاب طرزی قابل نمکین شد

بر طبق سبیل در بند بجان ز کف

اگر آینه دل از رخ او صف باشد
 بچشمم کم نگاه اورک شکست تر کاش
 چنان از چهره او نور بنیش شود پید
 نه بند خواب در خواب تحمل می کشم خود
 بکس او چه سنج آفتاب آه کرد و ز

جمال یار دور می هر چه صورت فنا باشد
 خوشا که با نگاه گرم چشمش آشنا باشد
 که عکسش دیده آینه را چون تو نیابا
 کسی که بنیوی سرخوش ز خواب بریا
 نه گوری ای عدد بنظر تفاوت تا کجا باشد

چو شد که تکیه بر ترکان کند چشمش چو بر خیزد
بدنبال سرفاقد ز جوش شوق بیتاب
ز بس در کج زندان خانه باخود ناله کرد
پیش ناکسان از یکسها ناله کمتر کن

بگفت سهار را از ناتوانیها احصا باشد
چو مهر نادات چشم سیران در آنها باشد
دلچون حلقه زنجیر بس بر ز صدا باشد
که یار بسکان طرزی بهر جائی خدا باشد

جواب صائب در قید خانه کشته

چون قلم هر که ز بانس بسخن و ابا باشد
مسکینم قطع ره شوق تو چون شمع
بچه امید گم یادمی دست خود جام
در گلستان غم عشق تو از شوق درون
گوشه کسیران بود از قند و دوران یمن
رنک از چهره گل غم پریدن دارد
نکه در دیده من خشک چو ترکان است
هر که چون پند سبکی بر آید از خویش
کسیت جز زخم که اندر دل صد پاره کن
کینه از کینه محبت ز محبت خیزد
ناکه رفقی ز نظرای کل کلزار و فا
دوش کتیم دل طرزی بخم زلف بند

بر لبش سره خاش لب کویا باشد
گر چه در راه تو پراکنده ام پایا باشد
شیده خست ما در دل خارا باشد
گریه چون بر بر از همه اعضا باشد
کی کبر با خبر از شورش دریا باشد
کل رخسار تو هر جا سخن آرا باشد
بسکه چشم برخت محو تماشا باشد
پایش از روی شرف سرینا باشد
در غم بستن شیرازه اجزا باشد
که ره دل بدل از جانب لها باشد
خار و دیده ام از دیدن کها باشد
شانه کها بس زلف اگر جا باشد

بر طبق سیدل در بندگی خانه کشته

هر که از روی طبع خم پس هر در باشد
حسن آینه که در خلق جهان مشهور است
زرا اگر غیبت مرا پاکی کو هر باقیست

میسر و پای ترا از حلقه بی سربا باشد
باعث زندگی نام سکز باشد
عیب نبود که رخ آینه نیر ما باشد

سپم من سنج تر از پای کبوتر باشد
 بجز را ابرو از شوخی کوه باشد
 مرامت بنظرب چون سفح محشر باشد
 چون غریبی که اسیر کف کافر باشد
 ریزش خون دم تیغ ز جوهر باشد
 بشیدن سخنی نیت که باد باشد
 سر ز حکمت نگشتم تا که مرا سر باشد

تا که غمنا نه شوق تو لقب سرد اوم
 سرخ روی من از اشک بود پستان
 بسکه در بزم رخسارم توقیامت برضا
 هیچ از خود نکند رحم کجا ل زارم
 گردن تیغ تو از کشتن ما کشت بلند
 تا نه بسینم که ولد از نیامد در بر
 کرد چشم شیر زنی بر سر طرازی چو قلم

جواب شوکت در کامل گفته

بچشم سایه شرکان ز نقش بویا باشد
 که فرشت کلبه ام از سایه مال هما باشد
 که در ساغر شکست موج را اواز پا باشد
 مرا چون مرد مک از چشم پوشیدن باشد
 بکوشن باغبان اواز کل ملک را باشد
 بوضع خود نه مینی هر کرا دل آشنا باشد
 خیال کوه این ادوی سبک از صد باشد
 خیال کردش ز رنگ از کرائی آسیا باشد
 ز رنگ شعلا آتش کرا کشت خا باشد

دلک ما بویای فخر اربس آشنا باشد
 میسر از شوکت شاه نام در خاک اید
 چنان از شرم چشمش موده را دل سرد
 بسوی خنجر که بر نیم ز خیرت می شود خیزان
 ز گلشن کاروان رنگ از بس با رجمی بند
 فلک را در میان همچون مرد مک بیند
 گرانی در تصور ز فکر خفت می کشد از خود
 درین گلشن بطبع خنجر نازک راج من
 بود چشم و چراغ بزم رندان شرح سان طراز

بر روش سیدل رفته گفته

بهار خنجر پرواز نگاهش را فغن باشد
 طغیانهای دل در کوشم او از جرس باشد
 سپاه غمزه بر تاراج دل از پیش و پس باشد

تماشای لب او هر دلی را کشتن بوس باشد
 من از خود رفتن خود نیستم غافل ولی غم
 چنان نقد دل از دستش بگردم بر ست

پو بخت در طلسم عجم نتوان داشتن بار
 درین دریا که هر موش ره صد کار و انا زود
 درین غفلت سر او در سر فریاد کرده
 بشمیر نگاه ناز او که ز جوش بیستای
 خدا را ای پریشانی من جمعیتم بر هم
 بشوخی پاست تا سیتوانی بر حسی طرد

درین کار پروانم در انوشش نفس باشد
 حباب آسادم محکمش بار نفس باشد
 بود هر موزبان ناله ات که گوش کن باشد
 مراد خاک خون پیشش طبع نهاموس باشد
 دماغ را خیال طره اشفته بس باشد
 قبول دامن ترکان بود هر چند خس باشد

در حواصت نکت در دشت شام

نهان باشد چو غنقا تا که مضمون درین
 ز کتسم نیتی از حرف کاف کن بر و ن آمد
 باز صبح وطن شام غریبانست گوش
 لب لعن بدشان پیش یاقوت اینچنین
 هوا سانی دشمن با ده ز کس جام سیرد
 چون من فزون کرد دو وقت اشک بارید
 چه می ناری بگو دای غنچه بر سامان این کلشن
 درین صورت پرستان عکس تماشای
 اساسش اینچنین تاشا کردنی از
 بجای بوی سبیل دو دار صحن چمن خیزد
 سیاه حلقهای کاکل شکین بر تالش
 کش سر از تواضع که لبندی از زودار
 بکوه بیستون طاق که او صورت شیرین
 پسر از حسرت طرزی که چون شوکت

بلی مال چه سپهر از معنی از سخن باشد
 طراز نقش هستی کرده زنگ سخن باشد
 بلی هر گل زمین چمن دل نشین کرد وطن باشد
 عشق تین نامدار چون لبش کی در عین باشد
 بهر جا غنچه و گل مهدم بر زم چمن باشد
 صدای کریم ناز که بچسب من باشد
 بدوش خنده گل کردوش زنگ چمن باشد
 که نقش وحدت من برین یک نام من باشد
 که آتش های گل بر فرق شمع انجمن باشد
 دران کلشن که عکس زلف او بر تو کلشن باشد
 بچین چون ناز خونین خاطر مشک خشن باشد
 که قدر زلف خوبان از خم دچ دشکن باشد
 و بس بهت طبع بلند که کهن باشد
 کف یا سم بادام دو مغز این چمن باشد

حواب کیم در کابل گفت

<p>دردش نقش نماند عکس نماند این زمان آب نه در آهین پیکان باشد که دل کرم دلان چون دم سولان باشد دل نخوش رو ندی کرد کنعان باشد از خشمیت که در یاد تو گریان باشد کرد کفر است که برد امن ایمان باشد دهن زخم بچشم لب خندان باشد اشک تلخ نه کم از شور نگدان باشد نور فرشت است در انجانی که دیران باشد هرگز اول بخمال تو پریشان باشد خم زلفت چو مر اسلحه جنان باشد مورا ز ضعف هم او از سلیمان باشد</p>	<p>هرگز اودیده بر رخسار تو حیران باشد شکی بخت من از بسکه تری داد بساد صذر آراهه شر بار کن ای ظالم بیوفائی شمر کلشن خوبی باشد در گلستان ای کل خندان دائم زلف شکنین چو بر رخسار تو دیدم گفتم درود لبکه بود مونس ماغز دکان بر لب زخم دل من نمک از خنده من قابل جلوه شوی که بجزابی بر سه روی جمعیت خطم توان دید بخواب در میان خون چون زردم بیسیر دپا از ضعف منی که ز ما ستوانی طرزی</p>
--	--

بر روش سیدل در کراچی

<p>دل سینه چو زلف پریشان تو باشد جاسی که سخن از لب خندان تو باشد خضر است که بر چشمه حیوان تو باشد جاسی که روان سحر خان تو باشد آفتقه تر از زلف پریشان تو باشد از خنده کل چاک کریبان تو باشد گو یا چو لب لبعل سخندان تو باشد</p>	<p>کر دیده حیرت زده حیران تو باشد هر چو چو کل بازو در بغل شاخ هر سبزه خط تو ز سر سبزی وید چون آب روان سیر و از خویش هر کس خورد تاب بخود چون خم کاکل از بسکه تراکت زده است دست بداما مانند قلم هر که دل از درد کند چاک</p>
---	---

از باس کرد دست بدان تو باشد چون آینه مر دیده که حیران تو باشد از پنجه وی غره مستان تو باشد کوی هست که سر گشته چون تو باشد بگذارد که فرمان تو سر بان تو باشد طرزی رک کل جدول دیوان تو باشد	از بیک رسالت زده امن بازت با خوب و بد از ساد و لی صاف براید شوی رخخانه هستی که زند جوش این قطره خوبی که تالش شمر دول بسیار دلم زهر غم در وحش بد است زین معنی رنگین که تو بر صند تو شستی
--	--

جواب شاه شجاع سعدوزاکه

پیر این صبرم چو قاشد شده باشد زین با بر کرم پشت و تاشد شده باشد گر عهده از زلف تو او اشده باشد گر باوک ناز تو خطاشد شده باشد پای من اگر آبله پاشد شده باشد گردل سبز زلف دو تاشد شده باشد گر کشیم من صرف هواشده باشد اروت که انجمنش تاشد شده باشد گر بار ز اغیار جد اشده باشد برایه اش زنگ صفاشده باشد	سر خاک پاشی جفا شد شده باشد از بار غم عشق تو کوه از کمر افتاد خون بسته شد و در بکر ناله گره خورد بر گوشه ابرو گره از ناز میفکن چون شیخ سبزه قطع ره شوق تو کردم جان نیردیم در شکن آن خم کابل اشک مره ام خشک شد از آه و دادم بسیندم تو نماید ما انجمنش با من شده نزدیک تر از جان کرا طرزی رخس از سزه خطایب کراما
--	---

رروشن بیدل در کابل کشته

دیوانه بزنجیر ملاشده چه بجا شد صد خسته و اشوب پاشده چه بجا شد انجمنه دل وی تاشده چه بجا شد	دل بسته آن زلف دو تاشده چه بجا شد در صحن چمن از قد و بالای تو ای سرو در برزم تمنای تو از شوق تاشد
--	---

عساق بی تیر تو پرواز گرفتند رسوائی من در دهن مردوزن افتاد زنگار خطا سینه رخسار تو گرفت در دوغم تو کوه ستم بست بر شتم از ننگ جهای فلک شمشیر زدند طرزی بره شوق زو اما نکی خویش	میر و نصیب دل باشد چه بکاشد دل در غمت انکشت باشد چه بکاشد روز تو میر چون شب باشد چه بکاشد زین بار مر ایشیت باشد چه بکاشد اغیار زرد دلار جدا شد چه بکاشد چون شمع دلم آید باشد چه بکاشد
---	--

از طبع خود در دست تو شام کھه

ز دست بخرنخ او بمن چه شد که نشد زبان ابل خوردن سنج باب مطلبهاست بطرف گلشن کعبان شو محمد باب زیاد بود که در شب بجواب سیر گرم ز دست ز کس جادوی چشم قنانت ز تاب عارض گلزنک در روی گلگونت ز شور مستی چشم تو دوش در محفل ز چین زلف تو ما شد خطا خم کا کل ز فیض الفت اخلاص بیغرض طرز	بلی ز باد خزان با چمن چه شد که نشد بگو خلاص ز دست سخن چه شد که نشد ز فیض نکت آن پرهن چه شد که نشد بگو شهای لب آن دهن چه شد که نشد بشهر فتنه در ننگ فتنن چه شد که نشد بجان خنچه و جیب سخن چه شد که نشد بجام و ساغر و میادون چه شد که نشد بناف ایهوی مشک ختنن چه شد که نشد برین او پس قرن ازین چه شد که نشد
--	---

بر طرز سیدل در کابل کھه

از که دل بیادش از خود جدا نباشد بوی بهار الفت چون خنچه میخراهد تہمت نمی پسندد پای تراکت او در عالم عبارت بس معنی غریب است	کر از شامست باشد آما ز ما نباشد بوی برید یاران مارنگ ما نباشد خون دل تماست ننگ خانا نباشد بیگانہ چون شمارم ان سشنا نباشد
--	---

با دیده پاره ایدل کمتر شین بکوت
 اسمی که می بذانی از معنی سماش
 زانم خموش در بزم کز عشق پر زرد دم
 ایدل براه مارش از بسکه عجز دارم
 چون خاک باشم فایم بر آبرویم
 در گشتی که چون گل از خنده میزخم دم
 کفتم بش ز دل را در زلف بیدم
 هراسان غمی کردار وضع احصایم

اینه را ز شوخی چشم جیانا شد
 جغد و کس مجانشس بگره ما باشد
 جامی که شد لبالب از صدا نباشد
 افتاده چون هم در نقش ما باشد
 ما آتش داغمت پابر هوا نباشد
 میل تالدا انجا محرم صبا نباشد
 کفت از بجوم دهبایک موی جانا شد
 طرزی گدا نماید لیسکن گدا نباشد

بر طبق بیدل در کامل گفته

ذکر تونه صولی ست که در گوش نباشد
 نونش چو صراحی بفتح ریزد دام
 در سیکده یاد تناسی خیالت
 از یاد و قد و قامت میسنای پر از
 هر چند که بر چشم منگویی تو مرگان
 بر صبح و لیم برق تجلی صفازد
 یارب بر زمین کور چو خم باد ز خسرت
 در شب خبر وصل بدام در شب بجز
 از او بود و دوش دل از بار تعلق
 با بیل بی پاس زبان بچه خوش
 طرزی شده عرق عرق از گفته بیدل

غیر تونه حرفی که فراموش نباشد
 انگس که بیاد تو قبح نوش نباشد
 در مغز خود فهم بسر بهوش نباشد
 خمیازه ساخر کم از اغوش نباشد
 خاموش زبانت که موش نباشد
 این برق از آن صبح بنا گوش نباشد
 هر سینه که از شوق تو در چوش نباشد
 امروز همان وز دلی دوش نباشد
 مملکتش فریاد بجز دوش نباشد
 هر رخنه در بین باغ کم از گوش نباشد
 این خنده را خیر عرق جوش نباشد

جواب عرفی در کرایجی گفته

بگشایم کربان رخسار اشکناک خود
 باین روی عرقاک از خرامان بگذروم
 بمشت استخوانم چو ز نار آتش زدی گفتم
 زه و امان من شور چون بر حشر اندازد
 بشبهای غم بجزرت از ان بی اشک میگویم
 چنین جسته گرداید بگشایم قد دلجویت
 باین طرز از خرامان بگذری در بزم شتافتا
 سمند ناز اگر روزی بت زرد بخسار
 چنین گریزند لعلش ره اندیشه ام طرز

رک می شعله اشس طبع تاک خود
 چو ششم بوی گل بر یک گل نمناک خود
 که رنگ شعلات رنگین ازین خاک خود
 که بیایم دوستت کردین سان خاک خود
 که بگریستم ز چشم نقشش روی پاک خود
 لبان آب سرد و ناز هم چالاک خود
 بسی جان عزیزان زیر پاست خاک خود
 سرم از بر تریب بر بر از افلاک خود
 دل تجاله بر می بر لیم چون تاک خود

جواب کلیم در کابل کشته

چشم شوخ تو بلای دل مایا شد
 آه بر سینه من رنگ کدورت کرد
 من کجا طاقت فریاد کشیدن دارم
 بسکه در تنم ترسانم بنگه لان میگویند
 بر شکست دل اگر ناله کنم عیب مکن
 که بر عهدش نمود بوی وفا باکی نیست
 دل پر درد کجا شکوه سجا ز کجا
 تا نفس سوخت بل اشک مرگان
 از طپش عاقبتم شعله ماضی شد
 ناله سیر و ن شود از دل بر چون طرز

نچه آن مرده چنگ بلا میا شد
 دلخ آینه باز در صفا میا شد
 قامت چنگ ازین بارد و تا میا شد
 عکس چون روی ز آینه میا شد
 لائق حلقه زر بخیبر صد میا شد
 خنجر را کی بچمن بوی وفا میا شد
 جام چون کشت تهری بر صد میا شد
 اری ششم بچمن ماد هوا میا شد
 نفس از آمد و شد باه پایا شد
 جام چون کشت تهری بر صد میا شد

جواب صائب در کابل کشته

زبید او تو دل از بسکه درد اندود میباش
 زود و خط او شد ز روشن با چشم
 چو بسمل در میان خاک خون از شوق مضم
 بصر ای طلب از بسکه مقصد بر افتاد
 مکش دست از نجات سرفراز اگر نمیخواهی
 بشهرستان غم از نقد سودایم چه پیر
 ز کوی آن پری که قاصد چاکسوار من
 علامی محمد سرفزاری میدمارا
 بکشن بقیده بالای آن سرفقاوشم
 نفس بدو وحی آید برون از سینه تنگ
 بدو خط ز زهر چشم او ایمن مشو طرز

نفس در سینه چون تیغ تو زهر الود میباش
 بی تاریک باشد خانه چون پردود میباش
 بکشتن زیر تیغش بسکه دل خنود میباش
 دل هر مورسنگ کعبه مقصود میباش
 ز بر سترت دستی هر که صاحب جود میباش
 که انجایه نقصان بفع سود میباش
 پس از عمری رسد در دیده من زود میباش
 کسی گوشت غلاش عاقبت محمود میباش
 بشکم سه راه چون تیر زهر الود میباش
 بهر جا میفقدنش باشن دود میباش
 خدز باید ز زنوری که کرد الود میباش

بر روش سیدل در کابل گفته

رخش در پرده از بی پردگی مستور میباش
 کز نام لب میگوشتش آوردم زون لب
 کمن منع کدایان تا که مالت در امان باشد
 هزاران نیش دارد در قفا ظالم کز ک طبعی
 بزرم می پرستان سرشی از سر بساید
 بکار از چنان یک نخل بجای صل غنمازند
 ز چشم زخم چشم من بپوشان عارض خود
 بهشاری ره مردن کجا کوه ماه میگرد
 به پیش کمان ابرو چشم زان گرم ارد

باو ز بگیت تر شد هر که از خود دور میباش
 که بر می هر لب تجاله چون انکور میباش
 که مهر کج خرمنها و هان مور میباش
 چه شد از شهد شیرین کرب ز نور میباش
 که انجا جام مودار از سر فغفور میباش
 که نخل دار را بران بر منصور میباش
 که از لبهای شیرین تو چشم شور میباش
 بمستی لغزشی باید قیامت دور میباش
 که آتش زرم سازد چون گان زور میباش

هممهای برق تیغ بیدار جگر دورش
نباشد باک از سبب حوادث پاک طبعاً
برو از این دل کسب دل آگاهی کن ایغافل
براحت یکدمی قدر است تو انعم کم طرز

برخیم بیایم هر همس کافور می باشد
بروی آب قصرم چون کسب می باشد
دل سمیرت چون دیده بی نور می باشد
که دو ششم زیر بار زندگی مزدور می باشد

از طبع خود در کمال گفته

در آن گلشن که یارم بالباب خاموشی با
بلب دارم چو ساغر ششستان خاوش
بد در خط مرو سوی زنگدانش در غافل
لب خندان خستت گریه غم در قفا دارد
ز بس حسرت کین آن بر دو ششم خیرا
چنان از پانفتم پیش می از سر
بجای درس بازی میدهد تعلیم طفلان را
زبان خنجه با کل زاردل خاموشی میگردد
مر از ناز ساقی کفایت طرزی نمائشی تا

چو کل در پیش رویش عند لیان کوشش
چو خم از جوشش می کرد دل در جوشش
سر این چاه بهر صید دل خس پوشش
چنان چون خانه زنبوریش در پوشش
چو ماه کوسه پلایم همه انوش
که در میان نام بار سبب بردوش
در آن مکتب که قید آن طفلن بازی کوشش
که از هر رخ دیوار چمن را کوشش
که بر حرفت بسان در مراد کوشش

حجاب صائب در کمال گفته

ریش اشک کی از مرده دلان می باشد
جلوه شوخی دلدار باغبان کوی
از دم سر و نگو دتاب خورد طبع لطیف
خاطر صاف دلان زود قدر کرد
از پی رزق کن سعی که هر چون مریم
صحبت کج نفسان باعث دوری عزت

چشمی تازه بود آب روان می باشد
بهر آن راز که در سینه نهان می باشد
برخ آب بر دم باد کران می باشد
کرد بر دیده آینه کران می باشد
روزی جاتی نشینان بان می باشد
پراواری تیر کمان می باشد

<p>نویز چشم کل شبنم نکران میباشد پیر این خانه بانسیف جوان میباشد باخ راتا زکی از آب روان میباشد هس چو معنی هست که در لفظ نهان میباشد عالمی زیر دم تیغ زبا ن میباشد دیده زنده دلان اشک فشان میباشد</p>	<p>نه چو آینه همین دیده ام چیران گوشت که جوانی طبله دور زمین خانه مرد چشم خونین جگر ان اشک از ان سیر صورت خنده شیرین لب خاموش بکرو بر کرد مستخر بسخن اهل زمان طرزی از گریه میشود دست که صائب گوید</p>
--	--

جواب صائب در کامل گفته

<p>درین راه از زرخندان پیش رویت چاه که هر جا راحت منزل کجیب آه میباشد که با وی صحبت تم وصل کنان ماه میباشد که کتب بهر طفلش شمع باز نگاه میباشد بچشم ما از ان خالش دلخواه میباشد که این سیدار دل در کار خود آگاه میباشد دهان شمع را در خنده کردن آه میباشد عروج چاه از خود فرستکار چاه میباشد چو روز وصل شام من کوتاه میباشد</p>	<p>مروا بدل بی نفسش که او گمراه میباشد اگر مقصود میخواهی ره افتادگی گم کن از ان در پیش از پسر جان چاک میارم از ان دیوانه ام در عطفه زنجیر میسر قصد مدارد زیر وبالایکت سر بود قهر جنش بعین بخودی چشمش ز زخم دل شد خال سخن فریاد میکرد در سوز سینه ام بر لب کسی که کز دست حاجت نباشد با نگاه او را ز زلفش که چه دارم رشته زهر ابد طرز</p>
---	---

جواب صائب در کامل گفته

<p>بهر کاری که باشی زود کن فرصت میباشد بعشرخانه و نسیب از غزلت نمیشد بیاران سخندان هرست در صحبت نمیشد چه سرداری مخدومی که در خدمت نمیشد</p>	<p>ز چالاک و چستی خوبت دولت نمیشد صدف در کوشش با بی این سخن آری گوید بهر جمعی که بر خوردم من جز نم گویشد ز خدمت گمشد گم زنده ازادگان نخوا</p>
--	--

دیرین که کم کن اگر عفو از خود داری
 سیه روزی نه بینی در بیاض دیده روشن
 مرا از خود تهی گرد هست لبس بر از خجالت
 لبان برق از خود میرد دیوانگان او
 چو دیدم شمع را سرکش مرا این نکته روشن شد
 شدم ناخود چو ماه نوزاد کشت اشارت بها
 کفن در روزی مقوم از حق شکوه اعلی لم
 اگر سبقت دولت یار شد روزی زمین کبر
 طبع هر کس که اندازد قاجاحت بر که بر دارد
 پود سائب گذرای طرزی ز سبقت تیره

که در تفسیر عذری بهتر از نخلت بیانشند
 و درون خانه خورشید و مه ظلمت نباشند
 بی در قرب و معانی با بر صبرت نباشند
 که صحرا ای جون را جز زم زم است نلباشند
 تو اضع بکفر در صاحب دولت نباشند
 بعالم آفت جاگاه چون شهرت نباشند
 ز عادل کیسه موعظین در قسمت نباشند
 بجاری پای تهید گرامت نباشند
 عزیز من معز او چه حسرت نباشند
 که آب زندگی در پرده ظلمت نباشند

بر روش سیدل در کامل کشته

چون قلم بر کس که در راه سخن گو یا شود
 پیش روی آن است سنگین دل سیمین
 سخت جانی بین که طبع نرم همچون بومند
 ببلبلان از طوق قفسی حلقه در کردن کنند
 همچو جام جم بر اسرار معانی بی برد
 رشته نظاره مرکان خواب آلودان
 چشم چشم لبس طوفان بر شکت افغان
 گردن قیدستی خود زده واری سر کشم
 هر که چون یرم بلب مهر خورشیدها زند
 صحیح سیاره دل پاره از تیغ او

از نگو ناری سرشس امر حکای با شود
 کاس دل یک پرده هم باز نگر از غنا شود
 بر دل چون بنده ساخت چون خار شود
 بارخ چون گل اگر سر هم بر آرا شود
 سرگزار خاک پایش چشم نباشد
 از گرانها بچشمش چون یک خار شود
 گریزه بر هم زخم دامان سن در یا شود
 کینج زندان در نظر چون امن صحرا شود
 خاطرش در حد کویا چون عیسی شود
 رشته زخمش کمر شیرازه دلها شود

<p>در کشتی که ببارد دل کلهها شود در چمن از جا چون بالابالا شود هر کسی چون شمع کرم از صحبت شها شود ما خدا کی صامن سیتانی دریا شود</p>	<p>شدم دل ستر از خوش ناز خچر دست سرد چون سبزه خوابیده خواهد برز هر لب داغش بود ز خوشن خور مرغ چشم اگر از اشک طوفان ندول طرزی</p>
<p>ربطن سیدل در کاس کشته</p>	
<p>سفاغ عذیب پوکل بیصد است گر سوی چین زلف تو بوسی خطا شود مشکل بود که قطره زرد ریاح است سپهر این تحمل کلهها قبا شود سرشته ترکرد خود از آسبا شود کهنار چون سپند بخار صد است راز روی تیغ آینه روی ما شود از سایه همافد بختهم دو تا شود</p>	<p>در کشتی که لعل تو چون عجمی شود خیزد ز رشک سوی بر اندام ما فنا دوری ما دیار خیال محال دان دانشان ز طرف کلتان گذری هر کس که در هوای تو کرد بگردن خویش در آتش غم تو اگر ناله بر کشم بازی به تیغ جوهر مردان جرات است طرزی ز ضعف طالع خود بسکه عاجزم</p>
<p>جواب کلمه در قندهار کشته</p>	
<p>زر رشک خون بل ما ذمشک ب شود ز دیده اشک فشان تا که دل خراب شود دبال خلق چو در عقب آفتاب شود اگر ز تاب سخت دل بیزه آب شود دو چشم هست تو نگذشت تا کلب شود کسی ز باوه کشان مانل شراب شود خوش آن زمان که ز خاک در حیا شود</p>	<p>دو زلف مشک فشانست چو نیتاب همای سایه چو افکند چغد در عقب است نه بجارض زلف را که سبک کرد جهان خراب کند گریه پیش زانیت بناو کثره دل خون چکان بود از من بدو در عسل می آلود او نمی بسم خجیر ز شده طرزی ز زره در نظرت</p>

جواب صاحب در کمال گفته

هر کجا برده در آن حس چنانکه شود
 اگر که بر زره زلف کرمی زنی
 گریبان شد نظر اهوئی چشمش در بزم
 گریزاید ز چمن غنچه گل سپهر سیم
 دل حیرت دیدار طلب بیانش
 گریبان شد لب میگون تو در بزم
 ناکه تیر تو ز خون رنگ نگیرد بدلم
 یاد بدستی حیمت چو بجا طرک زد
 در دلش این پیکان طاب نشاند
 کی بر آید ز دل نقش تو صورت بند
 خرمی که نه بمیانه نوشی طرب کرد

چشم حیرت زده ام دیده تصویر
 چو و تاب نفسم حلقه ز بیکر شود
 روی آینه بچشم دهن شیر شود
 رک کل در نظرم جوهر شیر شود
 چشم آینه ز عکس تو کجا شیر شود
 لب پیمان بچشم دهن شیر شود
 پیش پیکان تو خون بدلم شیر شود
 موج می بر لب من دام کلو کیر شود
 هر که در راه وفار است ترا ز تیر شود
 طبیعت از دیدن آینه چود لکیر شود
 مرد صاحب نظر از صحبت این شیر شود

بر روشن خوانده حافظ در کمال گفته

چون یاد جلوه ات بدلم جلوه کرد
 گریا و طره تو هم برزند شیبی
 زخم دلم سادک نازش چو خوفت
 در خاطر ارنبات خط آن لب آورد
 از او کیست حاصل بارش در چمن
 در یاد که بموج خطر پس غمیرد
 در فر زخم خیال که آتش زده است
 اسان بود مفارقت جان تن و لبیک

خوناب دیده حلقه دور کمر شود
 دل در برم چو زلف تو زیر و ز شود
 مرهم ز طبیب مباد استر شود
 چون ز مرع کاکامم شکر شود
 هر کس که بر سپهر و سوسنی بی غر شود
 آلی که جایس بر کام کبر شود
 در کام دانه آب کوار استر شود
 شکل خیال روی تو از سر بدر شود

دیدار حسن ساده رخان بخت چشم او است گر دیده بسیرخ تو بجز آرزو انگشتم شاید که ره بمنزل مقصود دل بر م طرزی براه آن در بخت اگر رود	هر دیده که آینه سان تجیب شود در دیده هر نگاه مرا بیشتر شود گر بر میفروش مرا در آسبر شود در نقش پای املیایت کهر شود
---	---

جواب کلیم در کامل گفته شد

گر سو او دیده از عکس رخت کلگون شود شیده می درخسل از سرم نهان میشود گر خواهد سوی گلشن آن بت کلگون قفا از لب قمری بجای ناله آید فرما گه گشتی تا جاکنجه یک بیابانست دور بسکه میسر زددم چون زه بر آن و حکان دل بچین زلف او افتاد میترسم برو از زبان شاه میسر زددم بر زلف او بد که از صحبت نیکان نکرده صاف دل کیشی طرزی ز خواب ناز سر بالا نکرد	چون کف نمکین گل مای نک پر خون شود چون بزم پیرستان نال بیکون شود لاله از جوش محالست سرگونین شود هر سخن بر حبه گوید طبع چون موزون شود تیره زنده دل چون ناخن مجنون شود گریه می آید مرا گریه او پر خون شود رفت در دام لایارب ندانم چون شود کو بچک شبر و افتاد است یارب چن شود خم کجا روشن ضمیر از فکر افراطون شود گر چه بر لب ناله ام دلگوشی رخ دکن شود
---	--

جواب کلیم در کامل گفته

هر کس که خم ز بار غمت چون گمان شود دزد دست آن درهن تنگ بی نشان با تیغ رو برو سخن دل بیان کند از خوردن شراب ترشش میکید چین تا بوسه بر لب دم شمشیر تو د بد	شاید که پیش تیر خدکت نشان شود زان هر زمان ز دیده مردم نهان شود پیکان دهان زخم مرا گرزبان شود هر کس ز ساعز لب تو سر گران شود از شوق زخم سینه زمین بکشدان شود
--	---

<p>پرسه زخم من چو لب سر مردان شود در گلشنی که قد تو سر دروان شود مقصود اگر به پشت کمانم نشان شود در بزم دایغ سینه ز من گریبان شود بست است کرد اگر همه آسمان شود</p>	<p>از نونک حنجره سر زنگ تو از شرم سر در بر قمری شود نهان هر که ز نیم خیزد به دف نادک مراد از شرم شمع سر بر کریان شود فرو طرزی خسیس اگر بگذری سست</p>
---	--

از طبع خود در کرامی گفته

<p>کز به یزد خویش را ایند دار رو شود از لطافت رنگ کرد و بگذرد تا بو شود دل اگر از صورت خود چشم پوشد ز شود چون کبر عزالت نشین یک خم زانو شود هر که بگذرد بجز فاب روان جو شود در گلستان پیش کباب از خود رو شود تا تو اینهای ضعیف موب چشم مو شود کردا هم تو تپای دیده آمو شود بر سر چشم تان طاق خم برود عذیب از صحبت کل ملل خوشگو شود</p>	<p>هر که بجز ردل خود خنجر خوشبو شود از رنگ گل کبر بر ایدریشه اندیشه شوخی اظهار ما من حجاب حدت است در محیط آبرو هر کس که بر خود خود از صفای چشم سار خجری پروای دل هر که در نشو و نمای خود گذشت از سعی غیر یا دان موی میامم کرجا طر مگذرد از نگاه سر زنگ دلش چشم کسی هر که با طاق تواضع از خمیدن جهت شد طبع طرزی از بهار اندیشه بیدل شکفت</p>
---	--

جواب کلبه در کمال گفته

<p>بچشم هر فرقه شاخ گل چیده شود کسی که ایند سان دیده اش در دیده شود خوشامسری که بشمیرد تو بر دیده شود دلی که از دم تیغت بچون طپیده شود</p>	<p>خیال روی تو که بر تو بهسار دیده شود بچهره تو نشوخی نگاه خواهد کرد بمشهدی که شهیدان چو کل خون غلطد چو کل خویش کند در شهیدانت</p>
---	---

<p>چو قطع کرد سرف در پیش میژ اگر بیار کنی راز دل بیان بزبان جدا ز روی تو که روی کل نظاره کنم بدام وحشی مقصود آرمیده کشد چو هست ماهی مطلب بدام می افتد توان دماغ حرفان کنی زمستی شاد ز چهره یار اگر پرده بر کشد طری خرد گند بدماری که سر بریده شود چنین بوی که آواز او شنید شود چو خار هر شوره در دیده ام خلیه شود ز خود سری دل صیاد کرمیده شود ز درد ما هر جان کردت خمیده شود شراب طبع تو که چون می سیده شود ز روی غنچه چو بورنگ کن بریده شود</p>	<p>چو قطع کرد سرف در پیش میژ اگر بیار کنی راز دل بیان بزبان جدا ز روی تو که روی کل نظاره کنم بدام وحشی مقصود آرمیده کشد چو هست ماهی مطلب بدام می افتد توان دماغ حرفان کنی زمستی شاد ز چهره یار اگر پرده بر کشد طری</p>
--	--

جواب کلمه در کمال گفته

<p>یک زبان صفت طره ات او نشود تو تا بکنده نباشی کشاده رو چون جام ز روی ناچود امر کشان بیایع ای ز بسکه شد قدر انداشت غمزه تو اگر خیال رخت تو می نسیندارد عروج خاطر از آده خاکسار بهاست ز بسکه نیست نزدیک باد لم وارد بشعر نکتة چون بوی کی تواند بست مدد براه سخن تا چو خار طری که این کره بصد انکشت شاره وان شود کره زار بوی میسنا با ده وان شود کدام خچه که پیر افش قب نشود بشام مار خد نکت ز دل خطا نشود سراچو دل تاریک با فضا نشود چو بال قمری ما شهر بهما نشود غمت چو سایه ز پهلوی من جدا نشود کسی که چون خم زلف کجوت دمان شود ز دست گرم رو بهما سر تو پان شود</p>	<p>یک زبان صفت طره ات او نشود تو تا بکنده نباشی کشاده رو چون جام ز روی ناچود امر کشان بیایع ای ز بسکه شد قدر انداشت غمزه تو اگر خیال رخت تو می نسیندارد عروج خاطر از آده خاکسار بهاست ز بسکه نیست نزدیک باد لم وارد بشعر نکتة چون بوی کی تواند بست مدد براه سخن تا چو خار طری</p>
--	---

بر طرز بیدل در کمال گفته

<p>تالاب خشک من از خون بگر تر نشود طبع از آده بر کنی ز ریش روی خلق خواب احت کنم در بغل باد بهار بوسه لعل تو چون جام میس نشود شور دریا ضل خاطر کوه نشود تا چو گل خار مرارشته بستر نشود</p>	<p>تالاب خشک من از خون بگر تر نشود طبع از آده بر کنی ز ریش روی خلق خواب احت کنم در بغل باد بهار</p>
--	---

<p>لعل میگون تو ما بر لب ماغر شود سود آن چشمه که با کج برار شود باو دانت سخن قند مگر نشود تا که اجزای پریشان تو دگر نشود که سگشت حریف دم تتر شود این سخن از دهن تنگ تو باور نشود تا که چون شهب ترنج تو بچون تر شود</p>	<p>شسته را سینه پرورد کرد و خا ابرو و جلوز محبت من داو با د لعل شیرین تو از بسکه شکر ریز بود کی شود قابل شیرازه ما زلف جان خود را من این صفت کاک از زبانت سخن گشتن من کفایت سرخ روی شود حاصل طرز در بر</p>
--	--

جواب صائب در کامل گفته

<p>کل رخسار تو اشک غنچه دامان شود هر که اشفته آن زلف پریشان شود زخم از خنده تو تا که نکد آن شود با دقت کوی که در باغ خرامان شود تا کل داغ من از جو تو خندان شود دانه اشک تو تا که بر غلطان شود پر تو شمع بجور شیدمایان شود از بی ناله کرت سینه نیستان شود</p>	<p>هر که چون اینده در پیش تو حیران شود چه در صبح سعادت نتوان دید بچار لذت شورش داغ نم شود و زانگیز خواهی از سر و چو قمری شود خاک شین چون خیابان پر از گل شود کوچ زخم نشوی گوهر آذینه کوشش خوبان پیش داغ دل من لاله کجا جلوه کند نشوی نغمه قانون محبت طبری</p>
--	--

جواب صائب در کامل گفته

<p>سنگ چون در خود نفس زد دیدن میشود چون حباب از خود بشوید دست یاب میشود عکس طوطی زنگ بر آینه مای شود کرد و چهار جلوه ات کرد و تماشا میشود</p>	<p>سینه از پاس نفس کردن مصفا میشود رشته ما ز نفس ما را بخود سجده است کفشکوه بدل صافم خبار کلفت است دیده ام در چهار سو آینه دکان چیده است</p>
--	---

<p>اقاب روی ساقی چون بویا میشود در کف ساقی لب پمانه مسینا میشود نشسته ام از دیدن چشمش دو بالا میشود شبنم کل در غمش اشک زینجا میشود در چمن چون قاشقش از جا بالا میشود اری اری طوطی از آن نیز گویا میشود</p>	<p>پنجه چون شبنم ز روی سبز میا پرد از فروغ لعل زنگین و خطه مشکین مار ز اختلاط صاف طبعان سینه میاید صفا بگذرد کرد در چمن آن یوسف نسیرین بن سرو سپون یه از نخلت شود در تابخ پیش رخسار تو طرزی نکته پردازی کند</p>
--	---

جواب کلیم در کامل گفته

<p>بردلم از یک کره صد عقده پیاف شود چشم ما از خاک پای دوست میا میشود طوطی از آن نیز تمثال گویا میشود شیشه ام از سخت جانی سنگ ترا هر کسی از وضع خود بگذشت رسوا میشود در گذار شیشه کی بر سنگ مسینا میشود در دل من خال او جای سوید میشود قطره قطره جمع چون کردید دریا میشود چون ز خود بیرون برائی شهر صحرای میشود خون خورد از عنصرت طرزی بر که دانا میشود</p>	<p>یک کره از زلف پر تماش کن کرد میشود چشم شتاقان کرد تو یا محتاج نیست صحبت اهل سخن مارا بگهار آورد در حضور ساقی باز کمر آج سنگدل شهرت مجنون بعالم بی تکلف بودت قابلی خواهد که تا مقبول اهل دل شود بسک سوای خیال خال او بتم بدل ناشود غم من چیا خوشه چینی میکنم تا بقید خود گرفتاری پایان خانه هست حمام عشرت میکند اوان بیای بس</p>
--	--

بر طبقی بدیل در قندهار گفته

<p>اشک ز تاب عارض او آب میشود مژگان بیده اشک حور کعب میشود چشم زگره حلقه کرد آب میشود</p>	<p>انچه چون کز آن نمی ناب میشود از لب چشم او بغض گرفت خود در دیده نقش آن در کتاف چو بگذرد</p>
---	---

از اشتیاق سجده محراب برویش بونی ز طره اششن بر دگر صبا بچین گر بر قوی ز روی تو افست در آینه از گرمی نظاره شود دماغ عارضش سیلاب چند سعی بویرانه ام کنی کیر و عروس دولت بیدار در گناه بر طره تو باد صبا کرد ز کشتی طرزی کنی کیدن پتانش از زو	هر بوی تنم محراب میشود در ماند شکاب چو خواب میشود اینز سیرار چو سیلاب میشود وز یاد بوسه لعل لبش آب میشود کاین کلبه ام خراب ز جهاب میشود شب که با خیال تو در خواب میشود دل در برم چو زلف تو بیاب میشود گر بخش نکو چو حباب آب میشود
--	--

جواب صائب در کابل گفته

هر که ز چشم شیخ نداشت خواب آن بت کم نگاه من بیک نظر نمیکند سوز درون سیزام پیش زبان زد دل چو می رسیده شد از زده جذب ببت گردم از خود تپه دیدن ماه روی او بجز حقیق را بر تنک چو قطره میکشد دانه شبنم عرق دید چو بر عذار او بسکه آرد مدبرون نشه چشم هست او طرزی چو می رسد دل از سخنان صائبم	تا رخاه بنجودش موج شراب میشود تا زیکه بچشم او چون ک خواب میشود آتش زرم شعله زن ز اشک کباب میشود کوزه چو جزب می کند چرمی ناب میشود بخت کل ز ناب خور پارکاب میشود هر که ز خویشتن تپه همچو حباب میشود پشت کف صدف کبر زیر حجاب میشود سورق لب لببت موج شراب میشود غوره چشم تکمان با ده ناب میشود
---	---

از طبع خود در پیشاور گفته

با بدان استاد کی هر کس کند بد میشود سر بر عطفن که عالم بر پیشش باشد کوه	هر که در بر نیکو دان سیک ز روی شود هر که گوید نیک او با عالمی بد میشود
--	---

<p>آنکه خود را میدرد یا دیو یا دد میشود هر که بی بدرد بگوید دشمن خود میشود بهر دشمن بد بسیار آن حرف دل دیشود میل طبعش از فزون برکید و برکد میشود تا قوافی رود و هر حرف وی رد میشود خامش بر نقطه میل زد که تا دیشود ورز هر حرف خوشتر از مرزه کور میشود</p>	<p>از عداوت خویش بدگویی و کردن بد هر که از روی رسد ناچار گوید و ای ر فردانی این زمان در غم و غماری بود در میان دوستان هر کس نماید دشمنی لاف شاکردی زند اظهار استادی کند هر که ناسنجید گوید پیش مرد سخته کوه طرزی افغان بجان مرزه کویان دریا</p>
---	---

حواس شوکت در کراچی گفته

<p>خنده را از خوشی راه سخن کم میشود خنده بر خود بکس میباید تکلم میشود هست تاریکی زدستش سنجید کم میشود خنده از دل تا لب آرد تکلم میشود سر سره کویا میشود چندانکه مردم میشود ساخته خالی اگر گیرم بگف خم میشود گاه مار و گاه عقرب گاه کجی م میشود از بی مردم کسی چون رفت مردم میشود</p>	<p>هر کجا لعل لبست کرم تکلم میشود از محمود شها بگرد لعل آن شیرین سخن گو هر دل میدوزد زلف تو میرسم باد بسکه حسنش را چیا و پرده میدرد و بیا ز اختطاط مردمان چشم آن مردم زرب بسکه بدست ساید ز کس محمود را و لی خم زلف کجش هر موی بندانم تا توانی پاکش طرزی ز راه مردمی</p>
---	--

از طبع خود در کراچی گفته

<p>باول پاک از صفای طبع محرم میشود مانع ما چون نخل شمع از شعله محرم میشود خنده بر لعل شهن جان محترم میشود غنی خندان ناک میبازد که شلم میشود</p>	<p>بر که چون ماهی بحر عشق بی بیم میشود ما سمندر شمران بوی آتش زنده ایم از روان بخشی لعل او چکیم پیشین چون صبا در خش سوی گلستان میرد</p>
--	--

عیش میکا موزم چون در دیالده بخود	هر قدر شب پیش کرد روزی که کم میشود
بسکه بچید است یاد کاکلت بر سیدام	او از دل تالاب آید زلف پر خم میشود
بسکه از چشم تو طرازی مروی آموخته	هر که صحبت کرد با من بگم آدم میشود

بر روشن بیدل در کراچی کشته

هر که از سر غنچه سان نذر کریبان میشود	از گل اسرار دانا نشس گلستان میشود
هر که بر یاد زخم زلفش پریشان میشود	همچو کاکل سربسبر کارش پریشان میشود
چشم پوشیت چهاریب جبار اهل جیا	مردمک تا نگیزه برداشت عریان میشود
روی دلنکی نبیند وحشی صحرای عشق	دل بر از وسعت شرب سیابان میشود
رنک الفت بسکه دار زخم دل با خنجر	خون چو سهر بر دم تیغ تو دندان میشود
هر که از شور فغان بر سینه می نهد کوه	ماله داری که بخود بالندستان میشود
در دما خش تا هوای گلشن کویت رسد	جعطه کل خار بر طبع گلستان میشود
بسکه از شور فغانم ماله مسک در دیند	نکبت کل در چمن فریاد مرغان میشود
باعث آبادی دار است شخص زند	اری اری خا هنا از مرگ یران میشود
سود و شنام است اینجا مایه کردار بد	هر که بر وارد بر و این جنس تاوان میشود
دل بزم اینزه سان از حیرت دیدار تو	یکسر اما در حضورت چشم حیران میشود
وحشت مجنونم از قید لباس ازاده است	چون کریبان چاک کرد و طرح امان میشود
بسکه وز راه فنا چون شمع از خود میروم	نقش پایم عاقبت چاک کریبان میشود
زان کنم ضبط نفس طرازی حیدل در جویان	گر کریبان چاک سازم ماله عریان میشود

بر طرز بیدل در کابل کشته

می بساغ از لب او تاره جانی میشود	شیوه در پیش قدش سرور دانی میشود
چون قلم تا از زبانم صرف حرف و صوت	یک سخن کز لب ارم داستانی میشود

ماسکبکبان چو حسن شود دریا قیام
 نیز نیکبهای حسن زدی کلزار هوس
 بر که باشد هوای سپاه لامکان
 ندیم افسرد در انخوش تنگی خود
 زخم غیرت بر دل صد پاره من سحر
 ماز که می ای معاذر از کتهای باز
 بسکه باب هوای در طبع صیفت
 ناله خاموش ماز ساز قانون دست
 چون صدق انصرت لعل لب و دندان
 چون کنم سده آن تنک او طری عیان
 طری و بیدن تنها شوق باوس شد

موج طوفان بهر ماتحت روزانی میو
 از شکست رنگ مابک خزان میو
 آسمانها پیش باش زرد بانی میو
 وسعت شرب نگر مکتب جهانی میو
 سینه هر کس که تیرت را نشانی میو
 فکر باریک مرا موی میانی میو
 در کوه هر قطره آسم استخوانی میو
 جنبش نظاره ام شور فنا میو
 در کوه هر قطره آسم استخوانی میو
 یاد آن لب بر دم زار نهانی میو
 نقش با هم بهر باوست دهانی میو

بر طبق سیدل در کمال گفته

هر کجا آئین بار ویش بر ابر میشود
 زلف چون کرد و نمایان میشود وین نهان
 که تبسم بریزد و لعل جان بخشش ز ناز
 هر کجا از سورش دل گریه می آید مرا
 بر سر زخم شهیدان دم تیغ و فا
 بی اثر نبود اگر رنگ سیر باشد مثل
 بسکه دل از وضع پاسبانها کد خت
 از لب شیرین شورا کیز آن شیرین
 آنچه نام سوخت جسم از حشرت م وصال

دیده اش کرد با اشک از آب جو میشود
 هر قدر شب بیش کرد در روز کمتر میشود
 ای حیوان از خجالت در عرق تر میشود
 اشک بر فترکان من سوزنده انگر میشود
 بسکه می بچد بخود شمشیر جو میشود
 لال پیش لعل خاموشش سخن میشود
 رنگ در موج چو می خجلت شنادر میشود
 هر سخن بر لب مرا قند مکر میشود
 مردم چشم سبزد و دیده مجرب میشود

کی حسیان با بزرگان میزند پهلوی بجا
خاموشی از بس سطر افغان میکند
گر چنین چشم ز رخسارت سر اما آتش است
حرف مغلس که همه چون چو در بود نشیند
مردم عالی ز پامالی کم از ادنی شود
طرزی چون بیدل ز طبع صاف اردو کوه

پای اگر برسد گذارد پای کی سر میشود
بر صد چون تار چسبم تار مسطر میشود
شهر در مکان من بال سمندر میشود
نکند در کوشش خوابان در که بیز میشود
اره چون فرسوده شد در خورد آستر میشود
طوطی از اینزه روشن سخنور میشود

بر طرز بیدل در کراچی کوه

چون گلستان در دوبروان کل رو میشود
رنک تصویر تا شایش ز بس جان پرور است
تا که خورم تاب بر خود شعر من باریک شد
گر باین قامت خزان بگذرد چشم
چون که آید در چمن آن گلبن خوشبوی من
گرفت عکس رخ بخت سیاه من درو
استانش با خبارم رنک زلفت است
گر چنین بی چشم باو آن موی میان
عکس در آینه شخص جلوه آینه است
هر که بر سیران زن ناکسان قدری فرو
پس یازنکه دان عاشق چگونه بدو است
طرزی با اهل صفا بشین که بیدل در کوه

غنیچه چندان رنگت سیباز که بی بود
کرنج او عکس در آینهها رو میشود
هر که می سپید بجز دما باریک چو
هر قره بر دیده ام سر و لب جو میشود
کل ز خجالت سپنج گشته بدو میشود
تیره تر از لیلی از چشم آهو میشود
کردم از هر جا که خیزد خاک آن کو میشود
رشته نظاره در دیده ام مو میشود
هر که مجاوشد آینه را و میشود
پله سنگ و قارص بی ترازو میشود
از خموشیهای کل بلبل سخن گو میشود
شجرت در خانه آینه بگرد میشود

از طبع خود کوه

هر کس که برویت نظری داشته باشد

چون بندهم کل چشم تری داشته باشد

جز نازکی موبه میان هیچ ندیدم
 در سوختن استاد کی شمع چو دیدم
 بر راز دلم دوشش نفس ز فرم میگرد
 چون شمع کند بدم تیغ تو شارش
 مانند شر حبه ازین خانه بر آیم
 هر جا که نمی بود رعل تو شکر یافت
 چون نجهت گل زود پرواز رخ گلزار
 حیرت زدگان تو بصر ای گیسو
 از شور و شرف بدو نیک بر آمد
 سرخ است چو گل چهره اش از خنده
 در جبهه این مردم حیوان هم سر خرد
 مانند صدف میکندش سینه زخم چاک
 بیز چو که کس نکند درین کوششش

شاید میان خود کمری داشته باشد
 کهم دل ز شش جگری داشته باشد
 ماتم زدگان نوحه کمری داشته باشد
 هر کس که درین بزم مری داشته باشد
 اگر کس بدین دیروری داشته باشد
 شاید بی ما هم شکر ی داشته باشد
 اگر کل بچمن بال دپری داشته باشد
 شاید که ز ما هم خبری داشته باشد
 چون حلقه اگر کوشش کمری داشته باشد
 هر کس که درین دهر زری داشته باشد
 اوم بود آنس که خری داشته باشد
 هر کس که بدامن کهنسری داشته باشد
 طزوی جلگه که کهنسری داشته باشد

از طبع خود در بغداد شرف گفته

کردل زخم بجز تو خون شده باشد
 در دست عم بجز تو عشق تو ای یار
 تا چشم زدم باده اشکم بر زمین ریخت
 دیوانگی عشق بتان عیب ندارد
 بهمت بیوس پرورش دهر ندارد
 دانستد کلم کشت بزلف تو گرفتار
 اگر کبک دل وصوه جان من مخزون

دل که جوض اشک بر من شده باشد
 که مبر کم و در دهن زون شده باشد
 که شیشه پر باده کون شده باشد
 عظم همه که صرف جنون شده باشد
 که چرخ فلک سفره دون شده باشد
 دیوانه برنجبیر جنون شده باشد
 در چکل شهباز زبون شده باشد

در سحر قدس و تو کرامت طریزی

از بار غم درد نکون شده باشد

بر طبق سدل گفته شده

شب که یاد جلوه اش کلشن طار از رنگ
ازو کن استین دستش نمی آید رون
ماز کیهای خیال نشه سر شار می
بسکه چون آتینه از حیرت بخود می زند
بسکه زین محض ساطع عشق و عشرت پناه
از سحر م شرم آن دست نکارین در چمن
تا که بر قانون عشرت خاشی مضراب زد
طرزی چون پویدل ز بس در آتش غم سوختم

بر نگاه غنچه رودی گلستان تک بود
پنجه اش کویاک زیر آسای رنگ بود
بر دماغ شیشه اندیشه ماسک بود
یاد عکس غیر بر خاطر غب از رنگ بود
رنگ می در شیشه پنهان چن مهر در سنگ بود
بوی گل چون غنچه مازانوفرد در رنگ بود
نغمها چون بوی گل در چنک بی آسنگ بود
استخوان هم در تنم چون شمع مغز رنگ بود

بر روش حافظ در کابل گفته

بسکه در میکه دل راهبوس صبا بود
دوش در دیر معان از بهوس سنا بود
طره چنک بچنک و لب نامی بنوا
رقم از درد دستادم مابد بگاہ حضور
چون مرادید باین عجز و نیاز از سر لطف
چون صراحی بسرافقادم دگم غم دل
جام می داد بگفت که می نوشتم خوش
باوه نوشیدم و نیچو دشم از هستی خود
سید هخره و سجاده بیگ گشت بر
طرزی آن گوهر شهوار نیامد بکنار

دگر سپانده می در دو عای ما بود
سرستان بسجود قدم سیمان بود
جام می در کف ساتی سخن سیمان بود
زانکه با جام مرا نیر حکا تھیما بود
گفت چون جام چه اچتم تو خون پان بود
زانکه او بر همه عیب هنرم بسیمان بود
دور گردون همه بر قصد دل دانا بود
لیک از خصل مر امانی خرد بر جا بود
بر در میکه هر کس که بدل دانا بود
گرچه از خون جگر دامن دل در پا بود

جواب صائب در قندهار گفته

چشمش از بس در فن عاشق گشتی استاد بود
 ناله نشنید ز ما این گران رخ ابان ناله
 اتقام خنده کل راز جان ما کشید
 در کین از بسکه وارد شمع من آید بها
 بسکه دل شاد است قید گرفتاری مرا
 لاله تنها علام داد خدایان رخ است
 ده که در بزم غم حیرت اسباب نشاط
 بارخ خوب تعبیل از گل و گلشن گذشت
 تا رساند کیمی از زلف مشکینش صبا
 شد دست ناخن آفرید ز من خاک چاک
 شانه را تا وصل زلف عنایت دست داد
 طرزی از اشک وان خرد ادب با ختم

یاد مرگانش بجان چو پنجر فولاد بود
 چون جرس هر چند کارم ناله و فریاد بود
 دور کردون بسکه با بابر رسید او بود
 بر زنده نفسی تو ای پودانه دست ما بود
 اگر از دامم ره نید او مرا صیاد بود
 سر و بستان هم قدرت با بنده اراد بود
 در باطم آنچه بود این خاطر ما شاد بود
 پیش قدرت تهریران از بند سردار او بود
 شب همه شب تا محشر چشم بر راه با او بود
 ما ختم بر سینه کویا تیره فریاد بود
 مشک خرمن خرمن اندر سایه شمشاد بود
 هر سرشکی بر رخم چون سستی استاد بود

جواب کلیم در کامل گفته

در برم دل بسکه از وضع جهان دگر بود
 استیاز خانه زنبور دل را گس کرد
 بر دل آینه اشش تاثیر آه ما نکرد
 در میان غم عشق تو از بیم شیونان
 ما و دل را بر درش نشستن خاک کرد
 من نه آنم که ز دم تیغ تو روگردان شوم
 شکم بخت طرزی کویا حاصل ندا

فارغ از نشود ما چون غنچه تصویر بود
 بر دل صد پاره ام از بسکه زخم تیر بود
 آه آه آه این هم ز ضعف آه بی تاثیر بود
 هم نفس کرد بود با ما ناله زنجیر بود
 خاک کوی دوست یاران سخت آینه بود
 چون سپردیم همیشه جانب شمشیر بود
 حاصل او شست و شوی ناله ز تقصیر بود

جواب ناصر علی در کامل گفته

<p>بسکه در تنگی دهان تنگ او مشهور بود شکم اشک من بجای سبزه ری مانند غمزه چشم سیاهش بسکه ناخن زد بد دیده ام از بس نگاه کرسم محمود طرزی از کیفیت حسن نمایانش بر سر</p>	<p>حلقه دریم لبش از نون چشم دور بود از سببهای آن لب آب چشم شور بود سر سر جای خون دان از دیده ماسور بود هر سر شکم در نظر چون دانه انگور بود چون پری در شیشه وار میشه استور بود</p>
--	---

جواب ناصر علی در کامل گفته

<p>شب که بر یک یک دلم شاهین چشم باز بود شب که چشمش در میان بزم گرم باز بود دیده ام نیند ام تهمت ثکار حسرت خون غسیرت در رک طنبور عشرت خشک ماند بسکه آن صیاد صید مرغ دل دارد بوس طرزی از جوش تجیر در حضور رعل او</p>	<p>یاد اثر کاشن بدل چون چکل شهباز بود شوخ طرز نگاهش سر سبز او از بود لیک چشم تا سحر بروی حیرت باز بود بسکه در قانون غم خنک فغانم ساز بود دل طبله زنها بگویش هم چو طبل باز بود ببصد آه چون که رلب مراد او از بود</p>
--	---

جواب صائب در قندهار گفته

<p>از صفای نیند سان از بسکه دل بسزنگ بود عمره که بدشت گلزار امیدم گل نکرد غنچه تصویر دار و خنده بر گلزار دل دی بجواب نجویش میدیدم که سبخت بود از خیال عارض کف ام آن گلگون قبا خاطرم از نازکیا بسکه بار نجش است بسکه یاد ناخن مضرب او در دل خلید</p>	<p>هر که اسمی بر کشید از غم بر و چون زنگ بود سبزه نورت ام کو یا بر زیر سنگ بود از خیال آن دهن از بسکه دل دلنگ بود چون شدم بیدار دیدم طره اش در چنگ بود دانم از اشک خونین غنچه سان گلزنگ بود یاد سیما بر دل چون شیشه مانک بود هر که گم ناند تا چنگ در آهنگ بود</p>
---	---

هر زمان از اشک چشم خویش تن نرم میکنم طرز یا هر صحت را آب درنگ دیگر است	دامن طفل شرمگوییار رنگ بود در مداد خا خا رات گویا بهار رنگ بود
---	---

نتیج قاسم انوار علیه الرحمه در کراچی

<p>یتودیشب یکی از بس در خانه بود شب مرا چون یاد رویت شمع خلوتجا بود یکی از بس صدایی در میان افکنده است گشت چون فانوس روشن خانه از غمش سویح می چون نشنید گشت در جام سیرا اگر چه صدر در دسر دارد درین غفلت سیرا برک بار حاصل دنیا سنج افشانی است شرب آزادگان آخر بوعت میکند یتو ای صیاد صید افکن ز درد انتظار طرزی اوراد قبح ذکرش بود از شام</p>	<p>زنکسایهها بر روی شمع من دانه بود فروش نرم من ز رنگینی پر پر دانه بود سایه همچون شخص عکس من بر دانه بود پر تو شرفیافت از پر دانه خود در خانه بود گردش چشم بری گویا مرا سپانه بود اشکای سنجی آن کوز خود بیگانه بود لذت شهیدم در بنده عقد دانه بود زان بصیرت اسیل طبع مردم دیوانه بود مانند در چشم دام حسرت من دانه بود مرکز عمری سنجک چون من دین میخانه بود</p>
--	--

بر طرز خواجہ حافظ در کامل کتبه

<p>بالب ساعر مرا نکو محرم جانی بود صبرم بر کشد جام صبوحی از سبو گردش سمانه در میخانه از بس عام شد باده از زو سندان در خلوت حم جا یکدی بی باده و مطرب نمیخواهم شست بسکه از سستی بیادش جلوه پهای کنم فصل کل پنجم عشرت بزم یار میکا</p>	<p>چون صراحی راز دار سینه پنهانی بود یکمان جام دشمن چون صبح نور بود لاله رادر سر سبوی کاسه کردا بود صاف طبعان چون بری باید که زندا بود راحتت روح روانم راج ریختی بود چشم ساغر از تیر جو حسرتی بود توبه از پنهانی عین نا و ا بود</p>
--	---

میخوری مال سیم و با سیم از معی بود با
هر که سرد پای هر دیان سرکش می بند
باکدایان در معینان طرزی طلاف

می بخوردن زاهد و وضع سلسله
حاقبت چون زلف کار او در شا بود
کا ندر نیجا خاک ردی بر ز سلف بود

جواب شوکت در کامل گفته

عرق آلوده گریارم بگلشن بیجا با آید
ز بس جوش لطافت میزند رخسار گلگون
ز بس کم است بزم بیستان از رخ ساسانی
طال از سرم در خون شفق رخسار می آید
نشارت سوی رخسار عرق آلوده آید
نذر میساید زلفش نمیخوام که بر خیزم
ز حرف سرد طبعان صاف دل آلوده میگردد
سوال بوسه که از زلف خاموشش کنم برون
بزم شاعران بان نور چشم معینم طرزی

رخسار نوک دیوار چمن بوی کلاب آید
ز مهر کاشم شود آرزوه گریادش سخن آید
بردی شیشه از جای عرق بوی کلاب آید
اگر پای نگار نیست کل چشم رکاب آید
بسان غنچه از انگشت من بوی کلاب آید
اگر یک نینزه بالا بر سر من آفتاب آید
ز تحریک نسیمی صد شکن بر روی آید
بسان غنچه ز کین از لبش بیرون جواب آید
نویسد صاد بر بینی که طبع انتخاب آید

از طبع خود در قده که گفته

کل بسیرخ خوب تو کرم در نظر آید
از بس که دل آویخت بجد تو ازین پس
از دیده بیدار برین بخت غنوده
گرا بجایا تم بدید خضر تو شمشیر
صد چشمه روان کرده ام از چشم که روز
در دیده ز بس نقش زلف تو سیم
عمر سبت که با وصل تو ام دست ز سبت

خون جگر از دیده مرا تا مگر آید
گر شاز ز برف تو رسد خون بد آید
ابی زده ام تا مگر از خواب بر آید
بعل لب جان بخش تو برب اگر آید
ان سر روان بهر تاشا مگر آید
از جای سر شکم بمره شک تر آید
یارب چه شود شام غم را سحر آید

طرزی بشین تا که شوی خاک آتش

شاید که شبی بر سر تو خواب آید

در جواب کمال محمد و رفقه کهنه

نمیدانم سخن زان لب چرا چندین گمان آید
گردیوانه شد سردار قدش کا ندر حرم مردم
نسیم صبح اگر بر گلشن جنس دوز روز
بچشم ما زگر بید نسیم آن کمان بر
زبانم لال کرد و پیش آن لعل سخنکویت
نگه ما کردش بر من نه از بیهوشیت اما
شود پیچیده مضمونم بدل طرزی که هر سا

سخن رادل نمینجامد که بیرون زان گمان آید
لی پابستش زنجیر زاب وان آید
محاسبت این گران گلشن ذکر در ستون آید
زیگان خدش کاوشش اندر سخنان آید
بود مشکل که در پیش تو صحرایم زبان آید
زمرگان که بر تیرش نکه بر من گران آید
خیال هیچ و تاب آن کرد در دیدن آید

جواب شوکت در کراچی کهنه

چنان از ناز شوخی سوی من بیتاب آید
نمیدانم که بر جوشته لعل سیرج میکوزا
چنان بیدار و بجا بم بیا چشم پر خورش
چوناک از بس که بریزم بیا چشم مست او
ز کهسار خونینخو دیهای که نسیریزد
چنان پیش چشمینخو دیها برده از جایم
که غم تماشای چمن آن نازنین دارد
ز پنجاب دل چون سرشت ما چو پیر سی
بان برق آتش میزند ز بس بندن
چو انکار تا که با داغ دل خود ما چشم طرزی

که بر روی عرق لغزید چون سیلاب آید
که در نگیں چون رک یا قوت موج آب آید
که در گوشه شب از پای خواب آید
ز هر تنی که ام خون شراب ناب آید
که شور مال ز نجیب از سیلاب آید
که در دل ما رسید آتش کمان آب آید
که جای موج رنگ کل بر روی آب آید
که آب کاس رود دیده چون سرخاب آید
ز بس با درخ او در دم بیتاب آید
ز خاکسرد و شمش طاعت سخنا آب آید

از طبع خود و رفقه کهنه

عجبت گویم ز کوشش قاصد من دیر می آید
سرکوی نگارم بکده امنیکه خاکی داشت
چو کتوبی نویسم سوی آن شرح کمان آید
نخاندن نامرام را یارونی داد و جوش را
مجت از دل معشوق من بگشته بیدارم
ز وحشت گاه امکان فرط زنی حیرتی آرام

ز سوش باد هم بشم بعدش بکیر می آید
چون کر می رود قاصد کوشش بر می آید
جواب نامرام را آنجا بنوکت بر می آید
که قاصد اینچنین از کوی او دلگرمی آید
که زینسان در جواب نامه ام تقصیری آید
که دیگر از کجا این ناله از نجیب بر می آید

بروش سیدل کوه

بگلشن چون ز شوخی آن چمن بردار می آید
ز شمش رنگ بوی گل سپهلو میجو زنگ
ز رفت آمد ذوق تماشا میچسبید
چو چشم او اشارت کرد سویم با سر ترکان
بروی رنگ گل بخت چو شبنم آب میگذرد
پری در شیشه چون می میخورد از دیدهستان
ز مرغ دل نیم واقف ملی باز اینقدر دادم
بر طرف گلشن از باغ عدم بردار من کلشن
مگر طرزی چو سیدل ذوق کرد پای او دارم

چو بلبل گل سبال غنچه در درواز می آید
که در کوشش از شکست رنگ گل آواز می آید
باستقبالش از خود رفتن من باز می آید
بشارت سوی دل بردم که انیک بازمی آید
مگر سوی گلستان آن بهار بازمی آید
مگر از شوخی سبزم با باین انداز می آید
که از بال پر شاهین بکوشش آواز می آید
بذوق دیدن او دیده چشم بازمی آید
که مشت خاک من چون چشم دروازا می آید

بر طبق سیدل

بدل هر دم هوای زلف چون بکیر می آید
خیال چمن زلفش حلقه زد تا دور چشم من
ز جوی صبح باور زندگی نشود نماد آرد
خیال جلوه حسن که زو بر چشم بیدارم

که بر لب هر نفس چون غنچه تصویر می آید
ز جنبشهای ثرکان ناله ز کبیر می آید
که خود را تا نفس بر لب سازد بر می آید
که با اینها شکم برون تصویر می آید

از آن بود که آن که گوشه چندان میخورد پیکان
ز تکلین خرام او چه میرسی که سوی من
چو موج از حضرت خمیار ما بر باد شد دم
دم پیکان تیر تیر خندانک دلشین او
نثار دود و نحر آشی چون جرس فریاد آه من
بطرازی دوشین سیدل کنت از درد و جگر خوا

که کردل میطپد بس من صد می میری
نسیم کشتن کویشن صد شکر می آید
ز بس آن مید با تکلین سویم دیر آید
ز خون دل گرم درد در خاطر نخر می آید
ز بیدردی نفس از سینه بی تاثیر می آید
که دل خون میخورد و چندانکه از جان میری آید

حواصت در کراچی کفته

بچشم جلوه که چون عکس آن زخارا آید
ز بس آن تو بهار حسن کل کل شکند بر خود
کبوه درد او تا از کران جانی فغان کردم
با استقبال نانشین لوی کل بار ناک بر خیزد
در آن کشتن که میگرد و روان شمشاد و لچون
ز بس با صد زبان شرح غم در دوشم رقم کرد
شود فائوس شامع در روی باد و گلگون
عظام ز رخ دیدم کرد آخر هو سه داتی
سوی باغ کران کله برین از نار بخر آمد
ز رشکش شمع سپهر ز رنگ شعله دیو شد
ز دست باز خود هرگز ندیم بستی طرازی

که هر چون رک کل در نظر کنار می آید
گلستان پرین در بر چمن دستار می آید
صد او چون سنگ سنگین از دل کساری آید
چو آن ناز کخرام از ناز در کلزار می آید
ز طرز جلوه او آب در زنت ار می آید
ز نوک خار ام فریاد موسیقار می آید
در آن محفل که آن شوق پر بر بخار می آید
که یوسف از کمال حسن در بازار می آید
علا و تفسای بوی کل ز نوک خار می آید
در آن محفل که آن سرو قبا کنار می آید
در بازار است هر جا بر رخ دیوار می آید

بر روشن سیدل نه کامل کفته

بچشم جلوه که چون آن بت بسپاک می آید
ز بس است آیم چون کمر عزت که زین دایم

بکل که بنگرم در دیده ام خاشاک می آید
بروی سیل هر جا بنگری خاشاک می آید

چو زلفه شانه با هم ربط امیر شهنشیم دارد
ز بس شد جوان لبهای میگون دیده حیران
تو چون در کلستان امی کل از جو شخ جالتهما
دلم از بس کیبوی تو سپوشانه جادارد
ز حسرت می نچشم ساغر و سپانه میوزد
بلا بر سر ترا طریزی ز بخت خویش می آید

چو می بسینم زاندر ابدل مسواک می آید
بچشم هر شزه مانند شاخ تاک می آید
ز بس بر پشت ما بنیز رخس بر جاک می آید
نسیم زلف شگین از دل صد جاک می آید
هر بر می که با آن لعل اشناک می آید
نه از رخ و نه از کرد و نه از افراک می آید

جواب شوکت در فده رکعت

بیادم هر گجا آن دلبر منوش می آید
ز بس چشم سپاسش خون تجای با ده می شود
سحق سپوش عقین از عارض کلگون آید
نمیدانم که دارد جلوه سپر تک رعنا
ز بس بر بویای مهر خواب عافیت کردم
ز بس شد عام می خوردن و بر لعل می کشد
خطر بر زرق عطر ز راه دیده سپید
ز فکر چشم او کرد در سرم چون گل رنگین
لبش طریزی ز بس مهر خوشی بر دهانم زد

خیال عارضش در دیده ام کلپوش می آید
نگاه بر کس اوزان همه مدبوش می آید
سخن چون خنجر رنگین زبان لبش می آید
که کردون بهر تعظیمش همه انوش می آید
حصیرم در نظر بهتر ز محمل پوشش می آید
ز خلق شیشه هم اوار نوشا نوشش می آید
بلا بر کاروان دل ز راه گوشش می آید
دلم چون خم میاد لعل او در جوشش می آید
سخن هم از زبان خارم ام خاموشش می آید

از طبع خود در کراچی گفته

لب خاموش تو با سوی می آید
تا که بر طبع لطیف تو کراتی نکند
بسکه کمرشته چین خم کیبوی تو شد
همه از قامت و بالای بلند یار است

صوت بیل همه چون بوی سخن می آید
بوی گل نیخته از سوی چمن می آید
شک از راه خطا سوی سخن می آید
هر طایفی که فد بر سر سن می آید

وضع کوچک دهنی بسکه گرفتت لببت
آب کو هر زرك نازك يا قوت چكد
دل عاشق طلب از گوشه لعل لب يا
هر كجا قند آن چشم كند ميل شير
در برف قطا وحدت عدد كسرت نيست
سوز داز بسكه شهيدان تو در كنج لحد
طرزي تا ديد بروي تو دل از دست برد

خنده شكو برونت دهن مي آيد
يا ز لعل تو روان آب سخن مي آيد
اين عشق بچه است كه بخون زمين مي آيد
بهروي جام مي از بارستن مي آيد
اين كم و بيش بلفظ تو دهن مي آيد
حوض كردش در ارم ز گفن مي آيد
اين بلا ها بمن از دیده من مي آيد

بر طرز بيدل بفرموده محمد خان كاهن

ايم بيا قدرت چون از دهن بر آيد
كرسوي باغ آيد آن غنچه تمين
اريا دبوست غيش زخم درون دل را
كرتاب حين زلفش مشك خطا ميند
كرسچ و تاب كا كل ميند بروي خوش
دامنگشان محض از ناز چون آيد
آن كل اگر بر آيد از گلستان نشوشت
برامضان عالي اين شعر تر سردم
آن كلنج پري دشس كه اينچين خبر آيد
طرزي ز طبع بيدل ميگفت مثل علت

چون ماهاي مري سمرانچن بر آيد
از چشم بيفيه بلبل گلشن بر آيد
از جاي آب حسرت سخن از دهن آيد
چون زلف دو سبحان مشك از سخن آيد
سنبل سباب افتد آب از سخن بر آيد
اه و فغان و فرياد از مردوزن آيد
چون بيان سمرست كل نعره زن آيد
شايد ز ابر لطفش در از دهن بر آيد
بلبل سيش رويش از خود چون آيد
آب از عقيق ريزد در از عدن بر آيد

جواب صائب در كاهن

از ان رو وضع موري از تهمين بر نمي آيد
جو اي الهيت داري بنا امان كن صحبت

بلي از رج سرشس كار سوزن نمي آيد
ز نيم ميكشان كس پاكد اسن بر نمي آيد

ز شور خامشی شد خنده کل ناله قمری
 بچشم دل نگر که جلوه دیدار مسجعی
 گرفتار من و ما بنی و از وحدت سخن گوید
 خرد در برک برک کل جور یک از خجالت
 بنا خفس ارگنی صحبت عذاب روح میگردد
 شد افلاک طرزی مانع نظاره صائب

وای غد لبان زان گلشن بر بنی آید
 که مار نک تا شا چشم روشن بر بنی آید
 خیال نقش کتابین زمان بر بنی آید
 از ان بابا دوی کل گلشن بر بنی آید
 صد اجز آب افکندن ز روغن بر بنی آید
 حجاب چشم ما دلها می روشن بر بنی آید

بروش بدیل در کراچی کفته

از ان چهار نرکت دل از سخن گوید
 میان عاشق و معشوق جان نمیکند
 رموز دانی ادب نازک اقتاد است
 سبک شبنم کل از خجالت آب شود
 ز تاب آتش دل خیر فصل داغ محو
 دوستی برده قانون ساز وحدت نیست
 برسم و اسم سمسایت در بخت
 بطرز الفت اضداد است تفاوت
 کمی ز قطره بحر محیط زد و پهلوی
 بفرگرفته دانت غمی نماند هیچ
 بیزم اهل صفایم ترک ز راهد کوی
 کسی بجهت درود لم نمیفهمد
 ز بسکه محور رخ یار کشته ام طرزی

چو عذیب بخون غلط و چمن گوید
 که ار سد که لب حرف پیرین گوید
 مگر که بزبان آید و سخن گوید
 بنهار که ز کل و دخی و سخن گوید
 کتاب شمع همه ز فرسوفتن گوید
 ترخم من تو صوت ما و من گوید
 بکعبه شیخ به تجانه برهن گوید
 شکست شیده می راز از انجمن گوید
 بسک زن کم آید کسی که من گوید
 مگر لب تو بحر آید و سخن گوید
 بر پیش جان چه ضرورت گشتن گوید
 مگر نفس بدلم راز خون شدن گوید
 رسد معنی او بر کسی ز من گوید

حجاب و اهن در کابل کفته

بسکه در بجز تو ام از مره خون می آید
 هر که یک میل جدا می قدر اهل نظر
 شمع را شعله بر از اثر دواعی است
 بسکه چون بسوزد از دست کارین دل
 دل کبھی آب شود گاه شکر گاه کباب
 لاله در خواب کردید رخ خوب ترا
 گو دو کان آن بسره راه دود سنگ است
 صرخ چون فرزه نماید بنظر طرزی را

عوض اشک دل از دیده برودن می آید
 اشک سان تاب سبب خاک کنن می آید
 آه جانسوز من از سوز درون می آید
 بوی خوبی بمشام ز درون می آید
 چه بلا که برین قطره خون می آید
 که بخون شسته رخ از خاک دون می آید
 دل دیوانه ام از گوی خون می آید
 تنگ چشمی همه از مردم دون می آید

در جواب استاد که این مصرع مشهور دارد
 مگر خیال تو بیرون رود که خواب در آید گشته

چو یاد روی تو ام درد دل خراب در آید
 خیال روی تو از راه چشم جانب دل شد
 دل فسرده زاهد چه نشاید از ان لب
 ز شوق زود و دهم جان پیش خاک راه او
 معارض عرق الوذو چو دیده کشیم
 دلم چو خانه خورشید شود روشن
 بمنزله ام شهد ناب ذائقه بخشد
 ریج و تاب دل از نکتته بر لب تو گویم
 بجز دعا چه توان گفت کرد همه دشنام
 کند چو شرح غم خوشتن پیش تو طرزی

درون خانه تاریک افتاب در آید
 چو برک کل که بگلشن ز راه آب در آید
 بچشم شیشه چه هستی که از شراب در آید
 کلچه ام اگر از ناز پر شتاب در آید
 بچشم شیشه اشک از ان کلاب در آید
 بیده عارض ماهیت چو حیجاب در آید
 براه گوشه اگر از لبت جواب در آید
 ز بنقیصه راری عالم بیچ و تاب در آید
 بجز نیازه آرام چو در عتاب در آید
 فسانه شمه در حشمت و خواب در آید

مر ایش او همچنان حیرت آمد
 ز خون خوردن غنچه دل چه بری
 نه مقبول تسان مطبوع سا
 دلم شش او قدر خود دل ندارد
 معانی بگرم که کم دیده شمش
 هر روز ز خواهی که کردی مغز
 سحر در شام من از جانب او
 برورد دست یدالله طرزی

که آید ز هم بخود از حیرت آمد
 که این لقمه اش از ازل قیمت آمد
 ریشهای خالی مرا حیرت آمد
 چه خفت مالی که بی قیمت آمد
 بعد جلوه از پرده عصمت آمد
 که اهل هنر صاحب غرت آمد
 ششم نهم کل عشرت آمد
 برویم کشاد در دولت آمد

جواب شوکت در دمشق شام کتبه

چو سوز عشق تو در جان دردم شد آمد
 بجای برک دم صوتت ز تنایم
 بصوت راست ز امثال که امم
 بکوب تکر کند بکرم شود از غم
 نهال دل شمر میرسد ز خلوت فکر
 ز بسکه با حرام رنگ طرزی شوکت

بجای با ده شمار از دهان شایم آمد
 ز بس خیال تو در تار مار ریشم آمد
 بدوش ناله بی نی برون تیشم آمد
 چو سعی زحمت فرخه و یاد تیشم آمد
 از آن کجاک نهان پای شخص ریشم آمد
 صدای مال بری از شکست تیشم آمد

در دمشق شام کتبه

ز بس یاد لبس سمرت در اندیشه ام آمد
 ز بس بچده مومو در خالم یاد در کاشم
 بکوه بیستون پشت صد چو نشینان سارم
 در آتش شمع سان این استقا سبت
 رفیض عشق او با ما تو اینها قوی حکم

صدای پای سستی از شکست تیشم آمد
 بجای آب خون می برون از ریشم آمد
 که بوی خون که کهن از دهان تیشم آمد
 چه شد پروانه کرد در سوختن هم تیشم آمد
 بجای بانک لی او از شیر از پیشه ام آمد

لسان جوی شیر شیرین چونکه بشنیم
و دید با قوت بر جای نمر کل خال من
بچه دتاب کیوشن ز بس چون حلقه خم خورم
چنان از خون بود لبر ز طاق سیزام طرز

صدای خنده شیرین بگویشن سینه ام آید
ز بس آب لب تعلقش بجای سینه ام آید
نیم بوی مشک از ریشه اندیشه ام آید
له در دستم دل خونین بجای سینه ام آید

در سام شریف گفت

سپان پر نشه ام دل از خم اندیشه می آید
دلیم پر گوهر معنی شد از بیچ و خم فکرت
ز راه عشق این جز سنگ جبار داد و نکند
فغانم از حلاوت کس در دوشش سدر لب
چو موج می بجوشش آید بجایم آهسته زخم
ز بس از باغ گل های دشتش تازه می شود
بروی تیغ و بر پشت کمان ز بهر جان داد
چنان آید بجوشش از شور سودا خون
بگو به بیستون شعر طرز زنی کلکلم

که تا میخانه از مستی بدوشش سینه می آید
شمر بر بخش بار آور بر زور ریشه می آید
بر زور بازوی فرکه دونک تیشه می آید
بجای ناله شکر زین سیمان تیشه می آید
که این چنین بر زردان قاف تیشه می آید
نفس از سینه پر خون بهار اندیشه می آید
جو انمردان بر عجم خیرت هم تیشه می آید
که جای می کف خون دهان تیشه می آید
بگویش معنی شیرین صدای تیشه می آید

جواب بطری در سام گفت

تیر چون راست در انجوش کمان می آید
راستی گوشه نشینان بر باصت یابند
خم چو خالی شود از می ز بسک مغز بنا
راز ما فاشین کرد و کمال لب سخن
کل بر حنک در انجوش و صراحی بر
غنچه در چاک کربان کل از شرم خرد

یک کمان پشتر از تیر نشان می آید
تیر از چله با انجوش کمان می آید
از دم باد بفریاد و فغان می آید
گوه را ز دل از جوی زبان می آید
سوی یار عجب جلوه گسان می آید
یار چون بر زده دامان می آید

بر سخن جای چنان در لب او نکی کرد
 لبش خنده از آن تنک لبش می
 زندگی سپهر تنک کلو کیر شود
 بسکه ذکر تو بود در دشت ساز و ز من
 برور سیکه دی ماده فردوسی میگفت
 تیر بدیر اگر راست بتقت در شود
 از ره فوس سعادت و نظری طرز

که نفس سوخته بیرون ز دهان می آید
 که ز راه دهن تنک تهنان می آید
 بیستوار بسکه دل از خوشنجان می آید
 پیشتر از همه نامت بزبان می آید
 که خورد سپهر زین با ده جوان می آید
 کارناوک زخم شست حکمان می آید
 همه بقصد خدمت بشتان می آید

جواب امیر خسرو دهلوی در شام شریف

بقواگاه با ترکش چو آن بدگیش می آید
 کج چون چاک خم سینه من پیش می آید
 رسم بار یک دشت تا ریک در سبند و نقش
 کجاستی که چاکت کد زخم ناسک از دانا
 بزرم وصل مالا ترشید یکسر و کردن
 بجای درد از زخم دلم کرد نمک خسینه
 بدان در دوشین شکر و برای ریاضتها
 کلم سکی علی از دزه کتر کشته وزن من
 ز بس با محنت خفتن بدل سپوید که دارم
 شد کم سورش طرزی آب دیده خسرو

ز شادی جان من یک کام از من پیش می آید
 که هر ساعت بر شیم زان شره صدیش می آید
 نمیدانم درین هتاچه بر من پیش می آید
 رسم دور از خیال عقل دور اندیش می آید
 بیادش ز دور هر کس دن از خوش می آید
 ز بس از لعن رشورش نک بر پیش می آید
 کسی که استقامت کرد و می پیش می آید
 ز بس بر دل غم او پیشتر از پیش می آید
 مرا غم غم برادر در دو حسرت خویش می آید
 که پیش استم هر چند باران پیش می آید

جواب طلایی در دمشق شام گفته

چو یاد جوی شیر از کشتن فراد می آید
 ز جای کجده هم می چون سبزه از جوش می آید

ردوان تابیتون در ناله و فریاد می آید
 شکر کر می حشش مرا چون می آید

بغم جوه چون سوی گلستان کدزدیام
مژه در چشم دالم شد سفید از انتظار
زبس در خلوت کل ناز پرورد هست بی کل
ز دل از بسکه شور و دینچه وز بسداد
کند چون سر و طوق بندگی شمشاد در کرد
بوضع یار منجم کمال خویش میگیرم
هلالی کفت با طری که از سنگینی دروش

رحمت و پشت سایه شمشاد می آید
ز بس است سوی اتم ان صیاد می آید
ز جیب غنچه تا گلشن بدوشش یاد می آید
ز زیر پای سر یاد صدای داد می آید
چنان سوی سخن چون در من از ادوی آید
تغافل های ناز او را چون یاد می آید
اگر با کوه گویم کوه در سر یاد می آید

جواب شوکت در دوشق شام کفت

چنان بیرون خیالش از دل مایوس می آید
بگوشش از آمد و رفت نفس از حسرت زین
ز او از پر تیر تو ای شوخ کمان آرد
ز دل از بس کل جفت ضامی دست میرود
چو چشمش کرد بر حال دل زارم نظر خشم
ز بس از صدق در دیر محبت بندی کردم
ز بس از جملت تر دامن بی جوشش میگیرم
برویم میدو در اشوع خیمی تا بر سرگان
چو مار کنج باد آورد کرد خویش میگردم
ز پشت پا شوکت چشم چون بالا کنم طری

که کوی نور شمع از پرده فالوس می آید
صدای سوزن دست کف افسوس می آید
بگوشش من صدای شهر طاقوس می آید
با استقبال من بوی بهار طلوس می آید
برای پریشان جانیو سوس می آید
ز ساز پرده دل مالک ما قوس می آید
سرسک از شرم از مرگان سوس می آید
سر شک در نظر از مردم جاسوس می آید
بدل از بس خیال کنج دقیانوس می آید
مرا جملت ز پای خویش چون طاقوس می آید

جواب شوکت در دوشق شام کفت

سحر در دل خیال حسن آن گلشن بدوشش آمد
رفیض صحبت مینا چنان بغم جوه بوشش آمد

برنگ کل که بیرون ز چشم غنچه بوشش آمد
که او از صدای پای موج می بوشش آمد

زبس در مجلس زندان ادب رنگ چاریزد
 چو جام و شیر و پیمان را دیدم بدل کفتم
 ز ساغر باده زنگین بیان چشم میجو شد
 بمرکان کردش چشمین چون دیدم بر لب کفتم
 بجیب خنج میغلطد کریان نگاه من
 کمان ابرویش را حسن او چندان کشید از هم
 ز ابر چشم از بس گریه طوفان کرده میریزد
 پیش لعل خندانش چو شوکت طرزی از شاد

صدای قلعن میای می از لب جموش آمد
 مگر خیل بری از کوه قاف میفروش آمد
 ز بس سخن می از یاد لب لعشز کجوش آمد
 سب و بدوش سر مستی گوی میفروش آمد
 ز بس از ذوق او خون تاشین کجوش آمد
 که نوک کوشهای ابرویش تا پنج کوش آمد
 ز جوش اشک هر مرکان من در یادوش آمد
 لب همچون گل شمع تپم شعله پوش آمد

جواب شوکت در ساق تریف کتفه

خرامان چون بگش آن بت کلرنگ می آید
 ز شرم آن تبسم رنگ کل زبان سان در اجزا
 برنگ بوی کل از نماز کیهب بر صد خیزد
 با فنون بری زبان سان دماغ شیرینازک شد
 چون خض دل طپد از شوق موج باده در سیاه
 ازان چون موج از صد جا کریان می در دو سم
 چو بوی گل خیالت بسک سپید در سارایم
 ز بس مضرب سقت میزند ماخن تیار
 چو کوشش برده سار خال فک کج شونوب
 ز دولتکی نفس از لب چون پیچیده بر خیزد
 ز شور میگشان در بزم از بس فتنه بیار
 چنان طرزی چو شوکت گت ام دیوانه و

صدای بال بیل از شکست رنگ می آید
 که شور خنده کل از شکست رنگ می آید
 به تنگی خنده از بس زبان دهان تنگ می آید
 که از میخانه تا محفل بدوش سنگ می آید
 بسوی بزم چون آن ساتی کلرنگ می آید
 که همچون آب بیرون امنیت از چنگ می آید
 نفس همچون رنگ کل از لبم کلرنگ می آید
 صد از هر رگم بیرون بیان چنگ می آید
 نوای نغمه عشاق بی آسنگ می آید
 چه سازم این غیب از راه نقب تنگ می آید
 بفرق شیر از اواز قلعن سنگ می آید
 که از زنجیر او از شکست رنگ می آید

جواب صائب در شام شریف گفته

<p>سایه یکقدر من از رشک جدا می آید به تماشای تو برودش صدای آید قد محراب بتعظیم دوامی آید خون من در ورق رنگ حنای آید رنگ یک برگ گل از گل هوای آید که دلم آینه برودش صفا می آید در کف ما ذره هوی خطای آید سچا آن مره خنک بلا می آید نفس بوی دل از باد صبا می آید</p>	<p>بار چون جلوه کنان جانبی آید هر نفس سرزده قالب دل بر طاق است پیش طاق خم آردی تو ای جد جان بر پای کس پای تو از بندر بند بچگون چون که حرامی هوای رخ تو غلط اندازد کسوی من افکند نظر شک چین هر خم زلف تو از راه ختن در شب سر مرده چشم سیهت بر دل کن سجده وقت سحر گفت بطرازی صبا</p>
--	--

جواب محی در شام شریف گفته

<p>چو شیشه خنده بر دل از کوه می آید که کار بخیه او از ر فو نمی آید که بسیتو آب فرود کوه نمی آید که در میان سر یکتا ر مومی آید که این نماز بجز این وضو نمی آید بغیر یک زبان حرف دو نمی آید که آب رفته از آن پس بگو نمی آید که دستگیری جام از بسو نمی آید ولی بر دل زده آن کشت کو نمی آید که رنگ رفته من تا برو نمی آید</p>	<p>شراب تا بکلوم سر دمی آید سان لاله بدل داغ کاری دارم گریه شود چو کبر آب در لب حشکم چنان بیار شدم وصل در ره لغت بکون بسوی رخ پس کنار سر نیاز ز بسکه فرود شدم در حساب کیت نیال عمر جوانی ز مغرب سیر کن چنان بیکده ازستی او فادو ز پا چو شمع گریه لبم از زباند رازی سوخت چنان ز معنی اثبات نفسی من نجایت</p>
--	--

چو مخفی هم دل طرزی بوزخون لبریز / چه شد که اشک چشم فرو می آید

جواب ملائی در شام شریف

<p>جهان بی روی او در دیده روشن نمی آید ز کوی او دل بی ساسوی گلشن نمی آید چرا پروانه سان دل را بشمع او نوزم چنان از مستی خیمت ز کار افتاده دست کن مگر رنگ دورنگی کرده کل در غمی و بس با سم محض توان رسم پاکان را کنی جار صفای نور قلب از نفس سرکش کی شود ظاهر سقطه با محقق کی مقابل میتوان کشتن خندک خار پهلو دار پنهان در بغل دارد سفیدی میکند چشم کج کوزه گلشن غنی از پهلو ی چرب یا پختن بر خویش می آید چه شد که قدر من شناخت شیخ از کوری باطن ملائی کفت با طرزی که در راه غم خوابان</p>	<p>چشم هر دو عالم چون سوزن نمی آید بلی کل را از دیده روشن نمی آید که خمیر سوختن کاری دست من آید که از دستم کریان چاک دامن نمی آید که صوت خند لیب از جانب گلشن نمی آید روانهای بجز از چشمه سوزن نمی آید برون آینه از خاکستر گلشن نمی آید نظر بازی چشم از دیده روزن نمی آید دران ماهی بدون از آب بی چوشتن نمی آید چرا از یوسف کل بوی پیرسین نمی آید ز سمع این خنده ای گرم بیروغن نمی آید تمیز خوب بد بیدیده روشن نمی آید بغیر عاشقی کاری زد دست من آید</p>
---	--

در جواب سپر طرزی صاحب خند لیب تکلم کف

<p>تا بحق تو را پیر دل است دادند میتوان را چو بدل یاد ز سر دادند نقطه کسرت از دور تر از نا ادا روشن چاک بگرفت طریق دل ما یار او دید چو آمد سوی من دیده دام</p>	<p>سبق زود گذشتن خودم یادند تیشه ز دور بر سر و در دیفر یادند بسکه از خود دل من چون الف از او آمدند سر این سلسله از شاه شمشاد آمدند چشمکی زد بمن و کفت که صیاد آمدند</p>
--	---

خنده شیشه بگو ششم زخما رستی
خواست تا نقشه تصویر میان تو کشد
بر صفحه خورشید نوید ما ش
جای حال از رخ تو حال خدای سر زد
بسکه دلنک ز هم صبح نفس شدم
دانه دوام درین دانه و خشت طبت
سرخ بنیدیش عجز و شمشاد نو
عدیب بزم سخن آمد و با طری گفت

چون صدای پرواز پریرا داد آمد
موی بروک سر خار بهر زاد آمد
بیت ابروی تو ما تجب صدا آمد
زینت وجه تو از حسن خدا داد آمد
دل برون از دهم با نفس با داد آمد
از روی تو از هب تو صیا داد آمد
بسکه آن سرو سهی در چمن از داد آمد
سخنم از اثر طبع خدا داد آمد

جواب لانا جامی در شام شریف گه

از ان پرچم جوی سیر سیرین و د خون اید
بسان شیشه پرچی بال لب یشوی ازوی
مگر خون بدول از یاد رخس در سینه تنم
مرو دنبال چشم و ابرویش دیوانه میگردی
ز دور کردش آن ز کس جادو بهر دیدن
بمهر ای غمش دل بسکه بر کرد و درت شد
نباش تا بدل دردی نخیرد گریه را کردی
به پیش دیده این نظر بهر کس کند شوخی
خدارا که شوار و در مشوا و نیزه کوشش
بطری گفت جامی لالهها پر خون بر او سر

که مانک تیشه کنر بنوزار بیستون اید
دلت که کینفس از خود بیاد او برون اید
که مردم از دهن آه گرم بوی خون اید
ز رنگ سایه بال پری بوی خون اید
بلافتند ز پرده سحر و دینک فسون اید
نفس پر خاک همچون گرد باد از لب اید
بلی خواب اشک از دیده زخم درون اید
بسان اشک از فرکان حسرت سرنگون اید
سبا دار عکس کو هر طرف شش نیگون اید
مرا بر زمین گردیده اشک لاله کون اید

جواب امیر خسرو دهلوی در شام شریف گه

چون قائل من اری قربان من اید

پس زود روان تن من جان من اید

<p>کرتک من از ناز میدان من آید از دیده دوان تا سر مژگان من آید بویت چو گل از چاک کربان من آید در بزم چو آن غنچه خندان من آید چون جلوه کنان سر و خرامان من آید نزدیک ترک از سر مژگان من آید شاید مگر آن شوخ بجهان من آید گر روی زمین در خط فرمان من آید کی باز باین سینه ویران من آید</p>	<p>چون لحم و هم کویچه بردی دم پیش از بهر تماشای رخت طفل سر شکم از بیکه بیاد تو برم سبک بکریبان بر پست زخم تلخ شود خنده شیرین از شرم خرد سر و زیر ترسری از ذوق تماشای رخ خوب تو چشم لحنت حبس کرده پاره دل کرده هیتا لی بندگی یاردم شاد نکرد طرزی دلم از زده زمین رفت چو خسرو</p>
--	---

جواب کمال مجذ در دمشق شام گفته

<p>سعیها کردم و تا دل بصفای پیش آمد لی دل بروم هر سوی جدا پیش آمد چه بگناه که عشق تو مرا پیش آمد اشک پس ماند بدنبال صد پیش آمد صید عقیقه لم بود بهما پیش آمد در میان من و دوست غایب پیش آمد لیک با ناز سر صدق و صفا پیش آمد ناگهان خنک بلای مژگان پیش آمد دل چون اینه ام روی غایب پیش آمد بر سرم در غم بجز تو چه پیش آمد قله آورده بمن روی بلا پیش آمد</p>	<p>طوف کوی تو پس از عمر مرا پیش آمد بکه زلف تبدیل بردن دلباست حرص سینه پر دایع و جگر چاک دلم خونین شد گریه و ناله من سر دوی در دوی دید در ره سفر دویدم بغنا پالم خورد از زده ای طلب گشت حجاب من دیار گر چه چون کعبه ز خط حسن تو پوشید سیاه دوش سر گرم نظر بازی چشمش بودم یار با خویش نهان جلوه فردی میکرد گاه در آسم از راه که از گریه در آب پیش مژگان تو با طرزی چنین گفت کمال</p>
--	---

جواب صاحب در دمشق شام کتبه

تج شکران تو ام چون خطب می آید
 نفسی سوخته با آه بر آید ز لبم
 تا دم از غم قانون مقامات دم
 آب شترم از جوی صفا کشته رود
 خانه ام بگردم از نقل رو آید
 یکدم پیش زمرگان تماشا می خست
 طفل اشکم بنظر کز دو در پر نشنا
 کام من خشکتر از جام خالین شده است
 هر مژه شاخ کل سینه نماید بنظر
 هیچ از دست خم زلف نماید بر
 بخیابان گلستان بنا کوشن تان
 کتبه صاحب چو بدل خشکی طرازی دید

اشکم آلوده بخواب حکرمی آید
 این عجب شعله که بردوش شرمی آید
 بر نفس زمره ام طرز زرد گرمی آید
 هر طعم کز از بحر کهر می آید
 ز لب بر خشم طعم شکر می آید
 با که مردمک از دیده بدر می آید
 چون زمرگان گذرد زود بسر می آید
 گر چه آب مژه ام تا بگر می آید
 بسکه خون دلم از راه نظرمی آید
 هیچ و تابی که از آن موی کرمی آید
 آب خوبی همه از جوی کهر می آید
 سنگ بر سینه ارباب هنرمی آید

رر و شس بیدل در دمشق شام کتبه

حسار انا کف دست نکارینش کجک آید
 چو بوی گل در جیب لطافت نمک آید
 زهنی نیستی طایوس کل نادامش کلشن
 ز سعی نارسا گذر که با افتادگی کوهر
 بنفی نیستی کردم چنان اثبات بر
 چو بوی گل نشد آلوده و اما نم برنگ کل
 ز بس در کبر یایش ناز غرت بندگی دار

ز بار رنگ دست ناکش در زرنک آید
 سخن نازک بس بیرون از آن لپهای سنگ آید
 بر در جنبش بال در پرواز رنگ آید
 ز قعر بحر تا کوشش تان با پای رنگ آید
 که تصویرم نوک خانه نقاشین بر نم رنگ آید
 از فیض پیچدی بر رنگ دل از زیر رنگ آید
 با استقبال خجرم بی نیازی بید رنگ آید

بزور کوشهای بر دوشت نگاه
 ز برغم ناکه بیرون خت یشب بر کران پام
 مرا بر برق از نینک چشم سحر سار
 سیاد آن لب شیرین کوه بیستون غم
 ز بس در شعور زنگ نفس سیاب یوم
 بکل تارنگ باقی مهت از وی شود ظاهر
 کج چشمم سوزن دامن صحرا می تخم شد
 چو سیدل طرزی ز در بر سر که داند زنگت

بجان برتر مرگان دلشین تر از خدنگ
 بگو شتم قفل عیاشی باران سنگ آمد
 بلا دقت آمد جادو و اخون و جنگ آمد
 مره تا بر هم آمد اشک گلگون سید زنگ آمد
 گریبان بگویم شمع سان کام زنگ آمد
 بی بخت بود جوهر حرض مانند زنگ آمد
 جهان بی کردشش شش بدل از سنگ آمد
 بزنگ غنچه این شسته بی طبع خنک آمد

جواب صائب در دوشق شام کتفه

جاشیکه سخن زبان کل دستار براید
 بر صبح بنا کوشش تو این لغو لالا
 بروی تو زلفت که پیچیده خورد تا
 در محفل زندان ز لب جام پر از می
 چون پسته خندان شکر شور بر آرد
 بسبل حوا اما لغجه کلزار براید
 همدوشش که دل تماشای جفاست
 از زنگ ز دیدن ویت نکشتم چشم
 مانند نفس دل تمنای سرانخت
 اینه ام از بس بصفاساده نماید
 میای مرا محنت از سنگ تهرسان
 بشین چو طرزی سخت کتفه بصائب

مانند رک از پهلوی گل خار براید
 نوریست که از مطلع انوار براید
 یاد و دازان آتش رخسار براید
 هر لحظه برون تخته احسار براید
 هر خنده کران عسل شکر ما براید
 منصوره صفت کل دستار براید
 تانوک مره از پی دیدار براید
 چون مردمک ز دیده ام ارچار براید
 بسیار درون آید بسیار براید
 تمثال از صورت زنگار براید
 این شیشه ما از دل کهسار براید
 راز نیست که از سخن اسرار براید

جواب عربی در شام شریف کوفه

قتل من مرهات حبه حبه می آید
 مگر بکش عشاق میرد از ناز
 نگاه من ز رخسار چون در دست بگرد
 اگر چه زلف بپرواز تا رخت آمد
 بزم بیا که کند تا که جلوه پردازی
 دلم بیا در خشن بیک تازگی دارد
 ز زینک ستمهاستی خوش کمان
 ز کوی یار مگر مرده وصال آورد
 نفس بیادده نش برود ز سینه من
 کسی که طرزی چو عربی کند شکار صفا

که دل بسیرام از زخم خسته می آید
 که چشمش از شره تیغ بسته می آید
 که پای خط بر رخ او شکسته می آید
 و لیک حال بر دیت نشسته می آید
 سخن برود ز لبم حبه حبه می آید
 بدوش کل نفسم دست بسته می آید
 دللم چو پسته و بادام حبه می آید
 که یک مال من پی خجسته می آید
 بدوش خنده لبهای بسته می آید
 عزال قدس بفرک بسته می آید

ارطبع خود در دمشق شام کوفه

رخس در جمع جوان به از کله بسته می آید
 ندانم تا کز اور خون ناشدی از سر شو
 ز راه آب سرد از شرم لزان می شود بیرون
 بجای دل اگر سندان بود در سینه زخم
 ز بس از خیم ستمش سرخوشی در بزم می آید
 شوم قربان شبت گوشه های ابروی ت
 بسیر سیر زخم تیغ او قدر است بخرا
 لب هر خنده اش از شو حسرت تیغ می آید
 نفس او از پای رفتش را نشود طرزی

لش دروی بر یک غنچه سر بسته می آید
 که ترک چشم او شمشیر ابرو بسته می آید
 بکش قدش از شمشیر ز بس حبه می آید
 ز نوک ناوک مرکان او حبه می آید
 بدوش نشه صوت تیشه شکسته می آید
 که ناوک بر دل من شخکان بسته می آید
 بسوی باغ دل داغش از بسته می آید
 تبمهای شیرینش چو باد بسته می آید
 بدل از بس خیال او شب بسته می آید

جواب کلمه در قندهار گفته

<p>جان همچو عارض تو کلی در جان ندید یک کل کسی بدست و صد بخبان ندید جان غیر دل بزلت تو مو در میان ندید کس همچو طره ات بجهان دستان ندید چیزی بجز خندک کسی از حکان ندید از از خوان کسی غیر غفان ندید چون زخم غیر خنده مراد رده ان ندید طرزی صفت ذکر کل کستان ندید</p>	<p>دل در چمن چو قد تو سروردان ندید در دست صد قیب قنادت یار ما از بس بجوم دل بدو زلف ریاست نگذاشت دل بدست کسی زلف کمرشت از چرخ دل توقع مرهم کند و لیک از اشک لاله کون رخ من زردیشود هر چند دل بخون حاکم غوطه میخورد هر دیده که روی ترا بی نقاب دید</p>
--	---

جواب شوکت در کامل گفته

<p>رنگ کل همچون کله از چشم بسبل بگذرد هر رنگ کل چون شوره از دیده کل بگذرد گر نیم طره اش بر زلف بسبل بگذرد یاد غسل او اگر بر خاطر مل بگذرد گر تمامی رخس بر یاد بسبل بگذرد یک مکر کردن ز شمشیر بگذرد اشک بسبل همچو رنگ از دامن کل بگذرد چون صبار بیچ و ناب صین کا کل بگذرد فارغ از موج خطر باشد چو از مل بگذرد از بسک مغزی کسی چون از سخن بگذرد همچو طری هر کس از جان و تحمل بگذرد</p>	<p>خون خیال عارضش از دامن کل بگذرد بسکه چشم کل ز رشک دیدن او سرخ شد بر سر آب خجالت نکند چون تار موج شود و میرنگد چون تار که موج شتاب میفتد چون اشک عشق غنچه از چشمش چکان خون حسرت در شهادتگاه ماز او چو موج بسکه بر روی تو کوشش نیک شد بر عباد بر هوای زنجیری هر دم زره سازی کند هر که دست از جهان بشوید پیش این است خویش را چون گاه در میزان بقدری کشد در میان خاکساران صاحب شوکت بود</p>
--	--

جواب شوکت در کراچی گفته

ماز دل نقش خیال غیر بیرون کرده اند
 دیده پای نکه از ناز گلگون کرده اند
 برود عالم چون نفس از سینه بیرون کرده اند
 دست همت را بان بیلد بیرون کرده اند
 سا ابریا چون گل درین غم سینه پر خون کرده اند
 عینک از آنینه طبع فاطون کرده اند
 از نفس فانوس را چون شمع گلگون کرده اند
 لکنه سنجان طبع را از بسکه نمون کرده اند
 در شراب حسن و انصاف ایون کرده اند

عاشقان صد سال چون گل سینه پر خون کرده اند
 از خنای نیکو نیک شراب لالکون
 دم شماران غم یاد جملات دسبدم
 اهل دل از لغت دنیا و عقبه مردود
 دامن وصل کلاب آسان بگفت ناورده اند
 صاف طبعان تو در بار یکی موی کمر
 بسکه آتش شربانت خورده خون آرزو
 ماله را بر خسته تر از سر و می آرد بلب
 تا کند طرزی مراد پوانه عشق بتان

بر طبق بیدل در کمال گفته

مژه بر بزم زدیم جگر کف افوس نبود
 دماغ محرومی پروانه که فانوس نبود
 بوی گل در نفس گل همه مجوس نبود
 بود صوت دل مانا که ناخوس نبود
 چشمک دماغ کم از دیده جاسوس نبود
 جلوه در نظم بود که محسوس نبود
 همه اشک مژه ام طالع معکوس نبود
 پند دماغ تو کم از پرتا و سوس نبود

شب که یاد رخ او در دل با یوس نبود
 حسن بی پرده چو شد تا نظر میوزد
 ماز کردون بسبکباری خج و آراویم
 در زیارتکده دیر خرابات معان
 در سر زده اسرار غم عشق مرا
 دوشن فیض خون در چمن بیزنی
 ماله ام آه دم کوشش خورشید فلک
 در بهار چمنستان خیالش طرزی

از طبع خود در شام شریف گفته

شادان از آمدن بیايش دل شمشاد

در چمن سرودش از بار غم آراو زاد

انقدر بیدار شمش داد و در بیدار داد
 سینه تنگی کرد از جویش نفس در خون طپید
 بکه لب ز رفغان شد سینه از بیدار و غم
 بر دوازده کجی می دور کردون راز دل
 حال چون بر کوشه چشمش دیدم عقل کفت
 خاطر ازادگان در سبب دانه نیست
 بزم وصلش را ندانم سار عشرت تا کجی
 طری می بر کس شعر من بشید از انصاف کفت

کرد و غم هر نفس اید صدای داد و داد
 می کنم بیدار پیشش هر چه با داد با داد
 سینه مدبره دل سر دمن از فریاد یاد
 خانه پیر معنان یارب ام آباد یاد
 کلاک قدرت خوش نوشته بر برین صا صا
 فارغ از قید جهان شد هر کسی زاد زاد
 تا خیال او زدوم شد خاطر نامشاد
 در سخن این لطف اورا فیض استعداد داد

ردیف آذال دیوان طرزی صاحب طبع عمر

ای در مذاق جان سخت چون شکر لید
 هرگز ز یاد ما در کستی هزار سال
 گویا بجای شیر کز خورده که مهت
 ز آب نبات نخل قدش دیده پرورد
 کس دیده سر دیوه شیرین بر آورد
 شیرین تری هر چه بجا طاریده است
 طرزی نمود روز زبان و صفا آن بابا

وز قند مصر لعل لببت بیشتر لذیند
 در لطف دلبری چو تو زیبا سر لذیند
 هر عضو تو ز غصه و ذکر بیشتر لذیند
 همچون طب زبان بودت با رو بر لذیند
 خبر سر و قامت تو که دارد شمر لذیند
 چون کنی وجود تو با ما با سر لذیند
 گردیده زان سبب سخنش چون شکر لذیند

ردیف الرّه دیوان طرزی صاحب

گشوده فشی با و صبا کتاب بها
 ز بیم سوسن و ز کس چو بید سیر ز
 سوال مشکل با دهب راصل شود
 عذار شاه کل تاب افتاب ندارد

بعالان چمن یکد خواب بها
 که در شکنج بود خجی از عتاب بها
 مگر که کل بختوستی دهد جواب بها
 از ان با بر نهانست افتاب بها

<p>دو دو شکوفه و کل مسمت در کباب هب بکوی رکت رکت کل خفته است هب زبکه غنچه بود سر کران خواب هب بکوش غنچه چو آرد صبا خطاب هب زبکه شاد کل میخورد شرب هب که جو بصری چمن سبکد ظناب هب بروی شش کل گشته ام کباب هب</p>	<p>بدوق برمستان دیدن کوش ز روی غنچه خوشنیم کباب میرز شورانه بلبل نکر دثر کان باز چو کل رشوق ز صد جای میدرد دکن رشو رستی ز غنچه شش خود و دیدن مکر صبا بی تمهید قصر کلزار است بکوش طرزی افغان بناله بلبل گفت</p>
---	--

حواص صائب در کابل گفته

<p>تموج عرق کل گشته سرد بود نگه بیدیه خلد زمان صورت خار زبان غنچه فغانها کند چو موسیقا چه انتظار دهبی ساقیا سیادیا هوای باغ و شمیم کل نسیم هب بسان غنچه بر از خون دل کند متفار</p>	<p>خیال روی تو کر کند رسوی کلزار باز روی تو ای کعبه از غنچه دهن چو وصف لعل سخکوی انکشم بچمن رسید فصل کل وقت با ده غنچه است زمان عیش و نشاط است موم شاد چو خدایب بوصف تو خامه طرزی</p>
---	--

بر روش بیدل در قندهار گفته

<p>که برون زده سر ستمیم ز بهار سجدی سر که درین بهار خزان اثر نه نهال ناندونی ثمر ز چه روی نشانی این قفس که برون گشی ز سپهر که دما تشنه لبی گشته ز حیاط کام دل کبر که بسوزن مژگن بر فودل پاره پاره مادکر بمن و بظلم آن بان چه نسیمی که نزد سحر</p>	<p>ز من در نام و نشان من چه سراج بری چه حجر نو درین چمن هوای بر چه تنی چو ریشه سبکدگر چو حباب تاباکی از لعل سرت نهی که بوس تبری علاوه قیمتت بتلاش کوشش با سپهر لب زخم سینه ریش مریغ بوس که پیشش بر بزدم ساخر امتحان زنگاه دیده رفشان</p>
--	---

چو گنجی سرانج من ای لعل جوسیم فارغم از قفس
بیخاں آن لب شکرین مرا که شده خون دل
بگفت آرزوی خیر دل داد از خون اثر

بود در نشان مست بوس بدبار بچیران گذر
که بر از عقده کرده بود ز لبست بیزنی شکر
ز خیال بیو و دور گذر چو از فغان دخی بر

سر دار غلام حیدر خان پسر امیر سیر از طرزی صاحب عطر کرده
بود در قف در کف

کعبه دار من مبارم و زاز ناخواست عطر
از طلسم پرده تا بنمود رخ آن کعبه
در کفاتی که یاد کجاست رویش وزد
هر سر شکر غنچه است این طلسم کجاست
تا بدیاری سر شکر عکس رویش جلوه کرد
تا که نام گلشن حسن لب آورده ام

غنچه اسادل ز جوش شوق نثار است عطر
هر طرف از چار سو تا عالم بالا است عطر
غنچه کوید با قدم حرف بی معنی است عطر
گویند از گلشن رویش درین دنیا است عطر
اب نبود بلکه سر تا پای این دریا است عطر
در دهان خلق طرزی کفکوی ماست عطر

بر روش سیدل در کامل کف

مرا چو غنچه دلی هست پر ز خون جگر
ز بسکه بخت برویم طلسم خشکی است
سیاه روزی مارا بچشم کم مسگر
بر آسمان شکند بیضا با حجاب سر
ز سر و مهری دلها بکار چشم
بمیرس حال دل زار پاره پاره من
ز سوز عشق تو ام بسکه سینه شعله زند
چنان ز خط تو کرد گشتی کند طرزی

بسان لاله در اختر همی نسیم ساغر
خون بجرم و دم نیت بر لبم جو که
که صیقل رخ آنکب است فاخته
فشانده تا مراه ام استین دامن تر
فسرده چون کن چنگت تارای نظر
نشسته تیر حفات بیدام تا پر
برون رود زده نیم بجای ناله سر
که حکم تیغ ترا چون سلم کشیده بسر

بر طرزی شیخ سعدی در کامل کف

سزار بار بر قدم ز مهر ما مار
 کلی هنر که بشادایش گل نبود
 فلک ساعدم از جای باد خون زید
 گهی که گریه کنم قطره ای اشکم را
 اگر چه آب حوشم فلک برد بوس
 عروسن چشمم اگر روی خویش نهاد
 عذار است ز زنگار گیر و از کجهم
 ز بس ز زندگی خویش تن بجان شدم
 زبان شکوه طاری بسر آلود است

سایه چشمم در جهان شاعی خوار
 درین زمانه مگر خوار تر بود از خار
 بجز خم زنده از جای آب صبح شراب
 فلک کرده کند و افکن در پشت کلاه
 از خواب دیده بختم نمیشود بیدار
 شود چو زلف بتان آفتاب تیره و ما
 بخاطرم ز کدورت شسته بیک خیار
 نفس سینه خلد هر زمان بصورت خیار
 ز سینه تیغ جفایت دگر در بیخ مدار

نامه در استعدای وصال در کامل کشته

ایا لب صبا کردی بجانب یا
 کجوبی بجز و نیار کس که ای شه خوبان
 ز دوری تو بجان آدم زد دست کند
 فاند طاعت و صبرم دگر ز رفتن تو
 ز بیلان نکند کل بریز پرده عذار
 بجاکپای تو ای سرونو نهال چمن
 ز فرقت تو چو پروانه سوختم ای شمع
 مر و مرو که دلم میشود ز خودیه پوش
 ز دور دوری روی تو جان طلب آمد
 ز بجز عارض چون آرز تو ای دلبر
 بجاکپای تو کان تو تیبای دیده ما است

سلام من برسان و حسین بجاک گذار
 بکوب سوز و گذار شکر که ای نسیم بهار
 قدم پرشش من گرفت در پشت کلاه
 بیایا که منم نلبس و توئی کلزار
 ز باغ کس نکند منع غنایب هزار
 که دل ز دیده بر آورده سمرلی دیدار
 بیایا که تار یکت من قدم بگذار
 بیایا که چو جهان تنگ کیسرت بکنار
 چرا قدم گذاری پرشش بیمار
 دل زار خرمیم همکشد آزار
 که در غمت شدم از جان خویش تنزار

چنان ضعیف شدم از فراق عارض تو
چه نقص حسن جمال تو شود آخر
چه کم رشوکت و شان تو شود ای
خدا یار ز سر مرد می چو نور بصر
بخوان شتره و چشم ازین سخن طرز

که گریه شام رسم زندگی بود بسیار
که بیحجاب درائی بگذر ام کی بسیار
که مست سوی من آئی بچهره کفایت
بسوی من بخرام و قدم دیده گذار
که در حضور پاریش زدم ز دیده نگاه

در حسین غضب معوق که از بزم رفته در کمال گفته

کار غشوه گرم تابناز رفت از بر
بناز آمد و یک لحظه ناشره بقر
روان چو شذر پی رفتن آن بهی مردم
بانقعات نکاهی بمن نکرد از نماز
ز گرم خوئی او در بر این دل ریشم
دعاش کرم و دشنام در جوش داد
چو شد برون ز کفم استین و دامن او
بوقت رفتن او از بزم خصمه و درد
بگفت گامی شده در بزم دولت بیتا
بگفتمش که چه بد کرده ام گناهم چیست
بگفت جرم تو جز اینقدر نمیباشد
ایا نکار پر روی ماه پیکر من
که گریه بی زنی رویت نام از تیرت
کمان سبک بقره از رخ تو سپهر چشم
زخم تو کشم سر اگر رود جانم

بجای اشک فاشدم ز دیده خون جگر
نهان ز دیده من گشت بسیج نور بصر
دویدم از عقب او چو نفس اشک بر
ز در و چون نفش نام ز دیده لخت جگر
زبای تابسترش گرفت بسیج شکر
شدم جوهره بر بویم کردیم نظر
ز اشک گشت مرا استین و دامن تر
بخوان طسیدم در بر من بناز کرد گذر
مگر بکجاب به یلی که ائمت بر سر
که زهر درد زهر زیزی از لب چو شکر
که دوست دارم از جان دل چو نور بصر
شخو ز من سخنی که چه نیت باور
درم بقره برانی بخندمت از دور
کمان سبک که بیخ ستم کشم ز تو سر
چرا که پادشاه حسنی و نسیم چاکر

بحال طرزی افغان پاکریم زار	گرگشته عاشق رخسار این چنین دلبر
جواب سلمان ساوجبی در کابل گفته	
<p>لهی که وصف قد و او کنم بخیر بگاه کریه ز دیدار رخسار و محم دو چشم مست تو از بس فشانه و افشون صدای ناله ز یکجیم از نفس خیزد چو دام و دانه خال و خط ترا بید خیال چشم تو دنبال دل جان دارد دام دیده براه غزاله فرسش کند کی ست مرگ که گویم بیایا طرزی</p>	<p>قلم بسیز من میخند بصورت تیر که آب دیده پای نگه کند ز یکجیم ز سوی بر سر مردم همیکند شمشیر بسینه بسکه ز ندیا تیر بر سر تیر پر و بسوی تو از شوق طائر تصویر چو ترک مست که میازد از لی نخچیر خیال چشم تو که بگذرد دیده شیر گرگشته ام بغم او ز زندگی دلگیر</p>
از طبع خود سفر نموده دوستی در کابل گفته	
<p>ماندیم عارض گلگونت ای سرین عدا جو رو پیدا دو خم بجز تو جام سوخت لارم عشقت خون خوردن جام درد و خم رنک رخسار تو اشک در دل کله افکند ای بهارستان خوبی ای گل باغ جان غیبت خیر ز دیدن دی تو ما را ارز و یک نگاه ای کردی و جان دلم را سوخت</p>	<p>از دل و جانم رسیده صبر دارم دقرا وصل میجواید که چشم شد سفید از انتظار طاقم شد طاق از بجز تو ای سرین عدا سرواز رفتار میت ماندای رشک بهار ای گلستان ارم ای سروناز جو سیاه بیمجا بارخ نماز چین زلف شکار ای روان جان طرزی درد و چشم ما کند</p>
در صفت تکرار در کراچی گفته	
<p>شاد چمن از جوش گل چون عارض گلزار ما گر بهمنچو ای چو گل از آرزو خند لبست</p>	<p>همچو بلبل میبزم بر سر گلزار را اشک هر دم بر سر آرزویم گویم بار ما</p>

در چمن چون پرده از رخسار بالا افکند
خنجی نازد لاف خوبی باده آن تنگ تو
از حیاره مستوان برون بکوی راز
گر هوس میزای که دارینت دمداری مهر
یا دخیل از دل برون کن مجروری یار شو

عارض کل میباید پیش آن رخسار خفا
خنجی را بر بسته می آرند در بازار راز
شوخ چشمیها اندر داندان در بار بار
نجات محکم بدیل مردم دین دادار
تا کی باشی ز جان طسری تو باخیار یا

جواب صائب بفرموده سردار محمد امین خان پسر لعل میر
در قهقهه کفته

رزوی شاد کل پرده بر کشد بهار
هزار مرتبه حسن چمن زیادت یافت
چنان خون نگم در چمن که هر جانب
اگر چه دامن گلشن ز خنجی لبر نیست
ز بس که شبنم کل موج زد بطرف چمن
مگر که خون دل گلستان بچش آمد
مجز طسری فغان طریق زنده دور

قبای خنجی بکویاب رنگ داد بهار
چو صفر خنجی سپهر لوی کل نهاد بهار
هزار چشم پر یاد گلکشت و بهار
بصورت دهنمت خنجی ز نژاد بهار
بجاک راه چو برک کل اوفتاد بهار
که خون دل ز رنگ ارغوان کشاد بهار
که داد و دل را همچو کل ساد بهار

ارطیع خود در کابل کفته

دهان پر نکت شور ز زقرص سپهر
منم ز غصه چو بارنج زرد و تلخ دهان
زدوری تو بجهنم ترنج سان پر چین
ز غصه تو دلم شور شد چو کانک
تو خواه عشو کن و خواه ناز خواه عتاس
چراغی تو که هر جا جمال بهاس

مرد جمال تو برده صفاز بدر سپهر
تویی ز خنده شیرین چو شکر چون شیر
ز رفقت تو رخم زرد تر بسان زریز
ز غم تو دلم شد چو تیردان پر سپهر
کجا روم که برف تو دل فقاد اسپر
دل انجان بر بائی و نقد جان از سپهر

اگر چه لاف دن کار نیکر دان میت
 سن آن حرف طریفم که از نظر سفیا
 منم های هایدون کبک نیک سر
 ولی بدم دورلف تو خوش در افتاد
 چو شد چنین تو هم از راه جهر با همیسا
 بهر کجا که هم پای دیده فرخس نامی
 و کز تو نبود رسم و لنواز بهیا
 زیاده در دست برار آمده طریزی

ولی پیش تو یک نکه نیکم بحیر
 کشم ز موی شگافی بفرمود حمیر
 که سایه ام سبب رختست غرور میر
 نه از خطاست که این بند نوشته تقدیر
 بحرف سخت به پیمان است خورده کیر
 ز هر طرف که در ایم جوزلف دستم کیر
 که زیم از نظر نیک منطت چون تیر
 که پیش شاه فضولیت کشگویی شیر

جواب شعر احمد خان سپهر کیم در کابل قندهار

چو بوی غنچه سوائی شدم بوی بهار
 دلم چو نکست کل عاقبت بطرف چمن
 مگر هوای چمن در دماغ غنچه رسید
 چمن ز صورت کل کارخانه چمن است
 بزم شاه کل بر بساط عیش چمن
 بروی غنچه کل هر که باده نوشن نکرد
 بزور پنجه ساقی کلغ زار کش
 بصحن باغ توران پیشه پیاله بگیر
 ز خون غنچه رخ نو بهار گلگون است
 نسیم مژده باد بهار اگر اردو
 بزنگ بوی کل از غنچه کشد بیرون
 بسان غنچه مرا بر سخن بود رنگین

چو لاله ابله پایم بختجوی بهار
 کشید سر ز کریان کل بوی بهار
 خطه خنده کل کرد در کوی بهار
 صبا چه نقش عجب بست بگدی بهار
 بدوش غنچه کشد باغبان بوی بهار
 هزار رنگ بخت کشته روی بهار
 ز خاک شخه دی لاف مشکبوی بهار
 که تنک باد خزان بشکند سبوی بهار
 بجوی آب دان شد بهشت شوی بهار
 چو کل ز پوست بر ایم بار زوی بهار
 بکش ز حیب طبیعت سری بوی بهار
 بروی صفح ز ما کهنه کوی بهار

ریمین باد بهاریم مومجوطری

سان بنزه نورسته از غموی بهار

بر طبق سیدل در کامل کشته

باده حسن که یارب در سب و دار بهما
از بسوی غنچه گل باد گلگون بوش
سرویه قصه زمستی غنچه میخیزد ز نماز
از طراوت های لطف باد نوروزی پسر
خنده ای گل کلشن چ میدانی که چنین
عارض گلگون گل را هر سحر از روی لطف
چون نکوید وصف باد نو بهاری خند لیب
زان صبا هر یک یک غنچه را بوسیکند
سوزن باریک خار آورد و مار سبزه را
لاف ز کینه نباید بارخ آن گل زند
صددم طری می با استقبال چون

کز تماشا صد گلستان رنگ بودار بهما
قتل عشرت چو سینه نادر کلو دار بهما
باده عشرت تو کوئی در کدو دار بهما
از رک هم سربک گل ابی بچو دار بهما
بوسه زان پای نگارین از زو دار بهما
با کلاب اشک شبنم شست شودار بهما
در چمن سربک گل گروی نکو دار بهما
در گلستان عارضت را بستو دار بهما
چاک زخم غنچه را فکر خودار بهما
از حیا کرد امن شرمی برودار بهما
بسکه پیش می پرستان برودار بهما

بر روش سیدل در کامل کشته

بار چون ابر بهاری چشم تر دار بهما
تا با سان غنچه نلبس را جگر چون کند
صد چمن خون خورد مایک وی گل را غازه
روز عمر خود چو گل در خنده کردن صرف کرد
مار موج می بسای طار عشرت بند
خیر تا چون سبزه سیر و امن کلشن کلیم
و امن هر گل بودش نکا و ستان چین

ایساری در چمن مد نظر دار بهما
شاخ گل را در چمن جلاوه کردار بهما
زینت گلزار از لخت حب کردار بهما
از بقای رنگ گل کو یا خوب دار بهما
از پریدن سالی مال رنگ پر دار بهما
باز از گل حب لوه رنگ د کردار بهما
فتنه رنگ عجب در زیر سر دار بهما

زنگ بدی سن در کل از صنف نخچه کرد
تا کجا رفتی سیاهی نوبهار باغ حسن
فسیض عام او با تعداد او دارد اثر
شعر طرازی جمله وصف نخچه در سه و هفت باغ

چون صبا در قدر و اینها بر صبر دارد بهیا
بیتوطشت آتشین از گل بسبر دارد بهیا
در سخن آسبت اندر گل شردارد بهیا
در گل و دلیل معانی بیشتر دارد بهیا

در صنعت ترصیح و در تعریف بهار کف

ای رخ ناز شست شسته تر از بوی بهار
خط و لب ز لکنت سبزه و آب سبت
نخچه چون پسترات غرق شکر خنداناز
قامت و بالای تو فنز با بالا بلا
نخچه ثمرکان تو سیر جگر دوز دل
خط و رخ آل تو آتش و بچپیده دوز
قامت سخای تو موصح طبع بلند
چهره با آب تو برده ز جاها شکیب
گر کس جادوی تو سحر بسیار فن
قامت بر جنت است جنت تر از ناز
غمزه خود بخوار تو رخسار کرجان و دل
چونکه شیند این سخن آن بت کلیر بین
طرز نو آغاز کن چنگ فغان ساز کن
کشمش ای نوش لب بنغمه طرار طرا

وی خط نور ستات رسته ز گل سبزه
زلف و رخ هبوط آیت سین نما
حقه سربستات پر کهر شاهوار
زلف چلیپای تو سلسله تا مدار
گر کس فغان تو آسوی مردم شکار
زلف کج و خال تو چهره ما هست ما
عارض زیبای تو داغ دل لاله زار
سبزه بر تاب تو برده ز دلها قرار
حلقه کیسوی تو ماده مشک ست
دست خاستات دست گل در گناه
عشوه پر کار تو فنز ز کرد ز کار
گفت بی پیش من چچ ز نچن هزار
لب بسخن باز کن در صفت نوبهار
مطالعی همچون رطب بهت ز کوشش در

ای قدموزون نوبهار لب جو بهار

وی رخ کلون تو آب رخ نوبهار

بدر

سوسن و سرو و سمن با طبق سترن
 باد صبا طرب باغ تا کند از گل سرن
 تا بچمن ناخته سرو قد را فراخته
 و ایله ابر بهب را چون دم جان بخشید
 تا گل با رنگ بود پرده کشاید زرد
 طرزی دل ناخته پیش تو چون فاخته

بر قدمت در چمن کرده ز گل سترن
 لاله گرفته چراغ از آب کرد انداز
 نغره زمان فاخته بر سر بید و پندار
 عطسه گل بر کنار یکچه در جیب خار
 شد ز صفای آب جو در چمن آب زرد
 ساز فغان ساخته بر سر گل چون هزار

ردیف الزامی و دیوان طرزی صاحب

ایدل هوس عشق تبار از سر انداز
 خواهی که بدیوار خود سایه صفت
 با قامت سجد و شکر لایق است
 صد بار بران در گذر ز غیر کنیزی
 هر چند ز مو تیر پیش است بجانم
 بکشای بره باد صبا یک کره از زلف
 بنمای لب لعن خود ای تنگ دهنم
 بر هم زدن شکر دل که هست هست
 قمری بچمن پیش قد سرو تو میگفت
 ای غیرت کلار گذر کن بگلستان
 بکشای لب پسته شیرین بشکر خند
 اکنون که ز بهر تو مهر امانت شناسم
 تا بدم شمشیر و ابروی بخش را

یا در قدم اول این راه سر انداز
 یکبار ز رخسار مهت پرده بر انداز
 یک جلوه کن تا ایدم خجیب انداز
 بکبک را مرا نیز بران دور گذر انداز
 بر سینه پر خونم از آن بیشتر انداز
 صد عقده ز حسرت بدل مشک تیر انداز
 از کبر بدل غنچه خونین جگر انداز
 بر قلب سپاه دل ما کند نظر انداز
 بخوارم سهی سرو مرا از کمر انداز
 وز شش رخسار بجها شمر انداز
 صد شور ز غیرت بدل نیشگر انداز
 یکدم گذری بر سرم ای سپهر انداز
 طرزی نتوان داشت خدارا انداز

در کابل بر روش حافظ بنا بر امتیاز هزار محمد امین جانگداز

ر بود دل ز من آن شوخ دلربا بسیر
 میسر کن چه پریان و در بهی که مدام
 ز حسرت لب شیرین شکر افشانت
 مقابل دم مرگان و شواید ل
 و لم چو کان نمک شد درون سینه من
 بدیده نقش دهان و خط تو می آید
 باغ مهر و بهی خواهی ارز بافتد
 بیا بوسل می آلود و چشم می کوینت
 نمی چینی بجز از هر درد و غم آید ل
 و لا چون کجست کل عوطل زن به بیرنگی
 ز ناله خاک مکن با دبر سر از غم او
 چنان ز دیده ز بیم خون دل هر دم
 توان شهی که ز بیم خدنگ مرگان ت
 چو چشم یار ز وحشت عنان چنان تا بم
 سمس خبار لالی به خاطر ت زرد
 ز قنده رطلوست خاطر طری

به آن دو لعل شکر ریزد زلف عنبر نیز
 مر از زلف آشفته کیمت دست آویز
 بخون طسپیده چو فربه دخر و پرویز
 که کرد رخنه در آن سینه آن دو خنجر نیز
 بیا و آن لب شیرین دلعل شورانگیز
 بان چشمه حیوان و سبزه نوخیز
 سهیفت در برای خدا بسیار حسین
 ز خون چو لاله مدام است جام دل لبریز
 مگر ز شادی ایام کرده هر سینه
 چو خنجر تا که توانی مباحش رنگ لبریز
 ز راه شمسد سفشان و خون ز دیده نیز
 که هست چشم تو خوزیز و تیر مرگان نیز
 بان غنچه طپد هر زمان بخون چکیز
 که یاد آن مژه در دل همینه زده
 چو باد از سر کویت اگر روم بگریز
 خوشاد می که گسند رخ بجانب تریز

تام غزل در صفت مرگان کشته

ای دو بروی تو خوزیز و مرگان تو تیر
 یخبر از نکه گرم تو بودم بعد م
 ای بسا شکر دلهایم بر شکر
 ترک چشم سید آن صف مرگان کو

در خدنگ مژه ات شکر دلهایم بگریز
 نشتری ز دیدم آن مژه و کفت که خیر
 صف مرگان کجست چون که در آید بسیر
 خنجر تیر و می سهبت بدست چکیز

چشم تان تو ما در صف شرکان دیدم
چند خود را زنی آخر صف شرکاش
سهر صبح را دوم از خانه چون طرز

دل بمن گفت که بر خیز ازین دسته گریز
ای دل زار تو با لشکر ترکان مستیز
یاد فرکان وی از بیکه بدل زد همی

جواب سحر و در کابل گفته

یکشب در جلوه شد بی پرده ماه من نبود
تا بسوزد سیزد بریان من خندیده است
در خیال زلف مشکین کج پر چین
یا چون رخ رشید بار خار گرم از سر گذشت
گرچه چون زلف پریشانش هم اشق
یکشب از مستی کل تشبیه رویش کردم
یکشب ز زلف مشکینش نظر انداختم
گاه بلبس خوانیم که عند لب و که بهار
این جواب آن عزل طرزی که سحر و گفته است

چشمه خورشید چو شاد از نگاه من نبود
نوبهار برق حشر تهست ماه من نبود
عمر که شد بر سر منوی است ماه من نبود
صبح باشد سایه بخت سیاه من نبود
میرود و آشفته حالی در پناه من نبود
سالها رفت و نمی بخشد گناه من نبود
بشک آلود است چون زلفش نگاه من نبود
میزنی تا کی چنین دور کلاه من نبود
بمجد چون اشک او از نگاه من نبود

از طبع خود در کابل گفته

بزم ما پر ز گل و عطر و کلاه است امروز
یار بکشود مگر سب دقا از سر نماز
چشم بد دور ازین بزم که در فهم و خود
بکه در حرف و سخن داد معانی دادم
بحث شعرو سخن نغز و عبارات لطیف
پیش آن چشم بیست نزنم سخن
عوض ساغومی جام بیعانی نوشم

نکته سنجان در عیان کتابت امروز
که چو گل کلبه ما پر ز کلاه است امروز
شعر خوانی عوض خنک را با است امروز
دل معنی طلبان مرغ با است امروز
جای دنیا و صراخی شراب است امروز
ز کس عریبه جورا سرخواست امروز
بهر از فعل خطا کار صواب است امروز

بسکه آب سخن از جوی زبان میریزم
باش چون چمن تن گوش که طرزی سخن

تجلس ما چو کهر عالم البتت امروز
در سوالات عزیزان بجا البتت امروز

در جواب صائب سا برخواستن محمدخان

به پیش پای غم ای عیش از دم بر خیز
نه مرد بجز فتنای دلی خریف بقا
عیار مرد زخم سکه میزند بر زر
چو جام ناکه بر نذت بزم برسد بت
بنام خویش اگر طبل عیش میکوبی
بکنج سیکه از دست لطف پرینغان
سیان اهل زبان تا علم شوای چون سخن
چو قلب اهل صفات زرت بر آید صاف
چو داغ بادل پر در دهر بر بنشین
سباش در پی موج و دم بخیل و سخن
بود که در پی اهل صفارسی چون کرد

ترا بمرکالم میدهم قسم بر خیز
گره فزن چو حساب از ره عدم خیز
ندیم درد دلی از ره ندیم بر خیز
نبوش ز بهر زانده بیش و کم بر خیز
سیان شکر از ده چون علم بر خیز
بگیر ساغر عیش و ز ملک جم بر خیز
به پیش معنی بر خیز چون قلم بر خیز
چو سکه در ره نجات از درم بر خیز
چو آه از لب از ده و سب دم بر خیز
چو طبع اهل مردت ز روح دم بر خیز
سبان طرزی افغان بی کرم بر خیز

ردیف اسین جمله
بر روش شیخ سعدی علیه الرحمه در قندهار

دل در برم ز فرقت روی تو هم نفس
نیوفری شود لب علت ز ناز کی
حبس نفس چنان کنم اندر طلسم جسم
بهر نثار مقدم خیل خیال تو
خلد برین نظر بکستان عارضت

صد چاک میکند بگر از ناله چون بجزس
گر برب تو سایه فتد از پر کمس
با دس با کسی نتوان کرد نفس
جز نقد جان هیچ نداریم دشرس
بیقدر تر بدیده نماید ز خار و خرس

هر خون که حجج گردد دل طرزی در کثرت
بیرود و چشمش از خم پیر تورین سپس

بر طرز شیخ سعدی علیه الرحمه در قدح کمره

ز آن چون کس ز نیم ببرد دست از فوس	از جوشش مور خطا ببت نیت های بوس
گر خسرو ممالک روس زمین بود	در خود بود سگ زرد و جمشید و فیلقوس
انرا که نیت مهر نیز زد بد ز تره	و انرا که عشق نیت نیز زد بیک فلوس
چون دولت وصال تو دستم نمید	دارم بس ز خیال تنمای پای بوس
سایم عمر هست کف حسرت از فوس	تا بر کفست حنای سیه داده دهبست کس
آورده خط بعارض کلف امده بجوم	از هر طرف چو لشکر زنگی ملک و کس
انرا که خفته در بر جهان بصد نیاز	بدتر ز نفع صورت بود ناله خرد کس
باشد بسند زلف تو دلهای خستگان	غلطان چو کوی در خم چو کان آبوس
با بخت تیره زلف تو جویم ز انکه خلق	سازند مهر زلف کجبت شانه ز انبوس
شادانکه دل نه سبت بدنمای بیوفا	مردانکه در گذشت چو طرزی ازین بوس

حواص نعمت خان عالی در قدح کمره

انداز ناله من سینه بفریاد که بس	از روانی بجزواشک من استاد کس
خواست برنگ کش صورت شمرین فرهاد	تیره شد تیردم و کفست بفرهاد کس
ناله از بیدلی خویشم چو کردم از ناز	دلیم از زلف بر آورد بمن داد کس
یا کاش بال پریم یا بچمن نه قفسم	در قفس تنگم کوی بصیا د کس
انقدر ریخته خون که زبان تیغست	بسجن آید و کهاست جو حساد کس
در شب میجو تو از بسکه نوشتم غم دل	چاک ز خاطر من سینه استاد کس
چون صبا در پی او بیکه دویدم هر سو	سایه ام در قدم از پنجر در افتاد کس
بویخ از دهنش خواسته بودم هر سو	جام پس خورده خود داد فرستاد کس

بادسته کس که بخورد بسیار بعد از فرسادن کس آن یار در کمال

گفته فرستاده شد

بیاض سینه نشاندیم جای کس
که زرد گشته زده نیکه بجز کس
که زرد گشته کمر هست مبتلا کس
که چشم دور سازد ز پشت کس
بجای چشم نهادم بید کس
زبان کشاد بمن گفت با کس
بیک نگاه برآورد ز سر کس
ز خاک سر کشد از شوق طاهر کس
که کس تو فرستاد به کس

ز دست یار رسیدت ما کس
که ز کس بسیار او خسته دارد
رسید ز کس دلیل بنا کفتم
که ز چشم سیاه تو خجلی دارد
رسید تا گل ز کس ز دست یار
ز حال ز کس بیمار یار پر سیدم
که الحی ز رفون دو چشم بیمارش
و که چشم فون ز بر زمین بید
دو چشم روشن طنزی فدای خاک هست

از طبع خود در حضور حقیقی میان عبدالباقی صاحب

در کمال گفته شد

خواب راحت میتوان کرد در آن نفس
کی حباب دل تواند گشت سر پوشش
هر که دل راحله سان انداخت کوشش
از کتان دل اگر سازند رو پوشش
هر که دل را چون سلو بنهاد بر پوشش
از ریه سستی شود هر کس که هم در کوشش

هر که بار دل بند از مار بر پوشش
بجز اسکان بر پر موج نفس کشی کند
میشود از حلقه داران دم سرد و شک
میتوان لی پرده دیدن شاد مقصود را
از سستی گذارد پای برینای چرخ
باد و وحدت جام دل چه طوری پوشش

ایضا در حضور میان عبدالباقی صاحب در کمال گفته شد

دل ریاب شوایزدم برینک

بصفا که ز دور اینیات تک بسوس

بیوان عمر عثمان سید شکست
 میوان جلوه اش از ناز و انجوش گشت
 سینه ات ناز پر چانه آینه شود
 در نظر بر فره شاخ کل صدر نک شود
 صلح با کافر و مؤمن کنی از بکر کنی
 کشف اسرار لطایف کنم از کفر رموز
 در غم دل نفبت جوشش زنده گرو شمشیر
 اگر رخ صفوح آینه ساده کنی
 طرزی آن سوی عدم فت بیک چشم

راستی که شودت پرده آینه ک نفس
 اگر کشد و اسن ایندی دل چنگ نفس
 بگذاری بدم کرم اگر سنگ نفس
 در دولت جلوه کند کربت بیزک نفس
 بادل کم نفبت گریب بود جنگ نفس
 تا سراج دل برهن شده فرسنگ نفس
 مستی نه تحقیق دهد سنگ نفس
 نقشها کل کند از معنی ارزنگ نفس
 بسکه در زود رویا بود آسنگ نفس

ردیف اشین دیوان طرزی صاحب
 جواب صائب در قندهار گفته

ای دل محزون بی حال لب جانانه با
 هست در ویرانه دل نور سحر در کعبیت
 بارگاه عشق او خالصیت از نقش دو
 پایی نسکر از کله دل یک نان بر دهن
 در ره عشق بتان هشیاری نذر کار
 خواهی ارد ص سر زلف کج مشکین مار
 در طریق عشق شو طرزی از صائب که گفت

دام زلف اش زد دستت پای بنددانه با
 تا توانی در پی تعمیر این ویرانه با
 خواهی انجالی بری از خوشترنگانه با
 من گویم خود همه عمر اندرون خانه با
 گریوی عاقل کمی هشیار که دیوانه با
 دایم ایدل در غمش صد باره همچون شانه با
 در گلستان بیل دور انجن بر وانه با

بر طبق بیدل در کابل گفته

بچون عظم جویس بر زمان ز یا و همیش
 چنان نقاشش عارض شوخی رقم ساز

نمیدانم چه کل خواهد شکفت از رحم حکم
 که فی در ماخن مانی شکست یاد تصویر

<p>بجای آه مردم میکشم برون دل تیرش چه سود از ناله داهی که نبود هیچ تاثیرش دلم دیوانه میکرد و بسا دلف ز کجیرش که از بس مهر با نیا کند سیلاب تعمیرش صد زکن از فغان صبحگاه داه شکیرش</p>	<p>ز بس در سینه خوردم مادک بیدار کش نذار و درون سنگش اثر شور و فغان من چنان خاطر شود از اشفتگی مجموع چون مردم ز بجزان تو دور از چشم بدویرانه دارم شمر از ناله طرزی زندانش سحر و بر</p>
---	--

بر روش بیدل در قندار کشته

<p>شکست سینه دارم ز زخم تیر تر کش اگر در جلوه ای دقا مهت سر و رخا کش تبسم که ریحا طر مگذراند لعل خند اش هر زاران یوسف قنادهت چاه رخا کش دل یا قوت خون شد از غبار خطر ریحا کش که چشم شمع که ریانت خاک شهید اش که خون بسلم آوده سازد دست و دانا کش مباد از لطافت آب کرد و نار پنا کش</p>	<p>دلیم در خون جگر مردم بسا چشم فکش بسای سمر و بوستان آره کرد و شهر پر فکش ز بس چو شش لطافت غنچه سان در موج غنچه بنامم آن عزیز همه خوبی را که از زخمت ز کله از رخس خطا انجان سر زد که از حضرت چنان کبشتگان تیغ بارش خون نگریذ ندارم باکی از کشتن ز تیغش لیکن آن تیرم ز چاک پیرین بر سینه صافش سینه طرز</p>
---	---

بر طرز بیدل در قندار کشته

<p>سرم پر شور سودا شد ز لبهای نمک و دوش بجانیت نیت غیر از زخم دیگر بی مقصودش که از دورم کند بی پوش لعل خنده الودش چنین مستی که من دارم ز لبهای می الودش جهان کردیست نبود دوزخ غیر الودش بغیر از موج حیرت دیگری از خویش نمودش</p>	<p>یه مست جویم ساخت چشم سرمه الودش سر را دیده شد زخم که تیر دیگر انداز نمی آید ز دستم پیش رویش حال دل گفتن خامم را نیار در بر دوران بهشت انجا جویم سیل آسمان خوب دارد درین دوا بصدلاف صفا آئینه بارویش مقابل شد</p>
---	--

بیاد طاق ابرویش کشیدم از جگر آبی
ز شو قلم زخم دل خمیازه دارد بسی طرز

که محراب فلانک دمسر ساگردیدار دوش
که تیغش بار دیگر آید و در بر کشم ز دوش

بکامل بامیر راجه الواسع خان مشاعر گفته

نه از می رنگ یاقوتی دهد لپهای میکوش
بسی سیله و شی شیرین خرامی در نظر دارم
ز در یای و چشم خونشان من چه سپهر
ز ظاهر خواری مالکس باطن بر نمی آید
بدریای غم عشق منهای جبارت را
ز بس در سن دیدن آده اشک جوشش طرز

ز بس تنگی بجای حرف یزدارد
که در هر چین زلفش صد چو خسرو هست مجوش
که کردون چون جانی بنماید پیشش
چه شد دیوار گلشن کربود پر خار بیروش
که جانها همچو خاک افتاده اندر کوه و کوه نموش
غنی ارد مره ضبط عیان اشک کلکوش

جواب ظهوری در کامل گفته

ز بس خواند فنون خواب بول چشم برخواست
حیالت را سرشک از دل به دیده می آرد
شهید نازان بس که از بس ذوق چون جوهر
مباد از دانه خال تو روید سبز زار خط
بجز دواعی جگر از سینه بریان چه میخورد
ز بس بر چاک زخمش مغز شمع استخوان سوز
سبک ورق مران در بجز هستی را که می نیم
ز بس چون جوش لطافت میزند رخسار گلکوش
چو امی بر زینم گزند شستش که میگرد
بر بیداری حرف مردیدانش هم طرز

ز خواب غیبش سخن در کبان خون در آبش
چو برکت گل که از گلزار بیرون آرد آبش
بدندان از بن دندان کبیر تیغ قصابش
حرق از جو بیار سخن مردم میدادش
متاع سوغتن در خانه شمع است باش
ز حضرت سر سر ساگردید اغراق محرابش
گمزدگشی جانست موج آب کرد آبش
گل خوردید زیزو زیز پا از سیر جتابش
که چون است است کام دم زلف چو قلابش
شیخون میزیم کبره ز راه خواب خوابش

بر دوش بیدل در کامل گفته

بنوعی که خدک نازک و درشت بگیرد
 بدام طره اش خورشانه از عالم که بگیرد
 ز جوشن سیرازی لجه سیام بگیرد
 لب هر چاک زخم رنگ محراب کردار
 ز بس خوردم بدل بیکان نازان کمان ابرو
 چنان صاف میان نازک اورا رقم سازم
 بجای خون عرق ریزد زخم بسمل نازش
 حباب آساولی دارم ز بنیادش چون پیر
 ز شرم قاشش سر و چین دیوانه و خوش خیزد
 بدون زخم بیداشش دل لغت سهرت من
 دل طرزی دست تا کی در خاک خون غلطد

ز بیکان بگذرد پیش از رسیدن نجیرش
 غریب بیکس افتادم شام زلف لیکرش
 کشد که بر رخ اینده شویم تصویرش
 محرف بسکه بر دل میخورد هر لحظه شمشیرش
 کنون در زیر سر بالین گذارم از پیرش
 که مویاید بونک خامه ام هنگام تحریرش
 ز شرم اگر رنگ خون بگیرد اسن پیرش
 که شوخیهای پرواز نفس شد رنگ نجیرش
 نه بندوریش که از شجعت بر پای زنجیرش
 ز جام هر لحظه میخورد با او از پیرش
 صد کن ای شکار کن ز راه تیر شبگیرش

جواب غنیمت در کابل گفته

کوراد خرامان سوی گلشن قدمش آدش
 عزال و شوی دارم که پیش کرد جولا نش
 صدای ناتوانیهای خموشش که میداند
 بسان که بکن فارغ گذار جا کنیها ایم
 بیاد بوسه پایش ز بس سست تنم ایم
 شدم دیوانه نظر نگاه عشوه پردازی
 بکتب که زندگی معلم توکل ما را
 بیاد او فراموشم فراموشم بیاد او
 میان خاک خون از پر زدنهایم چه بگیرد

که خم چون بید مجنون شد ز جملت سر و آواز
 شود چون دیده روشن حلقه های ام صیاد
 که باشد از شکست موج می آواز فریادش
 ز بند بلیستون جان اگر نشسته فریادش
 بس چون سایه می غلط پیش سر و آوازش
 که باشد چشمک چشم بری چشم پر آوازش
 شود چون شاخ گل از ناز که با دست آوازش
 منم آن شخص سیاهی که دور افتادم زیادش
 چه بسمل میکنم پرواز زیر تیغ بیدارش

درخت مه و نقوی که پروردی بیخ دل

باب زیبا طرزی کن از پنج بنیادش

من طبعه

بسکه حیرانم بکن دلبر قلاش خوش
 کوری باطن مرا از نور حق محجوب کرد
 تا به نیم نقش روی صورت تصویر غیر
 بر نفس بر تن لباس استراحت میدرم
 از صورت روی دل در نشئه درد سرم
 راه نعمت بستم بر خود ز کار نعمتی ست
 صلح بی پر خاشاک کون صلح و جنگ کسیت
 بسکه از خوردید عشرت چشم عیشم تیره شد
 چون گفتم شرح لطافتهای مضمونزایان
 طرزی موج بجز کرد شعده اش نشان

صورتکم آینه شد در خانه نقاش خوش
 همچو خورشیدم بهمان زیر پنخاش خوش
 میوم بهمان پشت خانه نقاش خوش
 از خون گردیده ام خود نباش خوش
 میخویم تریاک خم از دانه خاش خوش
 خود بروی خاک چشم کا سها اش خوش
 صلح اگر با ما خواهد باش در خاش خوش
 میگویم در شام خم پرواز با خاش خوش
 از لب معشوق معنی بشویم با اش خوش
 از دهن میرون گفتم کراه اش خوش

من اشعاره

خدا را ای صبا کردم مبرسوی گلشنش
 مکن چون سرمد با نگران شوخ اشاکردم
 خدا را ای هوس گذر ز نقش صورت ارا
 بان کاکل کو احوال با سود افزا جان را
 ز راه دور هم نتوان نظر بر روی او کردن
 بهر میدان که بجز اعدت چابک سوار من
 بگویش روح سر قلب صافم اینچنین گوید
 باه سر و اشک گرم یعقوب خلیل خود

که نیکین تر دوست نک باشد بود با اش
 که من بخود چون که دارم وطن در خاش
 ز تمام مریجان خاطر آینه سا با اش
 سباده اش که در خاطر زلف پریشاش
 که پای فکر لغو چون که بر روی نشاش
 دلم چون کوی غلط در خم زلف چو کاش
 که محمود شود یار با از خاص سلطاناش
 معزز چون عزیز مصر کن شمس عزیز اش

بان دلی که پاک از شکر کف قصص دوئی باشد
ز موج شویش دریای طوفان حوادثها
بسان لعل رنگین عقیق سبز رویار
بمیدان خاطر زلی اجابت گفت در کوشم

که همچون سود سودا کن بری از نقص نقصان
با خوش صدف آسوده داری کوهر جانش
بود روزی که از نزدیک بنیم لعل خدایش
بهر جانی که باشد فضل حق باشد بجایش

من طبعه

سویجو کردم بس بر نقشه پر کار خویش
همچو کجک بسکه محم بر رخ گلزار خویش
بست در چاه زنج خطش دل عشاق را
نقش رویش کل کند جای که از دیده ام
تا که از نیم کسکه سر رشته تدبیر من
در کشد کیر خط تقدیر ز نقاش ازل
در حضور حضرت دل از سر ز غبت بجان
کی فرد شم نقد قلب دل بدست دیگران
زخم چو از ارزان آب ز بانس مرسم است
بسکه از غفلت به بیداری بجواب حیرتم
این غزل چون نهم بهر شیخ خواجم
چون سخن سخن بجان کران گوشد من هم چون صد
یک سر با از بود و دش قیامت گذرد
صاف بنیم صورت عهده پشت کوه قاف
ز ورق به بر فلک از شور طوفان بشکند
همچو بنیم نیت بار محمل بر افتاب

قدما تصویر نامم بر رخ دیوار خویش
رنگ گل را خنجر بندم بر سر دستار خویش
سور آری هر چه باید آورد در غار خویش
محو کشتم بسکه بر عکس رخ دلدار خویش
سینورم بر خود کرده بر دم تار کار خویش
استقامت میکنم چون نقطه در پر کار خویش
من شپانم ز گردار بد گفت رنج خویش
این سماع کاسه داد و سر باز از خویش
یعنی غمخواری بنیم با شش خود غم از خویش
خنده می آید مرا بر صورت بیدار خویش
شرح طرز مشرب دل کرده ام با از خویش
در بنا گوش خود او زیم در کفار خویش
گر گشایم سحر زلف او سر طوبی از خویش
چون سحر از هم گشایم دیده بیدار خویش
گر فشارم در شب غم دیده بنابر خویش
میرم تبخاله سان در پیش خود بنابر خویش

نرزی بر درگاه محرم بیک پهلو که گشت

خواب راحت میگردد چون بر دیوار لبش

جواب صائب در کامل گفته

تسه کامم چون حقیقت از حسرت لبش
در دستان طفل مانا شرح بستان خوانده
چون سگد زلف او در راه تاریکی رود
سینه چاکش با پی کوه را سازند آب
سرخ سبب ذوق تا عکس در غیب سگد
پش رخسارش کتان جان خود یک لاکم
این زمان من نیستم از همه معانان چون غبار
موج آب چشمه جاه و دن شوخی کند
در طلب طرزی نه مطلب سیکرید چون

کی بود یارب شوم سیراب جاه غیبش
از فضا روی گلستان گشت صحن کتبش
خضر خورش خوش گرفته جای بر کج لبش
دوست را یارب بگردان ز راه یارش
در شفق چون ماه نوبه بود چین غیبش
رو به تالی اگر تنها بیایم یک شبش
دشتم در نی سوار بهار کاب مرش
یا که عکس بود افتاد است بر کج لبش
زانکه در مطلب بودیم طلیها مطلبش

بروش سیدل در کامل گفته

دلی دارم که باشد از شر آغاز و انجامش
ز بس بچش لطافت میزند گلزار اندامش
از آن سازم تپی قالب خاتم پیش نام او
چنان کام دل از کام لب و میتوان بدن
کل اندامی که من دارم ریس نازک او اینها
رخش لمعه نور خجسته لانی که من دیدم
در آن منزل که بگذاری قدم ای فرخیم من
عجب خوابانم زلف خال زانه میریزد
شراب ساغر شوقش شمار هستی دارد

بهار خنده صبح شمس شد صیقل شامش
شود آب از زنگت که بخاطر کند ز نامش
که زد در رنگ زانو از تواضع پیش او نامش
که ناکامی عشاق است کام لبش خود کامش
شدیم از شکست نیک کل او از بیغاش
بدوش سایه باید بگذرد و خوشید ز نامش
بسان دیده ریزد نور پیش از در باش
که مرغ حسن و خوبی صید شد در حلقه دوش
تو کوئی شد خط بال پری بوج جاش

کل رنگین اداسی باز پروردی که من دارم بودتس کج قلب روح بیمار ان نگاه او ز بس دارم هوای دیدن بالا او طری	سخن برب چکل رنگین شود از شوخی نامش بنفشه پروردگار فردوس است نامش ز جای که چشم چون کز خود بشنوم نامش
--	---

رطبت بیدل در کابل کته

شب در خواب که از ناز کرم در بغل نکش درین کهسار از بس آرد و اود دل ناز قدم کشته ام راضعف پیری بنیاد دارد خوش در برده پنهان در برون صد جلوه دارد خیال جلوه نازش یک عالم نمیکند نگیرد دامن مار بر زرنج کج طبعان جنون کچه از سنک طفلان بشود افزون بیاد شوق کل از شس ز او الم چه پیر زنوک خامه طری چک صد معنی رنگین	در انخوشم شود نیوفری از ناز کی رنگش بدوش خرد که از ناز بار شیشه اشکش چه شد که ز غم آهنگم که نوازند چون جنگش پروردی که من دارم چه افزون کرده پیش چنان جایتیوان کردن دن بیدل نکش چو آب از پایک طلیت برون می آیم از پیش من دان طفل بدخوشی که در دامن بودش که چون کل پوست بر تن میدارد از شورش بیای منکر قدرت نگر بر سحر و پیشش
--	---

بروش بیدل در کابل کته

کل اندامی که من دارم چنان در بر نکش بر پیش چشم بدستش که چون از دل کوم ز دست تیغ او چون جان نکه در آستین دارم صدای غمخ قانون نوازان راستی دارد شوار بجلت نام او اران غافل درین محفل چو زین برنوشن خی زندان شهسوار من چو دیدم حلقه کیو بر طرف عارضش کفتم	که از تاب نگاه کرم بر رخ بشک ز نکش که دارد شکوه نازک ز دست شیشه اشکش که از خون دل عشاق می بندد خنا چنگش روای ناله عشاق در پرده است آسنگش که ناز او فروشد نام شاهان در دل نکش مرز و صد فون خواند که کرد حلقه آسنگش که بر خورشید بندد سایبان زلف شبرش
--	---

ز طرف دانش طریقی چو کل بوی کلاب آید / سان خجی کر یکدم کند بر دل نفس سگش

جواب لهماون پسر بار بادشاه در سکه کف

دلم چو طفل کدشت تاوک امش	چشیده ایم بجان بسکه لذت ستمش
چو سایه هر که کند سر بسایه علمش	میان خلق شود سرفراز هم چو قلم
برک هم نشوم نا امید از کرشمش	لبالب هست عالم ز کج احاشش
دم گرفت بدم یاد تیغ تیغوش	ز بهر مخی دشمنم چه میرنی آید ل
که محرمان همه ما محرمند در محرمش	دران حریم من دم ز فرزش زاهد
نمی دهد دل از دست داین امش	بعیش و عشرت کونین و شادی دو جهان
که روی صفی شود نو بهار از زمش	چرا چو غنچه بنالبد بخود دل از خط او
که فیض بحر محیط است کم نمی زمیش	ز بحر کشش او نا امید چون کردم
بنام من چو کند ز زبان خود قلش	ز روی صفی هستی چو خط بر آرم سر
چو سینه خضر بر دهن کشیده از قدش	نمیرس از قدم می خفته اش طری

جواب میرزا صائب در کابل کف

ر سر سینه بود چون شکر تا رنگاش	اناکه نظر دوخته بر چشم سیاهش
گر گنج شود از ناز بس طرف کاش	در صحن زنجلیت رخ خورشید شود زرد
چون گنج بود در ز نظرم کرد با شش	از بسکه شدم مستظر آن شوخ با
خورشید شود صله کوشش با شش	گر پرده ز رخ افکن آن ماه دو سه
کز آب بقاش شش خورشید کاش	زان و به بهار چمنش راه خزان است
جانها هم چون خاک نشیند با شش	جائمی که قدش صله گمان کند زار
خو عشق رخت هیچ نه بینم کن شش	طریقی که چنین پیش تو در خون طبع

در جواب شمس نام کف

لبها کند بر چاک زخم صیدم هر دم
 در آن شهید که زخم سید چاکم رفساز
 بروی غنچه فرو بس زنگ از سرم خون کرد
 ز نذوچ موج ابر بر حکمت بگرف و شنش
 حیات جاودان اردم خون شهیداش
 بمیدان بر صاف از طاریا و شمیرش
 هزاران کشتی جان غرقه بجز فنا کرد
 ز صاحب جوهر داتی تواضع ابرودار
 چو می آید در انجوشم ہی از خویش میگردم
 باغ سینه کل کن شکفت زخم دلم طرزی

اگر زخم دردن سینه کرد محرم تنش
 سفید ب سحر آرد برای مرتشمش
 چکد کربل زخم دل من ششمش
 بدست قطره شوید روی ظلممشمش
 خط نقش نقاینجا انداز جام چشمش
 تم باریک چون دم کشت اعزازشمش
 چو طوفان بلا نیز در امواج چشمش
 عروج سرفرازها بود زیر چشمش
 پی پی سی ز زخم سیدم کیف و کیمشمش
 با استقبال اگر آید بهار مقدمشمش

سن طبعه

ران شچی میفایم بر جگر دندان خویش
 یکقدم از نرم دندان کی گذارم پاردون
 صبر و طاقت بلاه شیوه نامرئیت
 گرچه از بیطاقی در شعله سیکردم سبر
 هر که چون یوسف بنمها صبر یعقوبی کند
 جوهر لایز ام حیرت نما افاده است
 ذوق آب دانه دوران نذار داسیا
 دیت کشتن ز قائل نقد ذوق ارزو
 بزولار از سیه رویی بگردان پشت دست
 در رنج دین که کند شیطان بسی دلا

ناز خون ارزوی دل کنم ترمان خویش
 گرچه همچون شیخ سوزم سبر سارمانش
 یا قسم این طرز را از نیت مردان خویش
 لیک چون جواله کردم کرد بر دمان خویش
 باغ زیر سبر سیدون آید از دندان خویش
 بکه نهان کرده ام راز دل حیران خویش
 بهر مان دیگران کردیم سرگردان خویش
 چون شهیدان خون در امیدیم تاوان خویش
 سرخ ز چون زخم جرات ایم از میدان خویش
 کی دهم با بر دو عالم ذره ایمان خویش

گر طمع دندان ز نذر بر یادمان همگان	من بدبخت و گشم یک یک و ن دندان خویش
طرزی افغان مرگن پیش ازین بر خود لاف	شرم کن آخر تو ازین روز سرگردان خویش

جواب ضائب در کابل کشته

هر کس که دید گرمی تاب نظاره اش	آتش چکد بچرخ ز چشم ساره اش
اند سپاده از سرش بد ز عقل و دین	هر کس که دید بر سر گلگون سواره اش
ان طفل تندخو دل سیاره مرا	سازد چو نامه کاشین هم پاره اش
آتش حسین بر این شب جلوه میکند	یا شد ز زیر زلف ز همان کوشواره اش
بر طبع نازک دل چون آئینه ام	هرگز نکشت نرم دل منک خواره اش
میای دل که در کف سنگین دلان خرم	غیر از شکست هیچ بیدنه چاره اش
طرزی درین محیط عیب دست پاز	بحریت بحر عشق که نبود گناه اش

جواب ضائب در کابل کشته

نون ل میوز در این مژه نوحی از اش	سرخ تر از زرک کل شد که بیمار اش
چون گتم نیز نظر بر چمن رخسار اش	که شد از خنده کل داغ کن بچار اش
قطره ای عرق شبنم کل را از ناز	میکند دانه یا قوت رخ گلزار اش
جای فریاد و مذکرت کل از نفسش	بیلی را که بود وصف در رفتار اش
گر باین ناز خرامان گذری می همین	میشود سر و چو مذک که از رفتار اش
در رفتار کس تشن با شاریت	نفس عیبوی آید ز دم بیمار اش
آنچه از دایره کون مکان بیرونست	چون نقطه می توانست برین کار اش
از دور در چسبان جانب مسجد گذرم	حلقه کردن جانست سر ز نار اش
دهن آینه و مانند زحیرت چون جام	جلوه حسن تو برد بهت ز این کار اش
را بد ساده که با اهل صفا بغض کند	کنند و کور زید بهت سر و تار اش

<p>حطه کل دمدار خار سردوارش که بکند خون کل از جیب بیار خارش آب کرد در لطافت لب شکر بارش شیرۀ چاشنی جان دماز کفارش لؤلؤ سفید بریزد عوض کفارش گرم از شور خریدار بود بازارش یارب دل شکنان خوش سلامت ارش</p>	<p>لبیل ان چمن باز فرودم که در و باغ حسن تو چنان بچوش طراوت دارد اگر بجای طربوس بود بعلتش گذرد من چو کیم صفت لعل لب شیرینش هر کجا گرم سخن میشود از نازش بود قرض بصد نقد روانم ندید دل طرزی که خود از شیده بود ناز کتر</p>
--	---

جواب صائب در کمال گفته

<p>که شد خون صفای صبح تاوان در کوشش ز خود با این فراموشی چنان سازم فراموشش بنان شیشه می پیش خم از نبرد و شش بکشن در سخن آید اگر لجهای خاموشش که عکس آب در نیلی کند ظرف ناکوشش بخار سر به همچون خار نتوان کرد خاموشش چو ساعه میگشتم خمیازه در پیش انوشش کند چون ساعه خالی تهی از ناده هوشش که صبح از قطره بشکند پند در کوشش</p>	<p>ناین آویزه لعلت لرزان بر با کوشش خیالش در بن هر موی تصویر دارد من دهان درو اشامی که از جوشش پیست کل مقدار لبس خنچه تصویر میکرد تراکت بیشتر زین هم برک کل نمیباشد بشمشیر سخن ناخم بریده دایه فطرت بهر جا بگذرد آن دل بس بر بالای من بنارم کردش چشمی که مغز میکاران را نوای خند لیان چون بکوشش کل رسد طرز</p>
--	--

بر روش میدل در کمال گفته

<p>ز گرمی نگاهم اقبالی میشود رویش سر اسر شجین باد صبا چون سایه در کوشش که همچون شیشه نازک قادر طاق ابروشش</p>	<p>شب در خواب اگر ازینجودها بنگرم سوشش ز بس دارد هوای سجده خاک در شش در سر ارزان در سینه ام شورش کشته صدا دارد</p>
---	--

کسی که بگذرد از گوشه چشم حکما ندارد
بهر حرف که زلفش زبان شانه میکشد
زمانه نین دلان اگر گرمی خوشتر چه پیر
ازین برزم رندان شمع از روشندان باشد
نگاه ز کس جادوی او بگریکس دارد
ز بس دارم درین گلشن سواهی سرو از او
گریبان کل و جیب سمن را چون صبا طرز

شینه بادل پر تیر چون ترکش سپهر بویش
که دارد معنی باریک بیت شعر ابرویش
که چون تجال باله دلن خود از نندی میسر
که دارد از جیاد پریش روانه زانویش
پری در شیشه میخیزد ز سحر چشم جادویش
چو آب ز خود روم در بای سرو قد دلجویش
بدامان چمن بر صبحدم طبعیم از بویش

جواب صائب در کابل گفته

در برزم گرم روی تر از آفتاب باش
خواهی بیایج جای دهندهت بچیب کل
ستان شیشه ات چه پری جای میسند
در برزم میگان ز رخ اشکین بار
هر کل بعد زبان تو گوید ز زرنک
ای بخت خواب رفتم من شام تا صبح
خواهی که همدم پاکان شود و دست
چون صبح با تو ذره شمارت در حساب
طرزی برزم حرف شناسان نکته سنج

بیدم بر بیش گرم دمان چون جاب باس
لفج روح سخنچین دلان چون کباب باش
در طبع غم زرد ای چه جام شراب باش
بیاب تر ز آتش اشک کباب باش
یعنی بسیر باغ تو با در رکاب باش
مانند چشم مهت بنان مستغاب باش
در سحر واقفم خود چون جاب باش
گراومی ز پاس نفس در حساب باش
خاموش تر ز معنی حرف کتاب باش

جواب شوکت در کراچی گفته

خاسته کرد چنگ کیر و کیشی مشتش
بجز اشکم که اقدت که ششش را بخون کیرد
بقلم هر کجا چون شاخ کل از مار چربسند

شود رنگ از تراکت بر کف از سر کشتش
خناک شمت دست از دور بند بر سر کشتش
رک کل شود چه بر میان تیغ در دستش

زجرات کرسارت سوی روی او کند و
 دلی روشندلم راز درون لب عیان سازد
 بهار زندگی دائم بدست کس نمیاند
 شهید او شهادت بحیات جاودان دارد
 لب جان پرورش همچون سیجا کشته خود را
 به تنها لشکر خط کی بجنگش رو برو کرد
 بروی سینه مهر میبایدش تا که حیایم
 فاعطین تذرا و اهل دانش را آن سبب طرز
 چه نسبت کی نشین طرزی بشافشاه من دراز

جانی زشته نظاره می بند و بر آگشتش
 چو عینک صاف می بیند نقش روی زشتش
 که چون رنگ خناسان برون می آید ازش
 نمیرد تا بدانرا که او یکبار خود گشتش
 بیکدم زنده میکردش اگر از ناز میگشتش
 سپاه زلف بهر کوک استادت است از گشتش
 چو خاتم مهر دنیا دل برون آورده ز گشتش
 نمیزود در آتش خود مگر ز بود ز گشتش
 هر از شنندگان باشد چه کتب چه زرد ز گشتش

حباب خود در کامل کت

فرنگی زاده معشوقی که من گشتم گرفتارش
 زبس خون جگره میوزد و مگر کان خود بخارش
 زبس رنگین سواد افاده طرف دی گلوش
 چه میداند بگلشن سر و از طرز حس رام او
 نه حال است آنکه بر کج لب لعش دطن دارد
 دل بی تاب من تاب نگاهش را چنان آرد
 چو گل رنگین بود هر رخت دیوار کوی او
 بقدر وسعت مشرب بود پیمان نوشش
 زبس موج تراکت جیب بنیل مدردش
 بجنس وعده یک بوقه جان میسیرد
 طای اعطار و صل خوبان عالمی دارد

زن شوخهای مگر کان بر ز اوست زمارش
 چو موج باوه رنگین شد که در چشم سیمارش
 عرق چون انداخت رنگین شد بخارش
 برنگ بی کل نازک داد اتفاق شمارش
 نکاهیم باشکر آمد در لعل شکر بارش
 که کرد آب چون سیماب سنگ برق دیدارش
 زبس موج لطافت میچک از خار دیوارش
 دلی چون بحر باید تا بنوشد جام مهرش
 بچای خنک میباید از اطراف رخسارش
 ز خو غای خریداران زبس که دست بازارش
 چو گل خمیازه آرد زخم دل از شوق رخسارش

دم چون پشته خاری نماید در نظر طری
ز بس بر سینه خوردم تیر از چشمم گماندارش

بر طری بدل در کامل گفته

بروی جام میخیزد تا لبهای میگویش بطرف باغ اگر آید خزان قدموزنش دل نازکتر از جام بک نازک طبع افتاد است بیابان کرد الفت بسته زنجیر کی کرد بکش کل بر جبار تو تا زولاف هم ششم قدم خمیده نه در کوه و صحرای غم عشقش ز امواج سسنگ جلالتکم چه پیر سی سواد نامه طری بیان غنچه رنگین شد	ز خیرت چهره می سرخ شد چون روی گلکش شود ز اشقی کس روی چون پید مجوش بیان شیشه را ز سینه بنماید زیر و نش بیان رم وطن در چشم آهوکرد و مجوش تا سینه کلچین بست و کرد از باغ بیرونش بود ریک روان از دل طپید بنا بهاموش بفرق جرح ز دماغه جاب آب چچوش بروی صفی تا کردم رقم از چشم برچوش
---	---

بر طری بدل در اکثر ادا گفته

از آنکه بوی تو بود تازه و دماش بر طرف چمن بوی تاناش نتوان یافت ز منی که خیال تو دور و جلوه نماید کشم چو خط سبز بر آمد ز عذارش در ناله ز شکست که از حسرت آن لاف از نازکی آن چمن ناز چسبیم چندان درین داغ دل خویش خرم از چشم بدخیر جو تو یابد به بستم	چون غنچه ز خون رنگ شود روی پاک با کجمت کل رنگ پرود کسیر اعش چون لاف پر از شک بود و دود عرش بر پیله طاد کس نگر شهر ز اعش بوی نفس سوخته آید ز دماش بر غنچه چکد شبنم نظار باعش تا باز بچون رنگ دهم سر ز اعش طری پر روانه باز روی چرخش
--	---

جواب صائب در کامل گفته

بس طاق با اشاده سر و جلوه آرا ز طوق کردن قمری بود صحال برپایش
--

گلشن کز خرامان کدزد قد دل آریش
 حکویم از لطافتهای حسن روی زیبایش
 ز بس در دور لعل می پرستش باوه کچین شد
 تدرودل چنان از چشم شاهینش بگردارم
 ز حسرت خنجره انگشت کجی در دهن کیرد
 تبرک نماز و لها ترک ترکش بسته می آید
 بسان حلقه زنجبیر بارنجیر میگردم
 بسان پسته سازم چاک بر تن بست از شا
 ز نخلت زنگ بر رخسار گل چون آه میگرد
 عرق الوده گرد آید سوی بزم میخواران
 ز پرمائی کند و امن خورشید میگرد
 با سحر هیچ طرزی بسته مضمون دهانش را

بسان سایه می افتد ز نخلت سر و در پایش
 اشارت سوی او از دور کردم رخ شده پایش
 چو می آید مجلس شیشه خالی میکند جایش
 که میگرد نگاه رفته را اثر کان کیرایش
 حنا چون روی خود مال ز شوخی کف پایش
 ز شوخی یا تبرکان فلما دید چشم شهبایش
 ز بس چون لطف سودا می نمودم شور سودایش
 بشود گریه ام ننزد اگر عسل شکر خایش
 گلشن کز شود بی پرده ماه روی زیبایش
 ز نخلت می چکد جای عرق از روی پایش
 بازدم بر در سائهای کیسوی سخن پایش
 مگر لفظ عدم خوانی که گشائی معمایش

بر روش سبیل در کراچی گفته

عجب نیرنگ دارد جلوه حسن دل آریش
 بقلم چون جبار خاست سر و جلوه پیرایش
 قیامت قاضی دارد بانام قدز پایش
 بگزار می که گرم جلوه کرد حسن نگارنش
 بسان سایه بر خاک سیر روزی وطن دارم
 چهار جلوه را چشم ندیدن دیده میخوارم
 و طبع نشسته مستی ز رنگ باده اش بریزد
 سر میوی جدا از حلقه زلفش من میگردم

ز خود در پیشو و خدا که خالی میکند جایش
 بعد ز کسبم زنگ حنا گل ریخت در پایش
 قیامت یک در جب کوتاه تر آمد ز بالایش
 چکد زنگ بهار شبنم گل از سر پایش
 که هر سنگام خرام ما ز افتادم بالایش
 چو رنگ گل سخن غلطد تا ما از تاشایش
 نگاه چشمک چشم پرزادست مینایش
 که دارم چون شکن جادو زلف سخن پایش

سویای دلدم در سودا شد سودا س
اگر شهیدم بریزد از لعل شکر خایش
بدوش رنگ گل از خود در رنگ تمیاش

خون شد در باغ آخر شراب شده شوش
که چون شمر و شکر از دنیا در خوش گذارد
چمن باختم شبنم چون تماشایش کند طرز

بر طرز بدیل در کامل گفته

رم کرده ز آینه شمال تماش
خود آینه در خواب نیدت تماش
از باغ دلیم سر بدر آورد نه تماش
سر زد گل ریسمان خط از او تماش
یا حال نظر دوخته بر چهره اش
بی طاقسیم تاب نذار ووصاش
من غرق شدم در عرق ز شرم اش
چون تیغ تو خون میچکد از شهر باش
خو رشید چون یکدشت بر سر تماش
شده مات و دیلتن از بازی تماش
پر خاک شود کاسه کردون تو تماش
چون بخت نذار و حکم فضل تماش
یارب ز گرم یک نظر انداز بجاش

در دیده گشتم تک چنان نقش جمالش
از صورت آینه چه جوید تماش
در سینه ز بس یاد قدش ریشه دو آید
در حسرت آن حال ز بس اشک قائم
بر آتش سوزنده سندی شده بر یا
چون آینه حیران شدم از دیدن اویش
ناگرده دلیم بوسه سوال از لب عیش
میخ دل از لب که طیدش تو بیاب
در پر نوبه اراج ترقیت تنزل
در عرصه شطرنج فلک است چه تراز
بی خون جگر یک لب مانی مذمومت
طرزی بهتر که چه ز اقران شده ممتاز
طری نظری لطف ز الطاف دار

جواب صائب در کامل گفته

خبا بر سر مرده شده کران از بهر گلش
در آن گلشن که گل بر شاخ بندد دست گلش
بجای طر کبزر دگر بوسه لبهای شیرینش

بدور سر سبک گشت ز ادل جواب گلش
ز سیر کنی چو بوی گل دهان غنچه میوسم
ز شیرینی لبم چون پسته در موج شکر غلطد

گف زکین کل چون بچو نسرین چشم
 زکشن کز نرمان بگذرد آن جلوه پردازم
 بعزم قتل چون آید سواران شهسوار من
 بیا دوسه از بس از دوسه تاب میگرد
 بریرکوه تکین در شکر خواست چشم او
 چه لازم سرور نسبت دهی با دشمنان
 زشادی زندگی پروانه خط بر مرک می آرد
 برویش چون شکر زلف را دیدم که می
 ز حال سینه صد چاک طرزی بیج میری

برای در استین بیرون اگر دست کار پیش
 زحیرت آب را نیند سازد نماز پیش
 طلوع مطلق خورشید کرد و مشرق پیش
 ز خون از زو کرد و حسای پای زکینش
 کجا شور اسیران تلخ ساز خواب شیرش
 کن با خنجر الماس بیرون تیغ چویش
 دم مردن غریبی را که باشی شمع بالمش
 بخوید پی دم از خیرت بسان لاف کشش
 بسان غنچه پرنهت از دست کار پیش

جواب صائب در کامل کتبه

دل کفرستی دارم که انجام است آغازش
 دران ادی که من شتم کار چکن بازش
 کردار و نظر بر قتل من چشم فون سازش
 بر من بچودی از جوش حیرانی دلی دارم
 بدو خط شکن جلوه جفتش دو مالا شد
 ز کرد سر سگدین تو دو خواب کن سنگش
 نموش از سر چشم گم کرد از من میگرد
 ز خجالت سر چون فواره خون سر نون
 دل بریطا تم چون تاب خود داری که طرز

جو بوی گل شکست رنگ باشد مال بر داری
 ز استغناء بنده سوی خود چشم نظر بازش
 که سر کوشی با پرو میگذر کان غمازش
 که از بس سینه صافها نفس بهم نیست دسار
 من دانیده رخساری که زنگار است بر داری
 فسون خواب میجو اندر س چشم فون سازش
 بریرکوه سگ سر نه توان کرد او ازش
 اگر آید کلشن سر قدر جلوه پردازش
 که شدانینه فولاد آب از شوخی بازش

جواب شوکت در گزنجی کتبه

پریدی که من دارم پسر از شور ارک

چو شلم و زکین پروار دارد شوخی باس

بهشت سایه از زیر دیوارش رود و درین
 شبی که بی نقاب از طرف گلشن بگذرد یارم
 چه اشیرین چاکم جان نباشد هر نگاه
 شدم صید خزال شوخ چشمی جلوه پردار
 چه باد که در نازکش در بزم میخواران
 شد از جهان معکف بر زغم جان بر که از خوا
 ندار و پنجه و خامی می نمخاند نشووش
 اگر چه خیره و در حکم تقدیر است ای طرزی

مگر شیر سحر خورد است مهتاب لب باش
 چون با سبک زنگین جبین را روی کف اش
 بشکر خواب هم طخی نذیده چشم باد اش
 که نتوان قید کردن چون که در حلقه و اش
 که در پای که بند و خار نک می جاش
 بصدری از صفا خود که بنده طوفان اش
 دهد صد جوش مغر و تحکا ز ماده خامش
 تو کن آغاز کاری را که بر خیر است انجامش

جواب صائب در کمال کله

من و آن باده طخی که مرد افکن بود درش
 کندیم نظر بر جام می که چشم محمودش
 میان یکسان دانه هم زمان علم باشد
 باز هم دادی عشقی که صد ملک سلیمانی
 چنان در بزم از نزد یک بسیم آن برید
 ترا و نازاران لهما چه بگفت از دکان گل
 ز کرد خاک پایش نوریش تو تیب دار
 میان شکران زخم از آن چون صید شدن
 فراطون چون کند بیماری چشمش دو اطرز

که شور خمر را افسانه خواند شوشتش
 شود تخیاله رخون شلخ تا ک انگورش
 که از جام جهان بین است سنگ لوح بر گوش
 نماید خورد ترا ز مردم که در دیده مورش
 که دل را آب بسیار و خیال دیدن درش
 نماید شورستی چون که از چشم محمودش
 که مکران شود تا ز که در دیده گوشش
 که مغز استخوان سوزد بجای شمع کافورش
 که جان نیوس را دل میطد ز نبض رگورش

جواب صائب در کمال کله

اگر آید خرامان سوی گلشن سرد چالاش
 عذار گل شود غرق عرق از شرم روی او

ز خجالت میفد سردی چون سایه بر خالاش
 بگلشن که شود بی پرده رخسار عرقاش

سرم صید چنان صیاد شیر لکن که از سخت
 بهر جا بسیار آرد غدار شکر لکن مین
 نینخواهم که آن کل سوی گلگشت چمن آید
 شود تجماله خونین بکل هر قطره شبنم
 لکن بهدوش باقد بندش سر و موز در
 ستم خاک ره کرده و ن شوکوی آسمان قدر
 درین گلشن ازان طرزی چنین دیوانه میگردد

براسوی حرم صید دارد و صید قرآکش
 بجای کرد خیزد بوی گل از خاک نماکش
 که خون کل سباد آلوده سازد دامن پاکش
 بجاشن که شود بی پرده رخسار عرقناکش
 که دارد یک سر و گردن بلندی سر و جلاکش
 که میساید فلک چنان سایه رخ بر ساحت خاکش
 دو صد چشم پری چشمک زنده هر خورشید از تاش

جواب صاحب در کامل گفته

جستم از تنگی هر گوشه سراج دهنش
 میشود یا سمنی رنگ تن نسرتیش
 نیست آن حال که بر سبب زنجیران دست
 طوطی باز وطن در شکرستان دارد
 کرد و خط نیست که از طرف رخ یار نمود
 که بچین نکتی از حلقه زلفش گذرد
 هر که شد صیدوی اردام در گرا زاد
 خون من هر چه چو خاک چه بریزد در پای
 هر غریبی که بیاد تو ز خود کرد سفر
 بزم طرزی ز رخ شمع تو مایافت فروغ

عاقبت یا قلم از هر چو نشان سخنش
 رطلس ساده کل کرچه بود پیرش
 بوزن تشذب افتاده بجایه دقش
 یار آمد خط سبب از لب شکر شکش
 شد کبود از اثر زلف عذار سمنش
 پیمش ناف خورد و ماند مشک حشش
 سوی گلشن نرود لب طرف چشش
 چه شود که کند از نذر صیفان بخش
 تا چون شام غریبان شده صبح و طلش
 خنده بر صبح زنده روشنی انگشش

جواب شوکت در کامل گفته

باده روح فرا نیت لب شیرینش
 از نیازم کند باک که آن شوخ بناز

موج آن باده کل رنگ خط کشینش
 باشد از صافی آئینه پر بالینش

<p>غنجی را که بجا طر کزد و مکنش بخیال آرد اگر فعل لب رنگینش شده پر ز سر اوست دل خویش خون عشاق نماید ز دل سکنش چون شود باز رخ زلف کج مکنش چون بکتوب کنم وصف کف رنگینش از لطافت بود از پیر من نرسش طرزی کی سیر مده تر از باز بود شاینش</p>	<p>بوی گل در چمن از مار بجنب بد چون گل رک یا قوت چو موسی سرانش سجد عاشقان در غم او از دو جهان بیخبرند همچو آن باده که از شیر و ده عکس برود نجات شک ختن هر سچو کل شمع شود صفی همچون بر طاقوس زند خو طربک همچو سوسن شودش تن ز سر ناز کبود صید دل را کهشس باز زره میگرد</p>
---	---

من اشعاره

<p>که همچون شاخ مر جانت لکون تیغ ثرکاش ز یا نگاه عالم شد سر خاک شهیدانش که عکس بود افتاد است بر جاه از خدانش که از بنیض شگفتن غنچه روید کل زبانش که صدره پاکست از غنچه با شجیت ما نش که دیرانی کند ظاهر بطنده سیای پوانش بخار سر بر شد شک فسان تیغ ثرکاش چمان سوی چمن آید اگر سر و خرامانش چو برک کل طراوت سچک از خار با نش دلم در خواب اگر بنید شب زلف پایش فلاطونرا کند تسلیم دانش طفل نادانش که با حیرت دو چارم ساخت طر خشم تر نش</p>	<p>مذام تا که افکند و در خون چشم قاش شهید خون چکان تیغ آن شوخم که از غرت ز خاست آنکه بر سبب ذق آن با زمین دارد چکوم از رضای دلکشی حن کلر کش چنان با گل کنم تشبیه آن گلزار خوبی را خرابیها سازد محو آثار بزرگان را بدور سر بر چشم او بقلم تیز تر کرد ز بخت سر و همچون سایه خود ز کون کرد ز بس شادابی آید نیم کلش کویش تباب طره بسن زها از خواب بر خیزم منم شاگرد اسادی که اندر کتب عشقش بر خیزم و صحن او طرزی دلم شد آنچنان خوش</p>
---	---

ردیف اقتصاد معجم دیوان طرزی صاحب افغان

جواب خواجہ حافظ درقده رکھتہ

قبلہ من بودم با تو اران و اخلاص
زرخالص شود از آتش سوزنده رصا
بود در عالم جان نرہ صفت دل رقا
از کمانخانہ ابروی تو سعد و قاص
بنده خود کن در بند خودم سار خلاص
سر شمشیر تو کسیرند نجانہ تصاص
ناشدہ قامت دلجوی ترا بندہ خاص

چون بود روی تو ام قبلہ کوئی تو مناص
قلب من صاف شد از دولت وصلی
نہ کنون مجھ سے تو وزیریم کہ باہر خست
چشم بد دور کہ آموختہ سیر اندازی
ای نظر کردہ الطاف خدا بہر خدا
این غم گشتہ کہ در خستر شہیدان تو باز
گشتہ چون سر و بار اوہ ولی طرزی عالم

ردیف اقتصاد معجم دیوان طرزی صاحب افغان

بر روش سیدل درقده رکھتہ

یکمان بار در آن دل ہر زمان باران سیفر
چون صدف ہر کس کہ دارد چشم پریشان فیض
ہر کہ در بازار احسان کسترد و کان فیض
در تنور چرخ حاصل کن چو خوریکان فیض
گر بنوشی قطرہ از چشمہ حیوان فیض
گر شوی جہان خوان جو دلی پایان سیفر
ہر کہ از صدق و صفاز دست دامن فیض

ہر دلی گر بندہ آفتاب شد سایان سیفر
از محبت سید اشک بخیزہ کو ہر شود
فیض قیاض حقیقی شامل جاش ہر شود
در قناعت کو شش دہانت و مان
ہر چو خضر از آفت رنج فنا یمن شوی
کام جانت از خلاوت چون شکر شیرین شوی
از فیوضات الہی شد چو طرزی مستفیض

ردیف الطامع دیوان طرزی صاحب افغان

بر طبق سیدل درقده رکھتہ

برغم زاہد خود بین جیش کو شش دستا

کنون کہ سبزہ بظرف چمن نغذہ باط

<p>که نیت جای اقامت درین شهر با که در دمن تراکی شفا دهد بقراط ولی ببدن جان غمزهات کند فراط که دوخت جامه خوبی بقامت خیاط بی بود هم جازیب خط خوش نشناط که کرده سخن از نظر بیدل است باط</p>	<p>مخیر فریب طاق مفرس کردون اشارتی کن در دمر اشفا سئی ده بکام بخشی دل سیکذبت تفریط درید پسرین صبر و طاقم روزی بصغیر زخت از خال حسن خط افزود ترا رسد که بازاری شبر خوش طزی</p>
---	--

رویف الظا معجم دیوان طرزی صاحب افغان
 بر طرز خواجه حافظ در قندهار گفته

<p>بجز زخت کل ای سر و کله از چه خط ز سبیل و سخن و سر و جو بیار چه خط ز دین در دیاقوت ابد از چه خط ز نوبهار چه حاصل ز لاله زار چه خط ز باغ و راع چه لذت ز سبزه زار چه خط ز صوت تسمیری و ز نغمه هر از چه خط ز خنده کل و فریاد اش از چه خط ز جام باده گلگون بجز حما از چه خط ز تاج خسروی و تخت زرنگار چه خط</p>	<p>زالله زار و چمن بیتو ای نگار چه خط هدا ز طره و رخا و قد شادت کسی که از لب و دندان او نیکه و کام دلی که حسرت کلزار عارضت دارد بجز سبزه خط و عذار یا سممت کسی که صوت بخش دل و کفش تو شنید بوستان و چمن بی قسم لب تو ز چشم مست بان جام بی حما طلب جدار خاک درت ای نگار طرزی را</p>
--	--

رویف العین معجم دیوان طرزی صاحب افغان
 بر روش بیدل در قندهار گفته

<p>سوز درون عیان بودار کشت کوی صحیح پروانه را چو برق کدشت روی صحیح</p>	<p>یک شعله اش است فغان کوی صحیح گریه یافت و ز من بسینوا چه پاک</p>
---	---

<p>شود تا هست سخن مرا اب جوی شمع در نه بود سوسختش از روی شمع گرد بسوزنیز من بود بوی شمع اگر پیش عارض تو کم گفتگوی شمع اگر پیش سوختن بود این بر روی شمع</p>	<p>با لم بجوش هر که سرم قطع میکند پروانه خود رشوق پر خویش را بسخت احوال شعرا دل صد پاره ام پیرس ترسم که سوز و زحوق انفعال خویش طرزی زدوست دامن داغ حکر مده</p>
<p>رویف الغین معجمه دیوان طرزی صاحب انعام بر طرز خوانده حافظ در قندهار گفته</p>	
<p>گو خاطر شکفته کعب دل کرا و داغ کردند فارغ ز گلستان و سیر باغ چون لاله از فراق تو سوز و بسوز داغ جانم بلب رسد چو رسد بر لبم اینغ دادند دوش در خم کیسوی قوسراغ از سوز دل هجر من بود در پیش داغ طرزی بگشت دشت تماشای باغ و داغ</p>	<p>کسیم بسیر لاله و کل باشدم فزراغ دور از تو داغ دیده دل و چشم خونان بعد از وفات کز یکم سر زنده حاشا که بیستوب بلب جام می نیم دل نام اتقی ز برم کشته بود کم باز آنکه جان رشوق تو اشب گرفته با تا دامن دست میخورد حاجت است</p>
<p>بر طبق خوانده حافظ در قندهار گفته</p>	
<p>در سیر لاله زار و تماشای باغ و داغ دادند زیر خاک قدم تو اش سیر داغ مارا کی است فرست بلخ و داغ داغ ای نور دید می کشم از خون دل اینغ دیوانه سان بوی تو من سوختن داغ پروانه را چگونه نسوزد کج و داغ</p>	<p>دروا که نیست از غم روی تو ام فزراغ کم کشته بود از نظرم طفل اشک خویش ای دوستان ما و تماشای بیستان پمانه می کشته تو بیگانگان و من آنکه نه که شام و سحر می دم چو باد پیر شام نقل مغل جمع است روی شمع</p>

<p>ما صحن باغ سینه طرزیت پرزد باغ</p>	<p>هرگز نهوای لاله دل کفیت در سر سر</p>
<p>از طبع خود در هرات کشته</p>	
<p>دارم بسینه همب آن چون لاله انگر دباغ دارد در زخم بالین کسترده بتر دباغ چون شمع تا گرفت در دست ساغ دباغ در دیده ام سر خود تا زیر چرخ دباغ تا زورق دل من انکس لنگر دباغ این سینه دل را بنمود جوهر دباغ سوزم سینه حضرت بردی بجز دباغ</p>	<p>عفت ز بسکه بر دل زود باغ بر سر دباغ از درد ناتوانی بسیتو دل ضعیفم در برزم اهل الفت جام همب آن غایم از شعل طوق دارم ز انگر گناه و انفسر در بحر درد حقت طول فانی غم کردم کی عکس شخص شادی دیگر نمایدم زد از چشم زخم سوزن چاک سینه طرز</p>
<p>جواب صائب در کابل کشته</p>	
<p>بالین سرخ ز خارا است درین باغ طاووس همین دام شکار است درین باغ هم نسبت زلف کج یار است درین باغ گر گوشه زلی کوثر کسار است درین باغ هر چون من تو ناله هزار است درین باغ هر برک خالوج مرا رهت درین باغ سر جویش خزان سیر بهار است درین باغ سستی بچی ریج خمار است درین باغ هر خنده کل زنگ بهار است درین باغ</p>	<p>هر چند که گل زیب بهار است درین باغ هر رنگ بروی گل گل دام بدوش است سر حلقه آفت دلان سنبلیلی است از خلق کناری کن و بنشین کناری گل گوشه سحر فت نه بدلیل فریاد از خون شهیدان رخ گل کشته کناری در نیستی ما اثر هستی یار است از درد کس کل شده کافر چو صندل طرزی چمنان جهان زنگ فروش است</p>
<p>بر روش سیدل در کابل کشته</p>	
<p>هر عرق پاره انگر شده بر دوسه چرخ</p>	<p>تا بر افروخت رخت شمع بهیلوی چراغ</p>

سرمه دیده اش از دوده پروانه بس است
 میدور از بسر شعلا آتش سیتاب
 حاجت نامه و پینام ندارد عشاق
 هر کجا شمع رخت انجمن آرا کرد
 خون ماغازه فروش رخ گلگون شامت
 گرم جوشی بتان برق دل عشاق است
 گرمی حسن دهد غم من هستی بر باد
 پیش پروانه بی سیاب بزم الفت
 دل طرزی در زلف پریشان بتان

حاجت در سرنو دوم ابروی چراغ
 هست خرز از پر پروانه بس ازو چراغ
 بس بود هر پروانه مانوس چراغ
 تیره چون دود نماید بجزر و چراغ
 پر پروانه نمک شد زبکیوس چراغ
 کاش پروانه خبر داشتی از تو چراغ
 بخت نکذری پروانه ز بس چراغ
 چه تفاوت گذارشت سرد و چراغ
 دل پروانه شدار صیدم تو چراغ

ردیف آفاد دیوان طرزی صاحب افغان

جواب صائب در قندهار کوه

از بس که در سراق تو سودیم کف کف
 باناله بهدیم بچک غمت چو چنگ
 کاهی که ناوک افکن مژگان شود ساز
 نسبت بجارض تو چنان ماه را کنم
 هر خون دل عشق رخت جمع کرده بود
 دل را چنان دست تو دارد کسی نگاه
 بسته مگر بصید دل نیم بسلم
 جای عرق ز چشمت من با میچکد
 طرزی که بر کجای سخن بر زار لب

پر ابله شده کف من چون کف صدف
 سنی خوریم در کف عشق تو همچو دلف
 دل را ز بهر ناوک و سیکم بدف
 چون نیست بس چکاه رخ ماهی کف
 گردنم در مان دو چشم کنون تلف
 خیل شمره چار و دوطرف بر کشید صدف
 زلفت ز یک طرف رخ ماهیت یک طرف
 سایم اگر حبسین بدر شمع ز کف
 تا مهر خاشی لب تست چون صدف

از طبع خود در قندهار کوه

<p>که دل از ماوک تا تو سر پاست شکاف که بجز سینه مانج ترا نیست غلاف چشم ما را که بنظر آره کردند معاف دارم از بهر خورش آینه از سینه صاف ماذاریم بچل مژه ات سیل صاف زاهد از زهد و درخ پیش من رندلاف تیر فرکان تو از بسکه دلم کرده شکاف کشته تا کرد کوی قحط زری بطواف</p>	<p>بکی بخانه ابرو که گوئیم خلاف بر سر که گشتی تیغ دلم چاک شود من کجا و طبع بوسه خوبان ز کجا دم مزن تا کن آن گمش ای دژنگ تیر فرکان تو از بوشن جان یکدزد مایه پیمان شکستیم در کپیمان را دلم از خانه زنبور نکردند قیاس کعبه هر روز بدور ما میگرد</p>
--	--

ایضا از طبع خود در قندار کشته

<p>خویشد شد ز شرم رخس آب همچو برف سوده آن و نتوان یافت بجز کجوف کس قطره را جدا نتواند بجز زرف در پاس با رطفل سر شکم مذشت نظر جز من کنی چشم ندید است این شکر ف طازی که عمر خویشش سخن تو کرده صرف</p>	<p>تا وصل زلف از رخ ما هوش نسبت نظر چون خنجر که بر آره که بجز سینه زنی ز نعت بدوری من دیار ای رقیب صیت را ز دل مرا همه برود کشید چشم شام و در زلف و صبح رخس دیده اجم جز زخم سینه چاک جگر حاصلی نداشت</p>
--	---

ایضا از طبع خود در قندار کشته

<p>تراکت رخ گل پیش روی تست کیف باین جمال کز ارسی بیوستان تشریف ز بسکه گشته ام از درد عشق زار و نحیف بیا بجان که چه غماز کرده ام تصنیف بدایع سوزش دل از ان دهم تحفیف</p>	<p>عذار جوشت از بسکه نازک است لطیف عذار گل همه عرق عرق شود از شرم بسایه مژه چشم مور تشبیهم رساله غم فرو است دست شرم چو شمع سوختن کانت ثعلب میخزد</p>
---	--

زوت برود خرد بسکه دل بستک آمد زبان بشکوه در دواش ما از آن کنم ز شعر کس نخی بر دواش هم کرد کجی بطرز سخن جاسدان رسد طرزی	خون بسوی بی بان بر آنکه تکلیف که طبع و خاطر معشوق نازک است لطیف که بار حرف کسی بر دواش طبع لطیف که طبع شان کند نفس قافیه در سیف
---	--

رویف القاف دیوان طرزی صاحب افغان

از طبع خود در قندهار گفته

از شرم روی تو کند از بسکه کل عرق تا در چمن ز خوبی حسن تو دم زدم در گلشن رخ تو ز عشاق بی سوا کردم ز بسکه و صف لب لعلت ای نگار طرزی درین جهان بی غمخواری لم	سوی کلاب میگرد از عارض شفق از شرمم کردم ز قلم با ورق درق بلبل هزار مرتبه کسیر و نوا سبق اکنون بان من چو قلم تا کویست شق دیگر کسی نهی که ندایم غمخواری
---	---

از طبع خود در قندهار گفته

باشانه تا ز بیم رخ و زلف تو کرد فرق ای یکد تا ز سخن بسیکدم چو آفتاب خز و دواه نشود نهای دیگر مخواه تا در چمن ز عارض خود پرده برگرفت نسبت بجارضت نکند آفتاب را طرزی ز شیخ و زاهد خود پیش رخسار	شاطره تا مکر شده در مشکنا بخرق بگرفت نور ماه ز رخت غرب تا بشرق خار و خشم چو سوخت ز جوشن با برق گلشن ز رشک کشت بجمع کلاب غرق انگس که کرده است سفید سیاه فرق چون نیست هردو طاعت شایخ ریاضت
--	---

بر روش حافظ در قندهار گفته

از جنهای بجز تکلیف و ناشاد از فرق یا به صلت خانه عیشی مرا ابا دواش	اه و او ایلا ز بجز و داد و بیداد از فرق عاقبت بسنیاد ما را واد بر باد از فرق
---	---

جان شیرین میدرخد در بیاواز فراق بچونی نخل وجودم کرد ایجا دار فراق بسکه طریزی کرده ام تقسیم فریاد فراق	من نه نصیب میکنم جان زخم شکر زبان ناله دارو بندندم کوشی استادار چون پسندار آتش سحران کنم نرم فغان
---	---

از طبع خود در قندگار گفته

طفل سرشک من کجف آرد بر دهن محبت با ماست همچو سایه غم عشق تو ز نسیت ساتی بجام ریز مرا باده رحیق عیسی کجاست تا که بیاموزد این طریق راه دهان تنگ تو از بسکه هست نسیت بیمهر ماه من نشود هیچکس شفیق بهب نجات طریزی دلخسته غریق	تا دیده شاد حسرت علت کج غریق این دم که غیر دشمنی الفت نذیک سر از دور و در آمده اکنون کج جان و لم باغچه جان ستاند و با لطف جان زیم پر چون چو غنچه هر سخت میفتد لب رضعت بمران من نا مهران چو و ای ناخدا ز بصر خدا دست پامان
---	---

رویف الکاف دیوان طریزی صاحب افغان

از طبع خود در قندگار گفته

که آب کشم که کنم جان چاک بگرفت ز عشق تو زبان پس دل غمناک این زخم جیب است که از چین چاک زان صوت صد انغمه جان میکند دراک داومی و میخند آن در که وان خاک کین خاک در مسیکه که حالیت افغان شوید و کنیدش بدر پیرمغان خاک	از دست تو ای شوخ جهان پیر پاک اول سپه شوق تو بر کشور جان باخت مرهم نه دنجی من سینه چاکم هر صوت که سماعش شود از لب نیا زاهد تو و سجاده و تسبیح مرقع بکاشی تو این دیده حق من نظر کن طریزی چو رود سوی عدم از می روان
--	---

بر روش حافظ در قندگار گفته

زده عذار و آشن سخن و انس و ملک
 ز شاه حال اسیرانش باز جتم و گفت
 بدایع دل زخم طره باز شکفتان
 دمی نمیکزد و ز غمت نمیکزد
 شود برادر اگر آنکشت شاه کی شود
 کسی نماند از غیار خیر ماطر زری

فکده شور لب شرکت بجان ملک
 اسیر طره طراز اوست لایدرک
 بزخم سینه کار ابرین زخنده نمک
 بر زار ما دک آه از دم سوی فکنت
 رستگان سر زلفش از سر ابران یک
 کوی دوست مگر کوی دوست سنگ نمک

در بنده خانه در شکوه خشک در کامل گفته

بگر زندان خانه تنگ بود جای خشک
 بسکه تنگ آمد دم از خار خادیش
 بسکه خوم را بجای مابه از خشت خورد
 پشه چنگی یک رفاصی کند در پیش
 کس ازین قوم شکس روی آسایش نهد
 پر نمک کردم در چشم خواب از آشتیان
 عالی دارد و فغان از آشتیان
 تا پیر این خلد چون خار بر اندام ما
 از خشک طری چه سینه که در ایام ما
 گر خشک شب میکرد صبحش تک باشد عجاج
 نیش قهر این خندان که کرد روزی ترا
 در گردیدن در گرفتن در دیدن زدن
 بسکه نیش ظلم ایشان بر زهر کین بود
 نیشی این کج طینتان باز کردم ترا

جای بالین زیر سر باشد در ای خشک
 بوسه هر دم زخم از جگر بر پای خشک
 همچو سینه ای پر از جگر کشت از جگر خشک
 نرم ما ضالی مباد از جام و سینه ای خشک
 پشه کا کای عزیز دیکه مامای خشک
 آیا یاد خواب در چشم ز سو دای خشک
 چون ناله من که دستم از دای خشک
 بسکه جیب و دامنم کشت او دای خشک
 این خندان در گردن نه است لای خشک
 زیر نیش کین این قوم است صدای خشک
 یسکان از جان دل باشی تو مولای خشک
 مردمان این زمان ستمداری خشک
 سیکردم مردمان بفرق خود پای خشک
 زهر قهرشان بدی ای کاشش عجمای خشک

گرگزود صد جان باشد هیچ پروای خشک
نیست تنهاست و بالین پر جای خشک
تانیسند از وحیت مار از جای خشک

بر بگره کبر خس و دیاریش کینشان
چون بلای آسمان سیر زوار بالا سیر
این سخن طرزی کوه در پیش این طینان

حباب صائب در کامل گفته

وامان صبا را ختن آباد کند مشک
صد نافه ره آورد صبا باد کند مشک
گر چین خم زلف ترا یاد کند مشک
دام از خم کیسوی پر یزاد کند مشک
بد بو چو گل شمع دم باد کند مشک
بر صدفه رقم خار بهب زاد کند مشک
گر چین خم زلف ترا یاد کند مشک
از خم نهان تر ز پر یزاد کند مشک
بازلف تو طرزی ز چه رویا دکن مشک

گر بگفت کیسوی تو ایجا دکن مشک
در بوی خم زلف تو ارد بگفتن باد
در ناف خزان ختن ناب خورد خون
تا بگفت چین زلف تو کند صید
در چین اگر از بگفت زلف تو زخم دم
گر صورت چین خم زلف تو نویسد
خون مشک شو مشک و خون نجات
گر جلوه کند زلف تو از شرم رخ خود
من نام ختن را بجنطابار نکسیم

من شعره

زلف او صد چین و دامن میدد آوان مشک
بوی خون آید بدون از سینه بر یا مشک
شد سفید از انتظار طره اشش کا مشک
خیر خون دل مساجی منت در دکان مشک
در بیاض نافه شد نهان خط ریسمان مشک
سینه در نافه بود دیده حیران مشک
جای بگفت سخن چکله از جیب از دامان مشک

گر خطش را شد خطا اردست بندتاشا مشک
زاشن رشک خطش از بس دماغ نافه سوخت
بچه بوی نافه در ناف خزان ختن
بر سبب باز سودای سر زلف کجش
از خیای سبب خط بقفه پرورشش
در تمنای ماشای خطش از روی شوق
بسکه نافه نافه شد خونین ز رشک طره اش

<p>هر بوی تنم محراب میشود درآمد شکاب چو خواب میشود این سقار چو سیاه میشود وز یاد بوسه لعل لبش آب میشود کاین کله ام خراب ز جناب میشود شب که با خیال تو در خواب میشود دل در برم چو زلف تو بیاب میشود گر خشنم که چو حباب آب میشود</p>	<p>اراشتیاق سجده محراب بپوش پویی ز طره اشمن بر درک صبا بپوش گر بپروی ز روی تو افست در این از گرمی نظاره شود درخ عارضش سیلاب چند سعی بویرانه ام کنی گیر و عدوس دولت بیدار در گمان بر طره تو باد صبا کرد ز کشتی طرزی کنیدن پتانس از روی</p>
---	--

جواب صائب در کابل گفته

<p>تا ز کاه بنجودش موج شراب میشود تا ز کاه کج چشم او چون ک خواب میشود آتش زرم شعده زن ز اشک کباب میشود گوزنه چو جزب می کند پر می ناب میشود نکبت کل ز تاب خور پار کاب میشود هر که ز خویشتن تهی همچو حباب میشود پشت کف صرف کهن زیر حباب میشود شور تبسم لبست موج شراب میشود غوره کشته پختگان با دوه ناب میشود</p>	<p>هر که ز چشم شیخ ناست خراب میشود آن بت کم نگاه من بیک نظر نمیکند سوز درون سیزام بیش ز باز زرد دل چو می سیده شد از زره جذب لبست گردم از خود تهی دیدن ماه روی او بگر محیط را بر تنک چو قطره میکشد دانه شبنم عرق دید چو بر عذار او بیکه آرد برون نه چشم مرت او طرزی چو می رسد دل از سخنان صائبم</p>
--	--

از طبع خود در پیشا در گفته

<p>هر که تر در بر نیکردان میکند میشود هر که گوید نیک او با عالمی بد میشود</p>	<p>با بدان استاد کی هر کس کند بد میشود بر بد خلق که عالم بر پیشش باشد کوه</p>
--	--

<p>انگه خود را میدرد یا دویاد و میشود هر که بی بدرد بگوید دشمن خود میشود بهر دشمن بد بسیاران حرف دل دیشود میل طبعش از فون برکید و برکد میشود تا و افنی رود هر حرف وی رد میشود خامش بر نقطه میگذرد که تا میشود ورن هر حرف خوشتر از سرزه کور میشود</p>	<p>از عداوت خویش بدگویی در کردن است هر که اردوی رسد ناچار گوید و ای رفروانی این زمان در غم و غماری بود در میان دوستان هر کس نماید دشمنی لاف شاگردی زند اطهار استادی کند هر که ناسنجید گوید پیش مرد سخته گو طرزی افغان بجان از مرزه گویان دریا</p>
--	---

حواس شوکت در کراچی گفته

<p>خنده را از دل خوشی راه سخن کم میشود خنده بر خود بکس میباید کم میشود هست تاریکی ز دوستش سفید کم میشود خنده از دل تا لب آرد تکم میشود سر مرگویا میشود چندانکه مردم میشود ساغر خالی اگر گیرم بکف خم میشود گاه مار و گاه عقرب گاه کجدم میشود از بی مردم کسی چون رفت مردم میشود</p>	<p>هر که با لعل لب کرم تکم میشود از محمود شایه با لعل آن شیرین گوهر دل میرد زلف تو بترسم بکس حسرت را حیا در پرده میدرد ز اختطاط مردمان چشم آن مردم فرب بسکه بدست میاید ز کس محمود را و لی خم زلف کجش هر موی باندام تا توانی پاکش طرزی ز راه مردمی</p>
--	--

از طبع خود در کراچی گفته

<p>با دل پاک از صفای طبع محرم میشود باغ ما چون نخل شمع از شعله خرم میشود خنده بر لعل لبش جان محترم میشود غنج خندان نکت میبارد که شکر میشود</p>	<p>هر که چون ماهی بحر عشق بیایم میشود ما سمندر شرابان بوی اتش زنده ایم از روان بخشش لعل او چویم نزارین چون صبا در رخس سوی گلستان میرد</p>
---	--

عیش میکا در خم چون در دیالده بخورد	هر قدر شب پیش کرد روز که کم شود
بسکه سجد است یاد کاکلت بر سیدام	اه از دل تالاب آید زلف پر خم میاید
بسکه از چشم تو طرازی مروی آموخته	هر که صحبت کرد با من بگدم آدم میشود

بر روشن بیدل در کراچی گفته

هر که از سر غنچه سان نذر کریبان میشود	از گل اسرار دانا نشس گلستان میشود
هر که بر یاد خم ز نفس پریشان میشود	همچو کاکل سبزه سر کار شش پریشان میشود
چشم پوششست چهار لب جبار اهل حیا	مردمک تا یکمزه برداشت عریان میشود
روی دلکنی نه بید و حشی صحرائ عشق	دل بر از وسعت شرب سیابان میشود
رنک الفت بسکه دارد ز خم دل با خنجر	خون چو جوس بر دم تیغ تو فونک میشود
هر که از شور فغان بر سینه می بندد	ماله داری که بخود بالندستان میشود
در دما خش تا هوای گلشن گویت یزد	حطس کل خار بر طبع گلستان میشود
بسکه از شور فغانم ماله میگرد بند	نکبت کل در چمن فریاد مرغان میشود
باعث آبادی دار است شخص زند	اری اری خاها از مرک یران میشود
سود و شنام است اینجا مایه کردار بد	هر که بر وارد بر این جنس تاوان میشود
دل بزم اینه سان از حیرت دیدار تو	یکسر اما در حضورت چشم حیران میشود
وخت مجنونم از قید لباس است	چون کریبان چاک کرد و طرح امان میشود
بسکه وز راه فنا چون شمع از خود میروم	نقش پایم عاقبت چاک کریبان میشود
زان کنم ضبط نفس طرازی حیدل در جویان	گر کریبان چاک سازم ماله عریان میشود

بر طرز بیدل در کابل گفته

می بساغ از لب او تازه جانی میشود	شید در پیش قدش سرور دانی میشود
چون قلم تا از زبانم صرفه فای صوت	یک سخن کز لب ارم داستانی میشود

با سبکباران چو خصل شود دریا فایم
 نیز نیکبای حسن روی گلزار هوس
 هرگز باشد هوای سپهرم لامکان
 مذموبم افشرد در انجوش تنگی خود
 زخم خیرت بر دل صد پاره من سحر
 نازکبهای معازر ز کتبهای ناز
 سبکبآب هوای در طبع صیافت
 ناله خاموشی ناز سار قانون دست
 چون صدق است لعل لب ندان
 چون کنم سرده کن تنگ او طریزی عیان
 طریزی و بیدل تنها شوق با دوست
 دوست

موج طوفان بهر ماتحت روانی میشود
 از شکست رنگ بار یک خزانی میشود
 ایستادن پیش ما پیش نزد بانی میشود
 وسعت شرب نگر مکتب جهانی میشود
 سینه بر کس که تیرت را نشانی میشود
 فکر بار یک مراموی میانی میشود
 در کوه مر قطره آسم استخوانی میشود
 جنبش نظاره ام شور فنا فی میشود
 در کوه هم قطره آسم استخوانی میشود
 یاد آن لب بر دم راز نهانی میشود
 نقش با هم بهر با دوست دهانی میشود

بر طوق سیدل در کمال کف

هر کجا آینه بادیش بر آبر میشود
 زلف چون کرد و نمایان میشود و روشن
 که تبسم بریزد و لعل جان بخشش ز ناز
 هر کجا از سورشش دل گریه می آید مرا
 بر سر زخم شهیدان دم تیغ و فا
 بی اثر نبود اگر سنگ سید باشد شل
 سکه دل از وضع پاسبانها که جنت
 از لب شیرین شویا که گیزان شیرین
 ایچنانم سوخت جسم از خست موصال

دیده اش کرد با اشک از آب جو میشود
 هر قدر شب بیش کرد در روز کمتر میشود
 ایچوان از خجالت در عرق تر میشود
 اشک بر اثر کان من سوزنده انحر میشود
 سکه می بچند بخود شمشیر جو میشود
 لالیش لعل خاموشش و شخو میشود
 رنگ در موج چو می جملت شناور میشود
 هر سخن بر لب مرا قند مکرر میشود
 مردم چشم سینه و دیده مجمر میشود

لی حسیان با بررگان میزند پهلوی بجا
خار خاموش از بس مطرافغان میکند
گر چنین چشم ز رخسارت سر با آتش است
حرف مفلس که بر می چو در بود نشیند
مردم عالی ز پامالی کم از ادنی شود
طرزی چون بیدل ز طبع صاف اردو کنگو

پای اگر بر سر گذارد پای کی سر میشود
بر صد اچون تار حین کم تار سطر میشود
شهر در ترکان من بال سمندر میشود
نفلک در کوشش خومان ترک بیز میشود
ا بره چون فرسوده شد در خورد آستر میشود
طوطی از این رو شن سخنور میشود

بر در بیدل در کراچی کفته

چون گلستان در و بوبان کل رو میشود
رنک تصویر تماشایش ز بس جان پرور است
تا که خورم تاب بر خود شعر من باریک ش
گر باس قامت خرامان بگذرد چشم
چون که آید در چمن آن گلبن خوشبوی من
کرد عکس رخ بخت سیاه من در و
استانش با بخارم رنگ زلفت است
گر چنین بچشم باد آن موی میان
عکس در آینه شخص جلوه آینه است
هر که بر سر این زن ناکمان قدری فرود
میش یار نکتهدان عاشق چگونه است
طرزی با اهل صفا بشکین بیدل در کس

خجی چندان رنگت سبب باز که بی بود
کز رخ او عکس در آینهها رو میشود
هر که می سپید بگوید باریک چنان بود
بر قره بر دیده ام سر و لب جو میشود
کل ز بخت چشم گشته بدو میشود
تیره تر آینه از چشم آهوی میشود
گردم از هر جا که خیزد خاک آن کو میشود
رشته نظاره در دیده ام مو میشود
هر که مجاوشد آینه او میشود
پله سنگ قارش بی ترازو میشود
از خموشیهای کل مین سخن کو میشود
شجرت در خانه آینه کرد میشود

از طبع خود کفته

هر بس که برودیت نظری داشته باشد

چون ششم کل چشم تری داشته باشد

<p>شاید میان خود گمری داشته باشد کتم دل ز شش جگری داشته باشد ماتم زدگان نوحه گری داشته باشد هر کس که درین زم زم سری داشته باشد هر کس بدین دیردوی داشته باشد شاید بی ما هم شگری داشته باشد هر کس بچمن بال دپری داشته باشد شاید که ز ما هم خبری داشته باشد چون حلقه اگر گوش گری داشته باشد هر کس درین دهر زدی داشته باشد اوم بود آنس که خری داشته باشد هر کس که بدامن گهری داشته باشد طری جگند که هر سری داشته باشد</p>	<p>جز نازکی موبه میان هیچ ندیدم در سوختن استاد کی شمع چو دیدم بر راز دلم دوشش نفس ز نر میگرد چون شمع کند بر دم تیغ تو شارش مانند شر حبه ازین خانه بر آیم هر جا که نمی بود ز لعل تو شکر یافت چون نکت کل زود پرواز رخ گلزار حیرت زدگان تو بصر ای تحسیر از شور و شرف بدونیک بر آمد سرخ است چو گل چهره اش از خنده در جگر این مردم حیوان هم نر خضر مانند صدف میکندش سینه زخم چاک بیز چو که کس نکند در بن گوشش</p>
---	--

از طبع خود در بغداد شرف گشته

<p>دل که عوض اشک برده شده باشد هر صبر که دوردن زون شده باشد هر شیشه پر باد که کون شده باشد عقلم همه که صرف جنون شده باشد هر چرخ فلک سفره دون شده باشد دیوانه برنجی که جنون شده باشد در چرخ شهباز زبون شده باشد</p>	<p>گردل زخم چو تو خون شده باشد در دست غم چو تو عشق تو ای یار تا چشم زدم باد اشک بر زمین ریخت دیوانگی عشق بتان عیب ندارد همت سوس برورش دهر ندارد دانستد کم کشت برف تو گرفتار هر کس که کبک دل و صغوه جان من محزون</p>
--	---

در سحر قدس و تو کرامت طرزی از بار غم درد نکون شده باشد

ربطی بدل گفته شده

شب که یاد جلوه اش کلشن طارز رنگ بود از و کن استین دستش نمی آید برون ماز کیهای خیال نشسته سرشار می بسکه چون استیز از حیرت بخود بچیز بسکه زین محض بساط عیش و عشرت چه از بچشم سرم آن دست نکارین در چمن تا که بر قانون عشرت خامشی مضرب زد طرزی چون چو بیدل ز بس در آتش غم سوختم	بر بگاه غنچه را روی گلستان تنگ بود نچه اشس کویا که زیر آسای رنگ بود بر دماغ شیشه اندیشه ما سنگ بود یاد عکس غیر بر خاطر غنبار رنگ بود رنگ می در شیشه پنهان شمر در رنگ بود بوی گل چون غنچه مازانوفرد در رنگ بود نغمها چون بوی گل در چنگ لبی آنگ بود استخوان هم در تنم چون شمع مغز رنگ بود
--	--

بر روش محافظه در کابل گفته

بسکه در میگرد دل را بهوس صبا بود دوش در دیر معان از بهوس ساکن طره چنک بچنک و لب نامی بنوا رقم از درد دستادم با بگناه حضور چون مرادید باین عجز و نیاز از سر لطف چون صراحی بسرافقادم و کفم غم دل جام می آید بکف گفت که می نوشم بوش باوه نوشیدم و بچو دادم از هستی خود سیدم خرقه و سجاده بیات گشت بر طرزی آن کوه شهبوار نیامد بکار	در کربانه می در دو و عای ما بود سرستان بسجود قدم سینا بود جام می در کف ساقی سخن سینا بود زانکه با جام مرا نیر حکا تیها بود گفت چون جام چه اچتم تو خون پانا بود زانکه او بر همه عیب هنرم سینا بود دور کردن همه بر قصد دل دانا بود لیک از عقل مرایای خرد بر جا بود بر در میگرد هر کس که بدل دانا بود گرچه از خون جگر دامن دل دریا بود
--	--

جواب صائب در قندهار گفته

چشمش از بس در فن عاشق گشتی استاد بود
 ناله شنید ز ما این کران رخ ابان نا
 انتقام خنده کل راز جان ما کشید
 در کین از بس که دار و شمع من آسپا
 بسکه دل شاد است قید گرفتاری مرا
 لاله تنها غلام و اعدا ران رخ است
 ده که در بزم غم سحر است اسباب
 بارخ خوب تبیل از گل و گلشن گذشت
 تارسانه کجی از زلف شکست صبا
 شد دوست ناخن آخر سینه بر جاک جان
 شانه را تا وصل زلف جنبیت در دست
 طرزی از اشک وان خند ادب ختم

یاد مرگاشن کجا چون سخن فریاد بود
 چون جرس هر چند کارم ناله و فریاد بود
 دور گردون بسکه با بارس برید او بود
 بر زلفش تویی پودانه دست با بود
 اگر از دلم بر آید او مرا صبا بود
 سه بوستان هم قدرت با بنده از او بود
 در باطم آنکه بود این خاطر نا شاد بود
 پیش قدرت تیران از بند سر و آرا بود
 شب همه شب تا سحر هم بر آه با بود
 ناختم بر بسینه کویا تیره فراد بود
 مشک خرمن خرمن اندر سایه شمشاد بود
 هر سرشکی بر رخم چون سبلی استا داد بود

جواب کلیم در کامل گفته

در برم دل بسکه از وضع جهان دگر بود
 است یار خانه زنبو بود دل را کس نگردد
 بر دل آینه اشش با تیر آه ما نگردد
 در میان غم عشق تو از هم شیبونا
 ما و دل بر در شش دوستی خاک کرد
 من به آنم که دم تیغ تو رو کرد ان شوم
 شخم اشک بخت طرزی گو حاصل ندا

فارغ از شو و نا چون سخن تصویر بود
 بر دل صد باره ام از بسکه زخم تیر بود
 آه آه این هم ز ضعف آه بی تا میرود
 ممفص کرد بود با ما ناله بخت بود
 خاک کوی دوست یاران بخت استا بود
 چون سپردیم همه جان شمشاد بود
 حاصل او شصت و شوی ناله ز تقصیر بود

بدون غنچه چکان او از بسکه بی تمام
نی تیر خدنگ من کراز بویا باشد
دعی بیدم نمیکردم تیج دم الویش
بنغم ریش خوابت سودای سر لفتش
بوصف حضرت دل صیدم طرزی چه در ستم

در وجیب هوا مانند شبنم خون منجمیرم
که پرواز ز منی نگیری بود صید پر تیم
برش در زینش دم بکودار و آب شمشیرم
وماغ آشفته خوابم پریشانی بت تعبیرم
که تا انسان کامل میرسد معنی تقیرم

بر طرز بیدل در شام کف

من نزار اشکی دل را بجا کل بسته ام
رنک هستی چمن را چون ندیدم اعتبار
ترک مطلب مرهم کافور زخم نیتی است
ناکه در نقش خیالش موثکا فیها کنم
ناکه مرغ حسن گلشن را کنم در دام صید
ناکه سیر و اویتی را چون حباب
ناکه بار دل گرانها کشم آسان بجان
بسکه می پوشم بیا چشم بدست دام
خیر حق طرزی ندارم بیم و امید
طرزی چون بیدل برای تو بھزار

موج آیم ریش در در کهای سبیل بسته ام
زان چو بخت آشیان دامن گل بسته ام
من از ان پیمان الفت باغافن بسته ام
من بچشم فکر عینک از مال بسته ام
جویش را چون مردک بر خیم بیل بسته ام
برخ دریای هستی از نفس پل بسته ام
کوه آسا بر کمرنگ تحن بسته ام
رک برک چون ناک کف ساعن بسته ام
تا بسای کار خود را بر تو کل بسته ام
مانه امی بسال بخت کل بسته ام

من اعره

چنان در خاشی چون خامه بپردازم
رو اینها احصای عذرا ننگ من کرد
ز نیاد سپندی شات من چه سپهر
شکست رنگ تصویرم ندارد بال پرواز

که کرد سره میگرد و غبار پای فریادم
که من غلطیده از اثر کان بان اشک قیادم
که با دمال کردن سید بیدر باد بسیادم
ببیرنگی زخم کرد دست اول گلک بجزادم

به بنده قید صید ما ضعیفان کس نپردارد
 اگر بایستون کردم طرف بردارم از راهش
 بیاطن از غسلی تا که در خاک پاندم
 ز بس چون سرمه کردم تو یای پای حسرت شد
 من از ضرب کف مطرب چه دوز و دینالم
 پیش پر تو خورشید از جای سایه میزد
 ز بس چون چو داب افتاده تا زلف مشکینش
 بمنزل چون سد بارم سعی با ساطری

همان این ستمهای صوت دلکش گشته صیادم
 همان در سعی همت خیرت دانه فریادم
 بظاهر که چه از بار عمر چون سرو از آدم
 بجز یک نسیمی چون غب از جا بردادم
 بکوشن هم نشین ساز خیرت گشته فریادم
 زیاده خود فراموشم مگر او کرده خودیادم
 بعد از گشت کینا سخن گزیده آن زلف گشادم
 که من در پای خود غنیمت ترا از اشک افشادم

از طبع خود در شام شریف گفته

چون نفس در دل خود بیک نفس نکند شدم
 در که از نفس گرم ز تا سیرت هوس
 راستیهای فاجله مخالف صوتت
 کثرت کرد نفس داشت ز بس تمالم
 استیاز خود و بیگانه فراموشم شد
 با قدر قامت خم گشته به تسلیم و نیاز
 آنچه سان شب بخیال تو بخود بچسبم
 تا که دم مسیزم از جای برد با د مرا
 تا که در حضرت دل عالمسانی خواندم

یکسره ای بجز آن چه صفت زنگ شدم
 شیشه بایست شدن لیک جبهت سنگ شدم
 تا که بر سر تو من پرده آسنگ شدم
 بر رخ آئینه وحدت تو زنگ شدم
 بسکه بر حسن چو آئینه تو دنگ شدم
 از پی ذکر تو گوینده ترا ز چنگ شدم
 صبحم در چمن ناز تو گلرنگ شدم
 ز آمد و رفت نفس اینهمه بی رنگ شدم
 طرز بی کشف بیان صاحب فیهنگ شدم

از طبع خود در شام حبت شام گفته

بر چرخ طبع از بس رنگ آتش سوده ام
 سایه سان از پر تو خورشید چرخ میزوال

چون شب قدر است و کشند سواد و دود
 بود نابودی حجب در ملک هستی بوده ام

<p>چون کهر اربس براحت در صدف سوده ام از کث کشهای طوفان چون کهر سوده ام چون هلال سنج از بس کهنکی فرسوده ام بسکه چون الماس بر بزم دست نام سوده ام بمشچ که چه عمری تا مح نغزده ام یک که بسک نزار کار خود نکوده ام همسچ کل زان جیب دامن را بجان لودم هر قدر چون صدف بر خود در عدد افزوده ام چون خیال بنک یک کوشش سوده ام</p>	<p>من پہلو میکم طلی تار راه زندیک تا بچو تنخا ز دل کوشه گیری کرده ام تازه رویه های بدر زندگی از سر گذشت کرد پایم نقشه تمثال تصویر یافت روشنیهای رخ خورشید روشن را فزید گرچه روزی صد گره زان دیشه فکرم و کند بر جفای خار خواهم داد از سلطان جیب حرص کشنده چشمیها ماکی پر شود طرزی سعی کار بمیغزان نذار و اعتبار</p>
--	--

از طبع خود در شام کشته

<p>بسان بخت کل مال در پر زنگ بر ارم کهر بجای شرر زود ز رنگ بر ارم ز جام پسنی فغفور پسنی رنگ بر ارم بدیش ز کس مست قند بچاک بر ارم بسان قطره مشنم ز جیب رنگ بر ارم ز چشم طغرنک شامین بر کلک بر ارم ز شیر ناخن دهم چنک از پلنگ بر ارم ز جیب موج برون سیکر نهنک بر ارم چو کرد باو اگر پای در شنگ بر ارم بجای آه ز دل ناوک دزدنگ بر ارم ز یب جادو و نیزنگ از دهنک بر ارم</p>	<p>بسیر کشن کویت چپای لنگ بر ارم اگر کرد زول کرم فی نفس کرد چو موی شیشه دل نغمه بر صدا بند سزنگ غنچه قبا را ز بزم کشن چشم کنم چو صدف جمال تو غنچه کل را دهم چو شمشیر قدرت ببال صفت بروز معرکه بازو را زوی جرأت بچهر بخت عزم چو انکند قلاب دوم کجی نیک دور صبح کردش سر ز بسکه تیر تو بر سینه خورده ام چو کمان بدور کردش آن چشم فتنه جو طرزی</p>
---	--

از طبع خود در شام شریف گفته

همچو هستی ز رنگ خنجر نقشه پای تو ام
 کشته چشم دیدن حنجر لاری تو ام
 نقشه پرده پنجه آن پیدی تو ام
 میدوم هم سردم به پید کردن با تو ام
 بسجوی بیرون نهای رنگ مینا تو ام
 رنگ بازگشتن رخسار زیبای تو ام
 صورت آینه اسم مستهای تو ام
 سایه شمال شخص قدوبلای تو ام
 همچو کاکل میسر ولی پای سودای تو ام
 کرد باد مارچ روی صحری تو ام
 بسکه چون آینه زیبات تماشای تو ام
 شورش رنگ ظهور موج دریای تو ام

چون بسندی طرز ناز قدوبلای تو ام
 که سر پا دیده چون آینه کردم عیب نیست
 رنگ امکان و جوب کاک مستحورت نما
 گاه در سری دکاهی در خطای قلب روح
 محض امکان ز صورت نقل من بر صدا
 هر نفس رنگی بروی کار آرد خنجر ام
 هر که بید سوی من روی تو سیکرد و جان
 با همه افتاد کیهاسر بلندی جلوه ام
 که بگرد عارض دکاهی بدور سردم
 چشم قدرت انجبار پای من پرگوشه
 بیقرار بهای دل سیاه خیرت ثنوی
 چون حجاب خود ندارم هیچ طرزی در ساط

از طبع خود در دشن شام گفته

برنگ نام شانان محض عزت بزکین بندم
 اگر خود را چو خور بر اوج صبح چارمین بندم
 اگر در دل تمنای مکان آن کین بندم
 چرا بر بار عمر خود گره از سین دشین بندم
 ز دست تغنا چو من دست طمع برستین بندم
 ره کردش روی دور صبح سقیمین بندم
 اگر چشم طمع بردامن سلطانین بندم

بتغش سجده کر خاک درش را چین بندم
 همان از خنجر چون پرتو بر آهش خاک بیوسم
 ز انجوش مکانم وسعت امکان بدون افتد
 دل از آوده ام آن سوی ماه و سال سیکرد
 بچون نعمت توان کردون چشم نکشایم
 مدار کوکب قطلم اگر ثابت کند تکمین
 برون می ارم از جیب همایون مطلب خودا

زهر حکم محبت صد گستان میدرد اول
 بود ما صید طلب را بگردن دام اندازم
 نکیر و دستم آن بالا بلا از روی استغنا
 چو در راه سباد امان زلفش را بر افشام
 اگر نور هدایت شمع در راهم بر افروزد
 طریق راه آگاهی برودن از آن دین باشد

من از الفت چه بد دیدم که در دل خاکسین بندم
 بسان حلقه زلفت را که خود را پشت زین بندم
 اگر چون نقش ما از عجز خود را بر زین بندم
 ره بیرون شدن بر روی لوی منکسین بندم
 ز بدعت رو بگردانم قدم در راه دین بندم
 چراغ سزی دل خود را بان بندم باین بندم

از طبع خود در شام شریف گفته

چو شب در دل خیال صورت آن بی نشان بندم
 علاج سعد و نحس کو کب اردستم نمی آید
 بزم عشرت عشقش لبان شمع از شدت
 بست ناز از کرش چو تیر دور اندازی
 چو یارم در دو فاکیشان بجان بر دوش بر خیزد
 ز بهر مقدس چون بزم گلشن را دهم نیت
 بغرم جلوه چون خیزد ز جانارک میان من
 در آن گلشن که عرف از حسل کم کوی تو یگویم
 بزم همچون صدف پر کو هر شهوار سیکرد
 بغرم زرم اگر خیزم ز جا کاس موس کرد وز
 از آن بسیار میجویم سواد ما ز شوق
 ز حق خواهم که در پیرانه روزی حال او
 بکش خارق کل زبس ناخن ز بندر اول
 رونق قامت حکم که تمام طریزی چه پیر

سحر در دیده روشن عیان نقش زبان بندم
 اگر چون آسمان خود را بفسق فرودان بندم
 زرنک شعله آتش خار بر مغر جان بندم
 اگر خود را چو زهره بر کو شمسای آنگان بندم
 پیش ناوک نازش نشان از استخوان بندم
 دل پر خون بجای گل بساخ از خون بندم
 اگر از صفا چشم پری بر آن میان بندم
 ز دست من که چو گل راه نفس را برده ان بندم
 ز فیض خامشی راه سخن کبر برده ان بندم
 چو رستم در خم خام کند کبکشان بندم
 که میجویم چو خاتم نقش خطب زبان بندم
 که ز غوغا شس الفت بر میان آن جان بندم
 چو بلبش گل در بوته خار آشیان بندم
 بجای حلقه خواهم خویش را بر آن بندم

از طبع خود در شام شریف کف

بسان نخچه از حسرت بلب راه سخن بندم
 چو بلب دل چنان بزرگ بوی این چنینم
 سخن را خوش نام چون چینی بار فتن بندم
 سخن مارک بزرگ ساغر بار فتن بندم
 بیمار کس و نسیرین و سوسن بندم
 بسان نخچه مضمون را لب کلسیر بندم
 نفس را پر کوی ناز مشک خشن بندم
 که جای خال خواهم خویش را بر آن فن بندم
 ز وصت دور ماندم دل از آن بر باد من بندم
 چو تعویذش ز بخت بر کربان کفن بندم
 بدل از بیکه زلف او بصد مات دشمن بندم
 دل خود را بر آن کامل بصد افون و فن بندم

بگشتم سجده در دل غمخشن آن دهن بندم
 نوای کنگر کلستان بهسار عالم نازم
 چو خواهم باده معنی بدون از جام لبم
 می سر جو شمعنی مادر و از ما ز اندام
 بیاد چشم در رخا و قد و روی تو دکشن
 دوز در دل ز بس باد بهار معنی قدرت
 زخم دم چون زین زلف شکنین تو بارت
 از آن هر دم که بر خودم پیش سه روز
 هوای نفس تا اشغال کثرت کرده مشغولم
 بدستم رفقه از خط جانان کرد سردوزی
 نفس از دل بدون چون تیغ جوهر دارمی
 ز بس رودار خوانست از بخت بساط طرز

از طبع خود در شام خست شام کف

چون اشک همان در بغل خویش چکیدم
 هرگز ز گل روی تو بوی شنیدم
 هر چند بدنبال تو چون سایه دویدم
 معکوس ز شاخ ثمره چشم دیدم
 تا خاک شدن بنجو و بیتاب طیدم
 پیراهن جان تا بگره جان بدریدم
 تا صبح ز دل تیر پر زنگ کشیدم

از بس بره در دو تو غلطیه دویدم
 چون رنگ بصد شاخ بیا تو پریدم
 یکبار برویم ز پس پشت ندیدی
 چون دانه اشک است فادون دبارم
 چون شعله در آن خوش شر از نفس گرم
 چون شمع ز کم وصلگی در رخ گلزار
 از شرم تو چون شمع ز بس می شکستم

<p>یکدشت زانسی ز شمال رسیدم چون نقش قدم زان بمقامی رسیدم مانقش تو بر صفحه اندیشه کشیدم تا حلقه صفت هر بحر و خمیدم طرزی چو کمان گره بر از ضعف خمیدم</p>	<p>چون دشت مرکان ریه چشمی است در کوشش من بهت پامرد غیر است پاک است ز تصویر برج غیر دل من بر قوس عروجی در زولی زده ام پا در چله کشی راست تر از تیر بر ایام</p>
<p>از طبع خود در شام شریف کفر</p>	
<p>در عرق چون شرح بگذارد سراپا میگردم کونیا کرد نمک دارد کف خاکستم نقش جامم چو بود من خط ساعدم بر بنا کوشش بنان غلطد پهلوی کوهرم فی اگر صد جا گره بند دپای شکر هر صید عا چون تیر بی پریم روز و شب چون آسیا بر کرد و دردم دست خشم پرده ناموس عصمت میدرم راست سپیری زانک مخالف من گرم گر زبانی گفت قاصد لیک نماید باورم گر دست آید بنقد جان روانش منجرم</p>	<p>بسکه در بزم تو از شرم خجالت ترم دایغ اخگر را چون زخم سحر روشن میکند پیش من زان زخم میکند ظاهر چو موج از روایتهای موج آبروی اصل پاک من بصد شیرین زبانی چون صدایم برود از تلاش سعی مادر کوشش طلب میگردم تالاب مانی بدست آید درین دولا بیخ مایه سودای رسوائی ست نفع سود ما دوش دل در بزم عثمان این چنین بی پرده مژده زود آمد نهایش بصد تا کید دوش طرزی جنس در دوشق او ببار خرد</p>
<p>از طبع خود در شام شریف کفر</p>	
<p>که چون آینه شخص عکس نتوان کردیدم میان ما و مقصد این تن خاک است دیوارم دل حاسد شود پر شور از شعر نگارم</p>	<p>چنان ذوق تماشای رخش برد است انکارم بروی صافی مطلب نفس کرده زنگارم بهر نفس که بر خیز و صدای صوت کلامم</p>

لب هر خنده مضمون من انی در کردار
 ز راه پر تو خوشش مرا از جا که بردارد
 ز سر کردانی وضع پریشام چه پیر
 کسی مائل بود دفع سودایم نمیباشد
 مجوز انقطه کارم مدار استقامتها
 همان تصویر تمثالم بلوح نقشه مت
 مدارد قاصدی در کار مکتوب عم در دم
 ز بس در ذوق یکتائی بان تغفاری گویم
 بکوشش جنک در بر زم صریفان تا نوا کفتم
 سبرام دوستی طرزی کوازه خیرش من

تو کوی معنی حسن ادای ما زد لدارم
 که من چون سایه از افتاد کھسار ز دیوارم
 که چون سنبلیله اشفتگی است است سارم
 متاع بی بهای کم نمای روی بازارم
 بخرج کردوش سر رفت خط دور پر کارم
 بخواب غلظتم بخود بصورت کر چه بیدارم
 بجانان میرسد طول دراز بهای طووارم
 بصد لب کین کوید چو تسبیح تار نارم
 اگر بی پرده گویم نمهای ساز این تارم
 که من بر یاد یکتائی ز سنکته بخود بارم

ارطیح خود در دوش شام گفته

درین صحرانقش سستی خود بیکرم کردم
 چنان الفت بشود وحشت من است ناکردم
 بذوق نیک یکتائی ز بس بر خویش بیالم
 نهالم از خیال باور برداخته میکردم
 عجب پیش و کمی در دم از آمد و رفتن
 ز دنیا رم میان بار چون سیم سراما سم
 رواج رفعت افتاد کھیم بچم پیر
 رموز نقوش محفل راسر اما صاف میخوانم
 بردی کلک شاهان نام شهرت بزکینم
 ز سستی تا عدم چندان ره دوری نباشد

لفس را بهر قطع زندگی تیغ دودم کردم
 که من چون چشم اسه از نگاه خویش رم کردم
 دو عالم را بان نقش باز پر قدم کردم
 اران چون تاک نخل از زوار اول فاکرم
 اگر بر سال افزودم همان از عسرم کردم
 اران از دیدن وی درم رم خوردم کردم
 که فسق چرخ را چون سایه در زیر قدم کردم
 بسان شمع تا از داغ پیدا جامم کردم
 چو خام تا تعظیم تو قد از خجرم کردم
 ز خود تا چشم پوشیدم همان سیر قدم کردم

<p>چونکست هر چند پست ما لها می زیر دم کردم بسان خامنه نقاش با مکران رقم کردم مذیم حسرتم از بس ندامت نامه مذیم کردم</p>	<p>شد کوشم خلاص از زور چنگ گوشه لایها بروی صفی دل نقش تصویر جانان را بریزت که نقد غم دنیای دون طرد را</p>
--	---

از طبع خود در شام گفته

<p>وامانده تر بجای زرک خون مرده ام اینجودی بکوی تو من راه برده ام چون کبک سنگریزه درین راه خورده ام در دل ز بس گوی نفس را فشرده ام از دل چو موی سبقت هندو فشرده ام تادان چمن کا کل مشکین سپرده ام از جای نشکر چو کمان تیغ خورده ام تا من چشم دامن شرکان فشرده ام مردم ازینکه از چه زورت مرده ام جز غیبتی بکوی که با خود چه برده ام</p>	<p>از بس ز طبع سر و غریبان فشرده ام تمثال نقش صورت آئینه خیرت من قطع راه عشق بجز پیدا کرده ام فریادم چون چو ندکه بی صدا بود یاد و دومی و الفت دنیای دون مزاج ز اشقت کی همیشه پریشانی میکشتم از بسکلی نصیب یلم ازین چرخ کشت بر روی من چو آب روان اشک میدد در پیش روی حضرت جوشن شرم طرزی ازین اساس بزرگی که کرد فر</p>
---	---

بر طبق سیدل در شام گفته

<p>بند انکه ز خود کاسته ام بر تو فرودم در بود وجود تو همان بود نمودم از عکس خود این آئینه را تیره نمودم ز آئینه تمثال دومی بگر زرددم از درد تو که سرخ و کوی زرد و کبودم بیدار نشد چشم سحر هر چه نمودم</p>	<p>من سایه تمثال تو در عین شهودم جای که توئی از من و ما یچ نماید از نقش دومی وحدت او بود مصف جز صورت حیرت بدلم بیچ نامد است شاید که بیک نمک کنم جذب نکاهت گویا شب من بود مگر صبح قیامت</p>
--	---

با ناخن اندیشه من این عقده کشودم
 چون خاله کمر از میان زود در بودم
 در چشم عدولیک از نار چودودم
 من چو کج بودم همه را فضا شنودم
 بر تکم درین فرسخه شتم بدودم
 طریزی چو من از خواب عدم خچم کشودم
 چون شمع ز سر تا قدم احرام خچم

موی کمرت عقده سرب تریان بود
 بارغ نظر دوشس زیاران نظبان
 هر چند که چون آتش طورم همی نو
 در شور و شکر کشتن دارا و سکر
 در جهان خردوی ز سر تخریه ام کت
 از خونی گلشن میان هیچ بجانیت
 بیدل بدر بعد او کت بطل کرد

بر روش بیدل در نام کت

تصویر عکس اینهای خیالیم
 همچون بلال مصرع مزار عالم
 دلچسپ تر بطبع ز مضمون عالم
 نقصان سود من شده صاحب عالم
 چون شعلگشت تا پر آتش نهالیم
 در سنگ اخویده زانفرده بالیم
 مژگان شور و خشت چشم غزالیم
 بیکار و هم کار تر از شیر قالم
 تا شرم مهر ز دلبلی سوا لیم
 چیدات جام و شیرت بر دو عالم
 اند بکار این دل از خویش خالم
 شوونای من بود از پایا لیم
 از آسمان فسخنده بر دن کهنه مالیم

از بس بیاد پرواز خویش خالم
 باب زربلوح سپهرم نوشته اند
 از بس رموز دان وانی القم
 تمهید رنگ صافی اینت جوهر است
 داغ میان اخر سوزنده تند خو است
 گوشوق تا که همچو شکر پرفشان شوم
 تنگی گسند بیده من دعوت مکان
 در صیدگاه پشه خونخوار روزگار
 تر شد با برو چو کهر کام خشک من
 سفیض سرشک چشم و دل ز خون ام
 پرکت عاقبت ز تمنای یاد یار
 چون ابله است از من تخم عاجزی
 همچون بلال سلج سپرس از ثباتین

محتاج آب ساغر چین حسین نیم
در رنگ خال یاز بس کرده خال
طرزی ز عجز گفت چو بیدل سر کشان

لب تر ز خود چو دامن جام سفایم
مویوم تر بیده ز نقش خایم
من شیشه ریزه ام صذر از پایم

بر طر بیدل در تمام میرف گفته

از اشک مار که بادمانوشته ایم
تا پیر میفروش دهد سیکته رواج
تفسیر شرح سوره نور جمال او
افغانهای قصه دور دور از زلف
با خاله خیال رموزات سغیب
تمثال نقش صورت ورا جگه فکر
پرتخس ناامیدی کنجینه دار یاس
تقصیل عجز ز هر دو ان ره و فنا
مضمون سورش غم عشق بر پرچان
دیشب ز روی دفتر اشقه خط زلف
از چاک زخم تا که نماید جمال داغ
طرزی بر باه عشق چو بیدل عاجری

با خط موج معنی دریا نوشتم
پروانه خطا نه بمبیا نوشتم
ما بر بیاض دیده میا نوشتم
بر پشت نامه شب یلدا نوشتم
بر دل طبع زهر معنا نوشتم
بر صحنه ی طبع مصفا نوشتم
از خون دل برات تمنا نوشتم
در رنگ نقش ابله پانا نوشتم
تبا نوشتم ایم تپها نوشتم
یک خوش سواد خوشخوان نوشتم
ما چون قفس بسیز الفبا نوشتم
ما هم برات ابله بر پانا نوشتم

سج بیدل در قند مار گفته

از بس که بدن خم دم تیغ تو دارم
در فرخ سینه بی حاصل صد چاک
زین بعد بر قطع ره عشق تو سازم
چون غم می دهد برم آرام ندارد

هر سینه پر از خون دراز خاک مرارم
گر تخم خیال تو کارم بچه کارم
چون شمع زهر اشک با آنکه دارم
هر خداز او پر بود انوش و کنارم

<p>میخانه چکد کربقار ندعبارم چون خائفس سوخته ناله ندارم گویا زدم سوخته بر برق سوارم بسینا بعل دارم در پنج خارم پرمرده ددغی در انغوشن بهارم</p>	<p>مانند از کس محمود دیدم گر سینه کنم چاک ز سر یاد چه صل تا چشم زخم هستی مارا اثری نیست از حضرت محمودیم ارشید چه پر طرزی جوای همی یاس زخمت</p>
--	--

بر طرز بیدل در قندما رکته

<p>زانتظار بسوزد که بیدیه جام زانتظار شود سبزه دانه ام در دام بموج آنکه ز کین مسمی هد آرام که شمع چهره خود بر فردا اندر نام چو خار کله شکر میو میخند در کام خواب کرده مرا بیک گردش ایام بسچم بسته تا شاکنیم چون بادام اگر چه سوخته ام بسچم شمع با شمع خام بحرف هیچ مر از آن بن سینهام بیش قامت آزاد است سرد غلام درفست در صدف چون در اید و بکلام از آن لبی که نیاید از جواب سلام</p>	<p>از آن دمس می آلود تا بیکه در کام تو ما بدم من ای کبک خوشترام آبی دل مرا ز طش داغ چون سپند کند بسیه سوخکان نجات تیره میا زد ز جوش حسرت ناکا میم چه پیر ز سف بام که شمت صحن خانه ما چو جای دیده کشودن درین همین بود شراب خام دلیها نصیب کس نشود ز گفتگوی جواب دلم چه میسری بنفیه پیش دور زلف سیاه اوست کتیر کلاب از دهن خنجه میچکد فی نیل مرست خواهش دشنام طر ز یاد دل</p>
--	---

بر روش بیدل در کابل کته

<p>کز دل از داده بر تیغ فلک چون دستم چشم چون بادام نکشایم ز بس دلخسته ام</p>	<p>از بدونیک جهان دون از آن دارستم در کستان جهان ناوک بیداد چرخ</p>
--	---

ما بدیدم چشم بادام دهان عیجات
 از پریشانی نباشد زینت دست نهون
 جز شکست شیشه خاطر نباشد در کفم
 میشود پای که مجروح از نظاره اش
 شیشه دل فارغ از سنگ بجاد میبرد
 طرزی از فکر رسد در مطیع دیوان چرخ

بنماید مغز جان از خنده همچون پسته ام
 که شود انگلیس صبح چون کلدسته ام
 تا دل پر خون شود در تار زلفت پسته ام
 شیشه دل بکند در زلفت هم بگفته ام
 تا بطن جفت آردی تو دل پیوسته ام
 چون قدمورون او یک مصرع بر جسته ام

بر طبق سیدل در کمال گفته

خارا باشد دست ز کل بر سر دیوانه ام
 چون که تمهید نینک طلسم ما پیرس
 بسکه شور قصه ام طاقت ربا افتاده است
 از صفای زبان در سر سرخو با بنیده ام
 سار شش عشاق دارد سوز و ساز دلبر
 دشمنان را خاکمالی میدهم از فضل حق
 رخنه کاشانم از نور بخشیم ای شایسته
 طرزی و سیدل ز بس اسب وارودیر

ریشه همچون شمع سر تا پا داند نام
 آستان ما مردم دارم در مان بجان نام
 خواب را سازد نمک در دیده افسان نام
 که کنی عزم جدل آنکس که در شان نام
 شمع مژگان سوخت از سوز پر پروانه ام
 همت از مردان گرفته همت مردان نام
 خدا بر قصه شان میزند ویران نام
 شمع دارد لرزه از باد پر پروانه نام

بر طرزی سیدل در کمال گفته

دل بخیال تیغ او تا که شهبه کرده ام
 خوش بدر آئی از دلم کل بر آئی بر برم
 در ازل از نظاره ات قطع نظر کرده ام
 از در یار تا با ما یکقدم است در میان
 تاب غمت مانندم در تن خشک بی مرا

روز ساق او بدل با شب عید کرده ام
 که کل انتظار تو خایه سفید کرده ام
 این که همت او لین من نه جدید کرده ام
 راه قریب را چنین از چه بعید کرده ام
 خم چو کمان شده قدم بکند قدید کرده ام

<p>تا که عوض بخاشمی گفت دشنید کرده ام رزغ مژه بر بگذر باز سفید کرده ام ای قدمت بچشم من خانه سفید کرده ام</p>	<p>بچو صدف کف کبر از لب بچسبم طغرل انتظ را و بیک نظاره کرد صید طزری چو بیدل خرین گفت بدرت</p>
<p>بروشن سیدل در کراچی گفته</p>	
<p>کزک کل نخچه بر چاک کریبان کرده ام تابیا دکا گلش خود را پریشان کرده ام مشتق این روشن سواد از چشم کزین نام هر چه بادا با عرض دل بجایان کرده ام سیر خواب سایه سنگین ترکان کرده ام پیرین از بخت رنگ گلستان کرده ام تا که جا چون سایه در مرگان خوابان کرده ام تابان نخچه سوزند ز کریبان کرده ام آشیان در کج ختم خند لیبان کرده ام چون شهر که بار ایک سر چراغان کرده ام دوشس نمبی را که من بر هیچ نادان کرده ام چون رسیدنهارم از چشم غزالان کرده ام تا چو مرگان جا بدو چشم خوابان کرده ام</p>	<p>انقدر باغ حسنش کل دبا مانده ام هر بر کم سر رفته دار بنض جعبه سبیل میکشم اینده سان بر عکس مردم خطصا کر چه طبع ناکشش برداشت رنگ گل نداشت ناله ام از دل کزانی زیر کوه سر نه من چو شبنم فارغم از بند تکلف لباس در سوادت نوا شو بیکمیر دینا بر کل رنگ بهار نازد ام میکشم سیر کشن کل کریبان میرسد تا چون نگاه بر عیش بنجودی در شمس بند نیستی تا بنمزل چون بر دو کالای بار زندگی رنگ بوی باغ الفت را دم دخت گبی طزری ابروی ناز سر بلند بها کشم</p>
<p>بر طزری سیدل در کراچی گفته</p>	
<p>کرون بدون ز چنبر افراک کرده ام خود را چون نش نذر رنگ تاک کرده ام سیر جمال صورت ادراک کرده ام</p>	<p>مانقش غیر از دل خود پاک کرده ام ز لایش صراحی دیمانه فارغم تا دل باب حیرت آینه شترام</p>

<p>پیرا برهن نفس طپش خاک کرده ام ماروی خود بچون جلاک کرده ام جائی که حرف خاطر غمناک کرده ام از بس دوری تو بسر خاک کرده ام از بس که سیر بحر خطر ناک کرده ام از ما ز رخ بدامن گل پاک کرده ام قطع طمع را بجم و افلاک کرده ام</p>	<p>سامان زندگی که دبال دل است بس اویزه ای کوشش تا خم زنگ لعل کرد که ورت است بلب مدنا لعل در روی آب تا بکلور فتام فرد مانند موج پای بطوفان زند و لم تا شبم عرق بچیدم است طرزی بدور چرخ مرا صیاح نیست</p>
<p>بروش سیدل در کراچی کشته</p>	
<p>از دم لبهای او قدری نفس زدیده ام غنچه شکفته ام در زیر لب خندیده ام روی حسرت برکت بک خانالیده ام چون حباب باده زان خود نفس زدیده ام سکه از جوش جبار خود نظر زدیده ام از شکت رنگ در جیب عدم کل حید ام طرناز آن بت مازک او انجمیده ام چون کین تا خط نامش بر چین مالیده ام بسکه چون جواله چابک کرد خود کرده ام بسکه بر رنگ بهارفتی غلطیده ام باره مانند گردون کرد خود کرده ام سکه از بیطاعتی بر روی غلطیده ام بسکه هستی را سجاک نیتی مالیده ام</p>	<p>من نه چون بجاله بخود این چنین بالیده ام در هوای لعل خدانش بریم نوبه از خیال بوسه پای نگاریش رشوق و مزون خود را بطوفان افکندن است با عذار شکر کنش چون نظر مازی کنم اعتبار رنگ هستی بسکه بروش فتا از تمبهای پنهان شکت رنگ گل سر نوشت جبهام بی نقش حرف سجیه هر شدم نقطه پر کار دشت میشود بر گل رنگین چو شبنم جیب سیرنگی درم غیر نقش خود بخود دیدن ندیدم صورت بر سر مفرکان چو طفل اشک آرام کجاست نیست کردی از اخبار ما بجهت رای عدم</p>

پای عزت بر در امواج شاهان می بزم سکه انسوی فنا برینجودی افتاده ام طرزی در باغ تمنای خیال نازد	ناکه چون کوه بر موج ابرو غلطیده ام نال خود را بکوشش خویش هم نشنیدم بچشم منم تا سحر بر رک کل خوابیدم
---	---

بر طرز بیدل در کرامی گفته

چو عکس رده در صورت خیال تو ام رزنگ هستی و کرد عدم چون ده ام بروی صحنه بنیسم کوشه ابرو سجاک سجده حبسین ناز میایم شب سیاهی من روز روشنی ناز خیال هم کند است میان خوب بدم بروی آینه عکس جلوه نازم زنگه مرم کام دهر سر سبز است بغیر عکس زانیز هیچ نماید مذوق لذت پیغام میروم از خود چو عکس آینه صورت نمای خویش نیم بسین پریم طرزی چو دید بیدل گفت	بهار حیرت آینه جمال تو ام رمیدن مژه دشت خزال تو ام دماغ نازها ل شگفته بال تو ام سپهر کرم در بدرین بال تو ام سواد سایه خورشید میروال تو ام که رنگ صورت تمان همچو بال تو ام طهور روشنی تو خیال تو ام که برک بارو بر ریشه نهال تو ام چنان بچویش رسم تو خیال تو ام چه از رو است که مرطاب صفا تو ام چه حیرت که آینه کمال تو ام عرق فروش گلستان انفعال تو ام
--	---

بر طبق بیدل در کمال گفته

ناخیال لعل میگون درو اندیشه ام رازها نهان نامد صاف طبع از بدل از سر شک لاله کوخ میون از پا فاد تا دم شد بی زمین در مزرع سبزه فلک	میچکد آتش کنون جای عرق آرزیشه ام هسته چو تار سجد از بیرون نماید ریشه ام از زلفان دل کند در کوش ناخفته ام خزمن افلاک باشد وانه چو سخن شام
---	---

<p>سنگ بگریزد بصدق و سنگ از پیش ام در دل هر کس ز صافی جا کند اندیشه ام</p>	<p>تا که شد فیای دل لبر ز یادگر گسست تا شدم از صفا طبع جان جان زنی چو آب</p>
<p>بر روش سیدل در قند پارکته</p>	
<p>خون دل از دیده بدر کرده ام سینه ز صد پاره سپر کرده ام سهر بر از شوق بر کرده ام ناله بر شام و سحر کرده ام در بر خود دلچسپ کرده ام از خم زلف تو خد کرده ام دست دل زیر زبر کرده ام</p>	<p>تا رخ یار طر کرده ام پیش خدنگ ثره آن نکار بسکه لذیذت حدیث غمش کو مشق تو نشید ز من در نه من زاتش جبران بگر سوز یار تا بشنیدم که دو زلفت بلاست در طلب وصل خنک طریا</p>
<p>بر طوق سیدل در قند پارکته</p>	
<p>رشته نظاره مژگان کرده ام هر طرف ایستد سامان کرده ام ناله را سر و خزان کرده ام خویش را در دوزخ پنهان کرده ام تا که سر نذر کربان کرده ام جمله اعضا را چو افغان کرده ام یکسر اما ز گستان کرده ام خار در چشم کلتان کرده ام یا و آن زلف پریشان کرده ام ناله را هر چند نهان کرده ام</p>	<p>تا بیا دست دیده حیران کرده ام لنه هجوم حیرت دل در نظر در خیال قامت موزون او ذات از نور شید دارم که چو یمن سر کشی چون شمع از وضعم مجواه همچو کاغذ از شرع حق یار هر بن مو چشم حیران بود بسکه کلفت دل بدمان ریخته ام عضو عضوم می رود از خود مگر طرزی از جای بچشم همچون سپند</p>

جواب بخود در سفر راه کابل کوفه

دار و از بس ذوق الفت اول دیوانه ام صدی و خست خورده را صیاد باشد درین قبل دل گشت طاق ابروی جوان مرا گرد باد از و خست غوغا سر به صحرای میرو در خیال خوبی گزمت بکده شب تخم بسکه با قید گرفتاری دل مرا الفت است تا دلم بشکست در بر اشک چشم از دیده رفت تا قند بر نگاه چشم مست میفرودش شک طرزی که بر زخم دلم ماسوزد	بهر صید دل بجای دام جاسی دانه ام ز آشنایان پیش باشد الفت بیکانه ام دانه حال بان شد سبب صد دانه ام این زمین برد آرام از دل دیوانه ام بالا شد بر شمع از دو پر پروانه ام بچه شیون حلقه زنجیر باشد خانه ام چشم منش برد از کف شیشه و سپاه ام روز و شب چون حلقه در بر در میخانه ام زلف شکن گزمت مرهم بر دل چون سانه ام
--	--

جواب بخود و ایضا در سفر کوفه

ز بس در آتش عشق تو دل که اشته ام درین سر راه مرا چون که چاره سازی بغیر سر و سینه دل مبر کس نه باد کلی بیخ ندیدم که داشت رنگ وفا روضه رفتن بیکانه ام چه میسر کو بغافل دلم باستان سنگین دل میرس از بیا قوت فام او طرز	چو شمع جایی نفس رنگ خویش باخته ام باشش مگر بخود چو شمع ساخته ام غلام فکر کسای بلند فاخته ام چو بوی خنجر به رسو اگر چه تاخته ام ز خود ریمیده رو تو مرا شناخته ام حذر کن سید که من تیغ آه آخته ام بان عکس ز لعن لبشش که آخته ام
---	---

جواب محمد امین جان عذریب خلعین سر طرزی صاحب قلم

من نقش دارم و از خویش ساده ام باتیغ تیر گز گزدم دم نمیزنم	تصویر عکس غیر بدل ره نداده ام کز مادر رضایی تسلیم زاده ام
--	--

من هر پیش حکم روانت نهاده ام
 ازاده تر سرود درین باغ زاده ام
 در پای ادا که من جو خبار فاده ام
 گویم که پیش صرافت ستاده ام
 تا بند انخودی برخ خود گشاده ام
 مادر شنای آبرخ خود فاده ام
 چون شیده نگاه تو بسبب زیاده ام
 چون طفل غنچه اردل صد خاک زاده ام

صنبر بچو خام گرم سسرنی به تیغ
 پابسته تعلق بار چمن نیم
 خاک مرا چو گرد ز راهش که میرد
 من گاه نیستم که بادی ردم بجای
 چیزی نامذکور کرده باغبان دوست
 ما شنای آبروی غیر نیستم
 در کج بزم میکده چشم است او
 طاری ز خاک سینه ما کفت عنایت

رودش سیدل در مر از شرف کوه

همچو مجنون سینه بصحر کرده ام
 خویش را در شهر رسوا کرده ام
 باز با کل را تا شاک کرده ام
 یاد آن زلف چلیب پاک کرده ام
 با کجین طره ات جا کرده ام
 مالب لعلت تمنا کرده ام
 دیده غمیده بسنا کرده ام
 دلبر طنار سپید کرده ام
 دیده را از اشک دریا کرده ام
 خون بجام از جای صبا کرده ام

تا بدیت چشم خود واکرده ام
 از سستی سخن عارضت
 غیت کل زنگین بمثل عارضت
 دل از آن چون ماری سجد بخود
 بیم از چین حسین خلق غیت
 اشک با قوی رخسرم میرود
 از غبار در کت ای نور چشم
 با کم از نظر ز قیب و غیر غیت
 ای در کجا ز بهر وصل تو
 در خیال لعل او طسری مدام

در جواب بچو در مانش قرغان کوه

چون خم کج میکده پر جوش کشته ام

از یک نگاه چشم تو در جوش کشته ام

<p>در دوشم دست تو مدبوس گشته ام یاد تو کرده ام که فراموش گشته ام چون غنچه گز نگاه تو کپوش گشته ام همچون خم شراب از جوش گشته ام مانند ماه بهمه ز غوش گشته ام پیش تو همچو گل همه تن کوش گشته ام چون شام زلف یاریه پوش گشته ام</p>	<p>در عهد زلف کافرت از دین گذشته ام گفتار خاطر من ز چه رفی بگفته ام ای شاخ گل چه شاخ کلی جان فدای تو تا یاد چشم مست تو در سینه بخته ام بستم ریس خیال بر دوش شاد تا آنکه مگر شوم زان لب دهان در ماتم فراق تو طرزی بنا گفتم</p>
---	---

جواب شوکت در کرامی گفت

<p>کز بهار خنده ای گل کریان کرده ام بارگ گل بچیه تا چاک کریان کرده ام صد چمن گل از بهار داغ خندان کرده ام چون گل از چاک کریان گل بان کرده ام سود نقص ناله را بر کبره تا وان کرده ام من ز رنگ رفته سامان گلستان کرده ام خانه آسینه زار تماشای بران کرده ام سره سار ناله را از مار ترکان کرده ام در پشیمانی پشیمانان پشیمان کرده ام پیش حیدرانی خود این خیران کرده ام طرزی من هم ناله را سر و زبان کرده ام</p>	<p>انقدر از یاد و رویش گل مدامان کرده ام بوی گل آید ز خم سینه صد پاره ام حسرت سیر گلستان را نذر خاطر غنچه دل بیکه لبر ز بهار رنگ و بوست در بهار غم هوای ناله اشک شستم بسیار گلشن بود و نبودم فیتیست خود نمانی نیز و نمانک هست کیش صفا از نگاه سره آلود نظر باز کسی شخص حسرت بکد دست یا حسن بستم انقدر محو تا شایم که اندر بزم وصل در بهار حسرت طرز خرام جلوه اش</p>
--	---

بروش سیدل در کابل گفت

<p>ز دومی آید بهم چون آب زخم سیزام</p>	<p>از صفا با کس نذار و کین دل بکینام</p>
--	--

بسکه میدزد نفس از کین الفت میدام
 مخزن دل را از ان عشق قهر غم غم
 در نهد دارم نهمسان آنند دل را از غیر
 هر سحر باد صبا هم ز شبنم می بند
 از شبات بود تا بودم مهر سس ای همغس
 بسکه دارد دوق در سس عشق طفل خود سرم
 صد زبان از سواده طبعان صرفه تواند برد
 در دل صد پاره از بس ریش دارد تخم غم
 بسکه طرازی میوزم شب سحر خون جگر

در گلستان صفای صحبت آنند ام
 کرد رویا قوت و دردت بود کجی ندم
 کج مبین زاهد بسوی خرقه شمس ندم
 باشد چون لاله داغ کهنه دیرینه ام
 با نفس از خود کرد اند من پارتین ام
 از تا شاور ز شبنم فیو و آدین ام
 مدعی کرشانه کرد من جهان آید ام
 غنچه صد برک میرد وید باغ مسی ندم
 بر سر خوان پارهای دل بود لورین ام

جواب صائب در کامل کشته

گر چشمن بر گرد خود چو چو دل دیوانه ام
 در خرابات پری از یخ دی ساعه ندم
 من بزور سیکشی در بزم رندان زنده ام
 از برای انتظار رسیدن و شعی خال
 نقد آرا می بحیب طاقت ایام نیست
 صرخ چون خشت خم می بر سر ما بشکند
 فرصت حال از چنین اقبال باضی بود
 بسکه طرازی الفت دیها را بستاب کرد

عاقبت چون شعله جواله کرد در خانه ام
 می بسان نشه میرنگ است در پناه ام
 باشد از می چون جاب باده بر پا خانه ام
 میرد چون مردک از شوق شتم دانم
 در گره چون مردک دارد طیدن دانم
 گر کشی هوس می براید از دل ستانم
 مالب از سیم و انگشائی خود بهمان افغانم
 هر صید دل بجای دام جائی دانم

بر طرازی بیدل در کامل کشته

من درین باغ ناز بهر نمود آمده ام
 چگونگی پیش تو گر چه نسایم بزین

بهوای تو بجز از وجود آمده ام
 من که اول ز عدم سر بسجود آمده ام

با صیغه نیم از دیده دشمن پنهان
 دیدم دیده دشمن کند از اشک پر آب
 سوخت خست بدست سوخت خود آن رخسار
 بعضا کس نتواند که ز خاکم برداشت
 بنیال تو ز دل عیشش تعیین بر خاست
 نقد فرصت هر چه صرف ره میمانی است
 سایه ام ز نکت بن بند پس دیوار وجود
 خافس ناله ام ای سنگ قدرت نشوی
 از کل و غنچه تمام کجا آمد و رفت
 صاف شد نکت دل از مصرع بیدل طرز

این چه مویست که در چشم خود آمده ام
 نورم و در نظر خیر چو دو آمده ام
 گر چه در طبع سخا صاحب خود آمده ام
 قطره اشکم و از چشمم فرد آمده ام
 اینقدر نقد حضورم که شهود آمده ام
 من بس زار ندانم بچه سود آمده ام
 بر سر خویش چو دیوار فرد آمده ام
 چقدر سوخت نفس تابش خود آمده ام
 من درین باغ ندانم دیرت که زود آمده ام
 بر سر سایه چو دیوار فرد آمده ام

جواب شوکت در کراچی کت

بشبا در غمش از بس که چون سیاه میابم
 چنان بر مردمان دیده بخوابی کران آمد
 ز جوشن سیرا بهایم آبی همدم چه پیر
 چو بخت خواباک از روی ستر بر نمیخیزم
 شبی یادت اگر آید ز رخسار من گرد
 چو موج جوهر آینه آب جلوه میریزد
 چنان که خواب بیدارم که در شبهای بار من
 پیرس ای همشین از چه شرم حق زیم
 من از پهن حسین و تنغوی تیان طرز

صدای پای خواب از دیده من میرد خوابم
 که چون مرگان ز چشم من عیان شد هر کس بزم
 که پرواز پریدن داد بیستالی چو سیاهم
 بسان حس بروی موج از جا که برداشتم
 چو ششم از جبین بر خاک ریزد نور جتابم
 ز شوخیهای کسار پر زادت سیدام
 ز آواز صدای پای خواب غیش بنجو ابم
 که من آن کو همم که را بروی غیش در آیم
 بسان جوهر شیراز بنوشن سیاهم

بر طبق بیدل در کابل کت

<p>از من سرخ ایاه چون ماهی بستم ساقی طیفین خیمت جامی بده بستم ست و خراب سرخوش از باده بستم امروز پیش ساقی با ساغری بستم کیان چو سایه ایجا بلند و پستم</p>	<p>ایدر گرفت بیابی زد بستم هر دم ششم چو ساغری از باز بستم نه نشسته فیناسم نه جام باده دانم دیروز پیش زاهد پیمان تو بستم طرزی رستمش از بس خراب گفتم</p>
---	--

بروشس بیدل در کابل کشته

<p>از معمای عدم ز ره نصیاتی یافتم چون مره از سر خوردنهار با نی یافتم از لب و پشور روح الله جانی یافتم از برای نقد و جنس خود دکانی یافتم در دیار غنی یک تن جهان یافتم باز من یک سان شدم تا آسمانی یافتم سر بزیر مال بردم آشیانی یافتم تیرازی میگویم تا من کجانی یافتم غوطه در جیب نفس خود دم جیای یافتم</p>	<p>مانسانی زان دهان بی سانی یافتم اختصاص چشم جوان سر مره را گویند مرده بودم کرب او دم نمیداد مرا کاروان گریه آخر در دل پر در درخت تا که نفی خویش کردم عالمی اثبات شد از خروج غرت افتاد که بایم پرس نیت بیغم تر مقامی از گفتن خیال هر قدر ختم گشت قدم مالام قدر است طرزی بچو و چو بیدل از خیال غیبی</p>
--	--

جواب صاحب در نقد هارکوه

<p>یاو شراب از لب پیمان ریختم از آب دیده سپید دانه ریختم در مردمان چشم برودانه ریختم آتش ز راه بر سر پرودانه ریختم از بس سر شک سرخ کجا شانه ریختم</p>	<p>از بسک اشک سرخ پیمان ریختم دیشب یاد آن لب یکون ریختم در راه انتظار ز نهادم ز دیده دم بر عارض چو شمع تو از بسک سوختم طرزی مراست خانه ز بجز خوش چمن</p>
---	--

بر طبق بیدل در کراچی گفته

ماهی که در غمت دل دیوانه سوختم	ماهی صبح شمع از پروانه سوختم
در شام طره تورا هوش در فشان	مشاط را بدست نکرشانه سوختم
مانند برق زان همه سگشته میروم	کز خوی کرم منزل و کاشانه سوختم
در آتش شراب بصد شوق چون بسند	پیش لب تو سبزه صد دانه سوختم
دیشب بیاد آن لب میگویند چشم است	از راه گرم ساغر و پیمان سوختم
ای پر میفرودش بجای منجر مرا	کز انتظار بر دور میخانه سوختم
از وصل من میپرستی پروانه شمع	از شوق خویش در جهان سوختم
ماهی صبح چون بسند و لیم بقیه از تو	دیشب بیاد چشم تو ستانه سوختم
طرزی ز آشنای پیکان خوی خوش	از سبک سوختم دل بیکانه سوختم

بر طرز بیدل در کراچی گفته

رستی شب خیال زلف جانان بودم	چو سودا ریشه خواب پریشان بود در دستم
چون بخت در رک هر برکت کل هموار یابم	چون تک کل کز بنض کلان بود در دستم
ز بس شعله داغ جانی بی تو میوزم	سر ابراهیم سان یکدانه همزبان بودم
بگشای قبا می تنگ کنین جلوه کردم	چو کل تا اختیار حجب دامان بود در دستم
ز شور خنده بهای شیرین شکر ریش	بسان پسته یک چاک کریان بود در دستم
بایات دل سپاره اخلاص مند بهما	که رویش مصحف خوش قدو سخنان بود در دستم
ز بس از دیدنش آینه سان جوی تا شایم	بیزم جلوه اشکن چشم حیران بود در دستم
کجا آشفته سازد پریشان خاطر جمعم	که شب از کاش صدر شسته جان بود در دستم
چو آهوسم از سایه یا دنگاه او	که شور و خشت چشم غزالان بود در دستم
لب هر داغ روشن دل جویم با طرز	نه جام حکم که خود مهر سلیمان بود در دستم

بر روش سبیل در کراچی گفته

چون نخچه دل خود همه در رنگ کرفتم	دیشب چون خیاش بدل تنک کرفتم
چون شیشه می بر دل خود تنک کرفتم	از طبع نراکت اثر خاطر خو من
از دست طرب باده کلز تنک کرفتم	چون جام کل دغچه سینا بصوبه
چون نقش نکلین جابدل تنک کرفتم	تا بازو شهرت چو فاخته نکل دور
در دست صراحی بگل جنک کرفتم	در بزم طرب پیش لب عارض سار
چون ابله پای قدم تنک کرفتم	اگر ترزد نفس رنگ هوس ریخت
اضداد اگر صلح کند جنک کرفتم	با سار نشن ظاهر نبود صلح طبیعت
این سینه سر ابا همه در رنگ کرفتم	من تاب تاشای بونیک ندارم
از بسک نفس بر دل خود تنک کرفتم	طرزی چو نقطه تنک افش در اعوجش

جواب بچو در راه کامل گفته

وز خیاش نالها مانند بلبل داشتم	یا دایامی که جادرو اسن کل داشتم
در ره زلف بلاخیزش تو کل داشتم	یا دهنکامی که مانند دل از بس جوشش شوق
از پریشانی نفس تاب سن داشتم	یا دان بوسم که بچو در دل تیا ب خود
شتم خود از کریم چون دیده پل داشتم	یا دان دغچه که پیشش مردم از سیاهم
خون دل از پر تو لعل لبش مل داشتم	یا دان روزی که در بزم وصال قرب او
سازمان در دست خود زلف لاکل	یا دان شمس که از سنجک تاج
از بهار دل صد خنده بر کل داشتم	یا دان صبحی که پیش آن کل خدن با
از سپاه آه یک عالم تحمل داشتم	یا دان شامی که بر یاد خم زلف کیس
صدتم سیدیم زان تحمل داشتم	یا دان ساعت که طرزی مه جفای کسی

بر طرب سبیل در هند هار گفته

ز جانان مائشانی یافتم از خویشتر رفتم
بسی بستم خیال هستی اندر دل از آن غافل
بعین همتیم یافتی دارم سر و کار
بصدوق و بهوس رفتم سوی کوشان
شد طری میسر وصل آن شیرین پسر مارا

ز تاب پروریشس جوینم از چمن رفتم
که چون اشک از سرشکان بگرگان رفتم
ز بس گزینشتم اندر خیال اندرین رفتم
کل و بلبل یکی چون بدیدم از چمن رفتم
بصدق علی ازین حسرت سر چون که بکن رفتم

جواب صائب در کامل کهنه

هر نفس بر صفی دل طفل بی پروایم
نیت خالی یکم موزان فضایی سیزم
چون بود از نقطه زین خط از آن اصابت
دل چو جوهر بر سر شمشیر بازی میکند
تا ابد چون غنچه زخم را نیاید لب بسم
از دو آبرویش بجز جاک بجز خری محو
در سرای سینه از بس خشم افشاده است
و امنم از موج خون چون بحر طوفانی شود
گرچه میدوزد بنوک سوزن پکان سیر
بر سپاه در دو غم زمانه زوای میکنم
دانه در شجاعها کجف آورده ام
در میان کشتگان رقص سپیدی میکنم
بسکه نوک زخم شمشیرت سا افشاده است
پیش خرم مردم بیدر طری میجو کل

میکند شق الف از قامت بالای زخم
بسکه جاک زخم افتاد است بر بالای زخم
میکند از نقطه طهای داغ سر تا پای زخم
تا شدم سر جوشش ز جوشش نه صبهای زخم
یک تبسم دار که ز خند بدان لبهای زخم
نوبه رتیغ دارد در بغل کلهای زخم
میفرودند بر جگر دل هر نفس کالای زخم
گره برهیم فشار چشم خون بالای زخم
بیرد ما تیغ اول جامه ز عسای زخم
تا دم در دست دارد سر خط طغرای زخم
تا چون خواصان فرودتیم در دریا زخم
تا که سر جوشش کشته ام از باده میانی زخم
میکند تنگی قبای سینه بر بالای زخم
ساخت رسوا عاقبت این چند بیجا زخم

جواب شتاق در قندهار کهنه

دل دیوانه زادر حلقه زلفت رها کردم
 نگاه جستنج از مردم چشم نمی آید
 اگر زلف ترا مشک خطا خواندم مکن عجب
 ز بوشن بخودی زکوی اوبار سفرستم
 بچیت مانده ام تا کاکلش را با که بسارم
 ز تکین آن تغافل چه رانازم که بهار را
 ز خویش چشمش نایکانه میگردم از آنروز
 باسیدی که روزی بخت زلفش رسد طرز

بدست خویش دل را بسته ز دایم کردم
 که من در دیده زاول سر بر بچه عا کردم
 پریشانم ندانستم غلط چشم خطا کردم
 بدست خویش تن بیکار چه چران سا کردم
 که کیدل داشتم او را بر نفسش مفا کردم
 بدشامم ز چشم نشود هر چه چشم دعا کردم
 که دل را با تو ای یگانه خو من آشنا کردم
 سر خود ز نفس راه مقدم با دصبا کردم

از طبع خود در قند بار کفتم

زکوی آن پری پیکر چونک سفر کردم
 بر بزم الفت ناز و نیار آن کمان ابرو
 جبارا کردم از آب سرشک چشم طوفان
 ز خوبان دو عالم چشم را پوشیده میدارم
 ز بسخ رو مبل زخم خندک آن کمان ابرو

بجای اشک لخت دل ز چشم ز بدر کردم
 دل دجان را به پیش تیر ترا کش سر کردم
 بیاوردی کلفام تو هر جا گریه سر کردم
 از آن روزی که امی لب بر خضارت نظر کردم
 بسان بسین سچاره طرز می پر بدر کردم

بر طبق سیدل در کراچی کفتم

چو طوف نفس پای آن کارین دست پا کردم
 بمثال خاموم چنان از خویش می ایتم
 سر پایا یکدین بر روی کل از نار میخندم
 بزیر آسیای درد گشتم تو تیا آخر
 بچشم بتمرم صرف شد پیش بنا گوشش
 نهال عمر هستی بیکد آتش در قفا دارد

کریان پر ز خون چون دامن برک خاک کردم
 چو عکس طوطی آینه بارو بر قفا کردم
 سحر نایک کره چون کل لب از غنچه وا کردم
 که ناول را بچشم سر بر سایشش بنا کردم
 رحن شکر کنش چون کبر از بس جیا کردم
 سراپا در کفرتم تا که بر خود چشم وا کردم

بخود هرشت بگشادم خدم برشان آمد
 ریس دارم هوای تیریداد جگر دورش
 بتعظم دواع بخودی بر جسته در مجمر
 زرنج درو سید روی دلم اسان شد فارغ
 برای فطرت غفلت سرستان تن اسان
 بطرح حکمت دارا شفای عشق بی پردا
 ز خاک نیستی نقد فاما زود بردارم
 ز عکس آه طرزی خاطر م پرزنگت میکردم

بسوی غیر هر سیدی که اکلندم خطا کردم
 برای جذب یکانش نفس آسین ربا کردم
 بجنس چون سپند ز دور بریاران صدا کردم
 بصد در دو بلا خود را بدروش آسا کردم
 ز خلق است یار این بی تمیزی را جدا کردم
 بدرو سیدد آیه با دل خود را دو اکردم
 بدوش ضعف پیری قامت بخود دادو تا کردم
 ز بس با صیقل وحدت دل خود را صفا کردم

بر روش بیدل در کراچی گفته

بدانان بهار بخودی چندان خون کردم
 ز شوخی تا بروی بگش چشم بگشودم
 دلم تا برد نام غیر من هم از سر غمیرت
 طپیدم در میان سخن بر آتش نا نهی کردم
 ز سوز زود او از یک شمر صد شمع افودم
 بغرفتی در نفس از خود جدا کردم
 من و نا که کراچی باز پروردی که کفنش را
 چکوم از صفای نا که کهای بن گوشش
 بیزم طرز الفت زمان سردیو انکی دارم
 ز طرز چشم بستش به مستم چنان اش
 شد تاب کند کردن مقصد شود طرز

کز اغوش رسید بناوختت سر برون کردم
 ز سیلی مذمت وی خود را لاله کون کردم
 ز کج سینه پر خون پیکان دل برون کردم
 دلش تارام خود کردم خون کردم فون کردم
 بحرف سوختن در صف دواع دل فزون کردم
 بدرد جان کنی جانرا چو کوه بیستون کردم
 ز خاطر مبدل تکلیف کردم نیلگون کردم
 ز عکس در بنا گوشش چو نیل نیلگون کردم
 که من از چنگ چشم پرزادش خون کردم
 که پیش پای ساعه گردن میانگون کردم
 که من بسیار بخت نارسا از مومن کردم

بر طرز بیدل در کراچی گفته

ناکه در آب رخ خود غوطه چون کمر زدم
 سرخوش از بهانه سرشار و حدت گشتم
 آنقدر از شوق دیدارت بجزیت سوختم
 قفل بنای عشرت شوش در دست
 میرخم از سرخوشیها سنگ بنای چرخ
 عالمی حکم روانم را بگردن میکشد
 دیده ام آینه سان ایوان خکی میزند
 همچنان اقامم در دیار ما و من
 روح سیال بگردان زواری نفس لیل
 بند بندم چون نیتان کسر با آست
 ای نفس رسول چه مضمون سطره خواهی
 یک سر این گلشن بچون میدان گلزار بود
 خاطر طریزی شد از این شعر بیدل و دا

از بچوم موج عت پانجنگ ترزدم
 هر دو عالم را چو ساغر تا بیکدیگر زدم
 که خیار آینه را در دیده خاکتر زدم
 چون لب جام از خموشیها بکوشم کردم
 در بهار کردیم تا آخر چشم تر ساغر زدم
 ناکه چون تیغ و سر از پهلوی لایخ زدم
 دامن شکران ز حیرت تا چشم تر زدم
 تا بهستی خویش را از ذره کمتر زدم
 خاک در چشم عرض از پانگی جوهر زدم
 آنجا این خاشاک را از ناله آتش در زدم
 خار است سر کن که من این صفحه را سطر زدم
 من هم از خون مژه جبری برین محض زدم
 بسکه از اوراق معنی آب نظم تر زدم

بر طبق بیدل در قند بار گشته

سر زلف سیاه عفت در خواب بیدم
 زبان خامه با بهای خاموش این سخن گوید
 خبار ناله من سر رسائی میکند اشب
 چو دیدم غنچه را بجز رنگ بو خری نیما شد
 بدان سنگین دیها گوه هم ناله بحال من
 بزم وصل او آینه سان از بچوش بیجا
 اگر آبی کشد دل سید چون گاه بر بادم

چو سر از خواب برگردم بخود چون پرچم
 که کل را فرصت یک خنده کردن نیست نهیم
 نکه از بس ز چشم سر سر سالی یار در دیدم
 ازین گلزار چون بادام من هم چشم پوشیدم
 ز بجز آن نکا سنگدل از بسکه نالیدم
 ز بهر دیدن رویش سر پا دیده کردیدم
 بیا و آن سر را با ما خود از بسکه کاسیدم

به پیش چشم آن بیمار کفتم حال دل گویم
مراد ذوق فغان ز بس بدل ناخن ز زلف نظر ز

چو دیدم آن صفت مرگان بجانت سخت بریم
نیسان شد وجودم تا بجاؤ یک مال بالیم

در حق مایه روی در کابل گفته

بمستی چشم تسی دیده بودم
بگو شوم دوشش حرف نچو اشک گفت
بیکیدین دل دین دادم از کف
بجویت دیده دل فهمیده دادم
خیاش بود با من دوشش هم
بسر از ناله ام مالید صد دل
نویدم داد زیر لب دهانش
تم چون غم ز جواله کردید
ز خصوم جامی گل کرد بس
سراز نو آمد و چو چید عشقت
بگفت از تور بچیدیم طبرک

که چون مینا بر عطیله بودم
که چون گل تا سحر خندید بودم
سلامت نیستم مایه بودم
غلط کردم کج فهمیده بودم
که در بالین چنین مایه بودم
ز بس بر در کفش نایه بودم
و کز نه کام از او بریده بودم
ز بس بر کرد او گردیده بودم
ز بس بر طره است سچیده بودم
بسطی را که من بر پیده بودم
من این با بخت خود سچیده بودم

بر طرز خواجہ حافظ در قدح گفته

من نه اکنون بکف زلف دل بنهادم
دل دین کرد و دایع من بیدل بود
تا شدم داله خود قد زلف سپت
که چو بل خورم از خار دو صدیش رواست
بعد ازین منت جفا و اصل را کشتم
هر قدر سیر کل دلاله و ششاد کنم

که ندادم سر زلفت زازل افتادم
که دل اندر خم کیسوی تو کافر دادم
از تماشای گل و بس نبیند سرو از آدم
که چرا دل بکل روی تو از کف دادم
که بود غمزه خور زیر پستان جلدادم
لذت کج نفیس می زود و از یادم

پای در کبر ام ای عشرت ازین پس گذار
تا شدم بسته دامن خنجر از من گرفت

که بیاد عم دلدار حجب دلسا دم
طرزی از مخاطر سیاد و کرافادم

بر روش سیدل در کمال کهنه

انقدر در پی او از همه سوگردیدم
دوش در گلشن باز تو ز بس محو شدم
خبر خم و سج در کس هیچ ندیدم بیان
مال از هم سچو قلم کشد از شور صدا
بیچ سر روی چو قدت راست ندیدم گن
میگشام بسردوش رسا ز در نرم
زیت کس واقف تصویر چو کلک انقا
خاکساری درش آب رحم کرد ز یاد
فارغ از شور و شرم موج خط ساخت مرا
طرزی با در ببری جمع چو سیدل باشم

که ز خود رقم دایره همه او کردیدم
رنک کل بودم و از ناز چو کردیدم
پیش آن سوی میان بر همه سوگردیدم
من که در سر فرو تا جلو کردیدم
گرچه چون آب بسر جوی بجا کردیدم
تا که جامه زار جام و سوگردیدم
من نقش تو از آن سوی بمو کردیدم
من چنان خاکت پرانم که وضو کردیدم
تا چو کوهر همه در خویش فرو کردیدم
جمع در حیب خودم کر همه سوگردیدم

جواب محمد امین جان محمد لیب مخلص کهنه

میرس ای بهدم از نقش شرار بودا بودم
بکبب قطره نهنهان بیوم از شرم چمن
ازل کویم ابدیوم قدم خوانم عدم دانم
قرار زندگی بر بقیار بهاست فهمیدم
شمارفتد هستی جمله کجی نیستی دارد
شان روزی عمر اهل دولت هم گذشت از
بهر جانی بوطنی جلوه دادم زیر کنگی

که تا گوی عدم تجوات رنگ شعله دودم
مقابل کر شود دریا چشم گریه اودم
نعالم بودی آدم دران اادی که من بودم
دمی جذی طعیدم عاقبت چون شعله آسودم
چو عسر رفته ام کز دیر شماری همان بودم
بزی بار کوهر من همان چون رشته فرسودم
بشکم دوستان نورم بطبع دشمنان بودم

<p>کهن جو رمی که میدانی که من با در خوشنوم چه شد ظاهر چو آنکه در نظر خاک آلودم اگر صد ره جووان افکند در مار غم و دم</p>	<p>کهنم با بیخ رسالی کهنم ارطلم رجانمی ز روی خاکاران گذرای سرش که میوه کفتان می شود از سیف خلعت بر رخ طراز</p>
<p>جواب سلمان در کمال گفته</p>	
<p>وامانده تر براه تو از نقش باشدم تا در چمن چو خنجر شکفته باشدم در کوشش خلق تا که جو حرف بجا شدم کشم چو فی ضعیف که مانا نوا شدم همچون سپند سوخته تا بیداشدم همچون که بر کوشش صدف تا جدا شدم با چشم سر رسای تا آشنا شدم بازی شدم و بد بهان باشدم تا خاک و ب در که آل عباشدم</p>	<p>از بس ضعیف در غمت ای دلبر باشدم اجزای من چو کل بنیسی ز هم فدا صد بار دست رو بد بهان سخن زودم در پرد های راست نوا های ساز دل صد بار جان ناله بر باشش فکده ام گردی می از رخ ما کس منسیرد مذکاه من چو مژه بر منک ش بازی زلف عاقبتم صید دام کرد طرزی چو آفتاب بگردون سرم رسید</p>
<p>بر طبق بیدل در کراچی گفته</p>	
<p>شید سان یک پیرین باز که از میاشدم خواستم کیم بهان نور دم عفا شدم کم شدم خندان ز خود که خویشین پیدا شدم ماله کردم سوختم در کرد دل پیدا شدم نه تا کفا پری از سرم من میاشدم وسعت شرب بل و دامن صحرا شدم موج محل انقدر کشتم که خود لیلی میاشدم</p>	<p>تا مقابل بارخ آن شوخ لبی پرواشدم مهرشای دایم فرقم تا جفت خود از سراغ وحدتش در کثرت ما دو خود چون سپند از آتش رویش بهش کل خان تا نفس پر زد و پیدین بزدل خاک بخت بند قدیم در بغل چون جادها افشوده ام هر که ز در بیستی اشات مطلق می شود</p>

اسم من بیرون نهادند و آقا ده است
 بکلی ای چون نفس بر لفظ از خود میزد
 موج بجز ابرو سیلاب از خود در قفس است
 گفتگو قانون ساز پرده دم خرد است
 در حبسینم شمع سان نقش قدم خوابیده است
 در میان ما و او اسم و مسمی شین است
 در کرمی مشکل مانا خنی در کار نیست
 در میانان فزاز زیر بار نیست
 طریزی از نقش و نشان خود چو کیم پیش این

موج و دریا محو شد ما من در یکی شدم
 یار رفت و من بدینا شس صدای پاشدم
 بردلم چو شس صفا لبر ز شد دریا شدم
 یار چون خاموش شد من اینچنین گویا شدم
 بردش سر اندر سودم که نقش پاشدم
 جلا او بودم دمی با خود شستم ما شدم
 عقد های غنچه ام از لب کشودن داشدم
 تا نفس از دور کردی کرد من پیدا شدم
 زریای بی نشان نقش نشان پاشدم

ربطی بیدل در کمال کفایت

انقدر در یاد او از خوشتن کیو شدم
 سالصا بر بوی یاد او بخود خوردم کرده
 در خیال سجده ان آفتاب سیدال
 مفت در ایوان ناز او نکردم جای گرم
 در میانان چون دشت شکار فرصت
 از تواضع پیشم دم تا خم کردن زدم
 در چمن صد بار ختم از انک حسرت شدم
 بکه در بزم صفا تسلیم حیرت کرده ام
 در میان بویه عشق تو جسم ما توان
 ما که سر سودم پاسبیره و خار چمن
 عاقبت چون غنچه بای طاقم بر خار شد

کز لطافت رنگ گل کردیم آخر بو شدم
 تابان غنچه گل یک خم زانو شدم
 بر زمین ز افتادگی چون سایه یک پهلو شدم
 نفی خود کردم که تا اثبات تک او شدم
 از زمین تا نگاه دیده آهوشدم
 بر سر چشم تان خم خوردم و ابرو شدم
 تا چو ششم محرم آن غنچه خود رو شدم
 باد و عالم نیک بدانیه سان گیر و شدم
 انقدر بکدخت کاخر مو چشم مو شدم
 صاف شرب از صفا مانند آب جو شدم
 در سر اعش جو بجز از بس بخت جو شدم

همچو بیدل طرزی افغان بکار ادب

از لب حریفی شنیدم کاینقدر خوشگوشدم

بروش سیدل در کامل گفته

ز بیانی جدازان کوه بر مایاب میگردد
بگنجوی آن روانه در پامی بسیر
بچک او دمانم خیم یک استقدر دامن
بکار و فاکر برین من کن بدم
در اقدیم نمایی تجلیهای دیدارش
باین کیفیتم سرخوش دور با ده چشم
بجز زندگی از اضطراب جان چه پیر
زخم کوه کوس سستی بر سپهر از روی او
عز و سرکشها درم از وضع ادب او
ز خواب غفلم بیدار کرد این مصرع بیدل
بصحرای خشن آباد چمن طره اش طرز

که ناشی هر که میگردم از خواب میگردد
بگردن خوشتن چون حلقه کرد ادب میگردد
که کاهی تار کاهی ناله که مضرب میگردد
نهال شمع و از اشک خود سیراب میگردد
گمان کرد کل گم یک تو جواب میگردد
که در طبع حرفان چون شراب آب میگردد
بگام ماهی دل از نس قلاب میگردد
بوضع دزدکی خورشید عالم تاب میگردد
بیا برویش کرخم شوم محراب میگردد
بشخم هر که خورد امیر باغ خواب میگردد
گره که میوزم چون ناله شک آب میگردد

بر طرز سیدل در کامل گفته

رقم از بیکه یاد تو فراموش خودم
بخیال قدومالای تو ای آفت هوش
شورش صور قیامت کند بیدارم
اینقدر بخودم از باده بگری شوق
میخورد بجز جو یک قطره آبم گبار
نیست چمن و بهوسان ستم از ساغر
تا شنیدم سخنی چون کهر از لب لب

بهوای تو چو گل دست در انوش خودم
همچو محراب تپی مانده انوش خودم
من که از صبح نفس نیکش گوش خودم
که تو بدستی دمن سرخوش دوش خودم
موجم و دست خوش دست انوش خودم
ست چمن چشم تو از باده بچوش خودم
چون کهر طله گوش صدف گوش خودم

چون فایده کشت علم قصه خاموشی کن
پشت کس نیست دوازده کربانباری کن
همچو یاقوت بیاد لب لعشش طرز

سختیست بر صدالت موسی خودم
محمول ابدام باز بر دوش خودم
دل کباب شر را تش خاموش خودم

بر طبق بیدل در معنی گفته

بدست چشم هائی ستانه خودم
تصویر قد ناست بهر سوی خانه ام
چون خم کجاک میکده زنده دم بود
دیوانگی بر تبه معشوقم رساند
با در دُصاف دهر مرا هیچ کار نیست
باید که پای برین کوشش تان بهم
پون مه چرخ مصلح بکانه نیستم
مژگان بو چشم نتوان سدر راه شد
تصویر بدستیم همه در نقش منتی ست

سیرش روی باوه پیمان خودم
نقاش نقش صورت جانانه خودم
خمیانه نوشش بخود پیمان خودم
معمون طرز وحشت دیوانه خودم
من لای خوار گوشه میخانه خودم
عزت طراز گوهر کدانه خودم
فانوس شمع نمرال کاشانه خودم
اداره چون نگاه خود از خانه نمودم
طرزی مثال عکس پرچخانه خودم

بر طرز بیدل در کراچی گفته

بر طوف جلوه اش چون از کله احرام می بندم
بیاد کوشش در دل چو نقش جام می بندم
بشکر استهوا چون طوطی شکر شکن کرد
طواف کعبه از خود کند کشتن عالمی دارد
کشا دست بخشش در حق نعمت ده از یادم
زین دارم هوای میگویی در سر دین کلشن
در انش سوختم چون شمع سرتاپا دلی خامم

ز سیر روی کلشن دیده چون ابدام می بندم
ز موج می بپای نشه صد جادام می بندم
سخن بر جالب از بوسه پیغام می بندم
ز زنگ کل چو نکتتین عین احرام بندم
نهال پر و بارم عمر خام می بندم
چو ز کس کل سر خشم روشن جام می بندم
خیال سوختن در نچه کشتن جام می بندم

<p>چونک رفت کرد کار و ام کس نیامد درین کشتن زینار زنگ نغمیم چه ببرد هر مودام بود شمشلی از خویش ازادم اگر آه دم گرم ششی راه هوا گیرد بندهای استغایم از افتادگی باشد نباشد ننگ حسرت پیش ازین در شهر تم طرز</p>	<p>چو بس بر بوی گل از محل آرام می بندم که از اینهای شبنم گل جام می بندم چو طایوسم که بر بال پریدن نام می بندم دم سرد سحر را برد بان شام می بندم بصبحی خانه بسیک کردم هوای نام می بندم که وارون چون بخورد از شوق نام می بندم</p>
---	--

جواب کمال محمد در کابل کف

<p>بیاد قاشش آبی کشیدم ز چشمک بازی آن مردم چشم سازی تاریخ اذخال آورد قنای طاقم شد صرف دامان گزیدم تا ترا از جمع خوبان گمان گوشه گیران چه دارد بیازار عمت بفرود ختم جان چو بسند روی خود در آب چشمم نشان آن دهن طرز چلویم</p>	<p>چو خاک از باد تا بالار رسیدم چو نور چشم از مردم رسیدم بساط زرد عشقش باز چیدم چو گل از بس گریبان را دیدم ز حسرت بار هالب را گزیدم از آن چون تیر از شست رسیدم که تا نقد غم در دست خریدم با گوید که مرد در آب دیدم ندیدم خود دهن حرنی شنیدم</p>
---	---

بر روش سید در کراچی

<p>بغ او چنان حسرت نصیب در پروردم دلخ نوبهار ز بار پرورد تمنایم فلک در آتخام فقط از خورشید می آرد بزم گرم و سوزانده نواشان سازشی دارم</p>	<p>که بتیالم سپیدم دانه اشکم رخ زردم غبار از بوی گل خیزد هر جا گل کند گدوم که من در مطلع دیوان هستی ت شرفدم شرباب سحر خیزد پیش زندان آتش سردم</p>
--	--

صرف چالباز و هر از من کی بزوبازی
بدوشم میگان همچون سبوتا پای خم از
زجرات بر سر تیغ مره چون اشک معطلم
دو عالم رنگ کل شد صرف طرف امر نام
برد در دوزندان بس که میداند کم طرز

که من در روی طلاس زد کردن نفس ادرم
که من از دست لعل می پرستش باد باخورد
همه دل در جگر دارم تو کوشی زبهره مردم
همان انخوش در کلنگم که کرد خود کردم
اگر بر اشک حسرت بگذرم دل میکند مردم

بر طبق بیدل در کراچی کشته

من بخود را بچمن کشم می ارم
هر کجا ز سر مست تو گذرمی تو
هر کجا حرف می چمیش کویم
کشد جلوه یکتای او تمهت غنم
مازم نجبه نجیب نفس صد چاکم
تا چشمم رخ اوده نازی سازم
کلش اینیه قدرت طبع خویشم
بسکه نجوم بسراخ کل میرنگی خود
روی هر ششم کل اینیه روی نمت
تا بیک چشم زدن راه فاطمی سازم
به زین چمن جن تو ای سردردوا
تا چو بیدل گذرم زود هستی طرزی

خویش را پیش تو از سناخ فرودی ارم
نه را موی گشان سوی سبوی ارم
شیشه را خون جگر تا بکوی ارم
من و مانا که بیارم همه او می ارم
رشته های یک کل بهر فرودی ارم
از که از دل خود آب وضو می ارم
همه مثال کل روی نکو می ارم
رنگ کل کویم و بیرون کوی ارم
من نه چون قیامه عکس رخ او می ارم
رخت هستی همه چون اشک فرودی ارم
در آنا بکار لب جو می ارم
چون جاب از بر خود جا هر دو ارم

در جواب خزل مشهور عجمی مخلص در فندها کشته

روز و شب بهیتر اری دارم
و بهدم از دو چشم خون افشان

از غم یار راز ارم
بکنار آب جار ارم

از دو چشمان شیر کیر کے	ایہوان شکار سے دارم
بجگر از خندک ٹرکانش	زخم پیکان کار سے دارم
ستیمیت از صراحی جام	از دو چشم خمار سے دارم
لالہ سان از غنیم کل اندامی	بجگر داغدار سے دارم
از رخ و چ زلف مشکینش	زاری سوگوار سے دارم
دور از زنده ام بنسیمیرم	زینب شہسار سے دارم
غم عشقش ز ہفتہ میدارم	وہ چہ خوش زوار سے دارم
ہسچو طزی بیاد و لداری	ہر زمان جان نثار سے دارم

بر طرز بیدل در کابل کتھ

زبسک ناوک ناز تو بر جگر دارم	بیدہ زخم زبا دام بیشتر دارم
جد از کلشن روی تو ای کل خوبی	بیدہ ہر مفرہ بانند بیشتر دارم
بیاد ز کس جادوی فتنہ اکیرت	ہزار فتنہ خواہیدہ زیر سردارم
ز عکس روی تو کوئی تو ام گلستان شد	ہزار حیف گرانجا سرگذردارم
دلہم ہندوی زلفت اقامتی دارم	اگرچہ از سر کویت سر سفر دارم
ز پروہ رخ کل عارض تومی بنیم	خیال روی تو از بسک در نظر دارم
ز بسک مشق رخ یار کردہ ام طزی	بسان خار دل چاک و چشم تر دارم

بر طبق بیدل در قند ہار کتھ

ز چشم مستش از بس ناوک ٹرکان بجان دارم	نسان زخم چون بادام اندر استخوان دارم
ہزار ان نالہ دارد و عند لیب دل کزین کلشن	چنان ز خون نعلظم یک کل دصدا بجان دارم
زمین تا آسمان در دست مار با تو ای زاہد	تو سر بر آسمان اری دما بر آستان دارم
دلہم در سینہ مانند جرس بانالہ میگوید	زبان جان بسود در دل زین گوان دارم

نه فرمان این نام نه فکر این دان دارم
که شرح سوز دل چون شرح یکسب زبان دارم
نفس در سینه میکارم خیال میان دارم

خزب چشم یارم کاندین محبانه حیرت
ز سوز گفتگوی شعله ایجا دم چه پیری
دلدم در هر نفس طرزی باه و ناله میگوید

این خزل در خلوت اربعین رمضان در شام شریف

کوه کران بدانه خشناسش داده ایم
خوشید را بچکل خفاش داده ایم
شوخ بربک خار نفاش داده ایم
شوخ بربک خار نفاش داده ایم
این نقل صلیب بر سر خفاش داده ایم
زخم بکبر در دمک باش داده ایم
ما این خزینه در کف اوباش داده ایم
نقد حیات یا سهر بر باش داده ایم
خود مرده را گرفته نباش داده ایم
از کف بزم خود خفاش داده ایم
زان فیض صبح دل نقدش داده ایم
مامو بکلک خار نفاش داده ایم
میامی دل غمخوش عیاش داده ایم
قانون تار و نغمه شب باش داده ایم

مادل بدست دلبر قلاش داده ایم
گفتم چو دل خیال ترا در بغل کشید
از رنگ زود غازه خواب اشک چشم
ما از شکسته رنگی تصویر نقش خویش
در جنک ما و نفس مجاش آشتی
در خسته خانه غم و سوز و کد از عشق
تاراج کرد کج دل را هواد حرص
بر جوان حرص همچو از سر هوس
دل اهووس ز معرفت حق برینما
ما زو نعیم نعمت فردوس را چهر
انوار چاک زخم تو از سینه کم مساد
صورت پرستیش همه از حسن نقش است
تا بر کدام سنگ ندی همچو شیشه اش
طرزی ز بسبب پرده و بیج تو چاک زد

در جواب محمد امین جان عذیب مخلص در کابل

که حکم نام کرد این را از بس حیا دارم
مگر آن ناله ام کاندول بیدر و جادارم

جبین پر نعم سرم جالت تا کی دارم
نه با اسی خود و دم نه از فریاد خون گشتم

از آن در تحت و اما ندکی سرد قهر عجزم
 نیم زنی که از شک تر پیا بال کشتیم
 ز فیض خاطر دشمن پیرس از استیجا
 بخون حسرت دل سرخ کن دست تکار
 از آن از آتش نمایان صورت یگانگی بستم
 نیم واقف خوب درشت عالم اینقدرم
 ز بهر جلوه پردازی بگفت آینه کرداری
 اگر سوسه بیایم نقد هستی زیر پا دارم
 بچو حاصل کتبت جاه بیجا یم کند از جا
 بقدر رنگ هستی غنیمت از نیتی غافل
 بنانی را ز خود بشمار از خود در قف دان طرز

که غیر محضرم افتادگی از نقش پا دارم
 که من چون تی کل جا در طلسم خنجا دارم
 که من چون مردمک ز دیده اخبار جا دارم
 که من از خون پای از زرد رنگ خدا دارم
 که من چون معنی سیکانه یار آسا دارم
 که من آینه سان از عکس حیرانی صفا دارم
 درون سینه من هم دل ز بهر مدعا دارم
 بسان شمع تاج بهر آن نقش پا دارم
 که من از عقل با بر جاز سیکاری کجا دارم
 که چون شبنم که آیم دلی مضر رسوا دارم
 دو عالم آرزو در یک دل بیدعا دارم

بر روش سیدل در قف با کشت

نوک کلک بیزادم نقش لب بدلم
 میکنم سیر شرب قطع منزل شوش
 زانها کز تارم در رخسار جوری
 چون ز بهر دشنام نعل شکرین میکشود
 بسچو زاهدان شهر خور یا نذارم کا
 بستم ز بنمیزی چون حجاب دستا
 سحر معنیم طری میجو سیدل اندر شعر

در سخن طرازیها نیفصلم بزن دارم
 همچو شمع در راهش کز چه پای شل دارم
 که چه چون حجاب می شیشه در بغل دارم
 گفت کام اگر خواهی ز بهر در عمل دارم
 ظاهری چو کل رنگین باطنی دغل دارم
 چون قیبه این دوران علم سعمل دارم
 مصرعی اگر خواهی هم سر کنم غزل دارم

جواب سلمان مادی در قف با کشت

پیش رخسار قد سرو تو ما سردارم
 سرو سو زارده با خاکت برابر دارم

اگر بجاک دست سوس من باشد
 و ه که در برم وصال تو چو آینه ز شوق
 که بر بزم که سازد دل سنگت چکنم
 که چرا ز ما بدل نازک تو صد که است
 جای پماند مسیما و صراحی و سبو
 که خزان گذری بر سرم از راه و
 در دستان غم عشق تو از در سگال
 میچکد از قلم جای سخن آجیات
 مار سیخ ریابرس ز مار زدم
 پیش میانگم از سجده کن حیب مرا
 تو عهدار که طرزی بخت از تو رود

خاک نخلین تبار بر سر افردارم
 روی باروی تو با صبح بر بار دارم
 بگو گویم که زاتش همه بستر دارم
 من ز دست تو زینک مو که کتر دارم
 در بخشش تو غنایم در دفر دارم
 خاک با دایم برم که ز ربت بردارم
 وصف رخسار و خط و حال تو از بر دارم
 بگو از وصف لب و سخن تو دارم
 چکنم ز شسته الهت تو کا فر دارم
 بیخود دست تو خرابم سر ساغر دارم
 که رود دل ز برم کی ز تو دل دارم

بر طرز بیدل در کامل گفته

ز بس چون موی چسبنی نا تو اینها ز بردارم
 بزیر نوک شمشیرش بر سر اندر که کشین
 باین کم فرصت میا چون شتر از خودیم
 بخود فروشی کرده ام با کم زنی سودا
 بسان کوه تا بار که انجانی کشم آسان
 ز پهلوی دل پر در چون نور صفا جو شد
 ز بس این زبان در برم و صلحش تو دیدارم
 درین صحای معدومی چو پر دار بر عفا
 ز بس از خود گذشتنم در فارم درینو

ندارم انقدر طراقت که نام ناله بردارم
 که هر دم چون برش بر دم تیغش گذردارم
 که من ز اغاز خود انجام در مد نظر دارم
 بسان قطره در بند که نقد کهر دارم
 با استاده از تکین و دامن بگر دارم
 بناخن میخاشم بید فکر سحر دارم
 ز خیرانی میخوام ز رویش دیده بردارم
 هستی بجان نیستی در زیر پر دارم
 ز صد جای میگویم چون شمع که یکم بردارم

بک چشمک زدن راه عدم طی میکنم طرزی

که من چون شمع از پهلوی عوزا دمفردارم

این غزل نیز در جواب عزل اول در کابل گفته

مان شمع از بس در که زد اول جگر دارم
بسیلاب غم از طوفان اشک با چه پیر
دشمن خنده عشرت کربان جان می کنم
ردون تا که خون کوه کن چون بی خون ابرم
بس آینه سان در بزم حیران تا شایم
بس وصف لب بعل شکر خاشاکم کردم
چار حیرتم آینه بند چشم حیرانی
ادکشن کوشش دلم از خویش میریزد
کفر صتم سوی عدم پروازها دارد
دک نادک شرکان آن چشم کمان بز
م از آمد و رفت نفس طرزی بجان آمد

بجای اشک طوفان چکیدن در نظر دارم
که من چون بحر موج آبرو در چشم تر دارم
درین گلشن ز فرصت که چه یکم سخن سحر دارم
بگردن تیغ و بر کف سنگ دامن سحر دارم
مذارم طاق آن تا که از جای بردارم
زبان خارم جامی سخن برب شکر دارم
ز من از جلوه اش بر سی من از خود کی خبر دارم
چو شبنم یکدم کسرا با چشم تر دارم
ولی هستی ز پهلوی نفس در زیر پر دارم
نشان زخم از بادام بردل بیشتر دارم
پس ز انوشتم غم خلوت چون کبر دارم

بر طبق بیدل در کابل گفته

زان سان پیادش آینه بند حیرتم
از بس دو اندریشه نو میدیم خیال
با ناخن خیال چو آن طره واکتم
در بحر از کاشکش امواج فارغم
اهم چه کرد باد لب کرد میکند
در هر شکست جوهر آینه زد و نجات
چون تیغ مارش در و کوه نمیشم

کز نقش خویش خالی از یاد او پر م
کلهای داغ رسته ز باغ تصورم
دانش ز دور خنده ز بند بر بجز م
آن کو هر دم که غرق بحر نفس کرم
بر دل نشسته بکه خبار تکدم
در بحر حیرت دل خود بی بها دارم
از جوهر خود است لباس تقاضم

گرفتنش خویش خالی دانه یاد آورم

طرزی منم چو این در بزم وصل او

جواب پیچود در راه کابل گفته

ز تخریک نسیمی میوان کردن بزنجیرم
 نکاهی بس بود از چشم منتت بهر نسیرم
 ز جوش صادل تخم شق لوح تقدیرم
 به پیکاش خدارا نقش کن نقاش تصویرم
 که من چون غیبت تصویر ازین گلزد گیرم
 که من از راستی درازت افتاده ان تیرم
 بسان خاوردایم سره لود است تقریرم
 که عالم شانه سان ماخن بود در عقد تیرم
 بهار رنگ کویا میچکد از جای تخریرم
 بانوش سحر انداخت آخراه بشکیرم
 کند در عشق او سیلاب غم هر روز تعمیرم

بعشق آن جوان از بس ضعیف پیچود پیرم
 چه حاجت بهر صیدم لطف خال خط پارم
 خط نقش غبار اول کچشم صاف دل افتد
 زبان خون نجیرش یا این سخن گوید
 درین کشتن لوی بدم سر باخته مان کن
 رقیب از کجبر تنها در انوش تو جاداز
 بیاوان دو چشم سره ساتادم زدم ای دل
 نمیدانم که شد حقه زلف که در کارم
 گلستان بشود یک مصرع هر کس که میزند
 ز شام طره اولی بر جبار همش بر دم
 چه پیری ز سامان من بیخا نمان طری

بر دوستس بدین در کراچی گفته

صفای صبح روشن در سواد شام بگیرم
 کف خون خایم بر کفش آرام بگیرم
 که من طعم شکر از تخنی بادام بگیرم
 که من دشت نام او را بوسه پیغام بگیرم
 بگو شوم هر صد آیدش الهام بگیرم
 که من هم صید مطلبها بردن ام بگیرم
 اگر از آستان کویم عروج بام بگیرم

بیادش بچشم از و ان دل تا جام بگیرم
 بهر جانی که باشم خرف پای تو بیتام
 ز هر چشم خود کاشم دل شیرین شود هر دم
 سخن از بوسه پیغام پیش بی تیران کن
 ز بس محو سرد شوم بر در امید و اریها
 کند و هم کس تا که خفایت بد ام پد
 بلندیهای اقبالت خورشید در کاش

که تا کام امیدارنزل آن خود کام میگیرم
که من همچون نگین جان میگیرم تا نام میگیرم
بر طرادس نامم از پر خود جام میگیرم

ز کام ما امید میسای عالم کام بردارم
مذاتم مادران چون نمیرد زیر نام خود
مذار و حاجت جام و صراحی بزم ما طرز

بر طرز بیدل در کراچی گفته

در پس زانو بخود سپید سر با کوه برم
جنش بال پر یادست موج ساعدم
چون مژه بر خویش از صدها کریان برم
چون سحر ارستی موجم خود آن سو برم
در درون خانه ام چون عکس درونم
شعله آتش نماید تنه کل بر سرم
گسترده سنجاب خاکستر روی بترم
چون نفس کر یکدی می از رستی خود بگذرم
از طپیدن مرغ دل پرواز بند در برم
چون گل از بیطاعتی پیشش کریانم
تا چو شبنم یاد هستی میکند از خود ترم
لفظ را مضمون ترا شد طبع معنی پر دم
هر زمان صد آسمای رنگ کرد در سرم

بسکه تا بد موج فکر ما رسائی میگیرم
تا خیال چشم میگونش بر بزم جلوه کرد
گر که واری از جیب هستی خود گل کنم
گر پرید نهایی پرواز نفس و خشت کند
خانه آفتابها از بسکه لبریز صفاست
از شرار آتش دل همچو شمع بزم بار
اخگر و اوج درون از آتش بیطاعتی
بر جان بی نشان اغوشش کباییم زمان
بسکه از انداز خشت بال پروازم رست
در چمن از شوخی انداز ما جلوه اش
در خیال بخود بهای بهار ما ز او
آب را اگر که بر یکدانه میازد صدف
حزری از افون بر کنی نیز یکش میسر

از طبع خود سروده

من که مانند سحاب از ضعف بر خود بشکتم
بسکه از هم چو تار موج رکهار بشکتم
از رخ آفتاب عکس خود دیدندان میگیرم

شور بحر عشق از چون در دل تنگ افکنم
از دلم بر لب نفس تا کرد طوفان میکند
بسکه روگردانم با یاد و رخس از شخص میسر

از سبک و حی چه شد که چون سیم مانوان
از جغای نجر سیر سپرخ آسمان
بسکه به اصل مکر بنقیق را افتاده ام
چون سپند از بسکه شتاق تماشا تو ام
دمدم در پیش مردم آب بیکروم چو آفتاب
بسکه طزوی سپرخ ماهش ز خست می طلبم

لیک وقت امتحان صد لطمه بر روی رخ
فیت غیر سایه تیغ تو جاسی ما منم
به نفس چون غله بر خود بال دخت می رنم
در حضورت خویش را بروی آتش می رنم
بسکه تر دامن رخسرم خجالت ما د منم
کشته همچون خار ماهی تا در پیراهنم

بر طزبیدل در کابل کشته

ز تاب شعله خویست بسوزد وطن دارم
بچشم جاودیش دیدم کردیوانه خواهم شد
از ان رود قطره خوبی بر رخم خجالی بند
بچو فتنی مستی کجا آحاب آسا
ز خون آرزو سامان رنگ خنچ پیدا شد
چو شمع از استقامت جامم در شین دارم
چنان ز اندیشه تصویر رخسارم میگرد
میان حرص دار و نفس شیطان نشد غافل
چنان داغ دلی دارم که در جتاب میوز
چو بیدل رسته ام طزبیدی خود بر چندانم

از ان چون شمع در بزم توانش در دهن دارم
که پیش بر تلبسم یکم با خود سخن دارم
که چون اخگر ز رنگ شعله در بر پیرهن دارم
نفس بر خویشن مبالد خیال ما د من دارم
نفس در دل شکسته طح انداز چمن دارم
که من روشنی در در بر یک کردن دارم
که یادش را بسجای جان شیرین در بدن دارم
بین طزبیدی که من هم خلوتی در انجمن دارم
تو خود بر صبح مریم نه که من داغ کهن دارم
بدیاری چو کوهر خلوتی در انجمن دارم

بر روشس بیدل در کابل کشته

گر ناله بیادت ز دل تنگ برارم
در محفل دردت ز لب نشید و ساغر
ز روی نبرد از رخ چون کاهم اگر
شک

فریاد بجای شکر رنگ برارم
خون در عوض با ده کلنگ برارم
صد بار چو یاقوت پراز رنگ برارم

از پنجه سیمین دل خونین خود اخر
گر حرف زبان راست شود با سخن دل
تا قصه دور دم نشود حرف مخالف
چون برق اگر بگذردم از خود گذرم پیش
ز نگین شده از بسکه بیاد تو دل من
گر بگذری از نیکم بد خلق چو طرزی

چون نیش می از بخت سنگ زدم
صد صوت پر از نغمه ازین چنگ بر ارم
این نغمه ندانم بچه آهنگ بر ارم
شاید که دل از رحمت فرسنگ بر ارم
زین باغچه یک گل و صد رنگ بر ارم
بی صلح دل از عرصه پر چنگ بر ارم

بر طبق سیدل در قدها رکته

صدای عشرت سازم نوای بار طربم
درین مخمخانه سپهر می بیاد چشمم
ز بس محرم زبیر کنی بیاد جلوه حسنش
کهی با او کهی دورم کهی آصف کهی موم
کد از آتش سنگم نوای نغمه چشمم
شرا بمانم ام مومم خمارم بنجو و بهایم
درین بازار پر خوغا بودای تن است
کهی صلح کهی جنگ نمیدانم چه آه سنگم
بچشمم کم سبکین بر حال زار ما توان من
رطخی دل بجان آمد شیرینی لبم سوزد
ز خوشس بخود می بزم یاز مسکود

قبههای رحمت خندهای داغ ما سورم
خمار نشانه ام موج شرب چشمم لکورم
کهی چون با ده ام ظاهر کهی زنده سورم
صفای بر تو نورم شرار شعله طورم
اگر گویم که بر کلمه باین گفتار معذورم
خروش ناله استم خموشیدایم دورم
بچنگ حرص ما بنیدم بدت نفس مزدورم
پریدنهای رنگم بهیستار بهایم نجوم
که گر چون فزده ام نهان ولی بسیار شهورم
هزاران نوشن با نشیم تو کوئی شان بنورم
سخن خرمی کوسانی که من بسیار محمورم

جواب محمد امین جان خندلیب کخلص کفته

کاهی که من بیاد تو از خوش میروم
زان سببم کوی خزان راز

خود را ز خود بدوش و از خود دور میروم
پیر این تصویری ناموس میدرم

<p>من مارموی او بدو عالم میخرم هر چند بچو سرد درین باغ بی برم در ماویار عقده فاد است این سرم کجاشی شهرم که ز دامت نی برم خم کرد با رنتت بال بها سرم ای همفص میرس ز اجزای دقرم از نغمه مخالف اغیار من گرم چون کل ز غصه پیرین جان همیدرم ما خود غمیش نشود هیچ ما و برم طریقی همه پوشیر بود من جو شکر م</p>	<p>هر چند یار من لب لوسی فرد شرم از ادگی بس است و بار حاصل هر کس ز سر گذشت بوصل ابد رسید بالم چو بشکنی که پریدن ز پر زد سنگین حمایت خیرم پاک کرد چون کل کتاب زندگی من یاد رفت با صوت چنک راست نوا می شنیدم تا چنک نخجی دامن آن گلبدن گرفت هر چند دل ز آتشش مید خنجر در جمعی که جمع شود اهل معرفت</p>
---	---

از طبع خود در کامل گفته

<p>چو کل بر حال زارم هر زمان خندیدنت زارم چو برک بید هر ساعت بخود لرزیدنت زارم بشوخی زخشن و از نماز برگرزیدنت زارم بسان نخجی کلشن بخود نمازیدنت زارم بسوی عاشقان زار زخشان دیدنت زارم ز جوشش کم سر اینها سخن شنیدنت زارم ز گفت و گوی طریقی بی سبب بچیدنت زارم</p>	<p>بسان نخجی بر خود هر زمان با لیدنت زارم ز بیم غیر در طعن رقیبسان جفا کستر بصحن باغ چون طاووس هنگام خرامید سراپا نماز من از بس آوا مانا زیندیا ز طعن مردم بیگانه خواهی آشنای من ز جوشش کم نگاهها بکس نا دیدنت کردم بت نماز کمرانج من ز جوشش کم دماغها</p>
---	--

بر جوشش بیدل در کامل گفته

<p>بزنگ بخت کل بصد افتاده آواز نام بسان بجز آریس زدن نماید شوخی زارم</p>	<p>ز بس دار و ضمیرش بیانوی ده نام نوشد بید آتینه چو هر را بجزیرانی</p>
---	---

مدانم با که گویم راز دل زین دشمن جانی
بیاد چشمش بشک با خود گفتگو دارم
ز بس دشت کسین افتاده ام از جویش
بناز گریه کرالم کن عیبم زبیردی
بدام هستی مویوم پابندم نمیدانم
بجمال بیماشش عکس خود در ما نیندازد
پس از گرمی رفتار با بیجانان طرز

که در برش طپیدنهای دل کردید بخانم
چو مژگان سیاهش سر مرا گوید آوارم
ببال طائر نیک چمن بسته است پروازم
که در کج غم او مال زار است و میازم
چه سپهری ز انجالم که معدوم است اعانم
بجیرانی اگر از هر طرف آید پروازم
خونم چشمم شوقم رمید نه است مسانم

برطرز بیدل در کراچی گفته

که داند بزرنگاه سر مر زکش شوخی دارم
سراج جلوه های بی نشان زکم چه پیر
بهر صید زبون انداز پروازم نپروازد
بهر مژگان زون صد اشک زکین بر دازم
چنان از بچودی ستانه از خود میروم بیرون
بدست نیتی هر پنجو ام صد دست می بند
ز عکس جلوه های حسن بر پیش که می بینم
خطوط هر یک کل را بکش در سس سکویم
بجز زندگی از پاکی طبع صفا پرور
بدعوی کمالات هنر پروردگان طرز

که زیر کوه سنگ سر مر خواهید است دارم
که همچون بوی گل بیرون گلزار است پروازم
که عفا که کوه قاف معدومی است بهبازم
که من همچون بهار رنگ بوی ناز گلبارم
که هر دم میگذریم شک باوه آوارم
ز بس در گلشن هستی ز حسرت رنگ میازم
بردی بخت خود آینه سان از ناز میازم
که من چون صبح بویان هستی دیده بازم
بسان موج از بس زین نماید شوخی بازم
برای سس قدرت نگر بر شعر احبازم

بر روش بیدل در کراچی گفته

دل از نظر نگاه او چنان ستازیدانم
چنان به معنی کتای او جرف فراسوم

که از کرد شکست موج می پمانه میازم
که خود را بادل در آشنای کانه میازم

دماغ نشام دور سلس خوانده از رخ
 بزم جلوه حشش من آن صنعت کراتاد
 نیم باد بهار اما تا شب هم الفت
 ز فیض تیره روزی انچنان روشن سواد
 رخص شلورنگ او جان سوز و دل گم
 مذام تا چه افون کرد چشمش برک نام
 برون دشت امکان هم نه مینی کرد و لایم
 اگر ز راه ز خاک کربلا تسبیح میکیرد
 دماغ فطرت یکتا نیم رنگ دوی مارو
 بجام و شیشه طرزی کس سرانغ افغنی تا

ردود کردوش چشمش کمر سپاه میازم
 کردن ازین دارنیز بهر ششانه میازم
 نفس تا هیچکدم دل چمن بخانه میازم
 که همچون مردک از چشم جوان خانه میازم
 که من زبان کرد و خاکستر گل برده میازم
 که از هر دانه انکور صد صیخ نه میازم
 که من خود را بسا و شش انچنین دیوانه میازم
 بلی را انکور من هم سبزه صد دانه میازم
 از ان به چون صدف بگوهر بگذر میازم
 دماغ نشام با کس رسا نه میازم

بر طبق سیدل در کراچی گفته

گرد شکست رگم و باز بودمیرسم
 من ز بسم پیش او که ز خویش میروم
 زاده پرده حیا کوی بگو نمیدرد
 از کف دست سرشان فیض نماند خزان
 برد فیض سیکان که ششم کانی است
 جلوه حسن بی نشان رنگ فون میداد
 چونکه گذشتی از عدد حرف حساب پاک شد
 فطرت ناتوان من از تو در طلب کسند
 ریشه صفت نهال من رو زمین فرورد
 بر در بی نیازی شش سجده جبینم از عرق

ساز ترک جبینم تا لب جو میروم
 ششم رگم آب شد لیکت جو میروم
 موج می پیاله ام تا لب جو میروم
 قطره آب خجروم تا بگو میروم
 ابد پای شیده ام تا بس جو میروم
 پاک ز خویش میروم باز با جو میروم
 نقطه صرف و حدت مایک دو میروم
 قطره آب جبینم بقوت جو میروم
 گشته دست حلقم تا بنجو میروم
 آب نکشته از حیا من بوضی میروم

سندکم دماغ من طرزی سخن نمیزند / سن بکوچ و وارسم چون بگویم

جواب صاحب در قند پارکته

خون نچورد بیا دلبت مردمان چشم خار مژه ز حبله رخسار کفر خان در هر نگاه چشم تا زاست صد سخن تیر و کمان ناز تو از غمزه چکنک رسم ز زخم خار مژه ورنه هر زمان کارم ز دست چشم بدیوانی رسید روی ز تابیده ندیدیم ای سنم طرزی نحرست لب لعسن بر رخان	شد گلشن از خیال رخت آشیان چشم هر یک چشمت کحل شده در بوتان چشم فهم رسا کجاست که داند زبان چشم افکنده در میان دل در میان چشم بوسه نشان پای ترا باد بان چشم یارب خراب باد مرا خانان چشم هر چند چون نگاه تو می در میان چشم یا قوت تک اشک و دار میان چشم
---	--

جواب صاحب در قند پارکته

ز جوش حسرت انجوش آن نهرین ناکوشم مگر از ساغر غمخور چشمت با ده نوشیدم عجب گزنا لاله ام زنگ صد اخیر که از حیرت گهی افغان گهی خیزان گوی میفروششم همان بهتر که از سینه استان جهان ماند کند سر دهبی از طوق قمری حلقه در گردن بگو شرسن چنگ کهم ناله کمتر کن بمن گفت زنی آتش بجای طرزی گوی فغان کوش	بسان ماه نواز خود تپی ماند است انجوشم که پیش نعل میگون تو سخن جام و بهوشم بیاد آن لب کفنگو چون غنچه خاموشم نمیدانم میفهمم گرمی خورده بهوشم کمن بی پرده ام زاید که سرچون رنگ میوشم خرامان چون بستان میدان بر دوشم لب از فریاد چون بندم که سچو مطرانوشم سوزان چون سبدم تا زخم هر خطه محوشم
---	---

بر روشن بدیل در کمال کشته

چمان چون کند عرض ناز یار خموشم	که رنگ هم هر طاق کد اخت ساز خوشم
--------------------------------	----------------------------------

خبار سر به فروشد دل شکسته عاشق
چو تارهای مژه وقت کزیره در ره عشقش
سند کم نفس بنیوای محفل با هم
کبرخ تو پر نیچانه بریزد است
ز فیض خاطر اسوده بیمار تبم
نبرد جوشش تما شراب وصل طرازی

چو طبع چینی بودار نیت رنگ فروشم
ز بار درد غم روی یار ابله دو شدم
بگرد سر به فروشد بخبار صوت نجو شدم
که طرز جلوه تو برده رنگ ساقه پو شدم
همان چو غنچه گلزار ناز عسوه فرو شدم
چو خون حلق شهیدان بیدیت همه جو شدم

بر طبق بیدل در کامل هسته

باید نعل میگون کسی سپانه میوشم
بسان شمع کز آب سرور اجالت قدس
ز بس در سس خموشی خوانده ام نعل خاموش
بزیر عرقه پنهان باطنی آئینه سان دارم
ترا ایاه دیدم دوش در پیش رقیبانت
شدار موی سپید کوش عقلم بیشتر کویا
فراش کار من بنگر به رسم و فغان
مال آسایم انوش ضیا کرد همه عضو
رود بر باد غم زین خاکدان یارب جو من
بیاد چشم دست نعل میگون کسی طرازی

که در عشق ز بدستی خود افتاده در بهوشم
خرامان در چمن اید اگر سرو قبا پو شدم
بسان خنجر تصویر بد پیش تو خاموشم
بسچشم کم مبین ظاهر کز نیت بد پو شدم
چگونه سینه نخر اشتم چنان از درد زکرو شدم
که آورده برون دست اجل این بیزاد گو شدم
نمودی یاد دم دگر کز نخواستی شد فراموشم
اگر ای ز روی مرحمت کیش در انوشم
بجان استمانت که بهوای خلد بهوشم
بسان بچودی در گوشه افتاده در بهوشم

بر طرز بیدل در کامل هسته

چون می زدست سانی بدست می کشم
در قفرم خیال عبت خم کورده ام
شپزار بهمت همه عفت است صید

غیای به سپهر بکدیت می کشم
ماهی بجز راز با این شت می کشم
ان معنی که کس نتوان است می کشم

در محض خیال تو چون شمع در مبدم
بر صفتی که نقشش ترا می کشم
دست ادب بدامن بازت نمی رسد
تا نیتی بداد دلم وار سیده است
طرزی خراب مصرع بیدل شدم که

سر زریخ باز تو تا هست می کشم
چون می رسم بحکم تو بدست می کشم
جایی که دامن تو کشم دست می کشم
دست طمع زهر چه بود دست می کشم
تصویر شیشه در بغل مست می کشم

با تفسیر فایده بر بیع همان عمل گفته

کاهی که مال را ز دل تنگ می کشم
چندان رسیده ام ز بد و نیک دور گام
دارم خیال بزم حرفان با ده نوش
مانند نه تا که سبک را بگذرم
ناگشته ام ز صد ریشنان پر دیر
مردان بنک صبر شکنند پای حرص
از نازکی شود بدن چون کلت کبود
از عکس شخص خویش حسین می کشم
دروادی که جاده چو باز نظر دو و
قانون شناس ز فرزند پرده های رز
طفل دلچوست مکنوکت تیر
تصویر نوک خار به نقاش قدرتم

جایی شهر صد از دل تنگ می کشم
چیزی که می کشم ز جهان خاک می کشم
در دست شیشه و بغل خاک می کشم
رطس گران با ده کلنگ می کشم
سر را ز تاج و پای او تنگ می کشم
من هم بدوش نفس از آن تنگ می کشم
چون در بغل خیال ترا تنگ می کشم
جای صفا بر اینه زان رنگ می کشم
من با بدامن قدم بلنگ می کشم
دانند که من نوا سیمه آننگ می کشم
کی ناوکت برون دل تنگ می کشم
طرزی نفس برون پرنگ می کشم

بر طبق بیدل در کابل گفته

بصد مخماری می پرندیک ساعه عظم
بصد مخم نگردد پنج خار ساعه عظم

میدانم چه سستی ریخت یارب عظم
میدانم چه سستی گشت یارب بر عظم

<p>خونم خاطر آشفته ام وضع پریشا نم به قضا و دولت مشرب از دوکان سازد گهی چون داغ میخندم گهی چون زخم میگیرم ز تاب وصل سینا لم ز سوز چوین و کرد زنگ پنهانم در کراشینه نیام شد ز ناله سردم بهار چهره زردم بدت ناله چون نالم پر از خون همچو نیام تیر خوب بد در شجرت سوختم طراز</p>	<p>بدیوان داغ اندیکان کس ز غم عشقم نه بند ویشا نم نه میلان کافر عشقم به تیغ از ناز می چرخم با جوهر عشقم شر از داغ سودا یم سینه مگر عشقم بخود خود را بهی منیم بی روشنی عشقم نمک پرورده در دم بجان گم پرور عشقم می پرس از شخی حال کم کباب فخر عشقم صفای جلوه آینه روشنی عشقم</p>
--	---

جواب بخود در کامل گفت

<p>نه از خیمت نه از زلفت تیر کشت است احوا لم بسان خاطر ام از غم غبار آلود می کرد خدارا گوشه چشمی بمن ای پر مینجان اسیر غمی صیاد خودم در نه چو بوی گل چه پیر سوزی احوا کم که اندر آتش عشقش بیاد آتشین رخساره ابرو دکان ایدل ز عشق قافش از خویش تنها چون الف گشتم نمیدانم کجا همچو کوه تر صیادو کردم بعشق از دل صد چاک طرازی چند پیر</p>	<p>شکست شیشه ام بر دم بجان خویشن ما لم مقابل گشود آینه باز شتی تما لم که از بس بخودی چون چشم تیر بجای لم قفس مانع نمیکرد ز پر واز پر و با لم ز بس کجا چشم زنجیر کردن کشت غما لم ز بس بر خویش پیچیدم بان از غما لم بیا و جیم زلف او ز غم خم کشت تیر چون ما لم که باز از مشب چو شایین است چشم او بنما لم خدنگ نازان ابرو دکان کرد دست خراب لم</p>
--	---

ربط ز سیدل در کراچی گفته

<p>شمه سیکر در رطوبت در داغ بسلم میجگر بجای می خون را با داغ بسلم</p>	<p>شمع سان از بسکه گرمی داشت داغ بسلم طرف و مطروف جگر خواران حیرت دیدت</p>
--	---

بزم ماحسرت خست سیبان میت هم لی با زیر
 سوی گلشن رنگت کل سعی دواش ز بهر
 تا بهار تیغ او خندید بر حال دلم
 تیره روزان و فادار و روز روشن در قفاست
 همچو موج با ده رنگ جام عشرت یک ششم
 استراحت بستند اما آن جیب بخودیت
 سرخ نمودی پیش تیغش آبیاز رنگیت
 بگو پر خون شد دلم طرزی بیاد تیغ او

تیغ خون آلود قاتل شد چراغ بسلم
 قطره خون نقشش باشد در سرخ بسلم
 لاله خون آلود مسیروید ز باغ بسلم
 روشنی چون مرد مکت ویند باغ بسلم
 سرخوشی از بیکه جو شد از دماغ بسلم
 چشم حیرت می شود کج فراغ بسلم
 رنگ خون باشد کل روی فراغ بسلم
 لاله خون آلود مسیروید ز باغ بسلم

جواب شوکت در کراچی گفته

من از نماز کز احیا اران باشی در حکم
 ز بس رنگت بهار این چمن دارد پرینیا
 با فسون بریزد آن بکسپه دیشته سازم
 اران دوزی که دواش کجف از نماز بگفتم
 اگر روزی مرا آن افتاب ناز بنوازد
 چنان که بهار از یادش طراوت در بغل دازد
 دلم از بسکه ذوق میگشایی بیستاب میگذرد
 خود آن سوی عدم کردم هستی رنگها دارد
 غبار غیر چون در خلوت دل جا کند طرزی

کز او از طلید همای دل از رو پروردگرم
 رود رنگت حنا از کف چو گل تا داشود حکم
 می پوشش آینه بروم که مرعون نشسته بر گنم
 شود از خنجر رنگین تر اگر کس بر قبح چنگم
 بجای خنده بوی گل براید از رنگ چنگم
 که خون رنگت برک کل چکد از هر رنگ سنگم
 صد داشتت نقل منای پر می بر لب سنگم
 می پرس از رنگ اسرارم بهار نشسته سنگم
 که بادت نخچ میگرد در تنگی در دل سنگم

از طبع خود در شام گفته

بگردن چون سیمانی نه من ز نار می بندم
 مرا چون طره زان اشفت که بر کرد سرگردم

که بهر یاد کار او بنا خن مار می بندم
 که من از هیچ کتاب لف او دستار می بندم

زبوی خنچه او از بر حسن در کوشش می آید
 بصد رنگ و فنون هر شب بخ از خون می کشم
 اگر چون موج می گرد خود چرخ کن جسم
 کردت مرا قدرت کرده در کل حکمت
 بیادش بقدر سرشار و حیران میستم
 بزم نکته سنجان معانی فهم و انا دل
 منم آن نخبند کلشن معنی که از شوخی
 بجزر می شکافی بسکه استاد قوی دتم
 بوی حسن خلق نوجوانان چمن طرزی

که بر خرم سفر چون کل بگردن ماری بندم
 که تا خود را اسبان کل بران دستار می بندم
 که نقش لب چون ساغر بعل یاری می بندم
 که من بر نقش می بندم همان چار می بندم
 که در بزم وصالش چشم از دیدار می بندم
 دهن از حرف می دردم لب از گفتار بندم
 بهار خنچه از کین سوخت خار می بندم
 بیک موصد هزاران معنی اسرار می بندم
 چو بیل شیمان در دامن گلزار می بندم

از طبع خود در سام و مشق گفته

از اربکه زبان کل رخسار می کشم
 از بن زبیکه تو تنها شسته ام
 در روی جام و ساغر و پیمان شراب
 گوه کران الفت دنیا چنان برم
 از اشتیاق آن خم ابروی چو کمان
 هر شب شام تیره خود میروم فرد
 تا لفظ غیب نقطه کند و بحر فدل
 من قطع از روی زبان رد می کشم
 فارغ از می کش لب جام و ساغر
 از ادکی سرد زبانی که بی بریت
 طرزی ز رخ خنچه ندید است این تم

جای نفس سینه لب خار می کشم
 غمنا تو بر رخ دیو از می کشم
 خمیازها بیا تو بسیار می کشم
 گریه یار دانه من از از می کشم
 من بال و پر رشوق چو سوزان می کشم
 چون خال صبح سوز لب یار می کشم
 من خط بکوه خویش چو پر کار می کشم
 عقد کهر برشته تاین تار می کشم
 تامل ز اشک دیده خنبار می کشم
 من خسته چو نخل ازین بار می کشم
 ربی که من ز دیدن گلزار می کشم

بروش سیدل در کراچی کشته

در کنار بوی گل شبنم درین گلشن زدم
 تا نفس کردی گدازاکی بچشم تن زدم
 آتشی برداشتم بر روی این گلشن زدم
 منگه جوهر باقم بر خاطر روشن زدم
 بر سر آتش خاموش خود دامن زدم
 بوی یوسف خواستم حرفی زهر زدم
 همچو کبک آشیان بیرون این گلشن زدم
 من ز شمشیر پنی پای بر خرمن زدم
 بر در زنجیر حسرت حلقه بر شین زدم
 شمع داغی سوختم سرشته در روغن زدم
 جام را از باکندم شیر را کردن زدم
 کل بروی شاخ بستم خنجر بر کلبن زدم

حسن شوخی کرد من خود را با او من زدم
 در ره ملک فانی ز جیب اظهار ظهور
 خود بخود میخواست دل من هم ز حسن شوخ
 از کمالات هم تار است ز رو ششم
 آمد رفت نفس خاکم بر باد داد
 تار موز عشق خواندم از لب سراسر عشق
 رنگ هستی مرا آن سوی امکان کرد است
 بر در دلبها گدائی وضع سامان غنایت
 تار سد در پرده کوشش کراخی بان باز
 تا که بزم سینه را طبع چراغان افکنم
 بی لب لعل می آلود ششم ز برم بکشان
 از تنم ای دهان و عارض طرزی بیخ

از طبع خود در شام کشته

بر سر خورشید ساز ایام بسلم
 خانه مرا کند روشن چراغ بسلم
 با چراغ تیغ کرد در سراغ بسلم
 خنجرهای زخم دل خند و مانع بسلم
 یکدین خند و اگر کلهای ایام بسلم
 جای موج می یکد خون از ایام بسلم
 شاخ تیغش گریه آرد سر ز بلع بسلم

دوره داری که بچو و باله و مانع بسلم
 شمع افروز و اگر تیغ تو در محراب زخم
 بسکه آن صیاد دارد آشتیان کشتنم
 از جبار برق شاداب دم شمشیر او
 جای جوهر کل ده اندامن کلزار تیغ
 گریه آید آب تیغش زخم دل نون شد شورا
 هر یک خوش خم کیسوی سسبل می شود

کشتن

کشتگان عشق را طرزی پر پرواز

از طبلدن قیوان کردن سراسر با سلم

بر روش بیدل در قند هار کفته

ز روزگار دو غایب بسک ناکام
چنان غراب مرا کرده کردش ایام
زیج نشتر غم بسکه بر جگر خوردم
بزار گونه دعا گویش ز صدق و صفا
ز شوق آنکه مراد افش بجکت افتد
چه شد بدور سرش که بر آرزو گشتم
ز قید نام که گشتم از آن سبب طرز

بسان زهر شود شه ناماب در کامم
که صحن خانه گذشتت از لب با مم
مشک است جگر همه چشم بادامم
دو لب اگر بکشاید زهر در گشنامم
چو چشم میزد از شوق دیده دامم
که آن غزاله و شسته میشود در امم
که نیت خنجر سیر و سی حاصل نامم

بر طرز بیدل در قند هار کفته

قول خاطر مضمون و وصف الحال را نام
ز بس کسب تحیر کرده ام در کتب عشقت
ز وضع بی ثباتیهای ایجادم چه میپر
بسان شمع سر تا با ز نام یک خاموش
ز جوش حیرت بخش طبلدن قند از یادم
بیاد قامت سرو بلند قند انکه ز شس
چو دوران یک زمان از کردش کردن بچشم
درین غفلت سرچندان گرفتارم که پندار
بیاد بوسه پای نگارین کسی طرزی

صداقت تو امانم صورت احوال را نام
سر ایا حیرتم آنسینه احوال را نام
بش راه فنس باز کچه اطفال را نام
ز بس خامش بیانها زبان لال را نام
بزیخچر او بسمل بی بال را نام
چو قمری تاکه گرم ناله گشتم نال را نام
ز بس دارم تسلسل دوزخه و سال را نام
ز طول آرزوهار شسته ز امان را نام
ز بس مجیده ام بر جوشش ز خیال را نام

جواب محمد امین جان عنذ لب کلمه در کابل کفته

ز بس در بزم وصل آنکه زبان بگویش حیرام

ز طرز جلوه بخشش بجز حیرت نمیدارم

ز وضع دست سر کش تیگیام چه پیری
 چه پری از نبات دست اجزای دارم
 چنان از سرم خوار تو کل آب نجالت شد
 ز بس جیرام از طرز نگاه چشم محمودش
 سرشک از هر بن مژگان من فواره سان برآم
 بیاد طره اشعاش عالم چه پیری
 چنان در س سخن از لعل فاموشش زردام
 بیاد طرز حال امل مشرب راتما ساکن
 چه طری نماید بیرهون نمی آید ز جیرا

جهان چون مردک تنی کند بر کرد حو لام
 که چون دیوان کل تا باد بر خیزد پریشام
 که جای آب رنگ کل روان باشد به بتام
 نمی آید بهم آنچه سان اغوشش مژگانم
 فشار دیده تر کر بهم دامان مژگانم
 رود چون موج بر عضوم ز نو دار بسینام
 که گویا یکد آینه را طبع سخن دارم
 که دل چون خنجر خونست من پیش تو خندانم
 مقابل که شود آینه پیش چشم جیرانم

بر طرز بیدل در کابل گفته

چو زخم سینه ام در خون طبد کل از غم شبنم
 نباشد غیر اشک آه در چشم لب عاشق
 نمیدانم که از یاد کیمیر ز در سرشک من
 چو خوی بر قطره اشک بر روی بان باز داد
 چنان زد امان را ساز و خست بانوا باشد
 که دزدل هزاران نکته در هر بیان دارد
 چه پری باکی دامان شبنم راز بوی گل
 که گویی ز نذر آتش گلشن صبا هر دم
 پیش یاد طری می جو چون بیدل شود از خود

صبا بر چاک گل زبان میکند از درم شبنم
 بوداری همین آب و هوادر عالم شبنم
 که از شوخی نشیند پیش چشم پر غم شبنم
 کسی گوارد کند از دل بر آید به هم شبنم
 که بنواز درک کل نغمه زیر و بم شبنم
 بی یک مهر خوانست نقش خاتم شبنم
 که کس چون خنجر سر بسته بود محرم شبنم
 که همچون شعله بی تابست کجا از غم شبنم
 بی خورشید می چید بساط مبهتم شبنم

بر روشن حاجه حافظ در قنداق گفته

پرس ای همسین از حال زار چشم خو نهم

که جو شد لال ز راز جو بیاز اشک رنگینم

دوران زان سلمان ای سلمان که در یکدم
بر کوشش ما چون دیدم فردان کوشا در
بی از درونم با خیر نیشیند چه بر خیزم
ز دام عاشقی عمری رهائی داشتیم لیکن
شود خورشید از کاشانه تاریک مرطبت
نخواهم کرد ترک لعل شکر مارا و طرا

دور زلف کافر شکر زلف بوده دین ایتم
طلوع از مطلع ماه درخشان کرده پروینم
بمقصد شستم با خشمم بر خیزد چه شستم
شدا کون با زمرج دل اسیر حیک شاهینم
شبی که راه روی یار کرد و شمع بالینم
بتلی هم سپهر فنادار براید جان شرمم

جواب محمد امین جان در کابل کتبه

کی ز من پنهان شدی تا من ترا پیدا کنم
گر کبکوشش نک نام لعل سیرایشن برم
تا بقید خود گرفتارم سیابان خانه است
بجز از خجالت بحیب قطره پنهان شود
زان مقابل با صفا طبعان نمی آرم شدن
که برای بستن معنی پر دشا همین فکر
من که خون اشام در دم غلبم با عینیت
جام خالی زان دنیا با ده عشرت کشد
طاقت دیدن ندارد چشم از ضعف نگاه
از ازل اشفتگی که با خاطر ما تو ام است
با دل روشن بی روزی میباید کشید
طرزی چون برگی ما دید میکت عذیب

من کجا بم تا ترا در خاطر خود جاکتم
در رک خاراشد در آب چون صبا کنم
در ز خود سیردن بر ایم خانه را صحرانکم
که ز چشم چشم خیر محبتی دریا کنم
چون باین شمال زشت آینه رسوا کنم
صید مضمون را بردن از بیضه عفا کنم
زان بجای با ده خون دل دین میا کنم
باش تا من نیز خدی خدمت دها کنم
بی کل روی چون مرگان زهم بالا کنم
زلف طوبار پریشانی ز من چون کنم
تا سان مردمک در چشم مردم جا کنم
عکس رنگ نکتهم آینه را رسوا کنم

بر روش سید در کابل کتبه

بر لبش نقش قلم چون تاشا میکنم

همچو سحر خط خمیازه انشا میکنم

مری طریقه قدسش تا شایسته کنم
 از سبک روحی ز بس ناز ادا افتاده ام
 سوی بر من جلوه گراید گران بالا بلا
 بسکه چون آینه بر خود چشم حیرت و خشم
 پیش با قوت لبش چون حال دل سازم فغم
 من نشان آن دهن از هر چه پیدا میکنم
 بسکه از باریک بینیها چه مو کرده ام
 طبع نازک هر چه چه جامم تا که در خون نشاند
 تا یکی از قطری در بحر خلعت نم ششم
 چون ضاعت غم پاهال عاجز است
 تا نوزد در پرتو خورشید هستی سپیگرم
 جام استعدا فطرت ز می رنجت بهیست
 هر چه با اباد از مستی به پیش چشم جام
 انقدر در بحر کتاسی نفس زد دیده ام
 اختیار هر دو عالم کردت من دهند
 اسم حرف هستیم باشد معمای عدم
 بسکه دل آمد بجان از جان کنی چون کن
 زخم دل بیکان او را در کین آب کرد

از بسوس در بزم چون فیثا میگویم
 چون که در چشم مردم جای خود میکنم
 پیش او چون جام ز صحت بر من میکنم
 خود بخود خود را بچشم او تا شایسته کنم
 بر زمین خط خیار عجز اش میکنم
 عفته باریک تا موشب وای میکنم
 در میان دل چه یاد آن میان جایی میکنم
 شکوه نازک مرا جیب چه فیثا میکنم
 میگردم کوه در دل سپیدر می میکنم
 انتخاب بوسه زان خاک کف پای میکنم
 بر سر خود سایبان از بال عفا میکنم
 چون تنگ طرفان از از روی تقاضا میکنم
 برده روی پری از ناز بالا میکنم
 تا نفس تکرار میگردد چلیب پای میکنم
 با یکی تا سر زلف تو سودا میکنم
 لفظ عفت را با اسم این معنا میکنم
 بر سر خود نیز غم گزینش پیدا میکنم
 همچو گل این غنچه را طرزی لب وای میکنم

بر طرز سیدل در کراچی گفته

از رخ آینه عکس خود بدندان میکنم
 نقب سنگی را بجان از کندن جان میکنم

بسکه هر کم شدن از خود بخود جان میکنم
 بر بر علی جان کم کان تن بر سنگ سخت

ناکه آب جلوه شش سابع دل بر دم
 کر زبان لب از طبع در پیش روان دگند
 در بلای جان کنی مردانه فرهادم که من
 از شراره آتشی عشق جان شعله خوی
 از سگاری چو ششم سیکه بارم بر سواست
 نیست آسان دل ز عشق جویشان برداشتن
 بیزن جانز برون از چاه تن می آورم
 اندرین دریا رفته ابرو طرزی مهر پس

جوی آن زهر که با نوک مژگان می کنم
 از بس دزدان بسو هان بیخ دزدان می کنم
 بهر شیرین جوی شیر از کندن جان می کنم
 کوه خرم از همت مردانه آسان می کنم
 زود از خود میروم دل ز یکستان می کنم
 از تو مادل بر کنم جانز با تو ان می کنم
 بنده و نیکو در این کهنه زندان می کنم
 من بصد طغی برای ابرو جان می کنم

بر روش نیل در کراچی کف

چون شمع با سراج لی درد می کنم
 این رفت داد نفس گرم و در چست
 مانند برکت زرد شود روی سرخ من
 چون رنگ ز رویت بگل تخمه نوزان
 بار قاف زود نفس می کشم بدوش
 تعداد کثرت نفس او راق زایدست
 پای قاشش دل بسراج کد شنگان
 هر جا که میروم بجایش ز خود برد
 گر روی گل ز هکس رخس سرخ بشود
 گرم است بزم طرزی و بیدل ازین مدام

از پای رنگ رفته خود کرد می کنم
 داغ کباب دل نفس سرد می کنم
 چون یاد روی مردم نامرد می کنم
 من نیز رنگ رفته راه آورد می کنم
 کاری که بچکس نتوان کرد می کنم
 بر خویش صفر می کشم و فرد می کنم
 تجاله زار ابله پرورد می کنم
 در رنگ بوی گل بچمن کرد می کنم
 من هم رخی بدرد غمش زود می کنم
 شیری که چون بحر نفس سرد می کنم

بر طبق بیدل در کابل کف

جانم بهی بدست بیستی می کنم

بر نفس می بچم و این رشته کوه می کنم

کارگاه هستی من جابر باف میستی
 همچو شمع زندی در حرف غزل گذشت
 کردمی سرگرد در بیان تاق و اکشم
 این دل آگاه را تسلیم حلفت میدم
 دفتر هستی ما در کز دل دارد حساب
 یکسر با سجده سان نقش جبین افتاده ام
 از لباس عاریت از بیکه دلتنم چو گل
 محرم راز دلم کی با نفس سبدم شوم
 در ره یاد خیال آن بر محل نشین
 تا ز طرزی نکته طهارت خوانده ام

مار و بو و این گشای از پر تو می کنم
 کز زک کردن سر این دشت کویه می کنم
 یوسف معنی بدون ز قهر این چه می کنم
 شخص معنی را چون غول از راه میرو می کنم
 گی کی را صد شکارم میستاده می کنم
 جبهه سانی بیکه پیشش گاه و بیکه می کنم
 صبح میوشم باز دوشام پس تیه می کنم
 چون بدر بان می نشیمن صحبت می کنم
 از رواق خیم روشن طرح خرم می کنم
 سر بر ای سر زاری خاک که می کنم

رطز سیدل در کراچی گفته

از نفس تا چند شور ساز باطن بشنوم
 استراحت نیست تا دل از نفس دارم پیش
 بی نشان در گرد و امکان بیکه نیک جلیخت
 میکنم تا لا سکان پرواز از پهلوئی شوق
 از طیشهای زبان مغز سبب استابیح
 با تن آسانی چه نسبت بیقرار عشق را
 با طپیدن دست افشان گذرم از خون
 از بن هر موی نقص عافیت بد دل رسد
 یک سر با آوردم در دروازه و چه چیده ام
 همچو ششم آب میگرداندم شرم گرم

دم فرو خوردم کجا در حافی از دل بشنوم
 از در احرف در از یک منزل بشنوم
 حرف لیلی گویم داوار محفل بشنوم
 که صدای شهر شیر قاتل بشنوم
 بیغرایبهای شور بنفش محفل بشنوم
 موجم وارد در حرف نام ساحل بشنوم
 که صفیر بال خون آلود بسن بشنوم
 از زبان بیخون گرانم غافل بشنوم
 انگشوی مردم سید رو مشکل بشنوم
 نیست تا بجز انقدر تا نام سائل بشنوم

بگو طرزی انفعال از شاه مضمون گشتم
اب میگردم همه که سر بیدن ششوم

جواب شوکت در کراچی کفته

چندان پیش لعل تو از پیش میروم اینکه از سبب کسوت صفا از بکر ریخت آن شه ام سر در کوه تا نور چشم مردم اهل نظر شدم آمد لب مرتبه اوج عزتم در جستجوی کوهسایاب خویشتم گر خود شوم چو لعل که مقم نمیخورد گر علت اینچنین ز سرم بهوش میروم تا شد تهن ز خویش دل چاک چاک من در چشم مردمان نظر در میان چشم از آتش درون که مرا گرم کرده است از راه موج بی بهر میسیرم مدام فیض سحر وصل شب تار یافته ام طرزی ز خود رسیده روم بگو از صفا	گر خود چو موج با ده بعد جوش میروم در بزم پادشاه نه پوشش میروم چون مردمان چشم تو خاموش میروم بر پشت پای دیده و خاموش میروم تا چون صد ابدل زده گوش میروم از خود چو آب است بعد جوش میروم چون در بند زربدر گوش میروم امروز گزیده ز خود دوش میروم همچون قبا بعد تو همه دوش میروم چون سر نه نگاه تو خاموش میروم یکقدر جوش از سر سر دوش میروم از جانب سحر بنا گوش میروم از سیر خط بطرف بنا گوش میروم مانند موج بحر ز آغوش میروم
---	---

از طبع خود در بیت المقدس کفته

چنان در بزم از شوخی بر پیش خشم دارم ز جوی تنگ که بازنگ خون زندگی نوشتم بجز رشید از شینم روز من روشن نمیکرد از آن عیب هر دم چون سپند ز جای برخیزم	که من چون سایه در مرغان حرم از بطن دارم بگاشتن زبان چو گل رنگ نباتاتی تعدادم که من چون سایه خود تیره روزی در مقام که من از حسن گرم بار آتش زیر پا دارم
---	---

چنان بایاد شخص غیر از جان همشین کردم
 همان بر خاطرش آید میان یک شخص نیام
 بیاد ویدنش آینه سان بر خویش حیرانم
 بغل دامیکد عکس نه اورا چنان در بر
 بوزن قدر بکین که چون بهار سنگینم
 بعین سرخوشی مانند چشم یار بیمارم
 چو لاشه تپه حیب من از اثبات آلاشده
 چه حاجت اینک ای ظالم بر آزارم مگر ندی
 از آن درک ک کل همچو زنگ بودم طرز

که من چون بنایا خود یک قدم خود را جدا دارم
 چه شد خود را بان عکس بادی آشنادارم
 باین بیطاعتی تاب تماشایش کجا دارم
 که من از شرم چون آینه از رویش جدا دارم
 کتم با باد خود بر دل سبک ذوق صد دارم
 که روز و شب بزیر تیغ ابروی تو جدا دارم
 ز بار خجالت هستی خود قد دو تا دارم
 که من خود دشمنی چون نفس بر کش در قفا دارم
 که بهر حسن او از بزرگ کل آینه دارم

بر روش سیدل در کراچی کوفه

افروخته از حسن تو شمع نگاهم
 از خجالت تر دامنی خویش چگویم
 از رخ رخت کرده ز بس کسب نکات
 چون خصم خط سیر تو ام عمر منسنداید
 در پشت شب تاریخ روز ناماید
 بی روی تو کبر رخ کل چشم کشایم
 سدهت میان من و قاین تن خاک کی
 عشق تو سه بر در رخ کو کتب بختم
 چون صبح گدازم غم رخ شکار است
 در دست نامت شکرم رنگ ندامت
 چون شمع بی جا ز بس سوخت دامم

از شعله ز ندما ز بس تر کلامم
 از چهره چکد جای عرق تنگنایم
 از سیر چمن آبله شد پای نگاهم
 از چشم جوان ده سر مهر گیاهم
 در دامن غنچه خیزد روزیاهم
 بر کشته خلد چون شره در دژ نگاهم
 عرضت کس بمن رعیت است برامم
 در دامن شب جلوه کند چرخ ماهم
 از بس که رسا است ناله آهیم
 شخص خجل سفعل عذر کنایم
 کله زده بسر شعله زوا حضرت جاهم

خورشید بدم کند از دهن چاه
اشقه دماغ است بس خاطر طرز

من سایه افتاده دهن چاه
جز حلقه زلفت نبود پشت پناه

جواب نظوری در کابل گفته

گر باد بگاه حسن دیده بدین دهم
زیر دم تیغ او خنده کنان شمع مان
تا باد نکند رشته نظاره ام
شبه شمشیر او که بر سرم پر کشد
شوق زانفسر و کی پای بدامن کشید
و دیده افراک را سر بر بزم کان کشم
در پر خفهای زار صید معالی کنم
بر دم تیغ تو من کوه بدشان کشم
خون ز جگر با چک چون ز صراحی شراب
بر درودن همنان حلقه صفت تا کنی
طرز در کسان ز کوه طرز زری بیا

چون نره نظاره را حجب دیدن دهم
پای بدامن کشم سر بر دیدن دهم
گر برخت دیده زار صحت دیدن دهم
رقص و جیس که تم تن طلب دیدن دهم
طبع خون تاز را پای دویدن دهم
اوه جهان نوز را که کشیدن دهم
گر بتدو نظرمال پریدن دهم
چون جگر تاز خون بچکیدن دهم
گر نفس ناله را نیش خلیدن دهم
سلسله حنجران شوم قد بچکیدن دهم
تا که بچشم همد سر دیدن دهم

جواب بیخود در کابل گفته

ز بس سار صغیفهای دل برد است از جام
بیادیتی از بس هر جا میروم بروم
شرارم نشام مارا بسنگ شیشه جان بود
ز یک پیانه ام رنگ دو عالم نیتی جو شد
در دل زده ای مجنون ز غفلت چند میکردی
ز بس که چشم ملت نشه آیم در غس در

چو رنگ نغمه آوازی ندارد ما ندان پایم
بسان آه از خود یک بخت نهادار و عصایم
میرس از نیچو دیها پر س از جوش سو دایم
پری بیرون دو داند بسکهای لاده صهبایم
برون دارد در محفل حلو با صد گونه سلایم
سطاق سینه جای دل بکهد از نذریایم

بر پرواز ضعیف بنیادی دل عاقل مشوای گل
لفظش که چیک عالم بوس بر ذره دارد
زبان غنچه در گلزار با خود این سخن دارد
بزم وصل او از بخود بها چون سپند

چشم دامن خورشید کرد دعابت جاگم
رخشم او بغیر از یک کنگه بود تمنایم
بساط یک چمر حید است تا با خویش می ایم
فغان این دل میاب طرزی کرد رسوا م

بر دوست سید در کراچی کوه

جمعیت دماغ پریشانی خود یم
دست امید ما بنامت نمیرسد
فرد بلند تاب فنا کردم انتخاب
حرف فای من سخن جان تازه داد
نامم بان نقش کین کج نوشته اند
دانسته ام که هیچ ندانستم بگذرد
عرقم بجز معنی نفس در کاشکشت
خبرفت و آمد نفسم نیست دستگاه
طعم کتاب کامل انقست جمع کرد
چون لکن عکس خود بگذردم نایبیت
توحید گویم و بتلاشنت زیریم
هر چند آدم ز رسیدم ز دست چهل

اینه دار حیرت سیرانی خود یم
و بدان کنایه اس شمای خود یم
شعرباض دیده قربانی خود یم
نقص کمال طرز سخندانی خود یم
دارون طراز خط پیشانی خود یم
بقراط چهل دانش نادانی خود یم
همچون حباب کشتی صوفانی خود یم
سامان کار میرود سامانی خود یم
شیرازه بند وضع پریشانی خود یم
ایمیه ایم و بخود حیرانی خود یم
حیران کار دوبار سلمانی خود یم
طرزی پشان کوه سلیمانی خود یم

در عین شباب در قندهار کوه

خراب دست و چشم سیاه جانانم
ز دوری تو ز بس خون دل بیا من ریخت
بزلف خم خم بزم بار تا دو چار شدم

بیا در لاف پریشان او پریشانم
مگر که رشک چمن کشت جیب دامنم
چو بار سر زده دایم کوشش بچانم

دو زلف هم شده در گوش او سرگوشی
بان دو چشم بیست زلف کز کیش
ز حال زار خراجم چه پرستی طرزی

بفصد کشتن جان هرین حیرانم
برو جان دلگم بلکه دین و ایمانم
گر کشته دم تیغ تعانس انم

در شام شریف گشته

شوی بجز عشق او چون در دل تنگ انگنم
از دلگم برب نفس تا کرد طوفان میکند
بسکه روگردانم از یاد رخسار شخص غیر
تا تو انم که چه از وضع بسکه وحی چو باد
از جفای تخریر بر تیر خراج آسمان
بسکه بهر اصل مرکز بهیست را راقاده ام
چون سپند از بسکه شاق تا شای تویم
تا رسم بر چشم مردم آب میگردم چو
بسکه طرزی بی رخ ما پیش ز حسرت بیطیم

بسکه مانند حجاب از نصف بر خود بشکنم
بکسل از هم چو بار موج رکبا بر تنم
از رخ آینه عکس خود بدندان میکنم
لیک در وقت غضب صد لطمه بر دریا نهم
فیت خیر از سایه تیغ جفای ما منم
بهر نفس چون شعله بر خود بال وحشت نبرم
در صورت حلخیش را بر روی آتش انگنم
بسکه تردامن ز شرم خجلت ما منم
گشته همچون خار ماهی تار در پیرانم

رویف النون دیوان طرزی صاحب
من اشعاره در شام گفتم

خیر خاموشی که میداند زبان بر از من
سنگ در کهر من از بس لطافت آشت
طبع شایسته من چون رخ بر اوج کمال
چین غفلت شب چنان بر من شیخون
رنک زیر دم ندارد و نغز عشاق ما
خانه دل را نفس آئینه بندان میکند

از خبار سر سر چون مژگان در علاو از من
دوشش میا میکند از نازکیها ناز من
صید خفا را کند در قاف معنی باز من
مر سحر تا بندر صبح است تک و تاز من
همچو بوی گل بود نازک صد اور ساز من
جلوه پردازی کند چون دلبر طراز من

<p>کی مژه بر بزم زلفش خوشم باز من زلفی میکید و از سر کردن سر باز من در عدم تا گوش سلمان میرا دامن</p>	<p>بس که چون آینه حیران تماشای تو ام دبدم چون شمع از آب دم تیغ و فدا طرزی از بس در مصاحبت صد شاعر من</p>
<p>جواب سلمان در قند پار کفته</p>	
<p>شته بر چین اونا خه چین خوشه چین خال تو ملک جشس کرده بزیر تکین سایه سنبل بود بر ورق یاسمین می نتوان بی عصا خاست روی زمین روی برو کو عیت خنجه نخندد حسین دست نگارین خود کمر کشتی ز استین بر زده از طره ات سر زیا روی زمین یک نظر از عین لطف جانب طرزی زمین</p>	<p>ای خم زلفین بوسه بر آورده چین لعل تو از نی کوهی برده ز ما چین کرد خار زخت سر زده یا که بکار احسن از ار چشم تو کس بیمار باغ هر نفسی خنده ات جان گرمید بد نچه مر جان کعب جلوه کندهای نگار و ده که ز اشک جمع عشاق تو بست کرت از خدا چشم امید عطا</p>
<p>از طبع خود در قند پار کفته</p>	
<p>دی لب لب لعل تو چون ماه معین صد هزاران همچو یوسف خوشه چین گر براید صد شهر و صد سنین صد سیلانت در زیر تکین گر چه دار و لعل همچون انگبین ساقیا جامی ز آب آتشین بی سپاه و تاج ولی تخت و تکین نایت اندیشه از روز پسین</p>	<p>ای قدت طولی در ویت حیر عین خرمن حسن گل سوز تر ا چون تو ماهی ناید از ما در پدید یار مهر روی مرا در این زمان ز مهر و شامم دهد آن نوش لب کوه غم خاک مرا بر باد داد عالمی را گرد تسخیر آن صنم این حسین جوری که با طرزی کنی</p>

گرفتا و جور بی پایان تو
یا مرا صبری دهد در عشق تو

پس حق سایم حسین ای حسین
یا ترا با من چو خود سازد حسین

بر طرز سیدل در کابل گفته

رنام او پرواز صرف خود خالیت گوش من
از آن بر روی خاک تیره روزیها وطن دارم
چو چنگ از هر بر کم صد ناله قدر است من خیزد
فغان از بس بیاد سر مرده چشم تو میباید
بنازم قدر دانی را که از بس قدر دانیها
ز شرم خام جوشی ناری نذر هوا کردد
فغان تیغ آه ماست چشم مرده آلودش
بیزم میگان از بس که ذوق بخودی دارم
بندیهایی فریاد از اخبار سر مرده میجوید
نفس چون بی زلب فریاد بیرون آوردن

ز من نگذشته ما او میرسد شور و شرم
که همچون سایه بار شخص میباشد بدوش من
بزیار غم از بس که غم گفته است دوش من
بجای آه کرد سر مرده خیزد از خردوش من
پیچم که ز فردم فراید خود فرو دوش من
چون بند بچوشن کجسته چو شهبای جوش من
ز زیر کوه سنگ سر مرده بیال خردوش من
بجای ناله بردار در دنیا کاش بوش من
در آن محفل که بردار و صد حرف جوش من
حریفان بس که حرف گرم میگویند بوش من

بر روشن سیدل در کابل گفته

گر ز بند جوش من تا بجز استغای من
نشسته جای می ز صلق شیشه ام آید بیرون
در دمنه از آب بس در ددل زیبا تر است
بر رخ روشندان صد در چو فرکان شود
سر بلند از انباشد زیر وبالادریان
در رکاب کل با استقبال می آید بر
هر قدر در خون طلیدم هیچ پروائی نکرد

سوج کو هر وقت در هر طره از دریای من
نیزه از مغز بریزد است بر سینه ای من
خلعت داغست چنان بر قد و بالای من
میگذرد چون مرد گم دیده خا جایی من
همچو کردون میگذارد بر سر خود پای من
هر کجا پامیگذارد آن چمن سپیدی من
سخت بی پرواست یارب سوج بی پروا

<p>از سراج جهان است طبع دون مزاج من که بر یادش زیاد غیر از خود است ام که بود ایشان ز دل بگذره دشت گل کند تا عرق بروی گلگونش تماشا کرده ام در طلسم نشستی از بسکه طرزی کم شدم</p>	<p>یک ستر کردن بندی داشت نفس مای من که فراموشم کند از یاد خود پس مای من چون سحر در سنگ توان داشتن اجزا من بوی گل حنیف در بجای نشسته از صبا من رنگ فرصت میسر در امر و از فردا من</p>
---	---

بر طبق بیدل در کمال گفته

<p>تا برون اندر نکشش آن بلا بالای من خاکساران ترا چندان اساس برود بسکه نحو صورت هستی و همی گشته ام با ده گلگون چون بخت بوی میرنگی و هر شوخخت پای بعیم راز مقصد دوردا بسکه دل طرزی بیاد سجده پایش گدخت</p>	<p>باغ را صحرای محشر که در بغوغای من که در باد خاک که هر خیزد از صحرای من هست هر جا در دل آینه خالی جای من پای بر خواب پری زد خلق منای من ساخت بیکیری مرا بر جای آب پای من میچکد نقشش چمن چون سایه از سیای من</p>
--	--

جواب کلمه در عهد هار گفته

<p>از بجز رویت ایینه گلگون عذار من از عکس آب صاف کل لود میشود غیر از خیال زلف سیاه بخت نبود طفل شک را که چو جان پروریدم خطر است از لب لعش شده عیان طرزی ز فرقت قدره روان بار</p>	<p>شد عرق خون چون لاله دل عذار من از بس بگذر هست دل عذار من اندر شب فراق کسی نمک ار من اخز ز دیده رفت نیاید بکار من از بسکه نازک است رخ گل عذار من شدجوی خون ز دیده روان دگر کار من</p>
---	--

این عمل در اربعین رمضان در شام گفته

<p>چهره مطلب بصیر از انتظار آید برون</p>	<p>از میان کنج اخرا زده آید برون</p>
--	--------------------------------------

در طریق استقامتها به آن عزوم کند
 چشم خود از انتظار خلعت رحمت بدو
 آب فیض رحمتش آهسته سوی او رسد
 که کمر بندی به نگین همچو کوه باوقار
 بسکه مستم پیش چشم سانی از بوی شراب
 هر که در میخی نه عشقش در آید یک نفس
 سرخ ز رویهای طالع حاصل سر سبز
 از غم باد خزان را داماشد سحر سحر
 دو دپری طریقی آخر است خود نمک

الفقد بر دور است تا که یار آید بر دوان
 همچو سوزن عقده ات آخرت یار آید بر دوان
 سبزه کم کم از زمین فصل بهار آید بر دوان
 مطلب آخر چو لعل از گوشت یار آید بر دوان
 از سر خمی و رمارج خمار آید بر دوان
 که همه دیوانه باشد هوش یار آید بر دوان
 لاله آری از میان سبزه زار آید بر دوان
 هر که در آرد کیصبا استوار آید بر دوان
 در کهن سالی بی یار از چنار آید بر دوان

جواب صاحب گفته

از چمن چون قدان سر در دوان آید بر دوان
 چون ز گلشن مارین بر چیده دامان کند
 در میان جمیع از گرمی خویش شمع سان
 فیض عشق کلر فایم کرد معنی بهشتنا
 شاهان معنی نو خط بر روی صفحه ام
 میراضت ماوک آهسته کردون بگذرد
 کس نمیکرد در پای راستی از کج سرشت
 عمر را افزون کند فیض حضور میگان
 سینه اش طرز چو سبب چاکت میکردم

سر و پا چون سایه دنباش دوان آید بر دوان
 کل ز خست از پیش دانگشان آید بر دوان
 متعجب چون شد ام از استخوان آید بر دوان
 عذیب از صحبت کل نکتة دوان آید بر دوان
 چون خط از دنبال کلکم موگشان آید بر دوان
 چه چون نبود کجا تیر از کمان آید بر دوان
 با ذوق راستی تیر از کمان آید بر دوان
 پیر از میخانه مانو جوان آید بر دوان
 ماله بر کس چو پی از استخوان آید بر دوان

جواب کمال در قند بار گفته

بکیوشک را مقصد از بشکن

زنج اندر دل کل خار بشکن

<p>مزن بر سید دیگر ادا گت را اگر خواهی به رویان نشستن حرامان شو بطرف کلشن کجا گره بکش از زلف و شوکت مشک شک زلف خنجر برب نکشا مباحش از عاشقی محمود طرر</p>	<p>همه بر سینه افکار بشکن دل خود را چو زلف یار بشکن بعارض رونق کفر از بشکن بناف آهوی ماما ر بشکن بهر بازی دل صدمه بشکن هزار از ساغر سرشار بشکن</p>
--	---

از طبع خود در کامل گفت

<p>غیر خون خوردن دل نیت بکف مایه من از نفاقم بدل صدق نفس نیت نشانا رو بر ور از دل کم گفت ب مردم چون آب عاجزی رتبه اقبال لبندی دار خیر خریدن نتوان وصل تو با تقدروان تقدرون دل دلالت جگر ریخت رخشم پیش زاهد سخن عشق تو گفتسم کفا بسکه چون نقش قدم جای نسیم طرز</p>	<p>داو خون در عوض شیرین دایه من معنی مصحف اعلاص بود آیه من طفل اشک هیچ نیاد و بجا دایه من پهلو با صبح زرتی زده زان پایه من کی دهد سود بود ای غمت مایه من که چکد خون دل از دیده همایه من رتبه عشق لبند است خود ز پایه من یک قدم پیش ز من میگذرد سایه من</p>
--	---

از طبع خود در قدهار گفت

<p>بار سببان چه در با یاران کمین همنشینی بار قیامان با بچند خوب رویا با بدان کمتر نشین کرداری خوبی خود اعتمبار تا به آئینه پلنی از خورد</p>	<p>یار بدخوی مرا این است دین ماه من اخرد می با ما نشین خوب نبود با بدان بدون قرین آئینه بردار روی خود بین وصف خود بشنوز من ای تزلزلین</p>
---	---

چون تو ماهی میت اندر آسمان
اقاب دماه هر شام و سحر
و ادایمان تا بزلف کافرت

چون قدت سردی باشد بر زمین
ایدو بر در کبک ساید حسین
شد بری طبری ز آئین زمین

جواب میرزا عبدالواسع حکیم در کابل گفته

چه پیری دلا از ضعف جسم ما توان من
گشدران عناد لیم ایشان از گلشن ای بی گل
چنان در دل شاعر عشق آتش زد که هر ساعت
ببخشوز محبت نیست حرفی بر زبان مارا
زاشک لاله کوشن چهره ام زرد و نمیدانم
ز بس کردیم وصف آن دو چشم سحر ساطع

بخاری گرفتد بر من شود خورد استخوان
که آتش خنده کل میزند بر ایشان من
بجای ناله آید شعده بیرون از دهان من
بسان شمع آتش گرفتد بر استخوان من
دهد بر زعفران چون گشت ارار غوان من
بسان میل اندر سر سر میغلط زبان من

جواب شوکت در کابل گفته

چشم است بکه با با کرده نیز نکند فزون
حیرت دل بکه دشت خورد کار زابت پاست
چشم اقیقیت مدار از کند کردان چرخ
سرفزازی با بهیدستی نگیرد امتراج
گشت بر تنجاله برب تابک را موج سز
یاد مژگان کجتابد لم نخر کشید
بسکه بر دل خورده ام پیکان بیدا کسی
خونی خوش آموز طرزی مانگی جذب طلب

خامه سان از سر سر خوردن ناله ام کرد و فزون
ناله هم شکل بر دن آید ز زنجیر خون
نیت جای استقامت نیر کوه بیستون
تا تپی کردید از می شد صراحی سرنگون
کو بیای آن لعل میگون کرده در کارش فزون
بر شامم میرسد هر لحظه از دل بی خون
جای آه از دل خدنگ نازمی آید بر دن
بیلار از نکت کل شد بکشش برهنون

نتیج بیدل در قندهار گفته

سازمان گر شودم جمله اعضا ما سخن

عقد ده و انگند از کوره ما ما سخن

غیرم کسیت که خا در سر ما با ناخن
 نه خود ان بدل ازوه تنها ناخن
 سینه ز بر دل من از مره صد ناخن
 بر دل ریش من اینهمه بیجا ناخن
 عقد های دل ما را شده بهماناخن
 از بدن شاه صفت می کنم انشا ناخن
 سینه ز خج زهر خنده بد لب ناخن
 دست لطف تو بند کف دیا ناخن
 می شود باد صباد کره ما ناخن
 از سر پا وجودم شدید ناخن
 شاه سان کر شودم جمله اعضا ناخن

که عالم همه یک ناخن دهن بچست
 همه کس لب خنم دل من خنده زند
 مردم چشم خود ان کج اندیش مدام
 مدعی ناخن ایراد بجز خنم چه نهی
 کره خنم ز دل ریش من جام کساد
 تا کشایم کره از خنم زلفین کجست
 پیش کوا رخت ای صنم خنم دهن
 آنچه بود و گرم کر کشای بر عام
 خنم چه سان تا که بعد دل خود ساختم
 تا کشایم ز قدم زهر و انت خار
 یک کره عقده کارم کشاید طرز

بفرموده مهربانی که نام معقول آن عمر دست
 در قند بار کفت

باشد ز خاک پای عمر آبروی من
 عمرم گذشت و طلی نشد این کفایت کوی من
 با وادار از عمرم زار ز روی من
 کفت این طفیل موی من آن روی من
 کوتاه ما دوست من از آرزوی من
 گوید سخن ز کشتنم ای ماه روی من
 اگر بنگری و می ز تلطف بوی من
 آب دو چشمم دا و بسا و آبروی من

عمریت دل بسوی عمر کرده روی من
 ایدل بوصف لطف خنم اندر خنم سر
 روزی که بخورم به خنم بخورم ز عمر
 دل با عمر من دل کفت عمر مات
 ما چشمم بد اگر نگریم عارض خنم سر
 زلف تو عمر ما ست که در گوشت ای عمر
 عمرت چه عمر خنم شود ای عمر دراز
 عمرم به آبروی گذشت این دم ای عمر

<p>یار سیاہ با دو موی لوری کن این آب رفته باز نیاید بجوی سن</p>	<p>گر بیشتر عمر کرامی نخواهت طرزی ز من چون عمر گرفت و برکت</p>
<p>بر روش سیدل در قند بار کوفه</p>	
<p>از خون جگر دامن دل در اشقی کن ای شیخ دمی باشش و داع رشی کن چون خامد دل از مال و فریاد شستی کن از کجته هر دو همساز اورتی کن حرفی ز خطا بجز بگیر و سستی کن یکوی ز خود دور شو و یاد حستی کن از شرم اگر آب بگردی عرقی کن</p>	<p>ای مفضل از درد حجالت عرقی کن انگوش و داع لب خیمازه بخت خواهی خط مو هومی تحققتی بدانی اندیشه دهمی چه ز در راه شعورت جانیکو همساز اورت سجده فروشت یک ناسی او با من با جلوه نذارد طرزی با دو گاه تمنای دصا شس</p>
<p>در جواب پیچود در کابل کوفه</p>	
<p>می نایم ز ر کها میچکد هر دم بجای خون عرق چون بخون میچکد زان عارض کل خون بسان کرد بادم کس نکیر در لب نامون ز بس گردیده ام بر گرد و خویش چون گردون ز کلم جلوه گراید چو بیرون شاه مضمون که کوشی جای موج انکار خاداه دن چون چو پیل سر بر می آید که از دیده ام بیرون</p>	<p>ز بس زد دیده ام در دل خیال آن لکون ز بس رنگین سواد افتاده نقش صفی روش بسان موج در بجم ناشد همجان شاه نفس بر لب مرا چون آسار کرد و میخیزد مصور شست از تصویر نقش خویش گردانند سرسک استین پاره های دل چنان ز بس کردم که طرزی پنجم سر بره اودش</p>
<p>در کابل سار خواست و بسی برای گلشن نام قمار کوفه</p>	
<p>دل چون خنجه شد بخون دوریت بیان قدم کن رنج با جازا کنم پشت خدا گلشن</p>	<p>چراغان کرده ام بر یاد دیت جانجان رخ گلگون تا مولد کنم فرشتش رو پایت</p>

<p>نفس در سینه ام چون رومی بجز بجز کرد و غنچه و گل جمع خیر از رشته بستنها می پرس از بیقرار بیا دل ای گلشن خلی دل کم در خاک خون بر دم چو سبل می طرد دل طرزی ز بهر دیدنت خون جگر ریزد</p>	<p>که در دیده ام خار است میورخ ناکشن اران ز بجز می بچد ترا هر دم با گلشن بسان شمع میوزم ز بجز است با گلشن تا شاکر بسوس داری بیا هر خدا گلشن وفا کن بشه ای دلبر بیا هر خدا گلشن</p>
---	--

برتجیح خواجہ حافظ در قند ہار کتھ

<p>یار ز اقبال من دید بر احوال من ساغر تجال من کشت پر از خون دل صورت لحوال من کسیت کہ گوید بیا رفت سه و سال من از خم بجران تو سیدہ غر مال من کشتہ مشک تیر سوخت پر وبال من از شمر عشق تو نامہ اعمال من کشتہ سیاہ از گناہ طرزی ز اقبال من یار من یار شد</p>	<p>دید بر احوال من یار ز اقبال من کشت پر از خون دل ساغر تجال من کسیت کہ گوید بسیار صورت احوال من از خم بجران تو رفت سه و سال من کشتہ مشک تیر سیدہ غر مال من از شمر عشق تو سوخت پر وبال من کشتہ سیاہ از گناہ نامہ اعمال من یار من یار شد طرزی ز اقبال من</p>
--	--

جواب صاحب در کمال کتھ

<p>شبی گراتش با درخت سوزد دماغ من گلران جلوه پرواز است شمع کلبہ تسلیم کدہ امین شاخ گل دارد دیوای میر این گلشن کردار و خیال میکشی نعل می آلودش دل و دماغ من گل گل شکست از زخم شمشیر در برین صحرای بس دارد دیوای حتی من</p>	<p>صفای صبح جو شد از سیاہی با دماغ من کہ چون پروانه در پرواز می آید چراغ من کہ چشم بلبلان شد زخمدیوار باغ من کہ دیالہ بجز چون غنچای گل ایام من بیاع سیزه دارد جلوه طاوس زانغ من بر آرو بال دہر از رنگ تو گل در بر زانغ من</p>
--	--

نقلم

فاندم بکه خواب بگر از چشم تر طرزی
برود بزمه بر خون از کار باع در اع من

جواب صائب در کابل کهنه

<p>کنذ خورشید مثل روشن این دو در چراغ من بکلیک موج اگر دریا نوبد حرف اع من که سبیل سیکند کل از تک دود در چراغ من که چون شبنم چکد خورشید بر اطراف من لب تجماله دار و از جاب می اباغ من وطن پرشیده آب بقا گرفت زاغ من زرنگ گشته کل قیوان کردن سر راغ من که از کوشش صدف شد چون کج فراغ من</p>	<p>رفا نوس دل ابریدن کوشش شعاع من شود چون کاسهائی بر خون حلقه کرد اب که زلف پریشان میان جمع بکشود ی کستان خیال کیت یارب سینه تنم رشوق بوسه لعل لبست ای شعله خوی من دل پر داغ من چون خال بر کج لبش باشد درای کاروان بکوشم از باغ بیره کنی درین بحر ایمیم از شورش موج خط طرز</p>
--	--

برودش بیدل در قند بار کهنه

<p>ترنگ شیده فغفور خیر دار شکست من بند و پست امکانست یکسر زبردت من عرق آلود اگر آید بزم آن می پرست من حذر کن ای کمان ابرو که بر صاهت من بمعنی ننگه چون دلبر صورت پرست من که تاثر کان کشایم بر رخ خود نیست من چو نقش پای خاکم نشاند طبع پست من</p>	<p>به بیدادم اگر بند و کمر آن شوخ نیست من بسان سایه تا کشتیم پرست تمنایش چو ساغر سیکند قالب تپی از رشوق میوزان حذنگ آه درد و آلودم از کیشش وفا آید ازین پس بر رخ آینه زار دل تم سازم حباب بجز ایجا دم ز بسبب یادم چو پیر اگر با سروستان نسبت قدش کم طرزی</p>
---	--

بر طبق بیدل در کابل کهنه

<p>رود بر خاک همچون موج می نقش صیر من از قبال خون بر باد سیکردد سر من</p>	<p>سراز خود که دشمن دار و از بس کوشه کیر من خجایم کرد بادم دود آسم بانگ سردم</p>
---	--

<p>ز زهر اشک دارد آب پیکانهای شیرین بچشم مور کرد مرد مک چشم شیرین ز حیرانی بود سر رشته تا حریر من روان تا کوی شیرین میروید این جوی شیرین جز این شمال دروی نیست نقش دلپذیر من تاج خسروی سرافراز و مار دقیر من کند کب صفا آئینه از رنگ ضمیر من که سنگینه ندارد دوزخ چون سایه قیر من</p>	<p>خدا نکند درد او دم اگر گردون چه بیدرد سواد بود ما بود وجودم که شود روشن نمزد آئینه که پوشم بدوشم جانم زباید نکاه انتظار که تو دار نفسش غیب کرد دل من آینه دار جو عشق جویشان آمد دماغ جاه میخار و دل از امیدوار بها چنان از صیقل وحدت مصفا شد دل روشن کشم بار بسکباری ز بخت تیره کون هرگز</p>
<p>بر طرز بیدل در کابل گفته</p>	
<p>چو فرکان سر مر آلودست به لبها صغیر من در انجوشش قفس پروازها دارد اسیر من بخط موج میاز در قلم گلک دبیر من نمید آئینه در شمال حیرانی نظیر من ز پافتم اگر دستم کنی رنگی من سان موج بر آب روان کردد سر بر من بر طری مشکری کن که باشی دستگیر من</p>	<p>ندانم از عم چشم که مینا لدا اسیر من نیم نیم که رنگ بهارم نغمه چنم رموز سر نوشت که هر خاشاک سانی را بیاد جلوه اش از خود بکیرت انجمن قلم تویی چون دستگیر ما محی الدین جوی میرس از شوکت و جاهم که از دوازدها ندارم دستگیری یا محی اندین جوی</p>
<p>بر تسبیح بیدل در کابل گفته</p>	
<p>کسی که در تو جوید زبان سئل او من می که موج ملاز و کنارسا حل او من کسی که سوخت چو پروانه باب محفل او من کلی که بست بر شش داغها می دل کل او من</p>	<p>دلی که گشته شهید تو مال سئل او من دوی که زد بر صفا خوط آب خرت او تو کسی که ساخته با عشق شمع مجلس او تو دلی که عکس پذیرفت نقش صورت او تو</p>

سری که شد بر بست خاک اوج رفعت تو
دلی که رفقه ز خود دور و بر برابر تو
دلی که داشت صفای زری نقش صورت تو

بری که خرم او بی بر بست حاصل او کن
کسی که سوی تو بسینه مقابل دل او کن
کسی که سوخت بداع تو جمع محفل او من

جواب صائب در قدها رکته

سر نه چیدن دشمن شیوه تراست من
با تن صد خاک غلطیدن بکون آئین ما
در خیال زلف شکست برندان خزان
عقده چون ماخن بد بسینه کشود از دم
سبیل اسباج و تاب دفعه چنان خورد
با دل صد خاک اندر دست باد چون
طرزیا در حیرت ابا د جهان آئینه سان

رو بروی خصم رفتن کار شمشیرت من
همچو گل در خون طپیدن رسم نجیبت من
از سیه بختان شب دیگر دگریرت من
بعد ازین در عاشقی دمان تقدیرت من
عادت آن زلف چنان کر کیمیرت من
ماله و فریاد شیون کار زنجیرت من
محو بود بنای نصیب نقش تصویرت من

جواب بخود در کمال کف

ببوخی سوز دار بس جان بار و در دست
بیک لب سگری دل برد آن افکوه جاود
نصیحت مقبل از انوشتر از جناب یاب
شکار غیر نویدی نه بند چشم قرا کم
ز بس در عکس شخص خویش چون آئینه حیران شد
قیامت هم کاب شور محشر معجان باشد
ز بس جاک عنان افتاد خنک طبع کلکوم
ز بس طرزی طناب چین کمر من سا باشد

رم چشم پری شد حلقه دود سپند من
بمن خوشن چشم بندی که دوشوخ چشم بند من
چه شد که طغر از صبر شد در وی تند من
شکست خاطر صیاد شد چین کند من
اگر آئینه بنام نه بند خود پسند من
هر جا که زرد از ناز آن بالا بلند من
ز جوی اهلک آن آسان جدا پند من
اگره قاف بند کردن عفا کند من

از طبع خود در بنکله رکته

لیک ازو سخت بی طبعیم من
 گرچه بادی بسی ترسیم من
 من مریض لب طبیبیم من
 نیت اسیب گرچه طبیبیم من
 بادل خویش در حسیم من
 از دو چشم تو در فریم من
 سلی خوار کف رقیبیم من
 عاجز و بی کس و غریبیم من
 بنوازم که خود غریبیم من
 گرچه من لایق عتیبیم من
 بر فراری تو بر نشیبیم من

من ز جهان بنده حبیبیم من
 بند و فریبش مرا که اختیوسم
 چاره در دم از دو انبود
 سخن بر بار من بی ثراست
 خواهد از من حساب آن شب روز
 بگو خواند فغانه و افسون
 زان چو دلف چه رام کبود
 زین ستمها مراد بان شاه
 پادشاهان بود غریب نواز
 چشم لطف از عنایت دارم
 طرزی چون با توفیق قرب زنده

ردیف الواو دیوان طرزی صاحب
 بر طبقن خواجه حافظ و قند با کفته

حلقه بسندگی انگه زه کوشش من
 از رکابت کند کب شرف گرفته نو
 چشم من اشک صفت بید و با هر زده
 بی کهنه جو افیت دسزار سر نو
 میدهم از کف و اندیشه مزارم یک جو
 آنچه زین پیشتر کشته اکنون بدو
 کی قبادی بجهان آمده کی کنج سرو
 جام می نه بکف و قصر جمید شنو

انکه برد است رسم کوشه ابرو شکر کرد
 سر بر افک سیف از دو نفر و زور بخ
 تا یقینی ز نظر در ایم و بر رو نخوری
 بنده پر معان باش که تا منججان
 خلد را در عوض عارض کندم فی
 سینه خط لبش سر زور زندی میکت
 رفت شایه ز کیان با تو کی آن ماند کو
 بجهان دل من از من بشنوا ده بگو

ماچو طریزی نرود داسر دیفت از کف

رهبان را زلی جادو کمان سحر

بر روش سیدل در سخن گفته

ببیر کنی دل زن غوطه وار خویش چو میان شو
 نگاه بخواه چه باشد در باغچه میکوید
 درین حسرت سه اگر جلوه دیدار میخواست
 ملائیم طیب تا ز جور کردن کارگر نبود
 ز دولت عیب پوشی گریه باید عیب کس منکر
 دل دشمن نصیب ترا آواره میسازد
 بهم جمع پریشانی چو زلف یار میکشند
 درین عبرت سزاییدن چشم عیب پوشها
 بگردن منت هر سزای زادی مندا ایدل
 بیزم عاشقان بیکار بودن کفر میباشند
 چو سیدل باشی طریزی در بهارستان بپر

سپس آنکه در کستان عدم جوش چرخانان
 باین کفر صنی یک چشم واکردن باین شو
 ز خود بیرون برادر طرف آینه سامان شو
 تو ز می چون زبان آموز دشمن کوچ و دندان شو
 اگر دامن نباشد در کف باری گریبان شو
 بدل الفت بیاموز و بهم کجا چو مکرگان شو
 اگر جمعیت دل از زوداری پریشان شو
 مبدین بر دیگری بر خوب زشت خویش حیران شو
 بیاد فاقش چون آن خود کسر در خرامان شو
 چو سناگر زیزی اشک همچو جام کرمان شو
 نمیکویم قیامت جوش کن یا شور طوفان

جواب پیچود در کابل گفته

چون کشم موی میان زلف چون کجیاد
 بگو دار در روی ماوک بیدار او
 چون خدنگ آرد شست آن دلبر ابرو کمان
 بر رخ آینه اشش تاثیر آه دل نکرد
 خون دل را بیکه با تعیش چو رافت
 از خدا نیکی ایویت خدای خاتم
 سبزه خط چون که دیدم بر رخ کفتم نکر

خامه ام چون موشود باریک لب تصویر او
 صید چون پکان بنیک کرد و جدا از تیر او
 باوکش در بر کشد مانند جان نخچیر او
 آه جانسوزی کشم از آه بی تاثیر او
 صد گره دارد چو هر بر دم شمشیر او
 خوش فوایمیزه که بر شوی تقریر او
 دست قدرت با خط شکین کند تفسیر او

میکنند سیل سر شکم بر شبی سمیر او رخت از بس عجز از هم ناخن تدبیر او کاینچنین کرد است تا دازل تقدیر	خانه ام از چشم زخم روز کار این بود اسه زار و گشت او عهده کار و دم زشتی طرزی نکرد و خوب از سعی کسی
---	---

جواب صائب در کامل گفته

خنجی نمی آید برون تن مرا از جای هو اسم از لب می زد برون بجای گفتگو دست زیر سر زخم دیگر نخچرم چون سب مان خشکت تر شود که جمع کردد آبرو سر بس چون خنجی خاموشیم آن لب بچ اشک سان آخر مر اگر داب سعی جستجو سوختم از بسکه از گرمی خوری شعله خو در بی آن سر و قد از بس کشتم بچ پیش او آینه را نتوان نهادن رو برو مدعا خواهی که ز طرزی ز صدیدار ز	در خیال آن دهن از بسکه کردم گفتگو شبت شد در دل مرا از بسکه تفسر زلف او گر شبی بایم رسد چون جام در میان باز آبرو بر باد بدهد لقمه مانعی مده پیش چشم سر رسای یار باید شکوه کرد بسکه در دشت طلب هر سو بس غلطیده ام کرد از خاکستر من سر و داغ شمع را عاقبت از چشمم چشم روان شد جو بها دل مابین خطی باقی با او مقابل چون بود در میان طلب طلب ز عرفی نیست
--	--

جواب کلیم در قند ها گفته

که کلین است مرا کلشن جان میو که خنجی لب نشاید بوستان میو ز دست بچر شدم بیکه با تو ان میو چو شد که سیل سر شکم شده ان میو که آه گرم زنداتشم بجان میو ز بسکه اشک فغانم برستان میو	سحر سنج شنیدم ز باخجان میو از آن بیاع کل دلال نا شکوه گماند کشم چو آه ز دل میرود جای مرا چو سر و سوی لب بچ روان نمی اسی چنان ز شعله شوق تو سوخت سیزدن بروی آب رود خانه ام بسان جباب
---	--

نه در فراق تو من سینه زیش و دل جان
 چو یار غم فسر کرد دل بنا که بخت
 شب فراق تو سوز جگر زینده کشم
 مشک است دلم همچو خانه ز نور
 ز بند بند جدا گشته ام چو نی از خضر
 اگر چه سوخت پر خود بشمع برود
 بکریه ابدی مستتاب شود طرزی

بچون چو خیزد ز غوطه کس تبین
 که تلخ گشت مرا عیش جاودان میو
 هزار مال جان سوز هر ز مان میو
 ز بسکه ناوک غم خورده ام بجان میو
 ز بسکه شد بکلیم گره هفتان میو
 مرا چو شمع ز غم سوخت اتحوان میو
 اگر بخنده گشت اید می دهان میو

جواب صائب در قند بار کشته

ستی اندر باوه نهان از نگاه چشم تو
 ناکه چشم نیم ست در گلستان باشد
 دل چه باشد محو کرد پیش چشم ز کشت
 بر سر شاخ درخت گل بگلش هر طرف
 غنچه گل در گلستان لاله اندر چو بیابا
 طرزی محزون شد چون که پیکان صد ترا

شسته ریز خون مرکان از نگاه چشم تو
 گشت گلشن بر گستان از نگاه چشم تو
 میشود آئینه حیران از نگاه چشم تو
 بستان ست و ز غم لؤلؤ از نگاه چشم تو
 جمله را خون در کریان از نگاه چشم تو
 دارد اندر سینه نهان از نگاه چشم تو

از طبع خود در کابل گفته

ناکرده ام خیال لب می پرست تو
 دارود دلم چو خانه ز نور صد شکاف
 ای تندخوی عشو که رفتی جوی من
 ز اول دل مرا بعلط برده ز کف
 با دست جو رای مر من این دل مرا
 خواهی نواز خواهی بکش خواهی دانه

کر دیده ام خراب تر از چشم مست تو
 در سینه تیر خورده ام از بس زشت تو
 با تیغ اگر زنی که نکیریم دست تو
 این دفعه گریه دل من نزد دست تو
 گریه کشی چو زلف نخل ابرم شکست تو
 سچاره مرغ دهن شد پای بست تو

<p>برخاست دل ز جای بد پیش گشت تو در پیش رفتن نکه باز گشت تو مارا خواب کرده خیالات پست تو</p>	<p>افا دول ز پای چو بر بغاستی باز دل اندرون سین چو بسن بگون طپد طرزی بسر و نبت قدش چو مید</p>
<p>از طبع خود در کامل گفته</p>	
<p>وی دل شبک از دم تیر گاه تو تا شد بهان ز دیده رخ هر سحر ماه تو کردم اگر خیار نخیل ز راه تو ای دل چه کرده و چه باشد که تو افاده دل ز بند دور زلف سیاه تو اشی اگر چه نیست کلاه و سیاه تو هر چند صبح تیره شد از دود آه تو</p>	<p>ای جان فدای عمره چشم سیاه تو قدم خمیده تر ز بهال است در غمت ای جان ز عارض تو نه پیچیم سر ز جور در شش چشم با ز بس خوار گشتم با تیغ اگر زنی چکنم آه و چاره نیست صد همسر بند دل بنکاهی گرفته طرزی فعان که در دل سختش از ز کرد</p>
<p>ردیف الهاء دیوان طرزی صاحب از طبع خود در صنعت لزوم گفته</p>	
<p>هر نقطه اش چو مردک دیده بزنگه در ناف آهوان خطاشک را سیاه خطی چو هاله بر رخ ماه تو آه آه کرد در زبان من چو قلم تا کوه سیاه یا خط کشیده هاله بگرد عذار ماه خس بو پیش گشته با خط مشکین دیوان چاه خط است یا به تنگ شکر مور برده راه این سلسله کار که بزنجبیر کرده ماه</p>	<p>خط خوش تو کرده رخ ماه را سیاه از خجالت خیار خط شکبار تو خط خبیر تو از شک تر کشید خواهم چو وصف خط خوشت بیان کنم ریحان بجارض سمن دلالت گشته اند ای دل بهوش باشن کرد خطش کرد بر کرد تمام لب یا قوت رنگ یار بر عازنت بخط صلیب با نوشت اند</p>

<p>یا سر ز دور چشمه جوان رده گیاه در وصف خط اگر بکنم صفحہ را سیاه رویش حد خط شام سیاهت شود سیاه</p>	<p>خط است کرد آن لب نوشین ابد ای مدعی بحر ف خوشم نکتہ کم فروش طرزی اگر بخط تو مر لاف سینه بند</p>
<p>جواب صائب در قندہار کتہ</p>	
<p>چو دلاوران شبر و دم بلا شسته که نوای بی نوا یان چقدر بجا شسته تواند از تحسیر نفسی ز پاشسته که ز راه تیره روزان رخت از صفا شسته که خندانک نازت ایمه بدلم بجا شسته که کج سوا کج ز پاشسته همه شب چو غنچه گل بره صبا شسته</p>	<p>بشک چوین زلفت دل مست شسته بنموده ناله من بدلت اثر نظر کن ز خرام سرودت شده خشک سرودتان بنود خط معسر بعد ازت ای سمنبر توانم آنکه تیرت ز جگر برون بر آرم دل مرغ مرغ بس بر بهت قاده بسگر دل دغدار طرزی بهوای بوی زلفت</p>
<p>جواب کمال محمد در کابل کتہ</p>	
<p>افتاد چو زلف تو بر ما جان کره کرد چو ناف خون دلم بر زبان کره ارسی خند ز باد بر آب روان کره ریزد کمر چو ریشته ز دور بیان کره هرگز کسی بردن کند از کمان کره یارب خون بدل دوستان کره بگشا جلگه شاز ازان زلف کمان کره ای از حدیث زلف تو ام بر زبان کره</p>	<p>تا چمت از غضب زده بر ابروان کره زلف عیسای تو از بسک شکو چین جنیت از سبب آه سر دما نقد چیا بکیم بهین حسین بود خالی ز تاب کین نشود طبع ظالم گر خون شود کره بدل دشمنان چو آب خواب شد کره بدل از دست طره طرزی بوصف زلف تو از کتہ کمال</p>
<p>جواب کمال در کابل کتہ</p>	

گر ز بند بر گوشه آبروی خود جانان کرده
چاک زخم سینه صد باره نتوان ز در فخر
هر زمان از بیم تیر بادک مژگان او
تا سر انگشت نگار پیش بر آید راستین
قابل نیست ازل کی شود در میان دید
گر شود همدم بزخم دلگشای سیزم
جو در طری می کشاید عقده سر ستر

آب میگردد پیش در کلومی جان کرده
گشت تار اشک من بر سوزن گان کرده
آب کرد و در گوی آهن پیکان کرده
شد ز حسرت خون دل در پنجه مرجان کرده
نقد گوهر نیت در هر قطره باران کرده
مار همچون آب کرد و در دل پیکان کرده
گر چه چنگ میزند بر کیسه همیان کرده

جواب کمال محمد در کامل گفته

دوان تو قذاست لبها چو پسته
لب پسته کفت روشن مردم
راشش چه ترسانیم ز آنکه صد بار
بر پیش تو ای شوخ شیرین نائل
زنی زخمه تا چند بر بار جانم
نه بسند زلف تو روی صفا
حرصی است از بسکه بر بدن دل
کل از سبزه روید ولی بر عذارت
خط دید طری بخت از کمال است

که از رشک خون در دل پسته بسته
که با دام شیمت دل خسته خسته
بر آنکه سپندم مرغ نشسته
شکر نی مکربت از جای بسته
که چنگ مرا رسته از بیم بسته
که زلف تو دل را ز صد جای بسته
یکه دو زلف تو دل را دو بسته
بوجه حسن سینه از لاله بسته
غبار است بر خاطر ما نشسته

جواب سلطان سلیم در شام گفته

گر رخ تست بگلونه باز آلوده
نجات را بخوار نک چو دیدم کفتم
یشوم پیش خم کاکلت از رشک پاست

روی ما هم بوز خون سیار آلوده
خون رنگین که این چنگل باز آلوده
که چرا مشک بان زلف در از آلوده

<p>هست ز زخمی من ز بار بار آلوده اشک من سحر کرد از دیده که در آلوده عشق خوبت بود که چه مجاز آلوده هرگز داد من سحر است نماز آلوده تا که شد زده گوش تو بساز آلوده گفت رود این هست بناز آلوده</p>	<p>بود ز ناله عیان حال دل جویم بسکه بگذاخت دل از آتش سحر زخم بار عشق فارغ زخم هر دو جهان ساخت مرا می زهد با سحر جگر برین از سر باز نغمه زار برودن رفت سازت چو صد طرزی کفتم که گشتم دامن لطفش جویم</p>
--	---

از طبع خود در کمال گفته

<p>یک سر زبانی چو گل این همه رنگین شده این قدر ای شکرین لب ز چشمتین شده سبل و سدر و گل دلاله و نسرتین شده شعله خوار دن آتش دیرین شده افت جان دل در همتین شده ای بت کافریدین کج ائین شده تا بدین جلوه جانوز بایلین شده باعث تفرقه خوشه پروین شده خون فشان جگر شک با چین شده آتش جان و سپید دل خونین شده که بچک دل با باز چو شاهین شده</p>	<p>جلوه بسکه بر دیده خونین شده خروان پیش تو فرها و صفت جانین وصف زلف قدر رخسار و خدت را گویم یک نگاه تو مرا سوخت سراپا چون شمع تو باین عثوه گری ای صنم عثوه طراز محض از حسن تو آینه صفت حیران شده خواب در دیده من سوخت ز حیرت شب تازدی خنده باشک مژه ام از سر باز ناگشادی کره کاکل مشکین بختلا از لبی رقص جو بر خاستی ای باینه نا باز کن دیده بحال دل ریش طرز</p>
--	---

بروش حافظ در قضا کرده

<p>مسلاهی جام و صراحی بشنخ و شاب زده که خون گشته تو موج تارکاب زده</p>	<p>ز خانه مست برود آمده شراب زده عنان کپش که مبادا بچون شود پایت</p>
--	--

<p>نموده باثره پاک و زاشک آب زده که آب اشک روان طعنه بر حجاب زده که پشت پای خجالت بر آفتاب زده هزار بار بر دیده ام که آب زده که راه دین دلم چشم نچو آب زده که چو یار بر لطفین نیما آب زده نفس گره بهمین رشته از حجاب زده که بوسه بر کف پایت حرار کاب زده</p>	<p>سایه چشم مرا در مک بچندین شوق ز آب دیده گریان من چه میسپری چه نسبت است قمر با عارضین چه هست ز خواب بخت من زار بر نمیخیزد همین هم از ارفسیف بخت بیدار است هزار غوطه بخون زده با زاشک تار سائب تار امل را که اندرین دریا سوار تو سن بازی و طرزی از غم در</p>
---	--

از طبع خود در قندها رکشته

<p>حذر کن سید که بی پرده آفتاب شد بر آتش غم تو بیکه دل کباب شد ز تاب روی تو مویت بیج و مات شد چو چشم مست تو حال دلم خراب شد چو شمع قیو بر جانش آفتاب شد</p>	<p>عذار ماه من امروز بی نقاب شد همیشه بوی کباب هم میرسد بشام چنانچه سوی بر آتش بجوش می بچد بر نک خال تو روزم سیاه کردید ز سوز آتش دل شام تا سحر طرزی</p>
---	--

حجاب صائب در قندها رکشته

<p>ترک شوغیت که سر جوش ز شراب افتاد خنده زان لب هم در موج شراب افتاد ای بسا دیده کرد در خوشاب افتاده آتش از چشم تو در جام شراب افتاد پارهای دل من بس چو کباب افتاد اهو می است خطای بیطناب افتاد</p>	<p>این چشم تو که بدست و خراب افتاد سخن از لعل تو در شهد و شرک میغلطد در غم چشم تو تنها نشانییم شرک رخت از ناوک شرکان تو در آینه باست چشم مست تو اگر میل کبابی دارد حلقه زلف و دو چشم تو خود دیدم کفتم</p>
--	--

از دو چشم تو بجز هر چه بسند طرز چشم مست تو که با خود بعباب افتاده

من اشعاره

خاک ره عظم سر رفت که من که	ختم برود در دم غم عشرت که دامن که
با اهل ریبا طرح محبت که دامن که	چون آینه ساده دورویی ننمایم
درود تو اندیشه صحت که دامن که	بیاری دردت بجا و انقدر شوم
در بزم وصال دم قربت که دامن که	چون مایه ز خورشید بصددم جلا دورم
دولن طبع نیم لغت دولت که دامن که	بیتقدر تر از سنگ بود سیم بدستم
در شعر کورتبه شوکت که دامن که	طرزی زنی لاف سخن پیشین ز زبان

جواب صائب با تغییر فانیه در کامل گفته

برآمد صبیحم از شام بار آهسته آهسته	نمود از زلف مشکین روی یار آهسته آهسته
گشایدون سدر از سرخ را آهسته آهسته	ز دل یکبار یاد زلف او بکسین نمی آهسته
گندم سحر خچ را ز کین نکا را آهسته آهسته	کف خون کم و اما ن قاتل را گرفت آخر آهسته
بگلشن میرسد گل در بهار آهسته آهسته	رزخ بند نقاب آهسته تر برداشت یار من آهسته
شود گل خجسای لاله را آهسته آهسته	بشکر خند کم کم میکشاید آن لب شیرین آهسته
بمنزل سیر سدر و سوار آهسته آهسته	بیکدم طی نمازی راه صحرای قناعت را آهسته
رسد از بحر کشتی در کنار آهسته آهسته	بشور و غم دنیا ساز ما شبرین شو دگامت آهسته
که نخس با برور آید بیار آهسته آهسته	حدودت از دور داری در صبر قناعت زن آهسته
رود میردن ز سر زنج خار آهسته آهسته	بهر اراجی ز نو میدی بمطلب میرسی طرز آهسته

رونیف الیای دیوان طرزی صاحب

جواب صائب در قند پار گفته

رتاب عارضش آنی زیماست پندار	بچشم قند خویش تنه در خوابت پندار
-----------------------------	----------------------------------

نهان در زیر زلف مشک خورشید رخسار
 هلال آسایا دسجده طاق دو ابرویش
 ز عکس لعل میگویش درون ساخر چشم
 دلجم بر دم درون بینه هر سچون ز چینی
 جفا در عهد ما چون آفتاب از هر طرف پیدا
 ز نخت دل گریبانم بود و امان گل کوئی
 حجاب آساز تحریک نفس بر دم ز پافتم
 شهید خنجر مرگان خوزیر تو از فرقت
 ز اشک لاله گویم بجز خون شد بشیوه و هامون
 ز جوش افتاد بر یاد لب خون شهیدا
 شکنج طره مشکین بکار رخسار طری

در آن خوش شب دیگر خوابت پندار
 ز نس خم کشتام قدم چو محرابت پندار
 سرشک لاله کون من می ماست پندار
 خم کیوی او از باد در تابست پندار
 وفادار عهد ما چون ذره مایاست پندار
 ز جوش اشک چشمم همچو کرد است پندار
 نفس در سینه تنگم چو کس ماست پندار
 بمج سبیل خون افتاده خوابت پندار
 سر و سر چشمه این بجز خوابت پندار
 بخا صیت لب لعل تو عنایت پندار
 چو عکس سبیل تبرخ است پندار

از طبع خود در قند هار کته

بجواب چشم من ایگاش عارض شوندید
 اگر ز ما دک چمت دلجم کار نکشت
 بی عیادت بیماری آمدی در شوخی
 مذخعی دل صد باره ام ز لطف ولیکن
 تو چون بنابر باندی سوار تو سن جو
 ز بهر آنکه به بسیم رخ چو ماه منیرت
 پیاده با بده بر است ز بهرمان من بدیل
 دو دیده ام ز بی اندر میان مردم و عظم

که اینچنین زخورد خواب یقلم ز سید
 بخون و خاک چو بسن هر زمان لطیف
 دمی چو اسبوی وحشی نیار سیده سید
 ز غمزه پر من صبر دطامتم بدرید
 پیاده در جلوت عاشقان بر مدوید
 ز زلف دکا گل مشکین بر رخ نقاب کشید
 ز سیر باغ چو بر پوست سوار رسید
 بطنه گفت که طرزی چو ابر سرنوید

جواب صاحب در قند هار کته

ماکي خراب ارغم و ناسود کيے
 ايدل چوتنه باش سگروج در خرام
 نازکدلی نميخسرد ايام دم مزن
 جز زخم سينه چاک جگر حاصلش چپت
 از قسمت ازل نبرد بيش نيم جو
 سر چنديو شکت و دودور بهتر است
 همچون قنچ بجنده کس ايد و دلب مردم
 يک جن کرم در دو جهان نيت رونما
 جان کي قدر عالم و جاهل بود کي
 طرزي نشين زباني که صائب بنا کفت

مانند عول با ديه پيا شود کي
 ماکي بشيه قيدي صبرها شود کي
 بايد درين زمانه چوخار شود کي
 همچون قلم ز بهر چه کوياسود کي
 کز تشکدل چوخچه صبر اشود کي
 باشد کمال عشق عر و اشود کي
 کز انکه اشکريه چوياسود کي
 کوري بهت بهر چوياسود کي
 خوش کردنت که دانا شود کي
 ماکي غبار دامن صحرا شود کي

ارطع خود در قند بار کفته

کل ساخ امدو شد موسم د
 گوشتش قول سباب و ف چنک
 جام مي نوشش نصيحت بيوشش
 ساقی ماه رخ از بهر خدا
 سينه از ناله گم چاک چو چنک
 بسکه مي ريخت بجایم امشب
 دوکش طرزي ز سر مستي کفت

ساقی از لطف بده ساغی
 ساغ باوه بنوشان ہی سھے
 که نه خسر و نه بچان مانده سگے
 سوز جان و دل از آتش مے
 کرد می لب نهی بر لب سینه
 کرد طی ساقی ماد قرطے
 کس ترين بنده ما حاتم طے

سواب سلمان در قند بار کفته

مست از خانه برون آي ديار ايسا
 ساغ چنديو پياي و هم از بهر خدا

باوه ناب که مردم ز خمار ايسا
 تانبوشم سخيال رخ پار ايسا

سرخوشی سرش کل دلاور مسکنت
بخیال نکه ز کس سرشار کنی
خواهی از فرخش بهت دیده مسان باشد
دست طرزی یکی جرحه بکیر از لطف

باده در شیشه چه داری بهار ایست
حقل و هوش و خردم رفت کار ایست
دامن جام زد دست گذار ایست
میش از ان دم که رود دست کار ایست

فتوح شیشه سعدی در قند بار کشته

مرا صد بار اگر سر خاره سان از تن ظلم کردی
میان مردان ای چشمه ای که بر تنی
سرخ خود را خواهی نو ظهوری در جهان داد
بوصف چشم مستش سکه کردی کنگر ای
بقدر خون ندارد تا که پیکانش کنم گلگون
نگرانینه سان در مشق حیرت سوختم ای
مرا ای سر و قدر بر باد سپهر خاک ره داد
تنی چون کاهیم ای که جبار بادیم دادی
بسجاک خون چوبیس مرغ دل انداختی
ز بس طرزی بدل نقش تان ما هر دو

هنوزت است یوسفم عهک الله کرم کرد
بمن ای دیده خونبار من آخرتیم کرد
دوان خویش را نه با تر از نقش عدم کرد
ز بانم تا کوی بر سر مره مانند قلم کرد
سیا و عیش از بس خون دل از زمین کرد
عجب چشم بدیدار رخ خود میهم کرد
سرم را شعله سان ای سر کشی نقش قدم کرد
رخم را زردای سیمین بدن همچون دم کرد
بین ای شوخ بی پروا چه با صد جرم کرد
کز بیت الضمیر اعاقت بیت انصاف کرد

بروش سیدل در کراچی کشته

خیال حسن و خشن چون چشم ترکند باز
بزرگان چشم شوخ بچویش الفی دارد
خیال جلوه خشن بروی داغهای دل
بیا چشم مستش دانهای اشک در چشم
بگردن و نیشین خفا مشکینش بدان ماند

بزرگان طفل گلک بدامن سر کند باز
سپاهی بیشتر مانع با خنجر کند باز
بود چون شعله سر کش که بر افکند باز
بود همچون حجاب می که در ساغ کند باز
که مور خنجرین در پسته باشک کند باز

بستم باللب لعشش به کام سخن گفتن
ز سر برده زارشش نذار در چرخ آگاه
بودستی که از مستی به تیغ تیر مغلطه
بروی شکرشش شوخی موج عرق طرز

بود موج زراکتها که در گوهر کند باز
چو محرومان فلک با حلقهای در کند باز
چو چشمش در صف شرکان شوخی سر کند باز
چو چشمش در چمن بالاله احمر کند باز

بر طبق سبیل با تغیر فایده در کراچی گفته

نگاه ناز پروردش چو در شرکان کند باز
دل نازک لاج من چو با طبعش طرف کرد
که در چشم او چون موج در گوهر کند شو
خیال لعل او در بحر اشک چشم گریا نم
دل عاشق بچین زلف او دیدم بدل کفتم
درون سینه ام تصویر چشم چکوی او
شک چطره بشکین طرف وی گلگونش
ز شوخی طفل اشک لاله گو نم طرف خسار
دلیم از قید هستی تا کر آزادگی یابد
قبیله های ناز و خنده های عشو پر دارشش
دل طرز می ز بسن بچیده بر خود پیش کیوش

ز چشم اشک خون آلود در و اما ن کند باز
بود چون شیشه نازک که با سندان کند باز
تسم در لبش چون آب در مرجان کند باز
صفای گوهری باشد که در عمان کند باز
گر بر کوی غلطانی که با چوکان کند باز
بسان شهباز ناز در میدان کند باز
تو کوشی ظلمت کفر است با ایمان کند باز
چمن نذر گریبان کرده در دمان کند باز
بسان مردم دیوانه با طفلان کند باز
بصد حسن و صفا با آن لب و دندان کند باز
بر خسار شکرسان طره پیمان کند باز

بر طرز سبیل در قندهار گفته

چو چشمش در صف شرکان شوخی سر کند باز
دلیم بر نوک شرکان کج آن بر بدان ماند
ز راه آتشینم بارهای دل چنان قصد
چو دیدم خط بشکین بر لب میگون او کفتم

بود چون ترک بدستی که با خنجر کند باز
که شوخی از آن سبزه نیک با ساغر کند باز
که پنداری شرد در دامن صحر کند باز
بود موئی که بس تابانه بر آرز کند باز

مرا زرد عنق از بیکه لغزشن بیکار آمد
بروی دامن بر خون مرشک دیده ام طرز

دلوم در زلف او چون جهره شکر کند باز
بسان قطره باشد که با کور شکر کند باز

بر روش سیدل در کمال گفته

ای غنچه بکار روحنت چه نمانی
و امانده تسلیم دفاع خردشت
در پرده قانون محبت زده ام خاک
تا وصف کف پای نگارین تو کردم
در دوسر فریادیده روز فرانش
از وسعت مشرب بسراج سرگوش
ای نفس باد مراد از دور رحمت
عالم همه از شاه و کداحه سوالند
نقش دو جهان در نظرت عکس نشین است
رحمت گشای لب بدم از دیده بیدار
اینکه تقلید تو کفستیق ندارد
طرزی تو با سنی موهوم چه نمانی

ترسم به تبت پوست زرد تنگ قفا
اشکم بسرا فاقه ز بس ابله مانده
اسنانک نحو شیت درین بنجم سورا
کتاب ز رنگینی معنی ست خفا
باناله کن بخیله لب زخم حدا
چون اشک زین نیکم چون او چه
شاید میان دور کند کرد حدا
یار بچه امید توان کرد کدا
چون این که کیفی از خویش بر ا
چون این شد دشمنم این سید ز صفا
بال کسی نیست ترافت بر ما
مانود تر از بوی گل در رنگ خفا

متبع سیدل در کراچی گفته

سرشک از دامن مرکان نشوید کرد پیدا
خیال نازکها طبع را هموار یسار زد
بنام نیک گر خواهی که کردی شهره عالم
اگر خود را به بینی عالمی در خود عیان بینی
چرا در خود دوسری هر دم کجیب با و سیزد

سین کرد این دای چون از خود بردن
که من این دل نازک کنم در برم میان
بچشم مردمان خود را چه عفا هر چه تنها
جهان مین میشود خمت اگر بر خویش بخشا
دماغ مشک اگر از فکر زلفش نیت سودا

نهال شسته در کار صحبت ریشها دارد
بچشم ششمن شش خاک عبرت نیز نگردد
محیطیستی امواج طوفان فدا دارد
بغیر از قفل می شیشه را حریفی نیاید
دلهم را هم دو مایا و خیال ما و من دارد

نزوید حکم آفت در زمین کج
بجیب نیستی خود را اگر یک ذره بنیاید
فرز تا میستوانی ای جناب بحر پیدا
پر ز یاد صورت در جلوه آرد صبح میاید
نه تنها قاتم طرزی خمید از بار یکت

رروش سیدل در کراچی گفته

گر یک نفس از جگر ریش بر آید
در هت و خا از ارطیح خدا داد
صدمه حلاستی به پشنت گذار
چون شان عمل در سد و حفظ مرتب
در بحر گرم اسم و سمای کهر با شس
خود داری مذنب بر بهت سنگ نشان
تا نگردد عرش رسد تاب کمذت
گر در سداقبال برانی به بلندی
طرزی الم در و نه بینی که چو همسم

صد قافله از هستی خود بپیش بر آید
چون شاه شنبی چو در ویش بر آید
گر یک دود می چون نفس از خویش بر آید
گر خود بکی روشش شوی پیش بر آید
چون قطره اگر از کم واد میریش بر آید
دیو در می کر کی از خویش بر آید
چون ناله کر از طبع غم خویش بر آید
گر کرد دل خاطر در ویش بر آید
گر کرد و دای جگر ریش بر آید

بر طبق سیدل در کابل گفته

بیاد طره اش از دل کشیدم میباید
ناید بر زنجدان خال شکین و لاریش
شد مقصود حاصل بر قدر و گریه کوشیدم
میرس از راه گرم چشم پر اشک رخ زردم
شید خنجر مازم طعید هست پروازم

فلک رسوختم تا کنگشان بر سچون بر کا
بسان زنگی مستی که باشد بر لب چاه
کوا هم نماید روی آنم منزل در راه
که دارم بر جگر چون شمع محسول داغ جانکا
بپایش نقد جان بازم نکاهی که کند کا

بزیر زلفش کین عارضش دیدم بدکم
 میان آب آتش شمع سان جاو اشتهم شب
 مرا چون دید که بجزش خون دارم طلید
 نکاهی غمزه نازی ادای عثوه پرداز
 کج بیکسرای غم قنهای بی بجزش
 بود دوری که طرزی صید مقصودم بدام

تعالی الله شب قدری که دارد در بعض
 که انمنه ناکبان آمد بسره و تم سحر کاش
 قسم کرد و کفت از عشق مهر دیان چه بخوا
 چه کم کرد و مطلق با کدائی کر کند شایسته
 مدارم مونس دیاری بغیر از نام او
 کمین کرد است پیک نامه ام بر هر سر راه

بر طرز بیدل در کابل گفته

چون جناب این چه کرد بود که بر باد بستی
 صید فرصت ز نظر رفت بمرگان زدن تو
 راه از ادیت از مال نفس نیت چو ناک
 لاف دعوی غبذی کن از پستی فطرت
 کبیت گزیر تو حق خبر دست نصیبی
 بر کباب دلم از خنده نمک سینه زنی ناچند
 از خم هر شکن زلف تو ماییت هویدا
 نیت دنیا بجز از دار مکافات عمل
 طرزی بی نفسی وجودت در اثبات چو گو

بی نفس شو که طلسم در ناسته مکت
 عبت از یخبری رشته نظاره کت
 بسرخاک نشسته اگر ازشت بخت
 تا سر چرخ اگر سر کشی ای کرد که پت
 جلوه فرشت در اینجا که تو آینه بدست
 با تو خیزی نتوان کت که می خورده دست
 لطف کردی که برنج طره پر تاب شکت
 بشکستی زنی که بر سر عهد دست
 بجای میری آخر تو که از خویش رسته

بر بدوش بیدل در کراچی گفته

ثره شوخی مدار چون که در چشم قرما
 مده هر سچون صدق دوست مان ندرا
 زینم خیر عکس جلوه حیرت ز دیدارش
 من ان بوی کلم کز مال سیم رنگ میرز

کر حیرت کند بر دیده آینه فرکان
 کهر خیزت بر هم سودن دست پشیمان
 که از جای که نیز در چشم موج حیرت
 بسجیب کف دل چون شرارم کرده نمان

قبا و جبهه تشخیصی ندارد جانم ز سبب ترا
 چو بوی گل شبانی نیت رنگ باغ انگار
 ز بس عمریت برگرد سر اشغلی گشتم
 سپلو گوهر مقصد بخت آوردم از همت
 ز بحر خارام زان موج معنی صفا جوشد
 خیال جبهه اشش چنین شد تا ابد طرز

که بر تن غنچه گل را کند دامن گریبان
 چمن بر دوش رنگ گل پر دنا چشم کردا
 چو کا گل از سر ایام و مدد وضع برینا
 چو گوهر تابان گوشه شان قسم بخلطای
 کهر پرورده زیزد قطره های ابر نیابا
 بشتن کی و د همچون نگینم خط پیشا

بر طرز بیدل در کابل کهنه

بکجیت رسیدم اغزاز وضع پریشا
 سیرت تمام ز کوی شوق می آم
 ز سر شوق دم بخش گرفتم در کس جان داد
 راه قطع شوقش بیکه از خود میروم بیرون
 بگلشن سپید خوش جوهر گل چشم کشودم
 ز بس شوق تخیر کرده آم گویدار کس
 نمیدانم شهید خجور باز کیم یارب
 ز شهرستان هستی غرم ملک فیتی دارم
 بان نشسته می پریشان شوار سبک روحی
 خواندی حرفی از مضمون در و بید دامن
 چو گل هر چند در ساز باس بایر کوشیدم
 بان مغلط جواله کرد خویش کردیدم
 ز جان بر خیزم از بر قس من از جای بر خیز
 کل اندامی که من دارم ز لطف نازک اندامی

صفای سینه شد حاصل مرا از جوشن حیرا
 بان مایه در پایش ز منم بوسم به پیشا
 مدارد خط اندادی سیاض چشم قربان
 بان شمع از نقش قدم دارم گریبان
 کف افکوس شد شکر کان زده نهار ز شام
 نکاهم زیر بال این سیم می سدد و حیرا
 که از هر قطره خونم گل کند رنگ گلستان
 ارزان چون شمع دارم هر نفس از خود پرافشا
 ز نسیم شکر ی کنی چون شیشه ناگی از گرانجا
 دلی صد بار چون کعبه بم از حسرت به بیجا
 ندیدم جانم چپانت در کالای حیرا
 کند برگرد جوام بیابان تنگ مسیحا
 نشینم بر برش کرم از ناز پیشا
 کند چرخش از خند های گل گریبان

نیم زعفران و کان خانچه پخت جالبشین طرز

لسان و حشمت چشم خالام سیاه

بر روش سیدل در کراچی کهنه

بیا و کردش جام نگاه چشم جادو
دل کم گشت عمری در ضمن آباد کیوی
بوخت هم رسید نهاسراغ فانی یا بد
ز رنگ جلوه طرز خرام فتنه بالائی
اگر خواهی که باطل صفا از آده نشینی
بروی شاه مضمون چو خواهی چشم بکنی
بر روش نیتی شاید کشیدن بار هستی را
از آن از سیر کل امر و پوشم دیده از صرحت
دل از سوز محبت در که از دل جگر دارد
نبندی نسبت مشک خطا با زلف مشکینش
میان ما و او طریقی جدائی رنگ هستی شد

چو چشم از بخودی افتاده ام از طاق بر
بچین کاکل پر تاب بدم عاقبت بو
که پس چون از میدان میرحم از چشم ابو
چو آب از خود روم در زیر پای سرود بگو
لسان سرود در گلشن وطن کن بر لب جو
بدوشش خود چو کوهر سربزه بر روی زنا بو
چو رنگ گل سسری پیچیده ام در دامن بو
که دیشب چشم من از بخودی افتاده بر بود
ز خود چون اشک میغلطم بطوف کوچه کو
بهر موصد صفتن بند و دماغ حسین کیسوی
و گرنه سایه و غور شید با هم داد پہلو

بر طبق سیدل در کابل کهنه

ندیدم از دعای صبحم چو زوی بهبود
سوزد سعل خستش دل افسرده طبع از
حباب آسای خود تا چند با لمیدن کنی از
دران گلشن که نبود جلوه قدی چو شمشاد
تبسم میکنی تا چند بر حال دل ریشم
ز سودای متاع در دو جوان گذرای طرز

من سازن جو صیبا و اسی سر مره الو
شرار شمع یا تو تم ندارد چشم دود
با این هستی بی بسینا دو با این بود نا بود
بچشم سرد می آید چو تیر ز سر الو
ز شور خنده ات دارم بدل زخم نمک سود
که در بازار خرم دار در زبان جان و دل سود

بر طرز سیدل در کراچی کهنه

در میان من و دلدار جد گشته شد
 صبح پیش نظر همت مردانه بود
 طبع ممسک نه خشک با خد مال است
 هوشش کن تا دل ممسک نفاذت
 تا توانی ز بهی کرد نفس را از کف
 اثر خیر و شر در هر زمان باید جست
 همه آثار جهان را بنها افتاد است
 تا که مرغ دل بچاره نیفتد در دام
 رخس از پرده هر برک عیان جلوه کند
 بیگمان تاب در کنگره عرش رسی

ای نفس چند کن دوی دل خوین
 کهنه غزال پر از خاک شکسته شد
 سبک جذب چو در آب گذاری نهاد
 تنگت راز دل حاسد نبود یک لحد
 جز نفس سوی قنایت سراغ لحد
 دل ازاده بود این نیک و بد
 نیت خج و یو خیالات تو دامن و د
 بگذر از روانه خال و خطا سحر و خد
 گزیند بینی حکیم چشم تو دار و رمد
 طرزی کروار هی از ظلمت جسم و جد

از طبع خود در قد بارگشته

ساقی بیا که موسم جااست وقت
 با سردی هوا که دم گرم بستر بخ
 ساقی بیار با ده که کس را وقت
 بر جام صبح سنگ زخم که بگف رسد
 تا یار مست کرده در دزدان شود خرا
 باید چشم معرفت عاشقان راز
 با همت بلند و باین طبع بی طمع
 دنیا بجای شهید بکامت کند شرنک

خرگاه کرم مرغ کباب است ماه
 از تاب می نشسته بر بخار یا بر خو
 چمبیدگی گذشتند دکاوس بوده
 مست نما پر شراب صراحی پر ز
 ساقی بگیر ساغر و مطرب نواز
 دنیا به نیم خردل و عقیقه به هیچ
 باشد چشم من چو کد پادشاه پر
 طرزی مجوز فریب فونهای کرد

بر روش بیدار گراچی گفته

بظرف جلوه اش از پنجه دیها میز نم بالی

من داینه حیرت شکر رنگ تمش

غم نشود نما در ریشه چند تخم ز ریح نزا
 یعنی جای کفیف قطره ام جیب که بر کبر کید
 زدودستی موهوم خود تا بکسلد و احم
 ز سعی ریشه ام خردود خط خیری نمیرودید
 حبث کوسیند رحمت سایه بال بهادار
 اگر چون نفس نتوان که پیش کاروان تازم
 بداناکر سازد صرخ دون عرف عجب بنود
 جوانیهای فضل خنجه کل را خنیمت دان
 غم درد وضعفان سرداران میکش طرز

بخود صد تا بهما خوردم که گشتم دانند
 باسانی نیادردم بگفتن سیر احوال
 بسان شعلاب بر روی اخگر میفرم با
 ز روی آتشین تخم دهر بردانه خا
 که من چون سایه افتادم نذیدم اوج اقبال
 دلی در کاروان چون کرد سب تا زام دنیا
 مگر نشیده تمثال طوطی و بقی
 بهار عمر بر یک است تا کل میزند ما
 که جیب یک قم نبود تپی از ریشه نماند

سخن خواجه حافظ در قندهار کشته

سحر رسید کوشم ز کوشه حسنه
 که امی باز خرامی چو سرد بر لب جو
 شو چو خنجه بسامان خویش من مغز
 دلی بنیم نظر از نظر جان رفتند
 ازان بتان کل اندام و عاشقان خرا
 چو این حدیث شنیدم ز خویشتم رقم
 و فاذ کل مطلب ساقیا یاد بیار
 خبار خصه بشو از بیاض سینه
 بخر فح تخم سب زار خاطر زارم
 کبر جام و پیالی بدست طرزی ده

صدای میل ز روی اسیر هر چه
 که بی پای کلی گاه زیر با سینه
 که هر که چون تو درین باغ داشت
 که هر کس زان هم یاران نماند جز
 قبا ز خنجه و وز لاله ماند سپهر من
 که هست در خور بوسیدن اینچنین
 دیدار نورس و ز باد کهن دو
 بجام باده صافی و یا بدرد
 که کل نداشت چنین میل شکر
 که قیت برد در میخانه ز بند چو نمن

بر طرز بیدل در گراچی کشته

ز بس افتاده بر خود بان شک میکنند
 رنج و چون پرده اندازی ز چشمت پرده انداز
 بر پرده بوی خلق خوش بهمان نماند
 ز کارم یک گره انگشت دست ساز نمک باد
 به صورت که می بینی ز خود آینه بر در
 بهار هستت را رنگ بوجندان نماند
 رخ آینه تحقیق نقش داده دارد
 بروی برگ گل شبنم کوه بر نگر اندازد
 کف غوغ ز جیب گل بدان خار یزد
 کوی طریقی چنان مرغ دل از دستش بگذرد

شود یارب که این فغانک را از خویش بکنی
 زین بی روی معنی را که با خود خویش شستی
 چو بوی مشک در سندی اگر چون ماده در
 که من چون تاب پیدم بکین زلف بر
 رنج و دینی بهمان بانقش خود آینه بر
 تو چون گل از شکت ز کهای خویش بر
 تو از جزو مدامو اوج خود بر روی خود بکنی
 دوران کلنگ میریزد خورشید رنگت
 بشمشیرم زنگر یار با آن دست رنگت
 بدنبال دلم افتاده چشمش همچو شایسته

از طبع خود در کابل گفته

ساقی بگیر ساز خامی بشیر دار
 تا قد خوشخراش در باغ شد خرامان
 کرد لبر گل اندام چون غنچه باز آید
 در زیر تیغ نازش از حال دل چه پر
 ای بواجوس من پاد کوی خفقار
 سعی و تلاش تو مپوشد روی مطلب
 در باغ سرو آزاد چون بندگان ستاد
 زار و زار گشتم چون تاز چنگ اغر
 طریقی ز دست گذار جام می لب یا

کامد چمن گل ارباب زشت در سها
 بر تیغ کوه خود را ز دیکت کوه سار
 طالع بود مدد کار باشد ز بخت یار
 در خون طلم چو بس از جوشس به قرار
 کا دل قدم درین به شرط است جانان
 باشد در میدان صید از الفت شکار
 سلطان گل کلبش دار و سر سوار
 از بسکه در فراقت کردم فغان و زار
 چون غنچه گشت خندان از باد نو چهار

من اسعاره

بسان صبح دارم هستی معدوم انار است
 ز کشتن که چه محروم بود هستم نیم محرم
 بکاری آمد بکار ماندم از سر خطت
 ز فیض درو قانع گشته ام با سرخ زرد خو
 ز بس در غمی خود اثبات هستی در نظر دارم
 ز باغ نوبهار ناز طرح جلوه می آید
 ز فیض سوغت های تپ تاب غم عشقش
 ز ستری نشان مانع نشد انار امکا غم
 بیازار جهان احتسبار آن که نه کالایم
 دل نازم از جام بار هستی بر بنیدار د
 بسوی کلبه ام طرزی بصد انداز می آید

چو بوی گل درین کشتن نیم بردوش خود بار
 منم آن غنچه پر مرده بر طرف دستار
 چو دست بهل دار افتاده ام از کار بیکار
 گل زردم زرد رویاندم تخم اشک گلزار
 بعین هستم در غیبتی دارم سرودگار
 بت زمار بردوشی نگار جامه گلزار
 بسان شعله پوشم جامه زر کوب زر زار
 بزنجیر دازنم که خود ماندم زر زقار
 که باشد نیر و اجی نفع سودم را خریدار
 که دوشش طاققت شمال باید تا کشد بار
 چمن پرورده انوشی بهار اندوده ز رخسار

تسبیح حافظ در کمال گفته

دلیم بسینه پراز خون شد از غم دور
 درین زمانه که ایام خوشدلی عفت
 ز دست ساقی کچهره که بنوشی می
 بشورستی مستان مخدای زاهد
 مرا ز خوردن می کیت تا که منع کند
 چو گل نخبه شادی ز زیر پوست برآ
 چه شد سپای تو در خون طپم که از سر ناز
 شکست شیشه دل تار سار حضرت او
 حمید قاسم از بار زندگی طس

سی مباد گرفتار در در و جوار
 غم از دولت که بر وجه شراب انور
 شگفته تر شودت طبع از گل سورا
 چلو میت که نخوردی شراب معذور
 که من چشم تو دارم بدست دستور
 بسان غنچه گنی تا بچند مستور
 بکس نمی نگریم از کمال مغرور
 نثار سنگدلم راست طبع نغفور
 که که مرکت خلاصم کند ز زردور

بر روشن سیدل در گراچی گفته

میخوامی چو گل از ناز بوقت سحر
 بر بنک کوشن صفا پرور او اشک کهر
 بسکه محاسن دلم در اثر پرتو او
 چند چون شعله بخار و خس او هام تنی
 همچو گرداب ز خود گوهر بنایاب طلب
 مستحکف بر در او حلقه صفت باشن مقیم
 دید چون غفلت سرگرمی یاران بنفاق
 با همه عالم اضا دایم متفقند
 طرزی بقیح فرج دست کلید صبر است

کاش با بی زول سوخته جانان تن
 دانه شبنم نازت بوقت سحر
 از گل در تک درین باغ ندیدم اثر
 مال پرور کشا سوی عدم چون شرر
 مرطب گوهر مقصد رسراغ در کس
 باد هم نیت چنین گوچه دوی در بدر
 چنگی زد بکجرفیان بدرد شرر
 دست و دمان دستگردن دشت فکر
 از جگر داری دل روز با جو جگر

رطقی سیدل در گراچی گفته

زخم انچنان از خود بیاد شو می ناز
 سپاسی بخودی از کوی مسان در افق نام
 ز فیض نیتی تا برده لام از بخودی بوئی
 ز نظر تر و ماسخی با ده در عشرت زند ساغر
 بود که آمد در وقت نفس از روی آکا
 بزخم نیتی با بخودی دم خورده میکوشم
 چه حاجت اینکه طفل اشک گوید و برود
 بقصد قتل من بیاب ناز جلوه می آید
 گریبان مرا چون غمچه رنگین میکنی طرز

که از گردن گشت دل رسد و گوئی اواز
 شکست جام فریادی تک شید اواز
 بزنگ بوی گل بر بوی گلشن میکنی ناز
 دل از دور و فسون بال بند و برنگ ما
 طغیانهای دل هم میشود آینه بردار
 اگر از خود دروم آهسته کن در گوشم اواز
 برای زار دل بردم اندشم غماز
 نگاه غمزه اندازی او ای عشو پر دواز
 بسوی دامنم رو کرده طفل اشک پرداز

از طبع خود در قند بار گفته

در کستان چو که بناید کل خوردی رود
فصل کل چون غرم می خوردن کنی با کرخان
غنچه دل شود خندان چو کل از روی ناز
در چمن خواهی که از آزادگان باشی چو سرو
از خطا بکش و از زلف گر بگیرش صبا
تا که چون سر شکم رفت در نیلاب غم
پیش چشم مردمان اهل سینهش طریا

وصف روی کرخان با لبس خوشگوی گو
در چمن جایی که جوئی بر کنار جوئی جو
در شام آید سحر چون از کل خوشبوی بو
جای زیر سایه آن قامت دلجوی جو
شد ز بوی مشک مانال چون مشکوی گو
دجله اشکم نباشد گشت از اسوی مو
بیدارش کلشن نماید همچو ای بر روی رود

جواب کمال در قدهار کله

ای خت طهر انوار خدای
دو هفت نکته سر بسته اسرار خدای
در غم عشق رخت طشت من امضا در با
بچمن تا که جان آمدی ای سرو سهی
پیش خم مغنچه دوشش برندی میگفت
تا چو ساغر بهیم لب لبب جان بدیم
بدل دیده و جانست ترا جای عزیز
آمدی باز بسیر کل و کابل طلسم کردی

برقع از رو بکشا صورت لطفی بنما
بسخن هر خدا که سر بسته کشا
با تو ای که نشان داد که بر بام بر
سرو چون سایه بسر پیش تو افتاد ز با
بصفا خانه عشق از در میخانه در
نیم شب سر خوشش بدست یالین بر
تو چو جانی و ترا جای بود در همه جا
بیل آسا بسره کسوری بسرا

رروس بیدل در گراچی کله

بان کل ششم دارد خیال بستن دا
از تصویر خیال تر کس بدست خود کا
خیال آن بهار ناز می آید درین کلشن
دل از نظر راحت صد قیامت شور بگنزد

که رنگ نیستی می آورد از بوسه پیغام
نکه در دیده ام باله بگذ چون مغز با در
چو بوی گل توان رفتن با استمقال و کا
اگر در کام جان بیزونک پرورده دشنا

بغیر از رنگ موهومی نگیرم دامن صیدی
من دان بزم میرنگی که موج نه جفتش
زلفی خویش خواندم در کس اثبات ظهور
چه امکان است امکان خودشان بی نشان
نمن دم ناهمس در خلوت دل کشته شود
دل عمری بطرف کعبه نایاب خود طرز

که از بس بخودی بر روی کل انگیزه ام دا
دو صد چشم پری خوابانده در هر شکم جا
بدوق هستی مطلق زدم بر نیتی کاستی
در ان عالم که او باشد که از من سیر دانا
زخم میرون نیاید باده تا دارد رک خاستی
رنسی بخود بھیسای صفای بندد اعراضی

جواب ظهوری در کابل کشته

در ان خوش فراغت برده شکم را شکر خوانی
رئس بیاب یا دطره پر چین او شستم
درین مشهد شهید خون چکان کیتیم یارب
تبی بادام خمی نارستانی که من دارم
چنان در نوهار گریه ام دامن نگیرم
بهر عشق از سر کشتن کیهام چه میری
ز جوش اضطراب بیقرار بهای دیدار
بذار بزم شو قم احتیاج نغمه دیگر
بیای تو بهار حسن کا ندر بزم میخاران
مخاشس دسعی خواب الو دطرزی غدیر خوانی

قشار و گریه ام شرکان که بر روی زنده
بسان حلقه کبوتراتش منورم تا
که در خون می کنم بازی چو تیغ تیز فصاحتی
دلم را خسته همچون بسته بالعی چو عبا
که خذانت بر اشکم کل شاداب سیرا
بخود چندان فرود فرستم که سجدم بگردا
بخواب حسرتم آینه سان بر زخمش سنجای
طلید نهایی دل در بر نباشد کم ز مضربا
تا شاد دارد امشب وی کل در سیر جنتا
و گرنه نیت نهان در جهان مقصود نایا

بر طرز سیدل در کراچی کشته

در ان کلشن که چون کل خنجر بر بند قبا
بگوشتن شجرت دولت آینه ساید کنا
بپیرنگی کندا شخص حسنت عتوه پرداز

بدت شاه مضمون با رنگ خاستند
اگر خود را اسبان سایم بر بال بهار بند
زرنگ جلوه از آینه ات عکس جدا بند

مجت چشم بندهای افون یکد ظاهراً
 ثبات رنگ هستی بیکه نقی نیستی دارد
 گر آن زور بازو تا که با شمت طرف کرد
 شکوه بار این منت بخارم آب میاز
 گرانهای هستی چون برده ضعیف من
 ازین حسرت طرازیها که در سرمه میخلط
 ازین خفت سرمه شستها سرمه از سرمه خرم کرد
 مشوا فرده اینک رک قانون میدد
 تمیز خوب دیدن توان کنی ای بجای سرمه
 شوی آویزه طرف بنا گوشستان طرز

ز رنگ خیرت نکش اشکها
 برات رنگ بوی کل کلشن بر خوانند
 بدین دست ثمر کار از شوخی هفتا
 که رنگ تهمت هستی او بردوش ما
 پهای کرد با دوازده دل استا
 که در رنگ امکان چو سپندم بر صدانند
 که هر دم بر دل خود تهمت نام خدا
 بدوش خود را کاشتن بر دوش صدند
 تو چون آسید بر پات چراغ صفا
 چو گوهر کز چشم سرم خود آب حیا

بر روش سیدل در قمار کفته

مذار با بخان در باغ همقد تو ششاد
 بعد ز جانشینی پیش کل چون رنگ نشیند
 سخجهای زبان سرمه اودم که میفهمد
 بحرف تلخ دشمن جان شیرین داد از خیر
 گهی میگرم از حسرت گهی میخندم از عسر
 بحرف تند بگو بر میخیم چو خس از جا
 بجرم اینکه یکدم با کل سیراب خندیم
 مکن از خاطر آزرده طرزی شکوه بیجا

و بد خط غلامی قامت را سرو ازاد
 صبارا که قدر روزی دران کلشن سر افتاد
 به پیش سرمه از بیداد چشمش میزخم داد
 مدارد بیستون مردانه تر مردی ز فرهاد
 شدم دیوانه گویا دیده ام چشم پر زاد
 نخبند کوه با گلین سنگین از دم باد
 چو بلبل عمر با نامدم بدام قید صیاد
 درین دوران عالم کس ندارد مخاط شاد

بر طرز سیدل در کراچی کفته

بجیب نو بهار پیخودی ما کرده ام کردی

زنوی کل فرستد تفتی سویم ره آورد

مدام از چه گفت ریخت نیک خاک هستی با
 رسوز شعله عشقش پیرس از نیک اجوا لم
 بچشم شوخی آینه اش ثرکان نمیکردم
 ز غفلت بسکه چشم زخم دم سردی کند بزم
 فلک از بیستون افتد که انگیزد چو فرهاد
 صفایم ناله ام درد دل آه بگر سوزم
 چو بیت ابرویش با مطلع خور میزیم بهلو
 بزکار رسید روزی ز جوهر بر صیفا کردم
 یاری غم عشقش دوشش خواهم دو خالید
 بزخار جیاهل کردن ثرکان بی پروا
 ازین کردون دن یک مدعا حاصل شد طرز

خوارم نایض وز دیدار خود میگذرد
 که چون تجاله مسیالده بخود از آتش درود
 که در راه خار از دور خاک میکند کرد
 بخود چون زاله ام افسرد ای ناله سرد
 ز نصد دور دوران تا چو مخون اور درود
 مدار عشق همچون من بخاطر درد پرورد
 که از دیوان حسن او نوشتم بیت شرف
 که بر آینه دل تا نقد عکس میدرد
 مدارد تخته زرد و فایم نقشش اورد
 و ما ذرات کت رنگ نخلت چهره زرد
 مگر در چاکس محتاج یارب پیش نامرد

بر طبق سیدل در کمال گفته

ز کلمه فی اگر برب رسد جام می نماند
 بیا در زلف پرتاش ز اجوا لم چه پیر
 ز جوشن بقیار بهار بس حیران میدام
 کجا بر حال زارم بنزد آن شوخ بی پروا
 ز جوش حسرت آب در گوش صدف آسا
 بر دوش مصفاش به پیش عکس روی او
 دل از دست سرفش نه بیند روی از او
 چو جوش عیدی بود یارب بقرابگاه شاد
 چو یارگر چو ای آبرود ای بیاطرزی

بسر غلط چشم مست خوبان زیر محراب
 سان موی آسین بر خود میخیزم تا
 چو شخص عکس در خوابم بر روی فرخس سیم
 که ثرکان از تعاقب کشت در چشمش رک خوا
 شود چون استوانم در کلوهر قطره را
 تو گوئی یک سخن زاری شکوه رو به تائب
 که در هرشت زلفش شصت پنجاهت کلا
 که خون بلم بند و خنبردست قصاص
 بیزم می پرستان شوکه دارد عالم از

بر روش پدل در کراچی کلمه

دل از برق تجلی مشربی صبح با کوه
 دلم از جلوه طرز خرام بی نشان حسنی
 لب خاموش ساصل چون تواند کرد آرام
 چو چنگ از سر رگم آنگاه قانون نو آخیزد
 بچندین جلوه آئینه ظاهر رنگ امکان شد
 بسی خون جگر با خورد لعس آب شد بر
 کف خون جگر سر جو شس میریزد لهمایم
 ز بس از خود فراموشم میا دم فراموشش
 کویا هم بقیلم انسانی کرده حسن او
 دلم از بار هستی سر کرائی میکشد طرز

چو کرداب کهر در موج آبروزند جو شسته
 چو صبح از نماز برهستی خود و اگر ده انگو
 دل از موج صفا چون بحر از خود میزند جو شسته
 که بر دل میزند مضراب نفس خایمو
 برای چشم بیدردان رخس بچاست بر دو
 بند سعی و صفا او بخت خود را برین کوه
 چو ساغر نا بجا طر میرسانم لعس خایمو
 بخاطر میرسم بیکار چون حرف فراموش
 که می آرد بسر کوشی خط و کمال سر و کوه
 با خوش سیکاری همی زد دم دم دو

در جواب نخل هندی در کمال کلمه

بر دول زلف کر که کبر خدا کرے
 غمزه چشم کمان دار تو انکیش دفا
 پیش چشمت ز دل غمزه ام هیچ کس
 ناکه پر خون نشود نوک دم شمیرت
 ناگرا لار صفت باز بخون غوطه دهی
 ای خالان خطالی او بیما کنسید
 پادشاهی که ز شمشیرش روم و فرنگ
 پیش تصور توانی پرستان فرنگ
 مردی نیست که بر قلب ضعیفان تازد

کشت دیوانه بزنجیر خدا کرے
 کرده دل را برف تیر خدا کرے
 شد کار و دهن شیر خدا کرے
 کشت خون بد دم شیر خدا کرے
 آمدی دست بشمشیر خدا کرے
 تیغ شاهم زده بر شیر خدا کرے
 هست چون شیر چو نخل خدا کرے
 شده چون کرده تصویر خدا کرے
 آنکه زد شیر بشمشیر خدا کرے

توبه از جرم گنم نیک بت سرکش من
مرحمت گزیند طبع مرجان از من
در پندت نبودم بهر حضرت شایسته
ورنه طرزی ز خطایم بجزا باز آمد

مذعفو و تقصیر خیر خود گزیند
با کدیان شهبی دگر خیر گزیند
که کریم ز تو چون تیر خیر گزیند
عفو و تقصیر کن ای شیر خیر گزیند

جواب میان خورشید احمد در کابل گفته

بدت مگر خان ای دل نمیدانم که چو شسته
ز بس بی پرده افتاد است حسن شرم بود
ز صحرای غم عشقش اگر هشیار مازا
شب وصلش خیال بوسه کرد و دل ساد پاد
بهر دم وصل سوی او اشارت کردم از
نه زلف تابدار است اینکه سر ساید پای او
نمیدانم چه استغفانت برگردم دست گم
نباشد رهبری در کار ما در سرخ او
چه نسبت با کل روی تو دار و خنجر رنگین
چو بیفای فلوس استی بهجت کس نمیکرد
ز پالاک ز ماتق کوه جان کو مکن طرز

که خوبانت سنگین دل تو از لیک قطره جو
درون پرده جا دارد تو میکوشی که چو شسته
ببازار خردمندی نه عقل است این جو
بناکوشش چو سوسن از لطافت نیل گزیند
چو نیل طرف رخسار چو ماهش سنگین گزیند
دو ما رخسارین استی که از سرودی نیل گزیند
چو نیل کز بخون غلظم سپری که چو شسته
که بوی گل بختش بلبل از زار هم گزیند
بلطف و مازکی صدره ز بک کل خرد گزیند
چه شکر چون فراطون دار سطو ذو فغزیند
ز خجالت یقه را سرش روز از زو گزیند

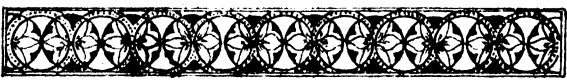
بر ردش سیدل در کراچی گفته

بسکه چون شمع روم گرم بر آه هو
خبر از قافله رشتن دل نیت مرا
خاطوشد کان از دو جهان از داد
بی نشان جلوه حسن تو در آینه ما

گرد این قافله خیزد ز غبار گفته
از درون میشوم یک صدای جبر
این جهانست بخاری آن کم ز گفته
سایه شب سپر حفاقت ببال گفته

باکسان بسکه درین دهر بچوم آورده است
 آتش هستی موهوم چو شمع در دود
 شرح حسن تو در هستی من آتش زود
 تماشای هوای چمن ازادی
 چون جگر چاک بهر گوه و بیابان مذود
 طرزی با این دل دارسته و طبع ازاد

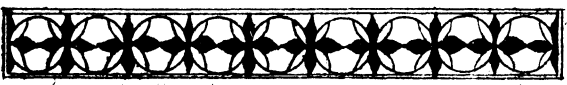
هر قدر بپیش دیدیم ندیدیم که
 سیر و دزان طلبم شعله دود
 شعله خوش رنگ خاست با کجاست
 میرنم سینه صد پاره بچاک
 محل درد قداست بدوشن جرس
 بگذر از صحبت این شت خص بواهو



قطعه تاریخ تولد عبدالهادی جان پسر محمد نور خان
 که بعد از اتمام غزایات در شام شریف کوه درینجا نشسته

گفته خوبی مرا آمد بسیار
 آن بود تاریخ فرود دیده ام
 فی البدیهه گفت در تاریخ او
 گفت آن بدر سنیر انورم
 دال دولت را بزرگم فرود
 گفت طرزی پس گو تاریخ او
 خالق انس و جن دیو و پری
 آن نهال نور کس شمشاد قد

در طریق الفت و راه و داد
 عبد الهادی شمع ایوان شاد
 این دل که دل نجوش اعتقاد
 در سه شعبه آخر شعبان بزاد
 تا شود قدرش فزون عمرش زیاد
 عجب الهادی ثابت راه سداد
 طول عمر و وسعت زرقش دهد
 در میان سرداران چنان سردباد



رباعیات طرزی صاحب

رباع

ای صنع تو از جمله اشیا پیدا	ظالم ز تو شد جهان و هم ما فیها
افعال تو عین حکمت و مصلحت است	در مصلحت چون و پرانیت رود

رباع

یارب بکشای عقدۀ کار مرا	کم کن غم بشمار بسیار مرا
از دیدن رخسار جبهان افزون	روشن چو سحر ساز شب تار مرا

رباع

از نور رسول هر دو عالم پیدا	وز نام خوشش سهر کردن بر پا
ارشان علما و چه گویم پشت	با نام خدا نوشته ناسخ کجی

رباع

ای دلبر زرد پوش با بازو ادا	چون شاخ گل زرد شدی نام خدا
نی نی که بر دی صفحه استاد ازل	شکل الفی نوشته با آب طلا

رباع

مختب بهر خدانا کی بریزی باده را	چند بی زینت کنی زلف بتان ساده را
در درون پرده خم از نیب مختب	و ختر زرد سبزه نهاد طفل زاده را

رباع

طرزی چو دوی بر در هر شاه و کدا	گر آئینه گردن یکس رخ منها
گهار تو گر راست چو کردار تو نیست	این خانه خالی برخ کس مکشا

رباع

ضعف بصری که هست در دیده مرا	بی دیده عینک نود روی نما
با عینک گر چه دیده ات عادت دارد	از دیده خود گذار بر دیده نما

رباع	
زلفت ز من دلشده زین پیش ماب	ای طره شکن تو سر تا سر ماب
بوسیدن آن لب از به نینم در خوا	تجاله شود ز نازکی لعن لبت
رباع	
بر دیده پر ز خواب طرز می خراب	ای آنکه قدم رنجی نمودی به صواب
خورشید بر آمد است بر غیر ز خواب	چون روی تو دید بخت بیدارم گفت
رباع	
غیر از تو هر آنچه دید در دوش انداخت	مادول تو بوردان شمای در بخت
هر کس که ترا ساخت کس را نشانت	در راه محبت تو دیدیم بے
رباع	
دی زلف بگفت چو خاطر م حکمت	ای چشم تو شوخ و شنگ چون مردم است
نابسته پیش چشمت ابروت شکست	میخواست بمن لب تو عهدی بنزد
رباع	
در سینه دلم چو آهی بی اوست	بیروی تو جان چو زلف اندر تابست
وزدود خط تو دیده ام پر اوست	بر شعله عارضت کبابست دلم
رباع	
از جنس و عرض بود جدا جوهر ذات	ای ذات تو ما سواست از نور صفات
هر چند طرف بود ز اطراف جهات	ذاتت ز جهت ز هر طرف بیرونست
رباع	
در معنی احمد و جهان مقصود است	ای نام خوشت محمد و محمود است
ذات تو از ان وجود هر موجود است	چون اصل مسمای تو اسم ذات

رباع

دریای رسول ابرینان نیست	هر ششم دو جهان جهان نیست
هر قطره او ز نسین بر رحمت	پر خمیم اب ناودان نیست

رباع

دی قامت خود بجلوه چون سرو است	کها که نقد توان قیامت ار است
گفتم که بجز یاد عصباسی قد تو	چون سایه نمیتواند از جا بر خاست

رباع

این بوتله کل که در چمن جلوه نمات	نسرین و سمن گفت که در عنازیات
طرزی بنواگفت نه در عنازیات	طاووس زمستی بچمن بال کشات

رباع

ای چشم تو برده دل ز بشیار و رست	وی روی تو بچکان دل آورده بدست
تا چند شعله نسراقت سوزم	کها که در آتش من ای عاشق مست

رباع

میل نه بوی باد ز کنین است	می خوردن تلخ نه مرا امین است
بوسی ز لب بد که گویم ستی	نوشیدن لعل تو می شیرین است

رباع

الفت که بر طرز نقش ثانی نیست	صیادی خاطرش با سانی نیست
در کار محبت و وفا دالفت	با طری خود چنانکه میدانی نیست

رباع

گفتم همی که از چه روزگت زرد است	ز اسب چه درد چهره ات پرگرد است
کها که زرنج سبب چون ناری که	بویخ زرد و چهره کرد و دل پر درد است

رباع

هر کس که ز دست ساغر باده بهشت	شد لایق دوزخ و نه در خورد بهشت
هر چند نظر بچشم میشش کردم	فرتی نبود ز کعبه و دیر و کشت

رباع

ای قدر تو با قیامت هم آنخوش است	بالای بلند تو بلای هوشت است
این جامه کنار ترا بردوش است	یا قدر تو همچو شعله آتش پوش است

رباع

اندز چمن چه بلبس است	کز شوق دل مرار بوده از دست
استاده پیاده سبزه و سرود چای	بر تخت چمن گل سواره اندبشت

رباع

گل بر بر تخت شاخ از نار است	سبیل سمرخویش از نار شکست
ما حسن جمال باغ بلا کسیر	گل را بفسون چهار بر شاخ به بست

رباع

هر دل که ز چشم لعل دل افتاد است	بار که شش باب و گل افتاد است
چون شیشه باده بشکند بر سر خود	هر کس که ز کعبه طاق دل افتاد است

رباع

دایمان چمن ز عکس گل کلکوست	زان دصف گل و غنچه ز حد میردست
در سیر چمن ز خون گل باپی بهار	چون غنچه غنچه جای گل پر غنوت

رباع

حسن تو بکعبه چمن رنگ زد	بر شاخ ز غنچه جام گل رنگ زد
این نیچ غنچه است بر عارض گل	یادست تو در دامن چنگ زد

رباع

طبع تو شکفته چون رخ گلزار است	کفک تو بهار ابر کو بهر باره دست
شیرینی معنی تو خسرو سب است	فکر تو از آن طلای دست افشار است

رباع

از آنکه خیال یار دیدن بهیوست است	در چشم تو کرخس است بهتر ز کس است
از آنکه نشان بی نشانی نبود	کیرم همه عفت است به پیشم کس است

رباع

از این سختم جهانیان آگاه است	یعنی که شهنشاه پوئس الله است
انوار حجبین تو چو دیدم گفتم	شاهیم بخدا که نور الا الله است

رباع

اوصاف کمال تو ز حد بر دست	کم قطره به پیش طبع تو چو نیست
ارزشک معانی کل رنگت	چون نخچه دل سخن طرازان نیست

رباع

ای خط غبار تو چو پایوت تراست	الفاظ تو چون دل صدف پر کهر است
این معنی روشن و خط است بهم	یا ماه دو هفته بر فلک جلوه گر است

رباع

در مدح علی ز طری این نکته شو	کان بهر شجاعتش عجب تقریر است
در مرقد او چو سخ دیدم گفتم	ان شیر بود علی که با شمشیر است

رباع

بیروی تو سیر باغ و گلزار عبث	بی بوی مشک چین و مانا ز عبث
بی وصف لب لعل و در دندان	تعریف درو لو تو شووار عبث

رباع	
ارزاحت و محنت اندرین دهر هیچ زیراکه درین زمانه پر غم و درنج	گر عارف و عاقلی مشوشا دو مرغ بی مارگزنده کی بدست افتد کنج
رباع	
ای عشق تو کرده عقل و صبرم تاریخ بی یاد تو طوری نخورد آب تو سینه	روی تو گرفته از من چارده باج بی مانخوری تو سینه بکند دراج
رباع	
ای چیده کل امید از کلین صبح نومید مشکوکه ما امید کف دست	بر خیز و بکین خوشه از خرمن صبح باشد شب تیره دائم آبستن صبح
رباع	
کلی که ره تو به وسیع است فراخ چون عفو تو ضامن گناهیم باشد	زین مرده چو مرغ میچم شاخ شاخ پس من بکنه چو انباشم گستاخ
رباع	
بر خاک مدینه هر که روشنی ساید از شوق مدینه هر که از خویش رود	گر چه او تیر شود ویشاید با قافله فیض روان می آید
رباع	
باید تو هر کسی که دمساز شود هر کس که بیال شوق سوی تو پرد	بایار و عزیز خویش ناساز شود گر خود کس دپشه بود باز شود
رباع	
چون ذکر ترا بشب دل آغاز کند هر عقده غنچه را چو گل دقت سحر	باباد سحر بیخ قدس پرواز کند دانسته و آهسته بلب باز کند

رباع

ار هستی خود همیشه بیزار بود	باعق تو هرگز اسد و کار بود
باید که چون منصور اسد دار بود	هر کس که سری سپهر غن کشید

رباع

چون شبنم گل مدام بخیاب بود	اریا درخ تو هر که بیتاب بود
میوزد و لیک غرق در آب بود	عشاق رشتم روی تو چو شمع

رباع

یک نعره دل من ز نفس پیش آمد	چون یاد رخ تو در دل ریش آمد
سلطان و فقیر شاه و در ریش آمد	بر در که تو ز هر طرف بهر نثار

رباع

یا ایضا خورشید پر زان رخ ر بود	رخسار تو آتش است زلفین تو دود
همی ست که در مقابل شام نمود	نی نی که رخ ماه تو آن زلف سیاه

رباع

خزنی که ببد زبان نشاء میزد	صوفی که زگر هر سخن میخیزد
وز زخمه تار و باوه می پر هیزد	خون دل صدیتیم نوشد چون آب

رباع

یاد که چشم تو مد چشمم کرد	نگر دهننت چو غنچه عالموشم کرد
ا بر دی کهج تو حلقه در گوشم کرد	ذکر لب تو مرا چو یاقوت کداخت

رباع

بر چهره زد دست و دست جویم دارد	نازنج اگر چه بوی لب سرد دارد
کو خور فراق رنگ اصف دارد	صغرای فراق را چنان بردارد

رباع

از می چو بعارضت عرق پیدا شد	در دیده سرشک سرخ من صهباشد
از عکس زمره خط و لعن لبست	ساقی قرح نشاط ما میناشد

رباع

نارنج بمن نسبت جانی دارد	وز چهره زرد من نشانی دارد
میویم و با خود این سخن میگویم	کین بوی خوش از دست فلادارد

رباع

در خاطر من چو یاد جهان گذرد	اشک مژه ام نجیب دامن گذرد
شمیر کجست جگر چاک کند	تیر مژه ات ز جوهر جان گذرد

رباع

آن زلف رسا چو با بجره آل زند	عمر ابدم گره بت را مال زند
تا جای شان بوسه خالی باشد	مشاط بکوشه لبست خال زند

رباع

نارنج بمن ز دوست ایام چو رسیده	رنج از دل ما برد و دوا بخشیده
نارنج ترا سزد که خوانم نارنج	زیرا که بوسل جاودان دوا نوید

رباع

چون درو لم آن دو لعن ز کین گذرد	فرها و صفت ز جان شیرین گذرد
اشک مژه ام ز کا واهی گذرد	آه دل من ز ماه و پروین گذرد

رباع

تأدیه من بخط خوب تو بدید	گشا که خطی چنین کسی خوش کشید
جان گشت ز مرد مکت کنم منقط او	از ذوق دو دیده ام کریان بدرید

رباع

اول چو صبا باغ نظر ره کند	تنگی دهان خنجر از چاره کند
ببند چو بتنگی دهان او نیت	کبر و بهم در راه زار پاره کند

رباع

خط بر لب لعل آن پر روی نمود	با از لب همچو آتش خاسته دود
نی نی ز زراکت آن لب لعل مژدا	از سایه بوسه خیال است کبود

رباع

هر کس که بغیر آشنائی دارد	رخسار تر از اشک خائمی دارد
و آن دل که ب دیده رود شنائی دارد	سر در قدم ره شنائی دارد

رباع

هر دیده دل که از تو بینا نشود	واقف ز شتر ارطوری نینا نشود
در راه خون که عاقبتان بچیزند	هم چون تو کسی عاقل و دانا نشود

رباع

بر روی تو همه سحر چمن میخندد	کلبا برخت بصد و هین میخندد
از آمدنت مگر کشید است چمن	بالیده بخود گل و حسن میخندد

رباع

با چشم تو هر که جام بدست زند	پا بر سر است و نیت یک دست زند
از ذلت دل نفس آرا دشود	هر کس که بدیل دانست دست زند

رباع

انچه بسمند ما ز چون زین بعبود	در خانه زین ز عارضش شعله فاد
جان کاست هلال تا که چو کان تو دید	خورشید چو کوی سربها تو نهاد

رباع	
بر روی تو فاخته ز احسان دیدم	بر تو سخن نازت هر که ای شاه دیدم
رنک از رخ خورشید جهان تاب پرت	از شعاع کمان عالمگیرت
رباع	
طرزی مکرم که قابل لطف بدید	شاه از لطف اسپ بر من تازید
ز دوست و هزار چاچو شرکان بدرید	زین شوق دلم بسینه پیر این جان
رباع	
در لطف بهار حسن گلزار فروز	نور شد و بجنده گل لب بکشود
یا آنکه رشخ شور پروین نمود	این شکل شکوفه در نظرمی آید
رباع	
نکبت بکریان نسیم آویزد	در راه صبا سبزه ز جامی میخیزد
از شاخ شکوفه چون عرق میریزد	از شرم گل رخ تو بر طرف چمن
رباع	
بر شاخ گل شکوفه زود شن خندد	از شوق بهار گل بکشن خندد
نسرین و کسین بریردا من خندد	تا باد خیز حرف عیشش نشود
رباع	
مخ چمن از شوق بگفت ار آمد	از سیف بهار گل بگزار آمد
هر برگ گل آئینه دیدار آمد	تا شاهد نو بهار بیدرخ خویش
رباع	
فکر سودا برش رو بر ساسی دارد	هر که چون زلف ز روی تو جدا می دارد
مشک بیشک رنگ مادر بخنای دارد	نسبت سلسله زلف تو می چنانند

رباع

در قدر زاصل خود سزونی آید	از بجز کمر که چه برون می آید
در بجز کف شاه درون می آید	در دوازده طبع من ز روی عزت

رباع

هم از دوت افسران نشان میخواید	شمیر تو باج از شهان میخواید
از لطف تو سر خطا مان میخواید	طرزی بدر از خجالت استاده بود

رباع

بچشم مور سوسوی را خطا کند	تفنگ شاه که یک کار بصدان کند
که حق صید چو تیر قضا قضا کند	زبان ماست بگوشت تفنگ گفت

رباع

در مقدم او شکوفه بر خود بالید	در باغ سلیمان صبا تازه رسید
یا در ره بلقیس گل آینه کشید	این آب بجهنم باغ کرد روان

رباع

گر نخلت از روی گل آب چکید	دی شاخ کلی زد دست لدار رسید
چون خاتمہ مورد شرم بر خود چید	بهر آدو چو بار کی تکریرش دید

رباع

رخسار تو دلشیرین و اطوار لذتید	ای لعل تو شکرین و کفایت لذتید
باشد بمن ای نثار هر چه لذتید	چو روستم و قهر و حجاب از طرفت

رباع

مضمون نوی گنم پهای تو نشا	در مدح تو ای علی شهبی شیر شکار
دانت زده پنج و چهار است شما	هر چند که یک عدد جدا از پنج است

رباع	
از بسکه شدم بدام عشق تو اسیر	خبرمخ تو یک حرف نیاید بضمیر
شمشیر زخمت که تو جدا خواهی شد	گر شیر برون شود ز لفظ شمشیر
رباع	
ای از تو بنای هستیم زیر و زبر	تا کی بدلم زنی ز نوکت شرکان خنجر
در کوی تو از بس سر و جان در دنیا	جان بر سر جان فداه سر بر سر
رباع	
از بهر تماشای تو ای لاله عذار	چون آینه شد بجزیرتم دیده دو چار
زان دیده من نظر تعبیرت دارم	تا دیده من بدیدنت کرد چار
رباع	
دیدم بچمن شکوفه در دست بهار	یک گل میان دو چرخ غنچه بکنار
ببل باشاره گفت گای طرزی است	گلهای معانی برشش ریز شار
رباع	
ز کنیزی گلشن است مضمون بهار	شد باغ زر روی غنچه مضمون بهار
نی نی که بجزا چمن دایه ابر	بسته کف گل خضاب از خون بهار
رباع	
خند چمن ز نام ز بر روی بهار	گل شکر از رنگ گرفته بکنار
این بچه غنچه است بر چهره گل	یاد دست نگارین بود در روی بهار
رباع	
ای چشم تو در بردن جان گرم تنیز	شرکان تو خوزیر ترا صد چشمنیز
باز ای که هست که در فراق تو مرا	هر دم خسرو بهر زمان رستمانیز

رباع

روز تو چو عید در روز نوروز بناز	شام تو بعیش چون شب قدر در از
از آتش رشک صبح و شام تو عدا	چون رشته شمع باد در سوز و کداز

رباع

ای تیغ کجست چو تیر کجاست تیر	دشمن نتواند که کند ما و تیر
تو مهری دشمن تو چون سایه بود	از مهر همیشه سایه باشد بگریز

رباع

از بیک مرا هست بصبا و بهوس	کردید چو آشیانم کج قفس
در راه غم تو بیک شیون کردم	شد چاک و دم زمانه مانند جرس

رباع

طرزی ز غمش فغان کن چو جرس	کل را چه غم اینکه هست بلب قفس
روزان نگم مال ز بسبب او قرب	شبه بدرش نیایم از بیم عس

رباع

دوشم ز سر دشمن آفت آمد در گوش	کای ز ند خراباتی مست مدبوس
نومید باش از گرم در محبت حق	در عیب گمان کوشش می نوش خموش

رباع

ای در حرم قرب خدا خاص الخاص	وی روی تو ام قبله کوی تو خاص
کیوی تو برگردن جان بسته کند	ابروی تو برده دل ز سعادت خاص

رباع

از دیدن کل مراست روی تو عرض	وز رفتن کلشن است کوی تو عرض
از رایحه عبیر و بوی عمنبر	کیوی تو مطلب است بوی تو عرض

رباع	
تاگرد عذارمه بر آوردی خط	از شرم تو مه زباله رفت اندر خط
خط تو ز حال زینت دیگر یافت	از سی همه جاست زینت خط زلف
رباع	
بی ماه رخت ز لاله و باغ چه خط	بی سر و قدت ز سبزه و دریاغ چه خط
گر بسیتو بدین کل دلاله روم	از دیدن لاله ام بجز دریاغ چه خط
رباع	
از شوق رخ تو بادل سوزان شمع	استاد با تمام شب گریان شمع
پروانه صفت پیش جمالت سوز	تا کشته شود ز جمع سربازان شمع
رباع	
گر بسیتو کنم نیر کل و گلشن دریاغ	از دیدن کل شود دل و جانم دریاغ
گفتی که بدوریم صبوری بگزین	گو صبر و چه طاقت کجا دل چه دریاغ
رباع	
رفتم بچمن ز بهر نفس ریخ دریاغ	دیدم بکف لاله پر از زاده ایماغ
گفتم که چرا شکر و آساده سوار	گفت که کل سیاه دار و سرباغ
رباع	
شدرستان زمین شد پر ز برف	دامن صحراست چون دریای زرف
از نظری گفت طرزی این سخن	برنی ما باد بر و لب بر بکرف
رباع	
باد دوت که تقدیم کردیم تلف	از دست جفت فاد چون نقطه بجر
اید عوض دوت بدستم لیکن	ناید عوض حسر کرانمای بکف

رباع

ای آنکه دلت بنور مطلق شده عشق	نقش قدم تو سپید افسر ز فرق
خورشید اگر نی چرا بشام معرب	رفتی و طلوع کردی از جانب شرق

رباع

ای روی تو برده ز گل دلاله سبق	کیسوی تو بر گردن جان بسته سبق
باز ای که بیمار غم عشق ترا	غیاظ نفسی متن نماند است رمق

رباع

از جور و جفای این سپهر ابلق	در خون جگر خرق شدم هر چه شوق
چون شیر شد ام کرید و ارم بگو	گر خون کریم هر چه شیشه دارم حق

رباع

ز دبا و نپزیرد روح ز در بر کل چاک	دی مغفرتیم ز کس افتادیم ک
سوسن باو آب تیغ الماس ابرو	فرواست حقیق لاله خود است شاک

رباع

چون هست غم ز ندکیت سرش از سر	زین عمر چه حاصل در چه تشویش از مرگ
عمری که ز مرگ محنتش بیشتر است	زان مرگ به است نان دیدیش ز مرگ

رباع

از روی تو آب رفته از چهره کل	در روی تو چو قطب دارد سنبل
گر روی دل افروز تو بسند در باغ	دیگر کند بهر گل افغان بلبل

رباع

چشمان تو ز کس است در رخسار تو گل	کفایت تو شکرین دلجای تو گل
خلف چو جنبش بر رخ لاله بود	زلفین تو بر عذار نسیرین سنبل

رباع

سب است که از شاخ نمود اسبگال	یا آتش طور شعله زرد بهمال
لی لی که ز زیر برقع سبز نمود	سب ز رخ نگار باخج ولال

رباع

بر عارض تو زلف چو بر گل بسین	بر روی تو رنگ هر سپهر ساغول
در چشم تو ناز همچو مستی بشراب	در لعل تو خنده چون بمبب ناقص

رباع

ما با ده ز خواب بگر می نوشیم	وز فضل بد خلق نظر می پوشیم
در بزم حرفیان سخن فهم مدام	در گوشه نشسته و هم سخن گوئیم

رباع

رفتم چو بطوف مرقد پاک رسول ^ص	آیات صفا بردل من کرد نزول
انار حجت جمالش چون جان	در رک رک معنی جهان من کرد طول

رباع

تا عشق تو در دلم فشرود است قدم	نه واقف هستیم نه دانای قدم
در راه فاشوق دیدار بستا	هر دو دو قدم پیش گذارم ز قدم

رباع

ساقی بلب زخم دل از روی گرم	از پینه چشم شیشه ز مرهم
مینا چو بکوش جام کفادوش	گر خنده لب جام نیاید برهم

رباع

در سینه دلی بسان صهبا دارم	در دیده سرشک بسان بسا دارم
چون شیشه سخن همی زخم ساغول	بوس لب تو ز بس تمنا دارم

رباع

باز آگه ز بچران رخت می میرم	در شوق تو سحر شمع در کیم
افسوس که بخندار چون آینه ات	تا شیر مگر دآه بی تا شیرم

رباع

شب سوز بس که در مدم آه زدم	برقائله صبح سحر راه زدم
صد تا بکشکن چون زلف بخوردم	تا حلقه چو مال بر سر ماه زدم

رباع

دیشب ز کفش شراب کلزنگ زدم	بس ننگ بشیبه بر سر ننگ زدم
امروز ز شور بدستی دوشش	پای بر سر تاج و تخت او رنگ زدم

رباع

در عشق تو بس که دیده پر خون کردم	چون غنچه بچون عذار گلگون کردم
از سینه صد باره غم پر در خود	خز عشق تو هر چه بود بسیرن کردم

رباع

یار ب برسان مرا به پیش یارم	گر دوری یار خویش در ازارم
انده دیار بود و آمد غم یار	زین بار هر بار بار افزون شد بارم

رباع

محراب دو ابروی بلذت خوام	در گردن عاشقان کندت خوام
این ستر سویدای دلتم هست که سر	بر خاک ره رسم سمندت خوام

رباع

ای جان بدوزلف مشکسای تو قسم	وی دلبر من بجا کسای تو قسم
کز رفت تو غنچه دل پر کرده است	جانا بخندار دلکشای تو قسم

رباع

دی در غم آن زلف زیند افتادم	از بس که شکر داشت بر بند افتادم
که گفتم که چرا شکسته ای سر زلف	گفتا که ز بالای لب بند افتادم

رباع

از درد و غم شباب عمیده شدم	از بهری و ضعف پاک نادیده شدم
آخر ز کمال لطف ای مردم چشم	در عیب منک تو دوچار با دیده شدم

رباع

ای آنکه بجان و دل غزرت دارم	تخم غم تو بسبب این کارم
از بس که رعایت مزاج تو کنم	کف تن نتوانم آنچو درد دل دارم

رباع

ما عشق ترا بسینه جهان دارم	در لخت جگر کباب بریان دارم
از تشنگی عشق بسکه دل داغ شده است	در سینه زد داغ تو چراغان دارم

رباع

از نارغم تو سینه بریان دارم	در دوری تو دو چشم کریان دارم
بر بره قره پاره جگر میوزم	بر آب روان طبع چراغان دارم

رباع

در بجز تو هر زمان بجان میلزم	از بس غم تو من بجان میلزم
از بسکه مزاج نازک تست لطیف	بر طبع چو شیشه ات بجان میلزم

رباع

بیا بهمت که با هم یار کردیم	کو با یار چون پر کار کردیم
بیادش انقدر از خود بر ایم	که از بیک سر با یار کردیم

برای جستجویش اسپ تا زیم و یا از دست نقد جان بیازیم بگرد یا خود بی سیر کردیم بیاتما از کشت و دیر کردیم بر نام شهبان حکم کند هر چه کنیم یکدر بنود بازگشت چشم و بین	رباعی رباعی	بیا ایدل که همت یار سازیم بگف یا گوهر و صافش یاریم بیا ایدل ز ناد غیبه کردیم رخش در کعبه مسجد بدیدم هر کس که روضه نبی شود جبین غیر از در فاطمه روضه پاک رسول
---	----------------	---

رباع

کل کل شکوه دل تو مانند چمن کلهای عشق زنگ کلزار چمن	رباعی	گر خاک دینه خود گشتی بچشم روشن از هر کف خاک او چنان میروید
---	-------	---

رباع

بر شاخ شکوه را بود شکل پر ن چون چرخ پر از ستاره شد صحن چمن	رباعی	از فیض بهار در سپهر گلشن از بیکه شکوه بسره فناو
---	-------	--

رباع

وز در و همیشه ناله بسیاد کن خاکستر من ز ناله بر باد کن	رباعی	ایدل رخس بسینه فریاد کن از بهر خدا سپند آسایدل
---	-------	---

رباع

بر و از دل من قرار و آرام دلوان یا سر و ساده بر لب آب دان	رباعی	با جامه سبز آمدن جان جهان این قد بلندت در چشم ترم
--	-------	--

رباع

نور تو بیدیدم ام چو سینک اندر من عینم نیز بظرو بود چو سینک لبی	رباعی	ای یاد تو در دلم چو نور اندر عین بی عینت نک بر بود مرا عینک چشم
---	-------	--

رباع

عالمیت ز بس پیش خدا پایه تو	حسب میل امین کند بجا دایه تو
در سر خط مشق حکم ظلمت شرک	شد خج همه سیاه سیایه تو

رباع

پوست کند و لم سراخ غم تو	در دول دارم چو لاله دایغ غم تو
شادی جهان بکلی از یاد برفت	راز زد که نوشیدم ایام غم تو

رباع

ای کوه صبورید چو گاه از غم تو	روزم شده همچو شب سیاه از غم تو
ایم شده بیتو ما بجا از غم تو	اه از غم تو هزار راه از غم تو

رباع

در چکل باز دیده بال تذرو	یا بر رخک دغون طهد بال تذرو
تا هر چه تذرو میخرا می طرزنی	در حلقه دیده ساخت خلقی ل تذرو

رباع

ما طوطی غنچه پرده بکش از زرو	کزار چو طاد کس شد از زنگ نمو
کل چکل شاهین بود و غنچه تذرو	زان بچه بچون غنچه کل برده فردو

رباع

بر زمی که نواب است تطابت درد	بر ساغر جای آفتاب است درد
در بزم سماوار تو کوشی فلک است	هم آتش و خاک و باد و آب است درد

رباع

باناوک اگر مر ازنی بر دیده	سیرت چو ثمره همی نغم بر دیده
از شوق خندک ناوک شرکانت	چون آینه ام نپای تا سر دیده

رباع

کاین تازه بهار او خزان کردیده	مارنج مرغ طی به جسدان دیده
کز غایت آن درو بخود چید	معلوم میشود که دردی دارد

رباع

در نسیم شکوفه زربد امان کرد	از لاله صبا چمن چراغان کرد
از آب روان آینه بدن کرد	تا عقد میان لبس و گل بند

رباع

در راه به پیش رویم استاد کرده	از نسیم است رکارم افتاد کرده
سعی من دست بردم باد کرده	هر عقده که زد که خدا نکشاید

رباع

بابا دانه تاگ شورستی داوه	انگس که بطح خاک پستی داوه
روزیت کسی دهد که هستی داوه	تا کی غم رزق صبح دشام داری طنز

رباع

روی تو شود داغ رمانی نگاه	ای برده ز عارضت ضیا چهره ماه
چون شعله آتش است در خمر نگاه	این جامه زرد و عارض گلگون است

رباع

داند بر موز سر اسرار بنی ۳	هر دل که شود محمود در انوار بنی ۳
بر خنجر کند که بجز از بنی ۳	بر یاد خورش چو ششم هر که بیدار بود

رباع

وانکه در نیف بر رخ بگشود	یارب تو مرا راه یسین نمود
پس رحم ناخاک خود فرمود	گفتی که رحیم بر کهنکار انم

رباع

ای آنکه زبان جان شیرین من	مشاطا روی شعر نکین من
چون دیده ز فرقت نگرود تارنگ	چون روشنی دو چشم غمین من

رباع

ای آنکه ترا زبان و دل نیت یکی	در عین قی تو مرا هستی یکی
قوت طعام و فعل باشد نگوشت	در مایده نفس نذار می نگوشت

رباع

ای عشق تو بچو دل غریبم چنین	کی موی صد از موی حسی چنین
خواهی که بدل بهار معشایی من	هرگز نخوری طعام سیرتایی من

رباع

ای آنکه تو خورشید جهان ارا	از عقل سلیم با تمیز و ارا
چون ذره اگر به پیش تو خیزم	از جوشش عشق و آن نه از خود ارا

رباع

ای آنکه ز معشای سخن آگاه	بر چه سخن رسمی بان آگاه
مجموعه بیدل از بطل سر ز آگاه	بهر بودم ز تاج و تخت آگاه

رباع

بهر لحظه ز جابر بر کین بر چیز	با طری خسته دل چراستیز
خواهم که ترا بجان نشانم بر شام	از زده شود و لم ز بس سر نیز

اهل شام کفش سره گوید این کشته

بهر کجا کوزی مژه دامی کند	یا تمیز از چشم بیامی کند
شامی شومی ز کوزی بهر زمان	سر مرد را چون کفش در پامی کند

رباع

<p>و هم د خرد و عقل ز درکت حیران ار بهت ذکر نیت ز تو کشته عیان</p>	<p>از تو بمکان دلا مکان نیت نشان زین پیش بوصف تو نمی آرم گفت</p>
<p>ستر از طبع خود در شد کشته</p>	
<p>قالب تپی از شرم کند ماه جهانتاب زان عارض هوش</p>	<p>چو رشید سر پای شود شمع صفت زان روی چو آتش</p>
<p>شرکان تو باغمه نبردل بیتاب صدیر ز کس</p>	<p>ا بروی تو از نار گشت تیغ بچو رشید از وقت بازو</p>
<p>رخسار شب افروز تو دطره پر تاب ماه است بمش</p>	<p>خال سیر شیخ تو بر طرف هذارت هندوات دراز</p>
<p>چون نازد دل از درد زند و خط بجناب دزطره سر کس</p>	<p>چون غنچه دل از خصر درد سپهر جان زان عارض گلگون</p>
<p>بر سینه خشاق زنی مادک پر تاب ز اب روی مکان کن</p>	<p>بر قلب غزیران شکنی تیر لاس از مادک شرکان</p>
<p>بر عارض گلگون تو زلف تو خورد تاب چون دو در آتش</p>	<p>بر چهره آل تو بچو دخط تو چپ چون موی بر ابرو</p>
<p>از شرم شود سر و رخسارمان بچمن آب زان قامت دلکش</p>	<p>ز کس ز خجالت بزین دیده بدوزد زان چشم ریت</p>
<p>بسیم چنین نظم سجد سوز و جسد تاب با خاطر ناخوش</p>	<p>این شعر بسزوده محمود کهنتم در منزل شمس</p>
<p>شبه با خیال رخ آن ماه گلخ آب</p>	<p>در روزگار چشم ز هم پیش جاش</p>

ای طرزی چیران

باطبع بلاش

نام جل و در تعریف بان گفته شده بعد از اتمام
دیوان حفظ آمده در اینجا نوشته شد

اگر با این دیوان از خانه آید یا بر سرین چه شد که آن درین نقطه موسوم میخواند اگر با این دیوان تنگ سوی باغ بخواند بهنگام تکلم چون بان تنگ بکشد نهال شمع جای گل بهار خنجر بار ارد و بان خنجر آتش از بس تنگی کله دارد سیاد آن درین بسن کج و خور دوم گره طرز	ز جلت خنجر پیش از رنگ آید از خنجر ولی صد گشته معنی بر آید از آن درین دیوان برنگ کن بر آید خنجر از سر برین بیرون بر از خون از لبش چون خنجر می آید سخن اگر آن خنجر خوبی بر آید از سخن برین سخن چون بی گل نازک بر آید از آن درین دیوان مرا از جای بر میخواند آید بر بدن بیرون
---	--

محضات جناب طرزی صاحب مظهر عجیب
اول در نعت سید المرسلین در شام گفته

شکر گشته محمد صاحب لوا علی (ع) شمع هدی محمد نوره ضیا علی (ع)	صدق و صفا محمد محمد وفا علی (ع) فصل خدا محمد وجود و حط علی (ع)
---	---

معجز نام محمد شکلت علی (ع)

هر سو نظر گشایم رخسار یار بسینم پرسی اگر حقیقت از طرز راه دینم	بایار میخوامم بایار می شنیم این حرف لوح پرورش نقش بر کنیم
---	--

معجز نام محمد شکلت علی (ع)

بر روی شاه عجب گشای چشم حین دار بره خوبان این ست دین دین	وز نقش خیمه گذر بایا دیار بسین گفتار من بحیرت کشنوی بود این
---	--

معجز نام محمد شکلت علی (ع)

از لوج اجد عشق کر گشته بخوانی ایدل بدر عشقش کن بسی گزونی	رغبر از معنی یک یک ز دل بدانی نقش است این عبارت بر لوج اسما
---	--

معجز نام محمد مشکلت علی

ایدل بیاد جانان از خود می جدا شو با اهل صدق از جان آنسید صفا شو	در پر تو رخ ادش بنم صفت هوا شو در نرم چنک عشاق این نغمه نوا شو
--	---

معجز نام محمد مشکلت علی

جایی که یار باشد از من مجوشا تم با این همه معانی هر چند که دانم	در آفتاب حسش چون در با نهام بخواست از دل آمد این شعر بر زبانم
--	--

معجز نام محمد مشکلت علی

ما مصحف دل من خواندست حرفها دیشب روی اخلاص در عین محض خاص	هر ذره وجودم بر هیچ کس تر خاص این شعر شنیدم از پیش سعد و قاسم
--	--

معجز نام محمد مشکلت علی

در مع ذات پاکش تا باز میکنم لب خواهی مرا ساگو خواهی مرا کجوسب	چون سحر زاتش غم در جان من خند در دم بود از اخلاص در صبح و در دوزخ
--	--

معجز نام محمد مشکلت علی

ایدل چو زلف خوبان باشی اگر پریشان بشنو نظری ما حریفی چو در و در جان	برگرد روی جانان کردی چو طره بجان آورده که ایمان از روی صدق بجان
--	--

معجز نام محمد مشکلت علی

خبر عشق ما هر ویان کار در گذارم پا بر فلک گذارم هر چند چون بخارم	بی باده غم شانستی بود خارم با خون دیده هر شب این حرف مینگارم
---	---

معجز نام محمد مشکلت علی

بر خاک پای جانان یارب سان سرم	روشن بروی خویش کن دیده ترم را
بر پنج بخت یار کن سعد اخرم را	زین گوهر مغالی ده زیب افسرم را
معجزنا محمد مشکک علی	
طرزی جهان کدام من شکر این حیات	کز لطف یار نفیم هر لحظه صدر عایت
هر چند در مدیخت دارم ز دل شکایت	کردیم ختم مدخس بر این سخن نهایت
معجزنا محمد مشکک علی ترجیح محسن در سقیات شاه بیت	
که دوی نعمت ز رحمت بایست یمان سیر	که دوی دولت ز نعمت بانغریبان و فقیر
که بروی دشمنان دین زنی شمشیر	برد درت افتاده ام خوار در پیشان در سیر
یا علی مشکک دست من افتاده گیر	
لا فنی لاسیف در شان تو میکوید فلک	بارسول الله تو داری شرکت نان نمک
ای تراب پای تو افتاده بلای فلک	چون حسابم از غلغان درت ریخت شک
یا علی مشکک دست من افتاده گیر	
شیریزدان شاه مردانت سحر آمد لقب	بارسول الله هستی یار در اصل و نسب
کوی جو دو علم بروی از دو عالم در حبس	طرزی افغان غلامت بکش در پنج و تبس
یا علی مشکک دست من افتاده گیر	
شان قدرت کس میداند بجز پروردگار	غالبی بر هر که باشد در مصاف کارزار
نوکلی صدر برک و باشد مصطفی چون فویها	این نوا از بسینوائی با تو گویم چون مبرها
یا علی مشکک دست من افتاده گیر	
یا علی شیر خدا بر هر که باشد عاود	با محمد مصطفی در قتل اعدا یاود
برتر از عالم ز روی قدر پیش داود	با تو گویم ای که روشنت ز مهر خاود

یا علی مشکل کشا دست من افتاده گیر	
شعیب بن نم انکه همتی جدا بودار و آب طرزی گوید هر زمان پیش تو با صدیچ و تا	یا علی تا مصطفی دادت خطاب بوتراب چهره بر پای تو صبح و شام ساید آفتاب
یا علی مشکل کشا دست من افتاده گیر	
بر شد از دروازه علم تو عالم تا سما یکت کن بر من مسکین زار بسینا	تا در شهر علمت خواند از جان مصطفی آنچه خوبه که یبایست دادت کس بریا
یا علی مشکل کشا دست من افتاده گیر	
گشت از آغاز کار نیک پی تا خاتم طرزی می آرد شفیع پشت حسین دفاتر	یا علی تا مصطفی ساخت روح فاطمه بر جمود آسمان بیتون قائم
یا علی مشکل کشا دست من افتاده گیر	
همچو عمر و کافری از تیغ تو از پا افتاد نیرند طرزی ز جور چرخ پشت داوداد	تا در آخرت محمد مصطفی عمار داد زین شجاعت آسمان سربزیر پاهای
یا علی مشکل کشا دست من افتاده گیر	
نچه ز در تو بر هم قطع خیر شکست از جهان امید من با لطف عامت چشم بست	تا لواهی مصطفی در حیرت آمد بدست زیر پایت خاک ره باشد همه بالا دست
یا علی مشکل کشا دست من افتاده گیر	
با خبر گشتی ز راز چرخ و اطوار نجوم رفت اردستم ز خواری رشت ز رسم رسوم	سیدات از بیفروخت مصطفی شد علوم کی ترا بازی دهد ابلیس نفس شوم
یا علی مشکل کشا دست من افتاده گیر	
شام تاریک صفا از عارض ماه تو یافت طرزی این دولت زیاده گاه و بیگانه یافت	دیده ام تا روشنی از خاکت در گاه تو یافت نور شمع معرفت از قلب آگاه تو یافت

یا علی شکل کشادست من افتاده کیر

ترجیح محسن در منقبت شاه ولایت کرم الله وجهه

در فهم دواش از مد و عقل عاقلی	از فضل وجود بر همه عالم تو کمالی
در دادن مرادگان سخت مائی	در بزم کائنات تو چون شمع محفلی

بگشاگره ز کار من ای مرضی علی

حکمت برد چو خاک بجان نارد و باد آ	سایه بسین سای تو صبر صبح آفتاب
از ناله جزین من زار و متاب	تعداد و صفتت بدون از حد حساب

بگشاگره ز کار من ای مرضی علی

سایه ملک ز عرشن سای تو رود نیک	ای جوهر مقدس روی رخ جان پاک
هر شب سد فغان من از درد تا سماک	کرد ز با پس شرح تو می خون طبع پاک

بگشاگره ز کار من ای مرضی علی

اوراک ذات تست حد خود بدون	جاریت حکم تو بر حرف کاف و نون
در دست در دو غم شده ام عاجز و زبون	از بهر شرف چرخ بود قامتت ستون

بگشاگره ز کار من ای مرضی علی

بعد از بی بنام تو ز دو خامه اش زخم	بر داشت چون که کاتب قدرتت با ظلم
پیش تو داد و در نم از بلای غم	نقش جهان ناست ضمیرت چه جام غم

بگشاگره ز کار من ای مرضی علی

بر دشمن تو صبح شود تا تر نشام	چون ذوالفقار تیر برون آری از نیام
این غمزدگی کنم بدت بعد از سلام	ان غالبی که سیکل از صرخ انتقام

بگشاگره ز کار من ای مرضی علی

هر نام او را کف جودت مراد داد	هر حقه که بود که ما خست کشاد
-------------------------------	------------------------------

هر دم زخم بدرگت از دست صرغ داد	لطف تو دست بر بگر خستگان بنیاد
بکشاگره زکار من ای مرضی علی	
از پشت کبکشان کذر خون دشمنان بعد از دعا کنم بدرت اینخین نغان	در بر مصافح چون بگیری بگف سنان شیر خداست نام تو در پیش از سنان
بکشاگره زکار من ای مرضی علی	
کس داد تیغ جرات مردی چو تو مذا بر بوی رحمت تو نیاید غم سیاد	در علم وجود چون تو ز مادر کسی زاد صریح برین چو خاک براه تو رو نهاد
بکشاگره زکار من ای مرضی علی	
چون تو در ری بچشم ندید است یگد دستم کبیر در نه زخم قیوم تلف	یکتای گوهری و صدف ادت بگف خود گوهری و جوهر ذات تحت بگف
بکشاگره زکار من ای مرضی علی	
کس را بغض جو بد کمال تو کفیت بر بزم زایش غم جای خفیت	طاقی ز مردی و ترا مثل و جفیت هم نشن تو شدن بجهان کار مفیت
بکشاگره زکار من ای مرضی علی	
در مار غم چو شمع مرا سوزد استخوان با تاب سوز سیزد با چشم خونفشان	فریاد یارم رسد هر شب با آسمان طرزی بناله گویدت ای روح از فغان
بکشاگره زکار من ای مرضی علی	
ترجمه محسن در منقبت مطهر العجائب سردار ائمه العالی	
هر چند هر طرف نگرانم ز پیش و پس هر دم با این ترانه کنم ناله چون بر کس	در هر دو کون نیت مثل تو بیچاکس عالم به پیش همت تو چون بر کس
یا مرضی علی تو بفریاد من بر کس	

از قدر رتبه تو گذشت از سر سما	ختم است بر تو سلسله جمله اولیا
در بزم انس داده تراره کبریا	در زیر بار خصم و غم شد قدم دو تا
یا مرتضی علی تو بفرا دمن برس	
از بس دراز دست قنار است همت	چرخ فلک چو کوی برد چنگ قدرت
خم چون کمان عدو شده از بیعت	سایم ز عجز رخ بدر خاک دولت
یا مرتضی علی تو بفرا دمن برس	
ای بو تراب مثل تو در خاک است	روشن چو روی تو بجدا افت است
کردن شبیر چرخ بان در صواب است	چون من کسی باشس حسرت کباب است
یا مرتضی علی تو بفرا دمن برس	
از چنگ همیت در خیر کش دیافت	مقنی پر خ از دور تو آهسته ایافت
حفت ز خصمت تو صلح و سدا دیافت	هر نامر او از در لطف مراد ایافت
یا مرتضی علی تو بفرا دمن برس	
در جنگ دشمنان اسد الله غالبی	در اصل ذات مظهر صغ خرابی
هر فصل نیک و خلق حسن را تو طالبی	شکل کشای رنج کشان و امانی
یا مرتضی علی تو بفرا دمن برس	
عزم تو از نیام چو شیر کین کشید	رنک ثبات معنی جرات بدل خرید
دشمن ز سهم تو چو خدنگ از کمان پرید	دست ستم ز ظلم کریان من دید
یا مرتضی علی تو بفرا دمن برس	
شمیرت رخ زگر کشور فرنگ	سویت کراست زهره کیند بروز
از وزن قدرت دل که هر زنگ	پیش تو این ترانه نوازم بساز چنگ
یا مرتضی علی تو بفرا دمن برس	

عزم تو هر گجا که ز نعمت قدم نهد	اول قدم تاج کی در تخت حم نهد
بر پای تو پهر برین دوش خم نهد	چرخم بسینه زخم زنده داغ هم نهد
یا مریضی علی تو بفریاد من برس	
وصف ترا چنان کنم ای شاه انز و جان	قاصر بود زبان من از شرح این بیان
مدح تو مایه از من مسکین ناتوان	بس روزم بجاک کنم ای حسین فغان
یا مریضی علی تو بفریاد من برس	
چرخ برین پیش تو از ذره کمتر است	از حکمت ذات تو از چرخ برتر است
هر جا ترا ندای جهان یار یاور است	از سوز درد بستر و بالی هم اخلاص است
یا مریضی علی تو بفریاد من برس	
طری برایستان تو فریاد میکند	از جوهر چرخ پیش تو بیداد میکند
که گریه گاه ناله کبھی داد میکند	با این ترانه خاطر خود شاد میکند
یا مریضی علی تو بفریاد من برس	
تبیح محسوس در منقبت اسد الله الغالب مظهر العجايب والاعجاز	
مثل تو یا علی بچنان نیت در سخا	ماد علی مدح تو افتاد بر
وصف ترا به پیش خدا گفت مصطفی	می آورم بدر کعبت از حجر الخشب
از کار بسته ام گره ای مریضی	
بت و کشاد کار غریبان بدر بست	تیر مراد گوشه نشینان بست بست
سرهای سر و داغ جهان جود بست	کوید چنین ناله دل از بسکه بست بست
از کار بسته ام گره ای مریضی	
ای دستگیر مایه بلندی و در شیب	وی از برای درد دل خستگان طلب
هستی محبت در گره محبوب هم حبیب	سرشته ام از آنکه منم سیک و غیب

ازکار بسته ام گره ای مرتضی گشا

ای پادشاه انس و جانک می شنبخت	یکداز کوهی توو عالم بود صد ف
از لطف مصطفی چه بذات خدا بخت	دستم کبب در زغم میوم تلف

ازکار بسته ام گره ای مرتضی گشا

هر جا کند چو غم تو آنگه تک عتاز	صحن فلک بچاک بائی چو کوی باز
هستی برای احمد محمود چون ایاز	طرزی بچاک پای تو گوید بصد نیاز

ازکار بسته ام گره ای مرتضی گشا

امرت روان بهشت دبر رود بر سبیز	حکمت روان بهر دمه و چون چارمین
بر جان پاک تو ز خدا باد آسین	گویم چو چنگ پیش تو بانغمه اینچین

ازکار بسته ام گره ای مرتضی گشا

تبخ تو هر کجا که نهد پای در میان	غم خانه کمان کشد از خون دشمنان
زناغ کمان خورد چو همانغراستخوان	صد کشش ز چرخ کشم چون هکمان

ازکار بسته ام گره ای مرتضی گشا

اسمت طلسم کنج معافی زار به است	روز مصاف خصم دم تیغ از ده است
اوزانک سردات تو بیرون عقل ما	در پرده با تو هر رک جانم باین نوا

ازکار بسته ام گره ای مرتضی گشا

کس نا امیدار در وجودت ز رفعت است	چون من کسی بهج تو خرفی ننگه است
طرزی که خود بوصف تو در دانه سفته است	بنگ کمال او که شب از غم ننگه است

ازکار بسته ام گره ای مرتضی گشا

در راه مصطفی زده تا زبان قدم	بس سر کشان که خنده ز تیغ تو در عدام
باشد دلیل ما کی تو ز اذن حرم	چون نامی این نوا کشم از سینه و سبام

از کار بسته ام کرده ای مریضی کن

با عشق و در شش فارض و سها میدهم قسم	ای شیر تر تن بخدا میدهم قسم
با علم و فضل و صدق و صفا میدهم قسم	با مصطفی و آل عبا میدهم قسم

از کار بسته ام کرده ای مریضی کن

با تیغ اگر ز شانه کنی دست من جدا	طرازی ز دامنم نکشم دست التجا
پوی پیروز عکس در آینه روز ما	یکانه کشته است بمن یار و آشنا

از کار بسته ام کرده ای مریضی کن

ترجمه بخش در نعت علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه

یا مریضی علی دلت ایستاده صفات	از بس که برولت نظر خاص کبریاست
لبیر ششبت ز همین نغمه صد است	نقد دو کون یک سر موی ترا به است

شکل کتا بغیر علی در جهان کجاست

مثل تو جان پاک بعالم کج که دید	در کعبه زاوه و بسجده شدی سبید
گر در میان زعرش برین این ندانید	پروردگار بنده چون تو کم آفرید

شکل کتا بغیر علی در جهان کجاست

هر روز تازه تر سخن ارد برون زبان	تا روز خشم و صف ترا اگر کنم زبان
وصفت بجز خلق رقم میکند زبان	باشتری عطار و قشای آسمان

شکل کتا بغیر علی در جهان کجاست

دانی ز نمود زمر مرغ غیب را تمام	پیدا است علم با طنت از رونق کلام
وصفت تو حسب میل خیر گفت ای امام	صدر تو علم کج رسالت و السلام

شکل کتا بغیر علی در جهان کجاست

خضرای حرم برک زشت کیا است	عاشقین بر چو خوشن قاده بر است
---------------------------	-------------------------------

نورشید و چه سایه پست و پناهاست	طرزی بود که قاضی جرج هم گواہ است
مشکل گشا بغیر علی در جهان کجاست	
چون از نیام تیغ دو پیکر بدن گشتی	اول بسزنی و بدر از کمر گشتی
گر طعن و بغض از دل پر گشتی	چون این سخن ز من شنوی خود بزرگ گشتی
مشکل گشا بغیر علی در جهان کجاست	
هر کس که دوستدار رسول خدا بود	باید جان محبت علی مرتضی بود
خود مصطفی ز آل علی کی جدا بود	داند تقی سین کسی که ز اهل صفا بود
مشکل گشا بغیر علی در جهان کجاست	
وصف علی میان کلام خدا بود	در روی دشمنان سپر مصطفی بود
مثل علی بود که دگری کی کعب بود	در عرش و عرش تحت سما این بود
مشکل گشا بغیر علی در جهان کجاست	
بیشک که بی نبی و علی نیست چنگس	یا مرتضی علی تو بفسر یاد من برس
با همت تو صبح بود چون برس	وحش و طیور و جن و پری کوید هر نفس
مشکل گشا بغیر علی در جهان کجاست	
تخص خیال چون تو ندید است در ضمیر	بی شبه نیست در دو جهانت کسی نظیر
نادان بود چو طفل پیش تو عقل پر	کوید سپهر و زهره و کیوان ماه تیر
مشکل گشا بغیر علی در جهان کجاست	
طرزی بذیل دامن لطف ز دست است	خود امن تو میدهم از دست هر دست
در دست تست کار چهارگشا دست	دیشب دل از زان این نگر گشت دست
مشکل گشا بغیر علی در جهان کجاست	
در مرتبه سید الشهدا امام حسین رضی الله عنه فرمود	

<p>مرابال علی دشمنی چرخ مقسین شد زرنگ خون شفق سرخ سبب چرخ برین شد</p>	<p>بدشت کرب و بلا چون نهید صاحب دین رخ سپهر را ز کرد همسپاری زمین</p>
<p>حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد</p>	
<p>رخسبه پیرین ماه اقیاب درید خلیل دادم و حوار غم بجاک طپید</p>	<p>رین بلزله در آمد سپهر خم کردید ملک سجده در افاقه نغره عرش کشید</p>
<p>حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد</p>	
<p>دوید مر ز سر اسب یک زغره بسج کشید نره و حوش و طیور و مور و طخ</p>	<p>خمید از غم این بارشت طاقت چرخ بگام عیش جعبان کشت شه عرش</p>
<p>حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد</p>	
<p>شید حلقه ماتم ز هاله غارض ماه خیال نشود و نماند برون ز طبع کیان</p>	<p>گرد و خصر رخ اقیاب کشت سیاه چو مردک بنظر تیره کشت زورگاه</p>
<p>حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد</p>	
<p>زینچ کند و و کیوی خویش را سبیل بجای خنده لب شیشه میزند قفل</p>	<p>نشت خنجه بچون تا مگر بصورت کل بجای موج ز دور و دغون ز ساعول</p>
<p>حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد</p>	
<p>سیان خون شفق باقه خمیده طپید فلک ب تیغ سحر سینه تابان درید</p>	<p>صدای ماتیمان چون بکوش ماه رسید ز نهول رنگ ز رخسار اقیاب پرید</p>
<p>حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد</p>	
<p>گرفت شتری خمره و بجاک انکذ نکذ کابشان در کوی چرخ کمند</p>	<p>طپید بر آتش ساره همسپند صدای نوحه ناپید شد در چرخ بلند</p>
<p>حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد</p>	

حسین ابن علی چون بروی خاک فقاد	ملک بنو خدا داد و زارین بیاد
شیدا فاطمه دوز و مصطفی زیاد	رسول گفت که نفرین بر نسل اهل زیاد
حسین شسته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد	
رسید نعره این فتنه چون بگوشش ملک	فقاد شور و فغان در میان ملک ملک
فلک زده هست این فتنه او فقاد ملک	بچاک زخم سحر ریخت آفتاب نمک
حسین شسته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد	
خدای ناخوش شد مصطفی بجان ازاد	علی دفاطمه ازین قوم بد شد نزار
زمانه زشتی این فعل را کند اقرار	جهان پس ندید است این چنین اطوار
حسین شسته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد	
بجای آب رود رود خون زخیم ذرات	فقاد شور این فتنه در تمام جهات
ز اضطراب با مکان نامزد ملک ثبات	بها بیای کسند که بر چوب و سنگ ثبات
حسین شسته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد	
بنا طرزی ازین درد پیش حق دوم	شسین ز مهر درم بچو نقش در خاتم
بجای اشک دمام چشم افشان نم	تبی ساد لب آراه سرد دیده ز نم
حسین شسته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد	
رجع محس در تعریف شیخ عبدالقادر جیلانی	
قدرت فکنده بر زبر لامکان سیر	جز یاد حق نامد ترا هیچ در ضمیر
در هر دو کون نیت ترا شبه بی نظیر	هم خورش و قطب و سید و محمد و هم
دستم بگیر از آنک تو می پیوستگی	
در جان و در دل تو بچو کرد کار نیت	اندر جهاد نفس تو شهوات نیت
در هر دو کون چون تو یکی مرد کار نیت	چون من فقاد بهم روز کار نیت

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر	
مار و نمود حسن نور است نه جمال	چشم قدم چشم ندیده چنین مثال
شد دیده کمال خرد مچون کمال	در دست غم تنم شده بار یک چون مثال
دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر	
کس راز و راسل تو در اهل رازیت	بناز تر تو بود بر لب زبانت
گیرنده تر ز چنگ تو یک چنگ بازیت	در مار غم چون دگری در کدازیت
دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر	
از لب نشان با سخت میدهندشان	باشد نشان روی تو اسرار لب نشان
اسرار خیب بود از لب حسان	در زیر کوه غم شده ام خورد اسرار
دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر	
خورد شیباه از رخ تو روشنی گرفت	بسیض از دور توشاه که او غمی گرفت
از نفس شوم پاس تو کبر و منی گرفت	نفس دیهوا از بمن دشمنی گرفت
دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر	
یاد دستگیر که بودت من خزین	از شد نفس دشمنی دشمنانین
کردم ز مهر نام ترا نقش بر بکین	چون سایه ام فلک زده از صبح بر زمین
دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر	
جز در که تو هیچ طرفی در راه نیست	بی استان لطف تو ام تیکه گاه نیست
خیر از دور تو در دو جهانم پناه نیست	از بس هجوم ناله لب راه آه نیست
دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر	
لطفت بجز داد من نامرود داد	دستت مدام عقد کار مرا گشاد
پشت خردشمنان تو انم که کرد یاد	دارم ز دست غیشش پیش تو داد داد

<p>دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر</p>	
<p>از دست دشمنان کنم پیش تو فغان باشد که ای در که تو سلطنت نشان</p>	<p>سودم ز دست خویش گشاید ز زبان رحمی کن بحال من زار ناتوان</p>
<p>دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر</p>	
<p>یا پر شکب رسان مطلم کج گرد سعی و کوشش من راعبت</p>	<p>تیر مراد من نشان بر رخ هد ف پر که هر مراد کنم دست چون صدف</p>
<p>دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر</p>	
<p>طرزی بدر که تو ز اخلاص رو نهاد خیر از تو نیست کس که به طرزی برد</p>	<p>باناخن کرم کرم که هم را بده کشت ای پیر دستگیر پیش تو داد داد</p>
<p>دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر</p>	
<p>ترجمه محسن در توصیف شیخ عبدالقادر جیلانی</p>	
<p>هر که بود کف پای ترا بافتستین چون عذار تو کلی نیست باین زینت فرین</p>	<p>همچو خورشید از وقت شب شتی شین سر و کلاه ز بنی انگلیس باغ حسنین</p>
<p>دستگیر دو جهان حضرت عوث العظیم</p>	
<p>پیر پیران بدو عالم نبود مثل تو کس رود و شب میکنم از چهر تو افغان چو برس</p>	<p>خلعت قرب بود راست به بالای تو بس دست من گیر بغیر یاد من زار بر بس</p>
<p>دستگیر دو جهان حضرت عوث العظیم</p>	
<p>شبه بغداد توئی نور و چشم زهرا دست من کسی که از درد قدام از پا</p>	<p>برقع از رخ بکشت عارض خوبت بنما دستگیری نبود چون تو بجالم سجدا</p>
<p>دستگیر دو جهان حضرت عوث العظیم</p>	
<p>بسته الفت تو مؤمن و کافر باشد</p>	<p>حرفش چون نقش قدم فرشتگان در با</p>

دیکری کی بود رت در برابر باشد	هست سر خاک در تا که مرا سب باشد
دشکیر دو جهان حضرت خورشید ثقلین	
عفت آمد ز میان تاب و تو انم بر بود	بی نشانی نشان تو نشانم بر بود
جان من بر دهنو ای تو تو انم بر بود	ختم و اندوه و بلا آمد و جانم بر بود
دشکیر دو جهان حضرت خورشید ثقلین	
کره بسته ز کارم زره لطف کش	کم شدم از ره مقصد تو بمن راه نما
من کجا و بره راست رسیدن ز کجا	تو بمن راه نمائی که توئی شمع هدایا
دشکیر دو جهان حضرت خورشید ثقلین	
سیر پیران شه جبین ز مدد دستم کبیر	سوده بر خاک درت جبهه چه شاه وجود در
تو بزاری من زار عزیزین جز در کبیر	سیکنم عذر به پیش تو و عذرم پذیر
دشکیر دو جهان حضرت خورشید ثقلین	
عفت از یاد تو ام کرد سیر روی سفید	شد فراموشی یادت بر هم سد اسید
توبه کردم که نکر دم ز تو غافل جاوید	لطف کن لطف که تا بر خورم از شانجید
دشکیر دو جهان حضرت خورشید ثقلین	
بی نشانت نشان پیش نشان تو هدف	خود ولایت بتوشد ختم پس از شاه بخت
بمیان پای گرم نه که ختم ساخت تلف	عالمی از گرت کنج کهر برده بخت
دشکیر دو جهان حضرت خورشید ثقلین	
میت تماشال تو در آینه کون در مکان	بی نشانی ز نشانت مذهب هر سچ نشان
موجو بر تو پریشانی من هست عیان	بزبان و صف ترا کس نتوان برد بیان
دشکیر دو جهان حضرت خورشید ثقلین	
شمع اسلافم ختم بر جگرم ریخت شر	هست چون نار مرا سینه پر از خون جگر

لی سب خلق ز نذر حکوم تیش ضرر	پیران بر باغ تو این شورش دشمن
دشکیر دو جهان حضرت خوت تظلمین	
خیر لطف که بود ما که یک بد دستم	انقدر یستم از غم که بگویم یستم
انقدر شتر صفت مار نفن کنستم	که ز صد جا خونم زلف بتان بشکستم
دشکیر دو جهان حضرت خوت تظلمین	
مدار لطف تو طری عین میخواست	از تو خواهد نه اران و نه ازین میخواست
نقش مطلب بک خود چو کین میخواست	از تو صد مطلب دیگر نه همین میخواست
دشکیر دو جهان حضرت خوت تظلمین	
ترجیح محس در تعریف پیران محی الدین در کس سره	
نفس هر کس بیچسک باشد ترا فرمان	شبهت و حرص و غضب افشاده در دست
اینچنین گوید بهر استمان ماه و تیر	سید و محمد و درویشی و سکین و غیر
یا محی الدین جیلانی مددکن دشکیر	
شد محی الدین ترا محبوب سجالی	نیت مانند کوس در ترک تاجیک
عالمی دارند با من دشمنی غیر سبب	گیر و بستم را که تا چون کل سیالم از طرب
یا محی الدین جیلانی مددکن دشکیر	
دشکیری چون تو در عالم ندیدم هیچکس	سزیه ام از ناله شد صد جاگ مانند جگر
شکر غم صفت زده بر گرد من از پیش و پس	پیران کیفش آخر نفریادم بر بس
یا محی الدین جیلانی مددکن دشکیر	
از درت بید عای پیران کس نرفت	دست خالی از برت ای پیران کس نرفت
در عطا بخشش محروم و حیران کس نرفت	تا امیدار پیش تو ای شاه جیلان کس نرفت
یا محی الدین جیلانی مددکن دشکیر	

چشم رحمت باز کن بر من که نویسم پس مانی میخورم از هر کسی دمانگی	میخورم صدش حسرت بر جا از هر درد و عالم چو تو با همت نمی بیم
---	--

یا محی الدین جیلانی مدد کن دستگیر

هر پیران شاه جیلان بر دو عالم ناز کن سازنا ساز جهان با ساز من	هر صید مطلبم دست تصرف باز کن عزم در انجام دارم از گرم آغاز کن
--	--

یا محی الدین جیلانی مدد کن دستگیر

در جهان شکل کشای چو تو دیگر کس نبود راه مقصد کمر با زار حمت عامت نمود	هر که مشکلی را ناخن لطفت کشود یک گره از تار کارم نیز میباید کشود
--	---

یا محی الدین جیلانی مدد کن دستگیر

غیر لطف یا محی الدین ندارم یاوری نیست در درگاه حق همچو تو دیگر غاوری	دستگیری کن مدارم چو تو پیری دستگیری دو عالم نیست مثلت دیگر
---	---

یا محی الدین جیلانی مدد کن دستگیر

میکنم زاری برت یا غوث الاعظم دستگیر از تودل میکم پیش تو افغان و نصیر	نوجوانی رفت هشتم تا توان زار و پیر هر پیران از برای مصطفی دستم پیر
---	---

یا محی الدین جیلانی مدد کن دستگیر

رودت سر مو من دهند و کافر می دهند هر سحرش تو رخ خورشید خاوری دهند	بر کف پایت شهبان سر جای افسر می دهند روی زاری بر درت طرزی کور می دهند
--	--

یا محی الدین جیلانی مدد کن دستگیر

ترجیح محسن در توصیف قطب را با محبوب سبحا بدست

از دیوانه و عرص و کد بر لحظه را هم میزند غیر از تو کس را کی سزد که نقش شومم داد	فلس بدم چون دیو و دانه دلم را حکم تو بر کس مبرد دستت بهر جا
--	--

محبوب سجانی مدد یاشاه جیلانی مدد	
از دست نفس شوم بد پیش تو آوردم پناه	از شرم زشتی گناه رویم چو شب باشد سیاه
خرد که عالی تو جانشی نمی یایم راه	غافل مرا نفس هبوا هر لحظه اندازد بچاه
محبوب سجانی مدد یاشاه جیلانی مدد	
هر دم بیاد روی تو از خود روم چون بوی گل	از حسرت لعل لبست خونین دم چون جام مل
باشد راه سین غم قدم خمیده تر ز پل	انگنده اندر کردم نفس هبوا از بکیر و غل
محبوب سجانی مدد یاشاه جیلانی مدد	
عقاب بجز حیرتم ز اندیشه فکر خطا	هر دم خیالات عبت سرگشته میدارد مرا
گاهی چو خاکم بر زمین گاهی چو کردم بر هوا	یا خوث الا عظم دستگیره کردت افتادم ز پا
محبوب سجانی مدد یاشاه جیلانی مدد	
نی یاد و یاری بود تار و بکار ما کند	نی ناخن شکل کشتا تا حقه من دا کند
نی عاقلی دانا بود تا دیده ام بیا کند	جز تو که باشد در جهان تا دستگیره ما کند
محبوب سجانی مدد یاشاه جیلانی مدد	
هر دم رود دل از هوس که بر سوا که بر زمین	که شهرت نامم ز نصد نقش ازون بر بکین
از نخلت شرم کنه من رخ کشم در آئین	تا چند کردم ایچنان تا چند باشم ایچنین
محبوب سجانی مدد یاشاه جیلانی مدد	
سوز و دماغ از بوی گل از بسکه راهم زد هوسر	از سرگشتی نفس هبوا نار که تیز و پیش کس
از نار از دوحص و دگد سوز و دل ز تاب نفس	زین دشمنان تندخو پیش تو نامم چون کس
محبوب سجانی مدد یاشاه جیلانی مدد	
من خود بخود در اساتختم این داد بخت بدین	نقاش قدرت از ازل این نقشه روز و زمین
بگذاشتم از دنیا می دونم ز رخ نکو ماندن	خواهم ز تو در بندگی تا دل من سازد بمن

محبوب سجانی مدد یاشاه جیلانی مدد	
مسن تاز فکر و بخت بر چرخ جان رستم	جز یاد رویت هر چه هست از جان دل گذشته ام
در راه حق خست ترا چون دانه در دل گشته ام	جز ز روی تو بر با سواد امان غفلت برشته ام
محبوب سجانی مدد یاشاه جیلانی مدد	
ارزاه نفسم بیدرد در جاهم اندازد هوس	بهر چند زاری سیکم باری نمی پذیرد کس
شب تا سحر دارم فغان بیکه بغیر آدم برسان	از غم دل سیاره ام صد چاک شد همچون کس
محبوب سجانی مدد یاشاه جیلانی مدد	
بیشک محی الدین تویی کن رحم بر آدمی من	یا غوث و قطب پادشاه یا شیخ یا مولای من
علیهم پوشان از گرم بر عیب من بینائی	عالم همه شور شد از ناله رسوای من
محبوب سجانی مدد یاشاه جیلانی مدد	
سرمایه سود و فغان بر گریه تاوان میکند	طرزی سکین جزین پیش تو افغان میکند
در سینه شور ناله ام طرح نیتان میکند	دل را پریشانی غم از خود پریشان میکند
محبوب سجانی مدد یاشاه جیلانی مدد	
ترجمه محسن در تعریف پیران غوث محی الدین عبدالقادر جیلانی	
دست لطفت را ز کار عاجز خود واکیر	هر دو عالم گشته در بند لای تو اسیر
سید و مخدوم در دوشی و سکین و فقیر	در همه پیران مداری شب بماند و نظیر
عاجز و در مانده ام یا پیران دستگیر	
مانده ام در چاه غم ای ماه کنگانی مدد	دستگیری کن بمن یاشاه جیلانی مدد
یاشاه جیلانی مدد محبوب سجانی مدد	گرک نفسم میدرد ای شیر زدانی مدد
عاجز و در مانده ام یا پیران دستگیر	
از جفای چرخم افتاده در تار کار	عاجز و در مانده ام بی یارم دلی غمگسار

دستگیری کن تو بایم راز لای عم برآم	میکنم زاری بدرگاه تو ای عالی تبار
عاجز و در مانده ام یای پسران دستگیر	
در میان مار خیم همچون الف اساده ام بردت چون سایه رواز عاجری نهنادم	باتن چون گاه زیر بار خیم افتاده ام از بچوم در دست من دل از کف دادم
عاجز و در مانده ام یای پسران دستگیر	
از فوغ اشکلی در خود پریشان مانده ام نقد جنس عالم و در دست نادان مانده ام	بیکس دی یار و بی غمخ از و حیران مانده ام من ز سود مایه در سودای نقصان مانده ام
عاجز و در مانده ام یای پسران دستگیر	
دستگیر خود تو ای محبوب سجانی کجاست غیر من در دیگری زین سانیشانی کجاست	خردت روی امید ای شاه جیلانی کجاست در همه دیوانگان چون من سیابا کجاست
عاجز و در مانده ام یای پسران دستگیر	
روی عالم کرد تنگی بر دل من چون قفس لیکنش ای شاه جیلانی بفریادم بر بس	من بغیر لطف تو یاری نمیخواهم ز کس شد لکم صد چاک از فریاد مانند بر کس
عاجز و در مانده ام یای پسران دستگیر	
کس نباید دست خرتور کشا دست سخت حیرانم بگیر ای شاه جیلان من	کی شود حکم بجز لطف تو کار دست من نادک مطلب نباید بر نشان از دست من
عاجز و در مانده ام یای پسران دستگیر	
دامن بر کس گرفتم او بجا کم زد چومور برد لطفت پناه آورد کم آمد ضرور	التجای بر هر که بر دم او مرا افکندد برنج هر کس کشادم چشمم کرد کور
عاجز و در مانده ام یای پسران دستگیر	
نقد جان آن شکست پایت وان نهاده است	بردت از صدق طرزی وی جان نهاده است

از رحمت الفت در مغر جان نهاده است	در رهت سرشکار او نهان نهاده است
عاجز و در مانده ام یا پیر بران دست گیر	
غمنات	
ای آنکه توئی داقف اسرار نهانها	تسبیح تو لویند همه بسته زبا نهانها
جان یافته از رحمت روح و روانها	ای لال او صاف تو پیوست زبا نهانها
در خامه چو شق مانده زخم تو بیا نهانها	
ای گشته ز انوار تو روشن دل تار یک	رایست ترا با همه کز زشت و کز نیک
هستی همه جا با همه سوز همه نزدیک	آثار تو ظاهر همه کون و مکان لیک
از تو نتوان یافت نشانی بجا نهانها	
هر سال شجر را تو دهنی خلعت خضر	هر روز ز لطف تو ضیا یافته بیضی
هر شام کنی طره شب را تو مطرا	ای از تو حیان ظاهر و باطن ز تو پیدا
وی مظهر صنع تو جیانهانها	
انی که نداری بجان هیچ مکانی	در که صفات زرد و هم و حکمانی
گر چه نبود قابل حمد تو بس	خاموش ز ذکر تو نیم هیچ زمانه
هر موی مرا هست بیاد تو بیا نهانها	
و شب همه شب بادل اندوه فریم	کشم کلی از معرفت دوست بکنیم
چندانکه باین خاطر اندوه خزیم	کردم طلب وصل تو کردید سقیم
کردیم در ادراک تو و مانده بجا نهانها	
در آتش جان و زخمی تو یارب	از خون بگر ساغر جان گشته لبالب
پروانه صفت مانده دل از بهر تو در تب	اندر طلب وصل تو چون شمع همه شب
در آتش داند همه سوخته جانا نهانها	

اصداگر از اهل نمیری دقتیست	در راه طلب لطف از پادشاه
شادی جهان بر غم جانان نگرستیست	طرزی اگر ز دیده انصاف بیستیست
آب رخ صدر زنگ بهارند خزانها	
مخمس	
کسی که خورده بدل تیر از روی ترا	زدست می نهد یاد ماه روی ترا
بگفتم ای که بجان میخیزد بوی ترا	کوشش شانه که گفت است صفت موی ترا
که میکند بگر زلف مشکبوی ترا	
ز خون پر است مرا همچو خنجر ساغول	ز بوستان جهانم همین بود حاصل
من از کجا دم خنجر تو ای قاتل	یاد آب دم تیغت از شوم بسمل
بگفتن تا کند از نذاب حوی ترا	
چو چنگ قامت من شد یاد زلف تو هم	مشک است مرا سینه از خندانم
نه بچو شمع زنده شعله از دم هر دم	شمر بر برون نعل سنگ مسجدهم
اگر سنگ گنم شکوه های خوبی ترا	
بیا و بروی تو هر که شب خیال زند	بجویش باله و پار بر سر هلال زند
زبان فزه بنجا موشی این مقال زند	ز چشم ز کس شهلا نگاه بال زند
سایخ اردو اگر ماد خاک کوی ترا	
ز چشم مست تو اهو هم میردنی بی	ز حجلت تو قد سرو میخوردنی بی
شکر بجای خط از نعل تو دردی بی	نات از رک باوت میچکدنی بی
ازین زیاده بود شهید گفت کوی ترا	
ستم ز بسکه کند با من چکر باره	چکد کمال دلم خون ز چشم سیاره
من از کجا و تماشایت ای ستمکار	رخ تو آب شود از خیال نطفه

سپان کجواب توان دید ماه روی ترا	
قدم خمیده زخم همچو قامت بخت	دلم سپان دهن تو در برم سنگت
بیش عارض زیات لاله بخت	ز غنچه رنگ پریدن جو بخت انگت
مگر نسیم گلشن رسانده بوی ترا	
چو در چمن قد سروت ز جای برخیزد	ز شرم سر دروان همچو سب میلزد
ز بسکه حلقه زلف تو مشک می یزد	ز دیده جای نکه مشک سوده میسزد
چو بنیم آن خم زلفین مشکبوی ترا	
چو چو چشم ترخم تا بجانب خس	چو خارتا بتوالی بگیرد امن کس
ز ناله تا نکشم سینه چاک همچو جرس	چو رفت دل ز نظر اشک فتنم آرس
فغان که برد زلف ساغر و بلوی ترا	
ز بهر کار فرو بسته جهان طرز	ز دیده اشک میفشان بهر زمان طرز
سر مشک سرخ چه ریزی ز دیدگان طرز	بیش مردمک چشم مردمان طرز
باد داد و دو چشم تو آردی ترا	
خمس	
ز عکس لعل میگون تو شد جان تن مینا	بلی از باده رنگین شود پیراهن مینا
دلم از ضعف گوید این سخن از شین مینا	عصائی تا نباشد در کفم از گردن مینا
چو سایه بر میخیزم ز جوار دامن مینا	
بیاد آن بت کافر بخود ز ناز میباید	بسان خنجه پیش عارضش کلزار میباید
نار چشم سیاهش کجبان از آریباید	دلم بس نازک زان سسکدل که ساریباید
سلامت سخت میلزد در نی بر تن مینا	
مشک سینه دارم چو بادام از هندک عم	خمیده قامنی دارم بیاد زلف هم در عم

ز اوضاع جهان هر دم قرین مال و اهرام
بیزم ما خم و عشرت لبس آمیخته با هم

لب حاست خندان انما در شیون

دو چشم خون نشان مکن انگشت دیده
گر بر زعفران زار رخ من لاله میگرد
زبان چنگت سطر بس هر زمان این ناله
بیزم نیخو دیهای توستانی عالمی دارد

بجیرت ماندن ساغر ز پا افتادن دنیا

بپیشین چشم منس جهان میخانه پیوزد
وزان لهرهای میگون باوه در پهای پیوزد
نزد اهد زاتش دل سبب چه صد و نه پیوزد
دل و هوشش قرار و حقل چون دانه پیوزد

چو گردد کله ام بر نور شمع روشن دنیا

شبه شیر خفاصه بار اگر سازد ترا بس
چون نقش با سپر خود کن بسوی عاجزی مات
چو جوهر صد گره خونت ز در خجری قابل
کن گز گز کنشی تا گردی ایمن از شکست اید

که از روزگش بر یک است مکن دنیا

دل من یک نماز است در بران لب خندان
لب ساغر بحرف خامشی میگویم نهان
بجو چون ماری بچد یاد طره چکان
نشانید تیر بودن ز افون کاری نشان

که می را چون پری جاداره دیرین دنیا

درین عبرت سر از دشمنی اندیشه کن طرز
درین کسب را آخر عبرتی از پیشه کن طرز
پر دل از برای دوستی صدر پیشه کن طرز
درستی گریه پیوسته ای درستی پیشه کن طرز

که باشد طبع مازک در شکستش دشمن دنیا

محسن بر خزان همدا

جاینگه کم وصف من آن تنگد ما را
کویم بغضان در چمن آن سرور دارا
از شوق چو گل عجب در دو جانم جا را
فصل گل روی تو جوان ساختن جا را

حسن تو ازین باغ بردن کرد خوارا

هر چند که بحر تقدول جهان نبرد لاف	تقدول مار الفوسمی نخر در لاف
از خوبی لوگر چه ز غمگر گذر ز لاف	ر سبزه نو خیر خط می نگر در لاف
زان سان که بجزت نگر در هر جا زرا	
ما ابو می چشم سیهت دیده بید	از دیده من مردمک دیده رمیده
رخساره تو برهن کل بدریده	شکران تو بخیر رخ ماه کشیده
ایروت زده بر سر خورشید زرا	
خوبان بشکت دل مانک گیرد	وز دست ریبان می کلایک گیرد
شمشیر جفا اینهمه در چنگ گیرد	بر طاق ما کار چنین تنگ گیرد
ای خوش گران تنگ میندیزا	
ای کل چکنی باز بر خار خود اخر	اندیشه کن از عاقبت کار خود اخر
بیل چرنی لاف بگهار خود اخر	خاموشی پروانه کند کار خود اخر
ای شمع بیدیش بچمدار ز بارا	
ترکان نگاه تو ز بس سنگد لاند	از برو و شرکان تو با تیر و حکا نند
هر چند که آشوب دل افت جانند	چشان تو ترک دل عاشق توانند
باشیده گران کار نواده گسار	
هر چند که آن شوخ مستکاره جفاست	طرزی بشکایت کتلب که نه نیکوست
سرنیک و بدی را که به بینی همه ازاد	مشن که بری شکوه کلیم از ستم دوست
از مرستامد چو کسی دو گسار	
خمس بر نخل بیدل گفته	
ای شکر طوات سر حلقه دام بلا	هر دو عالم همچو من در بر بخش مبتلا
ماتوانیهای دل از پیجوی زو این نوا	ای خیال قاسته ضعیف از احصا

برزخت نظار هار العرش از خوش صفا	
عکس عیش هر کجا در دیده ام جا میکند	در نظاره قطره اشکم چو شس صها میکند
مردمک در دیده ام این نکته انشا میکند	زنگ حالت سرسره در چشم تماشا میکند
میدهد کرد خط آئینه دل راجلا	
ای بچو کان خم زلف تو سرها همچو کوه	دل بر زلفت حال دل خواهد که گوید میجو
در حضورت بیکه محوم نیت تاب گفتگو	همچو آئینه سزات چشم حیران رو برو
همچو کاکل یک جان جمع پریشان رها	
پیش رویت از عرق کمر از میشوید ورق	طفل اشکم حرف رنگینی دهد کل راست
ای جمالت نو بهار سبوح انوار حق	از صفای عارضت جان میگرد گاه حرف
فرد سکت طهرات دل میدد جامی صدا	
نزد ترکان تو کردم این دل صد پاره را	چشم سست تا کی از اراد من بیچاره را
حیرت دلبا با ما گوید آن سر پاره را	گر جمالت عام سازد زخمت نظاره را
مردمک در دیده ام پیش از آنکه گمرو هوا	
هر کجا ماه جمالت سر ز روزن میکند	سین تار یکی کچشم شمع روشن میکند
جنت ابرویت ز طاق صحن گردن میکند	تیغ مکرانت تاب نازد امن میکند
چشم محمودت خون پاک می بندد جا	
ماه من کمر از طلبم برده کردی بیجا ب	میشود از جملت در ذره پنهان آفتاب
هر زمان در تاب تب میگوید ای سفاقتا	هر کجا شوق تماشا سیت بر اندازد نقاب
کسیت کرد دیگره بر همزدن صبر از ما	
دل چو سبل میطید امروز در آن خوش عم	سینه من نوبه رالاله دارد از الم
تاکی آموزی کچشم بی نیازی ایضنم	قامت ابرویت از بار تغافل کشته خم

مانده زلف سرگشته زانه یثیسه دلها و دوا	
دارم از هر تار زلفت یک ابد عمر دراز	ریشه تاباخ از دل قوت رساند از روی نام
از طیلین بخت این نغمها دارد لباز	بسته بر بال اسیرت نامه پرواز ناماز
خفته در خون شهیدت خوش گلزارها	
خال اگر بر عارضت از خود نمائی دم زند	چون قشمهای گندم راه بر آدم زند
پسته هم از خنده این نقش بر خاتم زند	لعل خاموشت گرانوچ قشم دم زند
خجسته سار در درخمن بر این رحمت قبا	
ناگشودم دیده دیدم بسته ما و منم	زان سلب طرز می بجات شیرین سکنم
این زمان چون نغمه ای بر تن خود می تنم	عمر باشد در هویت بال بخجری نیز غم
تا کجا پرواز گیر و تبدیل از دست دعا	
مخمس بر خزل بیدل کوشه	
شده کهنکوی که بر سیرت چه پیمان سخن دراز	بهوای لاک کم نفس نفعان دانه چو من دراز
بهار معنی رنگ و بو چو کلاب خجسته دراز	ستمت اگر بهیوست کشد که بسیرت دراز
توز خجسته کم ندیده در دل کسنا بچمن دراز	
چو سرشک دشمن آبرو ز نسو سینه خورده	بهوای ریشه آرزو بد بدلی همه مو بمو
به نسیم هر طرفی میو چو صبار روی چه کو کوی	بی نافهای رمیده بو پسند زحمت سنج
سجیال حلقه زلف او گره خور و بچمن دراز	
ز تری شسته این کلی تو چو خاک مردمان	ز فرودن این همه کالی چره قناره بمنز
بچون برا اگر حافی توصفای رنگ گل	گدام آینه نمائی که ز فرصت این همه غافل
تو نگاه دیده بسلی مره واکن بچمن دراز	
ز دل عیان ابد تو شد من دای تو عدد شد	دم میر با صمد تو شد شره بگر صد تو شد

که حجاب دل جد تو شد تن خالی تو شد تو شد	نفس تو دام دود تو شد بهوس تو نیک و بد شد
که درین خون بد تو شد که ماین باط کهر دریا	
بدرون سینه باصفا ز جمال اینه رونما	بهار گلشن مدعا فشین زیاده رخس جدا
ز حجاب غنچه دل برابکشی گوشتن مکن جدا	ز سر و شس عالم کمر با همه وقت میرسدین
که کجکوت اوب و فازه برودن شدن با	
زده موج ما طیش کی کجکوت براسی بود	همه زیر می تم و می کجکوت خیال خاطر سینه
بنفس جو قطره کشم نمی جو حجاب نمی تم و	چو هوار هستی مهیبتی ستای زده ام تم
کره حقیقت شنیدی کجا و در دل من دریا	
کجا زندگ خورد ام دل خویش با تو سپرده ام	تو حال دل شمرده ام سوا چو صنا کرده ام
چو آرزو زاله فرود ام بنظر مره نفروده ام	غم انتظار تو برده ام بره خیال تو مرده ام
قدمی بر پیش من کثافتی جو جان بد دریا	
سنگ جو طریزی رین پس سپارد دل تو چو کس	که جهان بود چو پر کس در کوه تو شده بس
رسم کبوش دل از جگر کس شد ادام زین	بدزای بیدل ازین نفس گرازا نظرت کشت بس
تو بغرت این همه خوش نمی کجکوت بطن دریا	
مخمس بر نخل بیدل	
بهر از جلوه بوی گل نمود رنگ بهار ما	ز کنار سنگ شرفشان نکشود دیده شمر ما
ز بهوس کجیب هواند کف دست کجکوت غار ما	همه عمر ما بوقح زویم و زرفت رنج خار ما
چه قیامتی که میرسی رنگار با کجار ما	
شده ام چو نکت کل بو اهوای صبحم صبا	ز خیال رنگ گل خار نفس چو آینه ام جدا
همه کردوی چو سباز جازسی کجکوت غار ما	چقدر ز نخلت مدعا زده ایم بر اثر غنا
کی چو رنگ دامن خاک هم کفایت عن شکار ما	

نفس شکسته تا توان زبیده تاب سر زمان	ز غبار سر مندی نشان شده گرد هستی معیان
چو صدای پیوده بر زمان زبیده بر سر فغان	چو غبار مال ز فغان زدیم گامی با امتحان
که ز خود گذشتن باشد بهر از گوچه دوچارا	
ز چه بر نفس بره هوای خام دیک چو سوز	بذاستی در یاسین نرسد و مایه کوب کز
بهوای سیر بهار گل ز چه بر سر چو صبا وز	دل تا توان کجا بردالم تر دو عاخری
که چو سحر بر قدم او افتد بهر از ابد کارا	
بهار جلوه پرفشان بهار خنده زندگیت	بظهور رستی بخیر ز دروان شیشه پردلت
بجمال شاه امتحان نکشود دیده تغفلت	ببواد نسیخه نیستی بر سید رنگ تاملت
قلبی سخاک سیاه ز نسیخه خط خارا	
لب لعل بر ز شاره گنفت در روی حقین کن	چو عدال رخ بشفق کن گشای پنجه به نین
ز بهار باغ و گل چمن کند ز رنگ و کهن	صفت رنگ لاله هم شکن می جوش کن زمین
بهار و اسمن با زرن رخساری ست نگارا	
بیکجیب بند قیاسدنه بچاک چین بردارد	نه بشور با بگ در آرسدنه بنجاشینی نوارسد
نه بدست رنگ خار رسدنه قدم سپای دو تارسد	نه بدامن نی چار رسدنه بدستگاه دعا رسد
چه شود ب نسبت پارسد کف دست آرد او	
به نشان خنده ان بان زدیم حرف تکلی	بر موز ستر از ان میان نکرده در سس تکلی
بعنان فرصت بی نشان زدیم آه مافی	بر کاب عشرت پرفشان زدیم دست تکلی
بغبار سر و آرزو نیکشده واسن بارما	
نفس نیم کل دم عیش گزار	لب زخم داغ دل خودم کل لاله زار
دم صاف طرزی سر جو شیم طرب بهار	چمن طلیت بیدلم ادب ایثار
زده است ساعز رنگ و بود باغ خنجر بهار	

مخمس بر نخل بیدل	
چو بهار موج صفای دل شده صرف بنگار	چه بچوم نشسته سعوی که دیده از دل ننگار
بخیال چشم که میزند قدح خون دل ننگار	همه خون ننگ پری چکد زین ز شور ننگار
که بر از میگردد مید و در کای کدش ننگار	
ببهار غنچه ننگ بو شوم آشنای چه معرفت	کل رنگ های فاش شود سر در کج ایچمن عاقبت
بخصو ز زاویه عدم زده ایم بر در عاقبت	سر سچ تاب کشاکش شده است بهی عاقبت
که ز منت نفس کسی نگدارد آتش ننگار	
بخیال رشته بوی گل ز دانت بجز بیست	رخ باغ و روی بهار گل همه در دست رنگار
بدل ننگت ازین جمن زده ایم مال کدش ننگار	که هوای قطع تعلقم بسته تار کست
که شتاب کرده خون شود ز سر کدش ننگار	
چو نهال بی بر کم عمر بخورد ز شاخ تو کس عمر	چو شماره در لی شور و شمر تو کس ندیده بجز ضرر
بفون سنی بجز رنگت شیشه دلالان کدز	دل شیشه و لب جام ز رنگت ز کینه بیکدگر
سخن بجواب پری بر رفا نهایی ننگار	
تویی اصل نخل کن فکان عمر صدیفی ننگار	دل راز عاجز ما توان تو بر تنه بندیشان
کبری ز هر دو جهان کن شد خاک نسبت جسم جان	ز چه مائلی تو باین دان تو بقدر و غرت و بدان
سکیم زانچه اسرمان تراز و آمده ننگار	
چکم ز شور و فغان من ز سده سر به گوش کس	ز بچوم ضعف اثر لب شد خاک چنان نزه ام کس
ز دل فسرده ساله ز سیده مات و تب نفس	چو ز رنگ شیشه بیسیدان کند ذوال چون بر کس
ببرید ما سخن مطرب از گره بر ششم ننگار	
نهی برون قدرت ز حد بقا ط صفر فزون عدد	ز تو هر نفس لغت ز مد چه دوی همیشه چو خبر عدد
چه خانه از آن ابد چه اهل طرازی حرم و کد	چه تراز سازی نیک بد چه فون ننگار عدد

بهار گلشن خشک در نه نبال دیدم ولی غم

همه جاست از پی همدگر لب بر تلخ و دم سگر
نفس غرور خون اثر زبان جرات است

دم سردا نفس سحر دم گرم ناله بر سر
مزه شکی زه نظر بر کردی بخت

بهرای باغ و بهار جان چو نفس خود شده فشان

چونگاه رفته ام از میان اثری من نشود جان
که زگر دیدل ناتوان دل نازکت نشود گران

بچمن چو بوی گل چو آن سطل طرزی تاشان
که رود زیاده تو خود بچو چو نفس زانه زنگ

مجلس

بصحرای خون سرداوه ام دیوانه خود را
بسی از سر کردی زگر کس تان خود را

زلف هم بچشم دلی چون تان خود را
دل کم گوید زاری و بر و جانان خود را

کسی تار یک تا کی خانه همچان خود را

ز فیض در جوشد صبحدم از داغ ماسورم
ز فیض کیه شد رمی بگف هر خوشه انگورم

ز فیض عشق شد چون شمع روشن شام میخورم
ز فیض بخودی سرشار بدستی مست محمودم

بسان تاک نازم کیه ستان خود را

که شاید همچو رنگ فتنه زین گلزار مگر برم
بزم وصل هم خون بگرار دیده میبرم

چو بوی گل از آن با صبحدم هر لحظه آورم
ز خرمال شیره نخلت دل از بچم میبرم

که چون گل تا کنم ز کین لب بهمان خود را

ز خوش آرزو چون موج در کردای سکونم
برانی سطل نقد رقیات میخورم

بچورد کرد و خوش جان دلاب میخورم
کهی سیاه کاهی شعل کاهی آب میخورم

که در راه تنام دام کردم دانه خود را

چو تار طره از بس شش او شفته پیچیدم

چو زلف تابدار از بس رویش چهره لایم

چو کاکلی سکه بر کرد سرش سرگشته کردیم	چو کیمو بیک برده در رخس بیابانم
ز وحشت رام کردم عاقبت جانانه خود را	
دلجم فرهاد سان ز جوی غم از بیتون غلطله	بجای اشک لبت بدامن سر کون غلطله
بیادگشش تنها جان از خود برون غلطله	دل از ذوق شهادت بر نفس در موج غلطله
اشارت کن بعلم ز نس سمانه خود را	
چو بخت میروم خود از آن هر لحظه بر پیش	که با باد صبا خود را رسانم تا سر کوش
بسان دود سپید بر رخس هر بار کیموش	بدور ماه رویش ناله شد بر حلقه مویش
بشمعش سوختم آخر بر روانه خود را	
براه سخن تامل سوی ده گاه بخف آمد	کلمه ز کوه شهبوار چون جیب صدف آمد
ببال اشک تیر مالک من بر پداف آمد	ز فیض گریه طریزی گوهر مقصد کف آمد
بجر اشک آخر یافتم در دانه خود را	
محمس	
چو سرشک در ره بست خود می گذارد نه پای	همه آب همچو عرق برانج مقصدت از جای
تو ببال موج شکست ز چو کهر محیطا طلب	بکسول مقصد عاقبت و لیل جویه خصا
تو ز اشک این همه گم نه قدمی از پای	
زنی مراد هوای دل گذر ز حرص و هو اهل	تو با شش نقطه ذال فل ز روی چو دانه فرد کل
نخوری فریب بت چکل نشوی نه خجبت چکل	ز مراد عالم آب دکل بدر خون زن و داکل
اثر اجابت منفعل ز شکست دست دعا	
بگذر ز الفت جسم و جان طلبان بی نشان	بچکان مس تو از چنان نخوری فریب ز آسمان
چه بود عیان چه بود نهان تو هستی چه و بد نشان	کجاست صدور چه آستان گذشته تو ازین نشان
چو خاک حسرت این مکان همه چیز و بقا	

<p>چو دغان چه جیب بوس در هوای صبح تو گو که ره بجاری چه هوای ششم خود تر</p>	<p>بکمال بنده برتری تو چو غل سر هوا بر ز سپهر که بر چه گذری تو همان بسایه برابر</p>
<p>بجلاج سغله خود سری غمی از جبین جیب</p>	
<p>زند بطبع دلی که شوی ز جمله جهان غنی بعد خم و تن منحنی ز چه پانفرن فلک ز</p>	<p>بکمال اگر همه کفنی تو به تشبیه چو بوس کنی ز هوای کبر و سر منی همه رات خسرو</p>
<p>تو در حق نصف ایمنی ز برنگته تمام</p>	
<p>بسراج هستی چون شرر چو نفس ز بیم کشای پر بکشای جانب خود نظر تو دولت ره نفوس کن</p>	<p>ز نمود خود تو غمی خبر که برودن کشی ز سپهر بفایه نفس انقدر مفروض انهمه کرد و فر</p>
<p>چو بخبار ابرگین سحر نفسی شمار و هوا</p>	
<p>رخ یار خج چسب ما نگذاشت عقل نه دین ما کل مانع خلد برین باب باغ نقش نگین ما</p>	<p>چه کشی بکمان تو بکین ما بشکار جان خیرین ما کف پای جمله نشین ما بنجیل کرده بکین ما</p>
<p>لی از روی حسین باز حراغ زنگت جفا</p>	
<p>بهوای صحبت این آن سی باغ بهار جان تو بر از هستی خود حیا کن که بهار گل کندت خزان</p>	<p>تو نیک دزدن خودی کران که بر گذر شده نشان شده ز فرط طوه لی نشان بغبار ایشات نهان</p>
<p>نفسی بصقل امتحان مروار میان صفا</p>	
<p>چه بود چو طرزی ادب کنی بگوئی که حجب نه سخن ز اصل و نسب کنی تو بگن شایسته کنی</p>	<p>نه بر در خواب نه شب کنی که چو سمع سوزد کنی چه خوش آنکه ترک کنی سبک تقدیر سوزد کنی</p>
<p>ز حقیقت آنچه طلب کنی طریق بیدان</p>	
<p>مسن بر خزل طاق</p>	
<p>عذار هوش از حد و صف بیروت چه پریم که ز بهر منت بگر چو منت</p>	<p>قد چو سرو تو خو تر ز سرو نور دست زگره مردم چشم نشسته در خونت</p>

بین که در طلبت حال مردمان است	
بغمه رنجه کله می اگر چه درد نیم	فدای لعل لب باد جان شیرینم
نوازت بر قیب ای نگار می بنیم	چگونه نساود شود اندرون نکلیم
با اختیار که از اختیار سپردنت	
نه شور عشق بجان دل من افاد است	بهر که روز از لب قسمتی خدا داد است
شمار عارض خدا را بواست افاد است	حکایت لب شیرین کلام فراد است
سکه طره ایلی مقام محبت	
ز بهر دیدن رخساره هما یوست	لبوه و دشت رود عاشقان مقبوت
بهر گجا که رود عاشق جگر خوست	بیاد لعل لب و چشمت می گوست
ز جام جمعی لعلی که می خورم حوت	
بگو بدتر ز راز من این زمان ساقی	که موسم طرب آمد شو بهان ساقی
ز چنگ نی چکنی هر زمان بیان ساقی	ز دور باده بجان را حتی رسان ساقی
که رنج خاطر ام از جور دور کردنت	
چو طری نام بسیار میکند حافظ	ز بهر دیدن دلدار میکند حافظ
نه ز عقل خواش دیدار میکند حافظ	ز نیجوی طلب یار میکند حافظ
چو مظلومی که طلبکار گنج فار دست	
مخمس بر خزل حافظ	
نفرقت تو مرا خون دیدگان جاریست	بیا بیا که مرا قیو کار خو بخوار بست
مخوش بودن ما پیش کن ز بکار بست	بنال لعل اگر بمانت سر بار بست
که داد و عاشق زاریم در کار ماند	
بمن گوی حدیثی که غیر جام و سواست	که میل خاطر من سوی باده جوشبوست

چهار سر زده و چو بخت اندر پوست	در آن چمن که کسی می دزد زطره دوست
چه جای دزدان باغهای ناماریت	
بجز ریادول زار من چه ازاری	که هیچ منتقی میت در دل ازاری
بخاک پای قد خود سرم تو گذار	بر آستان تو مشکل توان رسیدار
عروج بر فلک لبری بدشوار	
ز منی من بیدل زباده و جام است	که هر چه هست لعل لب دلار است
زطره تا خم زلفت هزار جا وام است	خیال زلف تو چکن نه کار هر جام است
که زیر سلا رفتن طریق عیارت	
دلار ناوک بیداد آن پری گریز	اگر چه بر سرت ارد هزار دستاخیز
سخن ز توبه کن هر هیچ آب دیده میریز	نه بسته اندر توبه حالیا بر خیر
که توبه وقت گل از عاشقی زیگارت	
سوحش آن شبی که رخ خود پاک ایلم	ز شوق روی چون گل بگوش ایلم
بگام دل همه شب بوسه از لب چیدم	سحر کشیده صلت خواب میدیدم
زهی مراتب خوانی که به زبیدار	
گذر زده در غار و رگین حافظ	بگیر دامن آن سرو مار بن حافظ
جموش با شش چو طرزی کن بن حافظ	در سه نیاله میازار ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم ازار	
ایضا حسن بر نخل خود گفته	
در عمت بسکه دلم ناله و فریاد کند	رخه اندر جگر یغیره و فریاد کند
دل صد باره زخم این سخن ایجاد کند	ز کس است چون دست بیداد کند
یک مژه کار دو صد تنجو فریاد کند	

صدگره از خم رلف تو بکارم افاد	ترک چمت بدلم ماوک بیداد کشاد
دل بدام تو همین نکته مراد ا دیاد	سخت بیرحم و جفا جوت بمن ان صیاد
ترسم از راه تنم ناگهیم ازاد کند	
کس چو دل در غم خانه نگرید خرمشمع	دیگری بنجد و ستانه نگرید خرمشمع
بر فرار دل پروانه نگرید خرمشمع	کس بسوزد دل پروانه نگرید خرمشمع
عیش شیرین که فغان بر سر فریاد کند	
سهر بر سر کار جهان جمله چو بی بسیاد ا	خرم آنکس که ز نادای و غمش ازاد است
طشش بال نفس را همه این فریاد است	زندگی چون کج حقیقت نگری بر باد است
خاک برفق کسی کو طبع از باد کند	
کوش کن گر همه فریاد بر سرش باشد	چشم رحمت بکشا گر همه خشن باشد بس
وام در راه دولت تا ز نفس باشد بس	جای امنی بجایان کج نفس باشد بس
مسخ دل زان هووس خانه صیاد کند	
شده در کفر و زلف سیهت ایامش	گرد سنودی خطت کشته سلیمان صبح
نه همین غم شده اندر دل این جبران صبح	انچنان کشته که ورت بدلم یاران صبح
که مگذر شود آنکس که مرا یاد کند	
بر دلتم جویر زمان تیرستم بشاند	هم ز بیداد بجان ناکم غم بشاند
نیت یاری که ز دل در دوالم بشاند	نیت آلی که کسی آتش غم بشاند
نیت خالی که کسی بر سر خود ماود کند	
ای عزیزان سخن دوست قدم گرد خون	که برون از لب خدیو ریخت چو در مگون
غنج سان چون دل صد باره نسا زم خون	قد هزار کف طرز اکون بسیرون
رد ما یاران عراق در می بعداود کند	

مخمس بر جول کلیم گفت

هر که ز من آن نوش لب با لعل خندان کند	بر مردم چشم ترم از که بر طوفان بگذرد
در عشق او از جسم من سهلت گرجان کند	دل را کی آن طاقت بود که نعل جانان کند

با بچان لب نشانی از آب جوان کند

در عشقت ای شیرین بان هر چند فرادم و	از حسرت لعل لب جان آدم و شادوم و
از ذوق در دام غمت من خود نیقادم و	بجز ترا من ره بخود هرگز نمیدادم و

اتش ره خود و کند چون در میان کند

از بس ز تاب عشق تو بر خوشتن پیچیده ام	بر اتش رخساره ات چون موی اتش دیده ام
از بس که در خون جگر مانند گل غلطیده ام	هر کس که بیند حال من داند که بجز آن دیده ام

اری خرمی طاهر است آنجا که طوفان کند

از بس ز ترکان ریختم در گلستان خون جگر	هر خار بود از حسن دار و گل بر گلین لب
از حال چشم خون فشان ای دل چه پیر خیز	بنیو سر شکم در کنار از بس که زیزد چشم تر

که نقشبری امان من آب گریبان کند

از اتش لعل لب دل در برم بگذاختم	وان ز کس بدست بود که ز گور جان تاختم
نی قمری دل هر نفس ماه و افغان ساخته	هر موی بر اعضای من گو گو زمان چنان ختم

هر که که در دل بایان سر و خزان کند

گفتم خود دیدم آن ذقن کین است چاه رود	دل گفت ما را سوی او بنمای راه رود
در شام ز نفس کرده ام زان غم باه رود	خدا هم شب روز نوی نورش پیداه رود

کین تیره روز چهار و دوشها بچران کند

از بس بنیاد من در روز نام گفت گو	فریاد و افغان سیکند مانند شکم مومبو
تا خدای شیرین زبان کوتی که حال دل گو	از حال دل که نیم لیک اینقدر دانم که تو

هر که بخاطر بگذری اشکم ز دلان بگذرد	
طرزی دای شاه دین من سپهر خود میکنم	وز مدتش آفاق را فر ما خبر خود میکنم
مهرش انیس خاطر غم پرورد میکند	خاکد ر شاه جهان تاج سر خود میکنم
تأخر بخت من کلمه از اوج کیوان بگذرد	
مخمس بر نخل میرا صاب	
دل تاب سینه گرم چو سپه نماند	اشک از عکس لب در دیده صبا بشود
چون قلم کرسیه کرد دچاک گویشود	دل بدشمن چون ملام شد مصفا بشود
سک با تشن چو زمی کردینا میشود	
عارضت اخگر کرد لاله زار انداخته	پیش رخسار تو رنگ از سرم کجا باخته
خوشن با دنگوبه پیرنگی دل پرداخته	خود نمایی کار مارا در گره انداخته
قطره چون برداشت دست از خویش بگذرد	
چنگ میگوید کوشش با مادر خودش	در حضور محلب برداری را سر سوش
بیم از راه پدر داده از سپاه نوش	حرم مادریای رحمت را نمی آرد بچوش
صاف کردد سیل چون داخل دریا میشود	
کل گریبان میدرد پیش تو ای خنجرین	لؤلؤ بر میچکد زان لب به نکام سخن
سرود تسری هر زمان با ناله گوید چین	چون رود بیرون ز بانجان یوسف کل چین
کل مدام کیش دست زینجا میشود	
چشمش پرده ناموس ز اهدا درید	مخلب در پیش لعلت باوه کلگون کشید
سینه صد پاره دارد با خود این کشت کشید	شیرا چید است طاق دل کم داشت کشید
گرفتد سینه ز نو میدی تماشا میشود	
هر نگاه چشمش موجب صداقت است	خوشنکاهان جهان یارب عجب است

بگفتن

لیکن بی یار و بدون جهان عقلت است	با خیال یاری صحت دامن خورش دولت است
بیرم غیرت بران عاشق که نه بایستد	
تا بخورد و خویش از زلف سبیل درگذرد	خنچه دل ساز طرزی خون از کل درگذرد
عاطفی خواهی بی یار و تغافل درگذرد	صائب از اندیشه آن زلف در کمال درگذرد
فکر چون بسیار در دل ماند سودا می شود	
مخمس بر غزل حافظ گفته	
هر که سر خاک ره خسر و بگرداود کند	بیکمان از دو جهان خاطرش از یاد کند
دل بشا بده خود این سخن ایجاد کند	کلک شکین تو در روزی که نماید کند
بیرد آجر دو صد بنده که از یاد کند	
هر پیران که برایش بود رمی نیاز	لطف حق صد در رحمت بخش کرده آید
همچو مخون کنم این عرض صد سوزد کند	یارب اندر دل آن خسر و شیرین انداز
که بر حمت گذری بر سر فرهاد کند	
غوث الاخطم که کل باغ رسول مدنی است	نور از شمع حسینی و چراغ حسنی است
واقف سر کمال تو خداوند غنی است	گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است
دست مشاطه چه با حسن خدا کند	
شاه شاهان نظری کن من بخارو کند	که سرم ذره از خاک درت میت جدا
در شب ذوق رخسار تو امی بدر د	فاصل حضرت سبلی که سلامت باو
چه شود که سلامی دل باشد کند	
دو شوق رخ تو جانب ادم بود	ببخودی آمد خود را همه از یادم برد
میش ازین که چه حمت دل باشد بود	حالیا عشوه عشق تو ز بس یادم برد
تا در فکر حکیمان چه بس یاد کند	

خواهی از درد دوغم و غصه بجاتت بهند	وز برای دو جهان خاطر شادت بهند
اگر بره شه بعدا که ارت بدهند	استحان کن که بسی جام مرادت بهند
گر خرفالی جو مرالطف تو آباد کند	
سر جو طرزی بره خسرو بند داند	ز آن عشق رخس دل چو یکی شمع کداز
ناکه این نکته سرائی بدو صد غم دیناز	ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم ازور که حافظ ره بخدا کند	
شمس	
چو شود که این دل تا توان نفسی زجیب بگرشد	کل حسرتی بنظر زنده سر عبرتی تنه پر کشد
چونیم بخت پریشان دم عبرتی ز جگر کشد	بکدام فرصت ازین چمن بپوسن فضولی کشد
شبنم بر خضر دم که نفس شراب بگرشد	
چو صد بار از دل جگر بس شکنیم در این هنر	تو یکبار دامن خار و خس بگذر ز پیش و در پس
نشوی بشهد بپوسن کن رسی بصحبت بچگر	شدا آنکه از دل گرم کن تسلی کشدم بپوسن
بطلم در اینه چون نفس کن ز جوهرم پر کشد	
بکجیده ز نکت بهار کل جو عرق تازه کاهیم	بهناده افروزه ای بسم زطرز غلامیم
کشیده آتش سوختن ز جگر شراره خاییم	مگرفته کرده آسمان سر راه مهره خرامیم
کرم مائل نقش با طره به پیش نظر کشد	
چه دوی بیپوده هر طرف بسراج حاصل	تو قیامی جیب نفس مد بهوای پوشش
بدرار کنگشین بپوسن بنشین کوشه خزان	دل آرمیده بخون گلش بتلاش من نصب
که فلک بنده گوهرت نکند ز صلت اگر	
ز کتاب دانش آنس و جان بشنو تو و صف سخن جان	که زبان تن است سخن روان حقیقت سخت جان
تو بدعت کشا دهان که سر و دبدیل نکند جان	لب فصیح و فایان بجدیت کین بند بی جان

سمت حنظل اگر گشتی ترا زوی که شکر گند	
سراسر ای خرد از بیوس تو مخلوط منم	مشکن ز خود سری ای خون تو طرف چو بیام
تو بک لکت تم ای نفس چو ز روی صفی ترا شیم	بندی ای فلک نقد خل طبیعت و حسیم
که چو موج ابله با رعیم تم افعال کبر کند	
گشا دبر رخ عاجز را در راحتی ز کشا دول	ورق بیاض شکمجان توشت سواد دل
نفس بهار سحر چین نکشود خنچه ز داود دل	بجدیقه که شهید او کشد انتظار مراد دل
چو سحر نفس دما ز کفن که شکوفه شمر کند	
بهار گلشن بار او بجایال خنچه شسته ام	سجانش از دو جهان بس نفسی بسینه بسته ام
بهوای خنچه پرنگ بونفس شکر گسته ام	نظری عودانه درین چمن بجایال ریشه شکر گسته ام
سینم انهم در رهت که قدم ابله بر کند	
دل پاک خاطر با صفا ز شمیم باد صفا طلب	تو قبول خاطر مردوزن ز طرار طرز و فاطم طلب
بخمار طرز ز می سر کران تو علی انجام صفا طلب	سرور یک بهمت میکشی ز دماغ خیل با طلب
که چو سمع از همه عضو خود قبح اخذ کرده و در	
حس	
بحریم حرمت نار او دل بنیوا کجا رسد	بترنگ میشه اگر رسم ز رسد که دل بنوار رسد
همه کرد چه بر سر بیخودی بخمار کرد فارسد	بطرار دامن باز او چه ز خاکساری ماز رسد
ز دوان تره به بلندی که ز کرد سر برده عازد	
نفس سسته غمان من نفسی ستموده نفس نزد	بره نامل شیش دم که مصلد چو سر سر جرس نزد
پر دبال هرزه پریدم ز شکست پر نفس نزد	کنت دماز هرزه دویدم در افعال چو کس نزد
بجیط میرسد م ساعرقی اگر کجا رسد	
بهوای سیر بهاز کل تره بیوس شکر گسته ام	دل خود چو خنچه درین چمن بهر اریه بسته ام

ز خیال عشرت رنگ گل چو کلاب رنگه تمام	بقشار تنگی این قفس چون چهار چرخه شترام
پرسید چو یکباره از بغل همه که نفس هوارد	
بفلک اگر چه هوارد دردم شور ساز خون من	بر زمین اگر چه ز خاک شد چو خبار رنگ من
رزد بداس ناز و کف دست بخت من	بقول آن کف ناز من که کند شفاعت من
در صبر منم انقدر که چهار رنگ خار سد	
سر شکره را بگردانم که گسم نمائده ز سیک	بچه روی پیش تو روزم که پست کار من
بفلک روم بهوایم ز چوم حسرت نارس	دل بنیوا بجا بروم شکستی و مقله
نزه بریم آورم از جای که بر نوبه بقبار سد	
ز بهار گلشن کبریا نشوی چو بخت گل جدا	رضفای سینه با صفا چو جمال آینه روانا
چو تو خواهی ای دل بنیوا چو رسی بگلشن دعا	گذر ز خالصت سخا که حساب ز روزه دفا
بقاد کی شکسته عصا که قاده بهعصاره	
بصفای آینه قدم بسرد چو دلی عدم	بجبین لوح و قلم بسواد حیرت خوش رقم
بجمال خالق پیش دم بکمال فیض کرم	بکثادت کرم قسم که درین زمانه گدستم
ز سده بهمت بستگی زوری که مان بگذرد	
ببهارستی بی نشان ز نظر چو بوی گل بهان	شده ام بدوشن صبار و ان رسم صحبت این
که چو رنگ ز قدام از میان چو که ز دم و کم بهان	ز شمار فرصت پریشان نه بهار و اجم و نه خزان
بمجااست نشسته بشیر طان که و ما خباوتنا	
نه بگل رسیده بهار ما با پا فرود شده خار ما	نفسر و نه بچه بخار ما نه شد دیده چار ما
نه وجود جایی قرار ما نه عدم رسیده بکار ما	نه زمین باط خبار ما نه فلک دلیل بخار ما
ببهار کرد و نفس کسی بجا رسد که بار سد	
ز من اینی نیم سحر که بان بسیل نغمه زین	که ز بوی بخت گل شو سخنان طرز می سخن

که بیاد اوشده در نظر همه باغ لاله و سترن	سر رشته طرب آنگاهن بهار میرسد در محرم
تو خیال سیدل اگر کنی ز تو که زدی ابره	
مخمس	
شدا آنکه از دل بر سوس نفسی شکسته بر دل کند	شدا آنکه صفر فزون عد و نفا فزوده فزون کند
شدا آنکه برک مرده جان سر شتری زده خون	شدا آنکه شعله وحشی بدل فسرده جنون کند
بر زمین بوم بفتاک دوم چه خون گم که نمون	
بخیال طرز نگاه اوشده پر ز سر مرگنازمن	بخیال خنده لعل او کهر فزوده تار من
بخیال شوخی رنگ اوزده کج بچیت کن	بخیال کردش چشم نغمی صرف بهار من
که ز دور اگر نظری کنی مژه کار بو تلمون کند	
ز جهان انجمن بطلب تعیش و محو طرب	شده شمع رشته تار دست نه اولد بعب
لب نامی نانی چون رطب نداین ترانه بیز	بفسانه هوس طرب تپی از خودم برار طلب
چه در صنعت صفر نی نجر ای که ناله فزون کند	
ز بهای تیج توام بجان جو خیار سره شدا	ز خذکت از زهی زبان طیدم باره نفسان
لب زخم سینه خو نچکان زبا خون کند این بیان	ز جراحت دل ناتوان بخیال تو بده نشان
که مباد آن کف از زمین به بوس ساید خون کند	
بفون و در درازول عدد کی شمار صل	تو که در آن توان بهل کند ز دولت دان ل
ز خیال بوی نفس سل نهوس طراز اب دل	بچین ز بونی دست دل مسایع اتم چل
که سرخی اگر شس دهم به رازانه ستون کند	
بتکاش وسیع خون چه دوی چو ریشه بیکدگر	پیری اگر چه چون شکر سی ار چو شکر زبون کند
ز برای حاصل باره بچو سر شکا کردم هم	نرم ز قیمت خشک تبه و دوسوسن ذکر
که نهال بخت یہ کرگی آورد شخون کند	

<p>چو بهار با گل و حسن سدم تر و ماغی خامه اش توز نظری سخن افزین بشنوز خامه خامه اش</p>	<p>کل و غنچه و سمن آورد بطهور صغی نامه اش همین تخییریدلم که سیاب شیشه خامه اش</p>
<p>به تامل کبر افکند سر قطره که کون کند مخمس</p>	
<p>بهوا چشمم کل ردم که نفس سیال دبری رسد نه راست نه صفت به کس نه مال برین رسد</p>	<p>برین چو غنچه چون طعم که زبوی کل خبری رسد همه راست یحییمن از زود کام دل غری رسد</p>
<p>من در پرفانی حسرتی که ز نامه کل سر می رسد</p>	
<p>بسراغ باغ بهار جان ز میده ام ز خود انجان شمای دیده خوشچکان ز لب که کن این بیان</p>	<p>که نیم بخت پریشان دهرت رنگ برستان چقدر ز منت فاصدان بگذارم این دلفان</p>
<p>بیر تو نامه بر خودم اکرم چو رنگ پری رسد</p>	
<p>روی بادوم سحر چو خیار اسرار بر بگذر چو شمر ز خود نکشیده سحر چو که بخود نفاخته پر</p>	<p>تو بخود فسرده انقدر که کهر ز شرم تو گشت تر نگهی نکرده ز خود سرفز کمال خود چه بری اثر</p>
<p>برویم در پیت انقدر که ز ما با خبری رسد</p>	
<p>چو حساب با بگی تری کنی بگو هم همسری تو ز خود اگر چو که پری نشود که ره تو بمن بر</p>	<p>بگذر ز خواهش بر تری چه جیب خود چو لفس در بگذارم آینه جوی کشم انفعات از ان پر</p>
<p>مگر انفعال کدار من بقبول میشه کبری رسد</p>	
<p>بهوای باغ بهار جان چو نگاه رفتم از میان ز چمن چو پوی گم نهان چو نظاره از اثره پر نشان</p>	<p>چونیم باد سحر که مان ز نسیم صحت این آن شیر طلیعت عاشقان بفسردگی به نشان</p>
<p>تب موج مانبری کمان که بسکت کبری رسد</p>	
<p>ز عداوت جد و جد شده روح جان خست ز فنون عالم بیگانه چاک جیب قبول رسد</p>	<p>ز رفوفی لفظ عدد بدو خوب بر تو بهم رسد ز معاملات جهان که بدرا ازین همه بدام رسد</p>

عصفی کی بی خود لکھری بجزی رسد	
بدمان غنچه لفظ خود چو بہار بوی کلم بہان	زمی عبارت سرخوشم کشیدہ ساغر سر کران
بترود سخنان ز سیدہ خاطر نکتہ دان	بتلاش سنی باز کم کہ درین قلم و امتحان
رسم اگر من ناتوان سخنم جو کبری رسد	
نفلک چو صبح پریدہ ام زمین چو جلا طیدہ ام	دل خود چو غنچه دیدہ ام سرخود چو سبز و کشیدہ ام
چو گل ز دیدہ رمیدہ ام چو نفس نالہ تنیدہ ام	بہر از کہ چہ دیدہ ام بہ تسلی برسیدہ ام
ز قد خمیدہ شنیدہ ام کہ چو جلا شد بد رسد	
ز بہان بیخود بجز ز کمال طرازی ما گذر	بسج طرازی چون نگر تو حجاب دی ہمزدا
بر مردمان چو کا دو خربان تو نام ہنر ہنر	ز کمال نظم فزون اثر بکداخت بیدل بجز ہنر
چہ قیامت است بران ہنر کہ ہر چو بی ہنر رسد	
مجلس	
چو نسیم باد دم سحر نفسی ز ہستی خود گذر	تو بچو دسین بچبان نگر چو نگاہ مرد مکت نظر
بتلاش سنی بی اثر چو نفس حجاب ہوس	ز من و ز نام و نشان من ہر سراج برسی چہ خبر
کہ برون زدہ سر سیم ز ہمار بجز دی سر	
بخیال ای دل پر ہوس چو فغان کی جو کجا	بگذر ز صحبت با الہوس تو سا بشن و کام
یقین ہستی خود برست ز جوی تن بجان	چو حجاب تا کی از نفس سرت نہی گلہ ہوس
ز چو روی انگلی این نفس کہ برون ز ہنر ہنر	
ز شکوہ ہستی چون سرور زسی شوکت و حمت	ز کتاب معنی بجز ہمت آواز دن حکمت
بی زرق سکہ دیدہ چو خبار رہ شدہ حمت	بتلاش کوشش ما و شرری عداوہ و قہمت
کہ مدام شنہ لسی گذر محیط کام دل	
ز نہال بی بری ثمر و جوی ہو ہنک تر	کشا بسز و او نظر بگلن بہ بار و برش سر

ز گلشن چو بخت بود که ز لب عجب اشک میبارد	تو درین زمین هوای بر چه تنی چو در لبه سیکد کرد
که درین بهار خزان اثر نه نهال اندلی ثم	
بهوای حسرت زلف او نه بخون نشسته بر چکل	بهوای گلشن روی او نشد است کن بگم چکل
بسر ز قاسم دلکش نشسته سرو سوزی عجل	بهوای آن لب شکرین مرا کرده شده خون دل
که هر ارغفده کرده بود در لبش سینه بی شکر	
بهوای باغ بهار جان نفسی خود نشده دان	ز خبا صحبت این دان شده ایم بر دل خود گرا
ز خود آنگهان ام جهان که بقدرین شکندم گمان	نزدیم ساغر استخوان نگاه دیده رفکان
بمن و بعبادت آن بان چه طبعی که نزد سحر	
ز کدورت آن بوسه نغمه نغان چون	تو کید و اسن خار و خنق با شبنم بار دزدس
بهوای این گل ز دور سخن صبار روی چه پیش	چکنی سر ز عن ای نفسی چه نسیم فارغم از نفس
بودار نشان منت بوسه بدیاری بخیران کرد	
ز زبان بلبل خوش خرم شوم نوای چهل تر	که چو باد صبح ددم سحر ز بهار خنجه کل گذر
ز نهال حاصل بار بزرگزارستی پشتر	بخت آرزوی پیخردل دادار جنون اثر
ز خیال بهوده در گذر چونی از نغان دینی	
بکجاست بهمت جستجو که رسی سجاده منبر سحر	ز عرق فشانای سعی خود چو قدم نشسته در گلش
ببزم خرم من یکدبان بنای تیغ صهایش	من در پرفشانی حسرتی که گشت مقصدش
بصدای سخن بسی گریزان چو خرقا نس	
نسزد که بادل خام خود شب روز دیکه سر ز	بلب است یا سحر دل ز چه پست و بهوس کرد
ز چو چو کوشسته زدمی بچوب بوسه	ستمت ذوق کدشت ز خبار کوه چه عاجز
زبری اگر کدشت بخون شکست لبه کن گلش	

<p>هزار دوا که دل شده ایم همسر عایت هزار یاس و شکستی زده ایم بر در عایت</p>	<p>هزار کج و جوش عم زده ایم ساعز عایت هزار زکات و با کنی شده ایم بر سر عایت</p>
<p>چو غیظت که شکست کند بدامین مایش</p>	
<p>چو شود به بخت بوی گل ز چمن کج هوا پر بشید تیغ و فاکر ارسد از تو هم همسر</p>	<p>تو چو نفس ازین شین کبدر ز غم برتر لب زخم سوزارش من کند این سان چو تیغ</p>
<p>که کجاست منطقه فلک ز شکوه زخم مایش</p>	
<p>بشنو تو ز کلام او بجا اب و سخن بگو دل ذره تا بشن جسته سر هر گرمی از زو</p>	<p>دل نیز بان ترانه جو تو داشت چو شمش کفشکو من و پای حسرت کو گو تو ساز آینه رو بود</p>
<p>چو هر کس که سخن نمیکند ز نگاه آینه مایش</p>	
<p>که رسم بجا صل جمع دل چو کبر کوشه غلوم بجای آینه دل از دو جهان سنگش خلتیم</p>	<p>هوا ی کس میا دل چو نفس شسته بر تنم هر کس معادل از نفس نبود و صورتی معلوم</p>
<p>بچه جلوه همچون برم که نفس کشم بمقاس</p>	
<p>شکافت دیده آسمان ره کرد و لشکر با پیوسر جوای مطلب بی نشان چو سحر و دانشم از</p>	<p>سراج قافله نفس ز صد صدای بی پیوسر کشیده ز غار نفس هر دست فطرت بیت</p>
<p>که ز چاک برین جیاعی ست دم تا تک</p>	
<p>نمود هستی چون شمر ز حکمی تو این همه کرد فر کسی از حقیقت بی اثر کجی که بی دپت خبر</p>	<p>تو چو طریقی جیب نفس در چو نیم بر هوا بر بکشی همت بال و پر نفسی هستی خود گذر</p>
<p>بجلی که وار سد طریقت ناله بیدس</p>	
<p>مخمس بر غزل بدیل</p>	
<p>خط جاده نفست خط سابق تا من دم غلط شده فهم مقصد عا بتما شین سر زه دم غلط</p>	<p>ز بجوم سر زه دو دیدنت شد بیت ریو جوم غلط نفس ریو دین دم عبت بکوسن بدن م غلط</p>

تیمبات کعبه در بارگشت ایم اهد علم غلط	
برهت شسته زین و پس شده در برین دورس	زوی زره بفریب کس ز طبیعت بچکان کس
زنی صدای لب جرسین یقین ز نفس	بغبار مرجه بسوس از نفس نشکافت کس
بکجا رسدی لشکری که گذشان علم غلط	
بجلاش که بچهرت نشاند عرق این	چو بخار بر هوا بر زمین چو نقش قدم زمین
چو حباب از سلق نفس زسی معنی آن این	ز ریده محض زندگی ثبوت محکمه یقین
که گواه دعوی باطل تو دروغ بودم غلط	
چو شتر از زنی همسری بگذر ز نصب ریز	بشین دزن بدرگرمی ره بجزرت دل بر
بصحیقت چو لشکری نفس چو حیب سون	رضفای شیشه طلب پر که ره کمان یقین
تو آب میطکنی زنی زنت بر دویم غلط	
ز چمن چو بخت لوی کل بگذر ز سیر هار جان	رحیقت از یقین رسی شودت سوز زبان
چه وجود معنی مبهی که نشان تو بندد نشان	نمود شخص معنی در عکس زن دم انجان
چه خطی که شد ز ما مل تو کتاب اینم غلط	
من دایت از بسوس حده چون قطب سر غلط	چه شود بخواه نظرت سده که بعالم دگرت گذر
رسد از ریخودیت و در باذات قبول درو	ز تمیز حاده منزلت الم زردینک و بد
خط ما با داره سید سر اگر شود مقدم غلط	
تو چو سوره رفته فرو بکن هوای سستی جان کس	بند ذلت دل بعد و فزونی جبار دل
گذر ز الفت رنگ دل کس ز ما ذلت بیل	تسمت اگر کنت خجل من دمای کتب آنگین
بند اسمی ابدی کس سلی که گشته دو دم غلط	
من و ساز هستی لی اثر که خرید در بغل فنا	من و جوهر عرض جسده که چو بوی گل بزار فنا
چو بیار شبنم رنگه نبوده نام تاب نفس هوا	خط سحر نوشت من آب شد ترا و سحر چو بیار

چون شمس می درسی که شود ز کاغذ غلط	
شکار آهوی از روز هوش طرزی دیدار	بغبار آوریده ام رخ او دیده ندیده ام
همه عمر در حبیب دل چنفس اگر چه طیده ام	من بدل این قدر از خون بجای نبریده ام
رقم صریحه مدعا غلط است اگر کلمه غلط	
شمس بر خزل خود فرموده	
سر سرد باغ فرخ سخن شده هم بجد و باکل	بسحر جو خسته شکسته است دل سلطان هوا کی کل
لب عنذیب سخن سر از داین باز در اکل	بگم بر چشمه کوشش من رسد این باز در اکل
که بهار است زینجودی بطل خنده بنا کل	
ز بهار باغ خزان تا تو جو بوی غنچه بردن ا	تو جوئی رنگ کوفار بهال لی بر لی بقا
ز زبان من بنیوار دم کوشش دل این صدا	که شکست خارجا صا بدل شکسته تخنها
بچه دلخوشی بگم روم من بنیوار هوا کل	
بهوای غنچه از زو جو سیم فرطانی مسو	عبت از عمت جتو بجایال عشرت رنگ
تو درصال سرودم گنج گشای کوشش سخن	لب عنذیب ترانه کو بگم کشاده کفنگو
که براه یاد خیال او بگم در دیده قبا کل	
تو در سبزه زار و گار جو و باغ غنچه پر رنگ بو	بو بگم جتو هر چون مو تو باینه همه مو بو
تو در لطف تاب و سنج او تو در ناف نافه بو	من سناواراه کو بجایال تیغ خیال او
چو طیم بکنان حکر کو دل سلطان بحد اکل	
ز سرخ لاله و سترن بشیر دبان بو سترن	چو صابزه و گل من بدر او چو سترن
تو ز کوشش من بردن گل گشای کوشش سخن	که رسد کوشش دل این سخن ز بجم سنگی این سخن
که شکست رنگ سخن سخن صد اماندن با کل	
چمن از شقایق تو با سخن شده همچو عارض کل غا	چو چارار بر سر خودی کف دست و بهو افان

نه بروی سبزه فاده کل که نسیم باد سحر کمان	نه بکام نیشه پنجه شده خورد از کف با جان
بره قدم خیال تو یکنم فکنده رود اکل	
ز درون پرده خاک دل بعبان دمی دم نوا	چو زمان خاطر سنا کشم نوا کنم صدا
سخنان طرزی بسینوا کند زبان قلم ادا	لب ناکجا سخن کجا برسد کسی بنوای ما
ز بچشم حیرت دل کشم رخ چو اینها کل	
خمس رخزل بیدل کشته	
بغلت جان بر آیم زمین زمین تو نشانیم	تو رنگ بود و نبود من تو آشکار و نهانیم
تو کریم مطلق و من کدا چکنی خزانیکه بچوایم	چکم خزانیکه رضاد هم تو بس بر آنچه برانیم
	در دیکری بنام من کجا روم چو برانیم
بهوای سیر بهار جان بچوایم کلمه محو جان	بسرانجام عالمی نشان چو یکا هم از فرشته
کسی از محیط عدم کران چه زقطه و اطلال نشان	بغافرت ام ایچنان که عدم کن تو ام چنان
	ز خودم سروده ایچنان که ز خودم خود دریایم
شکند ز کمره رنگ مانک ز بوی کت کل صدا	بسرانجام بوی کل فناء عدم شناسم فی انفا
بکجاست انقدرم نگاه که تاغی گدزم وفا	بخیال آن رخ با صفا ز خودم رنگ نغمه جدا
	عرق خجالت فرستم هم انفعال برانیم
ببلا جان زده ام قدم که شکر خورم ز لبم	بهوای بی بهارم کشم تردد کیف و کم
بفسردم همه تنم برود ابله در قدم	بلبی چو شه نام قسم که ز زهر درد تو دمدم
	چو بخار دل نشستم چو سرتک ناک ایتم
چو صادوی چه پیش درین هوای این گل در	بدرون سینه طبع من به خیال تو چون گل سر
سحر طلسم هوا قفس همه جاست منفعل سحر	شب تاریخت بیا که سحرین در خون سر
	چقدر عرق گدزم نفس که بندم بی ستانیم

نه چو ابروی تو کمان کز مژه زده کمان کشان کشان	نه چو قدر سو تو دل کشم نه به پیر مار تو سر کشم
نه نقشش نه مشوشم نه بگرفت ساخته زخمم	نه کج رنج تو ما خوشم نه زور و غصه دانه کشم
نفسی یار تو می کشم چه عجارت چه معایم	
نه پای لاله دیده ام کنار غنچه خریده ام	بسراج گلشن از زور نفس چون صبح رسیده ام
همه عمر بر زده دیده ام محکم گوئی که حمیده ام	کچه جای باز رسیده ام کچه شاخها نپریده ام
من اگر کلفه شده ام برون بشایم	
که کسی نمانده پیشین من بر ای یکدی می بین	نمود نشود نمایی حسن رخ بری فریب سوره سپهر
ز طنین شای پی نفس نخلت بیدان سحر	شور طرزی چون جرس نئی سرانج صدای
بچایم و چشمم که تو خزان بدایم	
خمس بر خود گفت	
شهرت بیخ عشق آن بت پیمان شکن رفتم	بگم الله اگر از خزان من دیر کس رفتم
ز جانان تاشانی یا فتم از خویش تن رفتم	ز فتن از خود کسی زین ساکن من زین سخن رفتم
ز تاب پر تو رویشم چه ستم از سخن رفتم	
بیاگر فیوانی در گذر مردانه زین منزل	بی دنیا ای دن مالی نهی بار جهان بدل
بسجی ستم خیال سستی اندر دل از آن غافل	که من در جستجوی او درین دنیا می سر
که چون اشک از سر شکران بگرگان آن رفتم	
فلک از پامرا اخر غم سحر گرفتار	ر بود از من دل دهن دلبر شوخ ستمکار
بعین مستقیم بافتی دارم سر دو کار	چنان خون غلطم با که گویم نیت سحر کار
ز بس گزینش اندر خیال آن رفتم	
ز طاق ابروی تو مان غیر چشم ز ما را	ز خم دوستی خرم نشد حاصل ز ما را
نشد طرزی میسر وصل آن شیرین سر ما را	غیر از ضرب و صل بنان نمودن شد بکار ما را

بصد طحلی ازین حسرت سرا چون گویند رفتم	
مخمس ریغزل سیدل مژگه	
قدری برده حسین نامیبار کل سحر افروزن	لمکی بجنده کسای لب ز عقیق تر کبر افروزن
زده ان غنچه کم سخن به تبسمت شکر افروزن	سر طره بود افغان جنتی ز مشک افروزن
مژه بانیه باز کن کل عالم دگر افروزن	
سطری بدور زمانه کن شش در سانه ترا کن	نه سواهی دام و نه دانه کن سر و دونه زینا کن
چو که بدیده تو خانه کن بختک نشا کن	سر زلف عریده شانه کن بختی بخت افروزن
روش سخن بهانه کن رخسار من سحر افروزن	
بکمال حسن از لقمه که ز ذوق و دیوانی کنم	نه قدم شاسم و نه عدم نه بدیر زرقه دنی خرم
چونیم بخت صبحدم نفسی بیاد تو میگیرم	رخساره عشرت پیش کم نه پشت هم از لقمه
سبحان درخ تو فارغم تو ز بهر من کار افروزن	
نه نیم بخت و ستان تو ای ماله بیدان	نه رخ بهار دول خزان کف نشان بی بهمان
نه دماغ و دانش نکته دان خرد عقل و نفهم جان	نه زمین رسیده آسمان کمال خالق انس جان
بصد کسی بخت نشان ز حقیقت کفر افروزن	
تو پوشش دیده دوم مزین به چشم جاشکن	تو بید لب چو گل از سخن تو بگفتگو کشا دین
بی رنگت بوی گل بسن چه دوستی هرزه بهر	صدرا از فضولی ما و من تو چه میکنی بجان
در احوالی بهوس مزین دو چشم که بکطر افروزن	
تو چو کرد پای گذشت نشان شوخی زره کن	تو چو جاده شو قدیمی وان تو ز خود چو قدم
چو نفس ز بهت چنان تو ز خود چو بخت نشان	فتین چو مطلق دگر ان بنبار منت فاصد
رقم حقیقت رنگت بوز بخت ماره رافروزن	
بکسای دیده استخوان بهوای عالم معرفت	چه دوستی چو ریشه بی ثمر به بار هستی عاریت

ز بهال شایخ و کل نمبر چه را فایا بود قنات	چمنی ستمالی بری ز طرب سگاری عاقبت
چو چار روز در کف تپ می همه بیدار کن	
رموز شعر و فون آن شده کشف از لب کا تو در من ز بیدل این سخن ز سر و شش تا تف با	که رسید و طریخی غمش سخن بجان صفت بکلام بیدل اگر کسی کند ز جاده منصف
که کسی غمطلبد ز تو صدمه دگر مگر ازین	
مخمس بر غزل بیدل گفته	
بکجاست جراتم انقدر که رسم بشوخی نام او چو بخار من زین طیفش نو این اواز کلام او	من سز که چه از زو برم حرف دگر دوام او سفرش ما به بندشی رسد از شکوه خرام او
که هلال خط بزین کشت ز تلب لب نام او	
ببهار اگر چو خار رسم چو فغان اگر بیدار رسم چو نفس اگر بفار رسم چونکه اگر چه جار رسم	چو شکست اگر بصدار رسم چو ترانه که بنوار رسم رز زمین اگر بهوار رسم ز سگت اگر بنوار رسم
ز دل رسیده کجا رسم که رسم بچشم مقام او	
بسراج باغ بهار جان رسیده دانه را زائل بسراج مخمل نچو دال چه نو اکثرت کسائل	بسراج سینه آسمان رسیده پایی در اردل بسراج منزل بی نشان چه تردد کت و مائل
که هر قدم سپهر آمد چو نفس در آینه کام او	
ز خیال طبع تو رسته به چو خاک آه تو خسته به دم راحت تو گستره بدل در دست تو خسته به	هوس تو بی تو خسته به به بوجاک سینه چو خسته به نفت بیدیشکته به در جیش تره بسته به
کنند که دم کند از نظر چونگاه و خسی نام او	
مکت و مار کسب کن خود چو خار کنون کن سخن از درون درون کن دومی تصویر کن	نفت سینه بدون کن هوس خیال معون کن هر ز دست سار فون کن خیال آینه خون کن
مزیار و باز خون کن دعای ما چه سلام او	

بسیار حسن و کافیه تریب اینها طلب	بقاب شرم تو دانشد بصورم فرقه ادب
زینچوم غصه نیا قلم رنگ سازد فرزند طرب	ز شکوه جلوه داشتیم سرورک اینیه طلب
زبان موج کهر زدم در انما کس حرام او	
بسیار گلشنیک بددم باز کردن بیدلم	بسطار طرزی حرف جالب باز کردن بیدلم
بسر و محفل از نورک ساز کردن بیدلم	بسواد انجمن ادب نثره باز کردن بیدلم
که نزد نفس کجای کس سحر افرنی شام او	
مخمس بر خزل بیدل	
ز چه چون که بپواری چه اشک گشته دغم	ز چه وزن سنگ ترا زویت به پیش گزیدم
بنشین کوشه دل می جو نفسن بهرزه چه دم	چه شد استان حضور دل که تو رخ دیر و حرم
بجز بدین سنی دفا زدی رقم که قلم کیست	
چه سان آله شسته بره و بال فسرده	تو چه موج خطی بخود کشی زخم کمال فسرده
نفسی جو قطره ز خود بر از غم جمال فسرده	بقبول صورت بی اثر کشی انفعال فسرده
چقدر ز تصور عمری که چونک ما را صنم	
تو درین سخن چه دمدم قدو چه سبزه علم	تو رخاک مرده بکش قدم بشکن تو ساغر جام
زود جو بگذر از ای دم چه خور تو حسرت بزرگم	ز منی است دوست تنم بهو سنن این ملک
چو جاب سعی کی دم که نفسن بگریم کیست	
بچگون کسی چه نفس کشد نفسی کی بچه کس کشد	عجبت آجیب همی کشد دم پیش زنده کس کشد
بچه عقل بیم ترسند نسزد که دامن جگر کشد	کسی از نری که کس کشد ز چه سنگ دام و نفس کشد
غم ساغری که بوس کشد بدواع سوخته کم	
تو درین سخن چکنی در طبع دوی چه پریش در بگمزه	بگذر ز صحبت مردوزن نشوی تو بسته ما دکن
تو بسوزشع و لکن شکن بدراجا ناله زرا بگمزه	بنجیال عبرتت هم وطن بسند دوریت نطن

عرفت حاصل علم دین که شمار یاد عدم	
ز بهار کوشن بی شان جز نازسی ندی نشان	نشوی تو مایل این دان تو کیه دامن ناگهان
نه بسوسین بوده ات استخوان کس سینه با جان	بیستین معرفت آنگهان تفکرت نبرم کمان
چو کشف مگر کجیال مان بروی سر تکلم	
بهار هستی بی اثر نموده قطره مانعی	طرب ایشان تصورم بغرود عشرت مانعی
بچو پله یازندگی دلم از جگر کشد	نذید صبح از بخیر که زست صورت بخت
حذر از مال ترددی که نفس که از می حکم	
چو گو که راز ره نظر چو سر شک اثره در گذر	زند اگر چه رهت بسر نشین جاده بر گذر
ز می مطبعت هر قدر تو بران خود نفسی بدر	اگر ز ترددی اثر زسی متبصب بال و پر
چو نهال صبر کن انقدر که ز پای خسته علم کنی	
سخنان طرزی بی زبان ندهد زخم دل	توز ناله در ددلم بخوان که دل شکسته فغان
بکنور غنچه باغ جان شده ام چو گل از سیال	من زار بیدل ما توان نیم انقدر بد گیتان
که چو بوی گل دم استخوان ترا زوی نفسم کی	
مخمس ز غول بیدل گفته	
چه عیبات اینک ز باغ جان هوای ملک ترن	که نمود ما تو ازین بیان که بسوی انجمن آمد
که درید جیب تعلقت که بر دهن سپهرن آمد	که کشید دامن فطرت که بسیر ما دامن آمد
تو بهار عالم دیگری کجا باین جمن آمد	
دم سرد صبح بهار جان ز چه روی در دل	نفس هوای گل خرد زرد بیال هو سوسن برد
دم شاخ عالم معنوی نسر و زینک نمود	تجربه حقیقه ای تمت جیب خون در د
چه هوا پرده ندو است که بر دهن سپهرن آمد	
نه که بردی تو بار شده سر شک شمع که انا	نه پریدم بر بار شده ترانه نغمه ساز شد

نه رسم کوی نیاز شده قدم بجاده دراز شده	نه سفر بهانه طراز شده قدم خون تک بازا
بکودت همین مژه بار شده که بغیرت وطن آمد	
نه نگاه بر سنج زنگ دونه که نم نجیب تو خنک د	نه چهار خار برنگ دونه ترانه بارک سنگ د
نه باخوم کسی سنگ دونه صدای شیشه ترنگ د	نه ای زیر زرنجک دونه نفس در دل تنگ د
عدم آنگیزه سنگ زد که تو قابل سخن آمد	
بس زنگ کل بسوس چون صافست دود	ز چه خط موج گشاگت بفرشته چه جز رود
ز کتاب هستی معبد تو بخوانده خط نیک و	چقدر تجرد معیت بدر تضع لفظ زد
که چو تار سی سنگ است طواف صد دهن آمد	
چپشته تو در یخچال سرد و کل سخن	تو چو گرم پله کوزه من سمت یل تو سخن
ز فوی صحبت جان دشن نبوی تو غوه ما دشن	ز غروش خیرت مردوزن یاسن این سخن
که چو سمع در بر آنگهن ز چه پرسوختن آمد	
چه دوی برنگ دم صبا هوای گلشن بی با	تو بسوی خود نظری کشا که توئی کل سخن وفا
ز سر و شن عالم کبریا همه وقت میرسد این	چه شد اطلس سکی قبا بدید این مکی روا
که درین زیامکده فانی یکدیگر گفتن آمد	
تو چو بوی نیچه درنگ کل در آشکار و نهان	تو چو دمی نظری کشا ز بهان گذر جهان
بگذر چو طرزی ازین سخن نفسی مانده آن زبان	بهو سخن میدان سخن در اعتبار جهان
چه بلاست وقت کهر شدن چو موج و شکن آمد	
ترکیب بند در نعت اشرف ابی محمد مصطفی صل الله علیه	
دعای اله و صحبه و سلم	
دکم چونچه ببالد کوز بوی محمد بنده اول	چو کل شگفته ام هر دم بیاد بوی محمد
دو چشم روشن من شد ز دورش یک	گشم بیدیده خود کا شش خاک کوی محمد

خدا که کرد تیران بیان خلق عظیم
 بنخیزد زنگ بدر آب که می بینی
 زبیکه چشمه عیش جو چکر سپهر است
 بکوشش ماهی خورشید با سایه شب
 ز در و خصمه دوران نجات میابد
 بجای حرف لبم نام نصطفی گوید
 همیشه تا که بود نو بهار باغ و چمن
 دل شکسته طرزی ز خاکسار پها

کجی حق که بود وصف خلق و خوبی محمد
 نمی ست این همه از بحر بروی محمد
 کدام لب که نخورد آب از بجوی محمد
 نوشته کلک قضا و وصف روی محمد
 کسی که بست دل خود بتار موی محمد
 زبیکه دل شده لبریز ز کشت کوی محمد
 بصبح باغ زند عطره کن سوی محمد
 خدا کند که بساید حسین کوی محمد

چه خوش بود که گنم بر در شین حسین
 برخ ز شرم گنه پیش استین حسین

بند دوم

چه خوش بود که رسد سیر کجک پای محمد
 بدوش باد بهاری چو بود امن گل
 ستاج شاهی کونین سفر و نارد
 ز فرخش تا سر چرخش یک قدمگاهش
 اگر محاربان آستان شوم روز
 سعید گاه تمنای آن شوخ با
 بیخ ترا بیم میدهی تا که
 ز خوب زشت جهانست حکم او جان
 ز آفتاب قیامت نوزم ای طرز

دویم بکنده نفس چون گل از برای محمد
 بسطرف باغ روم هر سحر برای محمد
 کسی که شد ز سر صدق دل کدای محمد
 کجا بنزد قدم است با سجای محمد
 بدامن شزه روم در سای محمد
 چه خوش بود که گنم جان دل فدای محمد
 بصد خاکشم دست از او فای محمد
 که ساخت جگر چهار خدا برای محمد
 که کرد بدم سرم سیه لوای محمد

من و لوای تمنای او بر روز جزا

که مانگه مرا عفو خواهد آورد خدا

بند سوم

دلم شد آینه از پر تو جمال محمد ^{۳۳}	بند عشرتم از یاد زلف و حال محمد ^{۳۳}
چو آفتاب که از غرب تا مشرق رود	چنان گرفت جهان حسن بنیوال محمد ^{۳۳}
اگر خیال زخم فکر اوست منظورم	و کبر بجواب ردم سپهرم خیال محمد ^{۳۳}
نشان مردی اگر در تو هست از سر عجز	بگیر دامن مردان اهل و آل محمد ^{۳۳}
شکوه دولت چو پیش ز بس عروج گرفت	شهبان خم اندر تعظیم پیش دال محمد ^{۳۳}
چرخ ز پرده بردن کرد در میان گشت	بسوخت آتش ز روش روی آل محمد ^{۳۳}
خدا که وصف کمالات او بیان سازد	کمال نیست که گوئیم ما کمال محمد ^{۳۳}
از آن جواب لبش بازبان دل اوم	که رنگ و بوی غرض نیست رسول محمد ^{۳۳}
سهی قدان همه رفتند قد خمیده بیابخ	چو سر کشیده قد سر و خوش نهال محمد ^{۳۳}
چو سبزه در دربانست نام او طرزی	در و در هر که فرستاد بر جمال محمد ^{۳۳}

ز ما بروی نبی صد درود باد و سلام
همیشه تا که زمین است از سکون آرام

بند چهارم

خوش کسی که بود لبس بهار محمد ^{۳۳}	بهر آنکه بی معالی کند سنار محمد ^{۳۳}
بغیر و صف درخ او کجا اندام حرم	که رفقه لبس با جا بشا خا محمد ^{۳۳}
بجای حرف ز لب و صف این بیت آید	که شسته ایم لب و ز جو بیار محمد ^{۳۳}
حجیم یکیشری از زبان توهرش	بهشت یک کلی از طرف لاله زار محمد ^{۳۳}
زبان اوست کلید خزینه اسرار	کسی که گوهر معنی کند سنار محمد ^{۳۳}
سخن ز خار جوی در افضی گو یا من	که پر بود دل از حبت چو بار محمد ^{۳۳}

بسان خنجر بود سرخ رو بجهن چمن
ز شورش نه دوران کناره گیر بود
خوشامری که بود خاک آتوسن بود
بجای رشته جهان می کشیم بدل طرز

دلی که چون گل خود دست دانه در محمد
کسی که جای گرفته است در کنار محمد
خوشا دلی که ز درد دست بیقرار محمد
اگر بدت نقد زلف تا بدار محمد

طناب کردن جان زلف تا بدارش باد

دل هم ضرب لب لبس ابدارش باد

بند پنجم

چنان شد است متورز آفتاب محمد
صفای چهره جان عارض چون آینه اش
دو چشم ندره دوران بخواب راحت شد
ز آن سبک عظام و ز او لایای کرام
به است بانی از باب جنت الماوی
صفات گفته او کی شرح می کند
طیفی گرم اوست اوم و حوا
جهان چو بر تو خورشید سر سر گرفت
گراست نهره که از امار او شود پیرو
بسان خنجر شود آب و از حیا بچکد
چنان بجانب طرزی نوی فضل بند

لقاب جلوه حق حسن بی نقاب محمد
طناب کردن دل زلف نیتاب محمد
ز خواب خاسته تا چشم نیم خواب محمد
بکن خلق که باشد و بد جواب محمد
که هست هم بطیبرین نیت و باب محمد
که هست فضل خدا مانی از کتاب محمد
از آنکه معنی لولا که شد خطاب محمد
فروغ بر تو رخسار آفتاب محمد
که می تنگ شود آب ز احتساب محمد
اگر بیای رسد بوی از کلاب محمد
باب فضل سرشته چون تراب محمد

ز لطف او گشتم دست از زود طرز

مگر نقاب شبی بر کشد زود طرز

بند ششم

کسی که میت غلام رخ چو ماه محمد^{۱۳۳}
 بهر کجا که کند دعوی سهر افراز^{۱۳۴}
 جهان و هر چه در دست سر بر از بجز^{۱۳۵}
 ز شام تا سحر زانتظار میوزم^{۱۳۶}
 ز حق شنیده بازخ در کلام مجید^{۱۳۷}
 ز بهل چند کنی بر بنو شش انکار^{۱۳۸}
 سپهر قبّه باشد ز بارگاه بلندش^{۱۳۹}
 بر در خضر است سر بر او ن آرد^{۱۴۰}
 چنان عدو نشود کشته و فرار بند^{۱۴۱}
 ره نجات اگر طرزی آرزو داری^{۱۴۲}

بیش باد سرش خاک پای راه محمد^{۱۴۳}
 بفرق عرش قدس سایه نگاه محمد^{۱۴۴}
 بسان ساید خرید است در پناه محمد^{۱۴۵}
 بود که بر سرم افتد شبی نگاه محمد^{۱۴۶}
 همان بود صفت ز کس سیاه محمد^{۱۴۷}
 که شد کلام خدا شاه کوه محمد^{۱۴۸}
 بدین بسندت جاه و بارگاه محمد^{۱۴۹}
 کسی که دید شبی ز کس سیاه محمد^{۱۵۰}
 که خوانده آیت فتح و ظفر سیاه محمد^{۱۵۱}
 ز سر قدم کن دانه بر سرم و راه محمد^{۱۵۲}

کسی که پروا میت در طریق رضا
 ز کمران جهانست پیش خلق خدا

ترجیح بند در سمت افضل امینا محمد مصطفی^{۱۵۳}
 صلی الله علیه و آله و سلم در شام شریف کوش

ترجیح بند اول

هر دو عالم خاک درگاه محمد مصطفی^{۱۵۴}
 صرخ را بارتبه قدرش چنان آرم بیاد^{۱۵۵}
 ناز بر خورشید سراز آسمان ترکشم^{۱۵۶}
 تا ابد عمرم چو سینا در صفا خواهد شد^{۱۵۷}
 چشم جان تاریک شد از مکر نفس ترؤل^{۱۵۸}
 انیمه کنج و کبر کا نذر ره اور ریختند^{۱۵۹}

عرش و طوبی است در راه محمد مصطفی^{۱۶۰}
 عرشن باشد پت با جاه محمد مصطفی^{۱۶۱}
 اگر چنین سایم بدرگاه محمد مصطفی^{۱۶۲}
 اگر رسد جان لب چاه محمد مصطفی^{۱۶۳}
 روشنی میخا هم از ماه محمد مصطفی^{۱۶۴}
 جز غم حق نیت دلخواه محمد مصطفی^{۱۶۵}

حمله عالم از طغیان روی او پیدا شد
نفس شیطان در هم چون غول در صحرا دین

شام دنیا روشن از ماه محمد مصطفی
میکریم سوی درگاه محمد مصطفی

از تو میجویم مدد یار صمته للعالمین
عاجزیم در دست نفس شوم شیطان لعین

بند دوم

گوی کونین است در چنگ محمد مصطفی
بکه از شمشیر حیا زیر حجاب عصمت
در کستان جهان بک کل خورشید و ماه
اهل دل را از لولایش جانپاری میکند
از غلوه تبه قدرش حکوم پیش ازین
میکشد در دیده جای سرش کروییا
دفع احکام او با زیر اباب نسیخ شست
صیوم از خنده شادی گریبان میدرد
میکنی تا چند با من دشمنی ای نفس شوم

چرخ بی سنگ است از سنگ محمد مصطفی
پرده ناموس شد سنگ محمد مصطفی
یافت آب رنگ از رنگ محمد مصطفی
صف کشد ناهل در چنگ محمد مصطفی
پای فرق عرش زد خاک محمد مصطفی
گرد خاک پای او رنگ محمد مصطفی
خصل دهنم و علم و فزینک محمد مصطفی
شب نشینم که دلنگ محمد مصطفی
شرم کن از روی کل رنگ محمد مصطفی

از تو میجویم مدد یار صمته للعالمین
عاجزیم در دست نفس شوم شیطان لعین

بند سوم

دیده ام تا نقش رخسار محمد مصطفی
اختیار نقد کونین کرد بدی در دست من
کوهر جان نقد دل مال و مال زندگی
بیرد این شمشیر صفای پیش من

شد لوم زان باغ اسرار محمد مصطفی
میشدم از جان خریدار محمد مصطفی
جهد سازم صرف در کار محمد مصطفی
تا که گشتم محو رخسار محمد مصطفی

در درون بجزه هم تا خبا باشد بمفلس
نقطه قطب نایب میشود بر صرح فضل
هر که آمد بر درش کلهای مطبعت و فیت
گر بگرد جارسوی نام و من گری که نیت
از بلای از دهر صفت و شهوت بغض و حد

هر که خود در غار شد یار محمد مصطفی
هر که شد در خط پر کار محمد مصطفی
گلشنی نبود چو گلزار محمد مصطفی
گرم بازاری چو بازار محمد مصطفی
سیریزم زیر دیوار محمد مصطفی

از تو میجوایم مدد یار حمزه للعین
عاجزم در دست نفس شوم شیطان لعین

بند چهارم

تا گزیم ذیل دامان محمد مصطفی
نقش غیب ازشت بنید صاف چون آفتاب
سر از شد دیده جبران محمد مصطفی
کلهکش از انیکه می بینی نقش آسمان
نعمت الوان عالم درد با هم زهر شد
از در حق نیم بید روی نعمت تا ابد
در د ملک در عرش ناشدین سخن
بوی خوش از بسکند صرف بهار خلق
از جنای نفس و ظلم بدعت جور نفاق

چیده ام کلهار ز دامان محمد مصطفی
سینه چایی که تقدیرین بازاری ایچان
نقش کس کس کن بیان محمد مصطفی
هست نقش کوی و چوکان محمد مصطفی
تار بودم ذله از خوان محمد مصطفی
هر که شد محروم احسان محمد مصطفی
رحمت حق با دبر جان محمد مصطفی
میدم کل از کربان محمد مصطفی
میزم دستی بدامان محمد مصطفی

از تو میجوایم مدد یار حمزه للعین
عاجزم در دست نفس شوم شیطان لعین

بند نهم

ب بند سر هر که بر پای محمد مصطفی^(ص)

صبح خیزد پیش بالای محمد مصطفی^(ص)

سازد دست خدیست خیزد ز دور
سزاید جام صبغای محمد مصطفی^(ص)

سوزن دار سعادت نامت خیزد
سزاید سر کرم بر عبای محمد مصطفی^(ص)

ده و نه و هفت و پنج و چار و سه
در میان میکان سرشار بدستی بود
جمله عالم خلعت هستی از او پوشیده است
باد یارب تا ابد باد این گلزار سیفر
بر سر ششم چو گل از تر دماغی پا بند
دار عقبی با پیغمبت جهان با خوب و بد
من ز دست نفس کا فر اجر ای سخت گوی

جمله مسیناز و بالای محمد مصطفی^(ص)
هر که میزند شرمینای محمد مصطفی^(ص)
چون کبیر و دیگر میهای محمد مصطفی^(ص)
شد جهان گلشن ز کلهای محمد مصطفی^(ص)
هر که دارد شور سو دای محمد مصطفی^(ص)
هست در پنهان پیدای محمد مصطفی^(ص)
سر زخم هر لحظه در پای محمد مصطفی^(ص)

از تو میخواهم مدد یار حمزه للعالمین
عاجزم در دست نفوسم شیطان بعین

بند ششم

گشت پیدا عالم از نام محمد مصطفی^(ص)
لغزش تان و تا گوی وحدت میرسد
از بلای قدا اسکان کفیم باید نجات
از غلو عترت ذاتش چو کیم پیش ازین
تیره و برانش بود چون مردمک روشن بود

چرخ خواهد تا ابد کام محمد مصطفی^(ص)
بوی حق دارد می جام محمد مصطفی^(ص)
هر که با بند است در دام محمد مصطفی^(ص)
خوانده ام نام حق نام محمد مصطفی^(ص)
صبح روشن کرد در اشام محمد مصطفی^(ص)

شادی است بود کام محمد مصطفی ^(ص)	بسکه عجم از غریباست لطف عام او
عرش باشد سایه بام محمد مصطفی ^(ص)	گر بگذدی از زود داری ازین دور و متاب
دست و رحمت عام محمد مصطفی ^(ص)	اندرین دنیا و شام مرگ روز در دست خیر
روز نور در است ایام محمد مصطفی ^(ص)	زین چمن و امان پر گل آورید ای عاصیان
باوری خواهم ز انعام محمد مصطفی ^(ص)	نفس هر شب بیزند راهم به بیدار چون خواب

از تو میخواهم بدو یا رحمة للعالمین
عاجز م در دست نفس شوم و شیطان لعین

بند هفتم

چرخ کرد است از زور محمد مصطفی ^(ص)	ماه تابانست از نور محمد مصطفی ^(ص)
نفس و شیطانست مقهور محمد مصطفی ^(ص)	بسکه حق دوات تسلط بر احدی دین
هر که از جانست مسرور محمد مصطفی ^(ص)	شادمانیهای کونین است خوش راه او
بیچگس لی اذن دستور محمد مصطفی ^(ص)	نیست ممکن با گذار و از عدم سوی وجود
مدح من تا گشت منظور محمد مصطفی ^(ص)	شاهد مضمون من از چرخ کردن میکند
قبه عرش آمده طور محمد مصطفی ^(ص)	بهر سوی گریه کوی طور بجای راز
نور حق بیدلی کور محمد مصطفی ^(ص)	طرازی غیر از روی او از هر دو عالم کور با
مرنه بید سوی ستور محمد مصطفی ^(ص)	بسکه عصمت بود او پرده پوشی مسکند
پازند بر چرخ محمود محمد مصطفی ^(ص)	درد نوش سانهش از درد عالم فارغست
هیچ جائی نیست جز نور محمد مصطفی ^(ص)	مامنی از دست نفس ظالمی بیعافیت

از تو میخواهم بدو یا رحمة للعالمین
عاجز م در دست نفس شوم و شیطان لعین

بند هشتم

ورد خود را ن کردم اوصاف محمد مصطفی
یکسر مویسیم و زرنم دارم از کعبه
تا سراج از خمس انوار هدایت بر فرو

تا بد که زیند عفا می خد و چاره نش
از سرفازان محمد مصطفی

انچه آب و عورت و شریف جاه و شمت است
هر که در باطن مخالف گشت از راه نبی
زان بود اطراف او پر ناز چون صحرائی
در با طاقرب عرت پیش روی انبیا
از برای شرفش شوم و پیدا و بسوس

بو کید دستم اوصاف محمد مصطفی
پله میزان انصاف محمد مصطفی
گشفت برهان گشت کشف محمد مصطفی

زین عین نقش و نگار برده انکار هیچ
فایده نیست از اوصاف محمد مصطفی

جمله اوصاف اشرف محمد مصطفی
خود اوصاف او در اوصاف محمد مصطفی
از صفات ابدی و نافع محمد مصطفی
تقریر فرمای آمده لاف محمد مصطفی
هست امیدم بر الطاف محمد مصطفی

از تو میجوایم مدد یار محمد لعین
عاجزم در دست نفس شوم شیطان لعین

بند پنجم

از کمان بگدشت تا تیر محمد مصطفی
قیصر و قفقور چون کل تا کم در خون گشت
در زمان آورد ایمان پیش لعل دلکشش
از غم دنیا بجان طرزی خلاصی یافتیم
غمت یک جل المین استوار در جهان
چنگ استعدا و او از پهلوی زرد را در

سر کشان گشتند کج محمد مصطفی
گشت عریان تا که شمشیر محمد مصطفی
هر کسی شنید تقریر محمد مصطفی
تا که بستم خود بر بکیر محمد مصطفی
چون سزایف کرد کبیر محمد مصطفی
هر دو عالم کرد نسخ محمد مصطفی

<p>نخچه پر زور تبار محمد مصطفی^{۱۴۰} تا که رخ نمود تصویر محمد مصطفی^{۱۴۱} میگزیم زیر شمشیر محمد مصطفی^{۱۴۲}</p>	<p>گردن لات و جل را بر صفا در شکست کلر خان کیسه همه چون صورت بیجان شد از خدا و بجای نفس کافر پر مصیبت</p>
<p>از تو میجوایم مدد یار رحمتی للعالمین عاجزم در دست نفس شوم شیطان لعین</p>	
<p>بند دوم</p>	
<p>میگذارد جان ابدناز محمد مصطفی^{۱۴۳} کی شود کس واقف از محمد مصطفی^{۱۴۴} چکل گیری شهباز محمد مصطفی^{۱۴۵} شد ساز بسکه آوا ز محمد مصطفی^{۱۴۶} ذکر حق شد نغمه ساز محمد مصطفی^{۱۴۷} نیت کس در رتبه انبیا محمد مصطفی^{۱۴۸} از مکان بلاست پرداز محمد مصطفی^{۱۴۹} هر که شد از شوق سر باز محمد مصطفی^{۱۵۰} پنج شان کن قطع با کار محمد مصطفی^{۱۵۱}</p>	<p>باز لب است آغاز محمد مصطفی^{۱۵۲} در درون پرده تنه با خدا گوید سخن صید عقیق حقیقت را کند در لامکان در عدم آوازه اش را آدم و حوا شنید بسکه در هر پرده بانام خدا دار دنیا در همه انس ملک در نزد حق ذالجمال عرش و کرسی پست باشد پیش سیر قشش هر دم چون شمع در راه غمش جان میدهد طرازی هم از نفس شوم و شیطان تا کی</p>
<p>از تو میجوایم مدد یار رحمتی للعالمین عاجزم در دست نفس شوم شیطان لعین</p>	
<p>بند با زو</p>	
<p>بار امت زمان کشد و دش محمد مصطفی^{۱۵۳} هر که بید لعل مینوش محمد مصطفی^{۱۵۴} هست پر اسرار حق کوشش محمد مصطفی^{۱۵۵}</p>	<p>هست بحر رحمت انوش محمد مصطفی^{۱۵۶} از می وحدت شود سرشار تا روز ابد گفتگوی اهل باطل کی رسد در گوش او</p>

صاف خواند معنی سر از زمر لوج غیب
دیدن کلشن بچشم خار حسرت میزند
جو به فکر سایش مغز بوش گوی است
بکه قدر قدر او بالا بلند ادا شده است
بکه برانعام جو دش چشم دارونیک دید
شکوه بیدای ظلم هوای نفس شوم
از تو میخواهم مدد بار رحمة للعالمین

هر که بیدخل خاموش محمد مصطفی
تا که دیدم روی پیکوش محمد مصطفی
هر که شد از ذوق مدبوش محمد مصطفی
عشش باشدیت دوش محمد مصطفی
میخرد امکان بانخوش محمد مصطفی
عرض باید کرد در گوش محمد مصطفی
عاجزم در دست نفس شوم و شیطان لعین

بند و وارده

بخت تا دانه است اقبال محمد مصطفی
عقل و فکر مازورک عالیشان مستغنی است
گشت اراد از بهوای انا و دام بهوس
عقل ما از امر و نهی حق چه دارد که
از رضای حق تصبج شام دریل و نهاد
در عبادت کوشش کرداری هوای پرورد
در مصاف نفس شیطان لعین جنگجو
طری از خرد و بار قیل و قال شوم
گر میخواهی که بینی نور شمس معرفت
از تو میخواهم مدد بار رحمة للعالمین

مید و چون سایه دنبال محمد مصطفی
کس نداند غیر حق حال محمد مصطفی
دیده دل تا دانه خال محمد مصطفی
جوب بد خواندیم ز اقوال محمد مصطفی
دعوت تحت اشغال محمد مصطفی
صرف طاعت بشیر و سال محمد مصطفی
داد نصرت آخر اقبال محمد مصطفی
هر که از جان بشود قال محمد مصطفی
باشن همچون سایه دنبال محمد مصطفی
عاجزم در دست نفس شوم و شیطان لعین

ترجیع بند ثانی ایضا در صنعت

شب وقت سحر ز عالم خاک
از ماه گرفتہ تا بگیوان

رفتم چونکه بسیر افلاک
دیدم همه را بچشم ادراک

<p>از نور و صفا بسان جان پاک دوزخ همه پر ز نار خاشاک از زهره و شتری افلاک هر نفس که دید دیده پاک اوصاف رسول شاه لولاک بشنو که بگویمت ز ادراک لولاک لما خلقت الافلاک</p>	<p>صد خیل ملک ستاده بر پا جنت همه پر ز لاله و گل از طوبی و سلیل و کوش هر صوت و صدا که گوش کردم هر یک بزبان راز می گفت انبیا بچه فهم و صف گویند حق گفت چنین با حمد پاک</p>
---	---

بند دوم

<p>قدش الف روان آدم شد تخم پیبری بکاتم صد بار شنید کوشش مریم سه خط رموز ساغر جم هر لحظه نهد ز رحم مرهم زیرا که شدم کباب از غم پیشش چو سپهر کرده قد خم در پیشش میس بود معنی کم اوصاف دیت به سر مرفوم گزیشان علوی او زخم دم لولاک لما خلقت الافلاک</p>	<p>نورش سبب ظهور عالم تا مهر نبوتش نکلین زد اوصاف دی از زبان علی شد جام جهان نما ز ماش بر زخم دلم طبیب لطفش ابی ز کرم فشان بر دیم خم چون گنم پیش او سر دریای دو کون و بحر گردون حاشی که کند خدای مدش من گنیم تو گنیم که باشم حق گفت چنین با حمد پاک</p>
--	---

بند سوم

<p>والتسلیل ثنای تار مویش</p>	<p>والتسلیل ثنای تار مویش</p>
-------------------------------	-------------------------------

در حسن و صفا و تازه روی
 چون مرده ز نوحیات یابم
 از بس کل روی او لطف است
 لب تر کند با آب گوشر
 از دام دو کون گشتم آزاد
 در صورت او دست شخص عکس
 دل از تو چو طریز می رخسار
 با ناز و ادب صوت دلکش
 حق گفت چنین با حمد پاک

جنت نبود چو خاک کویش
 هر صیحه از هوای بویش
 در دیده نظر کنم بویش
 بر تیش که نوشد آب جویش
 تا گشتم از دم اسیر بویش
 آینه شدم ز بس بویش
 این نکته نهفته کویش
 از قول خدا بگو بویش
 لولاک لما خلقت الافلاک

بند چهارم

ای نقش نشان بی نشان
 خوانی خط لوح غیب را صاف
 در جنس بشر سخن اخلاق
 عشق تو ز بس شایع است
 هم عالم ستر ز من معنی
 زان گوشه دامنت گرفتم
 بکشی گره ز تار کارم
 طریزی کنی ادای وصفش
 چون خام خموش باشم کبدا
 حق گفت چنین با حمد پاک

وانای بھمان و هم عیان
 هر چند الف ز با تدا این
 کس با تو و تو بکس بنمان
 اموشه پیر را جو این
 هم واقف وحی آسمان
 چرخ است بمن شرح حکمان
 زیرا که ز لطف می توان
 صد سال اگر تو قصه خوان
 مدحش بکلام آسمان
 لولاک لما خلقت الافلاک

بند پنجم

بر عرش زده است تکیه کاشش
 رانست بیزم قرب راهش
 چه تکیه زند تخت کاشش
 خورشید نخل بود ماهش
 خازی که فاشده بر آتش
 گلزار دیده از گیاهش
 سایه ز سده قرب آتش
 طری تو باش سنگ آتش
 لولاک لما خلقت الافلاک

در شست فلک بجایک آتش
 دارد بجای قرب ذاتی
 بر جای کنند تکیه مردم
 سر را چکنه باد مقابل
 شد تیر بپای جانست
 در باغ بهار عکس رویش
 طری تو گجا و حرف مدحش
 خود مدحت او کند خداوند
 حق گفت چنین با حمد پاک

در طری تو گجا و حرف مدحش
 خود مدحت او کند خداوند

بند ششم

یا قوت لبش چه جان رویت
 دستش چه سیاه در فاشست
 موبرتن دشمنان سناست
 در موکب او دشمنان دانست
 یک کرده گرم روی خوانست
 در گوشه خزیده خوچکانست
 شمیر کجش چه کبکانت
 طری تو بگو کرا حکمانست
 این مدح شنو که بزحمانست
 لولاک لما خلقت الافلاک

رویش کل بوستان جانست
 حبش چه بهشت لاله خیز است
 از بیعت نام و سهم محش
 شاهنشاه کفی است زار و زو
 خورشید ز سفره نواش
 از نهم خدنگ او عدویش
 بگرفت جهان ز شرق تا غوب
 او صاف محمد کماش
 خاموش نشین و گوشه نشین
 حق گفت چنین با حمد پاک

بند هفتم

با قرب خداست بگرد مساز
 هم عاشق و دلبر است و محبوس
 در دائرہ خطا پاوس نیست
 با همت اوست چرخ گردون
 سر بندگه ز تار کارم
 طرزی نرسید تا بکوشش
 نو میدشو که آخر کار
 ای مطرب دلنواز یکدم
 طرزی ز سخن گذر به دشس
 حق گفت چنین با همه پاک

کشت چو خیال آسمان تاز
 هم جمل نیاز هم همه تاز
 انجام ویت حرف آغاز
 چون بکبک ضعیف و چنگل باز
 جز ماخن او که میکند باز
 هر چند بلند کروم آواز
 این در بنخ تو میشود باز
 بی پرده مرا چو چنگ بنواز
 این نغمه بتار ساز بنواز
 لولاک لما خلقت الا لافساک

ترجیع بند تالت در سعادت محمد (ص)

ما قیامت است او ذیل دامان بی
 جز در فرود مصحف دل آیت صدق و صفا
 خوب و زشت نقش عالم بر دلم آینه
 بسکه دار و آب غرت پیش حنی و کجلا
 رخس همت کرد زین تا شهسوار قل کھی
 عاجزان خود کیمیت تا از تیغ حاکم سر کشد
 گرچه اسما حیل تنها کشته قربان خلیل
 مانگه خونین شد در دندان از شک عدو
 روی گلشن بر دماغ غنچه تنگی میکند
 اگر عروج سه فراری از زوداری دلا

کشت ما سه سرباب ابر احسان
 خوانده ام تا سوره اخلاص قرآن
 از محبت کشته ام تا محو دحیران
 روز و شب روح الامین باشد نجبان
 همچو کوی افاده کردون پیش چو کان
 گردن شاهان زند شمشیران
 بی دسه فرزند او جان کرده قربان
 لعل در خون غوطه زوار ز رشک دندان
 از بیجوم خجالت بهای خندان
 فرق خود کن فرس خاک پای یاران

<p>از تو میجو اسم مددای همت کجاست ای خوش آن ساعت که در دروغ تو اشتیاق جبهه سائی درت دارم کجان</p>	<p>ما بجان بوسه نشان پای ز زبان همچو بلبل هر زمان کردم غرغوان یا نبی الله مرا بر آستان خود رسان</p>
---	---

بند دوم

<p>شد علم بر قل دشمن ناک شمشیری کافران چون سکر اعجاز عرف او شوند بیکه تقریرش بود بیرون ز معنی بیان چرخ از سهم خدانش گوشه گیری میکند گردن کس از کند حکم او از اوست از خدا تعلیم دانش بیکه هر شب میکند شست صافش بیکه دارد قوت بازوی شست او معراج باب فتنه کردون ادمی ز او ان نه تنها امر و نه پیش میرد صورت خجانبان ز حیرت آسج پان باب شد از بلای قید دنیا تا ابد از اوست بهر امداد طواف مرقد آن جان پاک اشتیاق جبهه سائی درت دارم کجان</p>	<p>قیصر و قفص و کسری کشت طحیر نمی معنی ت آن بود آیات تقریر حامه را شق شد زبان از شرم تحریر کس چنان بند کرده بر بست بر کیر صید شاه را بود ادم کلو کیر عقل کل تدبیر آموز روز تدبیر می نشیند بر نشان تافان بر تیر فی درخسیر کتاید نوک شمشیر شد چون اس و پری و دیو و تخیل قد نداشتا برون ز این تصویر بهر که شد پاسته زلف چو ز کجیری از تو میجو اسم مددای شمشیر یا نبی الله مرا بر آستان خود رسان</p>
---	--

بند سوم

<p>صید عقای حقیقت کرد شهر باز کفتگوی دگر عالم پشت سر افکنده جز نوای راست کس نشنید یک او از کج</p>	<p>هر دو عالم بسته انجام و آغاز خیر یا دعی نباشد هیچ و مساز از درون پرده های غم ساز</p>
---	---

باش از آزار پاکان دور ترا می بود
 هر که چون یقین فاروق و علی مخلص بود
 نام شان در هر عالم است موجود شد
 بیکه هر شب میکند کار ذکر یاد حق
 شق نشد و هفت سخت کاوان نکند ل
 بندگان خود کیت پیش سر ناید از
 چون محمد مصطفی را رتبه مجولی است
 بر عروج چرخ عزت بشکند فرق کلاه
 یا الهی از تو میخواهم که از روی سنا
 اشتیاق جبهه سادست دارم بجا

خار غم بر دل خورد و از غم عمارت
 تا ابد باشد بجان دمساز و مساز
 از صداقت کشتیاران تا که دمساز
 افکن در عرش غلغل شور آواز
 گر چه شق شد قلب مرزا کشت اعجاز
 حق تعالی کشت از لطف چون تابان
 طری زان در نهبیا کس نیت نیاز
 هر که از نعم سعادت کشت ممتاز
 روی خود از محبت نسایم بر درواز
 بانی الله مرا بر آستان خود رسان

بند چهارم

هر چه میل کردم بر طرف گزارنی
 هر قدر من غنیم لائق که بوسم در کوش
 هر قدر در خورد و سود جنس سودایش نیم
 که بوسم پای زبان و دشمن از روی شق
 زود تر بر در پا از هر طرف روضه اش
 تا که محو نقطه بای نبوت کشته ام
 آب از سر چشمه های الهی نوش کن
 از بن هر سوی من حد چشم حیران کل کند
 هر که از معرفت چشم بصیرت باز شد
 حسن خلق احمدی را خود چو کیم پیش ازین

و آستان کویم بدستان پیش رخسار
 یک دارم این امید از لطف سرشار
 یکم این نقد قلب خود ببار
 کرد خود کچم بسر برود و ستار
 طری جان بلب سید از ذوق دیدار
 کشف شد بر دل ز مودت سر بار
 که کرداری باز دل در راه اطوار
 بو که غنیم دره از نور انوار
 نور حق بسند عیان از ردی دیوار
 معنی قرآن بود احساق اطوار

ای کریم کار سازدوی رحیمی رهنما
اشتیاق چه سادرت دارم بجان

فضل کن تا سزیم بر جان در باره
یا نبی الله مرا بر آستان خود رسان

سبزه

از زود دارم که بوسم لعل میوشن
بسکه تقدیر او در پیش حق باشد رسا
با کل رویش کل گلشن چنان آید سیاه
بسکه در دربار حق دستش دراز افتاده است
در حضور جلوه حق کی گجا خواهد رسید
شامیانش سهر برید از تن بسان کوه سفید
کی صدای طغنه اغیار در کوشش رسید
از کف ساقی وحدت از سر مستی شوق
شان شیرینی ز بس لپهای پر شهوش
دین و دنیا از زوداری ز پایش سرشته است
لطف حق خواهیم مدد در آمد و رفت در
اشتیاق چه سادرت دارم بجان

عرض حال خود رسام کاشش تا گوشش
عشش آید یکجواب گناه از دوشش
گشته حشش خود خجل از روی کلوشش
مرد و عالم عاصیان کجی در انوشش
تا کردی والد و حیران و مدیهوشش
آن عزیز می را که بودش پایی دوشش
بود پر پیچون صدف از وحی حق گوشش
با ده قربت کشد لپهای میوشش
ز هر سیکر و غسل در لعل میوشش
نعمت عالم بود در زیر سر پوشش
تا چون جزر و مد خرم در بحر انوشش
یا نبی الله مرا بر آستان خود رسان

سبزه

گشته پید از دو عالم پیش نور نبی
جلوه بزم حضورش از زود دارم بدل
پادشاهان از روی تعظیم جلال
کارشان صدق و صفا و عدل و علم است
شاعر مار و سبیا طلت کفر و نفاق

خوان آدم را نماند لعل پر شور
در نه فرقی نیست در نزدیک و دور
میهند سر بر خط طغرای مشور
در نظر باران شود هر کس ز منطور
گشته روشنت ز روی صبح از نور

بسکه عصمت بر در او پرده داری میکند
 خاک در کاهش زبس دارد چهار ابرو
 بنده و صفوان و بوجهل و دلیر و بولهب
 با ظفران همچنان تاز و خبار مو کفش
 دست نجاشش بدمانش ز نیدای عاصیان
 ای خد طبری سکین را راسان برادر
 اشتیاق چهره سائی درت دارم بجان

سبب پوشد نظر از روی ستوری
 اصف ملک سلیمانی بود مورنی
 با همه بغض و عداوت کشته مقهورنی
 ایت اتا قحطان خوانده منصورنی
 نیز در بحر رحمت غوطه مغفورنی
 تا شود روشن در چشم کورش از نورنی
 یابنی اندر ابراستان خود رسان

بند هفتم

یک نظر کرانستم از دور بر روی بتی
 با قد همچون کمان و با دل لبر بر تپه
 بسکه بر وجه حسن خلق خوشش دارد اثر
 بسکه از اخلاق الهی کسب حسن خلق کرد
 سوی این آبدان ای شکرگان کزین
 بیجان و ضعیف هر روز خواند این
 چشمه رحوان اگر جوئی بران در سربزه
 خار حسرت میدرد و صد جا کریان دلم
 هشت جنت کم بهای ذره خاک درش
 رتبه اش از بسکه پیش حق بلند قیاده است
 تا جبین سائی کنم بر خاک پاک و ضعیف
 اشتیاق چهره سائی درت دارم بجان

کرد و پیچم بخوار از چون موی بتی
 تا چو ترکش کاشش نشینم پهلوئی بتی
 کشته عالم کشتن از اخلاق خوشبوی بتی
 گل کند در پیوزه بوی خوشش از خوی بتی
 با محیط و بحر پهلوئی ز بندجوی بتی
 شد معطر جنت از گلزار شجوی بتی
 جنت فردوس اگر خواهی بیاسوی بتی
 سوی جنت گر گذرم پای از گوی بتی
 هر دو عالم قیمت یکتا رکیوی بتی
 کس نگیرد جایز مرقب پهلوئی بتی
 من شفیع می آورم پیش خدای بتی
 یابنی اندر ابراستان خود رسان

بند هشتم

از سعادت هر که بنهد کام بر کام نبی ۳۳
 از حقوبت غم مخور طرزی که در روز جزا
 بسکه شب از ماه رویش میکند کب ضیا
 همچو زنگ گل که ظاهر شود از روی گل
 کس چنان از بند حکم محکم او سر گذر
 بسکه ذیل دامن لطفش افراخ افتاده است
 خوان نعمت را کشیده قاف تا قاف جهان
 بسکه قصر نقوش دارد و جوی کس بریا
 بسکه دارد نور مستی باوه نمنجانه اش
 ز اولی دآخر اگر خواهی که دانی غرضش
 قرب حق خواهی بجان آتانش رخ بسا
 استنیاق جبهه سائی درت دارم بجان

باوه وحدت کشد سرشار از جام نبی ۳۴
 نیست خیر عفو امت از خدا کام نبی ۳۵
 خنده دارد بر سحر از روشنی شام نبی ۳۶
 نور حق ظاهر بود از روی کلفام نبی ۳۷
 عالمی چون صید افتاد است در دام نبی ۳۸
 کس نکرد در بی نصیب از رحمت عام نبی ۳۹
 میر باید در خاص و عام از انعام نبی ۴۰
 عرش کیا با فر تو باشد از با م نبی ۴۱
 پای بر گردون گذارد در آسام نبی ۴۲
 از کتاب دل بجان آغاز و انجام نبی ۴۳
 طرزی با نام خدا کی بود نام نبی ۴۴
 یار رسول الله مرا بر آستان خود رسان

بند هفتم

هر که رخ ساید ز روی عجز بر پای نبی ۴۵
 در کلام حق نرسد او فصاحت میدهد
 تا قیامت سر خوش سرشار بدستی بود
 عاقلان در پیش من تعلیم آگامی کنند
 تا که ما راع البصر در چشم مستس سر زرت
 این چنین را بسکه ابر رحمت حق آب داد
 ناف شان از جای شک جاف کو میرسد
 اختیار نقد عالم گرفت من بود

سایه سان خیزد ز جادو پیشن لای نبی ۴۶
 شد سخنگویان خموش از لعل کوی نبی ۴۷
 هر که نوشد جرعه از جام دسی نامی نبی ۴۸
 تا دم دیوانه شد از شور سودای نبی ۴۹
 غیر نور حق بنید چشم شهبای نبی ۵۰
 نور حق ریزد ز رنگ وی کهای نبی ۵۱
 اموان بخیطای کوه و صحرای نبی ۵۲
 میغام بهر اماند از در پاسی نبی ۵۳

ارزودارم که در درگاه او سوز دل
طرزی حق مدحت ذاتش نمی آید ز کس
یا الهی بر من سگین رحم کن
اشتیاق چهره سائی درت دارم بجان

شعر خوانم پیش رخسار دلارای نبی
تاقیامت که کنم او صاف بالای نبی
تا گذارم روی خود از عجز بر پای نبی
یا نبی الله مرا بر آستان خود رسان

بند هفتم

تا برون از پرده شد رخسار گلگون نبی
از خیال زلف بجز پیش دلا دیوانه باش
بسکه پر زور است موج بجز لطف عام او
کیت را طاقت که نازد همعنان کوش
خرسوزان چون کند با شهوارم ترک تاز
زان جهان پیش بود از نورشان چون زده
مهر چنان پیش رویش خم مگردم در نماز
زین بیابان دورتر گردیدای سگ طینت
کاوان خود از خدا گفزان نعمت کرده اند
سرو های کسر ز نخلت بید مجنون گشته اند
گر ز روی عجز سر سایم بجا ک در کوش
اشتیاق چهره سائی درت دارم بجان

آسیا و اولیا گشته مفتون نبی
میشود به طول و انا طرزی مجنون نبی
میرسد تا سقف کردون آب چون نبی
بگذرد از ابلق ایام گلگون نبی
هر دمی تالامکان باشد شیخون نبی
علش شب افروز شد درهای کمنون نبی
طاق محرابت خم زاریدی چن خون نبی
شیر زان پاس میدارد بهامون نبی
مومنان از جان دل گشته ممنون نبی
تا زستان کس کشیده سرو موزون نبی
تاقیامت کردم از جان زهرین مریون نبی
یا نبی الله مرا بر آستان خود رسان

بند یازدهم

گر بمن یاری گذار لطف الطاف نبی
بسکه در خنجان نشویش خراب قادم
تا بصحرای محرم شیر شرف خود دارم

میخوانم همه کشتن را اوصاف نبی
پاک میوشم اگر دودست کس صاف
ناهنای شک ریزد هر طرف ناف نبی

بسکه ذیل لطف عام او فزاح آقاوه است
 در حمایت شفاعت بهرامت کافی است
 حمد حق باشد بنام در حادیم و دال او
 ایچمن از بسکه میج آب رحمت سینند
 در خلافت جمله چون آب خلف باشد بهم
 در جرم دل اگر در شش صداقت نکنی
 رنگ برت کس نمی بیند دل بغیثن بیا
 هر قدر طرز نمی نیم در خورد این عالی مقام
 اشتیاق جبهه سانی درت تارم بجان

عاصیا ز اسپم اسید است ز الطاف
 حادیم عین بسین دباو هم قاف نبی
 کاف کن پیدا شده از نون از کاف نبی
 پر کل صدر برکت باشد دور اطراف نبی
 حرف علت کربون آری ز اخلاف نبی
 عزت و عز و شرف بینی ز اشراف نبی
 صاف قلب ز رشناسد چشم صراف
 طوفان بر آرزو دارم ز الطاف نبی
 یانی الله در ایرانستان خود رسان

بند دوازدهم

تارون از پرده شد رخسار چون ماه نبی
 از مکان ظلی مکانش کقدم بالار است
 در نیار و در نماز و در تضرع و در دعا
 بارگاه رفعتش از بس بلند آقاوه است
 ذلت و خواری و عجز و سکت خواهد کشید
 بسکه سید است در کس شهود حقش
 طاقت هر چه شیرایشش که دار در جهان
 در فریب نفس شوم و شتر شیطان
 بسکه نازل گشته آیات الهی بر دلش
 طرزی خود واقف بود از اشتیاق حق
 اشتیاق جبهه سانی درت تارم بجان

جان پاکان فرشتد چون خاک راه
 هر کسی پامی بند در راه مسراه نبی
 بیچ مقصد جز شفاعت نیست دلخواه نبی
 هر دو عالم میخورد در زیر خمر گاه نبی
 از عداوت میشود هر کس که بدخواه نبی
 لحظه غافل نباشد جان آگاه نبی
 شیر زرامید رو چکال رو باه نبی
 میکریم در پناه طلاق در گاه نبی
 سر بر سر معنی بود هر حرف ز افواه نبی
 بعد ازین کن در خموشی عرض در راه نبی
 یانی الله در ایرانستان خود رسان

ترجم بند معشوقانه

ای شوخ ستمگر دل آزار تا کی کنم بقول دشمن تا چند بگوشه رقیببان تو خفته خوش و من از فرقت کی رفته چنین ستم با سلام از خوف لال حال خود را لطیفی که برفت کارم از دست جان دل درد مند طرزی چون تو سر مرحت نداری گیرم ره در رسم لی و فانی	وی عهد شکن بت جفا کار در محنت هجر و غم گرفتار روزم ز جفا کنی شب تار شب تا ببحر شسته بیدار بر مؤمنی از جفای کفار گفتم تو اندکی ز بسیار رحمی که گفت د دستم از گاه زین بیش بدست هجر میسار من نیز بران رسم که ناچار وز خاکد رت کنم حب دلی
--	--

بند دومیم

اسم ز غمت رسید تا ماه تا کی کنم از جفا و جور است دشنام دهری بجای بوسم دل در شب تیره کون زلفت تا چند کنی به نیک خواهان انگیزه رویت ای پریرا د رقم که کنم ز جور و ظلمت تا که بی منع این تظلم کی سخت حدیث بست بهمان	آه از زرد بگوشه ای ماه آه شب و ناله سحرگاه وان نیز صدمه زار اگر آه در جاه و قرنفت دناگاه زین گونه جفا بقول بخواد شد تیره زود و آه ناگاه فریاد بمو کب شنشاه بگرفت بمن وفا سر راه واری چه خیال الله شاه
--	---

کس این نکند بعشق و الله
خاکم بدین نعوذ بالله
وز خاک درت کنم جدائی

از دست که می کنی شکایت
بس کن ز جفا و گزاف روز
گیرم ره در رسم بی وفائی

بند سوم

افشا و بدام صد بلا دل
کردت تو یکشده چادول
تا شد بک تو آشنادول
درد دل دار و چه بد عادل
گر دید آتش ز من جد اول
در زلف تو مانم و جادول
جان افشایم کنم فد اول
کو صبر و چه طاقت و کج اول
روی تو سپیدم جادول
یارب ز سر به عادل
گرازه تو گرددم دو اول
وز خاک درت کنم جدائی

تا شد بنم تو مست عادل
پیش تو چو گویم ای پروردی
یکانه شد از جهان بکلی
رفت از برم از جفا ندانم
عمریت بجان به پروردیم
اکنون ره آمدن ندارد
بخوام که پیش سر و قدت
گیرم که بد دریت بازم
خوش حرمت بیدلان نمود
تا چند بریزی آب رویم
درد دل دارم که هر چه طرز
گیرم ره در رسم بی وفائی

بند چهارم

مالی با شرم چو غنچه دل تنگ
چون دانه بزیر آسمانک
سر منزل وصل دور من تنگ
در غصه قدم خمیده چون چنک

از بجز تو ای نگار گلزنک
افتاده بزیر بار محنت
بار غم بحر کوه و من گاه
از ناله تنم ضعیف چون ناله

<p>از حسرت آن دوزلف سزناک افتاده صداهم سزار فرناک آن دید که آبکینه از سناک زو چناک عمت بجان چو خناک از بسکه ظریف و شوخی و شناک زان دم که بدامت زخم خناک زان گشته دل کدورت نناک گزرا که ترا بود سزناک و ز بسرت قسم کزین سناک و ز خاک درت کنم جدا سنی</p>	<p>ریزم بر دم سزناک گلگون صبر از دل و دل زین زرش در عشق تو طاقت و شکیم ز دیش عمت بدل چو عترت بردی دل و دین و صبر و هوشم زین شن حرفا کن بیدیش بز دای بصیقل و مالت طرزی سپرا کند به پشت محرومش و دلم بطلعه فخرش کیرم ره و رسم بی وفا سنی</p>
--	---

بند پنجم

<p>خوزیر از هزار چکنیز مرکان تو از دود جلوریز تا چند کشتی بنور مهینیز خنجر چکنی بکشتیم تیز جلاب بزهر عم سبک مینیز صد تو بیز اهد سحر خیز ساکن شو و قلنها مینگیر بنشست چراغ عمر بر خیز اشب ره خواب زد چو شبیز تقوی و صلاح وز بود بر سیز</p>	<p>ای چشم تو در ستیز و اویز بگرفت سواد کشور جان ملک دل و جان شدت مسخر از دست عمت ز یافت دم از پانچ ظم ای شکر لب بشکت فریب چشم منت از شوخی و دلبسری زمانی برخاست هزار فتنه بنشین گلگون سزناک خون خام طرزی رعینم تو داد بر باد</p>
--	---

ما چار بران رسم که من نیز وز خاک درت کنم جدائی	چون نیت ترا سرترحم گیرم ره در رسم بی وفائی
---	---

بند هشتم

نار کبر است صبحم از شام رم کرده ز آتشیان آرام بزرجم دلم نمک زد شام کین بوسه بود بر رسم پیغام دل بسته ز راه دیده احرام ابرو بنماز گوشه بام ناشد قد و زلف تو الف لام از محنت رند در دستام عاقس که خبر بود از انجام سر سوزن عشق نیت حمام وی سر و سمن عذار خود کام کامم چو نمیدهی بنا کام وز خاک درت کنم جدائی	از چرخ تو ای کل اندام مخ و دلم از حفا و جورت تا کی پاسته بقول دشمن نه جرحه جام خود گرم کن از بهر طواف خاک گویت مانظر بهال عسیدیم گردید مثل بحرف تعریف آسوده و لان خبرت دانند کی عشق کند سخت آغاز جان باختن است رسم این راه ای جوهر پری نژاد خود رای زان چشمه قند و لعل نوشین گیرم ره در رسم بی وفائی
--	--

بند نهم

درمان دل نیا زندان یا قوت لب تو میدید جان جان پیش تو دادنت اسان دیگر کند حدیث مر جان	ای مرجم ریش درو زندان چشم سیر تو میرود دل دل با تو سپردنت مشکل هر کس که ببید آن لب لعل
---	---

آنچه که در روح افزاست
 خطاسته بران لبان نوشین
 در لطف ر بوده کوی خوبی
 سیمت تن تو یا که نسیرین
 زلف سیر است بر عذارت
 کفشی بکشم بر تیغ نسیزت
 بر خیزد و ز صولجان تیغت
 باشد آتش در و دم
 تا چذر شربت و صالت
 چون نیت اسید آنکه یابد
 گیرم ره در رسم بی وفائی

یا حبت نبات و آب دندان
 یا سبزه بگرد آسجوان
 سیب ز نخت ز ناز پستان
 سنگت دل تو یا که سندان
 یا مر شده ز پرا بر پنهان
 از کفته خود مشوش پشیمان
 چون کوی سرم بی با غلطان
 بشین و با آب وصل نشان
 باشد طرندی ز بی نصیبان
 کام دل زارم از تو دوران
 و ز خاک درت کم جدائی

برجید بد در نسبت از صلی علی

حاضری ما بود بر حسن جمله لطف اهد
 هر که بر تافت رخ از دایره اهل
 هر که را پرواز مهر علی نسبت بدل
 هر که از جیل کشد سر کف بای علی
 هر که مال نمی همچو مکان کج کرد
 هر کسی سنگ ترا زوی علی کم سنج
 اگر علی را نشاند خوی رسول
 اگر علی شیر خدایم بنواز و بصال
 دو شب هر فردم گفت طرزی خوشن

با علی شیر خدا هر که طرف اهد شد
 سنی خوار کف هر خیزد و اهد شد
 گزیده راه سپرد و چو کف اهد شد
 پایمال کو و خرم سلف اهد شد
 تیر باران حوادث چو دلف اهد شد
 در رخ خلق سبک مغر کف اهد شد
 از و تف بر رخ ابای سلف اهد شد
 منظم لمطرح خورشید شرف اهد شد
 عاقبت خاطر ما بر ز شعف اهد شد

دستگیرم ز گرم شاه بگفت خواهد
دامنم پر ز گرم همچو صدف خواهد شد

بند دوم

<p>گوپه اشس روضه از باغچه جان شیریزدان من و هم شه مردان طرزی هم مخلص و هم بلبل خوش بنده خاص شاهست و سناخوان شام تا صبح کمر بسته فرمان ان سون من این شاه سخندان نام ایشان سبب مذکی جان روی شان اینه اویده حیران کاین اشارت ز لب یار زبان</p>	<p>یا در خسار علی غنچه بستان من چنان سمرنهم رکف باشن بیبی دوشش علی بهر عیبت نظر لطف بر احوال خراش افکن گفت خود لایق لطف است او از دل طرزی چون مرحمت رحم بجا کند یا دشان تقویت روح دروان نشود از نظرم دور بیک چشم زدن طرزی خوش باش مخور غصه داین بخت</p>
---	---

دستگیرم ز گرم شاه بگفت خواهد
دامنم پر ز گرم همچو صدف خواهد شد

بند سوم

<p>که منم بنده درگاه و سناخوان شما گشته چون اینه رویت همه انوار صفا بوی خلق تو چو آرد چمن ما و صبا کوه خیزد سگ از جای پیشت صبا در ره صبر و تحمل همه تسلیم و رضا صاحب تهری واقف است از خدا</p>	<p>کنن کاهی من ای شیر خدا بفر خدا تا که سودی رخ اخلاص بدگاه سو هر رک کل سرخاری شکن در دل سگ وزن تو ز بس قدر گرانی دار بر در جود و سخا جمله عطا و بخشش عالم علم لدن کاشف کشف نمود</p>
---	--

سر زکی بسرازدوشن فدایا	سر شمشیر تو از بکه سرفراخت بلند
پیش جو بود حاتم طائی چون که	پیش تیغ تو بود سام بر میان چوین
غم فخر بسج و در دل عقده اندیش	طرزی در دوستی ال جانات با

دستگیرم ز گرم شاه بحف خواهد
دامنم بر ز کهر، سحر صدف خواهد

بند هفتم

که بدام غم ایام دلم گشته اسیر	یا علی شیر خدا بهر خدا دستم گیر
هست چون لطف تو غمخوار اسیر	چون نماز در گمت کار من کسیر
نی هم میزندم صرخ زهر گوشه به تیر	جزه دامن لطف تو کجا بگریزم
بکه تصویر زخمت گشته مرا نقش ضمیر	هر چه بسیم رخ خوب تو در این نظر
عکس تمثال رخ خوب ترانست نظیر	گرد تصویر صورت موی موگردیدم
دشمن از بیم شود ز در از برکت بریر	سرخ چشم خضاباک ترا گردید
پیش ناف خود دشمنت از رخ چهر	گر شکاف دهن زخم سنانت بند
شیر را کس نتوان کرد جدا از شیر	و الفقارست علی باقیامت توام
دهن از حرف به بند ولت راه و نظیر	طرزی آسوده نشین غم و اندیشه مخور

دستگیرم ز گرم شاه بحف خواهد
دامنم بر ز کهر، سحر صدف خواهد

بند هشتم

می نیم بهلوی خود بر سر آتش چو کباب	بکه آتش عشق تو دلم دارد تاب
بر سر آب دوم از سرستی چو جباب	درد لکم بکه بهوای رخت آتش زده
شرح اوصاف کمال تو کنی کباب	من چنان دقمریج تو کسزم بر ظم

سر بس در گره بند و درفته بجز و
صبح خورشید اعوشن ز جا بر خیزم
من گیم تا که بنور و محبت باز م
همچو برق آسم از شوق تو افتاد بجا
دوشس بر خردم گفت که طزی شنود

رشته کار من از بس که در افتاد بجا
شب اگر بر رخ خوب تو به پیغم در خوا
کاش در خیل غلامان تو باشم بجا
میدوم بهر تاشای تو از بس شب
زخم و غصه میج و بخود از دور و تاب

دستگرم ز گرم شاه بخت خواهد
دانم پر ز کبر هر چه صدف خواهد

بند هشتم

منکه از دوری بجز تو شدم زار و زار
چشم از روی تو مانند گل فصل ریح
زخم کاری بجز خورده ام از تیغ شوم
خواستم مدح تو گویم ز عدد تو رسیدم
نه کسی با تو دنی تو بکسی مانند
طزنی کی یکت بحباب عدد پنج رسد
پیش من بچه تو قلعه خیر بود
ات ستمشیر تو از جوهر دانی مردم
گفت که چرا زودم طلب برسم

کاش بر ماخن با تو به پیچم چون بار
دلم از یاد تو چون نخله ایام بهار
یا علی مرتبی بر زخم دل من بگذار
گفت خفتم که بگو طزی اندیشه مد
بخدا و رسول تو بسیرس و دنیا
هست ذاتت بشمارده و من پنج و چهار
گنده خاک تو در گندم صخره تو
زده در خرمن اهدای تو آتش چو شمع
بخدا و رسول و بعلی دارم کار

دستگرم ز گرم شاه بخت خواهد
دانم پر ز کبر هر چه صدف خواهد

بند نهم

ایچین گفت بمن دوشن است با ده فرود

طزنی مدح علی تا بقیامت بخود

در خدا بینی و عیبی فرقی ندان
 بگر از باده عشق تو ز خود دست شدم
 در جناب خلقت با قدم میسگرد
 از لب لعل تو از جای سخن بریز دور
 حبت اهل قبول بود موجب ایمان و یقین
 یا علی دست من عاجز افتاده بگیر
 عاقبت عقدۀ کار تو علی تکبث بد
 طرزی چون مستغنی از جان و دم از سر تو

نش و با ده و موج است که هر جازده بجا
 میرندم چو سبوتا در میخانه بدو شتر
 بر درت چرخ بود از من نه و حلقه گو شتر
 چون صف ان بر عالم شد در پیش تو گو
 عشق ذات تو بود مغر سرداشش پیوستر
 که مرا با برغم از درد فدا است بدوش
 اینچنین مژده شبش شنیدم ز سرش
 میرسد این سخن از زلف زبول در گوشش

دستگیرم ز گرم شاه بخت اهد شد
 دانستم بزرگتر کسی چو صدف اهد شد

ترجیع بند در مصیبت اسد الله العالی مظهر العجائب علی ره
 ابن ابیطالب گرم الله وجهه در شام حبت شام فرموده

بند اول

در عشق تو دل چون چهار است
 هر دل که ز عشق پر زخونت
 الفت نکند سیاغ و گلشن
 هر غنچه شود بینه پیکان
 بسیار بعشق از مودوم
 هر دل که بعشق گشت آرام
 ای عشق چه شاهبار نیست
 دی یار ز نماز گشت با من

در داغ تو دل چو لاله زار است
 از آب گل و چمن چه کار است
 از آنکه نظر بر روی یار است
 از آنکه ز عشق دل فکار است
 دل کاغذ و عشق چون شکر است
 با هر که گشت سقیم ار است
 که چرخ بود ترا شکار است
 طرزی ز عشقت چه اختیار است

با تو ز چه عشق دارد ادا لفت	بستو ز چه عشق بقرار است
گفتم کرم نمی شناسی	باشی که فهم اصل کار است

من خاک در ابوترابم	زان بس چو کبر تمام ام
--------------------	-----------------------

بند دوم

درد تو دوی دردمندان خمیازه حسرت تماست انگوش و دواع آرزو هاست پر خون دل ما و طبع سخت خضرای خط تو سبزد امن این طره معارضت خورد ما ب بر عارض تو دو بان تنگت از دست ای تو نیکار کمر نک چون مرغ بچون طبل دل من از گشتن طرزی جگر خون ای گلبن باغ حسن خوبی زین پیش زخمه ام میازا هر چند بقدر من ندانی	یاد تو چراغ شب شنیان می رخنه کل بر طرف بستان انگیزد رزم و صل خوبان چون شیشه نازک است سندان عسل لب است آبچویان یاموی براتش است پیمان در برک کل است غنچه پیمان چاکت چو غنچه ام کریبان زان تیغ نگاه و سیر مرکان یارب نشود شوی پشیمان وی چشم و چراغ بره چندان زین پیش مرا بغم مرنگان ما زرم بشنوا زین بریشان
--	--

من خاک در ابوترابم	زان بس چو کبر تمام ام
--------------------	-----------------------

بند سوم

ای جسم لطیف تو چو جان پاک
 در شش غلو قدر و جا هست
 از حسرت بیچ و تاب زلفت
 از طرز نگاه چشم مست
 از شرم تو ای بهار خوبی
 از کشتن عاشقان محزون
 بسیار دل از غمت فاده
 از دست تو نیست چون نو شر
 ای شیر شکار صید انکس
 عشق تو دشت استخوانم
 دل لختت بگر ز دیده ریزد
 مریند که مست جام حسی

سماقد تو حجت چالاک
 پست است فلک چو توده خاک
 چون شانه مراست سینه صد جا
 بر خون شده باوه در رک ناک
 نکت حسی ز جو کرد ز ناک
 مژگان تو سخت کت بیباک
 چون بسل نیم کشته بر خاک
 هست از قبل تو ز هر تریاک
 بر بند سرم بچین قرآک
 چون شعله اشست و عاشاک
 شد بکه دلم ز درد غمناک
 مگذر ز من ای نگار بیباک

من خاک در او تو ایام
 زان هر چه که نام ایام

بند چهارم

ای بخت شوخ و شک طناز
 افزود ز خط به ساحت
 از شوخی چشم سرمه سالت
 در ناف غزال خون شود مشک
 گفتم که چو شمع سووم از غم
 ای مطرب بزم عیش غاق

بر دل مژه ات چو چنک شهباز
 انجام تو بهر استرا از آغاز
 دارد چو سپند سرمه آد از
 چینی که ز طره ات شود باز
 گفتا که بعنم بوز و میاز
 یک لحظه مرا چو چنک بنواز

<p>بر خاک در پهای انداز تا کشته دلم بعشق دمساز هر کس که چو شمع کشته سرباز چون کبک بود بچکل ماز ما چرخ کیم ز شوق پرواز در پیش تیان عاشقان ماز بر کوکب سعد و بخت دمساز</p>	<p>تا چند گز عجز نباشد ناسازی روزگار ساز است کاشانه عشق را دهد نور مژگان تو و دل حسرتیم مهر تو گرم دمی نو از د هر چند که طرزی خوش نماند انصاف بده که چون نمانم</p>
<p>من خاک در ابو ترابم زان بسج کهر تمام ام</p>	
<p>بند چشم</p>	
<p>بگذارد بدامنت زخم خاک چون غنچه نچو دشت استام تا چند زنی بشیبه ام سنگ از شوخی آن قبا ی کلنگ چون بوی گلست غنچه پیرنگ هر چند بدامنت زخم خاک کی لائق تست این دل تنگ ای دلبر شوخ و نعت تنگ تا چند گنی بجاشقان خاک هرگز گنمی ز صحبت تم تنگ</p>	<p>ای غنچه دهن نگار کلرنگ از حسرت بوسه دهانت از مستی جام حن سرشار کل جیب در دیده تابدا من از خجالت آن عذار رنگین چون آب رود دست سیرنگ در دیده روشتم قدم نه تا چند زنی به تیغ نازم در کشتن من شتاب تاکی گر قدر مرا تو خود شناسی</p>
<p>من خاک در ابو ترابم</p>	

زان هر چه کبر تمام آیم
بند هشتم

<p>هر قطره نمرشک من شراب است یا چشم تو در مژه نوحه است یا نخچه کل پر از گلک است یا آن رخ و زلف پر ز تاب است در مذهب کلر خان صواب است بی روی تو زندگی عذاب است انزاکه دل از غمت خراب است با ما و تو چو سنج در حساب است یا نقطه بوسه اتخا است سست زلفه مشرب است هر حرف تو چون درخوشا است باش که نصیحتی صواب است</p>	<p>ما زان عشق دل کباب است ایست میان سندان این نیکت آن دبان تنگ است بر ماه دو هفته بستره هاله خون خوردن عاشقان بیدل در مشرب عاشقان یک رنگ معمور بود بنای جانس نشمرده قدم منه درین راه جانست بگوشه دهاست از چشم تو کج روی عجب نیت بکشای سخن لبی کهنه ریز با طرزی خود مباحشن بهر</p>
---	---

من خاک در ابو تر ایم
زان هر چه کبر تمام آیم

عزل جدید که در شام شریف فرموده بود بعد از اتمام
دیوان رسید در سخا نوشته شد تا از نظر نفیست

ارطیح خود فرموده

<p>که از یاد که کرد و دشویش رنگ تصویر براید با که زانینه بیرون عکس تصویرش</p>	<p>از آن گم در نقش او سگام تحریرش بذار و سخن بکشش ز بس تاب تا شای</p>
---	---

عزال وحشی شویم چنان در درمید بنا
 گجایگان گزگشس گذارد و پانچم سن
 چنان نازک مزاج رنگ بیرنگت حن
 بسان نغمه از بس برده بر خود میدرد تا سر
 زبس منع تماشا کرده از هر گوشه ابرویش
 زبس خون گرم نازاقاده حن آن گان ارد
 زبس چابک سوار من بطر زار می نازد
 زمرگان زود ترو دل میرد ابرویش از حن
 کمان گوشه ابرویش از بس سرکشی دارد

که توان بست خود را چون صد در بند
 اگر بر دیده از جای مژه بندم بر پیشش
 که هر ساعت یکی نقش بند در رنگ تصویر
 ز خط آید برون آواز شوخیهای تفرش
 صدای دور باشن آید زمرگان بی تفرش
 چو رنگ کن داوروی چکان چکان
 بسان تی چابک بگذرد از قفسه تفرش
 کمان رسید کردن یک قدم شست از تفرش
 راستن بصید و نه بیند چشم ز کبرش

بزرگوار است ان ترانه ام طرز
 که چون حکم قضای آسمانی نیت تدبیر

سانی نامه ترجیح بند

سانی بده آن می که به از اجیاست
 آن جوهر بر اصل که از روشنی ذرات
 آن زهره جبین ماه لغائی که ز قدرت
 آن دانش و فهم و خرد و فطرت دارد
 آن آب که در اصل نمونامیه کردار
 آن ناده که در جام شام خرد روح
 آن جوهر ذاتی که درین عالم امکان
 سانی بده آن می که در اثبات وجود
 ناموچ کشیدیم و حساب می ناییم

مچون سحر عفت و داروی ماست
 هم نور جهانت هم عین صفانت
 بر صحن فلک گردش و بر قطب ثبات
 گرد ز معانی خبر از نکات
 در نشود نواقوت هر رک نبات
 بوی نفس گلشن راز نغانت
 هر چند ذاتی اصل صفانت
 هم اجیاست هم رنگ ثبات
 بی ماده ولی جام همان نفس سزایم

سددوم

ساقی بده آن می که دل از وی بجزو
 می ریزد پمانه از آن شیشه بجز
 در پیش می و قفل سیاه و صرا
 دارم بسرازیس بسوس باده کلکون
 یک قطره چکان بر لب مایخ دمان
 از تربیت پیر معان قفل سیاه
 بی باده چنان زنده توان زیت که مار
 ماموج شد ایم و حباب می نایم

در مغز خود بپوشن بکم سرخوشش
 بی نشه سرم بسجوبو بار بدوش
 پمانه دهن گشته و ساغر همه گوشت
 چون جام رخم برتدم باده فروشت
 زان باده چون زهر که تیشتم بپوش
 در گوش حریفان از او سر و شرا
 از باده روان خرد و دانش بپوش
 بی باده ولی جام همان نقش سرایم

سند سوم

مار که در سپهر خرابات مقام است
 در پای خم از بسک ز خود بخود مستم
 از بزم تو ساقی نتوان رفت بجای
 خوشبوت نامم چو بان کل فردوس
 ای پر خرابات با گوشه حشبه
 من چون نشوم بنده فرمانبردار
 میمیرم اگر می بچکانند بکام
 ماموج شد ایم و حباب می نایم

ورد قبح باده و ذکر می جام است
 از شبند دادینه ندانم که کدام است
 از موی می ناب دل بستم نام است
 ناموج می از روزن جام بمشام است
 در دسر محمودریک جرعه تمام است
 جمشید همان حلقه بگوش لب جام است
 زان سیل دل مایمی و جام مدام است
 بی باده ولی جام همان نقش سرایم

سند چهارم

ساقی بده آن باده شیرین جو شیرم
 جز سر خط ساغر زنده هیچ بجا طر

کرد پیرم باده دبی زود بمیرم
 گویا ز خط جام بود نقش ضمیرم

لی باده همان زرد تر از برک زریرم
 در چنگ بجز دامن پمانه نکیرم
 در دام خط موج می ناب اسیرم
 در ریختن خون دل تا ک دلیرم
 در کوشش بط باده چنین غایب صغیرم
 لی باده ولی جام همان نقش سرایم

سرخمی رخ من بود از باده کلرنگ
 هر چند که تا گردن مسینار سد م
 کی از در میخانه بسپرد از توان رفت
 هر چند در آرزو ن موری نیم اما
 در سیکه شب بیدار لب لب اسرار
 ماموچ شرابیم و حباب می نابیم

بند پنجم

چون آتش باقوت مبر از دخت
 زان آب رزان زرد تر از برک زان
 آن ماده که بر تیغ زبان سنگ است
 آن باده که داروی جون ویرقا
 آن باده که در تقویت پیرو جاست
 کاندز تن و جان و دل مابه زرو است
 زیرا که رک موج میم رشته جاست
 لی باده ولی جام همان نقش سرایم

ساقی بده آن می که بدل کنی جاست
 هر صبح خورد آب زار چشمه خورد
 آن می که بر آینه جان صیقل نکست
 آن می که دوا می خلل ماده سود است
 آن می که گوارنده بهر طبع چو است
 آن باده چون آب با تاشه لبان ده
 بردوش فنا میروم ارباده نباشد
 ماموچ شرابیم و حباب می نابیم

بند ششم

در مغز خرد نشود در شیشه شراب است
 می آب در بان آب دل ما چو جاست
 دل زانش می که چه سر ای کباب
 جان هر خوشی و بدی بوشم است
 سر تا بر سبک که یک عالم است

طرزی من آن می که روان کنی چو است
 چون چشم بچشم رخ باده کلگون
 یکت جردت دیگر من مو حقه جان ده
 در پیش رخ ساقی و پمانه دینا
 از بس و من جام ز می کشته لب است

دوازده می با از آنکس باب است	هر کوشش در بیان قدح کوشش کوشش
بی باوه دلی جام همان نقش سراییم	ما سوج شد پایم و حجاب می پاییم

بند هفتم

در شیشه می سرخ همان نار و چار است از شیشه برود و شش ز پیمان کنار است بی باوه رخ رور و بر ششم تبار است زیرا که مراد در سر از ریح چهار است نریج دل قوت جان رنگ عذار است در فطرت ما خشک مزاجان چار است جام می کلرنگ مرافصل بهار است بی باوه دلی جام همان نقش سراییم	ساقی دل و جام کل و باغ بهار است در بزم دو چیز است گزان بخود و مستم میگفت پایم خم رنذر است یک جرح می چاره کرد و در سر است این باوه کلرنگ چه واروست که از این شش تر که چه بود آب و لیکن بی می بر خم می شک ز رنگ حسرت ما سوج شد پایم و حجاب می پاییم
---	--

سرایای معشوق در جواب سر پایای مهر عرب فرمود

صفت جلوه بانان است

شرح و صف تو بکنجد به بیان کز لطافت شده سرشار حیا	ای سر پایای وجودت همه جان چه وجود اینست هیچ صفا
---	--

صفت قامت دلجویی است

عاشق از است چو سر جاوید داوه یادش کف ناله عصا	قامت سدر و گلستان امید دو چه قدر است تر از نسکر سا
--	---

وصف فرق سر زلف یارا

شده از شانز بقرق تو بجان چاکلی از صبح بد بان شب است	فرق در کاکل در زلف پیمان فرق آن کبوی مشک عجب است
--	---

وصف زلف کج و دلدارست	
رلف شکن توای مایه ناز زان سبب کشته پریشان و زرنده وه چه زلف آفت جان مخزون	سهر سده است پیت بر نیای کو فاد است ز مای لب بند هر خمش سلسله جبان خون
وصف کیوی هم اندر خم آوست	
دام دلهاست هم کیویت وه چه کیوی بشرافت شب قدر	طوق جان طره غم بر ویست کامد اغوش زبانه دارد بدر
وصف خولی رخ یارست	
لاله از رشک رخت خونین دل چه کل رو که ز بس حسن و صفا	کل ز شرم کل روی تو محفل نگهی گرم برانست جفا
صفت عارض گلگون ویست	
عارض ماه توای بدست سیر وه چه عارض که ز تاش زنگاه	چهره از فلک افکنده بریر یشود و اوج چو آینه با
وصف رخسار عرقا ک ویست	
رخ گلگون تو هم سنگام عرق چو عرق شبنم سنگام سحر	ریخته عقد ثریا بسفق که بار و جل تازه و تر
صفت همین بسین یارست	
از بیعت ز صفا چون رخ حور چه همین آینه چهره جان	سیکده جای عسری ز شعله نور که در آن چهره جان کشته عیان
صفت همین بسین یارست	
همین پیامت ای خوشحکات	بهت چون موج رخ آبجیات

برده از خوش صفات کبر	و چه چین از رک کل باز کتر
صفت ابروی ولد ارملت	
شده بی جفت دو ابروی تو طاق همسجودی که بود بر اهو مخت بر قلب دلم تیغ بدست زاهد از ابر هوش روی نیان	طاقت و صبر در اعناق هست بر چشم سیاهت ابرو ترک چشم تو ز ابر و پوست و چه ابرو خم محراب نماز
وصف دنباله ابروی دست	
از کف جمله خوبان چکل که بود چشم تو اش در دنبال	روده دنباله ابروی تو دل و چه دنباله ابروی هلال
صفت دسمه ابروی دست	
هست چون کوس فرخ بر بورد همچو شیر کجی زهر الوزد	دسمه ابروی تو ای صبح امید تیغ ابروی تو در دسمه نمود
صفت چشم چو مادام دست	
برده مستی ز سر ماده دوش خون کند باوه بچشم ساغر	چشم بدست تو پای افت هوش و چه چشمی که ز تاسیر نظر
صفت تار نگاه یار است	
روز مردم چو تار در سیاه که جهانی شده ز دست و خراب	کرده چشم تو هر نگاهم نگاه و چه چشمی که جام شراب
صفت غره دل دوز دست	
بهر میدول و جان کرده کین راست روی تو سپهر تیر قضا	غره شوخ تو ای رهزن دین و چه چشمه قدر ماند از بلا

صفت صبح بناگوش دیت	
رنگ نیلوفری از یاد خیال مهر از دکرده چو مگسب ضیا	شد بناگوش تو ای عورض چه بناگوش که از جوش صفا
صفت بنی سیمین دیت	
گلک صنع است بی شکر باشارت دهن تنک ترا که بود قسمت آن امر محال	سیمین ای ضم سیمین یا نمود است سرانگشت قضا چه دهن نقطه مو هوم خیال
وصف تنگی دهان یار است	
شده از رشک نهان در ظلمات ریخته آب رخ در عدن یکچکد از دهن غنچه کلاب	از دهان و سخت انجیات دهن تنک تو، سنگام سخن چه دهان و چه سخن گاه خطاب
صفت لعل یار است	
شود از جوش تراکت بنجل اب و آتش هم آمیخته رشک سرخمه آسجوان	گر لب لعل تو آید بخیال از دلب شور برانگیزت و نه چه لب هاشمی جوهر جان
وصف دندان لب یار است	
حقه لعل بود پر زلف یا که در غنچه نماید شبنم	لب و دندان تو ای رشک قمر یا بود راه بگلبرگ عدم
صفت لعل طبیم بر است	
صل کنی عقده در دلد ریس قیمت نقطه مو هوم نمود	به طبیم چو کسائی لب خویش چه طبیم چو لب خویش کشود

صفت بوسه لعل لب اوست	
چون کنم بوسه لعل تو بیان ده چه بوسه عمر شفت لو	سودار شوق تو پر آب زبان غنچه نیم شکفت خوشبو
وصف خال لب دلداریست	
خال کج لبست ای ماه لقا آن نه خال است نه لعل میگون مردم چشم من ای شکر خند خال چه مردمک دیده حور	هست خضری لب آب بقا بلکه در دفع گزند و افون شده براتش لعل تو سپند نقطه سهر سویدا ای ظهور
صفت سبزه خط یار است	
خط بر خشار تو ای حور سرشت نیست آن خط که بروی تو نمود ده چه خط راسته بوجه دلخواه	هست چون سبزه گلزار بهشت هست براتش رخسار تو دود بزلب آب بقا همه گیاه
صفت جن صبح بهشت طبع	
نه صباحت ز جمال تو بوسه چه ملاحظت نکم خوان جمال	که ملاحظت بودت هم انوش چه صباحت چو دم صبح وصال
وصف سیب دقن دلداریست	
ای تو بر جلا خوان سخیل ده چه سیبی که ز آسب نگاه	هست سیب وقت بز سهیل شده ظاهر بز نخلدان تو چاه
صفت عجب دلداریست	
عجبت هست از آن چه موجی ده چه عجب که ز بس غنچه دولا	و نذر آن ماهی سین فوجی شده از چین و شکن مالا مال

صفت کرون سینائی دیت	
گر خوری آب نماید صفا	گر دیت هسچ کوی سینا
کشت از سایه زلف تو گوید	و ده چه گردن که ز بس نازک بود
صفت تاریکی آن بدست	
افقابی شود اندر جتاب	بدن نازکت ای دوزخ شتاب
که شود ابله از تاب نظر	چه بدن رشک گل تازه و تر
صفت پیرین دلدار است	
از نازکت شودت با بر بدن	گر پوشی ر سمن پیر این
باید از رشته جان یافت گمان	هر پیر اینت ای جان جهان
هسچ شمیست بفانویس حال	تن به پیر اینت ای حور مثال
صفت سزائند اوست	
کرده از وی صفت نور ظهور	سینه صاف تو چون مظهر نور
برده زان سینه حورشید ضیا	و ده عجب سینه که از پوشش صفا
وصف پستان انار مار است	
خوشر از لیموی پستان هست	هست پستان تو ای حور سر هست
ایمن از اذقت زخم و دندان	و ده چه پستان دو انار خندان
صفت ساعد سیمین دیت	
برده دست از ید بیضا به ضیا	ساعد سیم تو ای ماه لقا
روشنائی ده شام دیگور	و ده چه ساعد چو دوشع کافور
صفت پنج رنگین دیت	
ساخته پنج مهر را ر کج	دست باردی تو ابر سرنج

برده از پنجه خوردشید عمان	وده چه سبزه دوشاخ مرجان
صفت موی میان یار است	
بجز از موی نیاید بسم	چون کنم وصف میان تور تم
همسج تارنگه دیده حور	چه میان راه حکمان از وی دور
هست وصف شکرم نرم و لطیف	
هست بیرون ز مقام تعریف	شکست بگو بود نرم و لطیف
برده نرمی و صفا ز ابریشم	چشمک بالش برانقا قسم
صفت حنّاف یار است	
کاندران شدره مقصد نایاب	حنّاف تو باشد کرد اب
ناخنک عذاران ختن	ناف چه عجب نرسین و سمن
صفت کوه نرسین بکرات	
از صفاست تعدر یکن است	ان نرسین رشک گل نرسین است
بیقرارت چه موج سیاه	بگرزان سوی میان دار و تاب
خوش در آویخته کوی ز کمر	چه نرسین صنعت استا و فخر
به نهان سر نهان سیکویم	
که نکنجی ز زراکت به بیان	چون کنم وصف از آن سر نهان
ظاهره صلا را پر شکست	قلم اینجا ز نیاسر شکست
صفت ساق بلورین است	
که بدان کردن جان محتاج است	ساق سیمین تو همسپون علاج است
دور از وقت دست نکشین	ساق فی شاخ کلی از نرسین
وصف زیننی پای یار است	

کف پایت بصفای برکت کل است وہ چه کف وہ چه خادو گلشن	در حالتی وہ جام مل است ارخوان ریختہ بر برکت گلشن
عذر تقصیر سرایای بیت	
طرزی از وصف تو مانده حیران سخنش قابل توصیف تو نیست گر تر از روح مصور و اند ہستی افزون تر ازین ہر دو صفات	سراکت تحت سیر مدبران ذکر یک شمر ز تعریف تو نیست در ترا جان مجسم خوانند سر دایم بغدادی سر دیات
سرایای مانی در جواب مہمازور کراچی بندر سر مودہ	
بوصف شوخی دلدار گویم	
رشوخیہای ما ز حسلوہ او ز نظر جلوہ اش آنیہ بیاب	ز عکس آنیہ او ز دیده پہلو ز حیرت تکیہ زو بر روی سیاب
سخن در وصف بدالاشین است	
بیش قامت آن فتنہ پرداز چہ قامت محشر آشوب دلہا	رود سرور و روان از خود چو او آرد قیامت با قدا و خیزد از جا
سخن بر مغز شد در وصف آن	
رشد در وصف سرگرم نامہ پالغز بوصف سرگر کرد ز بانم	فلم چون استخوان کرد در پار تہی از مغز کرد استخوانم
سخن در وصف کیوی سحر دیاب	
چہ کیوی سحر کیوی مشکین چہ کیوی چون زل از پار دراز	دل مشک است اندر نافہ خونین بدامان ابد بادست بازی
مادام شد بوصف کف مشکین	

برافش رشته جان ماب خورد	ز دلها ماب چون سیاه بر
سراسر زلف او پرتاب پرچ	به تاش نه مینی غیر دل بهج
از ان کا کل تم شد شاخ سبل	
خمن آن کا کل شکین خوشبو	برکت غنچه شکسته شوی
چه کا کل رشته تارک جان	که بروی جان دل چون لفظان
دوات ارطه اش شد نادرک	
ز تاب طره پرچ و پرتاب	دل م چون قطره سیاه شد آب
دل م بر طره پرتاب او دید	بجو ذبیتاب ترا ز مار چید
سخن رخشان بوصف ان حسین شد	
شدار عکن جنبش ماه تابان	دل اینده پیشش محو و حیران
ز تاب آن حسین ناز پرورد	صفا کرد و عرق بر روی گوهر
ورق شد بدر از پیشانی او	
ز پیشانی آن آئینه سامان	بود خور چون چراغ زیر دامان
چه پیشانی که از بس جلوه نوز	جبین سائی کند تر پیشش از دود
دل م در وصف ابرو تیغ کردم	
دل م پوستر زان شمشیر امرو	خورد چون خنجر مژگان بهیلو
برش از بیکه چون دم مدم او	ففس کسیر کله می ماد م او
بوصف خنجر مژگان زخم و دم	
زنوکت خنجر مژگان دلدار	که لرزد و بخورد چون چشم بیمار
چه مژگان دور چشم سر مرالود	ز کرد سر مره بالا میرود و دود
سخن بدست زان چشم بیست	

پیش ز کس جا دوی سرست بزیبیت ابرو کلک بجزاد	نی ز کس قلم گردید در دست رنک می نوشت صورت صفا
سخن شد صبح صادق زان ناگوش	
تجلیهای آن صبح ناگوش شاد از آب صفا کوشش چنان	چراغ بزم کرده شمع خاموش که از وی در چک چون آب از در
ببینی سیکم نایک بینی	
نه این بینی ت بر رخسار آن گل نبینی شمی از کافور باشد	بود خط موچ ساغر غل بصحنه جدولی از نور باشد
سخن از عارضش کل کل شکفته	
گر از لب نام آن عارض براید خیالش گزیند در دیده ام پا	سخنهایم صبا را نذود آید ز مرگ نام شود آرزوه صد جا
رخانش نقطهها چون مردک شد	
نه بر لب خال او بالا فاده بکشم مردمان آن خال زیبا	نقطه بر لفظ شکر یا نهاده بود چون مردک رنگ تماشایا
خطم با قوت شد از نام نعلش	
ز رشک رنگ آن بهای میگون ز تاب آتش نعل می آلود	پری لغز میان شیشه در خون ز ساغر جای موج می رود دود
سخن لب بیکر دازد وصف دندان	
در دندان نعل روح پرور گش چون بر دندان اوید	بود درج عقبتی و سنگ گوهر در آغوش صدف پس آب گردید
سخن خند را و صاف هاست	

دمان تنگ آن رخا چون سیم	ز سرخی برسد صیغف بود میم
دهن نقد عدم بر پیچ بسته	ز باغ بی ثانی نچه رسته
سدا ز وصف با باش کام شیرین	
زبان پرورده شیرین کلام	چو مغز پسته دارد در جیب در
زبان برک کل باغ محبت	سخن نازک ادا باشد نجهت
ذوق گشتم سخن در جاه افاد	
ذوق چاه و لطافتها درو آب	نکه دروی فقد چون بوسه بیاب
ذوق پرورده دست لطافت	ز رنگ نجهت داب زراکت
سخن در وصف کردن سرگشی کرد	
کشیده گردنش از سرگشی کرد	رئیس نایک سرگردون فراتر
چم کردن هر چه نیامی بر از نو	نماید خون عاشق دروی از دو
سخن در وصف ساعد نکیر است	
ز ساعد استیش از صفا پر	بلغر دور تماشایش تصور
نماید ز استین چون ساعد یار	بود شاخ سمن بر طرف کلزار
سخن رنگین شود از دست رنگین	
کف رنگین آن شاخ کل اندام	می گلگون نماید در لب جام
چکوم وصف آن دست نکارین	که شد زواستین دامان گلپز
قلم ز انگشت او بر کف خاست	
ز خوبیهایی آن رنگین سر انگشت	خار پیچ خوبان ز نهدت
قلم ز انگشت او صد جاتم شد	سیان خوشر خطان زبان و علم شد
حاشی شد سخن بران است ماخن	

زینت ناخن رنگین او مل چه ناخن با بختی سر کشیده	خرد چون نکت ز پر دامن گل هال از شرم او ناخن بریده
بوصف بیده حرف صاف گویم	
صفای بیده اش آئینه ناست چه سینه نیت دروی هیچ کینه	لطف است پیش او از شرم است ز اسرار ازل کنجینه سینه
ز ستایش سخن بر خویش بالید	
جاب آئینه یعنی دوستان چه پستان لیموی گلزار عشرت	و یا خود قد نوریت نشان دهان پر آب از دندان حشرت
شکم کرم قلم موج صفا شد	
ز زربها شکم چون پست قاتم شکم آئینه انی بود صاف	لطفها دور ره میکند کم در و گرد آب باشد حلقه ناف
قلم شد مال از وصف میانش	
ز بار یکی میان مورد کمر بست سرین کوه دگر چون موی پیتا	مرا پست و کمران موی بخت چنان بند و موی کوه سیما با
سخن آئینه شد تا کت زانو	
چگونه وصف آن آئینه زانو دمی گز او پس زانو نشیند	ناید جام حم در صورت او جمال فی نشان آئینه بسیند
قلم را پاست از وصف ساقش	
ز ساق او مجل ساق عردان ز ساق او چگونیم کز لطف	دلیم بر سیم او چون آب لردان رود بر پای او موج تراکت
بوصف آن کف پا خا مر بر خاست	

<p>ر نقش پای و گل سدر بر آرد که دل را از روانی میدهد جان</p>	<p>هر جان کف رنگین که آرد نشان نقش پایش عن جوان</p>
<p>ر وصف ان سرانا عذر خواهم</p>	
<p>مذارم پا بالا چون بر ایم به تنها تن درین راه چون بویم یکی شخصی شنه بر دو کرسی دوئی دیدن نشان او بیهاست</p>	<p>چنان وصف سرانایس سرایم زیار بی نشان ناخند که بجم نشان ولی نشان گربازر که ز پای خفلیت این رنگ دوی است</p>
<p>نشان ولی نشان طرزی جدیت اگر باجولی ختم آشنایت</p>	
<p>افراد مصفیه جناب طرزی صاحب محل عمرة</p>	
<p>عکس انیزه از ان پشت بانیزه کند عکس ز انیزه روی او تا بد بوی گل چون رنگ زیر دامن گل بر زاکتهای شش زلف میگذرد چون ناف گشت ختم خالان کچین کز انتظار موی تو شد ناخجا سفید از رشک شد سفید بن مونی نایفا نافه نقد خویش را پنهان مینماید شده نافه اهوئی خطای بچشم خیابان پرسنل است از موی زلف چینی خفت کمال است</p>	<p>رو برو تا که بکس تو مقبل کرد جلوه حسن او اگر با بد روی گلین بر داز شرم حسن روی چ و تاب طره پر تاب و آبی که از انتظار بوی نم زلف گشت بگذر تا مرد بنجا بوی طره ات تا باد برود بخت زلفت مو صبر بوی زلفت را صبا تا برود در صحرای انیزه ز عکس زلف بر چین ز عکس خم زلفش انیزه هر چند موی نایه نقصان چینی است</p>

چشم
 زرقانی
 ابرو
 ابرو
 عال
 چشم
 چشم
 مژگان
 چشم
 خا
 دست
 پای
 قد
 حرام
 حرام
 قد
 حرام
 رخ
 ابرو
 بخود
 بدنی

بسیار ازین حسین شاد و خوشی بتان عزیز
 زرقان کرده جیغیت را
 کرد از آنکه کند جلوه کمان ابروی کن
 بر گوشه ابروت بود حال سیاه
 حال سیان ابروش دید چون ناله
 مهر بادامی چشم سبب با همه مهر
 خاتم چشمش از آن مردمان پند نظر
 چشم آنکه گران شوخی مژگان بید
 ترک چشم تو وصف مژگان
 ز اشک ننگ سر انگشت بار برین
 باین دست نگارین کسوی گلزار
 ز نقش آن کف پای نگارین
 این دیده پاره آینه بس شوخ بجا
 بالای تو از تراکت طرز خرام
 گزاینده باین طرز فرمان گذرد
 بی قد بالای موزون در صحن
 اگر سیاه باین طرز یار بخرام
 ز لب که پایه خوبی رخس نهاده بلند
 بقصر بار که حسن جفت ابروش
 ز لب که زین فرقه ام چون نقش کن
 شیب بیت تو باشد در از صف ننگ

بان بومر شمشیر بار خوش پیام
 یا فاشندی ستاره بر خورشید
 جوهر انجم و س قنح سیکرد
 یا نقطه عین تیغ افاده غلط
 شوخی حسن او کفر قفسه کی تیغ دو
 بهر ایچ براتی بنگه مهر کرد
 مهر بادامی درین ایام باشد کم نام
 شخص تماشا جو غزال شبک کرد
 بهر چنگیز و خنجر تراست
 زرد خون شده بجد و کف کجاست
 رک کل هیچ موزر شک با نام کج
 زمین پر گل چوب باغبان شد
 در بزم قدما قد سروت بر گرفت
 مانند الف زما زور نار نشست
 عکس سیاب در آینه چو سما
 سیکرد چون لاردل را سایه سرو
 بروی خاک دود مارچ سرو
 ز حسن ماه رخس یک قدی است او بلند
 دو طاق در نظر مردان شاه بلند
 زمین بخانه من یکقد او فاده بلند
 زمین شعر تو طرز می بس فاده بلند

صورت است دیدن بان بینه هم
 دیده در خانه من تا که مردم هم
 وضع حیرت بود کان بیکه بجز دارد
 همه و حورید با حسن چنان طریقی
 ز نظر کار بر ز کان نشود ظاهر
 بطبع سنگدل خفت ز نگینش شود ظاهر
 نظرای غلط انداز خوبان عالمی از
 از سودا اعظم بند سر زلفش دم
 لطف سرشار تو را میکند از خاک
 از سفیدکاهی چشم انتظار او دست
 در دیده آب چشم و بدل آتش حکم
 چون با خیره دیدوش من بند ازنا
 دل بدر چشم او از دام کمال شکار
 پس نوزدات او فرقی ندارد که درین
 در جهانی گرم بایره از دم کشود
 شهید نو چکان چشم شون بار کردید
 مگر جای مغربرت را هم در اینجا
 ز شرم داغ دل که نم ز بس نیامد
 کجای بسیار هم نمی مرد سوی خرم تن
 چنان دل از تماشایت سازد پاره
 چون شود آید از قبیل تعلق با پناه

از نقش عکس آینه در نگین نمود
 گشته مشهور که این خانه پر بچانه بود
 وصل آینه طلش از دل سیاه است
 که در اشات خوبی حسن او در دست
 ز دست ناخن با هیچ عقده نکشاید
 بی از ساغر کوبار جای می صد خیزد
 که چون خطا کنی که چید باید راست
 سوی شهرستان صین گلکش در دست
 گشته کرد چو که در غن پیش مری چراغ
 داغهای سینه را دل فیه کاری میکند
 خوب ترم که سر سر از آب چشم
 از سی نخل بود از باغبان بد بو
 همچو آن عیل که بر بیمار از او شنید
 خانه دیر و حرم از شمع یکسان روشن
 این خنجر را بر زور نفس بار میکند
 کفن از پرده های دیده با دام هم بزم
 همچو فی زمان استخوان از مغز خاک
 که یک آب آتش از پرده وانه میسرزد
 که ترسم با بغانت جای کل در دست
 نگین از بردن نامت که برسان پاک دنیا
 خاتم از شومی نام شان که در حلقه است

خوبان
 پر بچانه
 حیرت
 خط
 ظاهر
 خفت
 نظر
 زلف
 لطف
 انتظار
 چشم
 مار
 چشم
 شمع
 دم گزی
 چشم
 تیر
 داغ
 خطا
 تماش
 تعلق

قلعه که در جوار
 استخوان صحرایین
 غار بارانک و کاکت محراب
 ابران
 قطعات نوشته شده بود
 در جوار کوه

قطعه نظم
 یوزخانی شکیب خان شاه
 کجک هم مورد دیده توانا باشد
 بیای قمی هم حرف در دلس
 فرق طالع من با یوزخا باشد

در قطعات نوشته شده بود چهاران در اینجا نوشته شد

بجانب شیردوله راد حرف مدحت بدفتر شب روز پیش معنی صورت مانی کلک نقاش قدرت فکر هنر خدنگ گمان تدبیرت در بوستان علم و دانش تو در وزیران دانش و حاج بهر تدبیر هر امر بزرگ از قدها و قامت قدرت قصری کسر دولت شاه را صاحب شفق خرد مندا که چه دورم ز چشم تو چو خیال چشم رحمت بسوی ما بگشا دست ما عاجزان دور و قریب تاپس سنبه بود میدان صید مضمون نکات مطلب را	سیکم طرزی حال خود آفر مثنی چرخ میکند سحر پر محو کرد مصورت تصویر نقشش اندیشه را که تفسیر میخورد راست بر پرف چون هست سپهر خود چو طفل صغیر در امیران صاحب تدبیر سیکد عقل مشورت بشیر یک کمره دست چرخ قصیر کرده معمار فکرت تعبیر خود سگند ز داشت چون تو لیک هم بدل قرین چو ضمیر ای که گردون ندیده چون تو بگفت مرحمت ز رحمت کس تا که بر قوس چه بند تیر شت حرمت ز ندیده به تیر
--	--

بزرگ بی نظیر
 شان ایجاب
 سواد میرزا
 بیگ خانم
 رفیق
 جراحی
 که طرزی
 که نام شاه
 که کلا
 بیایع
 درازت
 سیم
 حجاز
 برای

رقعه	رقعات مصنوعه و مغز حباب طرز صاحب	بهاره
هنگامیکه دایه مهر شمار از بهاری در گوشش پرورش اطفال چمن پسان بهوار پر شیر شبنم شاداب حرق کل داشت و مشاطه چاکدست چهره افروز با نوروزی رخساره تازه عروسان تن حمله گلشن ناز را بر طراوت بی اندازد		

سفیداب صبح و کلکونه مسفق افروخته تر از ساغر مل داشت و دوازده سال
 قامت افزایده عشرتکده صحن باغ را به پیرهن صوف سبز برک و قبای کلکون
 شکوفه و گواه مغل رنگ لاله خلعت سراپا پوشانیده و جوانان نوحا ستره
 کلکوش کلبن را در بباط نشاط انبساط کلزار بجایه و سب و جبهه خارا آراسته و سپهر
 گردانیده و از اعتدال فصل ربیعی گریبان خوشش قماشین نرین را شعله اخگر
 کل سوری در دامان و شقه چادر نازک بان چاله نترن از استیج کل سرخ
 امان و کف دست نگارین شاه کل و سرانگشت حسائی نخچه و دوشیزه را خضاب
 دامادی بسته و در آواز بلند بالای جویبار خوبی چون سبزه نوریسته بجزم
 رقص شادمانی از جا بسته و شاخ درخت شکوفه دست از استین مروت و گرم
 بیرون کشیده و دامن اطفال نبات نبات را از در هم سیم ساده لب تمنا
 ساخته و صدر شاه نشین چمن را فرش زمردی گسترانیده و نوجوانان نهال چها
 را بروی سبزه گلشن علی قدر مرا بجهت بیلو بیلو جا ساخته و سید و چنار همچون
 علامان دل شاد در خدمت حضور دست داده و نظر فرمان استاده و دریاچه
 لیزاب از آبروان استینه قدمار برای تماشای جلوه شاهان چون صفا کف شاد

رباع

از باد صبا چمن چراغان کرده	در سیم شکوفه زربد امان کرده
تا عقد میان لبس و کل بند	از آب روان نیندندان کرده
در باغ سلیمان صبا تازه رسید	و برق دم او شکوفه بر خود بالید
این آب بصحن باغ گردیده روان	یا در ره طقیس کل آینه کشید

شاهزاده استیم چمن معنی خسرو کل شیرین دهنان نخچه و شکر لبان شکوفه را فراز تخت
 سنجی تنگ در آن خوش کشیده و و بیس رنگین اوانبواهای خسروانی و کبابک پهلوی مانده

باردگو چون نای ارض جا دیده پدوسیر اینی صوت دلگشای حمد لیب در باغ
 سیاه و شان بحضور تخت اردو شیر نغمه خیمه لیکت بر دل شاه ساز شهنش زده و قمر
 خوش صد از ترانه های طرب افرا در سر و کستان بهمن بنوای چکاوک و خار کن با
 فاخته دل باخته دساز و هم آواز شده پد سار شیرین کفار بر خا کستان بهار
 بر برق بزرگ و کوچک کلزار کچ فریدون از منقار شاز کرده پد و از خوش صفای
 جو بیار از هر کس رگفت و عروسان بهار آینه رو نهاد اوده پد صد از نک است با
 ساز نک استار مقام عشاق نوازی سر کرده پد و مضرب خنک دوستی این نواز سر زنده

مثنوی طری

گیر گیان کل از رخسار
 همدم رخان خوش الحان تویم
 عطسه کل ریخته در حیب خار
 خالیه بیدارده و عطر سا
 ریخته سیم از بغل شاخار
 در هم و دینار ز کف ریخته
 چه زن بر سر و دامن
 آیت خوبی ست بطرف همین
 صحن گلستان شده اشکده
 خار بود چون کل خوشنما
 مشعل دار آمده بر جویبار
 کل هم تن کوشش شد از شارب
 فاخته از شوق پر انداخته

فصل هنر است و تماشای
 خیر که چون باد بهستان تویم
 گرم جان بخش نسیم بهار
 طره بسنبل ز خیر صبا
 در قدم سبزه ز بهر شا
 خیری نسیم بهم آینه
 ملبس سرست ز طرف چمن
 خط نفیست بر رخ یا سمن
 در چمن از بسکه کل اشک زده
 بسکه زلفش شده صرف
 لاله خونین جسک و عذار
 بر سخن ملبس داوار سار
 سرود از ناز بر آینه خسته

عرو و شمشاد کشیده زود
 دست صنوبر بکریان سرد
 فاخته بر سر و معشوق زمان
 چون که چنین است تو هم ای نگار
 ساغر می ساقی بدست من
 کاده خوبان چنین میسکار

در سبیل سید و چنار و پود
 آمده خواهشش که عذر تدرود
 قسری دلداره مطلق نشان
 شده می کسی بر چو گل در کنار
 زلف لطف تو بر دست من
 ساغر و پیغام دینا بیار

پس ساقیان سیمین ساق ایچمن ازاب زلال شراب عجبی شبنم عرق گل
 پرده پستی نامی زجاجی خنجره دوامن شیشه کل کتابی را مال مال ساخته و وجام
 بلورین رنگین لاله کاسه کرد اور کاسه کردانی انداخته و با بارینق ماده ریحق را بر کف دست
 شاه شایخ شکوفه داده و وظرف بارفتن می مروق و در حضور میسکاران ساق
 پیانه نهاده و دامن آب از جوش جاب مانند کارگاه شیشه کران در شیشه
 سازی و کنار محض چون سر کلین از هجوم کل شکفته بیان مردم کاسه باز سر کرم
 پیاله بازی و در بر که پر آب از دل بری سر جوش لبریز از خود بر آمدن و فواره از او
 از بهوس رقص شادی بر جان خویش در آستین افشانند و در آب افتاده
 از بس تازگی نشود تا چون چراغ زیر دامن و سببم در افروختن و فوسیل
 از موافقت بهوا در راه باو سبابان شمع میان فانوس سر کرم سوختن
 و داده بزم آرای بهوا کلاب تاز و می از شیشه عطر و ادویه های قطره باران در آله برید
 شاهان محضل چمن افشاند و باجی با سمن صبا سهند شوخ جسمی از دانه های
 خال رخسار لاله پیش روی عروسان مجله کلشن در مجمر شقایق بر آتش نهاده و وفا
 دل باخته بر شایخ صنوبر و شمشاد چون خطب بیان سر سبز و عای و این بگاو آذین
 را از بر خوانده و وصوفی شبنم پیش خاکستر شبنم قرمی بر فراز مناره سر و سهند

مؤذمان سحر خیر کمانک حی علی الصلوة ما برده گوشش صبح گوشش رسانده
خواص در چنین موسم که نظاره رانند و نهای تماشا نظر بود بخیاں شیرین زبانی آن
طوطی شکر شکن بند در پای هر گل چون هزار دستان هزار دستان این

داستان میقتدم نظم

<p>در دیده ام ای سرور و ان جای خفا صدجوی سرشکم ز ره رفت و ندید طرزی ز برم یار چو کس رفت بشو</p>	<p>در سیرام ای راحت جان جای تو خفا بر آب روان سرور و ان جای تو خفا با ناله بگشتم که غم آن جای تو خفا</p>
---	--

کاهی بهوایت بجهنم چون آب روان بر روی سبزه سبزه میغلطدم و دومی بهنایت
در میان گلشن بر خنجه بر صدقه بر دهن گل شکفته میبیدم و دلخدا بهشتال خیالت
چون خنجه بر خود میبایدیم و دلخدا از خیال حالت مانند خدایب از جان سپناید
درین حالت پیش از نسیم سحر چون باد صبحدم بایاران بهدم بهتر از جان و در فغان کتبخ
سخن دان تفریح باغ و بستان میگردم و بهر نگاه هزار خنجه تماشا گیر بیان نظر میبندم
یکی از دوستان همچون جان باریک بین زبان دان کلی محبیب بدستم داد که دیدن
آن از دستم بر دو بان سایه کل از پای انداخت و صورت آن شاخ شکو که از سب

رباعی در صفت سرخ رنگندان خوبان شکوه تر بود این رنگ داشت
ان گل که خنجه خنجه داشت

<p>دیدم بچمن شکوه در دست برآ بیل باشت ره گشت کی طرزی</p>	<p>یک گل بمیان پنج خنجه بکب ر کهای معالی ببرش ریز سار</p>
--	---

پس از دیدن آن گل خوش رنگ طبع طرزی چنان شکفت که مثال آن خنجه و گل را هیچ
مضمون در پنجه کف دست پنج رباعی دادم هر گاه در حضور آن روح مجسم آونیت این
رباعی را حواس خمس شعروا تم رواست و اگر این محسن را ناسخ پنج رباعی در دست
گلرزان دادم سزا صبح محسنی که بدل مانخی زنداین است و بخدمت آن حواس

دان عواس نخمه چنک بته در ستادم شاید بمعیار طلای دست افشارش صفا

سنجیده بر اید رباعی اول

شده باغ ز حرف غنچه مفتون بهار	ز کسب نی کشتن است مضمون بهار
بر نیچه کل خضاب از خون بهار	نی نی که ز روی ناز بسته است

رباعی دوم

ز ان وصف کل و غنچه ز حد بیرونست	دوان چمن ز عکس کل کلکوست
چون نیچه غنچه های کل بر چو نیست	در سیر چمن ز خون کل پای بهار

رباعی سوم

هر شاخ ز غنچه جام کل رنگ زد دست	حسن تو بچهره چمن رنگ زد دست
یادست تو دور دامن دل چنک زد دست	این نیچه غنچه است بر عارض کل

رباعی چهارم

کل نیخته از رنگ گرفته کجبار	خزید چمن ز ناز بر روی بهار
یادست نکارین بود دور روی بهار	این نیچه غنچه است بر عارض کل

رباعی پنجم

کل از چو طایف کس شد از رنگ بخت	تا طوطی غنچه پرده بکشد وز رو
زان نیچه بچون غنچه کل برده فرو	کل نیچه شاهین بود و غنچه تدرؤ

ای غنچه نو شکفته شاخ گلبن کوزار سخندان و وای مصرع بر جبهه قامت موزون
 سراستان نکته خوانی و دفتر رنگینی که نغمه آوازش ویجاوه بیاض صفی دیوان کجاست
 بوستان بود رسید و از نظر طریقی همچون که خدایب نغمه سنج گلشن طبع شکست
 کدشت و سبحان الله اگر شرح فهرست رنگینش بیان کنم شاه چمن از شرم در پرد
 رنگ رنگ کل نهان میگردود و اگر از طراوت شاد آبیش کویم شبنم آب و تاب

گلشن از نجات در حجاب دامن غنچه چون کلاب از چهره عرق حسین جان سیرودد؛
 ز قنات در گستان پیش کی از دوستان میخواندم پیش شیرین بان از شاخ گل
 کوش کرد گل منقار شکفته اش غنچه تصویر خاموشی گشت؛ و خدایب شکر گفتار
 بر درخت شکوفه شنید بر گوشک خیک ساز نغمه نوا می رشته قانون رسید ایست
 نقاط خوشنمیش دانه های خل چهره افزونته لاله آل را بر روی اش خمریت نشانده؛ و
 عبارات طرب افزایش از رنگ شعده رشک اخگر بر جارض کل سرخ افشانده؛ پیش
 مضامین سربسته اش غنچه گل سوری چون حمای دست بسته بربنگ؛ و پیش الفاظ
 ستین برجسته اش جن مطلع سرود شمشاد به سان شعریت در قافیه در ویف گلشن تنگ
 باغ طبیعت گلستانی است که بر شاخ گل گنجشک لبس اشارات نوحاسته پر در بر بسته؛
 و بر شمشاد تمییز قیرمان استعارات برجسته خیل خیل بر هم نشسته؛ و در سخن بتا
 ریاضین معانی چمن چمن؛ و بر روی گلستانش کلهای رنگین نوا می دامن دامن
 اگر گویم که چنین گلشن شکفته تا ببل گلستان گردیده ام ندیده ام؛ و بربنگ اینچنین
 غنچه و گل تا خدایبستان نکته دانی گشته ام کلی بچیده ام؛ خلاف نکته باشم
 هزار دستان اگر هزار دستان شکر خوبی گل کند از صدی کی گفته باشد؛ و اگر
 خدایب چون سوسن بریده زبان وصف رنگینی غنچه بیان سازد از بسیار

اندکی گفته باشد رباع

در حد که مرغ خوشنوا می چنم	وصف تو نیاید ز زبان مسلم
تو غنچه گلزار معانی باشی	در باغ تو بلبل سخن گوی ستم

چو که بعضی از قصاید طرزی از نظر فیض مطهر گذشته این دفعه خواهم که چند
 غزل در باغی که درین فصل بهر آرزو پامی دوستان شده بود بجدست
 نوشته آید و قصیده گوهر که فرمایش شده بود فرستادم اینچنین است حرف

پاره چند بمقتدر راجه قدرت که در حضور صفرا فان جوهر شناس معلوم گردیده
 و شد رود سیاه چار سوید و بی راجه یار که پیش در امدار گوهر شهوار بار کالای
 خود گامی کشاید از انزو گوهر سخشم دست خجالت برود گرفته حاضر نرم حضور
 سر باشعور گردیده این نسخه بهاریه در ماه محرم الحرام موسم بهار در کابل شده ۱۲۸۷

رقعه در صنعت رقطا و این صنعتی است که یک حرف منقوط باشد و یکی غیر منقوط

ا خوبی من صبح ترخم بیل باغ زنت بو برقع نویدیم تمنا می عشرت باغ از
 رخ چمن اشکده لب کبوتر شهر پد عازان مثل باز صبح پرید یکب از عفت طغان
 اباقا خان اتابک خدیو ز افغان دی منبرم شد پس تو خون می از لب سبوی

قطعه در	از لب باغ می عتاب رن	چمنانه کش کی گتم تودر	صنعت رقطا
	چون گتم باغم تودر	خون می از لب سبوی	
	ایصنم بر فکر حجاب از رخ	چمنان نک بوکشا	
	برخم باشس کیر پای بند	می عتاب نک بوکشا	
	باغم زلف مشکو جانم	بته شد زلف مشکو کشا	

اخاشا باشس میکند

رقعه صنعت دو حرفی که بجهت جانان صاحبزاده مجددی قدس سره در کابل

جانانم جانم قربانت حامل نامد کافذ جانانم بدت من جریف ظریف برساند هر حرفش
 مرهم خاطر عا طر شد با خوبی خط بر لاله تر فایق جانم بر خط خوش عاشق پانی
 لی هو شمس ساخت صاحب من هر کس ته جرحه ساغوم خانه ساتی باقی نوشدنی شک
 با کف بار کاسه کرم کشت می سر خوشی مرلی باطن پاکش شده بدت پرچم شاه
 مدعا قایم گرفت هر سر که خدمت مرشد کامل یافت سالم ماند هر کز غم ظاهر مانع باطن
 خوشش ناید بهر پر فریب گرمی ساغور شرنگ جاہل فریب ناکاش عالم

شده بیستم قائل عاقر گش ظالم پرست ناپاکش زلفت تا کاشش حاصل شد

رقعه در صنعت مرکب سر حرفی چهار حرفی از صنایع کلا

شوق سخن، هم محت مزع سیر کشن طبع محبت شیم شیده صفت صهبای عصا
گفت بر کشیده شکر شمیم سخن نیم چمن مثل شمع نکت عیش زمین پیش پنجه
سخن سپید گشته نیم بسمل تیغ نما بر طپید چه بسا بسنل شکن و عطر خنجه
چمن بگمین خرنیم صبح نکت خلق خنجه صفا شیم حجت گلشن جایشت لقا مفصلش
بلبل فصل فصل گفت خنجه شوق حبسین طلق حقیق بسر کلهای چمن شکت پیکر
شبنم خصلد مع لعل نکلین صفا بغل حبیب خنجه سخن نهفت پنظم نقد خنجه صبا
خلعت صفا بخشد سخن تکبیب چمن تکمه قبا بخشد طبع عین چمن نشین عین ظلم
قید شکر خنجه گلشن کشت بغضب خصم کینه کار خنجر کف منکر کجی تهاشت
شبهایش محنت گشم سپید بسنل سر شتر طوم بنیم لطف لطف بلینی صفت

رقعه در صنعت تمام منقوط استادان صاحب صنعت درین

بی طن بیقین پیشین حدیث زینت حدیث عشق زغن زشتی برت
خنجب وقت زین غنجه روح شوق غن غن زفتی بیت زین وقت زین
خنجه خنجب حاجت زینیت بیقین زشتی شب شیخ شوق شب خیر نکت
حین شفقت نکت شبنم زنی پکت فن شب شیمی شوق حین بی چیزی بیت
شیخ شوق شیخو شب پیش شب نشینین خیر پیش پیش تیر غضب شیخ شوق شب
شب یقین خرنیت زین تیزی تیشن بخرب کجی فن زین شفقت بکشین

نکت حش در رقعه غیر منقوط درین صنعت هیضی تفسیری نوشته اران کجی قاعه کردم

سرور در اسلام رسد که سر سحر لاله دل داده در سوس حصول مراد و هوأ وصال
دلدار دل مدعا رسن در دالود را مصدر در دوالم دارد و همواره در رواج

و مسائل ساده در وصول اصل مرام کام وصال سرور گرم و سر کرده این کمال

مکرم سرور دود و مصرع معموره کم دارد

کل حصول مراد دل دارد سرور وصل لاله دارو کام
کرده ام ماه و سال درود دعا که مکر کام کردوم آرام و اسلام

رقعه در صنعت فوق المنقوط

سر و ناز من کفر خان عروس گلشن از شاخ شکوفه نمونخ نموده و لاله لورسته
شکن در شکن طره زلف از عارض گلگون کشوده سر و ناز در گلشن شمشاد رادر
انگوشش گرفت و فاخته دل داده از خار خار رشک حسرت آقدر کو گو گفت که از و بهیوس

گرفت نظم

سر و شمشاد سر ناز کند در گلشن مکر آن سر و قدم شوق گلستان دارد
کل همه کوشش و دما شود صوغ خود سخن فهم سر حرف سخندان دارد

رقعه در صنعت تجلیس خط از صنایع مشکو است کرم مردم

بساط نشاط نیار بنایا دبا که جواب چو آب انجناب انجیات شیره سبزه خان جان ما
بود ماه و به بهار بهار سر شکر عرض غرض بیماری بیماری ذل دل بیسیدی
مینوشیدی حال حال عذار عذار اخیار اخیار فغانی فغانی رنگ رنگ پستی پستی
جسمم چشم بابا محنت محبت یما شامخون چون زود زود و بغم بغم شوق جشن جشن
انجمن انجمن رخ روح خائب را جانب سخنان سبحان تین مبین مبین باکمین ساکنان

ما پیدا یابد رقعه که برای قاضی بالا حصار بلام اسباب ریاضی بر پس پس

از جناب قاضی قاضی دان مرتاض را ضمیمه هر چند که این همه چنان بنظر آید پس
ترتیب در مشكلات افلاک دیده شکل عروسی که در خور حجه مساوی الاصلاح باشد
نیافتم پس بخدمت آن فلک افلاک انسانیت شتافتم که اگر تقویم سا

حال را امر مانی کنند تا احوال مضارع چون زمان ماضی با استقبال آید زانو
نگه پروازی نخبوران را نمودن اسرار صود و سهو و بسجاسه آسمان فطانت

عین ناما رفته که از جناب سردار شیر علی خان تبعیه جای خوات بود در کراچی دو الی

از حضور صاحب معظم خود چیزی میخواستیم که سه حرف است و در هر حرف آن بر عدد
ده بچسب رود چپای زری بالا نهاده است و حرف اول آن موالید ثلاثه به پای
بر چهار عنصر مقدم افتاده و پنج خستند زلات خمد چهل مایه این سنجی برای خود
و کنار کبر حرف تهی حساب آموز سر آمد جدا جدا و حرف جمل اجد است و قلب ششم عالم
گون و فساد میرو عد و تاج سر ازازی عالم امکان و افسر سرداری جهان جهان
و حرف دوم آن چون دل صداقت تیغ آخته بر میان ساق زده و از پای بر کنده و
بشمیر آسمان آسا اصداد اشدر از در مزاج آتش خوی را در افکنده و از قامت استقا
پا بر جا در دل چاه مانند شاه نشسته و در کس سرور بر فرق آفتاب عالم تاب گوشت
جتاب آسمان قباب شکسته و حرف سوم آن پای بهمت در انخوش نیم میم و سیرم
لی پایان افشوده و قلب تیغ را در میان عین خیل جیش میر شیر نیک و دین شیار
شیم و دمیعت نهاده جای آن دارد که بر پای ز کینی معانی پوشیده اشس در تخمین

علاویه و گوهر آسدرین اشکار نثار فرس مانید

رقعه بجهت ملاسردین علی بن محمد

خداوندان دانش از کردش سری که یافته اند چون گوهر در بحر حرق انفعال تا
بگو فرورفته دریای شور و غرقه محیط بی آبر و نصیب است و صاحبان پیش از لغز
پائی که خورده اند زبان دروازه اشک چشم میان بگرداب لبی سرد پائی سر نون و
سیلاب نجات کریان کیر و مان فناه اگر کردش چشم حسرت نگاه بر بصیبت
رسیدگان محض ندامت تو ام مردمان دیده را چون غمزدگان سپه پوش سازد و حسرتنا

و اگر پرواز نگاه حضرت دستگاه بر عهدیدگان این بزم نو میزدی الم دامان مژگان را چون
 گریبان طاقم بگریبان چاکمی نیندازد و امصیبتا و اگر کور چشمان عالم است میان
 نگاه تعانس درو امش کان تامل نشکند بکدام دیده تاریکی نظر چشم نظاره بر روی
 شاهد معانی خواهیم انداخت و ولی بصیرت آن حق ناشناس کردم با سازی در برده
 دل جمل مایل نذر و بچ نفوس درازی بی صفره کوزبان بعد از معنوقه کمال خواهیم بود
 این کم فطرات کج بین بدگوی از جبر غیر شمیم قطعه ای کیسوی خجسته با سخن آباد
 خاطر نکته دانی در قسوت قلب از لی جان داده اند خبی ادراک و کلهای کار معانی در
 دیده این خشان خار عیسی زده که از ان کن کج شمش کل کوری نیرنده و از روی
 شگفته و آتش بر شمع جان این ناگهان نفس با دسموم حسرتی میوزد که چراغ کشته دم
 سازا کل ناکرده کل میکند همه در کرد اب لی تمیزی سمر اما عقند و جمل در کف
 دست مار سائی مانند رسته پر تاب حدیچیده سراپا فرزند از بی تمیزان هر چند دور
 عزیز تر و وار نا قدر دانان هر قدر بر کنار تر قدر مندی بیشتر من ایام گباری
 داشتیم که قطره باران کم بهار بقوت جاذبه از دست ابر بیان کشیده بگفت چه
 تربیت آورده کم مایه فرصت بر انگشت قابلیت چون کوه شهبوار کثوار کوشش شایسته
 میا ختم و دومی از تاب پر تو اقباب شعاع توجیه سنگ سیاه سخن را در شیمه و فضیول عام
 سان لعل رنگین انداز او نیزه و اربا حلقه زر کانی در بن بنا کوشش خوباش می اندازیم
 حال اگر چون سایه بر خاک سیر روزی مذلت افتاده ام و باری سایه بهایم که
 استخوان میخورد سایه اشس سری دیگر را با فسر سلطنت مغوی سیر سازد و باج
 نامداری میدهد پادشاهی ظاهر و باطن را بر در لیل و صفا طلب

هسنگامی که جناب سردار شیر علیخان سخاوه متعلق خود را بکسر و مضموم کسود
 ساخته بود و فتحه جواب را در باب بعضی مقدمه معنوقه فصل خاتمه کار خود

شناخته آسمان هم در آن سه روز از کهنه غراب چرخ جبری در گرد و کورت و
غبار مذلت بیخشن بر سر روی شان کوی نداشت و خیر مقدم خباب
نصیم یخیم تیر ابواب تفرقه جمعیت بار از باب اتفاق وفاق خوانده بود این

مکتوب را بچهره نور چشم کرام محمد انور خان در کرمانی

عبدالباقی کرد افغانی پیانی و خاک خاشاک ریزی دمدم و غبار آکنیزی هر لحظه
کرد با وادی پرست آن حی را مشروح بیان کرد و احسرتا به اینچه دامن دامن
غبار صحرا صحرای کرد و اباد در جنبه کهنه غراب چرخ جبری از کجاست که از پرویز
خاک پیر باد بر سر روی یاران نچیتت و مصیبت تا نقد بیابان بیابان خاک
دخس ناپاک در حجب آسمان دریده کریبان دیرینه کوزشت کمری از چه جاست که از
سبده پاره پاره دوان باد بود و شمال چشم و شرکان عزیزان ریخته با اینچین کرد
در کرد اگر دوره دوران پر کرد کرد کرد کرده بود که در آن دوره و ایره وار کوی
کوی ظهور نموده و این غبار بسیار پایدار از روشش که دشمن فلک کج فرار میداد
تا فرار روشش سواد شده که درون آن احاطه محوطه با حیطه دیده با بر بصر از کور فرمود
بلکه این آن گرد و کورت که از در دهکهای در دمن امیدوار و از غبار حاطر آسودگان
مانر پرورد از روی بسیار دول بتنه رفته دور و دراز طول امل صد طومار از زمین سینه
پر کینه چاک چاک مایوس شان میخیزد و بدست یاری دهی سرد
عسرت فرسود و نهنهای گرم حسرت اندود و تحریک یاد خمیازهای نکت الود
بگواهی پایهای مذامت الم و بککت نیم باس توام و شعل زینبهای جگر سوخته

خاک مذلت و خاشاک ذلت بر هم میریزد

این کرد دل است کز نفس میخیزد
ان کرد ازین باد بر سر میریزد

لی خاک سپهر از هوا میریزد
کرد است غم دل و بود با نفس

و این عمل زشت کردار بدکن نام و ننگ بعد خواهی و اهی بیرونی از سبکونی این
 شرم چشم بیجا و کلاب کردن جمعی نگاه حیرت آشنای زپرد زراحی نظاره افاده
 بر پا و عطر حرب زبانی از لب عطردانی قطره های اشک ندامت و نخله بعیر خیر بر نون
 گوئی از طبله چشم بران حقه نعل لب لایمت بر سر روی بگردید ریاست شده و
 بعرق انفعال و خوی نجات بر عقیقه فاس خود با شاشنده آری هر کس که از گرم
 خداوند کار سازهستی چشم پوشیده و با میدواری خود با پایار بنده کنده را فکده
 مجازی بجان گوشه زاری ابدی در خوی ازنی در دیده با شنده و پای استقامت
 و قدم طاق در خلایب شاش ندامت و ای می خود لغزیده یا بنده هنوز کجاست چشم
 ریش گذشته ز پدران بدست بچکان بد آف حراف این زمان افاده تا ازین چه کلاه در
 و ازین خرقه چه در ا سازنده عکس خود بینی دیده حق شناسان چشم مسیاد و شخص

مگر در آینه دل عاجزان با محشر مراد و ظم

<p> دیده خود بین نه بید عکس آسایش بچکان خفت طبع است کوس غر و سانه نارد شخص بیسان و بین را اولیها گوگرد سرکشی با عاجزان طبع غصه است طزازی خود بینی کن در روی حیرت مجرب است </p>	<p> هر که از خود چشم پوشد دیده اش حق بین شود اگر ز که خیز و صد آبی سنگ و کمین شود دل اگر خود را نه بید چشم عالم بین شود از شر از کبر شیطان آتش سجین شود ماکه چون انبیهات دیده مردم بین شود </p>
--	---

جلوه مازتینان جن و جمال خوبی را در تازکی طبع و خرسندی خاطر اریست تمام و
 کج اندام قباح زشت خوی را نیز در بنان بنای دل محبت منزل و اسر
 قصر اندیشه الفت مایل شد در ضرریت لا کلام و حسن ظاهر این پر در جلوه عکس
 شخص خوبیک باطن نیکبایست و بیجائی و دیده پاره کی کجرقاری و بدگوئی و
 عیب جوئی شعبه است از نسل ناستان دام و دود و دیوانه بیابان بدی

حکم در قاف قیاد فایه بندی نموده اند اگر در حرف روی یکسر موازن بیت شعر خارج است
 بر اید بر طبع روان چون هوی مضمون دانان باریک بین سکنه کوزه و ناهموار تر از خرد
 بی ربط خواهد بود جلوه فردوسی جبین چشمتها پر چین نکبت تماشادارد دیدنی است که در بر
 محفل تالفتاب کشوده اند متفقان اتفاق بزم اربابان الفت چون عکس دشمن در زلف
 جدائی اتفاق بسته اند و در هر مجلسی که برده برداشته اند دایره شینان محبوب جمعیت است
 مانند اوراق درق کل بر مضمون کتاب تفسیر قراق دوری همید کردی انتخاب شکر
 و بسان رنگ و بوی نخچه بر بنی خود ها کراشات بی ثباتی حکم گشته در بر هوی معدوم
 بود و نبود معلوم تر صد هره تفرقه نشسته و اگر دم ماتم قدم در سر ایستد و سر در آید
 تادیده نظاره شرکان تماش بردارد جلوه کرازرنگ گلگون خشر تیان چون بوی نکت کل
 پر مرده در کف عدم و دست نیستی مرزبان کلد گشته رنگین می بندد و عازره فریاد نک
 گلگون خون حشای شادی انقدر کد کوبی غم خوردند و پایمانا تم بستند که سرخ روی رنگین
 حشای کف عروسان محله و اما دی باخوی محال ت عرق الفعال انرا گشت تیان
 سیرنگ تر از دانه شبنم دامین نو بهاران زمین شکر کیندی بچکد و دانه خنبرین خال
 عیش رخسار خوبان از کف شاط از بس میں حسرت میخورد و بسوزن خیرت میدوزد
 چون نیل چهره مصیبتیان جامه کبود پوشد و ز یاد افتاده چون سرنیک خیل صفت
 شرکان خوش چشمان دیده بر شکر زکی روی عشر تیان و از پا افتادن نگاه اتوان در
 خمیده دوشی ابروی چون گمان داشتند حالی خاطر کاکل پریشان افتاده در زرد و غصه
 بر خود لرزید و چون نگاه بدستان بسر غلطید و بجز تیر دم سخره خود برید و گریبان طفت
 از صد جا دید و بر شوخی قدم بوم بیوم این نغمه راست با سبک نواز ز پرده مخالف پیش
 کوچک بزرگ انجمن بوصف ایشان از نای کجگو کشید

عزل در وصف ان بوم شوم

ای بوم شوم این کل اول قدوم
 صد شهر شد خراب ز آواز بوم شوم
 مردم رود بسوی عدم چون تو میری
 آتش کشت زار عدم میزند دست
 خواندی زبکه در سن ز بهان جان
 آثار خیر و شر تو پوشیده جان
 تقویم سعد را بچه طالعت نداشت
 طرازی سخن آتش شومی آدک

عالم خراب از قدم شوم بوم است
 اما مرکب است دیدار بوم است
 اینهم فرسیض خاصه و لطف عجم است
 ناز حجیم خود نفس چون سموم است
 کشف اللغات جهل کتاب علوم است
 بر دیده ات غشاوه چو لظلم است
 منجوس بیات تو بیسوط نجوم است
 طبع شیر او شر شمع موم است

رقعه بخت سردار محمد اصف خان و سردار محمد یوسف خان مؤید

قره العینین نور الابصار بی شین شین سردار محمد اصف خان و سردار محمد یوسف
 خان را دیده بوسی برسد مشفق مهربان سردار محمد سردار خان وارد کراچی کردید بعد از
 خیلی وقت ملاقات شان دست داد و سر با صحبت در اختلاط و مذاکره با او در بسیار
 آن نور چشم مردمان دیده کمال گذشت و شغل شکار آن سیاه صید افکن خوال
 صحراهای خشن آباد و امان چین اموی بی خط را مشروح بیان کرد و که از پهلوی کوه
 ناپشت شیرز و از دوهان مار تا کام از دره از یوز یوز تا چاق پلنگ و از سر کون
 تا میان زنگ از تهی کاه کرک تا ناف آهوه و از منقار کبک تا بال تیهوه بزور بازو
 قدر انداز بانوک پیکان تیر خدنگ و بقوت شست ز کیر کمان شخ چنگ با از سر
 گوشه و کنار بهر از در پی هم بجاک و خون آسنگند و بکوله تفنگ شرافان
 آتش دم شعله نفس کم خطا با اشاره گوشه چشم قراول ناگرده از سر موی تا چشم

مور ز نیکبار بلکه بار بار بشان میزند با عی	تفنگ یار که یک کار بیصدانگند
زبان ماشه بکوشش تفنگ کفت بلند	ز چشم مور سر موی را خطا نکند

که حق صید چو تیر قضا قضا کند ۴۰ چرا چنین نباشد که هر صاحب جوهر سبز مندا
استعداد ذاتی در بر کار ی که بهت حکار د کوی سبقت از شهوار چاکتا ز عرصه نام و ننگ
بچکان زبردستی از میدان بردارند و بهر راهی که پانهند از چستی و چالاکلی از همه قدمان یک قدم پیشتر
روی منزل گذارند و افوسس که طرزی افغان بحضور میو د تا با آن شاهین تیزبال و شهباز
بلند پرواز در دامن کوه قاف یستی پر یزاد ان معالی را شکار میسر کردم که چون عقاب صدرا
شهر تیز باش از قاف تا قاف همتی را فرود میگرفت و هر صورت طرزی محدود هم در پیش
گراچی کرچی ششنگان یکار نه شسته باری بدست یاری قلاب شست که هر دم هم
فکر رسا از فکر داب پرچ و تاب قلم اندیشه ننگ اسرار باستانی بر می آرد و از مجموع
امواج خیز بحر محیط خیال سپای مردی شب که دوام شگت دراز دست مامل باهی راز را
بر روی بدم میدارند و کاهی لالی مستلای معالی چون لؤلؤ لالار باجی گوشتوار ازین گوشتس
شاهدان مضامین رنگین آویزند و لفظه جوا سرد او هر و مروارید غلطان ابدار شهوار
برای ترسیع کوه سب گردن نوع و رسان عبارات شیرین از دهان صدف که هر خیر خارم فرود
الحق سخن نهالیت که از چشمه سارا بچوان آب زندگانی خورد و و بر لب جو سار
عمر ابد چون سردسپی قدما آردی بر آورده و و خشکوی را مانند خضر زنده حیات
بکیات جادو دانی رسانیده و زبان روح روان در رک ک رک کل زبان سخنوار

آب تازه روشنی را جاری و ساری گردانیده فتنو

<p>به پیش سخلو جهان بنده است درین دیرشش گوشه هفت بام سخن در لب مرد جان پرور است بازای سخن کو بجان سخن سخن هر قدر از قدیمان بود</p>	<p>اگر من نام سخن زنده است بغنی از سخن از که باقیست نام و هر چون صدف حرف چون کوهر است که از تازه رودی کردد کهن ولی هم نفس با جو زمان بود</p>
--	--

په شد که سخت گو نامد سجا که کجخل سخن خود بخت زیبا

بنا بر قدر دانیهایی آن رموز شناس ز فرسخن و بنا بر یاد آوریهایی آن حج بان
با علم و فن چند صغیر را بخط بسط و بط خود بسو او رسایدم و در خطوط مطراز مداد و
دو دو مان چشم بر و سه سطر کشیدم و بحضور شیرازه کرده فرستادم چشم آن دارم
که بیده بصیرت و مامل بر نو عروسان مهر هفت کرده معایش نگزند و نظر تعمق و
خورد سی بشاهدان حلی بند خط پوشش زیور به مضایق سخن کجایی سینه که سغازه خون جگر
سفیداب صف اول آراسته و آرایش باقیه اگر مدح شاهانه است تعریف ترا کتهای طبع
بند خود منظور است و اگر توصیف معشوقانه است تجلی خیس و شاهان لاری می نزد
و ازین صور مختلفه دور و زنه این رنگ بودر کل و غنچه داین چمن کجاست و او این حسن و جمال
صورت تصویر آئینه های این جهان چنان نماید نخل به درین

<p>که رنگ نیستی می آورد از بوسه پیغام بدوق هستی مطلق زدوم در نیستی کا دران عالم که او باشد که از من میرود نام دو صد چشم پری خوا با بده در بر شکاک جا چو بوی گل آن رفتن باستقبال کا که من از بچو دی بر بوی انگه زه ام د که در دیده ام باله بخود چون معنی باد زخم بیرون نیاید باده تا دارد در کجا اگر در کام جان یزدنک پرورده دشنا ز معنی خود بهای صفی بند اعرا</p>	<p>بان گل شبنم دار و خیال تن د زلفی خوش خواندم در کس اثبات ظهور چه امکانت امکان خودشان بی نشان من دان برم بیزگی که موج زخم شنس خیال آن بهار مازمی اید درین کفن بغیر از رنگ موهومی نکیر و امن صید ز تصویر خیال بر کس بدست خود کا زمن دم مانفس در خلوت ل سخته تر کرد دل از طرز راحت صد قیامت شور انگیز و لم عمری بطوف کعبه نایاب خود طرز</p>
---	--

امید که طریقی را فراموش نفرمائید که از طرف مانده اموشی مجال است

رقعه نور محمد خان در جواب کاغذشان

و انشعری آن فرزندم راه سخن نموده و قابلیت آن نور دیده باین چند حرفم و همین شود
 و از عبارات رسع نشیانه و کلمات عادی مگر سلاسه اهل زمانه طبع رسا و سکر پارچه
 میگردد که سلسله سخن باین در آن دوام من گفتگو باین رسا چرا خاطر فکوی نکتی سنج
 گوید که عمر با دست فرسود زبان قلم دست شکسته میرزایان رو نویس مکتوبات نادانست
 و از چه عبارتی نویسد که سالها از زبان زودخانه رنگک بریده نشیانه مقلد موقوفات نام

نظم درین

از شعر کس سخنی بر بنداشتم هرگز
 که با حرف کسی بر ندانست لطیف

شعرا انسان در خود فرو رفته کرد آب سلفم و نامائی بهر غوطه هزاران گوهر سلطان شهوار بر
 از نکه نوک مشقب الماس تیردم بیچ گوهر امودی بقب سوراخ آن زبان ز سانسیده
 و چنان در دانهائی بی بهب سائی انداز بخت می آرند که تاریخان یکج جوهری به
 بنده عقد آن رشته شرف مندوانیده که از نازکی خیال لطافت اگر خوانند سخن کل گویند
 قدم اندیشه در گریبان چمن سرور بنده و از جاک جیب بخت بوی خجی بر آرنده
 اگر حرف می ناسر نید پای شور بر خواب مانده پری رساننده و از سر خوشی بخودی نش
 بیدستان خبر آرنده از که سار صدانش نوند و از چشم تاز نگاه بیند ز رخسار شاهان
 است ناز اور جلاب پرده رنگین دیده اند و چهره معشوقان مضمون بیکانه از حجاب نقا

تضمین لفظ مستقیم اندیشواره

ایق مرتبه شعر بود حرف کی	که با لفاظ متین معنی خود تضمین کرد
ورق اول دیوان سخن سارانت	هر که با خون جگر لوح غمش ترنمین کرد
خامه سحر بیان دو زبان طرزی	از معانی ورق شعر مرا رنگین کرد

این سخن بجا و حرفهای پادشاه هزاران خاست که در رقعه آن نور چشم تر و دین چا

خانه دوزبان و سعی و تلاش چاره خوش سیازد و التسم این حرف را پوشیده نتوانست
 عجارت سا که انمش مسای معنی لفظ مسمای گیمیا و عقابا ده چون آن حرف را ویدم صمصا
 کت برنده که محرف بچاک زخم قلم خورده و سنانی شیر که راست سپرد و انج نقطه خانه
 دوزبان از روی میدان صفحه برده اگر در خانه کس است یک حرف بس است درین بنام
 از گلزار طبع بهار انوش چمن طرزی کلهای معانی صدرک کل کل شکفته دو غزل برسم
 ره آورد بخنور نوشته فرستادم امید که پسند خاطر از جندش کرد و پس بس

رقعه بجهت سپید بعضی از شاعران هند نوشته شد

طرزی افغان کف دست ندامت و یاید و لب افوس بس میخاید بر پستی طبع کمان سست
 کش بی کسرت بریده چله شکسته گوشه حرفیان هم زبان و و ناری فطرت خندانک کج کج پر
 بی پیکان شاعران زمان که ماوک زمین دوزخیال شان چون تیرهای خاکی دم سوخته کم
 نفس در روی هدف مضمون بی نشان پهلوی خورده و کند فکر کو تا هر چین حلقهای نار ساسا
 از سستی ناتوانی باز روی شان تا گردن صید عقای معنی کم نامی ره نمیسپرد کجا
 آهنگان رستم توان بر داز ما میدان جوانمردی دار سیکه تا در صف اراستی
 از خود گذشتن مصافقتی کمان توجه توجی را بره از جهان کستن کرده زده و خد
 راست رو استقامت را بر بار روی پایه داری وقت شست همت سخت کشیده
 از چهره پشت اشکبوس هستی آسان کند اندک و کند در از دست پر تاب شست خم ترصر
 جاذبه را بگردن کاموس کشانی بی نشانی زود اندازد و کشان کشان تا پیش روی شکر
 موجودات رسانده و خاقان کچکله خود بین خودی را بیک با دوست بخودی از سر و
 گردن نیل پندار پرچ و تاب طناب معدومی بچاکمی بر بنده و پولاد و ندر بچر بنده
 آلد است بار پیدائی را بر روی خاک فیتی زده پشت پهلوی خورده شکند و درخش
 همت را ازین همت خندق جهان گردان لبان همت خوان جهان پهلوان آسان جهان

کاوس جان و کوز روح و کبود دل و طوس طبیعت را از بندار بخند و چشم سفید
 روسیاه چون دام و دود بچاکی رها نده ای سخن سرا یان بیاض بی انصاف و ای
 حرف کو یان کتاب حق ناشناسی به چادر اخباری که بدو روز دیک و ترک و تاجیک
 خبر میرده و از نظر بزرگ و کوچک میگذرد و اهل خرد میخورد و صاحبان تمیز بر می آید
 شعری می نویسد که از سستی و کهنکی عبارت لفظ آن چون تارهای عنکبوت بودن لب
 از هم ریخته است و از شش پای افتادگی و لگد کوب قدم قلم گذشته گان خوردن معجز
 مضمون سخن بحدت زبان خاک مذلت و غبار مذامت بر سر در روی خود میخیزد اگر
 که زاوه طبع عزیز است این سخن گفت کوی بی تمیز به هر چند فرزند مانند نور نگاه است چشم پر از
 خوب و زشت ظاهر او آگاه به هر شخص را که بر حسن و قبح زاوه خود دید نیست و در چشم صاحبان
 بیش از اهل دید نیست تا نازک خیل از گفتن کل تعقیب لفظی است و در مردن حرف رنگ نخی بکنند
 معنوی به سر ادا در جهت بوی گل سجده انده در پرده نازک باف پیراهن میا عارض بر رنگ پر
 دیده انده جبر دیده حیران تماشای بهار نده و چشم نظاره حسرت زده شان روی گل حرم چون
 خازن نظم حرف کل تا چند کوی از کلمات موعظ کل بگرد عمر رنگ باشد نیمروزه و وصف بود
 کل کو از رنگ بگری بر آه تا گشته هستی صد ابرینستی اسپند سوزن سخنان سیزده تند نوشتن از
 و سوزی طرزی افغانست نه نشتر و لخر آشی حرفان هر حرفی که بر زبان گذرد باید نوشت و نه
 هر معنی که بخالد گذرد باید نگاشت نظم صد بار دست روز زبان سخن زدم و در گوش خلق تا که چو حرف
 بجاشدم و بچاره اهل سخن محل گفتگوست و در وی حرف خوب و بد سخن با او سخن گویمان تا
 ماکو یا دیوان استادان قدیم را ندید اند ما بداشتن چه رسده هر شعر دیگر از آنجا انده اند ما
 نوشتن گیتی برد و خیرت هر وان بهر اهل از بروی خار خندان و اندیشه هم پیشگی
 شمع پروانه را بی پروانه در امن بهمت بر گزیده چون شعله بوضوح رساند نظم شد سوزشم از دیدن
 شمع تو دو بالا و در کاره این خیرت هم پیشه و انده خیرت بر بریت بزرگ و بهمت به نهایت

سرتک: شاید محکومان از سخنان افغانی طرزی افغان رخسار و سانس معانی را بجلوه نرسختند
و کلهاری رنگ شک غازه تازکی زده و هر هفت کرده از زده عبارات رنگین شیرین از حجاب
نصیمن برون جلوه دهند و رفته رفته قاضی طلا محمد بشاور که نا دیده آشنای شده بود کشته حجاب

قاضی ملا طلا محمد را بجان مستاقم به بحیال میگفت که وقتی طرزی افغان از درین بلدنا بدگذر آید
جناب قاضی صاحب که در میان صرافان قلب شناس معانی که امر و ز فکر سلیم و رامی نرسین
چون طلا دست افشار دست فرسود و زبان روشیرین تا خسروست بان سیم ساده و نداد ازین دنیا
بخنده سفید خواهد فرموده و مانند نعل زرخان بخان لپی از دهن آشنایه تبسم از هم خواهد کشود ازین مقلوب
روی نمود و قلب رخ کرد اندن باینکه و عده آمدن داون پیش مدحیان بهر طرزی را چون ز قلب بگذرد
رومی ندیم مردم ساخته است هر دم مانند زرد دست تالب خندان صرافان قلب سیه روز که گویند که طلا
شما سپر چنین که قلب تاختره و زرسه شما از چه بود نقد نامه میری بر جگت انداخت و از چه شما را بر شتاب
فروشان بازار ناز و افسانک ساخت ازین کنگوی یاران کابسان سیم پاک آتش حسرت میگذازم و
دومی مانند زرد صاف گذاشته در بوت خیرت نک میبازم: با وجود اینها سهلت اشتیاق میدارم آن
کرده راه خانه ات کیست که چون بجای از بسیار کنگش خود را از سیم کشیده بحضورت تا خودم و با
سیم پیش آنقدار آب کردم که از چه سالی بر روی کار آوردم خانه تا بد خراب که طرزی را مانند آهین
افسوده ساختند اگر خود می آید مرا طلبید و اگر مرا نه بینید گذارید که ترا بنیم لا خود آهین صلح تعمیر از پا و نسا

از خاک پای حضرت شهریار مدعای میطلبم که اصل آن سه حرفت حرف اول آن نه بار قدم بر
فرق ده گذاشته تا از کعبه بنود در چه برتر نشسته و از بس مصدر صوابت صدر صد و اول صد
و قلب مقصود و اخر اخلاص شسته و صوت صد صومعه نشیمان طار از از صمیم قلب چون را بر سر
از سر صفا بر میان صیر که از کوشها تصویب بیان هر صوصت قصد صعد و نموده و حرف دوم آن بیای
و پنج قدم بر نه خود را بواج بیرون کسی می بای حساب ساینده و سر گریه لا اله الا الله و با کمال کجانی
و جمال است و مصلح با مین اصلاح صلح کلی اسلام گشته و دلب لبای بیان کلام علی را بخصوصه را و الا با

دولت و اخراجات راه هرگاه حضرت سلطان این امر را که سهل تر از رحمت است قبول کند و دست
 فرماید معلوم است که نوشته تقدیر از لیت پس نوشته تقدیر که تک تدبیر حکم نیکو در برابر اقصی صادق
 و عقیده کامل ایجاد و کجا تفاوت ندارد در دنیا که خود طری صاحب کتب نقیص صفادل نشود اختلاط غیره از
 عکس کار از این که فرموده پس با صادق اندکی اندیشه راست و در کجایان کشمیری فکر سه و ده اسباب
 مصری خیال مستحکم متفق شده بیوت سانسیدین بکسور سلطان زوج و صدارت عظامی عقل و مشیر
 خارجیه قلب کجا چنان بیان فرمودند که اگر حضرت ان نظر نگذارد و کمالا باطنی در ظاهر طری صفا انان و در این
 یکی رحمت سید طری صفا علاوه بر این ملکیت یدو دیگر و در سر سیر غلط و در کجا را که در وقت این با
 از ضرورت بر وجه اعضا مجلس پارلیت بیان کنم نمودم و مشیر ثبوت او به حکم اقصی انصاف سید انزل سید مشیر
 گفته بودم که در اعضا مجلس پارلیت اندم مجلس تمام شد نو که از اسما سوال نمودم که یک سید که حضرت سلطان کتاب
 بنهاد و جلالی سید بدینک بدر خاصه زنده بر ترش ضم معاش در هر دو شرح اجراء راه جمودیکت کردیم
 اوصفا مجلس پارلیت بدعا طول عمود و اوست حضرت ان لام طلبان گفته بخردنی جابجوا شده خانه کتاب
 اعمو شده اند که دیوان پیشین دارها صفا طری انان قلب ایشان با در زمانه بیست تمام مطیع
 محمدی نسبت زنده در اندوه و طریخور با محبت مسلمان نهاد جامع محنتا فیض خان حمدر و در طلب
 خان با کرسی ملکیت برانی تمام سید درین اراغافا کما در عرض سادیت و فی انخاص فیض خان صاحب مطیع
 فیض عدیت که دیوان ایضا انان لاجی سندور مطیع انفا چاپ و هم چای کاره در حقی طریخور انان خلف
 ستر هم بر تر خمر سوکت ایضا سرفرد تمام چاپ این دیوان سبب نموده نشی کار پروردان کتب و در سیر کاب
 عبدالباقی انور حکام ساز کادش و مستقیم لا طوارست کتاب این دیوان سرفرد عاقبم عالم نیک و حق
 دیوانست که ششم خانان از جمله رکنین تربیت و در این شان و این شهرشان چنانچه و منصف دیوان انان
 هندو شام ششم کمال از تربیت علم در قید سیاه یا کمال ان شهر نیک خاراد انی انان صاحب مطیع
 بودیم و فی کتاب مبلر خود طری انان علم دیده طر کره و در این نیک سید سلیمان در هر دو شرح از این قلمرو با
 مطیع و هم و صفا شرحه که وجود در کجا فاسلا بدیگر در راه سیر دیدن مردم در کجا پامن از اول ان شهر

پس چون غیر از این بیاض بقدر
 وقت کشته با روی کمان چو
 زان کلمه با پیش با صبح
 سر که واری زود کلمه صلوات
 مازی تا خاندنی را که از ان
 خاشی سیر از ان سید ای که
 منت تمام شد بیون ملکیت انان
 دیوان انان در فضا محبت
 جانب فیکه کجا بی ام طری صاحب
 انان او ام الفکر کجا در
 کجا بی سید سید در کجا
 سید محمد محمد مطیع
 در مطیع سید سید سید
 بلورم محمد انور خان بست
 خط محمد خان مطیع بود
 اسد دارم که خط سوز زود
 بذل غفور سید در سوز زود
 باره این محمد سید
 سعادت انان سید

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ن

قصائد

فیوض عوائد مع

تاریخات جناب سردار

غلام محمد خان السخلص لطر

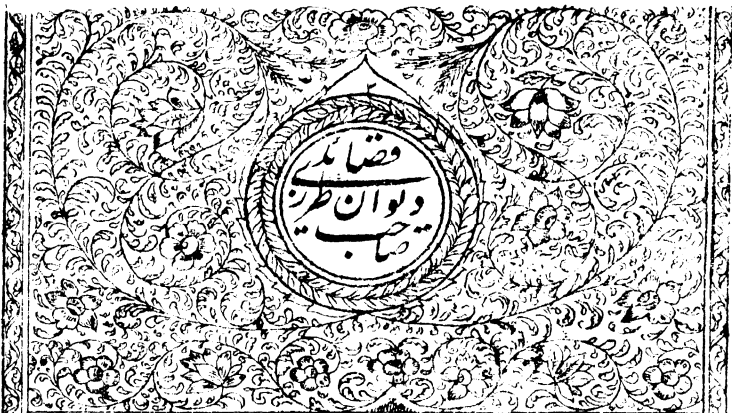
صاحب افغان

نور

مطبع

فیض محمد علی پور

۱۳۰۹



بسم الله الرحمن الرحيم

حمد و ستای حق تعالی و معیت محمد مصطفی صلی الله علیه و علی اله و سلم و منقبت چهار یار کبار و امامین باوقار رضی الله تعالی عنهم

که موج کل بحرن بر کشته ارد بوا
 ز سبزه آینه آب با فست زنگار
 نمونه است رخسار تخت الاله
 شکوفه خوانده بکار مطمح الاله
 تو کوئی آتش سوزان فدا ده در کلزار
 ز شعله لاله و گل مید بد بجای شمر
 بیای سبزه کند نقد جان شکوفه سار
 شمیم نکت کل باز جانب کلزار
 ز عطر گشته حمن رشک کلبه عطا
 چنانچه هست وایت نوح در انجا
 بسان بوی عرقناک شاپه خار
 ز بس مید شقایق بدامن کسار
 که یک مان نشیند خوش از کفزار

چنان چنان شده کلزار ارسیم بها
 ز اعتدال هوا بسکه باغ شد مرطوب
 روان بیای دشمنان بعضی ستان
 بیاع لاله بر افروخته چراغ مسنبر
 ز جوش لاله و گل بسکه شد فروزان
 ز بسکه هست درین فصل اعتدال هوا
 ز شوق مقدم کلمه بر کشد لبس
 صبا پهنیت آرد ز صد سوزان
 ز بوی گل شده گلشن نمونه فرودس
 بسان خشمه کنون از تور جو شد آب
 شد از ریج باران عذار شاید گل
 تو کوئی از سر نوحون کو گلن زده جوش
 بحیرتم چه ادا کل بکار لبس کرد

ر بوده طاقت صبر و قرار رسان
 زنجبخت سخن در شمیم گل کوی
 عجب مدار که از اعتدال فصل ریح
 فاده در قرح لاله زار که کند
 به طرف تمایل شده چوستان سرد
 ز بسکه خوردن می عام شد درین ایام
 خوشت باد که گلگون و خالص در گلشن
 درین بهار بجز از کر کل اندامی
 بود همان ترو شاداب تا بهار و کر
 بگوشش شاد کل همه سحر و صفت
 فاده بر قدم کل کلاه سنبلی
 باغ سوکن آزاد با هزاران تن
 بر زکوار خدائی که نفس افان
 بجنب هستی او هر چه هست باشد نیست
 ز وضع قدرت او آیه ایست بهت
 نمونه ایست ز لطفش بهشت و حور و قصور
 چون فصح صور که این بانگ بردارد
 که خجله لمن الملک را جواب دهد
 بکائنات حیاتی نماید از دی روح
 با طبع سماوات را هم سجده
 همه ذوال پذیرد غیبی ذات خدا

فغان بس و صوت هزار دمالا سا
 صبا کشاده بجز از نافهای ستار
 دد شکوفه ز شاخ شکسته اشجار
 از آن پیاله سرشار دفع رنج خار
 گرفته بازوی او با هر دست چار
 رود ز صومعه را بد بخانه شمار
 بروی کسره سبک و بصوت هزار
 ز روی ناز زنگل گوشت دستار
 از اعتدال هوا و طراوت سرشار
 زبان غنچه فغانها که بصوت هزار
 گرفته بنبره نوری سته لاله را بکار
 زبان کسوده به تسبیح خالق حجاب
 بواحدیت فانی همی گشته در آفر
 که لیس فی وسط الدنیر غیبی دنا
 ز جو در رحمت او نسجه ایست بهت بکار
 شماره ایست ز قهرش حجیم و دورخ و نار
 شود ز سبب او معجزان آثار
 بجز خدای که نشد واحد و تقصیر
 بر روزگار شمار می نماید از جا مدار
 بسان صفی قرطاس کماند طوبی
 قدیر و فاد در پروردگار بس

زرسیم بدرانه ^{مستحق} کسی بر سپهر
 فغان نماند کند آنجا که وانفسا
 در آن مقام کسی را نه رحمتی بر کسی
 ز یک طرف حسین ^{در} یک طرف هر
 همه رفته بگفت کیسوان مشک افشان
 گشاده دست شفاعت بر دو ضلع خلق
 اگر چه مدت دانت حدیثی است
 محمد عربی شاه خطه لولا ک
 محمد عربی باعث وجود جهان
 محمد عربی انکار کمال شرف
 محمد عربی آنکه از ره محسنی
 اگر نه واسطه آفرینش او بودی
 مرا که هست چنین سرور شفاعت
 ز بعد حمد خدا نعت احمد و سیرا
 پس از مدیح صدیق و حضرت فاروق
 چهار کان سما و چهار بحر عطا
 یکیت نادی ایمان یکیت جان جهان
 چهار ناصرین و چهار رکن کین
 یکی ستوده خصال یکی سالیون فال
 چهار بدرین و چهار ابر بر طیر
 یکیت عذب فرات یکی محبت صفای

محمد عربی نور انوار عالمین
 و در وی شرف کبریا و علی با صفا

ز خوف در غیب معشوق امید آریا
 بگوشتن همه مشغول استان سیرا
 بغیر احمد مختار و عسرت اطهر
 ز یک طرف کس سیرا چهار بار کبار
 همه کسند یکی لفظ امتی تکرار
 که رحمتی نهما سوی امت ای عفا
 بقدر دانش خود شمه کنم انظهار
 که هست بر همه ستمبران سرور
 که بود همه بدر ره جها جز انصا
 بود شریعت او نقد کون لامعیا
 بر آن سیاست مقدم بر اولیا
 می نمود خدای خود خدا اظها
 چه پاک ز آتش سوزان خوف و شما
 شنو مناقب او و صاف چار کبار
 کنم محامه عثمان و حمید کرار
 چهار را همه نما و چهار شرع و
 یکیت جامع قران یکیت فخر کبار
 چهار مهر بسین و چهار الوالاصا
 یکی سپهر کمال و یکی جهان قافا
 چهار سیرت زین و چهار عدل شعاع
 یکیت انجیات یکی در شهوار

چهار کن جلم چهار چشم عظیم
 یکیت صاحب غار و یکیت عدل شعار
 ازین چهار بی گرسنی خلاف کند
 چو میت صد و طوری مداح ایشان
 بمصطفی معلی آل و اصحابش
 همیشه تا که بود در حرم بفضیلتش
 محبت آل نبی سرخ بود و خندان
 عدوی دولتشان زرد روی و گلین باغ

چهار در شیم و چهار شرح مدار
 بی سینه و قاروی شهی گمزار
 سیاه با در خوش نزد خالی جبار
 نموشش باش بعجز و قصور کن اقرار
 در دو و رحمت حق باد ما روز شمار
 ز شبنم سحری بر مدار کل اقطار
 چنانکه کل کج پرین بشکفت بفضیل بهار
 بسان بر کن بیمار دانا مراد

در تحت سید المرسلین صلح المدین محمد صلی

الله و علیه و آله و سلم

حله لعلش قیمت مرجان شکست
 غنچه خندان دامن گل بردید
 عقرب لاف کجش دور فر صلو زد
 ناکه ترکان او دیده بادام دوخت
 از نکه گرم بوباده بسینا که دخت
 لعل می آلود او رنگت یاقوت برد
 لعل فونسا او رنگت بنجم چو ریخت
 ابردی او از کین کرده کمانز آرزو
 زنی زلفش ز صین تاخت بلک زخمت
 تو سن خوبی ز بس تاخت میدل حسن
 ترکین جادوی او در برن اسلام شکست

خط خوشش لکشش رونق بر میان شکست
 گلشن رخسار او رنگ گلستان شکست
 تا خم کیدی او بر بر زبانان شکست
 پسته شیرین او شور نگدان شکست
 از لب یاقوت لعل بدخشان شکست
 دست نگارین او پنج مرجان شکست
 غنچه کریبان در دیده خندان شکست
 ترکس او برد لم ناکه ترکان شکست
 ترک نکاشتن سن بر لب ترکان شکست
 گوی دل عاشقان در خم چو کان شکست
 طره بسندی او کردن ایمان شکست

دل ز لیلی ر بود لیلی شیرین دشم
 کار مرا طره سانفت پریشان نمود
 عشق دی اندر دلم آتش سوزان کند
 کرد دلم با دوشم همچو سرانگشت شاه
 شاه نبوت لب سرو را می لقب
 شوکت دینش بر در رفعت عیسی ز یاد
 آیت قرآن او ناسخ تورات شد
 بازوی ایمان او بست کف کفر را
 پایه دربان او در سر کردون گشت
 خاک کف پای او اسخ کل بر بخت
 حقه یاقوت را تا بکلم کشود
 کرد فلک را دو تا سنکگر تکمین او
 لشکر کفار را ساخت پریشان دمی
 تا بجان از زمین بست از بهر کس
 تیغ شرمبار او خنده بجای افکند
 خام کندش کج کردن قیصر بست
 برق سانش شد در جگر سنک بخت
 مویبت عالم او پشت فلک کرد خم
 بر سر اجاب او بخت کل ضرمی
 ای شرف اسپا معدن و وسنجا
 حقه فیروزه رنگ کو بر تیغ بخت

خوبی عدوای حسن را اندر کعبان شکست
 عهد مرا همچو رلف آه و اسان شکست
 شوق دیم در جگر سوزن مژگان شکست
 گزرا بحر سه ماه در خشان شکست
 از کز بنطل قیسان او بکسان شکست
 منزلت شان او قدر سلیمان شکست
 مرتبه اش رتبه موسی عمران شکست
 پنجه احسان او کردن شیطان شکست
 رفعت ایوان او رتبه کیوان شکست
 بنده و رگاه او شوکت شان شکست
 قدر در عمل را در حکم کان شکست
 کردن خورشید را در که جولان شکست
 چون صدف کارزار دامن خندان شکست
 در دل اعدای دین ناوک پکان شکست
 گزرا گران سنگی کردن گردان شکست
 ستم ستمش نعل کردن خان شکست
 آب دم خورشس توجه عثمان شکست
 قوت انعام او پنجه احسان شکست
 در دل اعدای او خاز معیان شکست
 ای که گفت در عطا داده بعمان شکست
 سنک جفا تا ترا کو بر دیدان شکست

نامرات از راه جهل خسرو میدان درید
 تا بزین قصر دین گشت تو سبب شد
 پیش رخ انورت ماه شد اندر محاق
 شرح تو چندان غلظ غلط کردی پیش
 داو با جباب تو حضرت سبحان مدد
 شرح مینت حکم حاکم احکام شد
 کر و دم سزای دل تو نتوان کرد
 ما بدش در جهان هیچ درستی بنا
 که چه بهج اویس خاتم سلیمان نام
 طبع من از لطف تو آبخ در برکت
 تا که در حمت ممت بالما سر طبع
 تا که بقصر سپهر از اثر نفع صورت
 پایه شرح ترا با چنان محلی

و بدید خسرو بس بدین چه عنوان شکست
 طاق انوشیروان با نبره سامان شکست
 در لب عن کوثرت چشمه حیوان شکست
 رفت کمان اگر یافت کند گردان شکست
 داو با عدا تو ایزدیردان شکست
 دین سبیت بقدر جمله اویان شکست
 و در سد م جهان بلب عهد تو نتوان شکست
 هر که بعهدت ز بهن معیت و همان شکست
 نغمه بلبل بست مدح سخندان شکست
 نظم من از هیض تو گوهر غلطان شکست
 پایه شعری بشعر طرر افغان شکست
 آورد اندر می راه بارگان شکست
 که حرکات سپهر نبودش امکان شکست

قصاید چهار فصل در مصیبت چهار بار بار بهار به در مدح
 حضرت صدیق اکبر رضی الله تعالی عنه صیفیه در مدح حضرت
 عمر فاروق رضی الله عنه شائیه در مدح حضرت عثمان رضی
 الله عنه خریفیه در مدح مظفر العجاوب علی رضی الله تعالی عنه

بیایک فصل بهار است باغ خند است
 چمن زنبیل و گل بوستان فردوس است
 شمیم باو گلزار عبیر امنر است
 اگر ز سبیلان مشکین زبوی شده است

رجوش لاله و گل هر طرف چراغ است
 زمین ز سبزه و یکمان ریاض رضوا است
 نسیم صبح گلشن غیر اقامت است
 چرا مشوش و اشفته و پریا است

وگرنه بوی گل از دست برود پس را
 بروی شاه گل چشم ز کس شهلا
 درخت غنچه بکار اولاله حمرا
 شکوفه برق دم ساریوسف گل
 سیب باغ نظر کن نشاط و غم با هم
 کون چون بلبل شوریده مست سرخوش
 مگر شنیده حدیث قدم پارسول
 یکانه سرور دین شاه با صدق و یقین
 امام در بهر کجاستی حضرت صدیق
 بحکم اهل یقین از کمال غرور و شرف
 ز قدر و منزلتش فکر و هوش مبهوتست
 غلام در پیش اسفندیار و جمشید
 سهرورد و سیاحان علم و حیا
 ز با و آتش قهرش شراره ایست تخم
 رخس نور و صفا غیرت و مهر است
 بر روز رزم ز چوکان تیغ خونریز
 بگاه معرکه از باد خنجر تیزش
 شاه کسینه غلام تو طوری افغان
 بجان اگر نفروشد خاک پای ترا
 هر آنکه حب تو دارد بود و صد جان
 دران دمی که رسد جان با تو ان لب

چه اصرار چمن سرخوش و غمناک
 بسان دیده آینه نه غمخیز است
 نشان خفته یا وقت نشاط مرعاست
 درم فشان بچمن هم سپهر کعبه است
 که غنچه خنده زمانست از بر گیاست
 که گل پیاله بکف لاله کاسه کردانست
 که غنچه لب بگلشن هزار دست
 که تازه از رخ او نوزده بهار است
 که عارضش شرف آفتاب تابانست
 غبار در که او سر بر صفایانست
 ز جاهد و مرتبش عقل و فهم حیرانست
 کمینه چاکرش افرا سیاب خاک است
 چراغ راه بدی شمع بزم ایقانست
 ز خاک در که او رشیه انجوانست
 کفش بکود و سخا رشک بجر عیانست
 با سبزی که بمیدان کوی غلطانست
 با ستنی که بماند بید لرزانست
 زمین مدح تو امر و رشک سلطانست
 ز روی صدق تو دان مید که ارزانست
 هر آنکه بغض تو دارد و بقره زودانست
 امید من ز تو ای شهید یار دین است

که ظل مرحمت سایه افکند بر سر
 ز عارضان بنظر فیض خود در بیخ مدای
 باستان خردم کن طلب که دورا تو
 بیمار عمر محبت ترا خزان بر مساد
 رخ عدو تو با داسان برک خزان

از آنکه لطف تو در مان بدست
 که فیض وجود و کرم شیو کرم است
 بعین سلطنت قدم ما ز زند است
 همیشه تا که بهار از بس زمناست
 مدام تا ز خزان ما و برک ریزانست

قصیده صیفیه در مدح حضرت عمر فاروق رضی الله تعالی عنه

رافتاب چنان کرم شد بیو امسال
 حجاب نیست که بینی بروی ابوان
 فتاده طائر و هم و خیال از طیران
 عجب نباشد اگر ماهیان شوند کباب
 شده بام فلک هر زمان بر بیج اسیر
 شود روز چهار اندرین هوا اخلر
 کوزتاب هوا تب گرفته در باران
 شده زتاب هوا بسکه بیست در عالم
 بخرم جلوه اگر یار پانهد بر زمین
 شده حرارت خورشید بسکه عالم
 چنان شکایت کردم درین موسم
 چگونه شکوه کنم زین حرارت جانوز
 سموم باد جهنم شده نسیم عباب
 زتاب گرمی دل سوزدش ز سر تا پای
 گرم از اثر شعله خنجر این کرما

که از حرارت آن سوخت بچو شمع نها
 که شد زتاب هوا بر رخس عیان خجال
 ز بسکه سوخته زتاب گرمش ز وبال
 ز سوز آتش دل هر زمان در آب لال
 نهاده اند بر آتش مگر که نفس لال
 اگر در آب لال اندر آتش نذر کال
 که خشک گشته لب و کام او بان سفال
 ز روی یار چیدن سبزه اند خجال
 بسان شعله جواله کردش خجال
 بسان کوره عدا و کرم گشته جبال
 که خشک گشته زتاب هوا زبان سفال
 که شد ز گرمی دل خامه بر کفم چون مال
 شرار دوزخ سوزان بود نسیم شمال
 کمیت فکر کردم سموم او بجای مال
 بزیر سایه الطاف آسمان جلال

حیب خالق و مخلوق حضرت فاروق
 نظر بگو دشمنش عطای بحر اساک
 سپهر شرح مسبین آفتاب ملت وین
 پیش دست عبادش عطای ابر خطا
 ز پاس معدنش رام شد چنان دودام
 ز بس بعالم امکان نباشدش مانند
 ز بسکه بحر عطایش نموده در پاس
 سپهرت و گردون فاروق عدل شعاع
 چنان دوده غبار کدورت از عالم
 بغرم زرم گذارد چو بچشم رکاب
 رفیع مرتباً آفتاب منزلت
 تویی که نیست بعالم ترا بعلم نظیر
 اگر چه با دشمنان جهان ممکن است
 توانی هر که بگاه عطا و وقت سوا
 خوار سپهر چهارم بهر کسب شرف
 نهاده در ره سروران حین نیاز
 چنان عدل تو منکر شود کسی از جهل
 شما غلام تو طریزی که بدایح تو
 ز قذبا رطلب کن بر استان خودش
 همیشه تا بود این موسم نمود و خزان
 محب قدر ترا صبح وصل چون ایام

ق

که هست قبله جلال دکنه امان
 نظر بوصف صفاتش زبان ناطقه لال
 محیط علم و تقیین بحر وجود کان نوال
 از انکه بخشش او دارد آب در غزال
 که موی میشش کند شانز که کت با خکال
 بروی آینه شکل که بغیش تمثال
 بعبود و نکشاید کسی زبان سوا
 فرشته خصلت مر طلعت دستوده خصا
 که نیست فرد اول زمانه کرد لال
 رشوق فتح و ظفر آید شن با تقبال
 مباد معدلت را ز دور چرخ زوال
 تویی که نیست بکبیتی ترا بکلم جمال
 و هند در هضم دنیا روز زمان سوا
 در و کبر سپهر می دهدی زر بچوال
 طواف کعبه کوی تو میکند مه و سال
 ساده بر در تو خسر وان بصف نعال
 که هست نام نکوی تو بر عدالت دال
 گذشته از سر جاه و جلال دال دمنال
 ز راه مرحمتت جادوش بصف نعال
 ما را ما بود این در ماه و گردش سال
 عدد جاه ترا شام بچرا بادیال

قصیده ششم در مدح حضرت عثمان فی النورین رضی الله عنه

رسید موسم دیمه و ابرست نفا
 پاک عالم است و در باده ناب
 برغم لشکرها بحسب ساغرمی
 شکوفه بارچو شد برف در قشان باران
 ز سرد و هری فصل شاد شدت برد
 بهواز گشت برف است همچو قلم زرف
 زمین ز برف شده همچو همی از پنج
 ز بسکه برف بیاید ز آسمان زمین
 گراست طاقتی یار کون که از سر ما
 ز بس تموج ابر و تا طلم باران
 درین طوبت سر ما و کربناهی نیست
 امیر و سر کونین شاه و النورین
 سحاب علم و حیا افتاب جود و سخا
 امین شرح مسین کاشف علوم نقین
 ز ظلم خصم جوان جان پاک رفت کجاک
 شهبی که حکمش اگر رفک رسد بدی
 و کرم صلابت او بانگ بزمانه زند
 ز تیغ تیرش اگر شعله سحر افتد
 شهباسهر چناب با ستوده القابا
 شده ز عدل تو همچو باز با تپو

کنون نه وقت درنگ است ساقی با
 درین جهان خراب از شراب وی بتا
 بدفع باد مخالف بوشس باده ناب
 زمان زمان می است او ان او ان شراب
 خنک کسی که شود گرم ز آتش می ناب
 زمین ز بوج است لجه سیاب
 جهان آب شده چون حباب خانه خراب
 گذشته اعلی ایام را ز پشت کاب
 و شق کشیده بس بر افتاب هم ز سیاب
 ز آب خانه بدوشس است عالمی چو حباب
 بغیر تو لطف شهری سهر حباب
 جناب حضرت عثمان ثالث اصحاب
 سپهر علم و حیا قبله اولی الالباب
 رواج ملت درین نور مسجد و محراب
 ز صرخه نعره بر آمد که لیت کنت و راب
 فلک شکافه کرد در زنده سهراب
 ز نیم جدا فدا این خیمه بلند طناب
 ز تاب آتش قهرش شود زنده کباب
 تویی که کرده ترا یا خود در رسول خطاب
 شده ز پاس تو هم آشیانه کبک و عقاب

پیش چشم سیاه تو شد خزان کرسس
 عدو ز خوف کجا جان برد که از ره طبع
 ز بسکه از دم تیغ تو خون شود جار
 برون غار نیاید ز خوف تا دم مرگ
 پیش عارض ماه تو آفتاب ز شرم
 شها غلام تو طویری که در مدایج تو
 نظر بدر که لطف تو دارد از هر دور
 امیدوار چنانست کرده احسان
 بود قهر تو سراز قهر خویش پیش
 همیشه تا که نهدی شود مین چون کج
 بود محب تو چون کمر عزیز لقتدر

پیش عارض ماه تو شد شرم گل
 عدوست همچو کتان غفرت چون پتلا
 ز خون چشم شود پامر کب تو خضاب
 خیال تیغ ترا میزند از پلنگ بجواب
 بسان ذره نهان گشته در حجاب سجا
 ز بکر طبع فشانده برادر خوشاب
 نظر بر رحمت فیض تو دارد از هر باب
 کنی در از غلامان خود بکسر حساب
 بود غلام تو در و از غلام خویش متبا
 مدام تا که زیاد ایجاد بداب
 بود عدو تو همچون حباب خاز خراب

قصیده خریفیه در مصیبت شاه و نایب حضرت علی رضی الله عنه

نوان سید بسان قدرت یار
 ز برک تیزی باد خزان در خا نزار
 اگر نه عارضه هست باغ راز چه یافت
 چنان گرفت تب لرزه نخل ستار
 بسی بنار و نعم غره بود باغ کنون
 بسی بدولت آذر فخر داشت بها
 مگر رسید به طبل غم زبان بندی
 که آن نمیکند آهنگ ناله سحر
 شد آنکه طبل شیرین بجای سحر
 سخن بد خوشن

ق

ز علت یرقان باغ یافت پیما
 رسیده گاه سبکباری از کرانبار
 بسرخ روی او راه زرد رخسار
 که نیست مهر کرش امکان خویشتن دار
 کشید لغت اقبال او باد بار
 چه واقع است که آوار او شد آزار
 مگر سار رسید است علت سار
 که این نمیکند آغاز نغمه گفتار
 کون باغ شده زانغ دل سیه قار

نهاده باد خزان بار غم بدوش چمن
 اگر چه بود بهاران که درم ریزی
 گفته دشمن را اینک آن بکن چمن
 بگویم بار زبس باد برگ زردانشان
 ز وضع باد مخالف چمن همی آید
 درخت کل ز نسیم خزان کنون بنگر
 بوستان کل دلاله زنگ بونی نیست
 نه کنسیر چمن سیر نه کلین
 بصحن باغ نسیم خزان بیا بنگر
 چگونه شاهد کل را سموم باد خزان
 کنون باد خزان فراق لاله و کل
 کلاه لاله را بود و قبا ی غنچه درید
 ایانسیم خزان تکلی بس باغ دلم
 مرکز صولت و خشم شنش غافل
 شهری سریر امامت علی اعلی قدر
 بهار ملک ولایت بشرع ستم
 بر روز مهر که از ضرب تیغ حوزیرش
 بود بهمکت علم و صلح وجود و سخا
 ز روح اوست طراوت بجزع ایمان
 شما امام سینا مروج دنیا
 درخت شریعی از تو یافت بر سبز

رسیده بادوی اندر پیشین سربار
 کنون بوقت خزانست گاه زر کار
 ستاده ابر کنون از بی کهر سربار
 بجای آب روان کشته زعفران جار
 بدیده گاه ز رانند و گاه زر کار
 بجای کسیم کجا کرده زر بار
 زبس کشته شده خزان دست جفا کار
 درین مانده عجب دولتیست نادار
 چنان بسوزد زنگار کرده زر کار
 بدل نموده بزودی عذار کلند
 رسیده بس دلخسته را جگر خار
 رسید باد خزان در چمن بطار
 کنی چو باد سموم از جفا ستمکار
 که میکنی بگلستان من شهر بار
 که بر شجاعت و ختم کشته کردی
 در است مرتبه سردوری و سردار
 بان آب روان کشته جوی خون جار
 سزای سردوی لایق کل دار
 ز تیغ اوست نصارت بملک دیندار
 تویی که از تو نیاید بجز گو کار
 بنای دین بسین از تو یافت معمار

حجاب آرد بود محض بوج مغز بها
 بر در خلق تو گرفتگی صبا بخت
 بهشتبانی عدل تو ای شاه عادل
 ندیده چو تنو آسیری جهان بجز تو
 بر در رم تو می سر فراری عت
 زار ساختم خمیر ترا چون مو
 ز علم و فضل و کمال تو کس نشد منکر
 چهار عنصر ز آسمان و هفت زمین
 زیم قهر تو ای شهسوار عدل شعار
 ز باده نوش هوای شراب زاده
 بوصف ذات تو ای شاه شیر کز کرد
 همیشه تا که بود از بی بهار خزان
 رخ محب تو باد اشکته چون گل سرخ
 هر آنکه حب تو دارد شود دلش روشن

کسی که با تو کند دعوی کله دار
 بنا ذخون شود از رشک شک تا مار
 بچشم باز زندی بک ک که سار
 ندیده چو تنو آسیری سپهر و دار
 بر در خک دشمن بدلت و غوار
 عدو ز بیخ تو از بسکه می کند زار
 مگر کسی که ز اسلام دین بود عار
 کند بر در تو طرح چار و دیوار
 ز پانس عدل تو ای شهر ما دیندار
 ز می فروش فراموش گشته خمار
 بسان طری افغان کسی شکر بار
 مدام تا بجهان صحت است و بیمار
 نصب دشمن تو باد ز در خسار
 هر آنکه بغض تو دارد دلش شود تار

ق

قصیده شش کل بهار و زعت محمد مصطفی صلی الله
 علیه و علی اله و سلم قصیده کل در منقبت شاه بغداد
 قدس الله و تعالی سره شکوفه در منقبت حضرت ابابکر
 صدیق رضی الله تعالی عنه بنفشه در منقبت حضرت
 عمر فاروق رضی الله تعالی عنه لاله در منقبت حضرت

عثمان رضی اللہ تعالیٰ عنہ بر کس در منقبت حضرت اسد اللہ
الغالب علی ابن ابیطالب کرم اللہ تعالیٰ وجہہ تسمیہ او

ای رخ گلستانه است نسیرین بان
کل چنان گردنکشی از فروردین کند
در بهار و کل نجر اسم مسی شست
دست کل بر شاخ بند و غنچه لیسان
شد صبا گلزار و گلشن تخت آصف
از بجوم غنچه گلشن صید پیکان خورده است
از رخ اطفال کل رنگ طراوت بچکد
بسکه هر کل از صفا آئینه مشنم گرفت
لاله و نسیرین کل از بس بجوم آورده است
عکس رخسار صفار پورت از این حسن
خنده دندان غایت جلوه ای بر حق حسن
تا قیامت موج کل هر از گریانش کشد
خاک پایت بار در مشاط باد صبا
دل داغ سوختن سازد چراغان در چین
چشم جادوی تو از افنون گران شهر سن
چشم سرت تو یعنی می پرستان چمن
تیغ ابرویت دیار شهر طاوس قدس
چیت خط مشکبارت سبزه گلزار جان
طره چون کبکدت رشته جابه پاک

قامت بر حیات سرو خرامان بهار
هست چون گلشن بهر اسیر فرمان بهار
صیبت عهد خسرو کل فصل دوران بهار
پیش رویت گردن کشد سر از گریبان بهار
با دبدب غنچه طغیسی سلیمان بهار
گلشن از بس خورده بر دل نوک پیکان بهار
شیر شبنم میکدم مردم زیستان بهار
گشت چون آغوش تک مصفی صفایان بهار
نیت جای نادن یکا میدان بهار
هر طرف آئینه میخیزد بدکان بهار
دامن حسن عرق یز تو دامان بهار
روی گلگون پاک نگر سازی بدامان بهار
مالک چون سر در چشم خزالان بهار
برق حسنت تا که شد شمع شبستان بهار
زلف هندوی تو از آتش پرستان بهار
لعل خندان تو یعنی شکرستان بهار
چشم محمود تو باشد یاغزالان بهار
چیت زلف تا بدارت نسبت بهار
قامت سرو بلندت سروستان بهار

طش قدت سبزه حوا بی می آید بچشم
 اه قمری سرد را چون سپید همچون میکند
 تا قد سرو تو سر افراخت در صحن چمن
 دیده تار یک باغ از غم سیاه می کند
 بس که پیروی تو خشم غمی تنگی میکند
 بر لب گل بوته ز بادش چنان در برین
 زیر پایت کربمیرم باغ حفت تازه باد
 ای رخ بشکفته ات کلدت باغ ارم
 باغ وستان اینقدر مضمون رنگینی بند
 باغ رحمت کستان لطف حق کلزار
 احمد فخر کز بحر کربهایش نمی ست
 در بهار گلشن فضل خداوند جهان
 گر گل رویش می ست از گلستان قدم
 ابر لطفش گزنی شد بسیار باغ کن
 آسمان از باغ قدرش یک سبزی پیش
 تا حقیق آن لب کام عدم آمد برون
 هر چه می بینی درین عالم زینک زشت بود
 روی گلگوش بود و بی جدیوان چمن
 زلف چیدش شکب سبیل باغ ارم
 قامت برجسته اش سرد در زمان چنان
 کس فغان او با دام کلزار قدم

صد خیابان سرو اگر ارد گلستان بهار
 سر کشتی از سر بند با خاکساران بهار
 خاک میگردد چو سبزه سر فرزان بهار
 کز نباشد عارضت کجی مایوان بهار
 تسکیر از حلقه میم است میدان بهار
 کرده نش پشیم ریخت دندان
 نقد جان طلبان با دلققان بهار
 وی لب چون پستات با دام خندان
 از خط و حال تو دار در سب دیوان بهار
 انبار ابر احسان سروستان بهار
 تازه رو نه های گلشن ابر احسان بهار
 انبیا کلزار دی چون آباران بهار
 نه چمن بودی نسیرین گلستان بهار
 فی نمود در نامه فی نم بهاران بهار
 یک نمی از بحر لطفش شوکت و شان بهار
 یافت رنگینی ز عکسش کو هر کان بهار
 از طفیل اوست کا مد در بیابان بهار
 خط شکنش بود سر خط عنوان بهار
 لعل نوشینش کل کلزار خندان بهار
 لعل همچون بسته اش در نمکدان بهار
 کو هر دندان او در باغی غلطان بهار

ای لب جان پروردت سرخشته آب تقا
 ای بر پیش روی چون سبزه کلهای چنان
 در چمن کرپروه از رخسار بالانگنه
 درازن چون خوشه چین خرمن جن تو بود
 سبزه تا کل هر چه حی بنی طیفیل روی
 کل پیش سبزه اقرار علما می کند
 تا کل دیت شکفت از باغ امکان دم
 چونک جهان غزری غمان سالار قدم
 تا فاش اندزیر پایت ای در یکتای حسن
 این غزل طری پاد عارضت میجو آمد
 ای رخ گلگون تو سر مشق دیوان بهار
 بهر نفس روی تو نقاشن باد صبیحا
 آیت دلیل آه خط شکست باغ
 نیست در دوران جلالت غنچه محتاج بجز
 شاهان کلرخ گلزار ز روی شرف
 گلشن جان از فراق عارضت پر مرده شد
 یا رسول الله اسروارم با باغ جان
 طری سکیں ادای شکر نعمت چون
 بسکه مانندت نباشد در گلستان بود
 سخن آدم انبیا کل جهان پاکت بسوه آب
 منکران از بر لطف خشک کام افتاد

نخل

وی غنار در کست باج سلیمان بهار
 وی ز رشک خلق تو صد خار در جان بهار
 صاف جان پر دیکای آب باران بهار
 زان سبب بر سبزه گشت دستان بهار
 رسته بر بوی تو این پیدا و پنجهان بهار
 کر رسد روانه لطفت بدیوان بهار
 سر کشد فردوس از حیب کریبان بهار
 نعمت الوان کش پیش تو بر خوان بهار
 لعل و باقوت زمره آورد دکان بهار
 آب چون شبنم کل عندلیبان بهار
 وی خط شکین تو فصل گلستان بهار
 صورت کل نقش می بند بر ایوان بهار
 سوره نور است سخارت لقران بهار
 میدهد روی کل افشان تو ماوان بهار
 خاک در گاه تو سپردید بر کان بهار
 باغ خشک زرد میگرد ز بجران بهار
 گر تو دارد تا ز کلهای باغ و اعصان بهار
 بیل بچاره نتوان گفت احسان بهار
 سایه هم رویت میدای ماه تابان بهار
 اهل دینت سبزه اطراف دمان بهار
 بر نیار و شاخ خشک نخلستان بهار

از فروختن آن ابو جبرئیل لعین بی لور
 بولب کربق حسنت ازین بکایت
 حکم تیغ بر سر عدلی دین جاری بود
 باع دین از آب شمشکحت سیراب
 که سموم باد قهرت جانب گلشن وزد
 ای شفیع المدینین وی حرمه للعالمین
 کیت که باران الطاف تو سرسری نیاید
 من اگر ناقلم فیض قبولت قابل است
 بسکه از شوق کل رویت فشانم اشک خیم
 بسکه حیرانم بکار و بار خود از منفس
 گوشه خشمی اگر سویم کشتی از کرم
 عالم با هر بس تو پیدا کرد روی هر چه
 یا رسول الله ز ادم بدات حق قسم
 پیش تو قرآن شفیع آورده ام هم حیران
 هم بدی فاطمه هم مرضی هم محبتی
 هم کعبه هم دینه هم بززم هم نجف
 که زخم یک نظر بر لب ز افغان فکن
 خبر تو دندان طمع از برده عالم کنده ام
 خواریم از خدا گذشت فراریم از آسمان
 عید قربانست عید از تو خواهم یا
 هیچکس محروم از درگاه الطافت ترا

کل نکرده خوار را ما سیران بهار
 چشم خفاش است و خورشید خشان
 سبزه ما کل جمله باشد یز فرمان بهار
 غنچه میخزد و زبان کل بدوران بهار
 همچو شبنم آب خود ساخت میان بهار
 پیش پایت چون که افتاده خاقان بهار
 سبزه و غنچه و گلست ممنون احسان بهار
 بی طلب برین خوردا شیار از خوان بهار
 دامن شرکان من شد ابرو امان بهار
 کستم از حیرت چو ز کس چشم حیران بهار
 میگویم صد خنده چون کل در میان بهار
 حکم تو جاریست چون بر سبزه فرمان بهار
 یک نظر کن سوی من ای لطف نشان بهار
 هم زمین تا عرش هم دی تا بدمان بهار
 هم با صحاب همی هم تقربان بهار
 میدهم سوگند ای خاکدست شان بهار
 زانکه از خواری شده چون خاک ران بهار
 پس تو دستم گسیستی چون تو سلطان بهار
 هست بر خواری من واقف جوانان بهار
 ده برات عیدم بر شاه ایران بهار
 من چنان نوید کردم ای سلیمان بهار

طرزی از ابرام بگذرود عاکن ختم کار
 تا چمن را از کل و از سبزه باشد نک
 ماهوا و جیب کل و هر ششم مید
 کلشن درین تورنگین با دار کل های شرح
 دشمن است سرنگون درم چون سید
 سرکه دروین تو با چشم جمارت بنوا
 فرق اعدای دغا محکوم شد تو با و
 سرکه در پای تو اف نذر حسرت خار غم

مش کل شویست او غنایان بسیار
 تا که کل را تازی باشد بدوران بسیار
 تا صبا از خنجر ساز و طرح همیان
 چون گلستان و همین در عین طغیان بسیار
 دوستان است شرح در چون کل بدوران بسیار
 نخل حاشش او فدا از جاسوکان بسیار
 همچو کوی غنچه در فزون چو کان بسیار
 مثل کل بر زخم سینه بسیار بسیار

قصیده کل در منقبت شیخ عبدالقادر کیدانی قدس سره

ما ز شوخ بهار روی بر گوشه و سار کل
 اینقدر کل گز رخت سر زد گلستان شست
 از نگاه چشم مست بسکه چشم رگت
 قامت چون شاخ کل از بسکه لبر رگت
 بسکه همچون غنچه کپوش آمدی در صحن باغ
 باغ رخسارت بس کل بر سر کل منزند
 بسکه تیر مازت از شاخ حکمان کل کل
 چو جابای اگر یک شب کلشن بگذری
 چون صبا بر کس راه کلشن کویت رود
 کلشن رویت از ان سبزه خط فارغ است
 تا صبا بوی خط و روی در کلزار برود
 اینقدر کل گز رخت سر زد گلستان شست

شد چو شش با رنجبت بر زمین هموار کل
 خط کل دکا کل کل و عارض کل در خسار کل
 خیم کل و ساغر کل و سپه ناکل در خسار کل
 قد کل و قامت کل و بال کل و رفتار کل
 پیرین کل جامه کل کلا کل و دستار کل
 شد و سن کل خند کل لبها کل و کفتار کل
 پر کل و نوا کل کل و پیکان کل و سوار کل
 کل کند بر جای کل خورشید از اشجار کل
 کل کند از نقش پای او دو صد کلزار کل
 از زمین باغ حسنت میدد بخار کل
 رسته جای سنه رویان بجای خار کل
 کس نزد فرق کلشن هم با نیمه قدر کل

در سرخ گلشن رخسار گلگونت ز باغ
در چمن از بوطناب عیش و عشرت میکند
شد چمن داران شفا باران ابادش طیب
بسکه دارد اشتیاق دیدن وی ترا
بر رخسار بیل محمور خود همیشه است
غنچه از جای تک بو گلشن میسپرد
هست از شور کلامت صد تکلمدن پر
از کلاب آب چشم میفشاند زان کلاب
گرفته عکس لب بعل تو بر رخسار کل
عقرب خط با بکار عذرت حلقه زد
از بجوم لاله کرد چون بدخشان کوهسار
بسکه صوف کارگاه حفت آمد خوش نماز
اطلس گلداز پوشد جای خار اسکنج
قامت بجهت داندوی چون کلدست است
سوزن و تار از زنی بر سر درین فصل
سوی بیل گزنجون غلطه نیند از د نظر
غنچه از خود اینقدر سامان رنگینی نداشت
خاک در کاشن بس دارد و بهار رنگ
پیران غث اعظم دستگیر
گرفتم لطفش از سوی گلستان گزید
تا صبا حرف لب خندان داد و ده است

میدود دیوانه و شش در کوچ و بازار کل
قصر سنا کار گلشن را شده معمار کل
دایه آب سبز مالین پرو بهار کل
میکشد بر لطف سر از رخنه دیوار کل
در چمن آرد بکف چون ساغر سرشار کل
همچو بیل بسکه از شوق تو شد طیار کل
هست از طرز خرامت صد قیازار کل
تا کند بر دوش گلشن غنچه را بیدار کل
میکند جای عرق یا تو تش از رخسار کل
از خجالت تاب بخود میخور و چون مار کل
گر چمن آرد نقش کل بر روی کار کل
مخل روی ترا باشد بجای تار کل
بسکه از صد جا بر آمد از بر کسار کل
هست گو یا سر و ازادی که آرد مار کل
روید از سر خسته سوزن بجای تار کل
از رخونت بسکه افتاد است پندار کل
سوده رخ بر خاک پای احمد محار کل
غنچه کل کرد و ز باغ حیدر کرار کل
گر بهار رحمتش هر کل کند صبار کل
از طراوت خار خشک و بر روی کل
خنده جای ناله کردن کرده از مقدار کل

شهد انعامس اگر عقب بخاطر آورد
 با را که بر دار و از دریای انعامس نمی
 بهر عدش گمان شاخ بسیار و سیاح
 در گستان مصاف از علس کلزار خوش
 ایقده کل کز نم خون و تیغ فشانند
 منتیخ ترا ز بس بگردن می کشد
 تا که دیوار امیدم پایه از لطفش بنا
 کر نسیم باغ خلقتش سوی گلشن بگذرد
 کر صبا بویی خلقتش جانب باغ آورد
 تا سواد نسیمی خلقتش نویسد در چمن
 کر خیالش بگذرد سوی چمن با صبا
 ابر نیسان عطایش در چمن دامن فشانند
 کر هموم قهر جانوشن گلشن بگذرد
 با محی الدین اگر او از ده دینت رسد
 عکس رخسارت اگر بر صحن گلشن افتد
 در چمن کبر پرده از رخسار ما لایق کنی
 هر که بر گلزار دامن تو زد دست امید
 خانه طریقی بوجهی چون کلدستان
 در خیال وی خوبت این گل خواندم
 اگر کند عکس حالت از دل کلزار کل
 بسکه شوخ و شک طاربت در صحن چمن

در دمان چون غنچه میگردوزان مار کل
 میفشانند جای ماران ابر کوه بر مار کل
 غنچه میکان خار نازک کت سوزان کل
 کشته خنجر کل کمان کل تیغ جوهر دار کل
 باغ پر کل را نباشد هم بدین منجاری کل
 میکند چون شمع سر را چون شمع کل
 بر زمین اشکهای سایه از دیوار کل
 تا قیامت حرف خلقتش میکند تکرار کل
 همچو شبنم سحر بر سبزه خار کل
 میگشاید هر طرف بر شاخ کل طول کل
 در هوش برود بجای مهرم دینار کل
 در میان برکتش چون کوه شهباز کل
 سبزه زهر لوده میگردد بدل افکار کل
 میکند تیغ جار شده ز تار کل
 روید از برگ خزان چون غنچه کلزار کل
 باغ هر گوشه صد خرم کند انبار کل
 چون گستان میزند بفرق بسیر کل
 بلبل مستی بود کا و درده در منقار کل
 از محالته اند چون کس سارخسار کل
 آب کرد همچو شبنم نشین آن رخسار کل
 نقد صبر سلطانرا بسیر و عیار کل

نو بهار گلشن لطف بس کل گل شفت
 اگر کل رویت اگر عکسی بدر ما اوقد
 سبزه مالین دایه ابرو باد نوروزی
 ناصبا بونهی چنین زلف مشکین
 طریزی مسکین مامید بهار لطف
 کمیت کر گزار امید تو کل بر سر نرد
 یازده نام ترا بردل تو شام از شر
 عمر فاشد بر ایوی لطف ننده ام
 و تنگ غایبانی لیک چون من عایز
 صرف در دو غصه دل پر ورق سازم
 غوث و قطب شاه و مولانا و سلطان شیخ
 چون کرد و دامن امیدم از تو پر ز کل
 ساهاش یازده نامت بود در زبان
 پس جان طریزی و نویید لطف
 در طفولیت اینده اسرار حق
 گاه در کوهواره شیر نشوی جان کنم
 از کل صدقت دمان نهران راه دین
 و چنین فصلی که از لطف بهاران میدد
 طریزی هم خواهد که از بهاران لطف ای
 سازستی مرا از احتیاج این خندان
 دشمنانم بس فوی هستند از پهلو جان

در چمن چون برک ز رو اقاد بهین کار کل
 از تن ماهی بدون آفتد بجای خار کل
 ز کس دل داده بیمار آمد و عطار کل
 شد ختن گزار و ناف ناده تا مار کل
 عمر فاشد سینه ز بند برفق خود از کل
 غیر طریزی کرگشتاشن در چون خار کل
 تا ز سر نام تو روید صد چمن گزار کل
 یک نظر کن تا زخم بر چمن که دار کل
 در گلستان هم بیند کن چنین بیگار کل
 میکند از مار مسطر شور موسیقار کل
 یک نظر کن کر تو دار دکن اسرار کل
 عارضت آمد کلاب احمد مختار کل
 زان اسامی میکند از سینه بیچار کل
 کر زخت و دیدین تا کس به دار کل
 ز فرماه روزه باشد و برین اسرار کل
 گاه بهر وستان آری ز مشت خار کل
 جای انگار آور و بیدون باستغفار کل
 همچو شاخ کل ز طرف کعبه و بازار کل
 دست امیدش ز بندر کوشه دستار کل
 خود براتم هر کن ای پیش تو چون خار کل
 با غم از خواری نمی آرد بروی کار کل

ما سر بر سال از ادا باد و بوسه
 از غموی نامیه که اعتدال بوسه
 دشمنانت با هم چون سبز باد خزان
 بر که با لوف بختی ز بند بوستان
 تا بدنام تو باد در گلستان جهان

در گلستان اوردم مردم بروی کار کل
 در چمن آرد بروی برک و بر اشجار کل
 دوستانت را بر ایدار درود یوار کل
 از کل شمش کند اندر عوض دیدار کل
 بر زنگنه بو چو طرف امن کلزار کل

قصیده شکوفه در منقبت خلیفه اول ابابکر صدیق رضی الله عنه

باغ آمده شاخ بو بر شکوفه
 سطر سبزه گلستان نماید
 چمن از کل دلاله تجانه صحن
 گل شاخ ما دام نور سن گلشن
 سپهرت گلشن ماه است نیرین
 هو امید برش از شیر شبنم
 بی خواب راحت بگواره شاخ
 بر دتا ز شوخی دل لب لارا
 برد تا که خواش از اول میل
 کل نوبه بوسه است زانرو
 ز طوفان جوش طراوت گلشن
 ز کوی سحر روی ناسته شسته
 چمن شسته طوفانی موج کلها
 گلشن سر شاخ چون کاسه یازان
 رخ از کرده تا که پوشیده

زده تاج الماس بر سر شکوفه
 افق شاخ کل مهر انور شکوفه
 درو لعبستان سمنه شکوفه
 نماید چو چشم تیان در شکوفه
 کل دلاله خورشید اوخت شکوفه
 چو طفل است بدوش مادر شکوفه
 بند زیر سر به باش پر شکوفه
 نماید رخ از زیر چادر شکوفه
 کند زنده در کوشش خود در شکوفه
 گرفته ز کل پایه بر تر شکوفه
 کند بسته همچون شاور شکوفه
 که چون صبح آمد نور شکوفه
 که افکنده از شاخ کس شکوفه
 کند کاسه بازی بساغ شکوفه
 افکنده سر شاخ چادر شکوفه

عصا برکت از شاخ مکرّمه زانرو
 ز کجای مصفای شبنم
 ازان پر پرو بار و ناز است نعمت
 ز شقا لود سیب بادام از
 تان ز روسیم در صحن گلشن
 ز بس خوش ز خون اندام غنچه
 رک از غوان یکشاید بگلشن
 کشادست قرآن بالای کرسی
 مگرد شود یار از راه سردم
 کل رویت از کزیه ام آب دارد
 ازان پیش تاب رخت آب کرد
 بگلشن میان نبات نباتات
 قدم ز کج فرابوی گلستان
 بوصف رخت این نزل میروم
 بیاد رخت چون کبوتر شکوفه
 گذر سوی گلشن که از لطف دارد
 ز گلشن بر بون کربیانی بیادست
 ز شوق تماشای گلزار حدت
 طراوت باغ جمال تو دارم
 ز شرم جمال تو ای کجکلامم
 ز شرم کل رویت ای باغ خوبی

که شد از نعمت زار و لایع شکوفه
 نهد آینه در برابر شکوفه
 که با خاکساران دین در زرشکوفه
 طبعهای پر سیوه تر شکوفه
 نشانیها منت از در شکوفه
 چو جراح زداستین بر شکوفه
 که گرفته در دست شتر شکوفه
 کن سوره نور از بر شکوفه
 بی ماورد تاب صرصر شکوفه
 ز باران شود کز چه ابر شکوفه
 که خورشید سازد مغرب شکوفه
 شده است دوش ما در شکوفه
 که جباب شیر است ز شکر شکوفه
 شد از شرم در آب روتر شکوفه
 برار و ز پهلوی خود پر شکوفه
 بزیر قدم سبزه تر شکوفه
 بخاک افکنده تاج از شکوفه
 کشد سر ز چوینده منظر شکوفه
 نباشد چه آمازه و تر شکوفه
 افکن دست سمر جاد شکوفه
 کشد بر رخ خویش جاد شکوفه

صفای رخت در خم زلف مین
 کشای اگر زلف بر شاخ کرد
 رخصت جا اگر بشکند در گلستان
 ز رخ پرده بردار ای بگلشن
 زه دامنت تا ز گلشن رها شد
 بگلشن ز بس حسرت آتش فکده
 ریشت کند تا که رقص سینه
 کند تا ساز قدم خیالت
 ز شبنم قشالی لطف هویت
 بنهایت کله کل افشان طرز
 بنور صفای زلف بر آرد
 بیاع صدقت محمد شه دین
 عصا در کف دست دعای بر
 بپایش مگر سو و سرخی گلشن
 مگردید نور صفای دلش را
 بی پیش صفادل با صفایش
 برد باد اگر بوی خنقش بگلشن
 و گریه با خود برد خنقش را
 کند تا او وصف خلق بگویش
 شیخون مدتا بر اعدای جایش
 شهباز را بادشاه جنا با

نماید چو در سبیل تر شود
 چو ناف غزالان معطر شود
 کی با تو کرد در برابر شکوفه
 که باشد عین تاب خوشتر شود
 ز حسرت نوندت در سر شکوفه
 بود محرم رز اخگر شکوفه
 گرفت از لاله چو شکوفه
 کشیدت در رشته کوه شکوفه
 بود چون صدف پر ز کوه شکوفه
 که گل کرده از پای تاسر شکوفه
 چو بو بگر از صحاب بگر شکوفه
 بود خنق صدق کعبه شکوفه
 چو بو بگر روی منبر شکوفه
 که شاکش دید بار و هم شکوفه
 که چون صبح آمد منور شکوفه
 بود از سر صدق چاکر شکوفه
 ز هر سبزه روید کل تر شکوفه
 بگلشن دید بر بگر شکوفه
 درین کشته ای تاسر شکوفه
 ز هر سویار امت شکر شکوفه
 تویی گزینو ای تو ز دستر شکوفه

از زنجبلی دست جو دو سخایت
 ز حبیب سخای تو ای بکراحسان
 چون کل سخایت فشان استین را
 به پیش ز افشا دست و دست
 بکار از دست برد سخایت
 چونیم یار عاری هم یار حجره
 بصدق از همه پایه برتر گرفته
 به پیش تو طوری بی عرض دار
 ز لطف تو خواهم که من هم گلشن
 درین فصل چون شاخ خشکم بر بند
 چنان استنیم پر از نسیم در گن
 چنانم تو انگر کن ای ابر احسان
 رسید عید تو هر سپهرن ای تو
 بده صلا شعر چون گوهر هم
 گشتا که از لطف باد به کار
 دمد تا ز شاخ کهن در گلستان
 بفرق سرد شیمان تو داعم
 ز بند بر سر و سانست همیشه

سقای زده تاج و زبور شکوفه
 کف دستین کرده زرد شکوفه
 ز نخلت بدون شد چو صحرای شکوفه
 چو ععر بود شاخ بی بر شکوفه
 ز نذر نفس دست بر سر شکوفه
 ازانی در اصحاب تو بر شکوفه
 بی سید پیشتر بر شکوفه
 که از باغ دل رستین این بر شکوفه
 زغم تاج زو چون تو انگر شکوفه
 بود هماره صوف در بر شکوفه
 که از رشک سوز و جو اختر شکوفه
 که پیشم بود دست بی زر شکوفه
 که کرد در خیرت مغرب شکوفه
 که دار و تو حبیب پر ز شکوفه
 بهر سال از شاخ سر بر شکوفه
 ز لطف هوا تازه در شر شکوفه
 کند کار تیغ دو پیکر شکوفه
 ز الماس در گوهر نفس شکوفه

قصیده بنفشه در منقبت حضرت عمر فاروق رضی الله عنه

تا خواهد سبقت از خدا دل از بنفشه
 چون آیت خوبی است بکار از بنفشه

مانند

مانندت دوری بخت یافته از باز
 پیش خطریکان تو از جوهر لطافت
 تا در صبا بخت خط تو بگش
 تا سرگشی سبزی یکان بخت دید
 گر بخت بخت کدزد سوی گلستان
 برد امن خط تو ز دست تما
 کرد حاشیه خط ترا شرح مطلق
 سودای حلت کرده چنان از هزار
 تا باد غبار خطریکان تو آورد
 تا حسن تو از غایت گل گفت ناگل
 تا سبزه تر از گل رخسار تو سر زود
 از شوق گل دیتیوای غنچه خوبی
 از بسکه درین میگد تا قحط سر است
 هر چند سپردن بادام بنفشه است
 کرد است رسم نسبتی خط تو پیدا
 تا عقب خط بر گل رخسار تو دیدم
 کوه غم بچران حلت بسکه گراست
 این خط تو با جوهر آینه حسن است
 گر روی بسر چشمه خورشید شوید
 بی سبزه نو خمر خط و عارض آن
 در گلشن اقبال جهانگیر تو ای شاه

کج کرد بسره دستار بنفشه
 خشک است چرخ سمر دیوار بنفشه
 خوشبو شده چون طبله عطار بنفشه
 خم کرده سمر از شرم بگل از بنفشه
 رویا بچمن از دور و دیوار بنفشه
 زان رسته بگش کن بنجار بنفشه
 زان شد بچمن عالم اسرار بنفشه
 گر بپلوی خود میگذارد از بنفشه
 خسته است بناخن گل رخسار بنفشه
 از شوق را بد بسره در بنفشه
 با خاک ز حضرت شده هموار بنفشه
 چون بلبل است بست بگل از بنفشه
 می میگد از جام نونسا ر بنفشه
 با دام تو پرورده بگل از بنفشه
 نهج و ماغ و دل پیا بنفشه
 آید بنظر چون دهن ما ر بنفشه
 خم کرده اران پشت ارین با ر بنفشه
 پادشاه زربک گل بنجار بنفشه
 نبود بصف خط آن با ر بنفشه
 خار است بچشم اولی لا مبصار بنفشه
 چون دشمن است افتاده دراد با ر بنفشه

از جوی دم تیغ تو ما ابروان نمود
 سر کرده و سر در جهان عمر فاروق
 سید فریخت کند از سایه برش
 و بنون عدو تو ز بس شتر خورش
 تا جوهر شیر ترا دید بحسرت
 سوراخ کند ما دل اعدای تو از تیر
 از فخر زین بود ز رشید کش
 بر دست صبا چمن قدر تو بر صبح
 در پیش خلت از بی دعوی علا
 طریخی بجای خلت این تازه غزل
 روید اگر از ناف تا تار بنفشه
 ای از چمن حسن تو سپکا بنفشه
 آتشده آید بنظر صحن گلستان
 چون نیل گو دست بان درین
 تا بجای کند چاک گریبان کل از نا
 در نیل چمن او هم کل خواسته سوزن
 تا دست بند بر سر خورشید کلا
 خار اکل و لاله و طلسم چمن داد
 گر طلسم لب لعل تو افتد گلستان
 تا هندوی کیسوی سن باز تو دید
 دید است سر زلف پیشان در جوا

بگفت چمن زانه کیسار بنفشه
 گز خاک دشمن رسته بخرد بنفشه
 از سوسن افلاک کند عار بنفشه
 در خنجر خود بافته ز نثار بنفشه
 شد در خم زنجیر گرفتار بنفشه
 شاد غنچه چو پیکان و حکما در بنفشه
 یا بیدر قدر تو گر بار بنفشه
 بیقدری خود میکند اظهار بنفشه
 بر چهره کشد نیل با قمار بنفشه
 پیچیده ز خجالت سر طومار بنفشه
 خوش بن بود چون خط و دل از بنفشه
 با تا از کی خط تو چون نار بنفشه
 کل آتش و بندوی بر ستار بنفشه
 کرده است بس وصف تو تکرار بنفشه
 بگرفته کف سوزن و هم مار بنفشه
 کا و ده کف سوزن بسیار بنفشه
 برداشت عیسی بس در بنفشه
 بگشوده سر بار چو کتا ر بنفشه
 روید چو کل روی تو گلزار بنفشه
 افکنده بدوش حلقه زمار بنفشه
 کاشته گلشن شده سیدار بنفشه

تا حلقه کیسوی خم زلف دید
 کل راست با نسبت نامی بکستان
 باشد ز غلامان کسیران در با
 تانچه خوبی بردارد قهر حلت
 تا یوسف حلت چو زلفی بکف آرد
 تا چشم کماندار تو تیره شده برد است
 تا مای خیالت بسر خاک نیاید
 خواهد که ز غوغو رباید ز کف کل
 عمرت که بجز رفقا دست بکشد
 زان بزرگ زکل بروی کالای و حتی
 در میکده باغ پهای خم کلبن
 از بهر شارتوز در دانه ششم
 آوازه خلقت چو صبار و بکل آرد
 چون مردم افعی زده شد پیکر او سر
 خرم تو چو بر باد کند عزم سوار
 تا برق شمر بارای شمشیر بر آید
 از بسکه عدو زیر دم تیغ تو نالی
 تا سینه اعدای از سیم بشکافد
 که خیل سباه ظفر آیت تو آید
 که ز کجک خلی بر دباد بکل آرد
 از رشک کل خلی تو چشمش شده

شکننده چون بافر ما ز بنفشه
 کان خورده زرد دارد و معیار بنفشه
 شمشاد کل دلاله و کل آرنفشه
 بکشوده بگلشن طوطی مار بنفشه
 آمد ز چین بر سر بازار بنفشه
 کل زخم بجان آید و افکار بنفشه
 کرد است چمن را همه گلکار بنفشه
 دامن بگر بر زده طرار بنفشه
 از حضرت آن کس سار بنفشه
 آورده بکف حامی ز کار بنفشه
 هیوشش شده ز کس خار بنفشه
 آورده بکف گوهر شهوار بنفشه
 جان و خرد از رشک بسماز بنفشه
 از زهر دم خنجر خونبار بنفشه
 خود را شمرد غاشیه بر دار بنفشه
 سحیده چو دود است بکل آرنفشه
 از زاری او گشت دل آزار بنفشه
 بود است بکف خنجر بیکار بنفشه
 در پاشش کشد اطلال ز کار بنفشه
 افتد چو خس و خوار ز مقدر بنفشه
 زانرو شده روزش چو شب تار بنفشه

با گوهر جان با که هر دو بخت نهدت
 از ذوق بچو درت از بس که جگر سوخت
 در پیش کل خلق تو مانند غلامان
 تا گرد تو خیزد بی امداد و ضعیفان
 طریقی تو نخواهد که درین فصل بهاران
 پسند که طریقی بدار لطف تو پسند
 با گوشه چشم از مگر کسی سوی من از لطف
 تا از مدد باو بهاری بگلستان
 باو اسرار حجاب تو را در اختر چرخ

با دامه دلال و صریدار بنفشه
 سیلی شده اش چهره و افکار بنفشه
 بر کردن جان بسته بسی تا بنفشه
 کردن گذار گشتند دو بار بنفشه
 از ناز زدم بر سر و سار بنفشه
 و ناز کند ز زهره ایثار بنفشه
 ریزد بکفم گوهر شهوار بنفشه
 روید سمن دلاله و اشجار بنفشه
 اعدای تو با و او چون کوسار بنفشه

قصیده لاله در منقبت حضرت عثمان ذی النورین رضی الله

سیا باغ که گوید جلوه کر لاله
 شکست شاه ریاضین چون لشکر
 رسید ز سفر و باد کروش استقل
 رخسار سیاه شد که در راه تابش
 مگر هوای تو دارد که گلستان
 سخن خیال کل روی تو ز باغ کدشت
 ز خجالت چمنان عارضت در باغ
 باغ از پیش پارگی دل ریزد
 ز باغ قامت طغره ام بردن آمد
 از آن پاله کل از شراب رنگ برآید

قدح گرفته بکف کل زده بسره لاله
 زده است چارچ لعل را بسره لاله
 گرفت بسره تو خیزد را بسره لاله
 چرا که خایه نشین بود ز سفر لاله
 گرفته دامن بر کل زده بسره لاله
 چون غنچه گشت بخواب دیده لاله
 بکعب سبزه فرو برده است لاله
 که تیغ ناز تو خورد است بر جلاله
 زده بیدیه خونبار شست لاله
 که شیشه ساز شد آب و کار لاله

چو چشم مست تو سوسن بخواه شکفت
بغیر باغ رحمت کان ماند سبز گل
فرو و رونق حسن تو از دیدن خط
چو آب در چین مهر بر سر کستم
بکجوی تو دیوانه گشتند ز چه رو
بسیخ کوه زند ما چو کبک از سوت
از آن نصیحتن سخن سرخ رود ازضا
پیش آن چون در آن صحرای مست
ز نسیم و دستوار شکست با شهر زندا
ز دست عارض کلگون تو بطرف سخن
چو باغ داغش از آن چو عقیق بر آست
چمن ز آب و آن میگردد بر تیرش
شده سیاهی عین جوهر و مگد
خواب حضرت شمان ثالث یعنی
چو دست دو سخای تو گاه در پای
صبا بسوی گلستان نسیم خلق تو برد
نسیم اگر صحرایم تو در دیکم
ز دست خط زو پوشید ما بر چون
سایع از بی خیل مخالفان تو بید
درون باغی قدرت از بلند بها
عده جاه ترا سر برین بر آست

گرفته چون گل با دام از آن بخر لاله
همیشه سبزه بر بر بست بر بر لاله
بلی بسبزه و در زیب بشیر لاله
نه دیدم از گل رویت بگفته تر لاله
همیشه کوه بکوه است در بدر لاله
بجای بک باور دبان در پر لاله
که داغ عشق ترا داشت بر جگر لاله
بچهره که بر نه در حال مشک لاله
بکوه و دشت گرفتت زان بفر لاله
که شسته شست آتش زخم سر لاله
که آب عی چمن کرده است لاله
که شیخ تیره در دست تقدیر لاله
چو کرد خاک درت مهر و مصر لاله
که باغ نعلش داشت تا بحر لاله
ز راه ماسه خود پاینت بر کبر لاله
چو ماه داغ دلش باغ مشک تر لاله
چو برک کوه در او بر دار لاله
ز ما مال خزان گشته بیختر لاله
گرفته خجور در داشته سر لاله
شد قصاب گل سخن قر لاله
که تیغ خور این سخن ناب کرد تر لاله

سیم و طفت حکم گر کند بنمو
 و کرکاش کوی باو لطف زرد
 بروی مجمره کر عکس عارض تو فتد
 ز لطف بود و سخای تو ای شی باؤ
 ز شوق محبت ذاتت بدین گستا
 ب و صفت این غزل تازه صبح میگویم
 چو عکس آن لب میگونم در لاله
 چو زهر سبز نمایدش ز رشک و
 بروی سبزه گل با باد دوده مشک
 طراوت گل رویت گریه ام افرو
 زینکه داغ تمنای آن گل رویم
 ز عکس اصل می گویم در وی کلکوت
 چو هست گوهر دانش دودمان
 سیاه پیرهن با نسیک ز کت
 ز دوری گل رویت ز بس فتاندا
 بکاسه لحت دن پاره جگر آورد
 ز ابر لطف قوی دست با چو آن
 همیشه لاله بر وی سبزه وین عجب است
 بلند ریش خونت صید رنج
 جهان عزیز بود داغ سیزد نظر س
 سیاه سیزد دل داغ دارم از بی

برون بجای شهر اید از حجر لاله
 ز جای کرد بر اید ز رکذر لاله
 بجای شعل برون اید از شر لاله
 سیاه تاج زمره زنده بسیر لاله
 کرده قهقهه مانند کبک ز لاله
 ز رشک سوخت بگرا چون شر لاله
 میشد آتش کردید و خونت لاله
 بجواب دیده رخ خوب تو مکر لاله
 نوشت دصف سخت را پیشکر لاله
 چنانکه در چمن بر قطره مطر لاله
 چکد بجای سر شکر ز چشم تر لاله
 شراب رنگ و با لاشه است در لاله
 کلاه چارنج آوردان بسیر لاله
 ز بس بدست غمت که خمار در لاله
 بخون دیده هست تا مکر لاله
 که میز است همین داشت حاضر لاله
 که میزند بس فرق خود بر لاله
 که عارض تو بر آورد سبزه بر لاله
 بجان که حکم کشت را بسیر لاله
 نمیدد دل پر داغ زان بر ز لاله
 نظر تنبیه که از نامه بود مکر لاله

ز بهر زلفت بم تو ای بت سر
 بسینه چاک بدل داغ دیده جو
 سیای بخت تو سر بجای پا انداخت
 هوای سجده خاکد رت بسر ارد
 توان غنی جوادی که در تنوک از تو
 چو کاسهای سرو دشمن تو پر خو
 اگر چه دشمن جاه تو نیست از چه سیاه
 ز چشمه سار دم خنجر تو سیر است
 توئی چو کبریا ابر وجود کان گرم
 نم فقیر که داو توئی غنی لغنا
 غیب طری افغان ز لطف تو خور
 بکشم خلق ترا فاس ز دور و کشم
 ز سیم دور شده تا جیب از زوفا
 داغ غنچه ز بهر بلوی زر شکفته بود
 چو داغ مقلبتین رحیم بود از سرم
 درین زمانه ز هر درد مقلبتی برست
 تو دستگیر شو وزین بلا غلام کن
 بیای مدح تو از خایه کنیا بان گل
 ز من کاتبم کم نه تو ز محمد و جوش
 به پیش این سخا بختین ازین کج طری
 همیشه تا آمد ادا باد تو روزی

شد است غنچه سبزه ساز کار کلا
 ز عاشقان جگر خون به خمر لاله
 که داشت ده کف قدرت بهمن قدر
 که برکت ز سر کو به سار سه لاله
 صحابه را حله رو دند ما حاضر لاله
 بکعبه دامن کسار جام بهر لاله
 بسینه داغ و بخون کرده چهر تر لاله
 که چون سیاه تو بگفت جگر بر لاله
 بداغ سینه تو هست سینه سچو لاله
 سرم تاج مباراج تا جور ناله
 که خاک خشک سیدش زنده لاله
 برات سرخی و دم بوسن لاله
 بیای هم کند سوی من نظر لاله
 زیزی زوه صد داغ بر جگر لاله
 گذاشت شهر برون شه سوی بر لاله
 بکون طیب دامن کفایت این خبر لاله
 که نیست طاقت گفتن مراد کلا لاله
 فسانده ام که دی تاج جای هر لاله
 که تاج ز بسبش در خشک تو تر لاله
 بز لفرق عایش زین فر لاله
 شود و دامن کسار صلوه کلا لاله

عدوی جاه تو باد احوسایه برقم

محب جاه تو باد احو تا جور لاله

قصیده نرگس در منقبت ابدالله الغالب علی ابن ابیطالب
رضی الله تعالی عنه

یارم از جبهه گری تازه بر سر نرگس
زان منور است چون جیب سحر و امواج
کس ندید است که آنچم بر جورشید بود
تا که در بزم زمین شمس کل افروزد
بچشمش با آن اسبوسانده کسی است
جاش زباده تپیش گشت از ریح خمار
سر خوش و مست سر افکنده گلچ کرد
از غم چشم تو چون مردم بیار سیاه
دقتر سینه اش خوش خمی او کرد سواد
تا نوبت صفت قامت دابروی تو
در تماشای گل روی تو ای شوخ نگاه
تا تماشای رخت باد و صد چشم کند
خواهد از دور بروی تو نگر بگشاید
تا که بروی تو از هر طرف اندازد چشم
بهر کلکشت چمن میرسد آن شوخ بیخ
بچمن جلوه کنان میرسد آن سرخوش
تا تا رکف پای تو کند در کلکشن
تا که بر بخت چمن شاه نشان بشیند

کوشه چشم چمن راست نظر بر نرگس
که بود صورت خورشید و سحر در نرگس
بر جورشید نمود این هم اختر نرگس
بر سر خویش نهاده لکن بر نرگس
ساعت شیشه می کرده میسر نرگس
سحرگون کرده قدح مانده با سر نرگس
مستی چشم که کرد است اثر در نرگس
ساخت از سبزه تر باشن بر سر نرگس
ان کشاید چمن این همه دقتر نرگس
صورت نون چشم کرده مصور نرگس
چشم خود سرخ کن چون گل احمد نرگس
چشم چمن نمود از همه پیکر نرگس
چشم حسرت شد از شوق سحر نرگس
رشته از او من کل از کر نرگس
پرزگی کرده کریبان زده بر سر نرگس
سر و شد بنده از آاده و چاکر نرگس
بر کف دست گرفته درد کو هر نرگس
بسته بند کوه هم زده افسر نرگس

افسر نرگس

افسرش سرسرتاج سکنه شده است
 کوی زرین بخت خسرو پرویز بود
 در میان چشم سینه اطراف چمن
 چشم را باروبری نیست بجز برک نگاه
 تا که بر کل کن از ناظر باز بها
 تا بر پیش نه چشم جوانان چمن
 سوده تاریخ بخت پای شه گوردین
 شاه دین الی ایمان علی اعلی قدر
 حرف خوشش چی او بلبل کل گشته
 گریه موم غضبش سوی گلستان گذرد
 در صبا حرف شکر بار تیغش کوید
 سر زان خاک کف پای کدائی دارد
 ای که از حسرت چشم هست در گلشن
 تا صبا خاک کف پای تو او در باغ
 تا نسیم سحری سوی چمن بوی تو برد
 چون خطک بان بسر عامه و بگرفته
 صبحدم دیدم که خواب رخ خوب ترا
 تا غبار کوی تو صبا برد باغ
 تا که در سایه سرد تو رساند خود را
 تا که برفرن سردشمن چاه تو زند
 تا که با چاکر تو لاف زده شمشیر زد

زان چرخ خاست چمن ساخت میسخر
 یا چونم شد کرفته قبح زر ز کس
 چه ز زر بر سرش ادا داشت چو خجرت
 کل خیمت از آن آمده بی زر کس
 گوشه چشم غم و از بر سینه زر کس
 میکش بر رخ خود که شده پاد زر کس
 نی به پای عزت همه بر سر زر کس
 که بود و نمون خود کل بی زر کس
 شب تاب عرق نخلت در زر کس
 آتشین بود از بوم و اسلکس
 بسراشعایک هم پهن زر کس
 کاسه بردست گرفته چو قلندر کس
 و مشکاف دل سپد پاره بجز زر کس
 شده چون دیده خورشید نمود زر کس
 کشتن چمن جیب کل دغچه معطر کس
 تا که مدح ترا بر سر منبر زر کس
 که بگلشن شده چون مطلع خاور زر کس
 کشت پر نور چشم خوش دلبر زر کس
 بچو قسری کشد از پهلوی چو زر کس
 بسته بند کمر افراشته شمشیر زر کس
 زده بر نوک سان دیده قیصر زر کس

این عمل چشم تو طریقی بنام خود
 چشم است تو که گرفتار بر زکس
 گوید چشمت با چشم تو سازم تشبیه
 چشم شوخت بچمن باقر و داشت بناز
 بسکه از حسرت چشم سببیت خال شد
 با وجود قدرت اربابیت مدد در نظرش
 اندکی نور بصارت به نظر کردید اشت
 زان شادی فکند تا سر ز شید نگاه
 نیست بر زکس تبرک شکوفه بچمن
 تا که منظور نظرش تو کرد و در باغ
 می بند ساز چشمت بچمن در کف دست
 سر کرد و بدر گاه ای از روی نیاز
 یا ز خاک کف پایش بسپار سر زده است
 هاشم چون بسپارش جاه تو ز بند
 عرض کی هست مرا پیش تو از روی نیاز
 خدای ابرینا تا کی ای بجز کرم
 زک من زو شد از بسکه یاد بر سیم
 من اگر لاغر زارم غم از سیم دور است
 دانفش از زده سیمت ابالبت چه ز
 چون زرم نیست سر افک نام از شرم بر
 پیش از نیم پنا ای شه با بود دسنا

که ز چشم سوخت چو پروانه بی بر زکس
 روید از خاک چمن تا دم محشر زکس
 که بود پیش تو چون دیده اشو زکس
 شده از سیره خوابیده فرو زکس
 و در از خاک شیدان تو یکسر زکس
 چشم دارد ز جگر بر سر و صنوبر زکس
 پیش چشمت نکشید بچمن سر زکس
 که گشت برینه ز زمین ز تو سر زکس
 که شکوفه است چمن بو و در زکس
 کرده هر هفت عدد در در زکس
 تا که شاد باد کس ساقی گوید زکس
 که کند سر کسی از چمن مدد زکس
 که جهان کس بود چو سکن زکس
 شش سر تیغ دستان داده بشکر زکس
 کرده تسلیم مرا بر سحر زکس
 سحر شیدت که گرفته طین ز زکس
 می کنم سر چو گل چشم طبع بر زکس
 سیم دور دارد و با شد چه لاغر زکس
 سر فرود برده و شسته کدر زکس
 سیم دور دارد و زانم زده خود زکس
 که زنده خنده گری بر کی من بر زکس

بکس

یک نظر کنی برین بی برکت و تو
 زان کجاست تو زاری زغم ناداری
 ستم از مفلسی خویش برهنه چون
 کرسی پاکند از خنده وین جادارد
 من که بی سیم و زرم گریه و کار مرا
 دارم ایند فضل تو درین فضل بها
 کاتبی از مد و طبع جو کار ارم
 یک بفرق کسی ز کس خود را زده است
 با همه عزت بقدری کم جاسی جاه
 منکر دروغ تو شای که نداری مانند
 چون کفم پرنشود از زردار سیم امید
 تا که در باغ جهان لاله برافروزد رخ
 رخ اجباب تو افروخته چون لاله بود

از زرد سیم زنده بر سرم افشردن
 که منم مفلس و نادار و تو انگر ز کس
 پوشد از پهلوی خود جامه شسته ز کس
 سیم و زرد و خورد دست معمر ز کس
 خنده عیشش زرد کرده عیس ز کس
 که بند بر کس من طشت پر از زرد ز کس
 که چه در باغ معانی زده بر سر ز کس
 که بود پیش سرش تاج سکنه ز کس
 که در چیب طمخش را همه پر زرد ز کس
 زده ام بر سر هزار سخن تر ز کس
 که در لطف نوشته صاحب یور ز کس
 تا فراد کجمن افسر زرد ز کس
 تن اعدای تو افراخته بیه ز کس

در لغت سرور کائنات محمد موجودات محمد مصطفی

صلی الله علیه وسلم

شد بر دهن آن بجز کردن آن نیک بانی
 زنجی شب گشت اندر حرکت ظلمت بنیان
 ز راه شب منگن رجحره ظلمت نیست
 شد عیان کجسره روز از سوی آن شهر
 منمزم شد لشکر و ارامی شام از جوش غم
 با نندین مال جور بکشد بر از با هم شرق

عوط و در شد ما میان بجم از هم در با
 رومی خود کرد بر پا خیمه زرین طناب
 عابدیست از صبح سهر روز خوان
 رفت تو آن مغربین شب افراست
 چون نهاد از کند روز از شغف با درگاه
 شد نهان ایشان غیب از همیش غراب

کرد عالم را منحصراً خسر و سیارگان
 مصطفی شایسته اوج سیر کل کفی
 شاه دین ختم نبیین بر پاره یقین
 واقف فرستاقی کاشف اسرار حق
 کرد برباد و سبا بونی ز کوش سوی حسن
 سر زرد از بگردلم در محبت از معجزه
 بر که رخسار عرفانک ترا بیند کجواب
 بر سر یزعت و تمکین و جباه و برتر
 بود الحی ذات پاکت مشق از انوار حق
 در ازل نقاش قدرت از همه غمبران
 کرد نعلین تو باشد زینت عرشین
 شد کجی از بجز سبب ابراهیم شق القمر
 عنکبوتی از بی دفع حکمان مشرکان
 خواگاه مرقدت چون گشت خاک ای بن پادشاه
 بر سحر که خسر و ناوری کسب شرف
 یا شفیع المذنبین یا رحیمه للعالمین
 دوزخ سوزان بود باید تو باغ جهان
 دوری از خاک جنابت باشد همش مصبر
 علت غائی ز ایجاد جهان کیست تویی
 قرب درگاه تو کردیم و مدغم الثواب
 یا رسول الله ز افضا ده ام دستم کبیر

همچو شرح دین غیبی شهری عالم جناب
 زار و در اسسه ما و حی شهی مالک قایم
 زینت عرشین دیا جوام الکتاب
 عالم علم لدنی شافع بوم الحساب
 خوش و داز رشک دماغ غزالان مشکتاب
 مطلعی بر جنته رود شتر از در خوشاب
 تا قیامت جای اشک از دیدنش بر زده کباب
 انبیا همچون بچو مند و هوس چون آفتاب
 زان نبودت سایای شاه نبوت آفتاب
 کرد نقش عارض باه کویت انتخاب
 خاک درگاه تو باشد تو بیای شیخ و شهاب
 وز دعای استجابت زمین شد فتح باب
 پرده بست از محبت بر غار و بنموده کباب
 کفت عرش از از رویا بسته گشت ترا
 سر زنده استانت ای شهری عالم جناب
 من سبک گوئی تو ام رو از سبک گویت متباب
 جنت ضوان بود بر بی روی عین خدا
 طوف خاک آسنت باشد هم حسن المآب
 زان سبب ضلاق عالم کرد لولا کت خطا
 سحر جابگاه تو کردیم کذب العتاب
 عاجزم در مانده ام بنام من راه صواب

بنامی

تا یکی از حسرت وی تو دور از گوی تو
 با بگذارد نوز دل بچون سپید بقره
 ای خوش آن روزی که طریز پهر فرت
 رو بد از جارب مژگان خاک پاک و صفا
 تا شود هر صبح دم ظاهر ز نام چرخ مهر
 دو سانس را عیان از طلعت بدر نسیر

را شک خونین صفحہ رخساره را سار خرم تاب
 را تش بحران و حرمانت نایم اضطراب
 بند و احرام و کند سعی صفا با صد تاب
 و ز و چشم خون نقشانش چون سحاب نداشت
 تا شود هر شب آن چاه مغرب آفتاب
 دشمنانت با نهان از وقت مرده سحاب

مناجات پیش رسول ب العلمین محمد صلی الله و علیہ وسلم

یا رسول الله غریب عاخرم اردوین
 از شر نفس بد خود در ضراب معصیت
 که کرد و لطف غامت هر شب با عاقران
 نفس شیطان ز روش از دشمنیهای تم
 زیم خصیای از خیب نفس کام دلم
 هر قدر چون سلفه در گوشه کسی میگویم
 که نباشد پاست ای رشید چرخ معرفت
 یا رسول الله گناه همه را شفاعت
 بس که از ترد انیس آرو خود کرم سیاه
 خاک پای هر وان در کعبت را از شرف
 طریزی سگین شوق بو سده خاکدرت

رحم کن بر حال را رخا که از خود بین
 سخت افتادم ز یاد تم بگیر ای ه دین
 میبر دار ره مرا شیطان ملعون لعین
 سوی عصیان میکشدم گاه آن گاه این
 کرده شیرین چون بطبع طفل کوچک الیکین
 لیک نفس بد بجانم برت بر سودر کسین
 نفس کشش منمیز از آسمانم بر زمین
 را که از لطف کرم متنی شفیع الکنین
 در حضورت میکشتم از شرمم بر روی زمین
 میکشتم چون تو تیار دیده خود جو رعین
 هر زمان چون نفسن با رخا که میایدین

قصیده در التماس بحجاب حق تعالی جل جلاله و عظم نواله

سحر کوش دلم از قضای عالم نور
 سر و تن عالم غیب این چنین صد آورد

رسیده زده لا لفظوار رب غفور
 که ای نیاسر عمل از جناب ما شده

هر شجرت در رحمت گشوده اند بیا
 چه دل نهی بسراستی که متصل به بند
 همیشه غنچه این گلشن است غنچه دل
 رخ از صراحت صفاست زعفران ارژن
 بهین که جاسم سوکس چنان شده
 چگونه عارض مرشد سیر زربنج خود
 مدام در کف نامحرمان گرفتار است
 ماین دوروزه عمرای پسر فریب مجور
 آنرا که مال تو مار است جاه تو جاه است
 دل از جهان همه بر کن بجای لقی شوند
 چو این نوید شنیدم ز خود شدم بخور
 پس از دمی که بهوش آدم بهوش
 جمال شاهد لاریب از روی که به غیب

بکوش و سعی نما آن سقیمت کور
 همیشه خازن کل و نوششیش نام و سوا
 مدام دریر قانت کس مجبور
 بر کج علت سر و دست بستلا کافور
 بهین که داغ دل لال چون شده ناسوا
 چنان ز در کسوف آفتاب شد بخور
 چو شاد سرباز اردو ختر المکور
 بگناه و مال سال ای جوان مشو مغرور
 تو غافلانه چیرا سنی ماین آن مسرور
 که هم غفور در رحمت هم صبور و شکور
 چنانکه رفت ز من عقل و بهوش و فهم و شور
 دلم قرین خرد گشت دیده منج نور
 بطور سینه تکی نمود کرد و ظهور

در نعت اشرف الرسل و الاسبیاء صلی الله و

ای فرشتن بریز قدمت عرس
 اسرار کماهی ز لب عسل تو طاهر
 ذات تو بر ایجا و جهان علت عالم
 بر مقطع اوراق ابد نام تو مار کج
 سمنک نسیم است خلقت دم
 شه دل لب تو چاشنی طینت آدم

جاروب کش خاک ت طره حورا
 انوار الهی ز حسبین تو هویدا
 نور تو بر انوار همان علت اولی
 بر مطلع دیوان ازل اسم تو طغرا
 وزیر کلمت دستت دیدیضا
 شور سخن تو نمک خوان سیجا

آدم بدستان تو یک طفل تو اموی
 یاد تو بود مونس پونس بر ما
 از نغمه انفاس تو ای سرور عالم
 بر جان خلیل آتش سوزان شده کلز
 از یاد تو بر باد رود تخت سلیمان
 تا راج شد از دبدبات دیده خسرو
 ذکر تو کند ز دل جهان اهو می خشی
 فردا است نهان از کرمت جالت امرو
 پست است پیش صدمت طلاق مفرس
 از بهر سخای تو بود بجر کم از خم
 طبعم بحال تو چنان نظم درمی رخت
 در وصف تو سر زد دل صبح مثالم
 ای کون و مکان از اثر نور تو پیدا
 گردید بهر تو عیان انجم و افلاک
 شاهی کیان تاج ز در اسرهرام
 ایوب لطفت شده در درو شکست با
 بشکست عهد و مادردندان تو با سنگ
 یک لمعه از یاد جالت شرطلو
 از کرد و هست و کشتی سینه تاریک
 ای واقف اسرار رموزات الهی
 تا همت عالی تو زین بسبب براد هم

ادریس بدریس تو یک کودک کویا
 ذکر زکریاست خیال تو بشه با
 و ز شمه انفاس تو ای شاه بر ایا
 در پنجه داود چو موم آمده خارا
 در شوق تو بر آب و در خضر بدریا
 بر باد شد از مرتبات دولت کسری
 تسبیح تو کوید بزبان صحفه صما
 امر و عیان از سخت صورت فردا
 خاکست بر قدمت کسب خضر
 در بحر عطای تو بود قطره چودریا
 کا نذر روش شعر کشت از شعرا
 چون مصرع جربسته خور مطلع غرا
 وی پیش روان کرده بدین تو توکی
 اندر طفیل تو برون آدم و حوا
 بروی همه را خواست غم تو بیغما
 ادریس فضل شده بر ذره علیا
 سوراخ شد از غصه دل لولو لا لا
 یک لقمه از خوان بوالتمن سلوی
 از خاک دلت تازی دیده اعنی
 وی عالم اسما خداوند تعالی
 بگذشت بی برق براق تو ز اسرا

بدل تو بود که عطا و نفع شفاعت
 نازل شده در شان تو قرآن معرب
 از طنطنه عدل تو شد گوش فلک کر
 از شرم خرد سایه صفت خورتند دیوار
 ای مدح تو یاکسین و سنائی منزل
 طریقی بنمای امید کرم تو

زل تو بود که سر خوان شیر مصف
 منزل شده از منزل تو کعبه و سطحی
 از شعنه لطف تو خورشید مطرا
 تا کرده رخ ماه تو از پرده کعبه
 طاهست قبای تو لویای تو فحشا
 بردامن لطف تو زده دست تولى

در صنعت رسول مکرّم سید ولد اوم محمد صلی الله و
 علیه و سلم در صنعت لزوم شیر در هر هلیت

میچکد از لب شیرین شکر بار تو شیر
 شیر و شکر شب جهاب چه لذت دارد
 شیر مایک لب پاک تو همیشه بود
 که بشیر لاهی مست تو فرو دارد لب
 و رشود شیر به پیش لب شهت تو سفید
 بوی شیر از لبکت وقت خطا آمد بشام
 شیر و شیر از لب ندارد چه رو
 ناله میسازد ز در هر دست کشد
 یار من گفت لب پر شکر هست طبع
 همچو طفل بوس شیر ز سر و انشود
 میچکد شیر سینه از لب شور انگیزت
 رخ چون شیر لب پر شکر تانی
 شیر بالعل تو ظاهر حقیقت داد

شیر او شیر جان دشکرش شیر شیر
 پیش رویت لب شیرین صاف چه شیر
 لبیک اهل تو کبیر آمده و شیر صغیر
 شیر مرغ او در دار قاف پری بر شیر
 مجلت شیر درونی کندش چهره چو
 لب شیرین تو شیر بود کودک شیر
 کرده در پشت رویش رخ از شرم بر
 تا باریک حضور لب شیرین تو شیر
 که چه خوانم در کراست مباح چون شیر
 که چه در حق لبان شیرین شکر شیر
 که چه حسن تو چو خورشید و عالمگیر
 شیر و شکر ز بوم شکر و شیر بز بر
 در نوشتن چو شاد شیر نویسد چو

دوش با لعل چو شیر شکرینش گفتم
گفت باین لب چون شیر شکر بی بزم
سید و سرور و در اینی نوع بشر
احمد و حامد و محمود و محمد نامش
شیره شیر حواشیرت شد ادم
اول جمله رسولان بود از شیر شرف
از لی از خال لب شیر لودش
شیرستان جهان شیره جان ادم
گر کس از عجم از بیت سهمش روبا
شیر تا خون ز دل تا بکمر چه که هست
شیر تا نادم نمک خوان خلیس
پادشاه دو جهان شیره شیر ملوکوت
پهلوار درو تپی کرده که شیرش زمرت
خط موج است که بر بشر فاد است زیاد
شیر مایک شد چون شیر صلال از دوش
یا رسول عربی شمع سبب ختم رس
گرچه مویم شاه چون شیر لیل ز گناه
بر سرش عشق تو چو شیرم در جوش
مرک بر من چو شب ز مسلط نشود
سینه پاک تو چون شیر ندارد مونی
حزات از طبع تو بس شیخاعت خورده

گرچه لعل چون شیر ز ایت نظر
حاک درگاه شهنشاه عرب را ضمیر
که همش کوشد و نسیم سخن خست شیر
شیر ناخورده ز تخ گشت مخاطب شیر
خسر و ملک با دشمنی عرش سیر
گرچه ظاهر ظهور آمد است از همه پیر
طائر سدره و طولی زند از عرش صفیر
سبب هستی و در فلک عالم پیر
شیر خوار عرب از پستی سخن چون شیر
همه را جان تنی چه ز برین است پذیر
شکر مصر کر امت که بر امیر
خواجده کون مکان سرور پی تاج و
کی زندگی بسم دوز رو و سیاد صریر
یا نماید بن بازگ آفتش حصر
زان حرام آمده بر طبع مصفاش حور
گفته چون شیر اموی ز سرم
تیره و مار که بود است ساه است چور
بر لب آورده کف می کش از سینه نضر
بالب چون شکر شیر کرم کون می
چشم و چهل نیم موز حد دیده شیر
راست ناپشت کمان فیه دردی شیر

تیر طفل نور لبش شیر شرف رده مدام
 باد افسر چون شیرکی و جم ندید
 این سبب بچ شیر تو خط کرده رقم
 با حی شیر و صد صورت اگر و از
 جیح هر چند که با شیر شرف کشت برکت
 یار سول علی طری افغان نعمت
 اگر کوشم حکم زانکه مرا آتش شوق
 عارض خوب تو بر جیح نبوت شاه
 بچ در شیر سفید است هوایت جان
 شیر خون کرد و خون شیر زهمت چهر
 برق تیغ تو با جام است آن بیجان
 چار شیر تو که خار بر آه تو کس
 شیر شیر تو کس شهید ساخت کس
 تا که شیر پستان بپا پر شیر است
 علم چون مصفا تو باد شیرین

جای سخن شیر چکه از لب زخم آن شیر
 نایخ فخری که رزده لطف تو بر خرق فقیر
 ماند از آوا داید آنکه ترا کشت اسیر
 کی کشت نقش حق تصویر تو ملک تقدیر
 پیش مائنی بحجاب تو خوردم سچو فقیر
 میوزد و جوشن جوشیر و کشت از سینه فقیر
 شد بدل شیر چون سخن شده هم رنگ بر
 هست از شیر مصفا بنظر مدبر
 هست مهرت بلم بچو صد ادر ز کبیر
 یاد رحمت که زد در کج حال تصویر
 شیر گرم است شکر باض و خوار است شیر
 حق جوارش بند کرد چو جوارش محو
 نفسم افکن ز با بهر خدا وستم کیر
 تا شکر و کره بندنی افتاده اسیر
 دین چون شهید تیر که که مسیبا نظیر

قصیده در مسقبت اسد الله الغالب علی ابن ابریطالب

سپیده دم بپوشیم سبب با دم بان
 در آدم زرد حجره بادل خرم
 بر از مصفا می ام بود از صفا
 سخن طعیدم و کوشم که ای اوریون
 چرا دمی نشینی در انحرافم از مان

بالقان سیتی عمرون دو و بان
 بلب و آله در دست داشتم سراق
 دل از شده ام بود مائل اعناق
 بجا ک ختمم و کوشم که ای تویی آفاق
 چرا دمی نمی با من از گرم اعناق

کلیش حدیث
 مصفا کوشم

بکنده گفت که ای در فراتم از دشمن
 بگو چه دل غم عشق از مومن کردی
 بگفتمش که نذاریم ز کفره ز تو زبون
 دو ان و ان بس بر مدچو لبت برین
 که کم فسرده بگو آب ارغوانی آر
 نوای راست برار بر بطوار غن
 بیار آب از رسا بنوشش آتش سرد
 بیار جنک بکنک غم بر بطوان
 ز آب رفتن خود شرم و آب بتبسیار
 ز جای جستم و گفتم که ای شی افرونگ
 شراب آب و حشمت کباب حشمت
 بقره گفت که ای اسمت در فضل
 نوای راست بار و شراب باب ده
 ز طبع خوش بوصف بدریه کو غزلی
 زبان کشادم و پشش شستم و گفتم
 بوصف عارض تو طبعی تو انم گفت
 ز پرده عارض ماه تو که شود بران
 دهن تنک تو بلوح و عارضت اشو
 بگوش کل سخن از خوبی رخت کفتم
 بیاد موی سیانت ز موی ام چون مو
 دیا نکار پر آتش مرا بخاندست تو

بشوه گفت که ای زیر پای غم بر تاق
 که شهید وصل خوش افشاید با که بر فرا
 بگفتمش که نذاریم غم بر تو و شاق
 ز کان کان بن از ناز گشت ای شاق
 که آوج است برابر آتشین مذاق
 بساز نغمه عشاق و نغمه ای فراق
 بخواه سر مآب و دای دفاق
 بسای کف بدف از شوق و درع رطاب
 ز آب خفته بندیش و خیر آرا شاق
 بکاک تم و گفتم که ای مه افان
 رباب ناله کن کرده ام بوقاق
 بصد غیل من دید و گفتم ای شعراق
 و یا شین دور از نورم جدا افان
 که چون غزاله بود که میشو و اغراق
 که ای رخ تو چو اچماج و جبهات افان
 که بچو عارض خوبت بود بچولی طاق
 ز شرم ساری صفت خود خرد بگو شطاق
 خط تو رسته چو آکو ز آب ای احداق
 بیاد و ادکل از شرم عارضت اوراق
 بیاد جفت و ابروت طاقتم شد طاق
 ز حال دل دوسه عرض است که گوی احداق

تشنه
 نازک صبر است
 متوقن زینت
 استه سخن گفتن
 خوب
 بوسه ز نوای آرزو
 زه نمانی رویان
 برین بی بد
 شرب است
 بجان یقین شیف
 شکر تبار
 حشمت
 شوقم از قورون
 جوشان
 بهشت
 حشمت
 جفت
 حشمت
 با قدر و قیمت

مراد بر حال تو ای صمیم ضم
 هزار بار چو بسمل دلم بچون غلغل
 بیاد عارض کلون تیر کانت
 دو چشم مست کماندار نادک انداز
 رسانده تبارک خانم اور مرگان
 خدنگ غمزه زندسکه بر دلم پی هم
 ز سهر مست دلم بچو از کن در بر
 گذر زور و جفا ای سهر علا
 و گرنه از دستت میروم بنزد شهبی
 شهبی سیر امانت علی اعلی قدر
 جهان حلم و جفا آسمان جود و سخا
 به پیش رتبه و شانش چو خاک عظیم
 عطای اوست مردمان کهن نوال
 نموس هر کسی از اریک برد
 بسان کل شکوه جور میان بیاج بهشت
 توان حال باضی گذشت استغبر
 ز کوشوار فلک گذرد سیر ز بیم
 دل سپهر و سر آفتاب سینه ماه
 به تیر و خجروش سیر صاحب صفین
 بر دوز معر که از بیم برق سنجی او
 سوارن دم شش گشته روی بین

مراد دوری ردی تو ای کل عاق
 هزار باشد از اشک کلبه ام دهان
 دلم بسان پیرین شد و خم بسران
 ز بس بچون دل عاشقان بود شلتان
 نشانده بر دلم اتسای غمزه را تا فاق
 بکوشش آیدم از دل صدی صاحبان
 ز فعلت مرا کام تخت ز بزواق
 گذر زلم دستم پیش ازین کن شلتان
 که او بر رخ ستانده ز ماه و خویشتان
 که او بکلن گرفت صاحب اخلاق
 سهر لطف و عطای سهر سهر اشفاق
 به پیش مرتبه اش است این بند رواق
 سخای اوست بر خلق ضامن ارزاق
 ز روی عجز هر چه پیشش نشان
 اگر در ایچ خلقش کند استانت
 بهشت اعلی ایام گزند سطران
 را آفتاب اگر از غضب زند مخران
 ز سهر درید و برید و شکافت دوز مصبان
 که او بهر دو جیب است تو ای طاق
 بیام صرخ ز جزا بهم گشت نطق
 بوارن دم شش شکافت سفت طباق

خالص
 نعت خلیف
 غزال
 یاقوت ز جلت
 نصر
 سقای پیر
 پرده شبک
 ۱۲

آفتاب
 روشنی دور
 آب در چینی کردن
 نازبان
 خلیف
 پیوستن

بریده نوک پرنده در شش دل ضعیفم
 فغان زار عدو از بنیت بیست او
 بود بسان پرین ز شقه اشش دشمن
 ز آب نخته او باز دیده اسلام
 اگر کسی بپیشش باو در آو یزد
 وراقاب بسویش کشم بد بین
 ایاشهی که توئی نوری نور دیده ذات
 بهشت چهارم اصد قسم که مانندت
 بگاه نطق و بیان ای بگانه امکان
 به پیش پای منسیر اقیاب سها
 گرفته طبع زر را بیت دل صباغ الارض
 صفات صغیر تو صفی ز نذر وی گناه
 نهی تو در دل سبحان شیدن صام
 بغر و شان نهیست مدحت و خلاف
 توئی که بسته کلکت دل قضا شوند
 به پیش سنگیست آسمان شیدن
 بگاه نطق و بیان نهیست چون تو کس ناطق
 فلک بجا کچه فارون فرود و از بیم
 کلیه قطعه خیر اگر نمیکشته
 بزیر شمشیر خورشید آسمان بلند
 کسی نخت که مثل تو هست بیست

شسته تیر خدش بزرگ را بچاق
 بسان شغیر شمشیر از نیم مالانغان
 بود چو ساله از تسل او دل شقاق
 ز آب بستر او اقیاب من براق
 ملک بجه اش از عرش افکند براق
 ز صل تیر بر آرزو دیده اش شقاق
 ایاشهی که توئی چشم ذات امان
 کسی ندید و نه بیند درین دو صفت طباق
 کند ناظره و مسطق از تو استنطاق
 ز برق فکر و ضمیر تیر کی براق
 گرفته نور ز فکر تیر رخ مره افاق
 صلاهی جو دو نوا فاق را دهد انغان
 زنی تو در جگر شش ناوک غیاق
 بجای حق که بوضعت نمیکند اعراق
 توئی که بسته بدستت کف قدر میاق
 به پیش حلقه و قمار تو که قاف حناق
 بوقت جو دو گرم غنیت چون تو کس غیاق
 ز روی تهر بر پیش اگر زنی از مان
 ز پیشگاه ازل تا ابد بدی مغساق
 بزیر قبه ماه و بریر صفت طباق
 کسی نخت که مثل تو هست غیب ساق

ز بیم شام شود صبح کرد شام
 سر بر پیش امانت تراست اندر
 توشاه نجلی داد لطف مستی تو است
 بزهر قهر کنی شهید و شیر را چون هر
 شهاب ام مبینا مروج دنیا
 تو در تنگه شوای شاه شیر بزدا
 بدام دیو و دد نفس بد است شدم
 هوا و حرص بچاه ضلالتم اندخت
 کتم ز شانی شیطان بدر که بخت
 زدست نفس شدم طیشش اهل خود
 ازین دیار مخالف همیشه استم
 کبی زدست هوا و هوس شوم طیر
 زدست حرص و چسپارگان خرم بیجا
 ترا بخت قرآن ترا بروج سب
 ترا بسوره یاسین و سوره طاه
 ترا بصمت بی بی ترا بچود علی
 که دست طرخی افغان بگیر از سر
 دلم ملول شد از کار و بار اهل دول
 همیشه تا که بدور است طلسم مهر و قمر
 عدوی جاه ترا ما در هر کار کام

به پشت این ایام کز زنی مطهر
 هزار سندانهای تراست استحقاق
 بیک نگاه صد اطلاق را باسان ملاق
 بشهد لطف کنی ز هر مار را تر باق
 توئی که صاحب خلقی و عالم اشفاق
 که کرک نفس چو سگ با منست در شفا
 بعله شمه حرص کشته ام حراق
 یکی ز روی عداوت یکی ز روی نفاق
 کتم ترا شتم نفس بردت بغلاق
 زدست حرص شدم پیش اهل عقل حاق
 ازین دیار ساقی همیشه ام بمشاق
 کبی حرص شود رنگ روی من بسراق
 زدست نفس چو بیو ارکان خورم اراق
 ترا بروج امامین و خالق ارزاق
 ترا بعیش عظیم ترا بهفت طباق
 ترا به تیرگی شام و مطلع افلاق
 ز دام حرص دیو و هوس کنش اطلاق
 دلم خمبول شد از مگر کنش بذراق
 دام تا بجان ثابت است عقد و طلاق
 محب قدر ترا ز هر ما چون تر باق

قصیده در منقبت شاه ولایت اب حضرت علی رضی الله عنه

چون ماه بارخ تو تواند مقابله
 رویت بهر سیدل عاشقان زار
 خیزد زلف کن دی تو مرغوله بسته است
 آن گل میان صفه سنبل است
 انانکه نسبت رخ خوبت کل کنند
 پیش قد تو سر بود حرف منحرف
 دی شمع دم حسن کوسا ز یاد
 زان غنچه سانس نفس بجا می کشیم فرو
 دارند می گشتان لب اصل تو مدام
 چشم فکر کرده دبان تو راه
 بصل صفت اگر چه طایم می کوی کن
 از شهر دل ملک نعمت با متاع در
 سر پای شمع صفت دم تو
 ده دل نیم بان صنوبر در دین چمن
 نون ال از پیکار کل می کشیم مدام
 باز اگر بستان گلستان هزار جا
 دست تفلان هم عشق تو عاقبت
 بگذر ز ظلم ورنه گنیم شکوه باشی
 یعنی علی عالی دوالی ملک دین
 در عالم مثال ندارد درک مثال
 بیند اگر سراره شمشیر او نجواب

باشد یک آسمان تو تا ماه حاصله
 بر برگ گل سنبل تر می بندند
 کس ماه را ندیده که بند و بسند
 یا جا گرفته ماه برج سنبل
 گوید در آفتاب فروزند مشعل
 پیش رخ تو لاله زار فراد باطله
 شد آتش درون لب از پر زلف
 کاینکه ز رخس بود آراه در کل
 از نقل نقل نعل تو در برم شعل
 بر پای عقل زلف کجاست تسلیم
 نشدم از زمان تو یگانه بسند
 چشم زور اشک روان فاسد
 گوید که داغ عشق تو بود دست آکام
 چون غنچه ام بگلش عشق تو یکله
 چون لب بلبلان مست او از بلبل
 بر شاخ گل ز شوق فلک دست غلغل
 در کشور بود من افکند زلف
 کرصیت عدل دست جهان پر زلف
 شاه بلند مرتبه شیر مجادله
 یعنی کرد این در امثال
 آتش فدیجان عدو سپهر غل

این شعر در کتاب
 گلستان در باب
 ششم است

در خون نشسته تا بگرماه دست
 در پیش حالم دست چو که گوه ماوقار
 می رسک تصرف اویم که آفتاب
 ای شاه انس جان همسران دین
 آن شیر عله که کمر گاه کوه را
 شد نوک خجرت بسر خصم باچی ب
 در انکشاف از سر پرده عدم
 ای کان جود بحر سنی معدن کرم
 که غزل نفس با کنی کردن دلم
 چاهی است بر بلا که بر بسته نام جاه
 نوش آن زمان از سره اضطر صدق
 دارم هوای طوف حریم در ترا
 در قطع راه در که عالمیقم تو
 نی نی که شوق سعی صفای حریم تو
 تانفح صور کرد بر آرزو مکنات
 تا روز سخن زو سحر گاه حشر باد

از بسکه ریخت خون عدو در سقانه
 در پیش خلق او دست گلستان نزل
 باشد پیاپی باز جلاش چو زنگه
 کس با تو چون کند ز عداوت معادله
 چون که کنی ز جای بر روز مضادله
 شد نوک نیزه است بدر فتح بشکله
 کی عقیق کل ز نذبتولاف معادله
 دارم امید از تو بجهت سنگام غامله
 زیرا که حرص است کلویم بر سله
 زو مست است دل صبد امراض ناله
 جویم نقش با بجانست مواصله
 هر چند در میان بود بعد و فاصله
 خواهد ز لطف عام تو طوری مواله
 باشد کفین زاد غریبان بر حله
 بر دشمنان جاه تو باد اسبابله
 بر جان خصم جاه تو باد اسبابله

قصیده در منقبت مظهر العجايب علی ابن ابي طالب
 الله عننه و همین ابیات در فرار شریف بکخط خوش حکم بر شده

بی نشسته کبچ غم و شکنج فراق
 شده بفر خیالات خویش متفرق
 نظر الم یار را فلک شده بدر

ز الفت همه فروز صحبت همه طاق
 چنانکه صونی صافی بجز استغراق
 تصور غم اغیار را نهاده بر طاق

ویک در همس دست بود شب جمعه
 که ناگهان بدلم بر توی فست دارد
 چه بارگاه که از حسرت در شش دریم
 رخشم حور مگر منظر قصور شش را
 که از کرشمه غلمان بست طاق و درش
 چه منظری که بود این ذوق منظر
 ملک بر کدش مایه رو چو شش قدم
 ز سپهر عقل نمودم سوال کاین درگاه
 جواب داد که این بارگاه سلطانی است
 جهان جوید سخا آسمان حلم و حیا
 علی ولی خدا نفس پاک پنجمه
 تویی که امر قدر عجب کرد با رأیت
 تو آن خلق نژادی که برده مادام حشر
 اگر نه دست شیرازه جهان بسته
 اگر ز نفس براق تو بر عهد برتی
 ملک سمر از ذک آرد و چون آه کجاست
 سبارگاه تو زان ابو قباد ام شاه
 رستم با طغف تو از شتر نفس آماره
 بکرمان تو نامانی چو خسته راه نجات
 همیشه تو اشفاق کرده بر نفس
 سبارگاه رفیعت سپناه دردم

چو شمع سوخته و ساخته بسوز فراق
 ز طاق بار که عالی سپهر رواق
 بر یک حلقه در او قفاده همه بحاق
 نشاده اند که گوید چه ششم دل مشتاق
 بود جو بروی جانان چرا کجای طاق
 چه غرض که بود عشق نو چون اید
 فلک کجا که شش و هفتاد چون بر تاق
 بود مقام که امین شش زنجیر و تاق
 که او قفاده سلطان بجاکش از اماق
 سپهر مجدد و عبا سرور علی الاطلاق
 امیر جن و شش میر انفس افاق
 تو نبی که حکم قضای تیر بر کتبی تاق
 ز حسن خلق تو خلقی محاسن اخلاق
 شدی صحائف افاق یک قلم ادراق
 شان تیره درین کسب بدین رواق
 ز نار جلوه گر این شهسوار برق براق
 که از نفسی عالم مراد هی اطلاق
 که نیک چاره گذر همه بار از تراق
 بعاجران تو شوی دستگیر روز مشاق
 مدام جود تو افاق زاده انفاق
 ز کمر وحید کردون ازرق ز راق

که در صبح ستم بر من کند شلاق
 که سوختم ز قف احتساج لی احراق
 توئی بعالم امکان چو قاسم از رزق
 که کشته حوصله اش تنگ طاقش خطا
 همیشه تا بمیان ثابت است عقد طلاق
 ز حادثات مصون با داین حجت بر او

بر استان تو چون خاک زان نهادم رو
 بسایه گرم خود مرا این سایه ده
 چه از رزق کشم با منت و مان
 بداد طرزی افغان سبها بر بس از لطف
 مدام تا بجان تو ام است صبح و مسا
 چو سق عرش عظیم چو بیت ابراهیم

قصیده در مرثیه شاه شهیدان امام برحق امام حسین
 رضی الله تعالی عنه

از شام تا بروم جهان شد منجرش
 در حال شب بجاک در افتاد از حشرش
 روحی خور کرده سان از پس سرش
 کوس و علم بدوش بگنج تیغ و خنجرش
 در تک گذشت اهل ایام اشرفش
 در بردش امجد و نیلی ست چادرش
 باشد سایه می رخ شب سایه سرش
 در شرم ریخت از کف مهره زرش
 شب را رسید که آهوی اشرفش
 انجم چو اشک دامن شب ریخت از برش
 کردم نظر کجیخ در فشار بمیرش
 فی مقصدش معین ولی راه در میرش
 دیدم کجیخ منقطه و طوق و محورش

سلطان صبحم که ز نعل است افشر
 خورشید رخ نمود چو عیسی ز بام سرخ
 ز کی شب نهول گریزان بظرف شام
 بر خرم زرم زنگ شه چین رسید صبح
 شرنک شب زیم شین چون خنک صبح
 شب زانکی شتر پس چرخه فلک
 سباز صبح بعین وزراند و شهرش
 خورشاکار شد ز افق باقبای زر
 از دشت خاوران چو دم کرک شد عیان
 عذرای دوز سر حجاب افق کشید
 هنگام صبحم که در نیف با بود
 دیدم فلک چو مردم سرگشته میرود
 دیدم با سمان سیاه و سفید و سنج

دیدم ستاره را که در مکران شام تار
 دیدم شفق نشسته زخم تا مگر بخون
 سرکنده رخ بناخن و شب کرده زلف تا
 از غصه بسیم کشد از سیزده آه سرد
 دیدم زمین بزرزه و چرخ است قیصر
 کهنم چه قامت که بر چرخ ماه نو
 کاشا حرم است شب قتل شاه دین
 یعنی حسین بن علی جان فاطمه
 فرزند مصطفی که خداوند بسیار
 در دشت کرد از جهای زیاد و شهر
 بستند آب راه ندادند ظلم بین
 قاسم که با عروس جان بسته بود دل
 از بس که کرده از پی قتلش حکمان کین
 کین شنیده ایم که ظالم کشد به تیغ
 از روز شنی شهیدان که جها
 آن خاندان شهرم و حیا کرده آب
 بی پرده در برهنه سرد خوار موکشان
 بردند تا پیشین برید لعین و شهر
 یارب تو خالصی و تو دانا و قادری
 یارب بکلنی او چو حکمان بسته باوزه
 چون استین ز کار قد دست بچسب

چون اشک سرخ بر کیمه بر طرف چادرش
 دیدم که شام جا بر کیست در برش
 حور از غصه زده شده رنگ اجمش
 دزد و خون و آن شده بروی اجمش
 دیدم زانو نه منهدم ز شوخی برش
 چون من خمیده که است از اندام با کمرش
 گزیده بود گویی ز چرخ منبرش
 گزنا ز بود جای بدوش همبرش
 با نام خویش کرد از احسان برایش
 با منجست تو بیاید ز جوشش
 شانه گشته است بظلم و اسفارش
 با تیر کرد شمر برون آن دل از برش
 قندیل پر ز تیر شد از پای تا سرش
 یک خاندان که دید که سازند بیشر
 آخر شاد شعاع بخاک و چادرش
 همه چشم بسته میکند شام از درش
 فی یار و عکساره ز سحر از دیارش
 از بهر جاه و منصب از خواش برش
 خود و سرای قاتل بدکار کافرش
 انگو به تیر ظلم بسروخت مغفرش
 انگو کشید جامه خونین ز پیکرش

طرزی بصدق دل حوشه از جمع و ستان
یار بگشتر هم تو شوی یار دیار دوش

دوازده بند در مرثیه شاه شهیدان امام حسین رضی الله
تعالی عنه در جواب محبتش فرموده سزا دل

دیشم سر دوش ناف عینی کوشش ماه محرم آمد و هسنگاه عزاست	کفها که طرز یار چه پشسته ز خموش عالم با تمیز دتو در فکر نای دوش
برخیز در مصیبت فرزند فاطمه زین درد غصه قامت که درون دن دامت	آه و فغان بر آبرو لباس غرابوش زین ماتم است خیل نایک سیاه پوش
در ماتم مصیبت آل سعادت کشتی سب طاق آل عبا کت	کوه از کمر فشا در بس ناله و خردش از بسکه موج خون شهیدان ز دشت کرد
گر کوشش دوش باز گشایی هنوز هم آه چه حرف قتل سینم کوشش دل	از نیمه گاه ناله زینب رسد بکوشش کردم جهان فغان که ز سر رفت عقل دوشش
دینا و نخل قد علی کسب جوان یار چنان بینه توان دیدان سر	طوفان آید به ام از سر گذشت دوشش کز ناز می نهاد رسول خدا بدوشش
بست ز شاه دین ز آب شط و فرط طرزی بطرز محبتش از شعر آید بار	سیراب بود دیو دود و طار و دوشش بس کن که سوختی دو چهار از ایک شراب

بند دوم

دل گفت طرز یار چه روشی نه بود خواب کشم چه تم و چه غراب و چه غلغل است	بردار سر ز خواب که عالم گرفت آب کفها که هست قتل حسین بوی بو تراب
چون این سخن ز دل بشنیدم ز جوشش غم ران پس ز سوز سینه بریان بکج سپر	بر خاک ه چه سایه شادم ز اضطراب کشم که کرده چه ستم خاندات خراب
ایکاش از زمان که بریدی سر حسین	کشتی سر اوقات ز افلاک بیطنا ب

ایکاش از زمان که بچون قاسم افتاد
 ایکاش آن زمان که علی کسب حیران
 هر دم لبان دیده من بر زخون شدی
 اصغر زیر هر مده غطان بچون چو گل
 زینب برای تشنه بیمار که بلا
 کلمه بمسینا بنوا ای سوزناک
 یارب سزای شکر باشد دامن سرا

از خون خلق نیخور میشدی حساب
 بر خاک میطیید چو ماهی جدا ز آب
 بر خاک هست چو سایه در فساد ای افتاد
 در بجز او سلینه چو سنبلیله بیچ و تاب
 میریخت خون دل و نفس اشک چو نگان
 شادان یزید باد فتنه چو کوفی ز تاب
 زین ظلم و کین جواب چو کویده بمصطفی

بند سوم

چون بهر قتل آل علی شمر تیز شد
 در دشت کربلا ز شهیدان کربلا
 از تیغ شمر کا فر بیدین بد نهاد
 دست قضا دهای تدر را بریده
 ظلمی که کرده با ما مان دین یزید
 چون شهسوار دین سوی میدان دانه شد
 کای جان پاک و سبط نبی عمرت
 زینب که بود سیده جمله زنان
 یکدانه گوهری که دو عالم بهای است
 تا تیغ شمر سبط نبی را بقتل داد
 تا گریه طفل حسین علی کنم
 ای صخر تیغ کین بدل شاه دین روی

چندان بر ریخت خون که زمین چشمه تیز شد
 از بسکه ریخت خون بر زمین رشخیز شد
 جدم حسین چو دگر گل بریز شد
 انی صخر دست دار که تیغ تو تیز شد
 چشم کو اکب از غم آن اشک ریز شد
 چشم سگ ز دره آن اشک ریز شد
 یکدم نشین که شمر لعین در دست تیز شد
 بقدر ربه تر دیزید از کس نیز شد
 کمتر چشم لعین از شیر شد
 طریز بچون نشین که خاک بی تمیز شد
 طفل سرشک در نظر من عزیز شد
 برداشتی کرا و کرا بر زمین زدی

بند چهارم

اما شاخ گل ز گلشن صدق و صفات
 و حیرت که تیشه و ظلم جفا چرا
 گردون دست گشتن بگر از راه
 تنهانه سر و گلشن هر سر از پا خاد
 خد از شفق بگون جلا تا که گشت
 زان ناو کی که بر دل پاک حسین رسید
 از موج خون حلق شسیران کر با
 ز بس سدا ناله زینب بند شد
 آن سینه که خنجر زن عالم سول بود
 پشت سپهر دوت قتل اول قد
 در نی نواز ناله گلشوم بر سر
 در حیرت که صبح چو اسد کوان نشد

از غم چو غنچه زنگ بر خدار ما شکست
 آن سر دبوستان فار از زبا شکست
 شاخ نهال دوستی مصطفی شکست
 دست علی و پشت رسول خدا شکست
 زان شاخ گل که در چمن کر با شکست
 صدای غم بینه خیر النساء شکست
 گشتی صبر و طاقت آل عبا شکست
 میای صرخ چون دل من زان صدا شکست
 از دست شمر سندان آیا چو شکست
 حکم نریدین ز کجا تا کجا شکست
 طرزی نغان برار که فی از نو شکست
 زین سخن که ریخته چون در جهان غرق نشد

چشم

فاش ار جهان آبل پیغمبر گریستی
 تنه از من گریستی هر شاه دین
 در خاک و خون فکنده شوی را که در غمش
 چون چه اسم این هر سر و من شکست
 ای دیده خون بار که در نام حسین
 گریه میان بار که در الحبال چشم
 بر جلی تنه شوی نفسان کر با
 در حیرت که چون بکلید آب چشم

بر گریه پیش زمانه بر سر گریستی
 چشم سپهر دیده آخت گریستی
 مانده چشم چشم پیغمبر گریستی
 از فرقتش گرایین تن لاغر گریستی
 میباید که نامم محشر گریستی
 با چشم تر بران تن میسر گریستی
 ای کاش چشم شمر بد آخت گریستی
 بر حال آنکه دیده کان سر گریستی

زین با جراحی چشم در فرم بسوزد او
چشم باب داد صغیر و کسب بر او
زین ماتی که پشت ملک چون فلک است

بر سلیمان سانی کو شرک است
از بس بحال اصغر و اکبر گریستی
عالم اگر باشک بشویم همه گشت

بند هشتم

ظلم زید را چو دم یاد میکند
از دیده عروس صد چرخ چون می
نیاید وین زینش کین میدید بباد
فرعون با کلیم و نه نمرود با خلیل
ان ظلم و کین که کرد بصید حرم
ای کرد که داد در کس داد کریمین
باب چشم و آتش دل مرضی علی
زاندم که شمر سر زین شاه دین برید
رفت آن زمان کمان که بود در دست خیر
طری غمین بشو که طفل حسین بخشیر
زین ظلم چون هنوز زجر خند ماه و مهر

بی اختیار ناله و فغان میکند
هر که یاد فاسم و امام میکند
بیداد چرخ زمین که چه بنیاد میکند
کرد آنچه این است که شد و میکند
هر که بجهت صید نه صیاد میکند
بر این میت شمر چه پدا میکند
زین ظلم خاک بر سر خود میکند
تار و زهره فاطمه فریاد میکند
ایزد بدشت ماریه ایجا میکند
ایزد خوف و درخت ازاد میکند
زین جور چون بد بود کرد شن

بند نهم

روزی که شد به سینه سر لوریز
گشتند بی کجاوه پشت شتر سوار
بروندان ستم و کار اقل گاه
امداد چشم زینت عمده ما کهمان
بگوشد و نهاد ز پشت شتر نجاک

ز دید اسیر و ستم خواهر حسین
دریه مطهر نام آور حسین
تا بن کز پیکر در خون حسین
بر جسم چاک چاک در تن بی حسین
ابد کجاو گرفت بر پیکر حسین

رو کرد سوی مرقد حسید که کیا ابا
 دست المیت کجا بود ای پیر
 سپوت بود و خا بکش دوش ^{مصطفی}
 کجا بنجاک خفت دودست از بد خدا
 یکوفتاده فاسم وسته ز خون خضاب
 افوسس و صد برنج که طرزی در انزان
 چون عرض حال کرد بان باب نامه ار

بن که حال ریب خود در بر سیر
 خنجر کشیدم چو بر خنجر حسین
 کردی ریک گرم کنون بستر حسین
 عباس آن برادر نام او حسین
 یکو بخون طسید علی اکبر حسین
 میبود می نفسا و سر خود بر حسین
 رو کرد سوی فاطمه با چشم اشکار

بند هفتم

کز خاک بر آید حسنت کجا کین
 چون صیدت پازده در خون برو خاک
 در کبریا بیار قیامان خویش را
 ال علی ما تم ال یزید را
 انکو ندیده کرد با ما نش کوب
 طوفان اشک جن نهان تا سمک کز
 از ضرب تیغ و ماوک بیداشقیا
 بکش ز خواب چشم چون کس بیوتان
 سرده ی بی تن شهدا برستان کز
 از بهر اشک چشم تیمان کز
 از عین لطف و مرحمت ای مضطه الرسول
 در چشم تم ازین که قیامت عیان

وان جسم پاره پاره او چاکت چاک بین
 از دست قوم کوفی بیدین خاک بین
 تن چاک دیند ز شش دل درونک بین
 شادان بریز سایه سودوار اک بین
 جسم غریز کرده ز هر ^{سهم} اشکات بین
 آه و فغان ال ^{سهم} حله تا ساک بین
 صدجوی غم آن شده زین جان پاک بین
 بر نیزه چشم اکسب خود خوانک بین
 تنهای بی ^{سهم} صلی در مغاک بین
 صد چشم پرزاشک بهر گوشه پاک بین
 بر طرزی خرمین لک و حی فدک بین
 زان دم که گشت شاه شهیدان کون طپان

بند هفتم

از باد تیغ شترن پاک شاه دین
 استخت تیغ کینه و برینده اش
 در حیرت که تیغ چنان بجزش برید
 چون تیغ دم ز بخت بجای دم سین
 ای مژده و خاک شهیدان بیاد
 تنها حسین دلش که فی رعد بردن
 از دست شمر دیود آئین قناده جیف
 اندم که شاه دین از فرس بر زمین فاد
 از یک طرف مصیبت اطفال بی پدر
 تنها نه موگوده ازین غصه اهل بیت
 دگرزی با تم شهدا خون دل بار

از پشت برین سوپرک کل افتاد بر زمین
 تا سمر برید از تنش آن کافر لعین
 چون بود جای بوسه که عقل او لعین
 چون عرش بدیای جوا فاد بر زمین
 آتش فکده شمر برستان با زمین
 کرده بجان بقتل وی از هر طرف کین
 در دست کین ز خاتم غمبسی تلکین
 ای آنچه حال داشت ز غم زینب حزن
 در جانبی شامت قوم مخالفین
 اشقه گشت لطف بر خضار حور عین
 زیرا که کس ندیده چنین غم بروز کار

بند و هشتم

در خاک و خون قناده حسین علیت
 آن شاخ گلبن حمین جهان مصطفی
 در خون کشیده از سلطان دین حسین
 آن سر و نو نهال گلستان فاطمه
 اصغر ز قیط آب ز تاثیر تشنگی
 قاسم که حاضرش ز نظر میگرفت داغ
 بیدست پا قناده عالی کعبه بچکان
 یارب بسوزد آتش قهرت موجود
 بر جسم چاک چاک شهیدان که با

یا از کرده سید عرم را کسی شکا
 در چشم شمر قد ندارد بقدر خار
 بنا که چو طلوع کرده ای چرخ بیدار
 آورده با غلظت پیکان آبه ار
 بر خاک و خون طپید چو پاهای سحر
 اکنون نشان سپهر بود برش هزار
 گزها و تند برک کل افتد ز شاخسار
 زان سان که زدیخچه دال نبی شاد
 هر چشم زخم گریه کنان بود زار زار

شرمی ز کرد کار کن ای شمر با کار
در جو یار لاله کردید بهر همت
ای صرخ سرودی کلستان مصطفی

خجگر کش کج فرزند مصطفی
خون کلمی شاه شصید است طنز
از تیغ ظلم شمر بر افکنده ز پا

بند یازدهم

جشمش ز زخم هم سهر پر اختر است
بالین او ز تیزه و ز خاک بشر است
روی بر بنده در نظر شمر کافر است
امروز ز آب آسن دیکان لبش تر است
یکسو چون فزاده تن جاک الکبر است
ای زال صرخ ظلم تو بال حیدر است
نی کوشش صرخ بلکه سمک ساگر است
عالم ز آب اشک ز چشم ترش تر است
پشت سپهر وفاست افلاک چهر است
شرمی کن ای یزید که بسط همیست
در حشر یاور تو شفیعان محشر است
زین سان که جسم شاه شهیدان کن شد

از تیغ شمر شمس حسین علی تر است
شاهی که پایدوشش سمیجی بنا
ان بینی که چشم خورازوی حجاب است
اصغر که جامی شیرگیری کیدوش
یکسو نومی عشرت شادی قاسم است
واما در آب پیش عروس جوان گشته
اراه زار و ناله گلنوم بسوا
زینب ز قحط آب اگر خشک کام بود
زین غم زینت طاقت زهر خمیوس
چوب جفا بلبل لبش بشنا کن
طرزی خوف آتش دوزخ ترا چه پاک
یارب ز ظلم شمر بنالیم یار یزید

بند دوازدهم

عالم ملول گشت جهان بیدماغ شد
از خون حلق آل نبی دشت باغ شد
از باد تیغ شمر جهان پیراغ شد
هر لاله که رنگ کل باغ و در اغ شد

خاموش طرزیاک دل حلق داغ شد
خاموش طرزیاکه درین دار سپدار
خاموش طرزیاکه درین دشمن انگبر
خاموش طرزیاکه بود خون شادین

خاموش طرزی که بچون می طبلدلم
 خاموش طرزی که ز لب خلی حسین
 خاموش طرزی که شب و روز متصل
 خاموش طرزی که ز جور و جفای شمر
 بر این سیت کرد جهان تنگ روزگار

شهادت شاخ سدره مکر صیب ز باغ شد
 پر آب خشک کام بدشمن باغ شد
 آن نور دیده را زنده خورد در سبغ شد
 اسودگی ز آل سیمب در فراغ شد
 گرتنگ کشت قافیه بر ما عجب مدار

تقصیده در مصیبت امام مامن علی موسی رضا رضی الله عنه

بهار آمد چو رخسار و خط دلدار شد صحر
 بگشس سبزه و ریگان و گل کوشی بدان ماند
 دروازگی بجای سبزه اکنون دست بسمل
 ز فیض ما دور ز کجیاه مرده شد زنده
 زمین از بس ریاحین کشته رشک و امر کلچین
 پمیشان شد بفرق بی همچون طره چون محزون
 هوا کرد دیدگان سان معتدل گراستال
 بروی سبزه غلط کل ز جوش خند چون ستان
 گل از شادی فروزان نه رخ چون طلعت
 بان سنگین و لپیا کوه هم این ابرو دارد
 چنان ز بخت بوگشت باغ از باد نوروز
 صبا بر سترن یزد خبار بخت سبزه
 شد از بوی یاقین مست اطفال چمن کسیر
 بیخ از بانگ صوت تمریان هر جانی گو
 سحر کاهن بیتان چمن سیم صیدم شتم

ز جوش سبزه و گل در جوم لاله حمر
 که نقاش صبا کرد دست صحن باغ ری
 خند بر گل بجای سبزه اکنون اولو لالا
 تو کوشی در غنجان کشته بر پا خسته
 هوا از بس لطافت کشته رشک خندان
 فروزان شد صحر لاله همچون طره ایلی
 چو سبزه از تف نور ز مهرم شا شکر
 که در گلشن بجای آب جاری سبزه
 شکوه سبزه از شرح در خنجان کن گفت
 که پوشدا طلشن بی بجای جامه خارا
 که جای سبزه میرد دید خاش غنبر سا
 هوا مشک خستن بی ز بوی لاله جمر
 از آن آب روان ز کبیر سبزه در سبزه بر ما
 بیتان از نوای غنسیبان بر طرف غنا
 ز بوی گل فنادم از خود چون او شدم از جا

چو زان بخت کردیم ز پهل پریدم
 بو کاین باد از خاک که امین و ضری آید
 بگفت ای طری افغان نسیم روح بخش آید
 نام نامن ضامن که از خاک که گویش
 دوی که هر مقصود اگر در ای چو خوا
 پرد که طرا ز فرقت هزاران سال باقت
 پیش عارضن خارا است کجای چو کس
 بر آید ماه نوا غر شرم آن خم ابرو
 رخس چون در نظر آید و داز دیده خون دل
 اگر چه صاستم از درک که ذات بمیلش
 بگشن صبجی دم مشا با و سحر کاهی
 نه بر سرین بود یکجان بر کل سبه غلظت
 شهنش تا حق آگاه عطا بخشا حضا پوشا
 نیاید کیسه مودک ذات از ما هم که
 نذارم روی راهی بجز دولت سرتو
 نباشد جز در لطف تو مار مسکن نامن
 بطوف برق خویشم طلب رخ جانک شاه
 جدا زان مضمم باشد همیشه چون ذوق
 برای طوف کویت عمر باشد از و مندم
 چو بود کل بود مضمم اشوق تو اندر سر
 چنان کشتی شهید از زهر مامون چو ز نام

که ای روشن ضمیر بی نظیر مرشد انا
 که میال ز فیض آن که در دیده اسع
 که آید غبار افشان از حرم کلشن مولی
 هزاران دیده اعمی شود در یک زمان بینا
 بیا و غوطه زن اندرین دریای کوهر را
 باول پایه قصر جبال اورسد حاشا
 به پیش قانتش است است نخل سدره جوط
 شود ذره پنهان خورشدم آن رخ زیبا
 بگفتن چون کشاید لب بریزد لؤلؤ لالا
 بسان خارام و صف صفاتش میکند کویا
 فروشد خاک پایش را برای غازه کلبا
 بود کیسوی مشک افشان طرف عارضین
 بود دج و ثنای ذات بتمیلت کرایا
 اگر دروید بجای هر سر مو چشم از اعضا
 زوی رحمت ای من ای رهنا بنما
 نباشد خبر کوی تو ما از طای دماوی
 شدی چون ضامن صیاد صیاد صیاد
 جدا زان دهنم باشد همیشه دیده پالا
 که همچون لاله ایم باول پر خون در آن صحرا
 چو جان بدتن بود مدغم مرا هر تو در اعضا
 که لطف زهر را شکر کند در کام از در با

نباشد در حقیقت گریه بیند دیده سخن بسین
چو طرزی را بود امر و نه دست بر زبان حصار
الاماد و همساران شاید گل رخ برافروزد
مجان ترا باو ابرخ از شادی چو گل رنگین

دو عالم قیمت کینار موسیت ای در لیک
تو هم از لطف احسان شافع او باش در فردا
الاهشکر با دغزان بر گل کند یغما
حسودان تو باو از در و از غم زیر آس

قصیده در تعریف قطب الاقطاب شیخ عبدالقادر قدس سره

سپیده دم چو شدم در سحرم قرب مقیم
که ای بطبع سلیم از کلام رده سبق
چرا همو شش شینی زمین افکبار
کل ریاض حسن سر بوستان حسین
نبی شاد و علی قدرت حسن سیرت
بود بیدیه سخن بین در شش شت برین
جو شش از آنان که رسم بر او پرورش
پی سار قدوم مجاد در آن در شش
بزیزان رهش جان پرودان بر افتاشم
چو دل بر داندل بر ارادتش بستم
نسیم کوشش اگر بوی آردم بمشام
کند بیاض جهان خورشور حبیبان
کرباب کوثر و حور و قصور میخا هی
زهی ز چو تو عطف باب در کائناتین
اندیده دیده افناک چون تو کوهر پاک
بکن دانس بود لطف بی تو لطیف

رسید این دم جان بخش از شمیم نسیم
بر تیغ شعر سخن نموده هفت اقلیم
ولی حضرت پروردگار حی قدیم
سرور جان نبی نور چشم ابراهیم
که هست شان رفیض قرین بغرسیم
بود کچشم یقین ز نور اشش سنا نسیم
خوش آن زمان که شوم اندران مقام مقیم
ز چهره زلفش غم ز دیده بر برم نسیم
با کسان در شش نقد دل کنم تسلیم
گرم رود در سر و جان ما بستم بعد قدیم
بمژده جان بفتاشم بران نسیم نسیم
که هست کشور جیلان چو سیور او چو کلیم
بنوشش از شرط بغداد و کوثر نسیم
زهی ز چو تو سپر ما در زمانه عقیسم
نچیده دست قضا چون تو کل ز باغ نسیم
بخاص دعایم بود سبض سید تو عمیم

نبود بر فلک جاه چون تو بدر سیر
 شمیم روخته تو نوشتار نسیم بهشت
 بلطف رحم رحیمی کج خلق خلیق
 تو شیخ جو شوی و قطب اقطابی
 نظر سرعت غم تو نیست باد عجل
 دم ترا بلطافت اثر چو باد سیح
 اگر نه نسیم عمیم تو عاطفت اردی
 یوستان ندید می خاک سنبول کل
 دلم ز بجز تو افتاد در غم جانگاه
 نه دور چرخ بمن مهربان نه در شفق
 غبار کوی تو گر کند دست برت من
 شها غلام تو طسری بجز مردان
 بجز صفات تو دائم بود ملول و خمول
 بر آستان خوش کن طلبک دور از تو
 همیشه تا بود از امر ایزدیزد ان
 حرم روضه پاکت بر غم بدخواهان
 مراد مرقد تو داتا ز یار تشکاه
 حرم عدل تو هم چون حرم بودمان

نبود در صدف لبه چون تو در نسیم
 غبار در که تو بخت از نسیم تقسیم
 بس فیض وجود جواد می بفضل علم علیم
 بر اولیاست ترا فخر زبده تقدیم
 نظر بر باینه علم تو کوه نیست حلیم
 کف ترا بلطافت صفت چو دست کلیم
 بگفته است که نامزده بروز کار کریم
 اگر نه خلق تو دادی نسیم را تعلیم
 تتم ز سرعت تو ما ندر عذاب الیم
 نه روز کار بمن یار و نه سپهر رحیم
 ز شوق روی تو یابد روان عظام نسیم
 هیچ ذات تو اشش یار و مونس اویم
 بجز شای تو دائم بود صمیم و کلیم
 ز دور و در پنج غم روزگار گشته نسیم
 مطاف قبله ایمان مقام ابراهیم
 ز حادثات مصون باد هم چون کلیم
 طواف روضه تو فرض داتا چو حرم
 ز باد قند چو دار السلام باد نسیم

قصیده در تعریف پیر پیران شیخ محی الدین عبدالقادر

در دیار ورد افغان حکیم	ماله از آری سوران می کنم
بسکه دماله ام مدرک	چون نفعان بر چرخ بولان می کنم

هرگز در دل گریه می کرد بیاد
 میرنم بر ناله خود ریشخند
 بسکه از بیم عدو نتوان گریست
 ناله ام با گریه یکجا می رسد
 گریه ام از ناله کو تا ہی نکرد
 سیدام از ناله تنگی میکند
 ناله ز نجیبی می آید بگوشش
 رفته ام از خود اگر چه بنیدم
 با بزرگیهای خود خوردم گره
 با بزرگیه و بدل کوه کران
 بند و نجیبی است آسان بدلم
 بسکه دلکوبی کند صوت عوان
 تحت دل ریزم بسزم ناکسان
 تا کنم هموار طبع دشمنان
 بسکه در زندان چکد خون دلم
 میدم از هرین مویم شرار
 از جیب بنیم بسکه حیرت میدم
 هر نفس از راه سرد بندیان
 عرض خود از ظلم و بیداد عوان
 بگذر از ارطاری بدست
 سید و درین قطب بشاه و عوث

ناله را چه دوش افغان میکنم
 خند ما بر گریه تا دان میکنم
 در انداز گریبان میکنم
 بر صدای رعد باران میکنم
 ناله را در گریه پنهان میکنم
 هر چه بادا باد افغان میکنم
 او چون در سینه پنهان میکنم
 در نگاه مور جولان میکنم
 صبح را در ذره پنهان میکنم
 زان سبب بر لفظ افغان میکنم
 ناله از دست عوانان میکنم
 خند ما بر وزن سندان میکنم
 جند و بوم زان همان میکنم
 ناله را بر تیغ سوتان میکنم
 دامن شرکان گلستان میکنم
 بر زم زندان را چه راخان میکنم
 خازن را غنیست بان میکنم
 چون حجاب شایه جولان میکنم
 در حضور شاه جیلان میکنم
 در عرض خود سلطان میکنم
 دستگیر و پیران میکنم

چون جیاش کعبه در خاطر م
 بد دل خود من سیاد نام او
 چون کنم اسباب لطفش را بیا
 بر شمع گل وصف رخش
 در میان چاه زندان روز و شب
 بر نشید ناله زندان میان
 خاک راه پای گلکش مردم
 خود بلائی صعب تر باشد کجا
 آه سرد عاجزان را کم مبین
 از برای خاکپاشش از شرف
 گریسان خاکپاشش را صبا
 از خیالش سینه گشش شود
 میروم از خود اگر چه بنذیم
 بنذیم ای دستگیر عاجزان
 گزنی از بجز جودت در رسد
 یاد لطفت گروزد بر خواریم
 از گلستان بهار لطف تو
 شاه شاهی در پیر عاجزان
 اگر چه افغانست طرزی برد
 تا مگر لطفی کنی بر حال من
 تیغ خور بر ترا از اشک خود

لشکر غم را پریشان میکنم
 کارهای سخت آسان میکنم
 پشت اسباب امکان میکنم
 نالهها چون عند لیبان میکنم
 ناله بر طرز غریبان میکنم
 نغمه سازی با سیران میکنم
 پاک با جاروب ثرکان میکنم
 آه را در سینه پنهان میکنم
 من به آه زنجیر سوغان میکنم
 سرمه دان از چشم گریان میکنم
 سرمه بر خاک صفایان میکنم
 چو خرد سرمه در گریان میکنم
 خانه در چشم غزالان میکنم
 بردت زاری زندان میکنم
 قطره را چون بحر عمان میکنم
 غنچه سیردن از مغیان میکنم
 پر ز گل منمم گریان میکنم
 داد و بیدادی افغان میکنم
 آه و افغان هم ز افغان میکنم
 چهره را از خون افغان میکنم
 سرخ چون کوه بدخشان میکنم

بسکه خون از دیده مسبیرم کجا
 وصف روی خوب تو در پیش تو
 سطره ناکشیده در سبک
 از خط نوشت دیدم سر نوشت
 دستم از خالی شدن پر میشود
 چون سازد لطف از بندم خاک
 یازده بر یازده بر نام تو
 شخه پاست مسادی میکنند
 کن ز زندانم خلاص ای پادشاه
 سید شاه فخریه پیش تو
 باغم زندان و بسبب ادعوان
 مطلبی پیش تو میخوانم بسیار
 پیش نعلت گریه باران میکنم
 چشم پوشم چون بیاد عارضت
 گریه ز کار رخت گویم سخن
 گریه در روی و وصف روی تو
 گریه نفس ترا در سوغات
 گریه بجانم بر نام ترا
 من گنه ناکرده در بندم اسیر
 چون بپیران یوسف کرخ تو
 با کلاه و فی کلاه هم گریه خلاص

روی میدان انگشتان میکنم
 از زبان غنچه زبان میکنم
 ربب خاموش بهتان میکنم
 توبه از خط و قلم ان میکنم
 نفع سود خود ز نقصان میکنم
 منگ جان پیش تو قربان میکنم
 بر فقیران نذر احسان میکنم
 شیر از زنجیر بندان میکنم
 ماله و فریاد از زبان میکنم
 من شفیع خون شهیدان میکنم
 طبع را پیشت غزل خوان میکنم
 گریه در غم زندان میکنم
 اشک را من آبچو آن میکنم
 خار مرکان را گلستان میکنم
 بندوان را همچو رضوان میکنم
 بت پرستان را مسلمان میکنم
 قبله آتش پرستان میکنم
 بت پرستان را خدا دان میکنم
 گریه هر شب صد گناهان میکنم
 ماله زان چون پر کنگان میکنم
 گریه ای پر پیران میکنم

استخوانها را در آب پیچیده در ظرف
 ای جا او با پیچیدن در ظرف
 که با نام تا اندویش تو
 بگرد باشم در دعا و تن زخم
 تا که وقت که با از اشک مره
 تا اندو زیر فرکان کجست
 غنچه کفها من دعایت هر بهار
 هر سحر که آن دعایت در چمن
 من دعای استانت در روز
 طری یادردی خوبت از جان

من سحر آسمای یزدان می کنم
 نام خوب شاه کیلان می کنم
 غصه را کی بدل آسمان می کنم
 اگر چه در فریاد طوفان می کنم
 هر سحر که کوی چو کان می کنم
 چون سرود کوی امکان می کنم
 در چمن با عهد لیان می کنم
 یاد چون آیات قرآن می کنم
 هم نهانی هم نمایان می کنم
 هیچ بوی غنچه بهبان می کنم

فصدیه بهار به در سنت اشرف الایمان والمرسلین محمد
 مصطفی صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم

چو رعد کوس نام بر در سرای بهار
 مار زوی تا شا شگوفه در گل بهار
 هزار طبل و قسری پرده عشاق
 مگر که باد بهار است صور اسرافیل
 ز سبزه و گل و سیرین ارغوان و سمن
 بدوش غنچه چو شبنم سحر جواب
 برای زینت بزم چمن نسیم صبا
 برای روز تماشای محفل گلشن
 در آن چمن که منم آبیار گلبن وصل

چهار دوسه در در چمن لوائی بهار
 دو دند بر سر دیوار کوچه های بهار
 مقام راست نوازند بر نواهی بهار
 که زنده گشته کل دهنه از صدای بهار
 نغمه فرشن گلشن صبا برای بهار
 کسی که از دل جهان گشته آشنای بهار
 ز دست از رک کل بنحیه قصبای بهار
 ز غنچه ریخت چمن طلع گلهای بهار
 شود ز کام دماغ من از هوای بهار

سحر بگوشت دل عنایب کهن
 بکیر دامن آن گلشن همیشه بهار
 چرا که آن گل خود بود ام سر سبز
 محمد عریب شاه خطه اولاک
 ز رنگ آل محمد ز بسکه آب گلشن
 ز شیشه عرق روی مصطفی باشد
 چه پاک خون بهار را بر آن که زین
 بر کجا که گذارد قدم شود گلزار
 اگر بطرف چمن بی نقاب بگری
 اگر بر روی محمد شبنم کشایم
 پیش غنچه و در پیش گل ز غم
 خود دید بر گل روی و تند چشمش
 توان گل چمنستان صنع یزدانی
 بهار حسن تو از بسکه شوخ در نمین است
 بدو حسن تو از بس بهار بقدر است
 هوای کوی تو ما را بود پیش چمن
 خدای راز کرم مکیظ بر کجا لم کن
 و لم ز خصه پر و شیشه ام ز می خاست
 بسان غنچه کوه از حبسین من نشود
 شکوفه سیم فشانست گل درم بر شاخ
 کفر ز سیم تپی کیه ام ز زو خاست

که طری چند بهی سبیر پای بهار
 مرد بسان صبا از پی هوای بهار
 همیشه باد خزانست در قفسای بهار
 که بر صفات پیش رخس صفای بهار
 و سپر رنگ طراوت بلاهت بهار
 شراب ناک که مینوی بجای بهار
 که خاک پای رسول است خون بهار
 رسید تا که خاک مدینه پای بهار
 ز شرم رنگ شکوفه قدس پای بهار
 بسان غنچه نظر دوزم از لقا بهار
 بود بوی صفح او نوای نا بهار
 نگو و بسبب سهری دگر کشتن بهار
 که هست آینه روی تو جلا بهار
 کفیل رنگ گل دلالت بجای بهار
 بقهر باد صب میدور و آ بهار
 هوای روی تو ما را بود بجای بهار
 که خورد خار ستم بر دل از غنا بهار
 درین فضای گلستان این هوا بهار
 شکوفه روشی گلها و خند بهار
 چمن جو کبچ روان کشته از غنا بهار
 ازان چو دزد شب سیم عبا بهار

و گزیده مشت ز زرغنجی را چو کبیره بر آن
 بیاد طرز زین فکرنا صواب کند
 بجز رسول بداد تو هیچ کس نزد
 درخت ششخ تو سر سبز تا به تمام
 همیشه روضه پاکت مطاف عالم نام

زبان بر زور با ایم ز زیر با بهار
 بدوز دیده امید از عطف بهار
 گذر زشت زرغنجی و عطف بهار
 چو غنچهای درخت گل از هوا بهار
 چو نامی که هجوم آورد بسا بهار

قصیده در مدح سید جلال الدین که از روم آمده بود

سبحان صبح از گلشن زید از جانب صحرا
 طراوت بخش روی گل پریشان بوی گل
 چو بوی لاله جان پرور چو بوی گل روان
 حبیب دیار گلشن رقیب در سبزه گلشن
 از طبع چمن تازه و زور بروی گل غار
 سبطل غنچه اودایه بکنک لاله او مایه
 بسوری رنگ آب از وی بسبیل هیچ دانا
 بطرف باغ کوشیده گل چون رنگ چشیده
 رخ چون گل عرق کرده جواهر وطن کرد
 شامش در تخت گل نشسته قمری مثل
 رخ گل در بهارستان انسان که کارستان
 بحکم لاله نعمان چنان از لطف کجند جان
 جلال الدین نام آور سخن فهم سخن برود
 فلاطون از غم رویش کند تب هدر گوید
 ترا طرزی ثنا گوید مستزاد آن حساب گوید

عبیر امیر و عنبر بنور روح انیز روح افزا
 موافق سچو خوی گل طبع مردم دانا
 دمامد گلستان پرور سر اسیر بوستان
 خطیب منبر گلشن سبیب در شمع صحرا
 از دور گلشن آوازه وزور بوستان
 بفرق زاغ او سایه بدوش ماغ کالا
 شده سر مست از روی چشم ز کس شهلا
 بقدر شاخ پوشیده زرغنجی دیده و سبای
 قباوی غنچه شوق کرده چو حبیب لاله عمر
 یکی در شیون غفلت کی در نامه و آه
 که مانی در نگارستان نقش و نگار زین
 که بر طبع خردمندان کلام نغمه مو لانا
 خردمندی هنر ستر فلک کی ملک سبای
 اشارات داور ویش شهای بو علی سینا
 بصدق دل عا گوید چه در سبزه چمن

توشی عالم توشی عالم توشی عالم توشی عالم
 فصاحت را تو سجا بلاغت را تو حسان
 توشی کشف نکوکاری توشی برهان نینداز
 توشی برسا لکان بهر توشی برکا لکان بهتر
 تو شمع بزم ایقانی دل سپ راه امان
 که امین قطره ابستی که رشک در نام
 به نسبت با بشر داری که صد کتی بهر دوا
 تو نورستی جهان اشک تو عود می آن
 الا ما تو چهار آید درخت کل بسیار
 چهار خا طرت خرم سب از خزان عم

تو نورستی جهان اشک تو عود می آن
 ز راه صحرای سستی از نور شب تابستی

توشی فاضل تو باذل توشی عاقل توشی دانا
 عرب را شیوه حاکم را دیده سنا
 توشی فرسنگ بر شیار توشی قاموس استغنا
 توشی بر سر دران سرد و توشی بر خواجگان
 تو اندر بحر عرفانی در رخسان کوهر والا
 قبول خاص و عامستی بجا بلفا و جابلسا
 چهار در زیر سوار که سرمداری اندر
 تو حانستی جهان سپر تو روحی جهان
 ز خاک مرغزار آید شمیم غنیم بسیار
 چو بوی مانده مشکین دم چو بوی غنچه روح

مخاطبه با سید جلال الدین در عطا و منع

خیال روی تو که بگذرد مرا بنصیر
 بزم وصل ز رویت نظری کس لم
 سیادان بن ارمین پیرس حال دم
 مرا بحدت سر کارید العلی
 عزیز و یار و رفیق و برادر و سونو
 که بجز دخت و اساک زود و دن
 مخور موش ده جمله را ذخیره بنه
 بکار نوگری دستت چو افتد از کار
 و کردی خانه ترا می بود از شمس
 هزار نکته تبارکیت بر منو گفتند

دم در برین موم سر از بد منیر
 ز روی ناز چشم اگر زنی با تیر
 بسان غنچه گلشن نشسته ام دلگیر
 دو نکته است اگر شنوی کنم تقریر
 نشسته کرد و بر دم چو حلقه در زنجیر
 با خدسیم چنان شو که مو کشی ز خمیر
 که نیست تا با بد هرمان می روی
 ز رنج جوع گنی مال و دغان و نصیر
 ز منطقی نشود طبع نازکت دلگیر
 که باز بان قلم آن نمیشود کجیر

ز صد جواب کی نشان بد اوم و کفتم
 چرا که در نظم ز زرخاک هم خوا
 هزار جلد کتاب از نظر گذشت مرا
 بیک کتاب ندیدم که حب ز رخو
 شنیده ام که پس از مرگ حساب درم
 هر حرف خدا در سول تو کوشش بود
 سر خطا و خطا بت مال دنیا هست
 جواب ما پوشنیدی بوز روی نمی
 بخیل اگر تکلف سخا کند دنیا
 چنان بزجر خود ان چو سکه زر کیم
 درم چو قلب کنی مردی شود ظاهر
 میان ما بود چون عبارت دنیا
 تو باش در بی اطوار کار خود طرز

که گفتنهای شما کی بدل کند تا میر
 که کجیم چشم مست کم ز شعر
 همه ز گفته پیران و عالمان دبیر
 مگر شنیدم ازین جانان بی تدبیر
 کند داغ تن ما ز کس بنا بر سعیر
 که حرف زشت خان نیت در دم کجا
 تو هم شنیده اندر حدیث یا تفسیر
 که قول کیست کج و فعل کیست ریاست تیر
 جو اورا بگفتا نیر سخت و مسک کیر
 که پیش بهمت من زر کم آمده ز زریر
 تو مرد باش در دم ده بمردمان
 محبت او تو خود اندیشه کن کجا است
 بلغوی خان غصه ره مده بغض میر

قصیده در تعریف سلطان عبدالعزیز شهید عفر الله له

رایت رومی روز گشت ز مشرق عیان
 قیصر روی کلاه ساخت فلک تکیه کا
 عیبی خورد و بدیدم از پی دجال شب
 شعلا اقباب تا که برافروخت صبح
 ناخج الماس کون کرد بر او انقباب
 صبح ز بازی لب شعبده آغاز کرد
 خشت تنور فلک تا فقه شد مسجود

زنگی شامی شب افت سوی سیدان
 هندوی انجم سپاه شد ز نظره نهان
 تیغ بکف شد عیان از طرف آسمان
 گشت ز انجم تهری انجمن کهلشان
 مادک تیر شهاب گشت نهان حکمان
 جهره زرین مهر ساخت بدون از دهان
 سوخت همی شب از تن آن چو درخان

صوفی صبح زلفا با رخ چون آفتاب
 بر صوفی صبح دیده از خواستار
 یار با این ز سر سید جلوه گمان صبح
 گفت که صوفی بیاطرد ز سر سار کن
 رفتم و گفتم بجزئی بت سرین عدا
 ای من تنگ تو داده ز سیم نشان
 آن به این کوچلی هست بجز آن نقطه
 هست رخ خوب تو خرد دل خند روح
 عارض کلون است نه ولی بی کلف
 سر زده آید زون بر تماشای تو
 ناله و فیاد ما کم نشود کوشش تو
 گشت تن از غمزه ات ساز صفت کجا
 سپید بجانم گشتی برون از نسیم
 بگذر ازین جور و ظلم ای مه ناهربان
 پادشهی جم نشان قیصر سر غلام
 برده سبزه زور تخت ز بهرام کور
 کرده چونک سمن سینه دشمن شکان
 ای چو وجودت دوام شرفیت عزیز
 آمده از نام تو رونق ایمان دین
 که چه سکن ز کشید بر رخ یا جوج سد
 حکم ترا میر درومی در و بس و فنک

بهر نماز سحر شد بنگار و دونوان
 از چمن آید بکوشش چشمه بیدان
 با قدر چون مارون بالچون ماروان
 چند نشینی خموش پیش بت نکته دان
 مطلعی آمدی با در صفت آن دان
 هستی او مسی که حرف عدم رایان
 آن کمر از نازی هست چه مورد میان
 هست لب لعل تو قوت تن قوت جان
 قامت دلجوی تست سر و لیکن بر
 که شنود وصف تو جور باغ جهان
 زانکه ز یا قوت و لعل کوش تو پرشده گمان
 گشت دل از زنگست تیره ترا ز سر دران
 چند بقلم نهی سپهر مین در گمان
 در ز بساطان برم شلوه این داستان
 کوشده سلطان بارش بر سر اسلامان
 برده بشیر تیر تاج سر اردوان
 کرده بیچکان تیر جهان عدون چکان
 که چه وجود تر نیست مثال نشان
 اعدا از جام تو تازه رخ رود میان
 تیغ نکت سد کشد کرد ببرد جهان
 امر ترا می کشد هند و هندوستان

هست کین بنده ارت پادشاه مرصه شام
 چونک ضیافت کن فیهست تو بدخواه
 کیت که از حاکم تو سر کشد ای تاج بخش
 بوشش بی نوح تو از بندگی کز تیر
 کشته بانایه غرق سپهر باغیق
 من چنین بگرشرف بی سخن بصوت
 سید عالی نسب عالم علم و ادب
 بر دیما می سرجه رومی
 اندیشست و کفایت طریقی افکار
 چنانچه بیخ خان طمسج تو برید که
 از ره عجز دنیا زرقم و کفتم بچشم
 ای در عالی تو قبه اهل جهان
 منزل اهل بود قصر ترا بام سرخ
 بجز پیش کف هست یک قطره کم
 جود تو چشم طمع کرده زانعام سیر
 خجالت انعام تو آب است بحر را
 جو تو بر باد داد بخشش حاتم علی
 هم ز من عدل را داد تو چون نو بهار
 از سخط عدل تو بهر دامانده را
 چون روش ظلم را پاس تو بر زمین
 پاس تو گر باز احکم عدالت دهد

هست کین جا کت خسرو مازندران
 از سر احسان بود تیغ تو دشمن بران
 سلم تو چون تیغ نجر شاهان روان
 کرده باندیشه طی مسندل هفت سما
 خالی از اسحاق رزق عاری نهمت
 کادم از درد رون دلبر شیر زمان
 گاه بیاشس رطب لیکنه از لب دهان
 از همه ادیان نهر حرف رس نکته دان
 خیز بیا شعر نغز پیش بن از بر بجان
 در صفت شاه ماصنعت خود کن جیان
 آنچه تو کوشی مرا نیست تمر دور ان
 تیغ تو خط امان داده با سلاسیان
 پایه زیرین بود قدر ترا سر قدان
 حنخ بجنب درت پست تر از استکان
 بخشش تو از زبانه ز خواهنش دهان
 نخلت اگر ام تو دود بر آرزو کان
 عدل تو در آب شست دشم نوشیران
 هم چمن امن را رای تو چون باغبان
 کرک سازد بدوشش تا بحضورشان
 چیدن نفس در زهوا بر رخ آبروان
 هر که تو ز کند شهسپ خود سایبان

بسکه بدوران تو فتنه بود کوشکیر
 که بر ضعیفان بد قوت تو تقویت
 از ره دون همتی بی ظلم و فساد
 تو بزرگ بزرگ هم ز بندگی طبع
 در بر خرمت بود کوه کران سنگ گاه
 بسکه خلائق بچوم کرده بران بارگاه
 تا پس بر باد و شام شود آشکار
 چه ره بخت بود طبع رخسار صبح

سپون مژه خوابیده است قلمه بچشم تان
 تن ندیدیر اراشت حمید گان
 چغند نشاند شهان بر بدل ما کیان
 شمع عادل دبی در عوض ظالمان
 در بر خرمت بود باد سبکیا کران
 شد چو کدایا مال بر در تو آسمان
 تا پی هر شام تا صبح کند رخ عیان
 روی عدوت چو شام باد بمغرب نمان

قصیده ذمی بکمرین در مدح مظفر شاه عازمی غفر الله

ای قبل از روی تو صبح بهیا
 از قدر عنای تو ششاد خیم
 چون شب کیسوی تو روزم سیاه
 زلف تو برد از دل من بهر دتاب
 از رخ نیس که وقت الحذر
 غمزه جادوی تو سرشار ناز
 از غم رخسار تو جانم بلب
 ریخته خون در دل گهای باغ
 قائم از محنت محب تو خم
 دل خورد اندر بر من بیچ دتاب
 بس کن ازین کینه وجود ستم
 در نه من از هندوی زلفت برم

مفضل از روی تو مشک تا
 و ز رخ زیبای تو گل شمسار
 چون خم ابروی تو جانم ترار
 عشق تو برد از کف من خستیا
 و ز خم کیس و وضت اسرار
 ز کس شمار تو مست خمار
 و ز خم کیسوی تو جانم سقیر
 چه کف رتوای گلعدار
 چشم من از فرقت تو اشکبار
 و ز خم زلفین تو مانند مار
 ای مریسمین بر سرین عذار
 شکوه دل در بر شاه کبار

شہ مظفر غازی دین حسین
 دور عادل دل و لاجباب
 سرور دوران کی کستی سنا
 ناصر دین قبل از من حسین
 انکہ شد ز سعی دی ایمان عزیز
 از دم تیغ کج اور است شد
 نخبه بران وی اندر مصاف
 یثودار کردستم مرکش
 ای سر سر کرده اسلایان
 آتش شمشیر تو در روز کین
 رنج تو شایست کہ در روز چنگ
 جو شمشیر تو روز نبرد
 نازک پران تو سندان شکاف
 دشمن بیدین تو روز مصاف
 در صف کین چون روی اندر تیر
 از دم شمشیر تو خافان چین
 خنجر خونریز تو در روز نبرد
 کی چہ دار نازک قہر پرت
 کی ہداز ہدایت تیغ نہنگ
 طرزی افغان پی یاری دین
 تا بودین کسب گردان پا

رحمت حق سایہ پروردگار
 صاحب باذل کف جم اقتدار
 قاتل نصرانی بی اعتبار
 خسر و عادل شہی کردون وقار
 وانکہ شد از کوشش وی کھنوار
 از سر نو پایہ دین استوار
 ساتھ از خون صف کین لاله راز
 دبدہ انجم ہمہ دم پر خبار
 ای شہ از تیغ تو دین پایدار
 ریکتہ در عرض اعدا شہار
 از سر اعدای تو آورده بار
 ساتھ از یک دو دار دو چہار
 آہن پیکان تو خار اکدار
 زاتش خود سوختہ همچون چہار
 کی رہدای خسر و خم اقتدار
 در خم چو کان تو اسفندیار
 میشد از لشکر کافر دمار
 کہ شود از سہم تو پیمان بچار
 کہ رود از بیم تو اندر بچار
 میکند از صاف تو در قندار
 تا بود این کردش بیل و نہار

حافظ و حضرت فاروق باد
ناصر تو حضرت عثمان شود

حامیت ای دالی دین یار قار
یا در توحید در دل سوار

قصیده در مدح خود طرزی صاحب افغان از زبان
ملبس لویا و غنچه خاموش در قضا فرموده

نسیم سبج عجب دلکش و روح افزا
عیر گلشن فردوس یا شامه خلد
ز خاک پای که می آید خجسته نال
ز چرخ سبیل زلف که میرسد کویا
دیار طره طراد پر خم تو رسید
توان گلی که ز رشک عذار گلگانت
سایح از اثر چشمت میگوینت
ز بسکه محو کل عارض تو شد بسبب
ز ناتوانی چشم تو ز کس سهار
مگر که دیده جلشن لب می آودت
ز داغ بر رهت افروخته چراغ بیخ
با انتظار قدرت سر کشیده از دیوار
توان چو اینه دیدن رخ از رود دیوار
بدان امید که عکسی ز عارضت افتد
مگر بروی تو بکشد دیده شاد کل
ز پای بوس تو ام عمر خضر حال
عذار ماه تو طاهر چو چشمه خورشید

مگر رسیده ز گلزار روی دلبر مات
نسیم باغ جنان یا شمیم باد صباست
که گل دیده غمخوار ز کس شهلاست
که باد شک فغانست خاک حیرت
که پر خون جگر با نفس می شک خفاست
چو لاله خرق بخون جگر دل گستا
بجای سبزه نور سسته ریزه میناست
بسان مد که مال اشک بغیر صداست
ساده در چمن از ضعف تکیه این شعبا
که ز لاله بر رخ گل هر چه شیشه صباست
کی ز مستظران تو لاله حمر است
سایح قامت سر دسهی از ان مالاست
ز عکس روی تو از بسکه باغ پر ز صفاست
بلاله زار و چمن آب حوی نماست
که بهر خنده عشرت دهن ز سر تا پاست
که نقش پای تو مارا چو عین آب نقاست
دبان تنگ تو پنهان بسان آب نقاست

بگلشنی که خیال رخ تو جلوه کند
 سحر بطرف گلستان شنیدم از بلبل
 که شعر سزای افغان تنویر لادن
 یکاز قبلا اهل جبهان که گاه بیان
 سو کا نظم کشاید زبان سحر بیان
 علو تر به نظمش بلند تر به همسین
 ز چنگ باز خیاشن نمیرد دیدن
 بصفحه جای سخن از قلم در ریزد
 از آن برشته تر مسطر کشیده و در کهر
 چونه سکه معنی بنام خود نرند
 حدیث بلبل شیرین زبان چون شنید
 ترا چه حد که کنی وصف همسین
 کسی که هست بومعشش زبان ماطقه لال
 بنزد که شعر از ما و رنگ کشد
 بر آنکه شعر بدیش بدید همچون شد
 اشکته رونق بازار سحران سخن
 شنیدن سخنش میر باید از دل پس
 عروس معنی شیرین او چو جوی این
 مداد نقطه الفاظ شعر شیرینش
 خیالهای متینش نرد اهل کمال
 نظر شعر خوشش نظم شاعران جهان

ز حجت روی گل چمن دریاست
 که می سوزد بصوتی که جان بدل میخورد
 که در کمال فصاحت شعر بهجت است
 بجز نظم کلاشس جو کو بر می یکتا است
 به پیش کو هر خطش خلق گراما راست
 عروج پایه شعرش فراتر از شعراست
 اگر چه طاهر مضمون به بیضه عنقا است
 لولا که خاتمه او همسین جو کو هر راست
 که کو هر سخنش همسین لولو لالات
 که سایه قلمش در ظل بال سماست
 بسخنه گفت که ای بلبل این چه فکر خط است
 که از شنای جلالتش قصیر فهم راست
 چه جای مدحت هر ما سزای نرند
 ترا فصاحت و رنگینی سخن ز کجاست
 که شوخی سخنش همسین طره یی است
 که دست قدرت او در سخن مید طولا است
 که چاشنی کلامش چو نشه صهباست
 برود عجارت رنگین چو حلا دیباست
 سواد مردمک نوردیده بیباست
 برای جذب دل عاشقان چو کاه رباست
 همان مقابل طهره در برد ریاست

بلندی سخن او و شعرست خود
 ترا چه حد که زنی لاف مدح ممدوحی
 مصاحبان ندیمان مجلس سخن
 می عزیز مجلس که هست جان عزیز
 خموش میل شوریده از فغان و غم
 نزارغ لیل و کل طرز یا بطول کشید
 عذارشاد طلعت شکفته باد چون گل
 زبان طوطی نطقت همیشه که یاباد

عیان چو شعوه آفتاب نور سهاست
 که خادمان در شش چون تو هر کی گو یا است
 ز فیض و دانش طبع لطیف او داناست
 کی چو احمد بیدل که در سخن کجاست
 به جای ناله بجا و شورش و شوخاست
 بر آردست که ختم کلام وقت دعاست
 همیشه تا کجرا ز کل به نشود داناست
 دمام تا بچکن عندلیب نغمه سداست

قصیده فخریه جناب طرزی صاحب و کرب بر مدح
 سردار غلام حیدر خان سپهرنیر دوست محمد رضا

منم که جای سخن بریزم از زبان گوهر
 منم که هست عبارات من کجفینت
 منم که گاه بیان از معانی زمین
 منم که چون قلم در فشان کجف سیم
 منم که معنی شرم باید از سر نوش
 منم که هست معانی من زبان در لفظ
 منم که تیغ زبانم بگاه نظم سخن
 زبان خاسته من از معانی زنگین
 ششم عبارت خود بر بیاض دیده خود
 ز نظر نظم گذارم چو خاسته بر کاغذ
 بختی که کشم از نیام تیغ زبان

منم که گاه بیان سیکشم زنی شکر
 ظرب سزا و مفرح چو نشسته ساغر
 سواد نقطه حطم بود پند نور بصیر
 بفرغ غنچه دمام ز شعل جای شکر
 منم که لطف کلامم بدل ز نذر شتر
 بیان شعاعه اشک زبان کجا کستر
 گرفته ملکات بحر و بر جواسلندر
 بود دمام چو منتقد از طوطیان احمر
 که هست رنگ دمام ز دوده خنجر
 کشم برشته ماطر بر آرزو تو تر
 عدد کجایشن سپید سیم چون جوهر

نداین لقا طاهرا و است بر بیاض برق
طی ز حسن رنگین من بچون گلشن
منم که در دوج قدس گاه سخن
بعین عارض چون اورغایت شام
من آن کس که سیمان طبع من در نظم
منم که گشته زل شاعران بر مضمونم
منم که افسر زمان روانی نظم
منم که تیغ زبانم چون حبلوه آغاز
منم که خنجر طبعم گرفته روی زمین
خدیو کشور افغان غلام حیدر خان
زهر چه بگذرد اندر ضمیر است فرو
اگر چه کوه و قار است و سنگ کز تکی
زیاری شه حبیبان گرفته ملک جهان
ز رخ اوست زبان آتش شرد در ملک
برای زرم عدویش شقایق و سوسن
شهاب هر جا با تو آن شنشاهی
بوز زرم چون کبیری گمان قهر چکان
توان جو او گری می کشد بگناه سخا
منم بطبع نه مهرت چون خورشید
در زهر سم لطف نه دوریغ مدار
ز رخ و لب شیرین سخن بسی نعت

سدا و خال سیاه است بر رخ زلم
قد ز چاشنی شعر من زنی شکوه
رزوی شاه مضمون چو بر شمشیر
با بر خسر و خاگرد کند نهان پیکر
گرفته از کف سلمان خسر و انگشتر
طیان بر آتش غم چون سپند مجر
لسان سایه ظل هما بود بر سر
عدو چو بیگانه گشت از حبه بخود خنجر
چو تیغ خسر و سیاه غلام هم چاکر
سپهر بود و سخا افتاب علم و هنر
زهر چه در نظر آید از آن بود بر تر
بود لطیف و سبک روح چون نسیم سحر
شده خاریو جهان از غلامی حیدر
ز تیغ اوست عیان شعله در دل آذر
یکست تیغ بدست و یکی بستر
که از کمال کبیرت نباشد تهم
زهر هم تیر تو خور بر کشد سپر بر سر
ز بار منت عدوت قد فلک چنبر
منم چو آینه دلطف تست روشنگر
که من چو ذره آه و محسوس تو می انور
تو نیز از لعل نصاب خود ز حق مگذر

قبل تنگ خودان چه سکنی منزل
از آنکه هست مرا نهست کجا آن دغم
بیش صرصر غمت فقا از آنک با
کینه بنده درگاه تو بجان دارا
مبطف چون تو لطیف ندیده چشم
ز بسکه هست صفاتت برون ز حد
اگر تیغ سخن کنی حجب آن چه عجب
تو تا که تیغ کشیدی برون شام نیام
ز خوف طائر روح عدو جان نبرد
بروز زرم چو کسیری ابلق کجا
ز بسکه طارنی افغان میج داشت کفت
همیشه تا بود این تیغ تو فلک است
مخت قار را باد کعبتین در حکم
قتلیده در توصیف امیر کبیر
نمود تا که تیغی صرخه آری
سپهر طلسم ایام سایبان انداخت
درست مغربی افشانه مهر بهر شمار
بسان باهی سیمین ز نیلگون قلم
مال عید بخرخ است یا که از عشرت
مگر بگوشه اروا شاره کرد مال
من و صلاح طلب از کجا که هر ساعت

قدم بنزل چشم نه ای نگو منظر
از آنکه هست مرا نهست تو بدل مضمهر
بیش ناله حکمت فقاوه که ز کم
لمینه چا کرد بان تو ز دل سخن
بجو چون تو جواد می زاده از مادر
مداح تو گوی کجا آمد و دست
که هست چه تو خورشید و انجمن شکر
سر بریده خورشید را گرفته سحر
که خورده ناله شمشیر جگر تا بر
شود ز غره کوه تو کوشش گردون که
گودگشت ز با شس سان نیلوز
مدام تا که بدست طاس مهر در
عدوی جاه ترا باد مهره دشمن
میر کبیر امیر دوست محمد خان
فقا توصیف خورشید آسمان در چاه
میان عرض کرده چاه ز نوگاه
کشید نور فلک را از صلب ماه
نمود ماه ز ماهی فرج سپهر
جهان بخرمی افکند سپهر گناه
بیا دشت بیاراح روح بخش بجا
ضدک غمزه ز نذر دم که در میگا

ز دست عشق تو دل راست باغ بر سر
 ز شرم عارض نه کشید طلعت بجان
 به پیش چشم من ای نور دیده گذری
 گنایه ایست ز قد بلند تو طویله
 فروغ روی تو مشعل سر فرو دیده
 سطره اشفته تو می آید
 ز دامن تو اگر گوته است دست امید
 بخاک پای عزیزت که ای من گفغان
 که ز زجوره جفا و زنیگ از ستمت
 امیر دوستم که بجز حکمش
 بفرق فرقه اسلام سائز رحمت
 عیان شاه صفاتش ز جمله اول
 چو رشی که ریش لطف عامم کند
 ز بر کسب شرف ناما ز جوریه
 نه در ظلم و لطف و عدالتش اجاب
 قیوش از سر راه صواب میدشه
 بارگاه رعیش کجا خیال رسد
 طالع تبع و سرایت و اسد جمله
 مجاوران در دولتش معسر قدر
 بدوش رچم چشم نمیشد ناپید
 چو بر چشم جهانست زان سبب

ز دست زلف تو ما است آه بر سر آه
 چو شام زلف بتانست روز ماه سپا
 چو خار میخدم زمان بیدیه نگاه
 نمونه ایست ز خط و رخ تو باله و ماه
 خیال زلف کجاست رهبر بدل کمراه
 که همچو زلف ز خود در شایم راه بر راه
 رساست در خم زلف تو مد مال و راه
 دلم چو یوسف مصهر است دانه ز کجایان
 باه و ناله و فریاد سیروم سوشاه
 ر بوده اشک فوشیر دانه بعدل نگاه
 که هست بر سر اهل زمانه نظر آله
 که هست ذکر حمیدش فتاده در انوار
 زار باب کجا آمد بنو کعبا رکیاه
 هند در روی بدگاه او که در بیگاه
 ز در ممالک رحم و مردوش اگر آه
 بچرمان بگر خسته عذر خواه گناه
 که نه فلک بود اینجا چو قبه مخرکاه
 سپهر رتبه کو اکتب سپهر فلک بنگاه
 مناظران حضور مقدسش در کجاه
 ز صبح و انجم او ساخت بارگاه و سپاه
 به پیش روکش فرورد مشعل خورده ما

یک مقام کند که دشت شاه باز مقام
بجوستان که در ذکر نسیمی از پطش
اگر نه پای تو ای سرور ادب میان
ز خط حکم تو هر کس که سرکش چو قلم
ز بیم حال تو خوبان نگاه سپارند
مال لشکر رکاب تو داشت شد پر نو
مال تیغ تو در فتح شمشیر کاه نو
شهادت وجودت شریف تو در درایت
بود حکم خداوند در خط مکر و ه
مهر و لطف مدارا و حسن خلق کریم
ز عین حکمت قلم صفت چو دولت
اگر چه غوغای شمس یکانه پروردش با
کامی اوج شکوهی دیگران محض
بان سیر بود بر وجود او هر مو
بدیده ام نماید ندانوال ترا
ز قهر تو که سفید است عارض سیر نو
دام تیغ تو جاری بفرق کیشان
بقای دور تو از دور صرخه افزون باد
کن ز بهر طبع مدح بچکس طری
بات نیست نظیر شاهان فیلسوف
برینکه شام و صحر برد عای عمر تو ام

چو کبر از سرش این عدل داد گواه
و بد بجا مغنیان خواص مهر گیاه
ز فرط ظلم شدی کار ملک ملک تبا
بریده باد تیغ ستم سرشس ناگاه
که بود دل عشاق راز باز نگاه
قتل و رازان رشک در غم جان گاه
که فتح شهر لشکر نمود ماه باه
شوند جلا شهبان و ولی تو شاه شاه
اگر ز بند کیت بنده کند اگر ا ه
کسی چو دشمن بدخواه را تو دولتخواه
ز چشم خصم بر آری همیشه آب سیاه
ز دوستی تو قوم تو شکر نده سپاه
بشیر شیره مقابل کجا شود در ماه
کسی که با تو زد طریقت بود بد خواه
که عالم است چو چشم رخ تو نور نگاه
سیاه با درخ و دشمن تو هر سپهر نگاه
همیشه رنج تو سار بسینه بد خواه
که در سیاه درت برده بی پناه پ
شینه که زبان غرض بود گو ماه
پیاده و در رخ آورده بردت ای شاه
مراد شاه شب در صبحگاه کو تو

مرام تا از فرسج باب افیاق است

سواد مسجد و سبیر زنج توفانی

قصیده ثانی در مدح امیر کبیر

زین خصمه مرگت پراز خون بجز دل

دارد ز چه روخند او ادالی با ما

از صد هنر و فضل نظر پوش بپند

اقبال شود یار چو با او همه کس را

انرا که بود روشنی طبع سر شش

ارباب حکماست ز بس حراز درین عهد

زین درد کجا داد زخم با که گویم

دارا و زبیر اتم سپید ساه جوان بخت

سالار سپیدار امیری که بتدبیر

با نعل ستم تو با سست مکر یار

صد عقده نگشوده بیک فکر گشت

گر پر تو محبت سبکی ذره بت

من ذره ام و همه تو خوشید چاه است

لطف تو با هر چه قدمت ترا فقیم

از شنه جگر آب گرفتن چه خیاست

با این همه اسباب حکمالات کور است

مقبول شدم مرد مک آسا بنظر نا

کابل شده بودم بسی از وصف سرا

کاش او با دولت سیمیه این درگاه

بخی اشهدان لا اله الا الله

قصیده ثانی در مدح امیر کبیر

گر زبیر چه دانند به از حق ره باطل

باشد ز چه ره فضل ارادل با فاضل

یک عیب خود ساهه را مردک جلال

دانند بزرگ همه و سید قبائل

سوز دهر شب شمع صفت در بهر محفل

خاری همه گر خنجر شوی ای دل غافل

کس نیت بغیب نهی دریا دل باطل

گر بخشش او ز قه سوال از لب سائل

باش هر سمل شک کردن فاق

زان آن که بیک شب کین او قطع نماز

گر فهم رسانی بچنان عاقل و کامل

از بیم نگر در بین چاکس حاصل

هر سو که ز رخ آری منم آن سو متماثل

سیراب زور یا نتواند لب ساحل

کس منع طعین نکند از پر بسمل

سرشته یک لطف تو ام ای شی عاقل

تا قابل لطف شدم ای خسر عادل

بر طبع من او صاف تو کردید محصل

طریقی شد و در آن روز نصف شب
تا تیرگی شام و صدای رخ
برخواستن طبع تو شود و در فلک
قصیده ثالث در شرح
و آن شبی که سوزم به بیست
ز برق تیغ کجاست شکر عراق و عجم
شده مالکنا ایران و زمان کنگ
لی حمید قدویش پیش چون ال
بیا تیغ تو سوره ای شمان فلک
گرفته نام تو چون به تاب روی من
گروه بین تو گوی کنگ است
کوی شتاب تو سی معرمان با شال
در گستر تو ای پادشاه کثر جهان
که ما راه بریدی بیلک صدای عدو
از آن عدوی تو افتاده در مضیق عنا
کسی که پای ز انداز می نهیب
چه شد که با تو کند دشمنت خون و قیر
کسی که با تو بود در مود عصیان
شهباز عجز برت طرزی عرضی دارد
بگویم از بمن از صدق عهد می بند
چه حاجت بود عرض مدعا طرز

از نظر این کمال آمده کمال
ماصل رستان و تون است قابل
برام تو یگان رودان با سال
امیر کبیر امیر کبیر
بود دلش در آن زمان غمناک دوغم
چو برک بیدل ز نذر نه از بس غم
بیش تیغ تو در آن روز تسلیم
کی فکده سخنش پیش ما چون جم
بمان بکن که یزدکی با دشمن
گرفته بهر آن که آن آداب هفت اندیم
نماده پور که می سمک ناک تنظیم
کمی درنگ و تخری بیک مقام مقیم
باشم تو جهان ننگ شد به نطفه نیم
توئی که با و صبا پیش سیرت نیم
که پای خویش کشید است پیشتر کلیم
سرای او مست بلای عظیم در رخ الیم
بهر جان نبرد سائر از عصای کلیم
نصیب اوست چو نمود نار ابراهیم
که پر عقل مرا کرده شب بان تسلیم
نه عهد است که محکم بسان عهد قدیم
که نیست جای تقاضا پیش طبع

همیشه تا که بجای هر بر سر سال
بمادم باد دولت غم و لبست خندان

نسیم صبح بد خنده عجب را تسلیم
بسان گل که بود خنده زن ز نسیم

قصیده در مدح سردار محمد امین خان سپهر میر و سنگ خان

ایاشی که بمیدان خود لطف کرم
تویی که مثل تو اندر هیچ امکان
شکسته رتبه و شان تو شوکت دارا
همه صفات سعادت بذات تو مضمهر
تراست تبه قدر رنج و رای زین
ز بیم قهر تو گرد است باز سلج بلبلک
نموده باز کبوتر بدوش خود شاهین
ز داد عدل تو از شیر جی نترسد کور
چو دست عدل تو بکشود پنجه احسان
بد بر چون تو جوانی فلک ندارد یاد
ز بسکه لطف تو غم از آدم افتاد است
ایا یکانه دوران که کعبه تعظیمت
سخا وجود تو از کان بجز باشد شمس
شده ز شوق سخایت سفید چهره نسیم
بپشت گرمی تو پشت چرخ کرد در است
ز بس سلسله درد دل گرفتار است
تنی چو ابروی خوبان ز بار بجز دو تا
مرا ز بهر سفر چون که باز کسیت

ر بوده دست سخای تو کوی ارحام
کسی بعالم هستی نیاید ز عدم
ر بوده خشمت قدرت نگاه از سر جم
تمام عزو شرف در جناب تو مدغم
غزوقی در کرم پیشه غزم مستحکم
رضیت عدل تو کور از اسد ندارد دم
گرفته منت آب و کبکشم خود ضعیفم
ز داغ پشت پلنگ ایوان ندارد دم
در استین حوادث شکست دستم
ترا چون تو سپهر تابین دم از آدم
بزخم سینه خاتم می بندم در هم
نموده قامت تسلیم پر کردن هم
بپیش علم تو از گاه کوه باشد کم
نموده دست عطای تو زرد رود دم
ز بار وجود تو قد سپهر کردد خم
بسان حلقه مداغم نشسته بر در غم
دلی چو طره جانان شکسته و در هم
بزیبار کران قامت خمیده ر غم

برای استری چندی که بار بردارد
 توقف که آن سرور فریبج بنام
 بدوش من بنام این بار منت احسان
 ز راه مدح تو طری خان کردا
 همیشه تا که بود ماه بر فلک تابان
 مدام سر تو جاوید باد دولت ام

کند ز دوش دم بار بربخ و تخت لم
 بخشم زره بود مهر و لطف و کرم
 که تا شود تا بار عنایت تو در لم
 هزار بار سرشس کرم شود چو قسم
 مام تا که بود نور قهر در عالم
 همیشه خاطر تو شاد و طبع تو خرم

قصید در مدح سردار غلام حیدر خان لیسر بزرگ
 امیر لیسر و است محمد خان

مدار مپوش زلف سلسلس روی
 دلم چو زلف بصدیچ و تاب گفت چرا
 ز بخت تیره زلفش اگر چه هم نالم
 دماغ طره بر آفت گفت ای طری
 سخن سوره و اللیس کاین عروج مرا
 شه ممالک افغان غلام حیدر خان
 فلک مطیع و قمر جا کرد سپهر غلام
 میانه اجل و قهر آن شهرت ملک
 جهان ز بخشش عامش چنان قلع شد
 چنان کشود بروی زمانه باب کرم
 ولی بداد اول باره باره ام رسید
 سخن حق که غلط گفتم و خطا کردم
 بهشبی که ز تا میدر شخه کرمش

بخشم مردمک دیده چون نگاه رسید
 وصال عارض ما بش این سیه رسید
 بقعر چاه شدم او با دج ماه رسید
 لمن خیال پریشان که با تو جابه رسید
 ز خاک و بی درگاه پادشاه رسید
 که صیت عدل و سخایشن بپهر ماه رسید
 زمانه تابع و خورشید پیشگاه رسید
 قیاس خلق بسره استبانه رسید
 که اطلسی نعلک بهر اکتساره رسید
 که ز سرخ ز بتعیر رک کاه رسید
 اگر چه مال و اجم با کوشش ماه رسید
 که ر شخه کرم او همب گیاه رسید
 برای خلق جهان رحمت اله رسید

بجای کجای تو ای نور چشم مردمین
بجا روم بگردیم از پریشانی
ولی چشم تو طرازی ز جوشش بیدر
شما خبایان بجای طاعت برسد
چرا که بدت از بس که درت بخوار

که گدازه تو در دیده چون نگاه رسید
که در که تو ما در جهان پناه رسید
حقیر تر ز خس و خوار تر ز گاه رسید
ز آمدن بدت که زمین گناه رسید
بهار خنده ام از باده آه رسید

تقصیده در مدح امیر شیر علیخان از زبان محمد امین خان
سیر طرزی صاحب افغان فرموده است

رسید مقدم نوروز در کمال جان
ز اعتدال مزاج هوا عجب نمود
کل از سینه از خلوت نهاد پیروز
زبان طلس نقشه مبد چون عیسی
گشاده دست بقای امیر ما خواند
کسی که نیست عاگوی راست از صبر
دعای دولت قهرت فرزن بهر خلق
بیر گو که مگر کب همایونت
توان شهی که خوار سم سمند ترا
بال ز دشمن مکار خود مرنج مهر گز
ز خود سری بر بالین شیر می آید
بجمله دشمن تو جان ز تو نخواهد برد
دو شیر هست بنام تو در ج نیست عیب
شها امین کین پشت عرصی دارد

فشانده غنچه عشرت بدامن مده سال
که بردم کل در میان دیاسیمین سال
بطرف صحن حرم نام بار غنچه و دلال
گندوی ترا می سپهر جاو و جلال
بصد زبان تضرع ز ایزد متعال
زوال بیند زوال و زمان و وبال
علی الخصوص که صادق راست در اول
شکو ذکر بدیدر سر ز شاخ چون طفل
بچشم بخت کشد های سر باد شما
په شد که نمیدان بخت استقال
اصل چو تنگ کند پهن دشت را بفر
پیش شیر بود مگر نه امر مجال
که شیرهای جهان پیشت کم ز شفا
شکو که شد دل از درد و غصه مالا ما

تہ خرد و ادخدایت بعالم اسباب
 کی پس کہ از وہاب روزگار عنین
 چو سایہ در عقب تیغ اوست قح و ظفر
 دوم وزیر اینی کہ از رہ تہ سیر
 سوم دبیری کسبیری کہ در میان جہا
 سخن بطول کشد ای امین زبان درکش
 شگفتہ باد عذارت چو غنچہ گاہ بہار

کہ کس ندیدہ بند چشم خواب و خیال
 جوان و کارکن و کاردان مدہمہ حال
 چو کرد باد بی اسپ او دود اقبال
 ملک و شیر شہر آورد ز کویہ و جبال
 بنوک خارہ کند روی ملک را غزال
 کہ وقت عرض دعا ہست فی مقام مال
 سیاہ با درخ دشمنت بسان ز کال

قصیدہ در مدح امیر محمد اعظم خان پسر امیر کبیر
 امیر دوست محمد خان فرمودہ

ای چشم تو از فتنہ گری ز کس جادو
 از حیرت بروی تو خم ماہ شب آہنگ
 روی تو ز خوبی ہمہ چون گل طرب افزا
 بروی تو کیسوی تو چون موت بر آذر
 بر بل روان بخش تو حالت بچی ماند
 تشبیہ دمانت بظلم دیدہ مورست
 بر خد تو خط تو چو دود است بر آتش
 از پست تو خستہ مرا سینه چو بادام
 در مصر عم از چین سر زلف چمنست
 وز حسرت رخسار تو ای مردم چشم
 تا چند ز بجز تو زخم حلقہ چو مویست
 زین بیش دل زار من از غصہ میا

چشمت بظون ساخته ما از ضم کیسو
 وز حسرت کیسوی تو خون نافہ آہو
 قدرت ز تکوینی چو صنوبر ہمہ دلجو
 بر چشم تو ابروی تو چون مدسہ آہو
 ہند دست کہ بر چشمہ حیوان زدہ انو
 تمثال میانست بجبال آمدہ چون مو
 بر قد تو پستان تو بر سردو لیمو
 در سب تو ام چہرہ کہ بود است چو
 بروم روان نیل سرشک است چو
 صد چشمہ خون چشم دان کرد بہر سو
 تا چند ز درد تو خورم تاب چو کیسو
 ورنہ بتن نازک مان عارض نیگو

بز ظلم برم شکوه بر شاه زبان دان
 سردار سپه دار و جهانگشای جوان گزین
 صد نکته پیچیده بیک حرف گشاید
 داناست بستر دل بر بنده چو زرشید
 انوار فرانت زحسین تو نماید
 از بیک خیال تو کند کشف معانی
 پیش تو عیانست چو بوزار دل خلق
 ای شاه بلند اختر وی در اعظم
 چون دولت اقبال بود داد خداوند
 داد دل مظلوم ده و ظلم منفر ما
 دانی که خداوند نمیزان عدالت
 بر زحمت و سرکش تک خویش نظر کن
 از ظلم برادر به بلندی دب پستی
 تا لطف خداوند بامداد تو بر خاست
 که در خون عمت بودت شکر گذاری
 از صدق و صفا با تو مرا شوق مقال است
 گر راست چو کهار تو کردار تو باشد
 با ضعیف بلندت ز سر دعوی دشمن
 از خوی خوشت دشمن بدخوی تو میرد
 عقابای سپه از تم باحوادث
 در چنگل شامین جلالت ز زبونی

که زجر کنم مال بر شاه مستحق
 که زخم فدا طون و بعقل است اسطو
 صد عقده کند باز بیک گوشه ابرو
 از بس جو فلک کرد جهان کرد چاکو
 چون آب که خاطر بود از چهره تو لوت
 پیش تو بود دشت ورق ساده تر از رد
 چون غنچه کشد که بر حشمت برده ده تو
 گویم تو بیک نکته با ملکیت از موی
 کنش که زین حال شوی بهتر و نیکو
 بشنو سخن ما شنو حرف جفا جو
 همچو زن زرد سیم کند رنگ تر از
 صدره چو صبا کرده با طراف تلخا بو
 چون باد بسر رفته چون آب به پهلو
 صد شهر گزینی به تو اناسی باشد
 بر تر شودت جاه ز حبس کیر و طاکو
 در زبر ضعیفم ز رود بخت ز اهو
 سر سبز نشینم سر و صفت بر طر
 با کل زند لاف صفا لاله خورد و
 باشد سبب مرگ جعل غنچه چو شمشیر
 در قصر جلال تو در اید چو رستو
 سیم رخ سید مال فلک صید چو پیرو

بر شاه

بگشود مده تو تعرم سهند پای
 طری بره صدق کمر بستری نیت
 تا قوس قبر بان خدنگست بکش
 اعدای تراره چو حکمان باد بگردن

کس کوه کران را سوان بست بیکو
 که تیر زند خم نکتد گوشه ابرو
 تا تیغ بچک است حکانست بازو
 بدخواه ترا سپهر حفا باد به پهلوی

قصیده در عرف امیر محمد افضل خان پسر امیر کبیر امیر
 دوست محمد خان سروده

ز کس فشان تو بسکه بود فتنه کبر
 طره پر چین تو بر بخت از کس
 نکتت لطف بخت که بختا بگذرد
 بر رخ تو زلف تو مار بود بر سمن
 روی تو از بس صفا ای بت پرانها
 بعل تو بر گریه ام لب ببتسم کشود
 ای نازک بدن چون سر مویت دهن
 که بگلستان حسن ساز تخلم کنی
 خنجر مژگان تو چون دم تیغ امیر
 ای سر و سزار ما که شرف سرور
 علم تو بخت بدل دانش و عقل و خرد
 رای تو کرد دیده را رخصت یدن ده
 حکم تو قطع نظر که کند از مردک
 حلم تو تا از قار جایی نشین شد چو کوه
 تیغ تو چون آفتاب ایمنه زرین بر کاب

در عوض بر بندت و حکمان پر سر
 دایره بر مرگش حلقه زند بر قمر
 نازد چین را شود خون جگر مشک تر
 بر لب تو خط تو رسته نبات اشک
 اینده سان میشود داغ ز تاب نظر
 اشک چو پا قوت شد بر طبق چشم تر
 تکیه چه بر سونگنی دست مننه بر کمر
 پسته شیرین تو خنده زند بر شکر
 ارزه نصرت گرفت روی بین بر سر
 مایه کردن کشی رفت سر از از سر
 حلم تو که را بد تیغ و کلاه و کمر
 سوزن مژگان شود رشته تار نظر
 تکیه مژگان کند دیده ز ضعف بصر
 خصم سبک پای تو همچو صباد بر بدر
 از در خاور گرفت تا بدر با خسته

در دل اعدای تو تیغ خور و بر نفس
 بر سر دشمن ز قتل تیغ تو آرد پیام
 گرز خضب روز جنگ تیغ بگیر ی بچک
 دهموی تو شیر را زیر لبش پرورد
 برق دم تیغ تو چون شود آشکار
 عرضکی چندی کنم پیش تو از صدق
 پیش خدا و کار سجده شکرانه آرد
 ظلم ب مردم کن داد دل خلق ده
 مال یتیمان بر ما نبرد مال تو
 شاه بدی پیش این بنده شد بعد از
 شاهی فرماندهی او خداوند است
 چونکه خدا یار گشت بخت مدد کار گشت
 از ره اخلاص و صدق با تو مرا گفتند
 دوست نماید تراره خدا و رسول
 ظاهر و باطن مرا با تو بود دوست
 برینج نیک خواه کوشش کن ای پادشاه
 طری عاخر تو گفت همه گفتنی
 شاد بزی تا بود عشرت و غم در جهان
 سینه اعدای تو باد چو مل پر ز...

بر تن بدخواه تو موی زندی شتر
 در دل اعدا ز مرگت تو آرد خبر
 دشمنت از بسید افکن از کف سپر
 لیک تو شصب از راهجا دهر زیر
 در بر خارا خرد دشمن تو چون شتر
 هر سخنم از خرد بیش بها چون کهر
 تا کشود کار تو خوبتر از خوبتر
 تا که شود نام تو باد شده داد کرد
 تا نذر پرده ات پرده مردم مده
 یا دکن از این آن بیچیک از دل میر
 نیت تو پاسبان نیت بد نثار
 بر سر زندان شدی صاحب تیغ کمر
 در نه ز آهوست عیب بحث بر شیر
 با تو نماید عدد فعل بد و راه شر
 تا که چو دون همتان کرده بیک نظر
 تا که خدایت ملک ازین بیشتر
 باقی تو دانی تراست ما یز نفع و ضرر
 نیک بمان تا بود تا شمس و قمر
 روی نگو خواه تو باد ز کل تازه تر

ایضا در مدح امیر محمد اعظم خان

ز کس جاد و ز خیمت خوانده سنا

ای که خست برده گوی خوبی از جو پر

طاق ابروی تو محراب نمازل دین
 پیش قدم میکند سر و گلستان بند
 شد چشم مورد تنگی نشان آن بین
 غنچه پراهن در دست از جالت خم شود
 سبزه از حسرت چمرکان استین افشان
 قدموزونت اگر طایه بود از سر سوت
 زلف دلنبت کند در دلبری سحر و جادو
 دوش کهنه چیت ای سرور و انبیا
 از تمسخر کف طیزی سخت کول افتاده
 این سوال از چیت و باشاه کردن
 سرور و سردار اعظم اسم از روی
 آسمان در پای قدرش خاک چینی
 خرم از لطفش بود گلزار و بوهار
 چشم سیم از انتظار بخشش کرد سفید
 جان گذازی دارد از تیغش تن نام او را
 عرض چندی پیش تو دارم بعرضم شد
 فرق خوب و زشت کن در نور و خاب
 که بقدر صدق خدمت رتبت و عیوب
 هم مرا اخلاص شمشیر جو انمردی بود
 کف در از شعر آنکه در دیوان فردوز کار
 شعر شاعر باعث احیای نام پادشاه است

شته زلفت بود ز نار کفر و کافران
 پیش روی میکند خورشید خاور چاکر
 شد نگاه موران سومی میان از لایح
 که باین رخسار و قامت سوی گلشن بلند
 اگر کند چون چشم خود طرف گلستان بخیزد
 لیک در معنی گذارند زبان برتر
 لعل جان بخت کند اعجاز در جان برده
 که جفا بر من جهان شد تنگ چون انباشتر
 ساده طبعی هیچ نکودت ز شعر و شاعر
 باز که ز اردل و ز لطف او جو یا در
 که نیمه شادان در او در رتبه باشد برتر
 یغز در انشت حلش کمتر از انکشته
 روشن از روشن بود خورشید فانی
 ز روشد از شرم جودش روی ز جعفر
 سرفزازی دارد از فرقتش طاه
 عرض جو هر میکند مردم به پیش جوهر
 از نه عقل و تمیز خود مبادا بلند
 همچو شاهان دیگر از ملک دولت بر جوهر
 هم مرا خط خوش و علمت و فضل و شاعر
 شد بنجر هم دلیف وزن نام او
 دیده بکش بر شخصای ظهیر و انور

کرشان ابن سامان از خسر بر سی
 نام محمود این حسن مشهور آمد در جهان
 دانش و فضل مخر شعر و حکما لم لیکر
 لب بیدار گفت گوراه سخن گویا کن
 ختم کن طرزی سخن را بر دعای شهریار
 تا بود چون قلب ثابت بر کردی زمین
 گو کب بخت عدوت با چون بر چرخ دوام

مظم مغز زودی بر جوان و شعر
 کشت باعث شعر فردوسی نظم عصر
 همچو ساز نو کرانم بدین چشم نو کر
 آنچه که خلقیت اخرا که داری یا ور
 که در احسان بود لطفش بجای پرور
 تا بود سیار چون رخسار و صرخ و مشر
 آنچه بخت بود در سعاطع شستر

قصیده که در و استعارات غیر است

چند زما بر سمن خط بنفشه بر بنه
 شب بخوی تاب می بر طبق کل
 خنجه نیم باز را چند زخند و میم
 بیضه بار صبح را در پر زراع شب
 ریخت یکب گهر با عقد بد زخ می
 ناله بفرق می نه پیش تو طشت این
 روزه که شت و عهد شده وقت لفظ
 بر لب آب خشک بی آتش بر زیری
 اشک شفق اگر نهی بر دو هلال آتش
 پیش تو از خرد و وصف شرب سکنیم
 شکل پرن شاخ ز ما بود میان هم
 امید واقاب من هم کل و هم کلاب من
 ذل و در استان من صاحب بخود

ز کس نیخواب را فتنه بر زیر
 چند ساره بر شفق بر یکدیکر
 در بعل عقین تر رشته پر در
 صورت بود غم بن بر ز بر شکر
 سدلک کهر کو حواد بر حس
 چون تو بر طرف گلستان افسر در بر
 منبه ز شیشه بر کشتی با ده بجام ز
 پرده آب است را چند بر شمر
 ز بهر ده ماه شتری بر طرف قمر
 که تو بر طرف حرف من گوش لطف بر
 خور شود از ره شرف چون که بجام ز
 سر نشتم زبای تو که قدم بر
 رسم فداده در از همه جوهر

روز سباه طریت و سنی سحر دید
 روز نبرد در گهت تیز شوم چو تیغ تو
 پیش تو جان خویش را پیش ما سر کنم
 دوستی تو ام عرض زین سار کهنکو
 یا و عدوی تو چو شب در پس کوی نبی

سایه دست مرحمت کردی سحر خویش
 تا که ز جاک خود مرا بر سر بد گهر
 چون تو بقتل دشمنان بر سر خود
 بی زطعم که در گفتم کینه سیم دور
 چون تو کجی ز معدلت عارض چون سحر

قصید در تعریف امیر سر علی خان

بیاک تو بت حکم اسپ دور است
 بد و تشنگی مردم کل شکسته ز است
 دهن بجنده شادی کل گشاده تر است
 ز ظلمت الم و غم نجات یافت چنان
 درین رواق ز بر جبهه و پادشاه
 ز نوک خنجر او پادشاه روس و قسطن
 ز برق تیغ چنانکه افروز دشمن
 کشد چو تیغ بجان عدو ز نوک و جود
 چو تیغ کج بگفت دید عقل ما خود گفتم
 سوار بر سر تو سحر چو پیکر گوید
 چو پاتخت مرصع کداز دار شوکت
 بلال تیغ تو در دست ملک خورشید است
 چنانکه پیش خوراسان بود گرفتن
 هر آنچو پادشاهان را بود ترا باشد
 برین سر ز شسته سبی امیر کبیر

حکومتش بطراوت چو ابرو است
 که عهد او بطرب موسم بهار است
 که دیدن رخ او روز عید قربان است
 که ظل سایه او آفتاب تابان است
 به پیش صورت او سحر نقش ایوان است
 چو برک بید سببت همیشه لرزان است
 بسان شعده آتش سمان پیران است
 بیای مرگ بشهر عدم که پیران است
 بلال یکش بر ظاهر هر طرف پیران است
 که بر سپهر برین آفتاب خشان است
 قران شتری ما همتا تابان است
 بگیر شهر خراسان که بر خوراسان است
 بنزد غم تو زمان سهر خراسان است
 ساز بر بنهر خود که جای نازان است
 چنین پایا بهجد که زمان امیران است

بدین سراسر سپاهی که داشت در افغان
 چنین سراسر که بنهاد و رای روشن تو
 نظر موی شکافی بعضی را سبها
 سخن شناسن سخن من ضمیر ان وید
 بکار خانه اسباب نظاره
 ز تو پ تا بقک از گریح تا بگواه
 هر ان صفت که بانان گاه است ضرور
 امیر شیر علی خان که گاه وجود عطا
 بجنب کار و سپاه تو حاصل گشت
 ز بسک خلعت رنگین بگلن عیدی داد
 بچهر نسبت جودت اگر کنم بچط
 بروز بزم دل ابل بزم از الفت
 شهاب بلند خیال از بزرگ تر است
 مراد رحمت تو نیست شاعری مطلب
 مرا آنچه وصف تو گویم در ان مبالغه
 تو شکر نعمت حق کن در وجود شرف
 بجهاد تو چه سزای نکر که کرده ظهور
 چنین سپه که تو دار کسی بجاد داد
 نمی هیچ سزایش دیگر می محتاج
 تویی مطاع معظم شو مطیع کسی
 سپاه تو همه افغان و اعدا افغان

که ز بر حکم تو ما نسیل مژگان است
 نه در فرنگ دور و من دنیا بر است
 برای قلعه کشائی گفت بر افغان است
 بفهم صاحب استاد کتبه سجا است
 بکار و صنعت تو عقل و فهم حیرت است
 ز دانش تو سر اسر بر زب سامان است
 همه بطبع شریف امیر افغان است
 کفش ز جوشن سخا بروی نیست
 بدان خلاف که یک قطره پیش است
 ز سرخ و زرد جهان بچو روی است
 نه حرف راست بود بلکه محض است
 چو گل کساده جبین جو غنچه خندان است
 همین قصیده که از طری پریشان است
 که شعر من همه خار و وضع ایشان است
 که واقعت نه اغراق و حرف بر است
 کمال دانش و عقل و صفا و ایمان است
 ز رشک و حسرت ان غم نصیب است
 که افسران تو هر یک چو پور دست است
 که هر کمال تو به از کمال ایشان است
 که بگلکای تو به ز تاج سلطانت است
 بیا چه خانه تو لاریت افغان است

تفک: تو پهلوی ز طلسم دقا
ز دانش تو درین کارخانه میساز
شده حساب بدلت ز تاج تو افغان
اگر کنیم تاج تو فخر است این
زدانش تو رسیده با این خین
ز این سخن خوش آمد دروغ میگویم
و کر ترا بچو شاه صفت کنم زبید
بذات حق که ز حکم تو سرکشی نکند
خلاف ای تو زین پس نمیرود مد
رحم تو کنم گردن از مسلمان
ز بعد امر خدا و رسول امر ترا
که است نبره که از امر تو کشد گردن
کمال دوانست از حد و صف نیرو
زیاده زین کنم از عرض عین گنایت
بغیر طری مجرم که از تو محروم است
جموشش ایام عشرت است
بوچان نکند عرض خود درین کام
ز جن عید ولیعهدی سپهر جلال
چرا بچویش نباله زمانه از شادی
ز جوشش شوق تماشای اینچنین عشرت
جهان زودن جو کل پوست سید درین

ز صوفی جبین که همه کار اهلک است
چنین صفات نمایان کار نهادنت
بجی که ذات تو امر و فخر افغان
و کربدات تو نازیم جای ناز است
و کز نه مردم ماضر سوار کور است
که آنچه گفته ام آن یکت بیکت نمایان
که صرخ با تو ز تعظیم که جنان است
بسره جوار روم بر خطی که در ناست
مراقبم بخدا و رسول و قرآن است
که امر نافه تو از شر و طایمان است
کنم قبول ز جان ناله حکم قرآن است
که حکم تو چو دم خنجر تو بران است
خود ز شرح کمال تو نمود حیران است
که یک نوشته طرز زبیر از حدان است
همه صفات نبره فرشتگان است
که روز عید ولیعهد عبداللہ ناست
که از طرب لب مردم چو خنجر خدا است
زین جو صرخ پرا بکجم همه چرخ افغان است
که روز عشرت فرزند شاه افغان است
مدان تو جوشش چرخ افغان که چشم حیران است
که شهر کوچه و بازار طرف بان است

بزک ز خور و در بس و دست بر بند
 دکان را این پوشد لباس رعنا
 ز چار و در و دیو اربسته ز یور ز ر
 سیاهی شب این بزم دتاب لطف است
 ز عطر سائی لطفش مداود و در چرخ
 ز بهر آنکه چنین جشن را نظاره کند
 درین طر که از جو شش معلما چراغ
 با مر شاه چنین رفت رنج از دلبها
 ز بس شگفته دلی عام شد درین ایام
 خوشی و عیش و طرب شادمانی و عشر
 ز بس که چار طرف شد چراغها روشن
 ز عقل ماده تا بیخ جشن جسم و کفایت
 نموشش باش که از خاکدشت گستا
 مدام تا که بهر مر شود هلال دو بار
 تن عدوی تو همچون لال با در خلا
 کسی که با تو زندگانی همسری از جمل
 همیشه روز تو نور و روز صبح عیش تو عید

فضای دعوت این شهر عشرت است
 که نوع و کس تماشا شب خرامانست
 که شخص عیش درین شب عزیز نهانست
 سواد ظلمت تاریک انجمن است
 چو صین طره معنون شمع افشانست
 طرب دوا سپه میدان جشن تا زانست
 سواد روی زمین کاغذ ز افشانست
 که جای جشن بسته بر سر نجاست
 دلی شگفته درین شهر از زانست
 کسی که نیست درین بزم شخص حرمانست
 ز موج شعله تو کوئی که شهر طوفانست
 بیا و جشن و لعیب میداند خاست
 دعای دولت بگوئی تا ترا حاجت
 همیشه تا که بهر سال عید قربانست
 اگر چه در نظر خویش بد تا بانست
 تو ادشس نشماری که عین جوانست
 شبت چو شام برات از خوشی پانست

قصیده در مدح امیر محمد یعقوب خان پسر امیر سیر علیخان

در میان دهن تنگ تو بهر جا سخن
 رسته بروج حسن سبزه خط از رخ یا
 زره خط تو بر عارض کل بسته گره

ران میان هیچ کویم سخن در دهن
 یا که سبیل تر بر ورق نترنت
 گره زلف ترا حلقه بر دی سخن است

تا بخار حطری میان لب لعل و صفت
 طالع تیره من تار تر از نظره تست
 جبهه شکیب کج چون زره پر گریست
 شمع سان سوختم از سوز درون محلم
 سرور از تو بود راست تر از شمشاد
 تا پیش شمع از رخ تو آنچنانم یافت فروغ
 چشم تاریک مرا میرنج تو نور کی شد
 از تن پیرین خورشید سپیدم گزیدن
 دل زلف تو کجا روی خفا صی منید
 چون نورد در زخمت هر فرقه ام شاخ
 دور کل لب لب بیچاره نو اسار کند
 بکه سوز جگر شمس بوجود دم افزود
 تیغ ابروی سیه تاب تو خوریز تر است
 آن امیر این امیر است محمد یعقوب
 آسمان چه و فلک منزل خورشید کلاه
 پای قدر تو اگر مای گذارد بر کوه
 دشمن رویه از بکه ز بیش تر رسید
 بهوای دم شمشیر کج خوریز شمس
 طمع از پنج بریدم تو دارم اسید
 ظاهر خوب تو بر حسن مابلن است
 شخص دولت بوجود تو حیاتی دارد

دل با قوت برار خون جو عقیق گسست
 زلف سرگشته ات اشقه تر از کار گسست
 زلف پر چین خم اندر خم تو پر شکن است
 زانکه در عشق تو پروانه خطم سوخته است
 قد شمشاد تو سینه تیز تر از زار و گسست
 بهوای تو بهر گوشه دو صدرا سخن است
 دیده و عکس رخت صورت شمع فلان است
 تن من شعله فانوس بر دیرین است
 که سر با هم چه چین و خم تاب دشکن است
 دامن خار که از عکس رخت چون چین است
 میرنج خوب تو زانم زه دماغ سخن است
 آنچه از کف خاکستم اثر کفن است
 یا که شمشیر کج تیز اسید ز من است
 که ز عکس رخ او باغ امارت سخن است
 شتری قدر و زحل زده عطار و دهن است
 کوه از گاه سبک سنگ کم از وزن است
 چون خان خون دلش خشک درون بد است
 بر زخون سینه دشمن جو عقیق عین است
 زان بخت جوان چرخ فلک خود آهن است
 خلقت نیک همان مضمی خان حسین است
 دولت دشمن تو چون صورت دج بد است

شیخ حکمت بسیر بادشهان بادردوان
 نایج بفرق تو بادور سپهر کهن است
 قصیده برای مستوفی الممالک افغانسان

حسب الله خان فرموده شده

ای از خدنگ ناز تو ام سید پرتر
 چشمت چو ترک زاوه بدست فتنه گر
 هر زخم تیغ تو بتم حرف جانستان
 باب جو رسیل تم شه کی شود
 بر عارض تو خط مسلسل کشیده رخ
 هر چند روی خوب تو کلگون بود چو گل
 از بسکه آه گرم کشم بی تو اردگان
 تا خنجر جهای تو ای شوخ و ستان
 بگذر ز ظلم و در نه بروی خودت قسم
 مستوفی الممالک افغان که از خرد
 زان کار ملک راست شد از زایم که هست
 در عالم مثال ترا بسکه مثل نسبت
 هر خلقی که صرخ بر دهر قامتش
 چون حلقه حکمان کجی گوشه کیر نسبت
 نوز از رخ تو سطله زان گرفته است
 پست و بن و هر که از جھسل تار بود
 هر چند بانای قلش دست استانت
 در امر شر بود ضر او کم از تسلیل

مردم دگر گزشتن من تیغ بر کیر
 کاهی بی تیغ من سوزندم لحظه به تیر
 تیر تیر ناز تو بدلم فکر دلسپه زیر
 نقش رخت که بر دل من گشته جای کیر
 یا نقش پای مور نماید بروی شیر
 رویم زیاده جبهه تو زرد است چون زیر
 باشد لبم ز راه دما دم چو باد کیر
 کارم صبح و شام بود ماله و نظیر
 کرم بدست ارستمت دامن وزیر
 بیند بچشم رشته اندیشه در ضمیر
 با بخت تو جوان بد بیدر عقیل پیر
 اینینه هم مثال تو ناورد در نظیر
 باشد بقدر قامت او یکو جبهه
 در راستی رود دو قدم پیشتر
 صرخ از طلال کاشه در یوزه چون فقیر
 از رای روشنت شده چون دی بیدیر
 گاه و غایب شویر و بیگمان دلیر
 در کار خیر منقشش بیش از کثیر

ای صاحب غم می شوق شوق
 طرزی بجز تو چو خط سیر آورد که برین
 آن کاملی که مدح ترا مدح بدعت
 از بسکه حسن خلق تو صبا و عادت
 خلق خوشش تو که سبب رنج و دشمنیست
 خوی خوشش تو که چو جبر است شکو
 حاجت بر تبه پای نهد بر در سپهر
 در همسرا ن وجودش ایف نمودت
 که منکر کمال تو دشمن بود مرغ
 طبع لطیف نازک بایر بین تو
 از خیر محض شخص ترا است بریده
 از طبع تازه و دل خرم بر آمده
 طرزی بجز منت و سخن عرض میکند
 ز زخم بنوک خاضه لطف تو لبه است
 تو حاکمی و ما همه چو شکوم حاکم تو
 با حق اگر پیش تو میداشتم علاج
 دیگر زبان درازیم از التفات تست
 سخاوت سال مانده و سال دیگر رسید
 که دشت سال با همه لطفست که بهشت
 با بندیان کند چنین لطف سخنان
 در کوئیم اسیر نه اندرین دیار

در مدح ذات تست مرا طبع کبر قصر
 شب تو در خیالم و مثل تو در صمیم
 آن باذنی که بجز بود پیش تو خدیر
 یک شهر مرغ دل شده بیدانات اسیر
 از بوی خوشش عیشی جعل را بگویم
 اخلاق دیگران بر خلقت تو بوی اسیر
 قدرت بجز تبه کند از اسیر اسیر
 چون ماه خارده بود اندر شبان قمر
 قابل نور خورشید شود دیده خضر
 در کار و بار ملک کشد سوی از خمر
 با آنکه خلق نابود از شور و شکر شیر
 همچون بهشت لاله وریگان دلپذیر
 شاید که بشنوی سخن عاجز فقیر
 بر عرض کردم ز گرم خورد با کیر
 میمیرم از بقره و غضب کوئیم بمیر
 چون عند لیب خار من کی زدی صغیر
 در نه کر است زهره که گوید سخن دلیر
 در ظلم حاکمان و زبایدادی دبیر
 یکت زان همه زباید است کی شعر
 یا سخنان کند چنین رحم بر اسیر
 چون باد مسیر و مجد از وزیر

طرزی چمنش باس کن شکوه پیشین
 که طبع نازکت نشد از رده روز و شب
 باشد همیشه تا که با بروی گلر خان
 مافتند سایه پرور مژگان دل بست
 با داول تو شاد و بهرست سبز دین در

اینجا کسی نمیشد نو مال
 گویم که طالع تو جوان باد عمر سپهر
 ناز و کرشمه چون دل عشاق جای سپهر
 تا ناز و عشوه بر لب خوابان بود سپهر
 تا نو بهار و لیل و نهار است ماه و سپهر

جهت سبوی حبیب الله فرموده

رسید عید و جهان در نشاط و عیش و سرور
 چه عید و عیش که است پیش اهل خرد
 خرد چو روح و خردمند هم سرور
 بهر آن خرد که نهان مغزانه عیب است
 بهر آنکه دانش علم و حیا و ادب است
 بهر آن مردت احسان که در جوار خرد
 بهر آن فاکه بود بهر آدمی در کار
 بهر آن سخن که پیش رسول مقبول است
 بهر آن صفت که کسی گفته است یا گوید
 بهر بدات شریف تو مجتمع باشد
 نماید از بدن نازک تو نور خرد
 به پیش طبع لطیف نازکت اندا
 چو آفتاب شود پر ز نور جام حباب
 ز بس کشاده جسمش شکوه زوید
 بهار لطف تو یکسان کند ز بس احسان

سرور ما همه از شادی دل دستور
 خرد ز اهل خرد مسند شود دستور
 وجود مردم و اما چشم عقل چو نور
 بهر آن کمال که پیدا است یا بود دستور
 بهر آنکه مردمی خوبی است فضل
 بهر آن فوتی مردی که آمده بطور
 بهر آن صفا که با انسان کاست
 بهر آن کمال که نگو است زور و غفور
 و یا که کرده در اندیشه خیال خطور
 که جان تست فخر ز نور عقل و شعور
 چو رنگ باوه که عکسش فیه بجام بود
 بود چو حسینی بود اگر که فغفور
 ز رای روشنت از لعل نقد بجز
 چو نو بهار بیباغ از کسی ز ناز عبور
 ز خاک سبزه دم چون شیره سیکند

بدین کام تو که زمان شهید لب بر لب
 ماین جمال کمال ار روی بیخ نهشت
 زینک قدر تو ابرو سپهر نیک زخم
 بغیر و صدف تو حرفی نمجو رود در گوش
 درین زمانه همه سچ و دو تیره دلند
 تو سچ و طغری ای عدای تو با جانم
 چو نفس زیر کف پای تو شمشیر سخن
 نزول نجات کند تو باد ما مست تخت
 کسی که با تو کند همسری تن شویش
 بر آستان تو گردن کشان شهر آشوب
 بجز مست و غلامند صبح و شام با
 کسی که مست نه جام شراب لطف تو
 گهی بشود و که در سب و شود پنهان
 نشان پای ترا همسحر ز روی شرف
 ز بسکه منت احسان تو کش کردون
 بچشم قهر اگر بسکری بجان کوه
 کنی چو امربقلب حقایق اشبا
 ز خشت نمک قدر و جاه منزلت
 پیش خنجر الماس کون تیر و منت
 ز آب خسته تو باز دیده اسلام
 بجز لطف تو از آن غوطه نمجو رم هر دو

بعد ما حمیه یا عفر بن یا زنبور
 ز شرم معترف ایند جور یان بقصود
 بروی خاک در افتد بکتر از پر مور
 ز بسکه ذکر ترا هر کسی کند مذکور
 تویی که از دل روشن هر اسری چون
 تو سچ و باز سفیدی و دشمنت خصم
 چو سایه در وقت مید و دوشی سرد
 عروج دشمن تو باد و در چون منصور
 بخیج دو حشره باد با سان نیم ستور
 ز روی عجز ز بند زین کلاه غور
 که هست نام کی عسبر و در کافور
 چو چشم یار نگردد بجز خود و محمود
 ز بیم دامن پاک تو دست لکون
 چو سایه بوسه زند آفتاب زره دور
 خست پشت فلک یار چون مردود
 خرد چو مردک از هیبت دیده مور
 بان شعله رود آب از دمان توز
 چو لاله داغ دل دشمنت شود ناسود
 شد هست صارم مرچ کند چون ساطور
 ز آب بسته تو جسته فقها ز قبور
 که هست حامل درد کبر دل در دور

زبان بطق گشاید از زبان دانی
 سخن دوزلی خاسرات بسان ^{دوات}
 سخن بعد تو ناز چو گل فصل بهار
 اگر نه پای شریف تو آمدی میان
 سخن مدح تو باله چو در زجیب صد ^ف
 چنین صفات ثابت پر انباشد جمع
 کجاست ایند و جام جم چه ^{این} حضرت
 جناب حیر حسن گو بود بخلق حسن
 من از کجی و صفات کمال ادب کجی
 کمال علم و حیا و دانا و علم و ادب
 بغیر ذات شریفین کجاست طاری
 چه شکر گویمت ای صاحب یم مثل
 زیاده با تو چو یکم بخیر و نیکی گویش
 ز این فضل نکویی کجان در بیخ مدار
 ببنده کان خدا کن روش که بعد از
 بنای ظلم مدار و ثبات مسجوب
 بهار استخوان نام نیک حاصل او
 بوقت نعمت و دولت زبان بشکر گشا
 که تا همیشه رسول از تو شاد خلق رضا
 همیشه تا که محرم کی وعید دبار
 عید و جاه ترا عید چون محرم باو

کلام روح فرایت چو بنمود و طهور
 که شهر بند معانی بود در تو معهور
 سخن ترا شن بود از تو چون سخن شهور
 سخن لبان سخن سنج میشدی همچو
 سخن بوصف تو خند چو داغ شمع ز تو
 که هست پیش تو آئینه خاطر ی کج بود
 که جسم مردم دانا بود چو دل پر نور
 میان مردم دانا بسان خور مشهور
 که نور روز چه داند دل شب یکجور
 صفا و عقل و شعور آمده از او بظهور
 بشهر ما که غمیش بود شهر و شهر
 که این دانش فضل است پیش تو منظور
 که هست جمله جهان را عو ررب کور
 که نام نیک تو ماند علی مرد و دهور
 چنان صفات تو گوید که این زمان کج بود
 بنای خیر نه بسید عمر روی فقور
 غمزد آنکه بنام نکو بود مشهور
 چو صابران بنم ورنج در درو باشن
 که تا دام بود از تو بخش خدا می عفور
 قضا کرده زده بر رشتن سنین و شهور
 نصیب جان تو هر روز عید باد و مسرور

کتابت
در شهر
کربلا

خود بجهت تو میسر است
تا زمان در آن وقت
باز آن روز در آن وقت
از آنچه تازه تر است

آید و است بگو شاعری جو طری تم
که در است شاعر جو طری تم
خوش است اینک بوج نویسی تم
نکو و بوج و شای تو می سر ام من
چو در بجهت تو میسر است
سپس ما که زبان در دهان چو خامه بود
تا زبان در دهان چو خامه بود
سازد روی جسم این سرچ چو ماه دور
اینچ میسر است
یادم خاطرت از نخی باره بر سخن
از نخی باره بر سخن

مردان صغیر و شاعران بسیار
خوش است اینک ز لطف تو میسر است
که یاد میدهم بس دل این کفار
بیش نای ترا روز شب گتم تکرار
همیشه با و دل او ز ما و عشقش بهار
دل تو از دل کس است بیشتر
ز دل کس است بیشتر

قصیده در مدح ناصر الدین شاه قاجار فرموده شد

گوشه اول زار ما با هر رسید
دمی که این چهار شهر را رفت سوخت
بنیاد نمون لیا عا خزان سکین برکت
سر شاک چشم تیمان گذشت از ما
ز نغمه زخم صد شکوه بخیل بدل
گشود باب اجابت کجیره و دعوات
گشت این همه مردود و بارگاه قبول
نیفود اگر از بنده با ورت اینک
سروش عالم غیب از زبان حافظ گشت
جهان فقره چو بنهاد و بوی رانی
شهی مظهر منصور ناصر الدین شاه
یکایه خسر و خاقان ترا و سلطانی
ز رفیض مرحتش دهر افواج
قد خمیده پر سپهر راست شود

بگوش چاکر درگاه پادشاه رسید
بدان طریق که آتش بر کاه رسید
بچرخ ناله فریاد داد خواه رسید
فغان ناله مظلوم تا با هر رسید
ز بس بگوش نوازی داد خواه رسید
ز بس بر فلک افغان آه رسید
که ما و کی هفت نیز گاه رسید
ز قول خواجه صدق منگ راه رسید
بیا که رایست منصور با د شاه رسید
ز فضل حضرت ایزد جهان پناه رسید
خطاب خصم من اندر او گواه رسید
که هم بارت را افسر و گواه رسید
ز زمین گرفتار خلق ز فاه رسید
که نخل تازه جوایش تکیه گاه رسید

برای کشتن در حال سیرتانی
 بی رجوم شیاطین دهر پندار
 زمینش پیش صفحش حمیده شد بساط
 ازل بمرتب شایسته شهادت داد
 چو یوم پنج فی الصور خواند شیخ
 چو ابر رحمت حق را حساب کردش
 مبهراش با نیر سال سال رسید
 بخاص عام بود سکه عام لغاش
 بر اهل جهان از مذلت ابدی
 سر سر نشینان برسم پا انداز
 هر که از نظر حمتش فکرتش
 رسیده است بیدوایش آنچه از دور
 نمود بر تن مای چو لفظ سوزنده
 بدفع ظلمت ظلم زمانه غدار
 کینت برشته جان و گنان
 نشان نماید بر مظلوم در جهان پس
 بچشم نظر رایت همایونس
 علی بدیده چهار از نوضیا بکشد
 برای شاه سر خود نهاده ام عمر
 بذیل رحمت سلطان عصر مظلومان
 سرم سجده درگاه شاه اران بر

بسان حضرت محمدی زمین سیه رسید
 ز اوج نه فلک از قدسیان پارسید
 که بخت ظلمت از اینجا که نور ماه رسید
 نقای دولت او را ابد گواه رسید
 با پوش عالم ارواح انبیا رسید
 ترسخی بلب تشنه گیاه رسید
 باه کانه پر ز چو ماه ماه رسید
 بر سر سیکده و شیخ خانقاه رسید
 بدان دیار که ریایات جاه رسید
 برای ان شیخی عالی بنجاک او رسید
 ز اوج عرش معلی تعبر جاه رسید
 بجرم از سب نامه سیه رسید
 شراره دم تخش چو بر سیه رسید
 بسان پرتو خورشید صبحگاه رسید
 چو از ضیای جلالش شعاع رسید
 ز دادش نغمه داد و ادوا رسید
 غبار مویکب عالی چون بجا رسید
 بان دیار که کردی ان به رسید
 چگونه کم شود ان کوشا راه رسید
 چو صید تشنه بسن با کاه رسید
 که از زمانه صید برنج حیمه رسید

بس این که گفته طریقی عرض این قول
 ندیده ظلم چنین کس ز خصم بکانه
 باور قهر شسته رسد یک آن آن
 زیاده سال و مره عمرش که در همه عمر

بخاک پای شمشاد خواه رسید
 با هر آنچه را تو ام دل سیاه رسید
 کز با همه عمر و سال ماه رسید
 بداد ما همه آن روح خاکنه رسید

قصیده در تعریف پسر ناصر الدین شاه در حضور حجت نام ساع

بیاد زلف تو ای ترک ماه چهره من
 ز چین زلف خم اندر خم پریشانت
 چنان ز چنگ تو کرد و خلاص مرغ دل
 هنوز سعی تو در دلبری دلدارست
 ز بس که شده و لها شکست زلف کجست
 ز بجز زلف را ز رسی سالی سرکش تو
 جلال دولت دین آسمان جاه و جلال
 توان شمی که مره واقف از ره عجز
 ز سنک قدر تو کاهی بس کشد و چون
 مدح خلق خلیقت رسیده در لسان
 ز زنده شرف ات و پای رفعت
 نجوم شکر و چرخ اعتدال گردون
 عدو نیست تیغ تو بر زبان را اند
 به پیش رخ تو دشمن چو پیش از در مورد
 اگر چه در دم از آن استان هم در بان
 ز شام تا سحر از ره هوسن کجیال

چو طره تو زخود رفته ایم راه بر
 مرادلی است پر از دود و سینه پر
 که هست زلف ترا دام شصت تانجا
 ز بار بردن دل که چه زلف تست و تا
 ز سیر زلف تو مجروح گشت پای نگاه
 چو روز دشمن گشت عمر من گو تا
 یکانه پور شمشاد ناصر الدین شاه
 بر آستان تو ساند رخ که بیکاه
 ز سنک قدر تو گوهر گران شود چون کاه
 شای ذکر جمیلت فتاده در افواه
 ترا ز صبح گذشت است قبضه خاکن
 فلک سر و ملک قدر و آسمان بنگا
 بگاه رزم و دغالا اله الا الله
 به پیش تیغ تو اعدا چو پیش شعله کینا
 ولی بجان دلم خاک راه آن ز کانا
 بر ار بوسه بر آن خاک و ما شفا

یاد حاکم در تفریح دل بسید طپد
 چه بی نظیر سگی که از کمال خرد
 بلند طبع و بلند همت بلند مکان
 ازین زیاده گویش پادشاه طرز
 مدام تا بجهان فتح باب ارزاق
 همیشه روی رزاز نام تو مزین باد
 محبت تو بر چرخ رتبه چون خورشید

سفیر شاه برین عرض مدعاست کوه
 بود مدام بر سر سبز دل آگاه
 بلند رتبه و عالی نژاد و الا جاه
 که عرض خویش فضولی است برابر شاه
 گشاده باد باب و اب دولت این درگاه
 بکلی اشهدان لا اله الا الله
 عدو جاهه تو چون سایه باد درین جاه

قصیده در مدح وزیر خراسان مؤید الدوله

چو بوی میز اصبح در مشام آمد
 چه دلبری که بگل رسا و طبع سلیم
 ز نور فهم و ادا ان دانسته سخن و نظر
 بشهرت سخن شهرت یار ملک شان
 ز چشم غیر بنیان یاری تخت تر من
 ز در در آمد و پیشم نشست گفت سخن
 ز هر چه میگردد ذکر در دوستان
 ز جای جستم و پیشم نشستم و گفتم
 بظلمه گفت که طرزی چه سخت بخیری
 وزیر ملک خراسان مؤید الدوله
 امیر معدلت آرای معدلت پیرا
 بفضل و بذل سخا با وجود و کان گرم
 چو این حدیث شنیدم نشستم و گفتم

حجت دلبری نیک اختری مدام
 طریف طبع و سخنگوی و خوش کام آمد
 بلند طبع و هنر مند و نیک نام آمد
 بیوستان نهر سر و خوشترام آمد
 بعارضی چو منو بوقت شام آمد
 که ذکر دوست به از ساغر مدام آمد
 که نام دوست بلب ذکر بر دام آمد
 که دوستدار که و دلسان کلام آمد
 بهار خلق نکویش بهر مشام آمد
 که نظم منظمش ملک را نظام آمد
 که صیت بود و سخایش خاص عالم آمد
 بعقل و فهم رسا سرور انام آمد
 که صید مطلبم از این سخن بدام آمد

چراز بخت این باغ فصل بنجر م
 و باد دیده عظم چون بخت خواب آلود
 چه شکر گو میت ای یاری خجسته
 مرا بگذشت ای صدر سندی هم
 یکی بیج تو کان زیب خامه و چاره است
 تویی که از تو نیاید بجز کلوکاری
 ز حسن خلق تو کرد و چون جنت الفردوس
 از آن بعشرت عیش اندر دم مشهد
 شعاع فکر سیرت بس تجلی کرد
 چه حمت است که رو بر در تو آورد آن
 چو ز آفتاب که ز شب سپاه زد
 برای تیر تو رخس ز سینه دشمن
 بهر که چشم تو با چشم بنظاره کند
 جهان مطیع در نانت کعبه فرما نیر
 صلاهی جود تو آفاق را در بدایق
 چو کرد و لطف تو دولت بدوستان
 رواندار که طری مدام غصه خورد
 زمانه بیکه بمن نادرست افتاده
 زمانه دشمن و ایام در عداوت بعض
 زبکه زلزله غصه شد بدل نازل
 جفای چرخ چو طفل مملکت

کرد ماغ مرا علت ز کام آمد
 بکواب در زد و در پرده سنام آمد
 که از لب تو بگو ششم چنین نام آمد
 و عرضی است که بر لب ز طبع خام آمد
 دوم مطالب استدول غلام آمد
 تویی که کار هجران از تو با توام آمد
 بهر کجا که ترا منزل و مقام آمد
 که عدل تبت می ناب و طوس جام آمد
 به پیش رای تو خورشید در نظام آمد
 که خادمان تو با خیل و احتشام آمد
 عدو ز تیغ تو روان سان با نهرام آمد
 برای تیغ تو جان عدد نیام آمد
 ز شهر بند خودش در اندام آمد
 سپهر چاکر و گردن ترا عظام آمد
 سخا و فضل تو بر خاص و عوام آمد
 مرا هم از کرمت چشم انعام آمد
 که غم بجد تو خوردن چو می حرام آمد
 و لم چو کاکل خوبان در انکظام آمد
 فلک محبت مذو هر خم باختصام آمد
 بنای قصه وجودم در ایند ام
 غم زمانه چو شامین دلم حجام آمد

بدامن گرم نست دست حاجت من
 کوزیاده ازین پیش عاقلان طرز
 همیشه تا هر سال عید نوروز است
 عدد جاه ترا روز تیره ترا شام

که آسمان بمن ارزاه استیام آمد
 که وقت عرض دعاگاه است تمام آمد
 مدام تا پس هر صبح رفته شام آمد
 محب قدر تو با عز و احتشام آمد

قصیده در مدح ناصرالدین شاه گفته شد و بر او رم علام حیدرخان
 در طهران بحضور رسانید در عوض صمد دو هزار روپیه در سالانه
 اضافه فرمود و چهار هزار قرض بر او رم را ادا نمود و قصیده

عارضت از روی همه حرف صباخت کرده
 تاب خسارت چو خوردش کنز روی
 با وجود آن دهن دل بود و در هم و خیال
 مانگشادی در چمن بند قبا مانند گل
 آستان جنت حسن ترا از روی غنجر
 از تمنای لب شیرین شور انلیز تو
 ای نشانه غمزه ات بر سینها صدش غم
 بهر قح شهر بند دل لعلب عاشقان
 در خور معیار شوکت کی بود قلب حمود
 قدر شب تقد آسا بستم باشد رخا
 تا کی سازی ز مار طره شکن دهن
 تا کی در چک شامین غمت دل چون
 بگذر از بیداد و ظلم ای دلبر سیرین
 بشهر مار ملک ایران ارث تخت گیان

لعل شیرین تو مانند مکدان پر بخت
 صیبت است افکنده شور در پشت بخت
 در سخن آمد یقین شد نقطه موهوم شک
 غنچه را در سپهر من از جلات افتاده
 حوریان هر سجده رو بند با بال ملک
 دل چنان بگذر آخت کا ندراب بگذر از د
 دی فکزه طره ات بگردن جانه خاک
 غمزه ات لشکر کش ترکان جزیرت برک
 بر دل من بن که دارم نقد صا چون
 بارخ قائم ناپوشیده تو خرد و فنک
 چند اندازی کجکی طائر د لها شرک
 چند در پنکال بازت بون ترا زگرگ
 ورنه گویم قصه ظلمت سلطان یک
 قصر ایوان جلاش چون فلک فارغ تو

شاه شاهان ناصر الدین شاه کابرتبه ار
 در میان تیغ قهرش تا جل روز مصاف
 صبارم مریخ قهرش کرد جو زار او
 گر بچشم برعد و میز خیاش را بجو اب
 صحبت اندر پیشش کوه سنگین دل تو
 شهر مارا برزب محفلت از باغ طبع
 جمشان داراد اسکن رتوا خسر و
 هست بحر ملک را خنجر تیغ تو فلک
 هست پیش خنک بازت سر طرا چون کاد
 رش نجدی زیران برد یانی بر میان
 بر قتل دشمنان چون دست سحر بر عنا
 هر دم از بیم دم شمشیر عالمی تو
 نفخه خلق نکویت دوستانه بهار
 با تولا ف همسرهای عدو دانی که هست
 خصم کودن طبع تو ساز مخالف ده کوه
 دشمن بقدر تو با توجه سنج خوش را
 شاه پیل افکن تو شی بهرام شیر او زن تو
 نیست اخلاص مراد خدمت عا لیتش
 سینه چاکم از غم نابودنت مژگان صفت
 چند باشم دور از آن درگاه عا در مغنا
 شوق با پس تو دارم لیک از بس صفت

چون حصیص چاه در پستی بود اوج فلک
 میشود و هم و تخمیل از تخیل شسته ک
 مادک تو عس عشا بش نفس زین کرده
 سلب کرد وقت بینایش از مردک
 کیست اندر پیشش عا لش خصم کر چشم شک
 همچو در ابادار آورده ام اینک بیک
 زان گشی در بر عروس در بر را چون رو
 هست شرف معدلت رابع نوزیرت حد
 هست پیشم ندرت خنک دین چون شک
 میرنی بر قلب دایمک تن الله معک
 و سیان از عرش کونیدت که النصر
 مویز اندام عدویت است خیز چون
 مژه شمشیرت دشمنان را از شک
 پیش صوت از خون داری اینک
 لیک بند و مار حکمت را بگردن چون
 در شمار عقل کی آید برابر یکت بکت
 دشمنی کن که افتادم چو ماسی در شک
 میگویم زای ز ریت درین معنی محک
 تیره روزم از غم نادیدنت چون مرد
 چند باشم دور از آن روی بخت درک
 تو سن غم فرو ماند است چون در شک

ای خوش آن ساعت که طرزی دیا ز شکر
 تا که بروج سپاس نام زد جیش
 بر بحر تا شکر خورشید از ایران شترق
 باد در فرمان حکمت هند و کشمیر ثبت
 باد اویم تا بد بر شانسار زندک

چون صبا کرد بجزم پای بوست تبرک
 تا که بر قلب کواکب خورگند میر شرب
 بر شنه مغرب ز فوج می آرد لگت
 باد در افغان امرت چین دما چین و بک
 صحوه جان عدوت گشته از زخم تفک

قصیده در مدح ساهر السلطنه در سهرات کهنه و بمشهد فرستاده شد

دیش ز نماز بر سر ام آفتاب حسن
 چون گل گرفته جام می الی کون کف
 چشمش گزیده سازد لبش شوخ و خن
 در کف گرفته شیشه در لب نهاده لی
 با پرده های راست چو عتاق بسوا
 آهسته ام بگو سخن بان از مخالفان
 بر خیز تا بیا د کف دست شهریار
 بچو در جای جستم و اقا د شس پای
 کفاحام سلطه که برق تیغ او
 چون عکس تیغ او ز خراسان برآم
 چو در میب صولت او بچو شهر بر
 همراه چون بلال کند دستخ شهر
 در دست او دست رستم و سپان
 از بس قوی دلند ضعیفان بعد او
 از نسک قدر او دست تن کاه بهیچ کوه

آمد بصد بر ارفین ز فریب و رنگ
 مانند غنچه جلوه گمان در قلب می تنک
 مرکان خندانک و غمزه بر چون بر خند
 در سر خمار با ده و در بر کشیده چنگ
 راه عراق ساز نمود از نوای رنگ
 کفاحام کز شمه که طرزی با شکر رنگ
 با جام دم صفا سینه را از رنگ
 کهنم کدام شاه بگو ای نگار شکنک
 از روی آفتاب غیرت پریده رنگ
 لرز ز رنگ بر دل باد شاه رنگ
 ریز و نهیب بیت او ناخن تلپنک
 در دست شهر باست کمر حج او مد رنگ
 در چنگ او چو شمشیر لیس که بود شک
 طغرل که ریزد از اثر سار کلنک
 از وزن و قدر او دست دل کوه پر رنگ

خرم زمین پیشش کفش بود تاب
 کس قدر با کج چشم زبید عجب او
 ای پادشاه کشور جهان درشت تو
 آن با دلی که در هر کس دست بوس تو
 بس کشاده روی قناده است دست
 لگمت ز کار بسته ز بس عقده بر کشاد
 از جانب کمان تو در سینه عدو
 از تاب تیغ تیر تو در مابنا محیط
 او بود ز عدل تو هشیخا بهر
 که رحمت تو بدرقه عا حیران شود
 هر تیره دل که با تو زند لاف همبری
 ای آنکه سطوت تو گرفته است شام و صبح
 چون دورم از بساط تو از بخت نارسا
 از شوق عطش بوسیت ای آسمان پنا
 زاوار کی اگر بر هم سچو کرد باد
 فی فی غلط نمودم و کردم بسی خطا
 که روی دست بودم از رضای دل
 بازم هزار شر که پشت بکوه ش
 که مرگ جهلتم بدید کعبه پر با بوس
 از دور عرض طری مسکین از آن جناب
 مسکین باورم که ز یاد تو دیار خویش

خرم صبا به پیشش تابش بود در نک
 الا که گوشه چشم بتان شنک
 عقلم ز کار مانده و فکرم رهوش سنک
 سچو کعبه عجب آب بر آید برون ز نک
 جز بر جان نیده کسی سچو تو خنک
 بروی زر که نتوان کرد راه تنک
 پیغامهای سخت همی آورد خنک
 ماهی صفت کباب شود سپیکر نینک
 رو به زلف ز پاس تو سچو با نینک
 نه چرخ را چو دانه برودش مور نک
 پرود و پر شراره لش با چون قنک
 باج از دیار صین و خراج از شه فر نک
 دارم غریو و مال و فریاد با غر نک
 ریزم ز جوی دیده خود آب با ده نک
 ایچ بطوف کعبه گویت بصد شنک
 این حرف حرف سرد بود عذر عذر نک
 با و با کام جان شکر زندگی شرنک
 معنی مکر من چو عذار بتان شنک
 ایچ بس ز شوق بسوی تو لنگ لنگ
 این است گامی دلا و رسیدان ز خنک
 و مانده است مانده برود قرض ما لنگ

ار قرض دار بانی و ساری مخلص
 فواهم زار بنیض عطای تو همچو گل
 تا سحر روشن نیم گویم که بان بین
 تا خاک را درنگ بود با در اشتاب
 عمر عدو تو چو صبا باد در شتاب
 باد با کام دشمنت هر قطره آب نیم
 کرد دل خود تو چون پسته سینه چاک

کرد و پیش مغز نامد است پیش
 آید برون ز ارض معدن باب رنگ
 شد لعس اغراض اوراق ب سنگ
 تا باد در اشتاب بود خاک اوزک
 ایام دولتت چو زمین باد با دنگ
 باد اخب جاه ترا شه در شنگ
 باد اسرعد تو چون خسته زیر سنگ

قصیده در جواب سلمان ساوجی در مدح ناصر الدین شاه فرموده

لجانی امی رشیمت شام روح معطر
 بیاکه بی لب میگون زلف غایب است
 بین که سر و صنوبر چنان فواحه قاصد
 شکوفه چون کف موی شاخ کرده کجلی
 سنا ده غنچه چوستان بکف صراحی مینا
 فسانده صبح ز شبنم کلاب بر رخ لاله
 شکنج طره سبیل فزاده بر گل سوسن
 بیاع لاله حمر کشیده اطلس دیبا
 نمود و چهره لاله زربک سبزدان سان
 نظر بهر اگر انکس بظرف گلستان
 سان شخه بر از کشته باغ فون
 می بیار بطی ساغری ز لب سبد گرن
 باک خاک وجودم باد سپهر و دواغ

که شد ز شاخ شکوفه چمن سوسن
 شد استیخ بمن داغ و لاله زار چو از
 بین که لاله حمر اچمان فروخته اشک
 بنقشه چون لب عیسی مبهد کشته سخنور
 گرفته ز کستان بهت ساغری از زر
 چکانده ابر ز لاله در ر باع عهبر
 چنانکه موی به چید کوشش بر رخ از زر
 بیاع سبزه خضری فکده دیده شمشیر
 که ماه عارض لبی ز زلف مغنبر
 نگاه مست تو چشمش کن چو لاله حمر
 بیا اگر بوس جام داری در ساغ
 برنگ چشم خروس و شکل خون کبوتر
 بریزش ترا آب خشک در قح ز

بیج سینه کویل کرده خسرو با حکم
 حدیث لعل تو کار تمسک نم زنی آن
 شب فراق جدا از رخ چو ماه منیرت
 ز تاب آتش سحر آن ز شعله صرمان
 بی که جلوه جوانان بی باغ کشته محتاج
 هر از و سار بسرد و چهار صبح گلشن
 شهی که نصر من الله است نفس خاتم نامش
 شهی که خلعت ظل العیبت راست افکاش
 شهی ممالک ایران خدیو کشور توران
 خدایگان سلاطین خدیو حشمت و تکمیل
 گرفته کشور دین را بطن رحیم زدشمن
 بلند رضولت قهرش تنگ در دل دژ
 شهنشاهلکا داورا خدیو زمانا
 بغرم و حرم و بیزم و زرم ای شیخوایان
 بیدل عدل برای و مفضل چون خدیو
 عدالت تو ز بارستم کینه چکل
 هم آشیان شده از سبب ظلم و تبهو
 ز بیم تو کرد و دقد عدد و چو کمان خم
 سبب فتنه و طوفان حادثات بجنبه
 گرفته غیبه بسوی معاندان تو پیکان
 خیال تیغ ترا کرد و کجواب ببلند

و یا با رخت کلاه بسته زلف معبر
 که در مذاق کواثر است قند مکرر
 خیال خال تو کرد و کجواب اگر مقصود
 هم ز جادو شمشیر چون سبزه مجر
 بی که گستره و سبب کبیره زیور
 شسته بچو خطیان شاه بر سر منبر
 چنانکه هست ید الله خطاب ساکوش
 چنانکه خلعت نادر علی بقامت حیدر
 که هست خسرو و خاقان در اچو سبزه چاک
 که هست شامی و فرماندیش لایق و جود
 نموده زمین را بر ضرب تیغ مسخر
 رمد ز سبب حشمتش بر پیشه شیر دلاور
 تراست فرزند دلی و حسالت نور
 تو می کنی در و دار تو می ملکه و سنجر
 بود خاتم و نوشیران خسرو و قیصر
 سیاست تو ز شامین ظلم ریخته شمشیر
 بهم قران شده از مصلحت عفاف کجوت
 ز بیم تیغ تو بچو کیش خصم چو چوهر
 بهر کجا که گذشتی و فارتو لنگر
 کشیده بید روی مخالفان تو خنجر
 ز شعله بسترو بالین کذبان سمنه

ندیده دور زمان چون شهر بار ملک خو
 بجز نسبت دست نمیدهم ز بی آن
 از آنکه بجز ستانند از قطره بخش
 شهاب کینه غلام تو طریقی انسان
 بدوستیت شده دشمنم عزیز و انار ب
 ز کینه سینه شان یا فتنه باریان نشا
 تو یاد داری از آنجا که نیست غم تو یاد
 برادر و پدرم جان فدای راه تو گردند
 که نقد جان گرامی کنم سارق و دست
 چاکه بس زهرم در قدوم خیل خیالت
 مرا محبت شازازل بجان شده مدغم
 لب شای تو کویم بدل ضامی جویم
 مراست در زبان روز و شب هیچ سینه
 گواه بویس دوست آورم کشته سبل
 زبان کلک بروی کتاب غیر شایست
 زبان خامه بسم بریزم آب مرکب
 همیشه تا که بود سیر ماه و گردش حکم
 جهان نقش نیکت جو مهر باد مریخ
 هر آنکه نزد غابا تو بار و از زجالت

ندیده چشم جهان چون تو کامکار هر دو
 که نیست با کف جودت سخای بجز برابر
 تو همچو کان ستانی میدهی در و گوهر
 شهر خویش غریب است همچو در بند
 ز خادومیت شده خصم آشناد براد
 که فوق آن توان کرد در کخیال مصوم
 تو دادوری از آنجا که نیست غم تو یاد
 مراست سینه زمین از زود و داعیه در سر
 اگر چه لایق شرفیت این متاع محقر
 که طریقتم زرق عجم این چنین شد محقر
 مرا عقیدت شده تا ابد بدل شده مضمهر
 بسر راه تو پویم جو خامه تا بودم سر
 و را این حدیث نثارم خادمان تو باور
 از آنکه هست دو شا به بندش عظم
 که از وهان دوات آور و حکایت دیگر
 لب دوات بدم سیه کنم رخ دفتر
 دام تا که بود نور ماه و نانش اختر
 زمین زبای زر نیت چو صبح با دنو
 تنش بند با با و همچو مهره بشد

قصیده در مدح ناصر الدین شاه
 نمود خسر و خا و رجو در حل سکن
 جهان در مقدم اولست سر بسر طسن

سپاه مامیر زاماد با دوزی
 زلال سوخت هوا طبلها عود و عیسیر
 درخت شد ز شوخ چون گل طور بیابان
 صبا به باون بر کس چه زعفران بود
 بهر چه عقرب تحویل کرده بهرم قمر
 قد بنفشه خمیده ز یوفانی عمر
 گرفته شاخ کمان غنچه ساخته چکان
 ز شکل لاله بناده بهر چمن مغفر
 گرفته بید بخت تیغ نوک خار سان
 بناده سر بر تیره ای زهر الود
 چهار آینه بسته بخوش آردان
 لقب لشکر کل بجو رستم دستان
 ز بهر زرم چو کو در ز از بر که سار
 مسلخه چو انان باغ از پی آن
 شهبی مالک ایران ناصر الدین شاه
 دلادوری که بر دوز صف در میدان
 کند ز شعله تیغش کجاک تیره مقام
 بر دوز معر که چون خنجر شش زنا کرد
 ز رخ اوست تن جاسد چو شش چا
 ز برق شعله دندان شیش شمشیر
 غرغ طلعت اجلال اور طلع سن

ز دندرایت سلطان کل بطرف چمن
 ز غنچه ساخت صبا ناخشا شکستن
 چمن ز سوسن کل کشت دای ایمن
 که کل زخده بطرف چمن کشوده دهن
 و یا بنفشه قناد است بر عذار سمن
 چو طفل غنچه اگر چه زشت تلب زلبن
 کشته تیغ مسیاب از کین سوز
 ز موج سبزه کشیده زره بهر گلشن
 ز بیم تیغ دستان کل بر کشته چمن
 بهر طرف شده بیابک گداز و ناوک
 چمن ز سایه کل کرده در بدین سخن
 شکر چو سبیل شده شکار فلک
 فراخته است شقایق عمود بر کرد
 که جان کنند فدا کارگاه زین
 که ذیل مرگش بر جهان کشد دامن
 کشد چو تیغ وزند تا زیانه بر بوسن
 هزار بهمن و اسفند یار روین تن
 ز یک شماره شود خصم سوخته سخن
 ز تیر دست دل دشمنان چو پرویز
 بروی خاک بریزد عقود نقش پر
 جمال خویش نماید اگر بوجه حسن

بسان سایه رود ماهتاب یک کیم
 شمیم نفیخه خلقش اگر چنین که رود
 نسیم عاقلش که بویستان بود
 ز مدح رای زیشش کمان دو هم محل
 سپهر برستا سوره را جان بختا
 نسیم خلقی تو باشد چون نفس ندین
 کرباب نیج ترا آهن آورد بجبال
 ز بسکه معدلت داد او دوا خوان داد
 اگر صلوات او تو وصل نهی کند
 کبوتر لب بام ترا ز غود شرف
 بهار خلقی ترا کرد در آور کجیال
 ستم بجهت تو چون شیرن افتاده کجاه
 ز بسکه معدلت با سس عاقلان
 اگر صلوات حکم تو منع ظلم کند
 ز انتظار گفت شد سفید دیده سیم
 بهج ذات تو آستین افکرت من
 عدوی جاه تو که خیمه بر سپهر زند
 دای چون تو خلف باب در کار عین
 حکایتی ز زبان تو سلم بجدت تو
 نشان مهر تو دارم بظاهر و باطن
 ز روی صدق اگر عرض کرده ام

بسان ذره خرد آفتاب روزن
 شود با ذره غم خون شکاب خن
 دم شکوفه نوبر ز شاخسار کهن
 بو صف ذات فریشتن زبان فهم
 تویی که از دم تیغ تو شد جهان روشن
 کف جواد تو باشد چو ابر در بهمن
 ز رشت در گذر آب چشمه سوزن
 نیاید از لب ز کجیم بر دهن شیون
 که دوباره نیاید بدیده روشن
 فلک ز خورشید بر زمین سیمید هارن
 بجای شعله دم کل ز آتش کلن
 جفا بدور تو چون آل در کف بهمن
 چراغ کشته کرد در ظلم باد فتن
 ز باوند نسیفه بروی آب شکن
 ز شرم جود تو زرگشت ز دور معدن
 اگر چه می نشود بگر برگز آستین
 طناب حکم تو چون میخ سایدش کردن
 ویار چون تو دلد مام دهر آستین
 ز روی صدق کم عرض و گوش کن آستین
 محبت جاه و جلال تو ام سر و علن
 ز حرف است مرغ وز من کاش آستین

<p>اراک خرد گزینت با سخندان در از گشت سخن طریزیا زبان درکش همیشه تا که درین طاس سنگیون طام عدوی جاه تو باد ادام همچون سمع وجود خصم تو چون خسته باد خسته نیک</p>	<p>بخط و بزبان سپه خاه غیر سخن که نیست طول سخن نزد عقل مستحسن فروغ مجلس شاهان بود ز شمع و لکن سرش ز دیده بر تیغ و قمش نهان لیکن دل خود تو چون است چاک تا دکن</p>
---	--

در جواب کاغذ صدر اعظم ناصر الدین شاه

<p>مژده امی دل که علی الرحم بدین خود بدید خوش خبر از آصف حجه رسید مجلس از ابگنابی و خطابی کا لوجی از سواد خط شکین غیر امیرش یارب این رای که بفرخ روح الهدس است یا شمیم دم جان بخش مسیح مریم یا بود در شیشه فیض رقم صدر صدو داور کشور جهان داده ملک ستان سر و سر کرده آفاق سپه دار عرا ای گری که بگوید کرم وجود و سخا نور هستت بل خلق چو مهر انور نیست بندی که در ارای ستین بستی روی عزم تو شر در دل ضاقان افکنند در بختی جلال است شبیه معدوم نیست زمری که نباشد بخیالت ظاهر</p>	<p>صبح امید رخ از مشرق مقصود نمود وز بشارت در رحمت بل دیده کشود ساخت مسرور ز الطاف نوازش فرمود نور در مردمک دیده غم دیده فرمود گزنی زرمی کلش جان یافت و رود یا حیات خضر و یا نعمات داود که چنین زانیزه دلها بر زدود آصف ملک سلیمان سر سردار جنود معدن رحمت دکان سخا مخزن جود دیگری چون تو در آفاق نیامد بوجد سایه ات بر آفاق چو ظل حمود نیست عقدی که در اهلک امنیت نکشود دست خرم تو گواه از سر نفور ر بود در نکویی و کمال است خط سیرت مقفود نیست سری که نباشد بضمیرت مشهور</p>
---	--

بیدار خصم شی شعله تیغ تو بجا آب
 سرور نیست مرا بعد شهنشاه جهان
 مهر شاهنشاه ایران نبدل امرور نیست
 نیک بجز خاک کف پایش دل بر مقصد
 سالها شد که دل از محنت بجزش نشود
 دارم امید که دستم دهد از در شرف
 مقبل در که او هست چو او م مقبول
 خواهم از حق که رود قوم نصارا لعین
 زانش قهر خداوندی و تیغ اسلام
 صاحبامی پدم دل بهوایت لیکن
 چند که یم تمبسنای صالحی چون سمع
 در کستان جهان طریزی افغان ایم
 تا بود مشعل مهر فروزان روشن
 بادو ایم رخ احباب تو روشن چون ماه

سمع سان باقیامت و دوش از زرد بود
 جز خیال رخ تو باد گری گفت و شنود
 گز از نقش بدل ندمت آن در که بود
 نیست جرحون سرگوشن همان بر مقصد
 عمر ناست که دو چشم ز فراقش لغو د
 خاک درگاه شهنشاه جهان بر مقود
 مدبر بارگش سبست چو شیطان برود
 همچو فرعون زره آب بنار نمود
 غرق باد فنا باد نصارا و بهود
 دورم از عاطفت ظل سهای تو چه سود
 چند سوزم ز جفا های فراقیت چون غود
 همچو سوسن بی رخ تو زبان کرده کبود
 تا بود کلبه آریک غلک قیر اندود
 بادو ایم رخ اعدای تو تار یک چود

در مدح سپه دار ناصر الدین شاه که بوزارت رسید بود

ز بهی عقل از در کت و صفت قصیر
 حریم تو بالاتر از سقف چرخ
 وزیر خردمند ایران زمین
 بعقل و تدبیر و رای درست
 عروج از چنین است در شان تو
 فلک در جنابت پنجم بار

نیاید نظیرت نمود در ضمیر
 جناب تو بر تر از اوج آسیر
 که سوری ماند فکر از سعیر
 سپه دار بودی ز کشتی آسیر
 توانی گذشت از امیر نسیر
 خور و پیش پایی چو مرد فقیر

درست کج گاه وضع و شریف
 را طوار خلقت خلاق با من
 تن بدسگالان ز تیغ دو نیم
 به پیش تف تیغ اعدا حشیش
 کوی باران ابر کمان
 ز نوک خدکت بروز مصاف
 دل مفدان پرزخون چون امار
 خدکت چنان بگذرد از عدو
 سان تو در سینه دشمنان
 خدکت بود در دل بدسگال
 عدوی کج اندیش بدخواه تو
 بعد پرده پوشد بان پیاز
 بدریای غن دست تیغ و سان
 بروی زره روز میدان جنگ
 ز بس شمش کارزار تو دید
 اگر برق فلک شود جلوه کر
 و کرم رجعت کند امر تو
 ز نامت دنامم شود پر کلاب
 کبوتر نهد پای بر پشت باز

صرحیت پناه صغیر و کبیر
 ز انوار فضلت جهان ستیز
 سر دشمنان در کمندت اسپر
 بجنب گفت بحر عمان عذیر
 چو غزال سازی عدو را به سپر
 ز برق سانت کبی دارو سپر
 رخ حاسدان زرد تر از زریر
 که سوزن برآید برون از صریر
 بود هر سچو قول پدر و لیدیر
 چو عشق رخ هویشان جای سپر
 اگر عیب زشت خود اندر ضمیر
 به پیشت برهنه بود بچو سپر
 چو ماهی ز مار است در آب سپر
 نشد خدکت بجای قفس سپر
 عدویت گرفتار دور سپر
 گریزد شب شب سیاهی ز سپر
 جوانی پس آید در اغوش سپر
 زوصفت شود نامه ام پر سپر
 بزیر سر آمو کند دست سپر

سخن عشق ز روی زار اندر

قصیده در مدح ناصر الدین شاه فرمود

از سر تکم چون بر طلاس کین شد مین

ریگیم از دست بچرت بیک چون این

جز خط کشین که از برگ گل رویت
 شهد شیرین کرد که لعل شورا کز تو
 مهر عزت است چه لعل با مدارت نیز
 تا عرق بر بهره ات ششم قضا میکند
 بر سر هر گل زمین چون گل خزان کند
 هر کس بی برنجم بر تیر چون ترکش بود
 تا برون ناید خیال کشتن جنت چو خوا
 در دماغ نافه بوی چین زلفت تا رسید
 از ستمها تو شادی روی کرد آن شهزاد
 جور و بیداد است بس بدل عجم در ده
 باغیربان یکی بنیاد نمود واقف
 شاه ایران ناصر الدین پادشاه چشمش
 بسکه او از صدای پارس نفاش رسا
 داور ایران من شاه بنده ختر که است
 اختر برج کرم را روی بگوش شرف
 خواستم از چهارم دهفت تاب و ایهام
 که راجح جاه اقبالش بگویم فلک
 کوه کرد آب از بیم سناش روزم
 آن بنشاه بلند اختر که فوج قدسیان
 شخص معنی را روانی پشت دانش را توان
 هر که در گاه ترا سمرزل مقصود کرد

کس شنیده سزیه روید از عذار ماسین
 چون شکر در شهد یکدازد ز نخلت کیمین
 بر عقیق دل بگذم تا که نامت چون نکین
 در کف دست ف پوشید و خ در زمین
 میشود از نقش پایت دامن کلین زمین
 بسکه گرد از گوشه چشم حکما مدارشین
 از مژه بر کرد چشم خویش کردم ضایعین
 مشک از راه خطا بگریمت تا اقصا صین
 در جها های تو عشرت رفت از طبع حین
 سیز چون کشت دل ما شود شفا طریقین
 از عدالتها شاه شاه تحت کی کشین
 آنکه پیش فتنه تیغش بسته سدا سنین
 صیت عالین بوده ره از شام اقصا
 تکه از جبه اشخ شد صبح چارمین
 کاخ دولت بوجود او بود حصین
 او سرون کفت خود را از ادب او عنین
 همچو شمشیر پاکر دوزخ بر روی زمین
 که برون آید همی سمرخ اش از استین
 کوس اقبال ترا تا بند بر صرخ برین
 پای عزت یاری دست قدرت ایمن
 یک قدم بالا رود از اوج صرخ بمشمن

گر بلب قوت آتی است بسیار
 از نیت محبت مردان است در روزگار
 تیغ خورشید رخسان باشد و کوه مندر
 میقتد چون آستین از کار دست دشمنان
 دشمنان گرگ خوی زمر اجبت پیش تو
 لاف اعدا با وجودت هیچ میداند
 بسکه معماری کند چه تو در اسکانم بین
 صرخ دین کردید روشن از فروغ روی تو
 آفتاب از بزم دلجویت یکی روشن چراغ
 طوطیان شکرستان سبای تو در شب
 بسکه فهم کامل باشد خرد در شهر
 باز طبع در حضورت ان هاکمیر و بچنگ
 بهیبت نامت اگر قلب شاهان بگذرد
 طریزی با خود چو که یاد از لطف جان بخشید
 تا که جای عشو باشد در لب شکر لبان
 از شهاب ثقب صرخ حکامت تا ابد

ز سر کرد و در دهان دشمنانت لکین
 از شکاف ناف بگریز عدویت چو جنین
 یا که با شمشیر کج کشتی سواره پشت زمین
 دست جزات هر کجا بیرون برار ز آستین
 همچو روباه تموزی باشد و شیر غزین
 چون صدای شمشیر شاهین داد از طنین
 بر سنان محبت باشد بنای قصر دین
 گرز نو بر چه خورشید روشن شد زمین
 کاسه کردن بدست محبت یک ساکنین
 عنایب آسا کند بر عقل و فهمت آفرین
 عقل کامل از تو درس فهم گیرد بر زمین
 در شکار صید شاهان باشد هم طبع زمین
 می رود در خود فرو از شرم چون نقش زمین
 آفرین بر جان کند بر خطه بر جان آفرین
 تا که ابروی بتان شد غمزه را جانی بکین
 تیر خم باد اقلب دشمنانت جانشین

ملاؤ لالی لؤلؤ لالی مستالای کف دست صدف حلقه کرد آب ریبا

طبع چون آب زلال

نمک بار آورده ترسم نبات شکر تاش
 که زبرد سر بر جای خون ز زخم تیغ شکر تاش
 که دل کان نمک شد از تبسهای پنهان

ز بس شور ملاحظت ریزد از لبها خند
 چنان در سر میغلطد نگاه چشم قناتش
 چه شورانگیر افتاد است یارب لعل شکر تاش

سمند مازچون تازی بمیدان سوارزم
 کرسپاشش ز رنگ بوی گل آلوده سیکرد
 بروی مصحفی باقوت رنگ خشن گلزارش
 بجای خنده ترسم لبش خط سه بر روی آرد
 صفای صبحدم بریزد حسن چینه یارم
 سه و نوحه شیا کیوان فرارند فلک هر دم
 نصیر دین سعیم محبت حیدر صفدر
 ز انوار جمال پر تو روی حسال او
 ز نقش چینه اش سر اردانش صاف میخو
 ز برق تاج نجاش روی عالم روشنی کرد
 اگر لعل کنیش در بدخشان پر تو اندازد
 و کرد هم حکمان بر طول قصرش بر تو اندازد
 بجهنم او ز بس سرش تکی شد دور از عالم
 چنان دارد و بهار حسن خلقی او طراد تنها
 هر ازش بنده دور بان حکم بر طرف باشد
 فراخ از بسکه گسترده است آن لطف عالم
 جهان او را و لعنت بر روی چرخ میخو
 کم و بیشی ندارد یک سه مو پندش
 پلنگ از سر مردان داغ خود از پارس اول
 چکویم از عروج پایه درگاه اقباش
 ز بس نصیرش سارسان صفادارد

بکچو جانن او سکه کرد و کرد بولاش
 باب روی گوهر شسته کویا صاف ناماش
 نوبه آیت خوبی عمار خط ریحانش
 تلبسم که رنج خاطر کند لعل خندانش
 مکر و دیده بوسیده است خاک پای در بان
 همیکویند سلطان السطین شاه ایرانش
 که سلطان ناصر الدین شاه میخو اندر شاهنش
 براید سایه نورانی چو صبح از زبرداناش
 بی پیدا است از نا مهاباز خط خوناش
 ز بس دارد تلاوت لؤلؤی لالی رخشاش
 بچون لعل شوید روی خود لعل بدخشاش
 بیقین کن تا ابد نتوان رسد بر عرض او بش
 فلک را نیست دوران سمری دور دور
 که روید غنچه خندان کن کل از طرف کلش
 چه پرویز چه پسر چه پسر چه پسر چه پسر
 فلک چنان برک بنم کند نا افتاده بجوش
 زمان خود را نویسد جده بر پشت پویش
 که با نیک پهلوی سینه نذر وزن میرانش
 کشد از نار کرد سر بر در چشم عزالاش
 رسد تا که هکتان از بس درازی چوب درش
 سه و خورشید باشد خادمان خانه ساماش

بمد شب که ابد دیده خورشید ار حسرت
 طریق گلشن کوش بهار و شبنمی دارد
 زیند روی تاریکی غریبان سر کوش
 ز آب قلم شغش جو موج قلندر خیرد
 اگر در خواب بیند جوهر شغش شی دشمن
 و گرازمیت همش خبر در سیر و رافتد
 پس این چون سیما ب لرزان میخورد همز
 ندانم با چه معنی روی او صافش کنم ز کین
 بی مضمون بگو بلفظ شیرین جهاد ام
 اگر طرز بیت افغان لیک طرز سخندان
 بی شاکردی آن شهر علم و فضل میخواند
 بظلمه که سرمه بی جدا از استمان و
 الا تاروی گلشن از بهاران تاریکی دارد
 همیشه بر مراد طبع و کام حاطرت کردد

ز بس جو تماشای بخش شد چشم حیرانش
 کل خورشید روید از سحر ز مغیلاش
 صفای سپهر ریزد از رخ شام غریانش
 هزاران کشتی جان بشکند در موج طوفانش
 پراز خون چنان کت یا قوت کرد در شته جانش
 بطفی سپر کرد و ز زال سان سام زینانش
 اگر از دور اماند و نظر بر تیغ عریاناش
 اگر عرشین برین کیم خجل میگردم از شانش
 که بر لطف سخن خود میرسد طبع سخنداناش
 رسیده دم مدد از فیض لطف شاه مرداناش
 که کرد این چهلان شود آن همچو حسانش
 بیاطن دانستم کرد و غبار پای تاباش
 بود در خنده عسرت همیشه طبع خنداناش
 جهان تا بود گردان سپهر راه کیواناش

عده عرای افکار را بکار زبیره سیان مشتری حاصل
 تنو حمله متمم مثلث مساوی الاضلاع شکل عروس رنگین خیال

بار چشمت چو می از نیند و ساعز زده است
 خردام چاک زرد و سبزه صندل است
 صید کبک دل بیجاره بکون میغلطد
 شیرست آهوی چشم تو ز خواب گوش
 لب رنگین و دهان تو چو دیدم گشتم

کلب جام زسی بسر جو زده است
 حکیم دل می الفت تو کا فر زده است
 باز چشم تو چو شامین کینو تر زده است
 پنج شیر شکاری بکار در زده است
 فصل لعلی است که بر خنده گوهر زده است

اخرا شرم لب در شکر و شیر که اذیت
 نازد در چین رسد فکر خطا میگوید
 بچین ناز ز من میگذرد میدانم
 شاه شاهان جهان پادشهی ملکستان
 کیت قصیر که کین جا کیش از رتبه و جاه
 وارث تخت کین ناصر دین تاج جهان
 کیت در او سگداز که منوچهر ز قباد
 رتبه و غوغو شرافت هم زمان یافته است
 شده سیراب بجز کر کشش نه لبان
 شیر و خورشید نشان یافته از شیر فلک
 تا علی شیر خدا بر کمر کشش است میان
 آن شبی شاه نشانی که ز قدر تو فلک
 بایت مادی خطی بچین تو نوشت
 اسانت ز علو بس که شرافت دارد
 بارگاه تو ز بس سر به بلندی افروخت
 گوهر ذات تو از کسب صفاست
 شین شمشیر تو مانند شراش قهر
 ذاتش از کوه سرو لا و جوانم و بیست
 دشمن از بهیت بهم تو سخن گفت مگر
 ساد قلب و جانین دیرک جو شکست
 که چون موج رود بر سلطان فنا

لاف با وجه شد از قدر مکر ز زده است
 زلف شکنین کجست غوطه بغیر زده است
 بوسه بر خاک در شاه مظفر زده است
 که غلام در او پای قبیصر زده است
 پای از قهر برین کسب با خنجر زده است
 که قدم بر سر در او سگداز زده است
 جای در خاک در شن بر سر آفریده است
 که کف غنچه با مانیم ^(۳۳) زده است
 تا که ساغر ز کف ساقی کو بر زده است
 تا لبش بوسه بجا که در حیدر زده است ^(۳۴)
 دست نابرده بسرخ خنجر او سر زده است
 تاج بر چین سیت زمین بر زده است
 زان کت تیغ دوسر بر سر مکر زده است
 بی جار و بخت بال ملک زده است
 شمشیرش خنجر برین سرخ دور زده است
 دامن پاک تو صد طعنه بگوهر زده است
 در دل دشمن چون دو دو آفر زده است
 شخص شمشیر تو زان غوطه بگوهر زده است
 که نفس در دل او زخم جو خنجر زده است
 هر کجا جرات غرم تو بشکر زده است
 کشتی قدر تو بر جای بلنکر زده است

در مدح لوی سقتم و عظم میکت
 باید غم لطف شهبی اسلام پناه
 چون نیارم بدت روی که غم و پدم
 انقدر ذوق تماشای بود در دل من
 ای خوش آن روز که بر خاک دلت سر نهی
 طرزی نیستی عرض گذر از آنکه شهبی قدرش است
 تا که با سکه نامت رخ خود نقش کند
 با دیر غم و تیغ تو شاهان جهان

طرزی از فکر رسا رسته بگو برده است
 روی تابید ز کفار و برین بر زده است
 همه بر خاک دلت چهره گرفته است
 گرفته پیش از نظاره دلم سر زده است
 مرغ دل بهر چنین روزی پر زده است
 سکه نام تو بر زده است سر زده است
 ز خورشید سکه تو نه خاوری زده است
 تا عطار دقلم و تیغ تو سیکر زده است

مطلع مطلع جلوه و جویای حسن جمال بازمیان باز پرور سررا
 بستان من خستین ایمن فکر آفتاب شمال

چو بر عزم صبور است خیر و خیر و کاس
 بیست سایه ساز ز دیده اش و پیر
 سپاس شیرین حاکم جان نباشد هر گاه
 شام صید غزال شوخ شمی جلوه پرداری
 چه حاد و کرده نازک شمشیرم میجو را
 نذار پخته و خای تی خجانه شوش
 شبی گری نقاب طرف گلشن کند دایم
 که مسطور شاه شه شاه آمد نظر یارم
 سر شاهان عالم ناصر الدین شاه کریمیت
 بعزم صید چون خام کند شمشیرم اندازد
 اگر نور سیدایش تو ی بر بویخ اندازد

صفای صبح زیند باده نور شیدا ز جاش
 که شیر سحر خور است متعاب لب با ش
 بشکر خواب غم طمی ندیده چشم با داش
 که نتوان تید کردن چن که در حلقه داش
 که در پای که بند حسارتک می جاش
 دد صد جوش مغز چنگان باده حاش
 چو دنیا میکان کین حسن رادی کلفاش
 که دارد روشنی چون صبح صادق با ش
 کم از زالی بود سام ز میان پیش صمصا
 کشد چون کور بهرام فلک را حلقه داش
 شب نئی براید صبح شمشیر پرده شاش

ز گردون گفت قصرش عواشم گها
 چگونه پیش ازین نعت جاه و جلال او
 قبای اطلس ز دور گردون نیت پیش
 بسیار لطف عاش بسکه کل کل نکند هر دم
 کشد که تیغ ایرانی ز چین جوهر رنگش
 چون کلین دشمن از کلبهای زخمش بار می بار
 کسی رو باه بازی ای مد پیشش نی
 فلک یک کرده خورشید است هر خود
 ز بهی سلطان زمین پرور خنی خان جم جاک
 بر آرد کام ناکام ز بس کام اسد
 خیال همسری دارد عدد کشتای زخمش را
 سواد لشکرش اعداد انجم پیشش
 چون شخص را نفس حکمش عنان عزم بردارد
 اگر بر عزم جان بر بماند عزم زمین بند
 چنان بنیاب تند آفتاب در عزم جهانگیر
 سمنش ابلق گردون صباح الخیر خوانند
 چرا طرزی سازد بر پنجهای شکر پاکش
 سخنها یم بد چشم او از ساد آرد
 الا ناردنی بزم فلک از جام خور باشد

مه و خورشید کجای بود اطلاق حماسش
 فرود خورد و در نقش نگین از بهیبت نامش
 که با یک جفت ماه بر بالای اندامش
 چون نفس نو جوانی تا نکند دارد نامش
 شود شمشیر ز رویان پر زنگ در شامش
 که خنده برق ابر تیغ تیز کفاش
 در و شیر فلک است بهیبت چکال ضرفاش
 فرخ از بسکه گسترده است بی جوان انگاش
 که از شمشیر و شیر آرد نشان خورشید عاشش
 سپهر و انجم و خورشید سجود ازان کاش
 از جوش عنان سودا شد مضاعف ز سرش
 خردگی بی تواند برد بر آغاز و انتحاش
 شود خنک شمس تند گردون بر زمین آساش
 فرزند فلک باشد قرار اولین کاشش
 که چون خورشید یک ساعت بجای نیت آرد
 که حرف خیر مقدم نقش می بندد بر آفتابش
 که روح شاه ایران نقل شیرین کرد در کاشش
 رسد تا گوش سلیمان در میام و از بیگاش
 بزم عیش و انجم جام عشرت با دور کاشش

جوایز و ابر حیب و کنار اویزه گو سوار بن کوشن سنا کوشن چون
 صبح معشوقان با خنجر و دلال محفل کمال

حصیف با بر که پادشاه صرخ لولا
 میان قصرش حصار صرخ فلک
 ز عرشش تبه و گاه عالیشان حتم
 بجز کفست سمن آستان درش
 چرا چنین نبود بارگاه درگاهش
 شهاب پیر جبا با توان پنداشه
 گذشته رقت از کیفیاد و کیگاس
 بلال تیغ تو سهر راه شهر نو کس
 که تا ز خلف ملکوش درت حساب
 ز پیش بی عقل تو فکر میر نظر
 چو رای روشن تو افکند برون پر
 بچنگ کردن عنقای راز میکرد
 چه خط روی کف دست فر بریده
 نفوش لوح قضا نوک خانه فکرت
 سواد خط تو با مشک سستی خام
 بجنب دست سخای تویم نماید نم
 بدوق جود تو ز کشت آفتاب حسین
 محیطت ز خرد همچو آب زیر حباب
 ز آبروی سنجابت سمرته خاک درت
 بر آستان افشاده جای کرد و عبا
 ز رنگ قدر تو کسار کشته بسک

شسته یک سر گردن فرار از جورا
 بود چو پیله عصفور در روضه بیضا
 که اوج زروه جاش رسیده تا بجای
 فاده دور چو پشت مک روی سما
 که هست بار که شاه ناصر الدینش
 که قصر شرح عمیق بود ز تو بر پا
 گذشته نمرت از کس زد در دارا
 ز بسکه غم جهانگیرت قلعه کشا
 برون دو در صدف شسته لؤلؤ لالا
 بجز آنده از خط امر در معنی فدا
 سان سایه خرد آفتاب پشت سها
 ز بسکه شیر شهاب ز فکر کشت رسا
 بنوک خار خیال تو بسکند املا
 ز موج آبروان صافست که گذشت
 بدو دمان مباد تو نیت اصل خطا
 به پیش کج کف قطره بود دریا
 بشوق دست تو شد سیم و سیم
 زنگ تیغ کند در کفست چو سمر بالا
 شد آستان تو زان جمع مجمع شرفا
 تمام حشمت جاه و جلال و غر و علا
 سان گاه رود کوه بر بهوار صدا

عروج جاه و جلال تو از کمال علو
 دعای ذات تو کویا بل روی زمین
 بریز پای تو چون خاک پمال شود
 بان سوی عدسش ثابت نفس
 عدو ز بیم تو از بسکه پشت سبزند
 با رحمت تو با بستر چون خاک باشد
 سمنه غم تو جایی که کام بردارد
 ز پاس عدل تو در بزم عیش میخورد
 بر بند چله تو مست چه تیر شد میران
 بریز تیغ تو از بسکه میکند زاری
 بیان پذیرد ولس پذیر افتاد است
 چه حرف عشق که افتاده دلشین بر جان
 اگر چه طری افغان با وصل افغان است
 دل تو شاد و سرت سبزه خاطر خم
 عدو جاه ترا مباد سر بریز زمین

نماده پای برین صفت کتب سینا
 بقای سم تو خواهد تا اعلی
 چو کرد باد اگر دشمنت رود بهوا
 ز بسکه زود و دود دشمنت براه فنا
 گذشت از عدم آن سود یک و بقا
 نه شد عدوی تو دارد مخالفت هوا
 چو کرد باد بگردون فلک و دواز جا
 برون چو رنگ دودی در امن میا
 میان منطقه از هم گسست در جو را
 دل عدوی تو از ناله خاک شد چو در
 خاک است نشان تو در دل اعدا
 نشان چنان بدل دشمنت نشسته بجا
 ولی بطرز عجم میکند سخن انشا
 همیشه ناکه بود آسمان و عرش سپا
 محبت قدر ترا باد با بفسر ق سما

بار یکپه های مضامین بلند دعا و نازک کار بهای دلشین جان
 افنون طرار همی ساری خاطر حاد و کار سخنان سحر حلال

هر که سر خم بردر شاه مظهر یافته
 شاه ایران ناصر الدین شاه کر خاگرد
 بسکه آبروی عزت کرده جان درش
 بسکه نقش بر لبه شاهان افتاده بر دوش

پاز فر شش عرش کبیا لاف ترا یافته
 تازه روحی چشمه حیوان چو کوش یافته
 استانش چون صدف کرده لوبه یافته
 خاک آن چنین عارض آئینه جوهر یافته

از جدای جلوه کجایم ایوان سخن صبح
 اطللس زرتار زردوز فلک را آسمان
 از خروج پاید درگاه عالی رتبتش
 شخص لطفش که شکر از لب چون ریشه بخت
 خاک مای زائران کعبه درگاه او
 آن شهناهی که در او سکن راز کھت
 ران گرفتگی ملک حمید فریدون قباد
 از سپرد واقفان و دانم طاعت
 تیغ عادت که لای یافت ملک در
 آفتاب از اصل آتش رنگ تاجت نوریا
 بسکه همت در بر روی شخص مدین است
 دیوشن هر نوع کوسن در تحت اص
 این در شهوار نبود در خور هر کوشوا
 پادشاه ملک ایران شهبان امل دین
 سر فرزانان بسکه میدارند تعظیم ترا
 پیش با جوج حوادث از دم تیغ کجبت
 با خروج لوکب سعد سپهر دولتت
 دشمن چون صعوه در پیش عطا صلوت
 بسکه از تیغ شربارت میان آتش است
 دشمن بدینت از تاب فروغ شمتت
 روز خشن عید مولود تو ماه واقفاب

ماه نور و روشنی رخ شید نور یافته
 از عطایش خلقی بر دوشش در بر یافته
 چار طاق زرنگاری سخن اخضر یافته
 حبیب خود ایام پر دام و شکر یافته
 چون در ویاقوت جابر تاج واقف یافته
 آن کی آینه و این جام و ساغر یافته
 اری جام و تاج کخسرو سکندر یافته
 تحت کوسن سیدن خرمگاه لشکر یافته
 شخص ملکت ذبوی از تیغ لاغر یافته
 شعله اری دشمنی از روی افکار یافته
 خویش را چون عکس بر آینه برد یافته
 لعنهای سپیده گوهرهای بر تر یافته
 طبع در کوشش تو آید که در غور یافته
 اگر از تیغت امان اسامم کام فر یافته
 سرکشان تیغ ترا چون تاج بر سر یافته
 حار صد ملکت سد سکندر یافته
 آفتاب از ذره خود را قدر کمتر یافته
 خویش را گوچکر از کبک کبوتر یافته
 دشمنت در شعله جاسچون سمند یافته
 سینه پراش ز حضرت همچو مجمر یافته
 طاس از سیم مذاب جام پرز یافته

طرزی از ماد او مابقی باج روست
 کعبه مقصود جهان پنهان شود از چشم
 بر امید لطف حال باغی آن شمس یار
 مر چنان نوید بگردم ز لطف عالم تو
 از دیدن بگذرم الحال از لطاف تو
 افسوس آن آفتاب دلت تابنده با

راه بیرون شد در تمام ظل کا فر یافته
 چون تو شاهی را درین شهر همه پیر یافته
 نقد جان نذر سار خاک آن در یافته
 خانه نام از درت لطف مکر یافته
 هر کی از ما تو کجی مفسر یافته
 تا فلک تاج و کمر از راه و چو یافته

تیرنگ تر از شمسای ستمه پرده جنک ما رساز سارنگ صد ارناک
 بار بد نوای نیکسای آواز قانون بزم جشن خورشید شیرین فضل

سخن بوصفش چون خار ام سر
 نبات سبز خطامیت کرد نصیبش
 پیاس کج کمر برودن درج حقیق
 خمیر باد لعلش ز عقل جستم و کفت
 بگردش می گرم بد در باوه سرد
 بگوشه لب سیراب یار حال سیه
 بدور دانه ناله آفتاب خرید
 بگرد عارض او طره اشک بچوید
 چو آفتاب بگردد هلال دیگر ماه
 معین دین مسین شاه ناصر الدین شاه
 حصیف خمر که ز ما را آسمان سایش
 ز بس بیاده سستی جاه سرشار است
 ز سر مردان شرف کرد تو یادیده

روانی سخم طعنها بگو مهر ر
 که فوج مور ششین چون به تنک شکر زد
 حطت ز حال شانی بمشک و عسبر
 لبش شیر سحر می نسکند و شکر زد
 بر لب شک لب لعلش تشنه زد
 چو سوزد میت که زانو بر پیش کوشد
 چو زلف کرد در خوش ناله مغنبر زد
 چو زلف دود که خود را بروی آرزو
 مگر کجاک درشش بوسه ماه انور زد
 که تیغ او همه بگزود بفسق کافر زد
 او از کس بد طاق سپهر اخضر زد
 که ای او بسر جم بجام و ساغ نرود
 از آن غبار دورش با بچشم اختر زد

کوثر

یزک بسا در د قلب منقلب کردد
 برای رجم شیاطین بسان تیر نهان
 کیمین غلام درش پر دبل زنده بام
 توان شهری که تانوا لونی تا حجت
 ز راه صبح سوی شام آفتاب بخت
 چنان ز پاس تو بر کجی عدل گشت سا
 ز بسکه عدل تو غمخوار زیر دست است
 ز بسکه پاس تو پهلو می علیران دارد
 بچرخ حکم تو اربس بلند پروازی
 ز بیم تیغ شرم بار تو عدو خود را
 ز شاد کامی شان دهان شیرینت
 چو بر بلندی قدر و علو جاه تو دید
 طلای بونه خورشید یکبار گذشت
 بچرخ رتبه شود ماه آفتاب حسین
 چنان عطای تو خوان گرم فراخ کشید
 میان باغ مصاف تو بر کس شهادت
 بگو یار بر سر د از ما تیغ
 ز بسکه خاک درت موج آبرو دارد
 شهنا بوح تو طری ز طبع چرخ کمان
 ملی ز رتبه ممدوح مدح مسالده
 عذار صفی بوح رخت گلستانست

بهر کجا که جانش بقلب لشکر زد
 ز طرف چرخ کمان ناک تو سوزد
 اگر چه کوسس تهری پنج وقت سنجزد
 هر از طعنه ز روشن ماه و بر خور
 چو برق تیغ تو خود را بملک خاور زد
 که حلقه بردر او ازه سکنه زرد
 ز بیم تو نتوان باز با کبوتر زد
 بروی شمع نیار دست لطمه صحر زد
 حمام دصعوه بشاین و بارش سپرد
 بسان دود سیر دل بروی از رزد
 عدوی تو چو کس دست یاسن بمنزد
 سپهرش تو خود را ز ذره کمتر زد
 چو فکر ای زرین تو سکه بر زر زد
 کسی که از سر خلاص و بران در زد
 که مانک صیت سخایت بهفت گنوزد
 بفرق دشمن تو تیغ و تیرو شمشیر زد
 مخالفان ترا برک بید خنجر زد
 خبار کوی تو پهلو باب کوه سرد
 گرفت تیر سخن را بروی محور زد
 سخن بو صف تو روان با چرخ اخضر زد
 ز بس سخن معار کین ز خار ام سرد

بصفتی منقطع شد چه مردک روشن
همیشه تیغ بلند تو باد عالمگیر

بجست تو خطم پای با بخت سرد
چنانچه چرخ فلک ماه بر سر زد

قصیده در تعریف امیر عبدالرحمن خان در بندی خانه در قندهار فرمود

هلال عید چه شد جلوه گر چرخ دورنگ
ز گل فشانی ماه و ستاره روی سپهر
بحر اخضر کردون ستاره و تو
هلال عید نماید با بخت روشن
میان مزرعه چرخ نیست آس هلال
هلال عید چه دیدی شراب عیش بگیر
هلال داجم و چرخ بلند می بینم
میان چرخ پر خست هلال عید بود
هلال عید دور شهر میگرد
نوشا هلال شب عید و نوک خنجر شاه
یکی بنور و ضیا کرده چرخ را تنخیر
امیر این است که عبدالرحمن است
اضافه گوی نیم سچو شاعران شاه
اگر شمره تیغ بخش قد در بحر
چو دو دغره دشمن ترا رسید بکوش
در دو شمشیر یک بخت خنجر تو کش
نیک رکاب کشودی تو شهر احمد شانا
نقد قامت جاه تو کرد کوبان شاه

اقی شاد ز گل سیاره پرده اوزنگ
بکشم خلق نماید چو کارگاه فرنگ
بود بیدیه چو دریا و امیان و نینک
ویا که شهر طغرل میان خیل کلنگ
قشاده پاره کشتی شکسته دور کلنگ
زد دست ساقی کلخ چو بستان درنگ
ویا که تیغ دکن شهر یار و سپهر کربک
ویا که تیغ کج بادشاه و پشت پلنگ
ویا که نعل سم اسپ شاه با فرنگ
که بر سپهر در زمین کرده در دوازده تنگ
یکی بر تیغ زکابل گرفته مادر کلنگ
که لرزد از دم تنغش چو سینه فرنگ
هر آن صفت که تو داری بصفی سازم رنگ
میان بحر زیمت شود کباب نینک
زدی بروی عدو چنگ چنگ اوج کلنگ
که نوک تیغ تو در دست شهر هاست کلنگ
یک عمان تو گرفتی ز ترک تا بفرنگ
قبای طلسم ز دور آسمان دورنگ

پنج شهر تو مانع بر کسی نسیم
 بیخ نیز جو خورشید تا نمودی رو
 ز بسن تیغ تو میدان جنگ تنگی کرد
 بروزم که از بیم تیغ خوزیرت
 بهین که تیغ کج تو عجب تنگ است
 زنی تو تیغ زهرت بفرق شیر و پلنگ
 برای خدمت تو کوه با همه تمکین
 لگو که با تو چنان دشمنت عنان پیچد
 تو بهمنه چمنان تا چون سوار شو
 تارک اندر این تو سن جهان پیمان
 سمن گرم روت با چنان شتاب و
 جو گرم پویه شود تو سن سبک خیرت
 بهر کی که گنی غم تو سن تو رسد
 بغرم پویه اگر دست بر عنان پیچد
 هر از هر حله درنگ رود ز فردا پیش
 سمنه تیرت را اگر زنی مهبیز
 بسان نور بصیرتند بگذر و ز نظر
 کوی شتاب چه ماه نوی سبک رفتار
 تو شهر بار چمنانی دهم سپدار
 بوزرم نوی کتیب دو انجمنه
 توئی نمیده پو سندیار بسته کم

طفر ز پیش کلیدش سوار و در جنگ
 گشتی ملک پدر را بر و ز جنگ کجنگ
 چشم مور جهان گشت بر عدوی تو
 عدو چو باد صبا میدود بصد فرسنگ
 رسد چو بر سر دشمن شو چو قارم کنگ
 زنی خدایت ز بسیت تو بر حاق پلنگ
 بفرق تیغ بر آرد کشد با من سنگ
 که هست پیش سمنه تو خنک کون لنگ
 چو شاطران بر کات زند سپهر شنگ
 که پیش رفته ز خنک فلک بصد فرسنگ
 که آتش از پیشستان جوار سفید لنگ
 رود چو شعله بر آتش و یا شاره سنگ
 بسان قاصد اندیشه های سینه تنگ
 شتاب بار پس افند چو شمشیر باز و زنگ
 به پشت زین سمنه دار گشتی تو تسمه سنگ
 برای پویه گشتی کر عنان اسب گرننگ
 بسان نغمه سبک بگذر و ز شمشیر خنک
 بسان کوه کجبه ز جا بوقت درنگ
 کسی ندیده تو شهر یار پر اورنگ
 بر روزم نوی پور سام پور شنگ
 توئی همیشه چو افراستیاب عاشق جنگ

مدام از دو سخن هست طبع تو خوش دل
 یکی شنیدن حرف عبت دوم ساز است
 دو مدعا که طبیعت همیشه دل چسب است
 بعدل وجود و بداد و سخا بفضول و سحر
 تو هر چه باز سفید و دیگران عصفور
 ز بسکه دست جوادت بچو باشد باز
 گنیم عدل کرفتی ز کفک نوشیران
 بزکی از دهن دشمنت بجاک افتد
 خرد ز بیم شه چین بموی چینیها
 و کرمایت لطفت رسد ضعیفان را
 کبھی در نیک بیگانی مستقام چو کوه
 عدالتت بکند باز ظلم را چو گل
 به پیش عقل تو افتاده زیر کان حیران
 به پیش قدر تو بی سنگ دشمنان چو گل
 نسیم از غم خود تو کرده دیده سفید
 صدای تو پند از بس بدشمنت نازل
 چنان بدام تیر تو میرسد دشمن
 ز شیشه دل طرزی عجب مدار شما
 از ان بلند نیامد صدای شیشه دل
 درستی سرش با دانا ابد است
 همیشه تا که سپهر در شتاب و

همیشه از دو سخن هست خاطر دل سنگ
 که هست آینه طبع تو ازو پر زنگ
 یکی شنیدن عرض و دوم دما مرچنگ
 بعضی در فهم و برای خرد بهوشن و سبک
 تو بطنی و شهان و کربان کلنگ
 بغير قیضه نخچر بیده چنگ تو چنگ
 حساب عقل ز بوزر همهر بر دی بچنگ
 که گشت بر کلوی او ز بس گریبان سنگ
 اگر ز قهر قدر بر حبسین تو از رنگ
 شکوه ملک سلیمان دهمی بمورک رنگ
 کبھی شتاب چو باد صبا کنی آسنگ
 سیاست برید است ما خان ملک
 پیش کار تو افتاده کاروان آسنگ
 به پیش وزن تو بی وزن آسمان و رنگ
 که ز بیم از غم دست تو بدر از سنگ
 نمودی آیت زلزله از تو پند تفنگ
 که هست طالع دشمن چو سبزه ز رنگ
 که که برزم تو بشکست زان نجاست رنگ
 چرا که پیش ازین دشمنت شکر رنگ
 که بیکناهی تو عاقبت بر آرد رنگ
 مدام تا که زمین را بر آب داده درنگ

عنان عمر عدوی ترا برد بشتاب	ز نام کشتی جاه ترا برد برنگ
بمباید لب دوستان تو بر شد	بگام دشمن تو شه نای باد شرنک

قطعه که از زبان پسر محمد امین جان عندلیب گلشن حجت امیر شیر علی خان فرمود

اسپی که داد امیر عظم این غلام	از برق سپر تریو و دست بریا
ایسم لبان باد و منم شه ضعیف	کی در میان پشه دبا دست اتجا
خواهم ز شام زاده عالی مقام پیش	اسپی چو آب راهرو زرم و خون
ان شاهزاده که بماند تو جوان	دوران ندیده است ندارد فلک یا
چون تو جوان یاد ندارد جهان پیر	چون تو پسر ز مادر کستی دگر زاد
از پاسبانی تو سینه تیر و شمشیر	وز کار دانی تو پدر زهر مست شاد
از برق تیغ تو ای شاه شیر که	آتش ز رشک تن و جان عدو قناد
تا آسمان با زمین است بر ترا	دوران بخا هوش تو حیات بگام

قطعه حجت سردار محمد امین خان فرمود

ای پیش سهم شکر کانت دل خوبان د	طره ات بر کردن جور شایسته ننگ
برعدار لاله رنگت از نگاه کرم ما	همچو بر درو از نسیم صبح افتاده شک
قامت ز خوشحرامی قد طولی کرده	عارضت از لوح خوبی نام خوان کرده
شهره شهره شد دلم تا شرع آوردی	مهره پشم شکستی تا تو بشکستی تک
تا کی شمس مرادم باش از ضمیمت بغم	تا کی ماه مرادم بسید از ظلمت بیک
چند از سوز تکم بدل افروزی بر شبر	چند از شور بقیسم بر جگر پاشی نمک
رشته بسرم شد از تیغ عمت قطع ایچک	کردن کردن ز ستمک شیر امین بلک فک
هست بقراط و فدا طون پیش عقل تو بحق	هست بقراط و ارسطو پیش فهم تو عفت
بامروزه آفتاب از نیلگون خضری نمود	یا به پشت فیل باشد شاه مابرق کجک

ما با لاجل خجرت آمد کلید شمشیر
 شیر به مولد پیش خدمت رفه از پاهای او
 از ضربت سعفات بگذشت از دوش پاهای
 روز جشن و وقت عشرتگاه بزم ارکوش تو
 آن بر یک زکات عشرت از دوش تو
 نقطه نابود جهان دشمنان کج شست

شد گمان جاسوس به جان من خصم شمشیر
 ابرش کردون پیش رخس عزمت شمشیر
 از ضربت صامت نشست در پشت سگ
 تن در بر ناله های طبلک باناک عجمک
 کله فغفور سازد کانه سر راشک
 در محیط خطا دستت با و مانند خجک

قطعه برای محمد رفیق خان

ای آنکه به پیشین سمیت اهل زمان
 با بهمت عالی تو طبع و روح و نام
 طور و روش و طارم سخن بلند
 سر کار تو در جهان چه پوشید عیان
 مرک است اینس او چو شد تو عدو
 دشمن چو بزم و عزم و عزمت نکر
 زان وی همیشه با خیال رخ تو
 خواهی که بمطلب و مراد دست بر
 طریزی ز تو رخصت وطن می خواهد
 بر مطلب خود بگو چنان می رسم

چون ننگ سیاه است بمیران عقین
 چون درو شراب پیش صبا رحین
 غور سخت چو بگرد خار عین
 هر فکر تو با صواب چون عقل دین
 بخت است رفیق او چو شد با تو شقی
 در بحر عرق رشوم کردید عرق
 شب تا ببحر اعلیقت و علق
 مکن سعی بمطلب غریبان کسین
 این مطلب ما با تو و تو رفیقین
 زیرا که مرا چو تو رفیق است رفیقین

قطعه در خصوص نایب محمد عالم فرمود

هر کجا حرف دم تیغ و زبان فلست
 کیست تا وصف تو گوید که باز سخن
 موج دریا سخن که چو ز کردون گذرد

در کف در کمر مرخ تو تیغ دو دست
 جنب اوصاف تو پیش درم صرف است
 لیک با مرخ تو چون قطره نم پیش است

زیر و بالا نبود در سخن مدحت تو
 همه اسرار زبان با تو عیانست چو روز
 در صفت لشکر شیران جهان ممتاز است
 خلعت اطلس زرد و زلفک کز چو راست
 زبان کبر زیر بود همچو زنگ ابر بهار
 زیر بار کرم منت جودت چو سگمان
 میزند سکه ضرب تو بر زلفش زدم
 سخن مرگ بدشمن ز خست بپوش برود
 هر که چون سایه زیر قدمت سمر بهار
 طرزی زبان دست امید ی با بیان
 همه انوار عادت زنجیت پید است
 طرزی این قطعه که نوشت نام تو ز شو
 سال تاریخ تمام کل این قطعه ز عقل
 گفت بردار سراج ارم را طرزی
 باد طبع تو شگفته چو کل فصل بهار

صفت مدح تو عرفیت کی کس نیست
 کز صفا نور دولت آینه جام محبت
 سرفرازی که در انام محمد علیست
 این کسب بر قد و بالا تو این جامت
 گفت دست بجای تو زدم بجزگرت
 کردن وقامت پشت کمر خجسته
 زبان درم در کف دست تو ندیم مذمت
 تا وکت قاصد جا بک در راه عدت
 همچو خورشید بعالم بزرگی علیست
 که دل کوسه نشینش سپر تیر عنست
 کز صفا جنبه پر تو ز تو چون صحت
 خنک اضلاع مرا هر بخش ز محبت
 خواستم زانکه مراد ادهم کیفیت
 زانکه تاریخ نامش کل باغ است
 تا که در باغ جهان شمرت و عیش نیست

مخاطبه با سیراز احمد علی فرموده

ای فصیح زبان که در معارج علم
 ز روی شاه مضمون چو پرده بردار
 بهار شعر تو آورده کل ز گل بیرون
 نکات شعر تو از منبر بر باد پیش
 مداد کلک تو با عود نستی خاست

گذشته پایه شعر تو از سر شعری
 ز شرم ذره صفت خور خرد بکببها
 صفای نظم تو آینه را فروده جلا
 نقاط خط خوشت پای دل برداز جا
 سواد خط با مشک شبتی است خطا

چرا که عود بجز خوشن مار دبو
 ما و کلک ترا یک چهارگانه خوب
 مرا ای دست سر کار میرزا صاحب
 که طبع من همان ماکنی نمیسازد
 صراحت قلم من چو آب تیغ روان
 سرمه شعبه طغی و حمال خم نشود
 تو نظم سازی سازی با من ننویسند
 مرا چه نفس شعری که دیگری گوید
 بنظم کس کنم روی شعر زنگین
 از آنکه طبع بلندم زیندی خاطر
 نه از بهار صحرای کویم چنین سخن با تو
 ز روی صدق و دل و سینه روشن
 اگر باز گرم خواهم سخن داری
 و گر ما سخن از روی عجب بگوئی
 سخن حق که مرا همیشه استاد
 سخن بطول کشیدست طریا ترین
 همیشه تا که زبان قلم بردی کتاس
 سر تو سبز و دولت شاد خاطرت خرم

چرا ز شکست بجز بود که جو شصت کی
 بر عبادت شیرین بنان بود صبا
 ز روی صدق و دوسه عزت کیت پارچه
 که هر چه در نظرت هست زان بود بالا
 صلابت سخنم کوه را گستر از جا
 به جای شوکت سلمان خسته است
 تو شعر کوی و گوئی با زبان شما
 مرا چه راحت از آن بیت گزنی یافت
 بهر کس نغم قدر شعر خود بالا
 کشد بنان معانی ز بهیضه عفا
 که سر بچرخ دل خویش میکیم افشا
 و در کجای و گری گویند آن بها
 بسان خامه بجز حرف ناگن هشا
 بجز شعر ننگ قلم مران قطعا
 ولی شعر بود طعم از حبه ان طلا
 که جای ختم سخن کلمات وقت دعا
 ز بیدم کند زوت مصطفی آشا
 ضمیر صاف تو باد او آب روی نما

قطعه در وصف چای فرمود

ساغر چای بوشید کجای چای
 خورده از آب بقا سبز آن کوی آب

باده نوشان کرتان بهیستل میل شرب
 جرحه چای بدل زندی خمر و بد

غیر بیدار دلان قیمت او کی دادند
 پر را جرحه آن بهر است از ایام صبی
 جرحه آن نتوان داد بصد ساعری
 هر کجا راست شود ناله جوشیدن چاه
 گرمی مجلس آن سدی دی داده بباد
 کویا و قح چای خطای بنسکر
 سلب گرمی هنگام بود هر روز
 خاک اینجا ز آب رخ آورفته بباد
 گرچه رنگش بود افروخته چون آتش لک
 خنده قوتها جرحه چای ختنه
 دوسه جامی بده ای ساقی از آن جامی
 تا که چای ختنه دیده شرب غنی
 مست آن چای ختام که بیک جرحه آن
 چشم از باده پوشش و قح چای نوش
 گرچه فرحت ده طبع و طرب افزای دل است
 خورد ما ساغر چای از کف جانان طرز

را نکه این غسل مذابت را باینده خوب
 شیخ را شمه آن خوشتر از او ان شاب
 شمه آن نتوان بصد جام شراب
 نیست حاجت بنوای فی دهنک باب
 رونق نعل آن دقمری شسته باب
 ای که کوی نشود صبح بهم آتش و آب
 نامه آن روز که خوششید و زیر سما
 نهانه پیر معان ز آتش او کشته خراب
 هست در طبع کوارنده مرا همچون آب
 فارغ ساخته از قفل مسینای شبرا
 که شمش لذت شهید است همش دی کما
 بسته از جام ز جامی بر رخ خویش نقاب
 چکه از جبهه عرق چون نصف درخوشا
 که بهر باب با ز فعل خطا راه صواب
 لیک بی صحبت احباب بود عین عذاب
 شسته یکبار ز دل نقش خیال می ناب

قطعه در تعریف باغ قندهار طرزی صواب

جدا زین خانه دلکش که از بس زین درین
 روی دیوارش زین رنگین سواد افتاد
 غنچه کلدستهایش بکه موزون بسته اند
 بکه رنگین است اطرافش چو رخسار بتان

برده کوی خوبی از نقش فنکار قندهار
 مردک از عکس آن کرد و چو گل رنگین عذار
 از خجالت غنچه میریزد بجا ک از شاخا
 بکه گلگونست هر جا بش چو روی نو بهار

از نما تائیس چو یک رنگین شود نصف رگ
 سقف و طاق او ز گردون یک نم کرد
 بیکه لبر ز صفا شطاش از جام بلور
 یافته قصر نورق از سبای آن تصویر
 گر کند باد صبا تعریف تصویرش کین
 بیدار بهر از شوخیمای تصویرش بچهار
 نشه خیر افتاده است از بس هوای دلکش
 چار دیوارش ز بس آینه برخود چیده است
 بیکه در آینه صدها نشان غیش دیده
 کی شود وصف کتاب او بیک با انتخاب
 منظر خوش منظرش در بام چرخ
 بیک طری بر باطنش راحت آسودت
 گوشه کی برسان که گهتم نیست لایق بر زمین
 تا بود بجز صارا آسمان نیگون
 باد دیوارش بیان که بر پانا ابد

از نماش کف اندیشه کرد در بنکار
 چار دیوارش چو چکن مرغ کردان استوار
 شمع از بیرون دیوارش نابد آشکار
 کشته طاق حفاقیس از صغی آن شرمسار
 میشود سیاه با ساروح مانی حقیق
 نقد جان و کند چون سیم در پایش تا
 میشود بدست اگر در وی آید بهوشیار
 کریکی در وی بر غنی نماید صد سار
 طولی قالین او در کشت او ای چو سار
 کم نکرد که شمارم با تو مار و در شمار
 شمه سقف فرغش دارد از خورشید عا
 محفل او خواب سنگین تر کند از نوها
 آسمان باید که در کوششش کوشش
 تا بود بر یک قرار این گردش اینها
 باد سقف او چو سطح خاک دائم بر قرار

تعریف بهار در جواب کلیم فرموده

برک شکوفه از زرشاخ سر کشید
 از زرشاخ غنچه گل سر کشید است
 برک سمن بر گل سوری فتاده است
 در چاک جیب پیر من غنچه خارها
 تا دولت بهار بعالم کند نمود

یا میضهای غنچه گل مال در کشید
 یا خود برشته دانه لعل و کبر کشید
 جز این باد نبه زخم جگر کشید
 چون نوک ناکست که از زخم سر کشید
 از نایه سپاه بکوه و کمر کشید

یک ساله راه آمده کل در بهوای باغ
 در برک سبز غنچه کل نیت آشکار
 گهنگ که در جبهه عشرت کل را سبج بود
 برک شکوفه بر کل در کس فاده دید
 برک شکوفه در قعه معشوق باغ بود
 بر دوش خنده بسته باغی شات کل
 تارک غنچه شعله بر افروخت در چمن
 بر طبع غنچه بسکه کران گشت بار کل
 فریاد بار و بلبل دستسری بلند شد
 طوطی غنچه از سر شاخ درخت کل
 کل زیر بار حاصل یک روزه خسته شد

این رحمت سفر تیره بهر عمر کشید
 طوطی ز شاخ سمر بهوای شکر کشید
 خندید غنچه وز بغل مشت زر کشید
 طرزی ز کتهای گلیم این در کشید
 بر کس از ان گرفته و بر چشمش کشید
 تالاب کشوده رخت کل کشید
 کل چون شمر زر ز رخنه دیو ایسر کشید
 نایب رخت بار بغرم سفر کشید
 خود را ز باغ غنچه ازین شور و شکر کشید
 زود آنچنان یو تو گویی که پر کشید
 طرزی تالاب طبع ازین رنگد کشید

در تعریف سلطان السلاطین سلطان عبدالحمید خان عاز

ناسوده ام ز فخر برین آستان حسین
 عبدالحمید خان که خطیبان کعبه اش
 سلطان خاقانین و شهنشاه شرق و غرب
 با قامت خمیده چو محراب نگیر زد
 در پیش روی فتنه یا جوج حادثات
 از بس غلوی خرد شرف فرس راهت
 از وزن سناکت پله میران قدر تو
 هر صدم زردی شرف بر جانت
 غلوی کنی چو بی ذات آتش

بر بخت من سپهر برین کرد افرین
 خواند امام بر حق و سلطان راستین
 کا مد امام دین و کربان سلیمین
 دو قلیت بسایه دیوار شاه دین
 تیخت کشته کرد جهان سد آسین
 صف نعال بار کت همت نشین
 نام شهبان ز شرم فرود فرود نکین
 چون سایه آفتاب نهد روی بر زمین
 روح الامین کند بدعای تو افرین

در تعریف سلطان البرهان بجز سلطان عبدالحمید خان عازم
خدا الله ملکه و دام ظلّه

بچرخ تازمه و شتری نشان باشد
علو شان در بزرگی و پاکی ذاتت
امام برحق و سلطان مطلق تو ازان
ز فهم کامل و درای درست و عقل سلیم
بموی موی رموزات عقل سید
رضن خلق تو ایام چون بهار شکفت
ز بس رحیم و کریمی بگنج از لطف
گرم ز لطف بگوانی و درم بقر بر آب
اگر چه دورم ازان در دلی روی نیاید
سخن بچقل سخن فخر مکنه دان گنم
بخنده گفت که طرزی بخند سلطان
ز فتنه های زمینی و خاوات جهان
چو فتنه های زمینی برون کنی بر خوان
همیشه تا که بود شرح مصطفی بر پا

نشان دولت عبدالحمید خان باشد
چو آفتاب بر شش جهان عیان باشد
که زیر حکم تو شانان جسم شان باشد
کجا بمش تو شاهی مزاج دان باشد
ز بنا نهیم تو باریک ذنکته دان باشد
جهان پیر بعد تو نوجوان باشد
ترا همیشه بجان خلق مدح خوان باشد
چو تیغ حکم تو بر جان من روان باشد
سرم چو سایه بران خاک آستان باشد
که سال ماده تاریخ این چنان باشد
ز روی عجز کلو که ترا زبان باشد
مدام دولت جهان تو در امان باشد
نشان دولت عبدالحمید خان باشد
خدای هر دو جهانت نکاح بیان باشد

رفتن جناب طرزی صاحب پیاده از بیت المقدس
مرقد شریف خلیل الرحمن علیه السلام

شدم رفیق روان جانب خلیل
هر چه بوق پی این طریق طی نکشم
رضایایم ازان سر که کل محبت

بطبع شاد و دل صاف خاطر آگاه
که فیض عبت روح القدس بود
که لطف از پیش است فیض بر سر

زینس کر سیت بر احوال پای مانده من
 بنخینق فلک سنگ اگر بربار د
 چرا که پیش نبندی خاک ر بهما
 ز عین شوق نشستم مقابل رخ
 چو صبح که چه سفید است نور بر کن
 زبان که بدنه ان کر نام پاک ضل
 به پیش مجیکه صدق و معنی اخلاص
 بدست روضه اش از بسکه دواع حضرت
 ز بسکه مجرد محبت بره او فرشت است
 مکان قدس خلیست کز شرف
 کسبی تقدس دوم که کعبه که بخل
 بغیر فضل تو ای لا شریک لی مانده
 سر قاده نظری فاده پیش در

زار شک اهل با رکست حاده و راه
 چو نقش پانگش هم سر ز خاک آن درگاه
 عروج جاه نماید و در تین چاه
 رضعف که چه کجیم بسان مار نگاه
 ولی چو شام سیاه است و من ز کنا
 دلم بسینه بود در خیال الا الله
 مقال راستی از قول من گرفته گواه
 سواد و این رخ لاله اش نکرده پناه
 بجای سبز ز خاکش دیده مهر کنا
 برای طوف درش خور خردمان
 دست است بلی این همه فضل الله
 کجا است منزل امن کجا جای پناه
 بوجه دلکش زیا بصورت دلخواه

قطعه در خصوص عیب پوشی فرموده

سودای لب لعل می آید کسی
 ناکاه دل آ که بخت بیدار
 دیدم که بهر طرف است معجز
 از ذوق لب لعل تنگ بوشان
 ساغر همه دیده در تماشای سبو
 در یاد لب لعل سخنگوی کسی
 با خنده بوشن جام مینا کشتا

بر بست مرا خت خود دوش بدوش
 شد را ستمو نم بدر باده فردش
 برداشته بود غره نوشاوش
 خنهایم در بوشن دلیکن خاموش
 افتاده سپو پای ساغر دوش
 ساقی همه گفتگو ساغر همه گوش
 از فرود رحمتی که آورده سروش

چون مژده رحمت آمد اندر کوشم
رندی کھار کوشه در کوشم
چون حرف می آمد از وی اندر کوشم
کشم عیب است خرقه پوش از می

از ذوق دلم بچشم آمد در جوش
کای خرقه پوشش می نشان بپوش
کشم خرقه پوش مزه ای زنده جوش
کھا که پوشش خرقه و عیب پوش

در معرفی معشوق

شکست تا ز دوش بر رخ زلف تابدا
بانکه سر کران شده ام پیش یار کوش
ساقی بیا که بر قدمت ز بحر چشم
چشم بود بر آه چو ز کس یار نی
مطلب بخت تو ز دوشش پای کل
از بس دلم بر اثر عشقت کباب شد
میگفت طلبد بچشم با بر از شوق
شب تا سحر جو غنچه خونین جگر زخم
در کمان پای کل دلاله دسمن
چون جام می شراب تکلیف منورم
گر بپوشد بر خشمش معجیب نیست
ای افتاب رنج کند بچه ترا
ای ماه از فراق رخ آفتاب تو
خفت بروم برده سپاه حش از آن
صدقه بیکه بدل شک چین که
هندوی زلف پر خم و بچیت بر کند

گردا شکار سوره و التلیل و التمار
جامی برای دفع خمار من از خم آرا
صد کوه سر شرک کند مردمان نشا
زین پیش زرد و زار مدارم زانتظار
قوی که می حرام بود موسم بهار
میرود بجای آه رودار بهم شراب
بی عارضت بدیده خلد کل بجای خا
حون منورم بیاد لب نعلت ای نگار
هر دم فغان کنم ز فراق تو چون
کاهی بخورده ایم شرابی با اختیار
بر روی اشکست کجا سوی را قرار
کرد چو زار استین بدیضاش آشکار
شام چو روز زلف سپاه تو گشته تار
تا ترک چشم تو شد از فارسی دمار
گریه کرده گشای از آن زلف تابدا
خوبان روس را چو تار می کند شکار

نسخه
تاز

نسخه
حلال

از حسن تمیزک بود در کشور فرنگ
 از شرق تا بغرب بهر شهر و هر دیار
 یکبار اگر لبست بشکر خنده دم زند
 گشته روان ز چشمه شمیم به چشمها
 بی نی سینه بدیده من پاکه از مژه
 از دیده جا بدل دهمت یک احتیاط
 القصه هم نفس من ازین غصه همچو شمع
 طریزی نکرد بس ز فغان دولی شود

ز دوست رنگ چهره خوابان کفخوار
 طاقت تیغ ابرویت ای بر هلال وار
 بند و نبات مصر سبدر برود بار
 سوزان من قدم از لطف رنج و دار
 ترسم رسد بسای تو خاوشود
 دارم گزبان بدامن نازت رسد
 سوز زار سوزم و سازم بدر و یار
 در گوش شمع بر افغانش کرد کار

تعریف مراد خواجه عبداللہ انصاری رضی اللہ تعالی عنہ

مراد خواجه عبداللہ آمد بانی از جنبت
 اگر خواهی صفایا بد دل چر کنیت از عصیان
 جنابش را فلک زوار باش را ملک زائر
 و ناقش ز استوار پیاچو سقف خانه کرد
 برون در گش چون اندرون گستان گلش
 کجایان آن در که رضا جوین چون ضوآن
 کسی گوهر سحر از حجر مال روی بر خاکش
 نماند این درخت سایه افکن بر سر خاکش
 نه لوح است اینک بینی بر بدن منبع رحمت
 بود بر چشمه تنسیم و کوثر جوش آسود
 چه دریانی که از بس جوشش تیر از زبون
 جنابا سرور اشاکه توشی کا مدره و تربت

که کل کل بشکند از فتح باش غنچه دلبها
 بگازر گاه یک به بگذرای صاحب دل دانا
 حجابش را نوشته حاجت قدسیان بود
 رواقش از بلزیرها چو طاق کسب بخسرا
 میان وضه اش چون وضه فریوس روح افزا
 پرستاران آن وضه هستی خوی چون حور
 جهان روشن کند چون آفتاب از پر تو سما
 که بهر پای بگشش سر کشیده شامی از طوبی
 بود فواره نوری که دارد فیض لا یحک
 نه بل تنسیم و کوثر قطره باشد از ان دریا
 حجاب آب او بردوست آب از نو تو لا
 فرسین راندی ز دهمت بر فراز طایر من

کمینه بنده خاک حریمت طرزی افغان
 ز طوف آسنت یز چون آینه شد و سوز
 ز خاک آسنت و نساجم خاک گر کردم
 جداران و ضدام کرد و ز فرقت سینه چون
 ز لطف عام و انعامات خاص غوثیتر شاه
 سر و کارم در افتاد است یارب یا چینی
 چنانم سار مستحق ازین خلق و زین عالم
 بود تا بر مدار قطب دایم گردش انجام
 مزارت باد چون خف و منا اصرار را هیچ

که اورا خیر در کاهت نباشد مکن و ما دا
 که زیز نور بر خاک درت از عالم با
 ز پای پابانت سر نه سجده کنم از پای
 جداران در کیم باشد ز حسرت دیدن چون
 خلاصم کن ز بار منت و دمان این دنیا
 که اشرفش بود از زال باشد عالیشان
 که حرف احتیاجم بر زبان ناید بدون قطعاً
 بود ما آسمان گردان بدور توده غبار
 جوارت با چون مرود صفا ابرار را طبا

ترتیب چهار کبار رضی الله تعالی عنهم

اولین صحابه بود بکر است
 یار غار نبی بزم دعوات
 دومین است حضرت فاروق
 یکم از دسی ششین مکر
 سومین است حضرت عثمان
 کاتب دومی جامع قرآن
 چارمین طلعت شیر خدا
 شاه خیر گشای کافر بند
 یا الهی کنی این اصحاب

سخن اهل صدق این باشد
 یاری دوستی جنس با
 که ز دلش مرادین باشد
 شهسوار زمان همین باشد
 که جی طاق بر زمین باشد
 جای او جنت بین باشد
 پیش او آسمان زمین باشد
 که ز خدا بروی آفرین باشد
 حشر طرزی با ل دین باشد

ترتیب اسمای دوازده امام رضی الله تعالی عنهم

حسن باشد مرا چون پیشین

علی آمد امام اولینم

رستم کعبه مقصود حاجت
بوصف بافر و جعفر کوم
منم خود ستموسى کاظم
تقى را با نطقى من خود غلام
نياد و صف همدى از زبانم
خداوند اجتى اين بزرگان

برين العبادين کردم تو
که شد عالم ز نورشان مصفا
کز دین سمیه کشته بر پا
بمهر عسکرى دل رفته از جا
که اینجا قاصد عقل دانا
که طرزی ریا سازی رو عسکرا

يا زده نام شيخ عبدالقادر جيلاني قدس سره

خوش قطب شاه مولانا سلطان
يا زده نام ترا طرزی بلك نظم

سيد و مخدوم درویشی دست کین
هر پرانی مدا و با خوش لاعظم و ستیر

مکالمه بزمان حال با کوه معطره را و الله تعالی عزه و شرفا

رفتم چو کعبه طوف در خانه خدا
رفتم ز غم ز غم نش نهادم حسب بچاک
کشم خدا بر امن ای کعبه راست کوی
عالم برای طوف تو احرام بسته است
احرام کو تو کعبه که احرام بسته
کشا خموش طرزی ازین سر سر نهفت
زان پس بر نه گفت که طبع منم ز بهر
کویند مردمان که منم خانه خدا
آن یار بی نشان که کنجد پنهان
من خود ز بجز سوزم از آن یار بی نیاز
من خود همیشه کرد درش میدوم سهر

دیدم که کعبه هم چون احرام بسته است
زیرا که خاطر من ز غمش سخت خسته است
زین سر سر نهفته که از طبع جسته است
در پای بسته است در از خوش بسته است
با آنکه خاطر من دو عالم گسته است
اسر را این موزوری بار بسته است
چون پسته سینه چاک چو بادام خسته است
من خود ندیده ایم نه با من نشسته است
داری مگر کمان که برین تیغ دسته است
این تهمت وصال بمن خلق بسته است
ارکان من اگر چه تو بینی نشسته است

من گفتم که عرشس باین عظمت دعلو
از توسس جرح نشست مان وزه مکان
گشا که طزی آن رب یکتای بی نشان

باشک حسرت از رخ او دست برست
یک لامکان ج تیر پر از تاب جت است
حشس ز روی بر که بود خیم بسته است

قطعه در سراق کسی گفته شده

دیشب کبچ محنت و غم بادل حزین
تاکی بسان طره جانان شوشی
از غم چرا چو آه سیمت سیمان سحر
اسوی چشم خوشن بچکان نیستی چرا
و اتم چو چشم یار چرائی چنین مقیم
هر دم بغم انیسی و با تاب تب جلیسر
یکدم نشد که از تو نیابم مالتی
تا چند موجب ستم و رنج و زحمتی
هر دم چو قد و دلدگان تاکی خمی
یکدم فرار گیر ز خو بخوار کی دلا
چون نشید گفت نشیدم چون طلید
جان عزیز از بر من سیه و کون
جالی چه جان معایر جالی مصور
در یاب پیش سمت او کم رقطره
هرش برای خاطر عمیده موج
بی او چنان بیاع و کلتان دم که
طزی مصور باش که در بیاع رود

کشم که ایدل از چو باندوه مایه
تاکی چو زلف یار پریشان ددر
از خون چرا چو خاک شهیدان ستر
هر دم زویده من غمیده در بر
پوسته بچو ابروی دلدار در
هر دم باه توام و باناله سید
یک لحظه نیست که تو نیفهم بانه
تا چند باعث الم و مایه بیغ
هر دم چو چشم ماتیمان چیدر
اخر زنگ خاره نی قطره
گشا چنان ز جان نکم ناله هر دم
اسجا که نیست تاب جدائی ازود
رومی چه روح روح روان محصب
دنیا بچشم عبرت او کم زبند
لطفش برای سینه صداره هر
باغ و بهار بی کل رویش چمن
هر نفس است فوش هر نفس را

قطعات تاریخ تولد من کلام معجز
 نظام فرید زمان جناب صاحب
 الحرمین اشرفین سردار غلام محمد خان
 متخلص سطرزی صاحب افغان
 طول الله سره اوم فیوضه

قطعه تاریخ تولد جناب طرزی صاحب

نور تبر کلی ز کلبن فیض دید
 رنگ از رخ خورشید چنان پدید
 کردید شکفته غنچه باغ آید
 کاسید غم و غصه و عشرت بالید
 در رخ برقص شد ز فوجت ناسید
 بشکفت کلی کران دل جان بالید
 آثار کرامت ان معانی شس پدید
 کر ز تبه آن نام بماند جاوید
 در نیمه شب طلوع کرد این خورشید
 بر خردم گفت پس از گفت شنید
 زیرا که دل از ولادتش یافت نوید

صد شکر از الطاف خداوندی
 که ز کوب سعدان سپهر جوئی
 و ز طلعت مهوون ساکن فاش
 تا شد بزانه جلوه گر مقدم او
 از به طیت عشرت با فوجت او
 در کلبن باغ رحمدل خان سردار
 انوار سعادت جلیشش لامع
 بنهادید در غلام محمد نامش
 در بقیه ذیقعد شب شیشنبه
 تاریخ ولادتش طرزی حتم
 که باغ بهار دل طلب تاریخش

تاریخ تولد محمد اکرم خان

در مرحمت و عنایت تو ای
 در پاکی ذات بیچ در عدلی

صد شکر از الطاف رسول مد
 یکناکبری از صدف آمد پیرون

زهادیدر محمد اکرم ناشس
تاریخ ولادتش ز طری جتم

وانگاه سپردش بجاودن
کها بطلب زلفظ شکر سخ

تاریخ تولد محمد زمان خان سپهر از صاحب یزدان اراک

در چمن ماقدتو جسدوه کراست
سرو پیش قدت قادر پا
از اسپران تو خبر نکر فت
بین در گوشن بنا گوشش
شید دل مده بسیم تان
دل ما بر خورد هیچ ازو
از شب تا زلف مشکنت
لاف ما چشمت ارزند ز کس
تا بر آمد رخس ز پرده برون
اشک از بسک دیده من ریخت
بهر ایثار مقدش در باغ
کل پیایشن نهاده سر مکت
چون قدش سرودید خود گفت
گفت عمر بسر و کاین بیکجا است
بعد از آن سال مولدش ز خرد
در جوابش گفت سپهر خرد

فرمان را بسوی کس طراست
کل پیش رخ تو جا مرد است
چشم هست تو سخت بخبر است
که در رخشان چو اختر سحر است
تن شان کر چه سیم دل حجراست
کر چه نخل قد تو بار و راست
روز ما بر رخ تو شیره است
چه عجب زانکه شوخ بی بصر است
پنجه ما چو غنچه جا مرد است
دامنم چون صدف پر از کهر است
ز کس از سیم و زر طبق لب است
خاکسای تو نور هر بصر است
این نه بالا بلای فتندگراست
گفت این باغ خود را عمر است
خواست طری از انکه او خبر است
مردم دیده را با او بصر است

ایضا تاریخ تولد محمد زمان خان

خود بخود طوطی شو قم نبوت

بلکه آینه رویت بصفا

وصل خوانند نمیدانم نصیبت
امدی ز نیک غم از دل بردی
چون زبان شکر و صالت گوید
بتمای قدمت در باغ
سال تولید ترا چون کس
گفت کان بیل شیرین سخن

یار کو سینه مذاغم ز کی است
رخ چون آینه ات ز ملک زداست
گر شکر ازین بار دو تاست
غنچه را جامه جان مسچو قباست
از در پر خرابات بگوانست
از کی کشن کز او فاست

قطعه تاریخ تولد محمد امین جان مرحوم پسر طرزی صابا

شب بی گنجش عشرت ساعده بر
جهان از غمی غم داد بر باد
ز غصه جان خصم ناخلف سوخت
ترا حتره طبعی که جوهر
نی سامان رقص زهر سر بر سر
طرب از بس بگو و بالید شد عام
شب دو شنبه و دو از ز صوم
بدر بنیاد ما نشن را امین جان
فر تاریخ او طرز جهان سفت

بهی از غصه و پر از شغف شد
ز بس جوش طرب از هر طرف شد
چو ایجا دهن من نمون خلف شد
فلک بهر سار او بگفت شد
قرور پنجه ناهمید و ف شد
الم کاهید پس بر خود تلف شد
ظهور این در اربطن صدف شد
که امین ز افوس و اسف شد
چو ماهی طالع از برج شرف شد

تاریخ تولد محمود جان پسر طرزی صابا

بهر از شکر که از فضل کرد کار و رود
ز دو و مان دو عالی ز او و الا جاه
یکانه که بر دریای سرد و صلا
چو کوهی که تجس جمال و طلعت آن

پدید شد دری از کان فیض و معدن
ز خاندان دوسر در ساعت سعادت
بهین نقاوه شاهان معدلت آمد
نذیده دیده ایام و آسمان کبود

گشاده شد برخ و دوستان مقدم
بروز غره ماه ربیع اشانی بود
چو کرد اشتر سعدش طلوع وز عین
بی شخص حال دلاوتش طری
دواز حساب عدد کم کن و بکوسن ا

بران درمی که بدار عشق شیر سرد
که آمدن کل نور سبج بوستان شهود
نهاده نام گرامیش را پدر محمود
سوال کرد ز پر خرد چنین سرمود
شکفت توکل عالی زد و چه مقصود

تاریخ تولد عبد الرحیم اخذ زده

صد هزاران شکر از الطاف بی پایان
توکل کلزار علم و معرفت عبد الرحیم
انکه چون بی عالمی کم دید چشم روزگار
منظر تقوی و دانش منبج علم و عمل
سال تولیدش ز عقل طری باز
عبت پنجم از محرم یوم جمعه سیم روز
یک عدد بر ماده تاریخ او را طریا

گشت طالع نیری از مطلع علم ادب
در نسب پور جمیل الله آن والا حسب
گرچه کرده بسی اندیسیا بان طلب
معدن فضل و هنر کان علوم کتب
در جواش گفت کای در علم و دانش نجب
گشت تولیدش نفس باعث عیش و طرب
و انوار نورستان معانی کن طلب

تاریخ تولد پسر محمود جان عبدالقادر

لعثمان باز پروریم شب چون آفتاب
شعر گوی و بیت سخنان بدرون حجره ام
زود بخیر و نشین با کاشای کوشش
توکل از مانع و صلت مال خندان شکفت
چتم از شادی جا گفتم که نامش را بگو
در جمادی اول شام دوشنبه نیم شب
نور چشم یعنی نور دیده محمود سیک

با او او با ما مای تو ای چنگ و وف
گفت طری عمر تو در خواب غفلت شد
مژده آورده ام پیش تو از شاه نجف
کز خیا پیشش که بروشد رخ خود در صد
گفت عبدالقادر اما بنده شاه نجف
ماه من طالع شد از برج سعادت با شرف
آمد از کم عدم رخشان چو ماهی سیلف

سال مولودم از مصرع نام محمد بن محمد
هستم عبدالقادر اماند شاه نجف

تاریخ وفات حضرت علام صدیق صاحب مجدد

<p>وز ظلم و ستمهای سپهر کردن گر ضرر ما و غم کردید خزان گر زلزله مرگ انگر دشمن ویران فرزند مجدد و ولی شیخ زمان هم نام دی در سنهای اهل عرفان واقف بمواقف حدیث و قرآن سر حلقه اهل علم و فضل و ایقان انگنده دین چراغ نور ایمان گر دید شتابان بسوی باغ جان اکنون بجا رحمت رسید رضوان نبود بشاخار جنت طیران جان داد بجان رسید شرفان کها که مباحث طریقیان حیران تاریخ زمان بقی طایف پس از ان وانکه ز چراغ دین بگردت آن</p>	<p>افسوس که از جور و بجای دور نشکست کلی نبو بهاران در باغ قصری بفلک سر کشید از رفعت حضرت آن علام صدیق که بود هم مرشد کامل و مکمل در فقه عارف بمعارف آموز بوجد قلبه دین مرشد اهل یقین در علم و عمل ستون شرح و اسلام سوم زلزله محرم و یوم خمیس زین نمکده جهان بجان بود طول شدمرغ دلش از نفس تن آزاد می بود در جان مستطر و عده قره تاریخ وفاتش ز خرد رسیدم کم کن دو عدد در نامش از روی عمل یا انکه بنه تاج هدایت بسیرش</p>
---	---

تاریخ وفات سردار شهید سردار محمد علم خان برادر طرزی صاحب

<p>کمان صریح بی کینه از کین آمد ز روز کار خزان بهر پاسمین آمد برای غمزدگان ناصر و معین آمد</p>	<p>فغان که باز سپهر زجا بکین آمد سوم در بهر تاراج بوستان بوزید جهان جود محمد علم که مرتبش</p>
--	---

پیش دست او سر پای کل ماند
 چو او پسری شد جهان پر عظیم
 بن مرتبه سوار قندار که او
 بجنک با تن تهنه با سان شیر عین
 بغرم قتل دی از هر طرف نموده کین
 عدو چو باره او در میان همه پناه
 بسی بکشت از ان ناگهان دآخر کار
 تبارک الله از ان شیر بریده مرد
 ز روز کار جفا کشته بود بلول
 چو آفتاب بمغرب زمین غروب نمود
 ز عقل سال فاش طلب نمودم کفایت
 بگیر از هر سر مصرعی کنون حرف
 و کز منقطع آن سال فوت جوئی گو

پیش عارض او ماه خوشه چین آمد
 ز هم چو او خلقی دهر دون عین آمد
 ز روز کار سوار اوزا فرین آمد
 بدشت کین پی دفع فحاشین آمد
 سپاه از بک بیدین ز راه کین آمد
 عدو چو خاتم داد در میان نکین آمد
 شهید از دستم قوم ظالمین آمد
 صد افرین بروانش که نوش متین آمد
 بوی روضه رضوان دحور عین آمد
 سان کج کجاک سید دین آمد
 که طری از چه سبب خاطر چینی آمد
 که سال فوت محمد علم حسین آمد
 ز روی من علم فتح بر زمین آمد

تاریخ وفات عیال سردار غلام محی الدین

داریم از دو زرخ میسای
 بر سر اشم نشاند سپهر
 موی آتش رسیدم در پیچ
 نه در ان بیج هیچ سخن
 قائم چنگ نمید کردون
 چون نام لبان رعده با
 بر دین خه چرخ سفلی خاک

دل چو میسای باده پر خوانا
 خونم از دیده منسیر و دو چو با
 ماهی رودی نابام در تاب
 نه در ان تاب همی تاب عتاب
 گوشه ای نه حصرم چو رباب
 چون نکریم لبان چشم سحاب
 بود لوسی را که داشت عالم آب

افغانی که رخ زبانه می کرد
 ماهستانی که داشت عارض او
 غنچه در پیش لعل او خاموش
 بکجان ناز و یک فلک تکمیل
 مایه عیش و شادی و عشرت
 نکته رس نکته سنج حرف شنو
 نوکل را فلک بجاگ افکنده
 سال او بیت دشت بر که بفت
 بست رخت سفر شهر صفیر
 دوش سال غروب انجم نو
 تیره شد روز روشن از غم
 که بطسری و کج بخود می گفت

عقش تمام سیر از جناب
 طعنه بر آفتاب عالم تاب
 لاله در پیش رنگ اولی تاب
 یک حسن و یک بهار او آب
 خرمی بخش مسیح عهد شباب
 همه معنی چو لفظ اهل کتاب
 کرد من غنچه ریختی بکتاب
 چون بر بیت دشت رخ نشتاب
 روز سوم ازین جهان خراب
 چشم از سپید عقل خیم پر آب
 چو شب بجز عاشقان خراب
 دورم از آفتاب عالم تاب

ایضاً فی تار سیمیه

از جور و جفای فلک بوسلمون
 که چون دل لاله ادا غبارم از غم
 در دیده من دیده کل خار بود
 از بار غم غدار سینه و شس من
 در دست غم فراق آن غنچه ناز
 در حسرت طره چو ال کج او
 کرد غم او بکوه و صحنه اکروم
 از بسکه غمش بدل بجوم آورد است

چون غنچه طپید دم رحسرت در خون
 که چون کل سبیل سمر ا پای نکون
 تا دامن آن کل ز کفم رفته برون
 نم کشتم قدم بسان بید مجنون
 هرگز نبود کسی چون من بار و زبون
 قدالتم شد از غم و درد چو نون
 عاقل نگذما ملامت بکجون
 در خاطر من مانده لفظ و مضمون

پرمرد کلی که ساخت دل را مقنون
 قدش چون پهل سر و ستان موزن
 در طرف چمن بادل پر عرصه و خون
 صدوای که نوکل از چمن رفته برون

ماگه وزید صحر باد خزان
 رویش چو بهار غنچه گل رنگین
 طرزی بی تاریخ و فاش سکت
 ماگه بناله تلبسل غمزه کت

وله ایضا

خون دل از دیده جای آب رفت
 از نظر چون کوسر نایاب رفت
 از تنم تاب ز مرغان خواب رفت
 از دوشم اشک چون خون تاب رفت
 خون دل از چشمم شیخ و ریخت
 زان توان دطاعت از احباب رفت
 زان ضیاء نور از مهتاب رفت
 در دل خاک سیه در خواب رفت
 بر خود از حسرت چو بود تاب رفت
 آه آب از ماه عالم تاب رفت

تا ز چشم آن گل سیراب رفت
 چشمه چشمم ترم کرد آب شد
 در غم ناویدن رخسار او
 در فراق چشم چون بادالم
 در فراق آن گل گلزار حسن
 در جوانی شد جدا از دوستان
 در دوده و مهشت ما هم شد نجاک
 سوم ماه صفر آن نو سفر
 سال تا بخش ز طرزی آتم
 کت بیرون یکت دکن بس کت

ایضاً فی تاریخ

دل همچو مرغ بسمل در موج خون پید
 بیار فرق باشد از دیده و شنید
 رنگ از بجم حسرت از روی گل بریده
 ببل ز شوق ویش از بول فغان کشید
 پیر این صبوری گل از غمش درید

از تیغ جور کردن از بسکه زخم خوردم
 بجز آن دوستان از نادیده می شنیدم
 سنبل تاب ز کسرتا ده جیران
 قمری بیاد قدش سر سو کرده گو گو
 تا از چمن برون شد آن نوبهار سو

یارب چنان توان دید بر خاک خیزد
 در سال میت دهم از جور آرد و هر
 سال دفات وراطری ز عقل حتم
 همچون شره گریبان صد جا دید کفها
 تاریخ وفات امیر کبیر که بعد از

اورا چو غنچه از مار در جیب پروریده
 شاخ بلند شکست زان باغ نوریده
 زیرا که تلخ و شیرین در دهر او چشم
 رفی زویده من ای نور پرد دیده
 شرح هر ات در هر ات وفات شد

فغان رجو هر چه زو کرد و کس درون این
 جفا و ظلم پیدا و فلک بنگر که هست
 کوی رخسار گل شوید چون غنچه در گلشن
 بگو ای آسمان بیروت تا کی احسب
 کد را ظلم ای صبح جفا بوی ستم کتر
 که یارب از جفا زد و ناز سر نون آخر
 درین منزل غربت زمرک این سینه
 درین ماتم چنان نیسان از مبر چون من
 در خان برود ز آینه اقلیم افغان
 بیزم و زرم چون ستم فصل و بدل چون
 این دنیای پر شو غا مگر بودش مال دنیا
 صبوری پیش کن ای دل که آخر خبر سگیان
 ز سر عقل حتم سال این ماتم روان کفها
 چو شهر ذوالجانه دفات و ز جوش غم
 بدر کرج ال دیار ابجو از بهر تاریک شر
 و کر چه تر خواهی کوی حتم خون افشان

که شاهانرا نشاند چون که ابر خاک ره بها
 سر کرد نکش ترا میگرد چون خاک زیر پا
 کوی از حله و شامه کنن بر صورت زیبا
 نه روین تن گذاری ننده ز مار کدلان قطعا
 و کز نام از دستت بهش خالق دانا
 صلیح عید را شام محرم میگذر با
 جهان تاریخ ساز و برویم از شب یلدی
 ازین حسرت چنان تشنگیر دل تور اسکا
 سزای تحت سلطانی امیر شرف اعلی
 بفرم و عقل چون دم بعد از داوید مهتا
 که رفت از پیش چشم مابوی جنت الماوا
 نمارد و در جهان یزد و این در و جان فرسا
 به صورت کوی طری بی پیش مرد و ماما
 کوی از شهر ذوالجانه بود تاریخ اویس
 بجای عیش ستم از ستم زدیو فاندینا
 بر فداه از عالم امیر و عادل دوانا

تاریخ وفات محمد رحیم خان

محمد رحیم آن کیدان عالی بجز جو اغردی از پردے ز بس کرده مردانگی روز جنگ ولی عاقبت پیش سردار خود ز سال وفاتش کر طر زیا بکش مای امید و آنکه کوی	که در جنگ بود است همچون پیک دریدی بشمشیر کام نهیک جهان بر عدو ساختن حلقه ندار کرد جان را با موس ذنک بر سپاسی در زمان بیدر نک بشمیر جان داد آن مرد جنگ
---	--

تاریخ وفات حاجی و اعظم

دوش از اشک دیده ام تر بود چشم از بس نداشت ذوق نگاه و لطف آینه قیاری طاق بسکه اشقت بود خاطر من بسکه محمود جام غم بوم نی سر حرف نه دماغ سخن دل به بیتا هم بود بیکت کشم ای دل چه سخت گنجبری شنیدی که از جهای فلک پیر کامل جناب حاجی در نصیحت گذاری مردم بیت مبعث از صفر بکشند عاقبت میرودیم از پس هم	دل پرش لبان اجگر بود مره در دیده ام چو شتر بود بر تنم خار مار بستر بود صعب چون زلف یار است بود جای می خون مرا با غم بود بسکه طبعم غم مگذر بود کی حسین وضع از تو باور بود شوم از غم چو صبح محشر بود از میان رفت آنکه بستر بود آنکه مقبول شاه و اشکر بود که بحر آب که غم بود مرکش از تردد حق مقرر بود کز اول این چنین مقدر بود
---	--

سال ترحلش از غم دستم
 یک عدد کم کن و یکو طس بر
 گفت چون رهنمای در بهر بود
 مرشد قطب سر رهبر بود

مار کج و وفات سردار خوشدل خان

چنان در غمش خشم آورد بر آمد
 ز بس خاک غم ریخت مال کرد
 چه نسرین در دوچه کلبای رنگین
 مجبوره خوشدل از در ختم
 چنان خنجه خوشدل کل بر آورد
 فغان زیر کل رفت پای کل من
 ماه ربیع دوم روز شنبه
 زمر بود میت و سوم آنکه ناکه
 چنین گفت طرزی بتاریخ نوشتش
 که خوشدل زانمان قاتل بر آمد
 سر پای این بحر ساحل بر آمد
 که از نای این دهر بر کل بر آمد
 که نخل امیدم ز حاصل بر آمد
 که زین باغ سردار خوشدل آمد
 بگلشن اگر چه کل از کل بر آمد
 مهبی مهدی لجز ز نزل بر آمد
 میان پرده مرکب حاصل بر آمد
 که از جاه اندوه خوشدل بر آمد

مار کج و وفات مراد علی نواز سردار خوشدل خان

بر کس چنین قسم نرسیده است از فلک
 از بس که غصه و غم و درد بدل رسید
 کس را و قوف نیت کزین دهر بهمار
 یک دیده نیت کز شمش غرق خون نشد
 طبع از آن چو غنچه تصویر شکفت
 زان دیده چون شکوفه بادام شریفه
 آن غنچه مراد که کل کل شکفته بود
 هر چند خود مراد دل نامراد بود
 ظمی که بر سرین کج نهاد رفت
 شادی دهر و عشرت و عیشم بیاد رفت
 جمشید کی گذشت و کجا کیتقا در رفت
 یک دل جورا و نشنیدم که شاد رفت
 کز بوستان من کل رعنا بیاد رفت
 کان نور دیده ام ز نظر بر سر او رفت
 از صخره خزان حوادث بیاد رفت
 از بوستان دهر جو کل نامراد رفت

طرزی ز جور صرخ شکایت چو سیکه
 آن نوجوان که حاصل باغ مراد بود
 از هفت چار شنبه و هفتم زمانه حج
 طری ز بهرامده تاریخ فوت او
 اه از میان کشید بی سال رحلتش

از شکوه تو ظلم فلک خود زیاد رفت
 در سال هجدهم ز برم هسچو باد رفت
 سوی جهان عالم کون دنیا رفت
 هسچو معلم خود از بهر داد رفت
 کشتا کوی علم نام او رفت

تاریخ وفات میان عبدالباقی مجددی و عمر الله تعالی

اه و دهقان از جفای کردش دون
 سینه احباب دی لاله تانت
 از تم صرخ و ظلم و جور زمانه
 کیت که از مادک جفای خجاش
 باغ کلی را که دید پر کل اسرار
 حضرت باقی چو انقلاب مان دید
 طائر در جش زو امکا ه جدت
 سینه سینه اش ز علم لدن بود
 بود وجودش ز جو دظا هر وطن
 سالک اه سلوک حق بریاست
 طبع سلیمین در مضمون
 طوطی شیرین سخن بوقت تکلم
 ثانی باقی مان بود بعالم
 بیت و یکم از نه وفات نبی بود
 طری افغان سال رحلت او

الحمد زار کسینه زمانه فانی
 بلکه بد لهما نهاده داغ نمانی
 قصه دارم اگر ملطف کجا آنی
 بر جگر دل نخورده زخم هانی
 داد بیادش ز شد با دهر
 کرد ازین خار زار قلب کانی
 تا بس رسیده شد بیال فانی
 پر ز کهر می شا هو ار معانی
 مظهر فیضان حق بغیض رسانی
 کاشف مژ لطایف جهان
 برده زاک وان گره بر دانی
 داشت از هر خط فصیح ربانی
 زانکه بد او ثانی مجدد ثانی
 روزی شنبه کشت قطب ربانی
 مرشد باقی حی مجدد ثانی

تاریخ وفات عیال سردار عطاء اللہ خان فرمود

بر رخ فرزند شاه فیروز انداز گین
 اگر چه بود فیروز نیز بدین سر زمین
 اسپ جل افکند رخ بر رخ شاهچهرین
 کاه حمیدق دیزر افکند از پشت زمین
 هست همه پیش نشین در رخ آن پیشین
 کافس کنه در پای فیروز دلبر بازار زمین
 گر نهادی ز ناز پارچ یا سیمین
 بیچکدش ز انفعال جاعلی قی از چین
 جانب فرودس رفت چاک تن نازین
 درشت چو ز کس ز شرم چشم وی بین
 جای قبا چاک شست جان دهن نازین
 بخود و بیخوش رفت جانب خلد برین
 زانکه رخ او مر است این دور بین
 نکته گویم ترا خوب چو در شمین
 پادشاه بیکم قاندا از اسپ اصل بر زمین

عرضه شطرنج و مہر تہ بازی نمود
 کار صریف فلک چال دعا بایست
 چرخ ز بس کجروی پیس بر فیض بند
 گاه ز شہ چال او شاه دود دور فصل
 اسپ رخ و فیروز شاه مہر رنج و مند
 ای فلک قلمه جو دشمنیم با تو چندان
 نگر ز بس نازی خون شدیش شیت پایا
 انگر شرم و حیا در رخ ایند در
 بیت ربیع اول روز دوشنبہ صبح
 آن گل گلزار حسن از ستمکین و ناز
 از رسم سپا جل و بی نظرم و مان
 بگردش زمین رفت ز سر مغر و ہوش
 ماوہ تاریخ او خواستم از پر عقل
 گفت کہ طرزی مباحش گشت و احوال
 تاج ملاکت نهاد بر سرش ز زو و کھت

تاریخ وفات قتل سردار فتح محمد خان فرموده

جواد جور برون از شماره عدوت
 نہ یک نہ یک نہ ہزار و نہ نیم نہ صدر
 کہ جور او بسرام و اب دہم جاد
 بفرق ما تغیش حواب در مدر

زبکہ ظلم با از زمانہ بد رفت
 جواد جور فلک از حساب بیروت
 جفای او نہ جاہ تا میرسد تنہا
 ولاچہ شکوہ کنی از جواد جور کہ چرخ

که بی بنال بود کارم و که بی با آه
 چرا چون ز طید دل درون سینه من
 بس سی و چهار آن جوان دار فنا
 بشام شب هفت ده ز محرم بود
 عجب ترا که نه بیکار گشته است او را
 ازین است که پدر با سه بیکت با لین
 ازین زیاده و که گفتگو کنی
 ز چهل و سه سال وفات او چشم

که بی زویده پر خون سرشاک بید رفت
 که سوی کور بعد خم فتح محمد رفت
 به بست سخت سوی بارگاه سر رفت
 که با فوس و فغان سوی خاک مرقد رفت
 بخون طید ز ظلم بر او بد رفت
 بداد جان و باکین دین احمد رفت
 که خوب نیست جهانی ز جانب بد رفت
 بگفت آه بیازی فتح محمد رفت

تاریخ وفات شمس الدین خان

من چکوم بزور صرخ فلک
 هر زمان دست ظلم این ظالم
 شمس الدین خان که بود مرد جوان
 بیت و یکم ز ماه و قیعه
 از بی سال فوت او طری
 دو عدد کم کن از میان و بگو

که دم شد ز دست او فوجین
 شهسواری ز نذر زین بر زمین
 کرده طی بیت و چهار در سنین
 شد به چشبه او برک قرین
 کرد سپهر و مرا تلقین
 از میان رفت آه شمس الدین

تاریخ وفات طبیب عبدالقادر

دلم از ظلم صرخ فتنه بسیاد
 کس از وی روی ازادی بیند
 چو عبدالقادر آن دانای حکمت
 سال شصت و نه چون پای بنهاد
 ز شهر ذی الحج بیت و چهارم

هر اران زخم کاری چسب کرد
 خوشامردی که پیش از مرگ او مرد
 ز دست جور او جام فنا خورد
 که ناگنج تیز مرگش آرزو
 بشام چهارشنبه م فرو برد

<p>فی تاریخ سال رحلت او بر اعدا و جمل چون یک فزای بخوان پس بهر فوئش مصر عمرا</p>	<p>مرد بر روی کار این نقشش آورد ازین مصرع که طرزی دوستش بشود حکیم حاوق ماور میسان مرد</p>
--	---

تاریخ وفات سردوست خان

<p>فریاد میگویم ز جفای آسمان هر دم زدی هزار بلاهای ناگهان این پرکش چنین نه که پر دوست خاند طرزی زمرک شکوه چو داری که در قضا یک سر ز دست مرک نذاستی نیا خوشدل دلی که تا بدم واپسین کرد طرزی چو سال رحلت او خواستند</p>	<p>کزوی چه ققنها که بر اهل زمین رسد بر خضر دان روم و بخاقان چین رسد ازوی طای مرک بشاهان دین رسد هر کس که زندگشت با خود همین رسد کزنی امثل کسی بس پهر برین رسد ایمان بس بر گرفته بجان آفرین رسد کشا که پای او بهشت برین رسد</p>
---	--

تاریخ وفات عمال امین الدوله خان

<p>کردم که در چو باد صبا صبح در من دیدم که غدا لب سوزند و قضا سوسن گوید کرده ز آریس طبا پنجا سیرین عدا رخته و بادام کنده چشم رقم پیش غنچه و کھتم چه حالست رخساره هست غنچه بخون پس از دو کا مرز دست با و اجل شاخ گلبنی یعنی گرفت صبا سلطان روی تخت آن عارضی که داغ شدی از نگاه گرم</p>	<p>ماروی کل خطاره کنم بر کنار جو دیدم که سر و فاحشه دارم کھلکو از غصه برده پی شقایق بخون فرو کل سپهرین درید و سفیل گشوده کز هر کنار شور و فغانست دمای بو کاشو آب ز دور و آید کھنت کو بشکست کان بجن ز کن برده زنگ بو از چشم ما بجا ک نهان کرد و رومو بر روی شک خار چنان دید جای</p>
---	--

یار بکام مورچان بدنش بود
جتم ز غنایب خروسال فوت او
طرزی بکوی از بی تاریخ رعلتش

ان لب که لب دین محمد است از سب
اسی ز دل کشید و بمن گفت برو
برودر لاله راز جهانست جای او

تاریخ وفات میان عبدالباقی

و او از بیداد پرخفت ز جو
بسکه کرد بر عالم قنایند
تا که مردم بجای کس ترشت
خاک ماتم بسکه بر سر جخت
آسمان کشته انجم بخت را
سینها از اشش غم شد کباب
مردوزن از دور و وار فریاد و غم
چون نگرید بر زمین مردم ز غم
روز فوت شیخ مخدوم دویست
کاشف اسرار سر لو کشف
سینه پاکش پر از اسرار خیب
عاشق روی نبی از جهان دول
میت دیک از ماه مولود نبی
از بی تاریخ سال رعلتش
تاج ایمان بر سرش نهاد گهت

گر خفایش شور محشر شد عیان
دیدم نور شدی چون سرمدان
بسکه کرد و کجاست خاک از آسمان
اقاب و ماه و انجم شدنان
خلق شد لرزان زمین آمد طیان
دیدم از اشک حسرت ماودان
شیخ و شاب سوز در راه و فغان
چون همیگرید ملک بر آسمان
خواج عبدالباقی ان سر روان
واقف ز مرموز کن فکان
لیک زان حرفی نکفتی بزبان
بنده خاص خدا و مدجهمان
روز سه شنبه برون شد از جهان
رفت طرزی پیش عقل کجکوان
خواج عبدالباقی باشد بنیان

تاریخ وفات سید احمد خان

سید احمد خان بود او سید عالمی

در سخاوت بی عدیل و در سنجی عمت بی پدیده

<p>ارفتوت و زمروت در جوانی در بی سبب از دست بیدستی دست یافت طرز روشن درین دنیای فانی تنگ بود هر که آمد در جهان باید چند جام جل سال فوتش را ز پر عقل دیشت خواستم گفت طریقی بهر سال رصلشن بر حقه گو</p>	<p>بی کسی سلسل شنیده بی کسی سلسل بدید این چنین ظلم نمایان کس بعالم کم شنید جانب کز از جنت روح پاک او برید نوشد لی از آنکه از دست شهادت می شنید مصرعی موزون وان از نطق غیبی شنید او وی کردید روز عید قربانی شهب</p>
--	---

تاریخ وفات

<p>چنان دل زور و دم یار نالیب چنان ناله و آه فریاد کردم چنان اشک خونیم از چشم آمد چنان سوختم ز آتش آن محفل چرا اشک خوین زمرگان نریزم چو گل در غمش غنچه نوشکفته بروز جوانی و ایام عشرت دو اصل نجابت شرافت فرودش گذر زین سخن با قضا با شس را بتاینج سال و سه روز و سه روز ز دل سال عمر شیرین ششم ده و پنج ز ایام ماه مسیانی سر را گریه بردار است بر گو</p>	<p>که بر لب نفس همچو تجاله بالید که بر من دل سنگ تنم آب کردید که جای سبک دل از دیده غلطید که از شعله صندل سه شمع مایید که شاخ کلم مرک از بیج بریدید چو بلبل بهن شاخ بیار مایید اصل از سر شاخ نشکسته اشید که این آب کو بر هم خوب چید بگریه بسی همه که یکبار خندید قلم روی خود بر سه صفحه مایید دوده و یکی پنج با هم شمارید بر روز سه شنبه بر مرگ خندید که شاه صاحب چشم من دور کردید</p>
--	--

تاریخ وفات سلطان علی

آه و فغان ز ظلم و جنای های روزگار
 هر یو جوان که سر بر جوانان کشید را
 که هر شاخ گل که چهره برافروختن
 ای سحر بی وفا چه جنب کرده بیا
 سلطان فعلی که نورد و چشم کمال بود
 تهنای بجز او نه دل من کباب شد
 یگانگان ز حسرت او خون زویده رکت
 مینای خاطر من دیاران و مهر که هست
 ماه رجب که چاره از ماه رفته بود
 عمرش سال پانزدهم چون نهاده پاک
 طری برای رحلت او کت این سخن

که زیر تیغ او نفسی جان بدر برد
 اول هم از کمان کینش خندک خورد
 نکشود چشم و با د خراشش زبان برد
 که دست ظلم تو بگر تیر در خورد
 آن نوردیده را ز نظر چون نگاه برد
 که در او دل همه عالم ز غم فسرود
 چون ما دور و پدر ز نسراق رخس غمزد
 یارب بفضل خود بچسین غم ساز خورد
 روز و شب او نفس واپس نگر شد
 بود حیات مرگ بظلم از برش برود
 سلطان علی مرگ جوانی فدا نمود

تاریخ تولد

به طبع کس چنین با قوت سفته
 لب طری سخن پر صاف گوید
 تولد شد یکی مولودی چون ماه
 چه مولودی که از بس تازه رو
 چکوم وصف آنمه پاره نور
 بوقت شام و روز عید قرمان
 پی تاریخ آن مولود مسعود
 سر حازا بر و گذار و بر کوی

نکوش کس چنین معنی شفته
 بجا روبر قلم تا صفح زنته
 که بخشش حب دولت را کرده
 بود و شتر از ماه دو هفته
 بود ماهی که در کهواره خسته
 بهستی آمد از راه نهفت
 زبان خامه ام این نکته کشته
 نهال سبزه و ماکل گل شکفته

قطعه تاریخ مسجد جامع سلطان عبدالحمید خان عاز

بنای مسجد سلطان محفل طریقی
راحتاب براری چو بی ناز از ناز

بخند که گفت که تارخی زین زیاده مجوی
بنای مسجد عبدالحی غازی کوی

تاریخ مجموعه حمد باری تعالی و نعت محمد مصطفی ص

نوید هر که این اشعار شاد است
چنین شعری که از روشن معانی
ز گرمی معانی نقطه اش
بدوش بر عباراتش معانی
ز زیر هر خطش کین سوادش
چرا ز کین نباشد این چنین شعر
بلی محمود از دیوان طهر ز
ز حمد و نعت این مجموعه پرداخت
بلک شام در باغ شهیدان
تاریخ تماشای میزدم دم
چو طری از میان بالابرداری
من این مصرع ز تارکش کویم

روان کرد و ز نوک خامه اش
ز نصد طغنه بزور شید و چتاب
چند مسجون چند از جای بیاب
چو طفل ناز پرور رفته در خواب
بود ظاهر معانیهای نایاب
که آمد جمله حمد و نعت و القاب
بصد فکر و بصد اندیشه و تاب
که میخندد و بروشش صل خوش آب
بر آمد این کبر برون ز کرداب
که غفل از دور کها زود نشتاب
بطر ناز حسن جلوه اداب
همه اشعار حمد و نعت و اداب

تاریخ مجموعه

مجموعه خوش نوشت در اوراق این کتاب
هر قسم شعر و نظم درین نسخه کرده جمع
اندر حضور شیخ بیجا و ماه عید
هر شعر و فردا و همه مجلس و تشریف
خود بردگای طبع وی این شایسته عدل

شرح بدایعنی ز معانی کند پان
از قول نسیان در کنت اشاعران
این نسخه شد تمام چو رخسار گلرخان
هر نظم و شعر آن همه تر صیح و در فشان
در پیش مردمان سخگویی نکته و دامن

از حب فکر سر برداورد در زمان
کها بگو صنایع اشعارش اعران

طرزی ز عقل سال تماش عجو اتم
پس از میان بر و چو بد چو را کشید

تاریخ مجموعه ابیات

شعرا این جزو های زرافشان
در حساب جل بکن میزان
بیداد را بکش زمینان
عرض کن در حضور شاه جهان
تا که بر پا بود زمین و زمان

نه صد و بیست و هشت فرد بود
نه صد و بیست و هشت را بعد
این عدد که در حساب آمد
سال اتمام این چنین طرز
عروجاه تو باد پائینده

۱۳۰۵

تاریخ مجموعه خط شکسته

بلی صغیر اداسته از عجب بسته
نوشته اگر چه بچکلا شکسته
که دید است کجا درست نوشته
تو کوئی که کل کی دست بسته
شدا تمام با خاطر و طبع بسته
ملک کراچی چنین عجب بسته
یکی نکته خوب مرغوب بسته
چنین مصرع از طبع بر حجت بسته
رقم کرده طرزی بیاض شکسته

لب طوطی خا مزنی بسته
درستی معنی درو مسوینا
درست نوشته ز هم دور باشد
زمعنی زنگین و الفاظ شیرین
ماه محرم بر روز دوشنبه
ز بخت هزار فزون بود صد
بتعمیه طرزی افغان مخزون
با تمام تاریخ سال تماش
غلطهای بیجای بد را بر آور

۱۳۰۰

تاریخ مجموعه صنایع

سخنهای مرغوب محمود نبوت
ز سعد و سلمان و سعود نبوت

قلم چون که برداشت محمود طبع
صنایع مرغوب و اشعار مطبوع

ز بس شوق از رود هم زود نبوشت
 بوقت خوش و سال سعود نبوشت
 که این نکتہ ای در آموذ نبوشت
 بعمیه این حرف مقصود نبوشت
 چه محمود و خوب محمود نبوشت

چنین کارکان بود بسیار مشکل
 بیخ حسنی ملک کراچی
 سر سینه اش هم سوال آخر
 بتاریخ اتمام او کلک طرز
 در قصای بدر از دور افکن

تاریخ اشعار لطیفات دیوان طرزینا

کرده از اشعار طرزینا
 نقطهها بر صفحه اش چون شکر
 پر بود چون بجز از در خوشاب
 هست چون خوشید پنهان از سجا
 یا بروی یار کا کل خورده تاب
 چشم روشن دل مگر بنید بخواب
 از ره سر کشکی و انقلاب
 در محرم یافت اتمام این کتاب
 از سر عقل و خرد داد این جواب
 کن بدر از مصر عشق هر حساب
 کرده از دیوان طرزینا انتخاب

نسخه خوبی عجب محمود و بیک
 خوش خط خوش سطر کویک
 از جوابه های معنی صفحه اش
 جلوه حسن معانی زیر خط
 خط شکن است بر طرف رونق
 این چنین خط خوش و اشعار خوب
 یافت در بغداد و تحریرش بنا
 در دمشق شام روشتر ز صبح
 سال آتاش ز طرزینا خوانم
 رای ززل فای نفی و وال رود
 بعد از آن در سال آتاش کویک

تاریخ اشعار در نغمه

طرزینا نبوشت در ره شام و عراق
 در روزهای بجز در شام فراق
 در اهل دمشق شام مجبور فراق

این نسخه که هست در کوی طاق
 این صفحه چند را رقم کرده سلم
 در ماه حج این نسخه با تمام رسید

از حرف مگو کز بگو تا بخش اشعار جدید سفیر هند و عراق

تاریخ سرایا

چه زنگین سر پای خوبی نوشته
باور ارق زنگین کجی نوبهار
ز ریط مضامین و ترکیب معنی
شب عید قربان و صبح رشنبه
بی سال تمام او کنت طریزی
زیگانه بردار سرتا بگویم

مضامین درو مسچون پشته
ریاضین معنی درو پشته پشته
کبریا درو بسته صد جا برشته
بلک کراچی بهم جمع کشته
به پیش عرفان از سر گذشته
باین سان سرایا کجی نوشته

تاریخ مجموعه

این کلام نغز اسادان که محمود شش
در کرچی شد بنا تمام در بغداد یافت
پیر پیدان شاه جیلانی که خاک در پیش
در میان نیمه شعبان بغداد یافت
از شمار شعر این مجموعه تاریخش بدان
یکصد و دو با چهل را دور کن دانکه بگو

خوشخط و خوش سطر و زیبا و خوش قلم
صد شرافت بر جرش از خاک مرقد
از روز فرقدان بالاتر از قد آمده
این جوهر به هم کجی معقد آمده
این چنین تاریخ طریزی طاق هم
هفت هزار و چهار صد یکصد و سه فردا

این قطعه تاریخ وفات شمر مرقوم قبله گاه طریزی صاحب
در نسخ دیگر یافته در اخر قطعات تحریر یافت

بر چرخه ز خبر خیریت بهم کردان
نی صورت شان ظاهر بی نیست شان ظاهر
بر پای که بردارند بر باد و بد خلع
سخت است جای شان است فای شان

که نور و اسد خوانند که و بس در میران
نی مقصد شان با هر بر کردش خود چیران
هر جای که رود از صد شهر گند ویران
بیش است جای شان بر جان دل باران

که شاه جهانی را بر تخت نهاد تختش
 بر تخت مرگ نهد در یکی و غربت
 بر مردوزن افغان میگزوس رحمت
 سرخیل همه افغان دراصل در دوران
 شاهنشاهی ایرانش از رتبه و جاه او
 آخر بدو صد حسرت از دست اجل نوشید
 در وقت وفات خود با شاه وصیت کرد
 از پهلوی دینداری این رتبه و غربت یا
 برینیم مر سوال در آخر یکشنبه
 چون بود بهار جان در باغ دل طریقه

که مرد قهری را بر چرخ کشد ایوان
 شاهی که نشان او شاهان جهان
 شد نام شریف او سردار حمدل خان
 از سوی وطن آمدشادان بره ایران
 بر صدر نشاندش با عت با صدشان
 پمانه مرکی را کرد در دستش جان
 نعشم برسان شاه در پای شه مردان
 اسودوران مرتد از مهدی قرآن
 بر ملک فزاد پا در مملکت طهران
 جو سال وفات او وز باغ بهار جان

قطعه برای عاکف پادشاه وزیر سلطان

اصف جرم مرتب یعنی که عاکف پادشا
 اصل پاکش آب از ابر برزگی خورده
 با برز کپهای دانش ماه و چرخ آفتاب
 در بند بهای اوج بیزوال چرخ عقل
 پیش با صبح ستم از تیغ سدی بسته
 خاک پایش از شرافت بکده اردا بر
 طریز افغان بیمال و برو بی پادس
 چون برزگان بید باغ و کم سخن افشاده
 طاس نزد چرخ بر حکم تو بند نقش کار

انکه یک قدرش از جوزا فراتر آمده
 زان چو کوهرهای او بر فرق هم سر آمده
 از همه و نقطه وار ذره مکته تر آمده
 رای او در شتر از خورشید انور آمده
 تا از سطوح عاکف سلطان گذر آمده
 سر فرازان را بس از جای افسر آمده
 از برای التیاج بر خاک آن در آمده
 گفتگوزان مختصر بر طبع خوشتر آمده
 تا کشا و دست و بر دوی و ششدر آمده

قطعه در بجا او شریف گفته شده

صبح در دربار غوث و شب سپای کاظمین
 شذر ز خالص دل قلب سیاه چون سم
 بگو بغداد است مالا مال از آن ارض
 بگو نخل باور گشته است دهقان قدر
 فیض آب ابر این دریای رحمت نظر

بر دلم از آن سیف قدس نور اقدس میرسد
 بسکه فیض کیار از آن در برین حس میرسد
 نور حق بر دم بدل از پیش و از پس میرسد
 زمین کهن کشت بخت کلهای نورس میرسد
 فی بمن تنها رسد این غم بهر کس میرسد

قطعه میرزا عبدالواسع خان در عرفی طرزی صاحب

از آنکه بخت و دولت اقبال سرمد است
 یارب چه جوهر است هیولای صورتش
 یاروح یا که عقل مذاتم چه خواش
 کاهی فصاحت از بکشاید زبان سطق
 سخنوی بود بلاغت در کس کلام او
 حرف است قصه دیگران با وجود او
 محدود در محاوره عقل کی توان
 دستش از آن مساعد باز و بهمنی است
 با منطقش ز ناظر است جای سطق
 شاه مدیح دولت تو واسع خرین

از جان دل غلام غلام محمد است
 که از تراج عنصر دار کان مجرد است
 فی حدواته نه مرکب نه منفرد است
 سبحان پیش او چو سبب سخنان ابجد است
 کانی خلیل مفسطه کو چون مسرود است
 او سندانیه بود نیز سندان است
 ذاتی که در ستایش خود برتر از حد است
 کاند صرف مجازید انده نمونید است
 که نفس نوع و فصل همان ات مقصد است
 امروز نیت بلکه خود از اب و از حد است

قصیده من کلام میرزا احمد علی خان در تحریف

دیوان بلاغت نظام سبزی صاحب افغان

تبارک الله ازین دشر و ازین دیوان
 کجا نوشته دبی فلک چنین دشر

که میرود دل می بخند از مقابل جان
 کجا نکاشتر فلک زمان چنین دیوان

ز لفظ و معنی این عقل دور بین سیره
 ز فخری است ز اشعار بلکه در معنی
 مقرر است که باشد سفینه اندر بحر
 صفای صفی او چون بیاض کردن جور
 ز زینت و ترش کل ز شرم غرق عرق
 خطوط آن فلک پرستاره روشن
 بر شک از خط مرغوب آن دل یا قوت
 سیاه پوشش از خط ز معنیش پیچ
 ز آن سواد مداد است بیاض که هست
 ز نقش لوح آن عکس آفتاب سیر
 مر قشور خط روی فو خطان خوش خط
 به میدار قطعات مصور شش هانی
 قصایدش همها صد غنوده دل آرا
 ز شوخی غزل آن عزال خونین دل
 ز بس لطافت ابیات حسن تر جیبات
 محرمات لطیفش عوا سس خم به جسم
 ز خوبی قطعات کونسی رقعات
 نو بهار شود که چه باغ وستان سیر
 و کرب و وضه رضوان چه حاجت از
 چنان موافق خاطر نیفتد این اشعار
 که هست قائل آن معدن سخا و کرم

ز حسن و خوبی آن هم سپهر خیران
 سفینه است پر از ذر و لؤلؤ و مرجان
 کنون بسین که شده بحر و سفینه نهان
 سواد نقطه او هم چو خیال مهر زمان
 ز زرب صفی آن داغ لاله نعمان
 هر دو فی آن صد فی پر جوهر غلطان
 نخل ز خوبی مکتوب آن بجان بیجان
 از آنکه چشمه حیوان بطلت است نهان
 بروی صفی کا فور شک کرده چنان
 ز تاب جدول آن پر توی سئتابان
 بجان دل شده جمع از خطوط استادان
 شده به پیش بتانش چو نقش بت حیران
 سابقش به نقیان صدق داده روان
 ز خوبی سخن آن بخور آن حیران
 بود بسند و محقق نقد جهان ارزان
 رباعیات بدیعش چهار کن جهان
 شمیمه باغ جانمت وروضه رضوان
 شود ز دیدن این نو بهار پر جوان
 که ممکن است چنین باغ خیران بجان
 چنان قبول طبایع نباشد این دیوان
 که هست جامع آن مفر زمین و زمان

فرید عهد و اوان خسرو بلند کمان
 جهان بود و سنج بجر لطف و کان عطا
 مر سبب جمال آفتاب و ج کمال
 بدل قوی و بخت با دل بدست جو
 بدین بندرخوان و بنفهم حکمت ان
 بعلم و فضل و باغیت سلم افاق
 سلیم نفس و غمی طبع و اهل بیت
 ز ابداری غمخس شده نظامی آب
 ر بوده دل نجیالات زک ازیدل
 زرای انورا و انوری گرفته سبق
 ز بس نتایج فکر و بس معانی بکر
 بلطف شعرو سخن داد شاعری و ادراست
 سطر شعر چو از شاعران بوده عنان
 ز چشمه سار ضمیر و ترشح قلمش
 ضمیر انورا و همچو خورازان صاف است
 بی کلام بلوک است چون بلوک کلام
 بزم و بزم از و بانظام سیف و قلم
 بنختم آتش سوزان بلطف آب گیات
 پیش ابر کفش قطره است مایه بجر
 نسیم خلقش اگر سوی بوستان گذرد
 ز بنی بخشم خرد فکر و شست چو بصر

یکانه داور دوران غلام محمد خان
 فلک مطیع قضا هر سپهر و قدر اذعان
 خدیو کشور جهان شهسیر شاه نشان
 بعقل سپهر بجان کامل و سبخت جوان
 به طبع موی شگاف و بخلق عذب میان
 بر تبه فخر جمیع طوائف انغان
 سعید فطرت صاحب ضمیر و عالیشان
 نخل شده ز مضامین عالیشان
 ر بوده جان معانی بکر از طوفان
 شده مرید کمال فصاحتش سبحان
 رواست گویم اگر اوست ثانی حسان
 اگر غلط کنیم اوست سعدی دوران
 ارزان شده متکلمین کز زبان
 چکد زلال معانی چو قطره میان
 که خورده شیر صفا با سحر ز یک پتان
 ر بوده زان زمین کوی سبقت ازید
 برای و خرم از و بر دوام شوکت و شان
 بزم رستم و دستان بگلوشیر زبان
 بنزد بخت او شمه است حاصل کان
 و در بجای کیا از گلش کل در یکان
 ز بنی بخشم مهرای انورت چو روان

نوعی که شعر تو سحر است لیک سحر حلال
 نظره نظم تو منظوم با طمان بی نظم
 ز بحر فیض تو همواره مفضلان منعم
 درین جهان هنر و فضل از تو شد معلوم
 بچشم عقل بود قندهار و دیران
 ز ابر لطف تو شد گشت عالمان سبزه
 شدی ملاک ز بیدری اهل علم و هنر
 ز قضا جو شدی شاعر از جهان معدوم
 کین محب صمیمت ز صدق دل احمد
 یکی بودت تو روز و شب بجان مشغول
 چو حاصلت چنین نعمت مشغول
 بشادی دل احباب و کوری دشمن
 سباش غره بدینا که تا نظاره کنی
 سپهر مرقا سرور شهشا ؟
 اگر چه وصف تو را شاعر من بدان
 ولی ز صدق دل خویش اندکی کفتم
 و گزید ذات تو را و صاف خلق تسبیح
 همیشه تا بود از سر مستبر و فقر
 بود بدهج تو شجون دفاتر ایام
 محب ذات تو مقبول باد چون آدم
 ولی نعمت عصر او حاتم عبدا

دلیل آنکه ترا حاصلت طی لسان
 نظر شعر تو اشعار شاعران هز میان
 بچنان جو دو تو پیوسته سالکان جهان
 درین زمان صفت شعر از تو گشت عیان
 تو از کمال هنر کنجی اندرین دیران
 ز فیض جو دو تو شد کار شاعران سامان
 اگر نه پای شریف تو آمدی بمیان
 طیب لطفت اگر می کردی در میان
 کبیرین غلام قدیمت محمد اکرم خان
 یکی بگذشت تو سال دماه به میان
 تو نیز وقت غنیمت شمار و قدر بدان
 بخواه بنوش و بخش و بخور غم دوران
 بهار عمر چنان بگذرد که برق میان
 توئی خلاصه دوران دسائیر زمان
 که کل بر بنده بستان زیره در کرمان
 که یاد کار با نذر من درین دیوان
 که نور خورشید ز انداز مدح کسان
 مدام تا بود از نظم مستظم دیوان
 بود و وصف تو احمد همیشه مدحت خوان
 صدوی جاه تو مردود باد چون شیطان
 با بر نسبت دست کخم ز می بهتان

<p>گفت چون بحر در ریزد تو می خندان کف کفین تو بر سلطان همیشه ضمان عجایب است مرا از غرائب دوران نمود و عده بیک بیت اشرفی احسان به بخل گشت سمسری میان عالمیان صد اشرفی صد تا کرده و عده احسان که بود بر همه شاهان سرداران سلطان کردار صد که شود مسکرا چنین به تنت درست دولت شاد باد جاویدان بختی جلد مردان و حرمت قرآن</p>	<p>که ابر قطره آبی همید بد کردید سخا وجود تو بر مغلسان همیشه شفیق درین زمان که بود قحط بود در عالم که گریخته مغرین به پر فردوسی نداد و عاقبت لامرا آنچه وعده نمود تو آن شهری که بدادی درین قصیده را نظر بو سعت آن شهر بار روی زمین عطا بخشش وجودت بن اوصیاست خدا و خلق تو با دراضی و خوشنود شوی ز عمر و جوانی و بخت برخوردار</p>
---	---

تمت تمام شد بعون الملک الممان قصائد سراسر

خواند جناب فصاحت و بلاغت نشان فرید عهد

و او آن سرد قرائل زبان منبع الجود و الاحسان

غلام محمد خان المتخلص بطن طرزی صاحب افغان

بدست خطا حقر العیب و محمد زمان

خلف طرزی

صاحب افغان طول عمره
 یوم چهارشنبه بیستم رمضان
 المبارک سنه هجری ۱۳۰۹
 نشان دولت محمد نور خان
 نورانی در مشرقی افغان

قطعات تاریخ تولد و وفات و غیره قطعات
 طریقی صاحب افغان متصل باقصائدات
 بعضی و اوست تمام سردار محمد انور خان پسر سردار
 محمد سردار خان برادر سردار غلام محمد خان
 خلف الصدق سردار رحمدل خان درانی قندهار
 نوزائنده مرقدہ چونکہ این کتاب ورد قلم سرکار رحمت
 شدہ باید کہ بحکس این کتاب را بغیر اطلاع سردار
 محمد انور خان چاپ نکند حرره محمد زمان ۱۳۰۹

بعد از توحید و تجلی خدا و تظلم و تظلم صاحب لواء هدی خامه مشکین ختامه که مجاز اسرار
 صورت و معنی آن اجزا هر جزای آن کلام و حکم معنی و حکمت سخن با نیش این شهنشاه نامه خدمت عارفان
 دقایق خرد و خبرت و عارفان پر بخانه کتبت بشر و بی نسبت بر این که نظم

<p>یکی در نام از او بصد بصبح و شام دارد و روز بطرف خاص لطف حضرت فشانند در و کوه با تر از ز بس در کف بر آید از این می از اینجا عرفان چشید معاش شرک و شکست بر بخت و بخت کاد که جان سخن صاحب رای است</p>	<p>بعنوان غلامی بخدمت تخلص کرده در اشعار میان اهل منطق سرور است که سنجید قدر او در آن کف خود کرده خانی چمن چو نصف صاب با سینه تعاش غار چمن است بی پیری در دوش عشق سکن چو یوسف هر کجا باشد عزت</p>
---	---

سرد است سرد راه طوار غلام محمد خان تخلص برزی فسنه بر ارشد سردار مردم جمل است
 از اولیان و مشولیان کابلستان در قفله در طالع شکفته و طبع رنگین داشت مانند کاسل نو بهار
 اکنون بافتن ابیام و مختلف و نهار ختام قیامش در سواد دار است سردار مردم است
 بملکه طیبته و تنزل فیها الا بواد و رفیقه عالیته تجری سخنها از
 الفه طرز کعبه سخن بر طرز و دلکش مهند است و صراح لغت را شرح دلکش
 رشته شیرازه دیوانش سر زلفتان هزار را به بیج و تاب افکنده و دست روز رازهای منشاش
 آبروی زرشیر از خاک کعبه عالم علم فرست و فایز بی عالم فرا هست و فراست زبان سی
 با انجام دیوان کلمی پر خرد و بمطالع منظوم از شعور است و بیخ و بخارا تا حد و در موزوم هم می
 علم ره شناسی و سرفرازی اجزا اجزاء انکار پریشانش به تخریب و تخریب و تخریب و تخریب

از مطالعه مطالع و طالب آن اعصاب فرسودگان سایش تازه پذیرفته کلیات قضایای فخری
 مقرون بچسب هزار ایست و یک کت آیات مشحون از فنون نصرتها و از غز
 محنتات کارنامه منظم و شمس الیه مشهورم بچهره سعانی مضع محسوس
 بستن خط خاص من زنده است در جبهه طرزی سردار زاده محمد زمان خان لطن
 و استو بخش مرقوم و بتوجه و سکاری برادر زاده معتبر طرزی سردار
 محامه آداب محمانو خان خلیفه موم سردار محاربه و خان برادر معتبر طرزی می
 و بسر پرستی و نظرداری تکریم و کرامت ایشان سردار زاده عبدالباقی خان
 بصرف مبالغه کثیر و رحمت خلیفه سعی و کوشش زیاد و هم تمام و وقت تمام
 در انطباق و اتمام آن کرده است و بتزویق و جنتنا سیده و در این صحیفه
 میان ارباب کلام و آداب شایع و مطبوع طبایع است و به قیمت یک جلد بیست
 انگلیس رایج هستند آن که عبارت از ده کتاب است که در این باشد متعین تا به است
 مقصود از تحت بر تفریر در این صفحه صورت اعلان است که هرگاه ذی شعور عالمی بزرگ
 طالب و مشتاق باشد در بند عظم کراچی در محل مشهور متصل و متشکل باغ سرکار
 کتابتی هر سول مطبوع فیض محمدی نماید و بار آن وجه مزبور کتاب موصوف و مدکور را
 از سر و محمد انور خان طلب نماید و جانت است که در نظر ارباب ذوق مطول و مقبل

سخن اعلی است و یوش که در میان است
 عروسان معانی اضفیای میگویم هر
 نشینم با معارف سرو و رنگ استنظیر
 غفرتی نقدی نقدی نقدی نقدی
 از کلام مشک اگر بر زده نبود که او را
 بنازید آن بجاوشی بچرخ خایست

قمر در طاق یوانش شب شب سازد
 بفرود تن طبیعت کز یا حیرت غوازه
 در آن کاشن که خلدش حسرت در دوا
 سخن کویم بد نظر زری که او جان زده
 بت از لفظ یاری نسبت بسر آره
 که گنج از دولت عزت است

۶۷

۸۹۱۵۵۱۲۱

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مسنعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
مہورت میں ایک آنہ جو میہ دورانہ لیا جائے گا

۶۷۱۰۲۶

